رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

مهمان زندگی

نویسنده: فرشته ملک زاده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه :

در کوچه پس کوچه های محله احساس

به دنبال ردی از ترنم شعرتو!

پا برهنه بر روی شنهای داغ غرور

یافتن شکوفه ای ازباغ عشقت

قاصدکهای امید را یک به یک پر دادم

تا شاید بشنوم آهنگ پر طنین صدایت را .....

ای آرام از من گرفته !.....

فصل اول :

از دفتر آموزش که بیرون آمد نازنین را منتظر خودش دید لبخندی زد و بسویش قدم برداشت وباسرخوشی وذوق گفت :

- دیدی تونستم کلاسهام و با هم هماهنگ کنم ؟!

نازنین با لبخند گفت :

- پس بالاخره کارخودت و کردی و سازه های فولادی وبا دکترآرمین مشایخ گرفتی؟

هر دو به سمت درب خروجی به راه افتادند ،روبه نازنین گفت:

- خودت میدونی که دیگه دلم نمیخواد سر کلاس ارجمند برم ، میبینی که مجبوربودم کلاسم و با دکتر مشایخ بگیرم ، با اینکه دلم میخواست توهم همین کار و میکردی ، ولی خوب مجبورت نمیکنم

- ببین سایه ! بیا تا دیر نشده تو هم برو کلاست و با استاد ارجمند بگیر ، کلاس اون خیلی بهتر از تحمل کلاسهای وحشتناک مشایخه . دکتر مشایخ خیلی سختگیر ویکدنده است میترسم نتونی با اون نمره بیاری واونوقت یه ترم عقب بیفتی !

- می دونم هر کی باهاش کلاس گرفته یا وسط ترم حذف شده یا اصلا نتونسته پاس کنه . ولی تو که میدونی بعد از جریان ارجمند ، دیگه دلم نمی خواد باهاش کلاس بگیرم ، یه جورایی ازش خجالت می کشم ، مخصوصا من کلاسهایی که استاد خیلی سخت میگیره رو دوس دارم

- ولی سختگیریهای دکتر مشایخ ممکنه به ضررت تموم بشه .

- نگران نباش، من دانشجوی بی انضباطی نیستم که بخوام از کلاسش حذف بشم ، درسته که دکتر مشایخ خیلی سختگیر و مغروره و یکصدم هم کرو(نمره ارفاقی استاد به دانشجو) نمی ده ، ولی بچه ها میگن سطح علمیش خیلی بالاست و طرز بیانش هم عالیه . دلم میخواد ببینم چه طور تدریس میکنه واصلا به چه چیزش اینهمه مینازه .

- خود دانی، ولی من از بچه ها شنیدم که دانشجوهای دختر و خیلی ضایع میکنه وحتی بهشون اجازه اظهار نظر هم نمیده .

دست نازنین را دردست گرفت و در حالی که هردو وارد محوطه دانشگاه میشدند گفت :

- توکه خودت میدونی چرا دخترا دوروبر مشایخ می پلکند ،خوب منم بودم بهشون رو نمی دادم و تحویلشون نمی گرفتم .

- یعنی این حرف آخرته؟

- آره ،کلاس با استاد های سختگیر بیشتر مزه میده تا با استادهایی که همین جور کشکی نمره می دن

نازنین لبخندی زد و گفت :

- جوجه رو آخر پائیز می شمرن ، وقتی برا یه نمره دستت تو سرت بود اونوقت قدر استادهای کشکی رو میفهمی .

نیشگونی از بازویش گرفت و با لبخند گفت:

- دیگه دلمو خالی نکن ،. توکه میدونی من دانشجوی تنبلی نیستم که بخاطر نمره دنبال استاد بدوم .

- میدونم که تنبل نیستی ولی ارجمند از سال اول چشمش دنبال توبوده وهمیشه هم هوات و داشته حالا سال آخری می خوای کلاستو با یه استاد دیگه ای بگیری که نمیشناسیش ونمی دونی روش تدریسش چه جوریه ، تازه ممکنه به ارجمند هم بربخوره !

- اون استاد با شعوریه و می فهمه که من بخاطر چی نخواستم باهاش کلاس بگیرم .

- خوب خیالم راحت شد چون میترسیدم توهم مثل بقیه عاشق مشایخ شده باشی و به خاطر همین اصرار داری که باهاش کلاس بگیری

- مگه دیوونه ام !

برای گرفتن تاکسی به طرف خیابان براه افتادند . انتظار برای تاکسی کمی طولانی شد ، نازنین با کلافگی گفت:

- کجایی داداشی ، که ببینی آبجی جونت توی این گرمای تابستون باید منتظر تاکسی بمونه

- مگه نیما کجاست؟

- امروز رفت اهواز ماموریت ، ماموریتش هم سه ماهی طول میکشه ، قبل از رفتن ، مامان باز بهش گیر داده بود که زن بگیره ... اونم بهش گفت :

- توکه اینهمه صبر کردی چند ماه دیگه هم صبر کن بعدا بهت میگم کجا باید بری خواستگاری ،

بیچاره داداشم ! دلش بدجوری پی نخود سیاه رفته .

- نازنین ! منو مقصر ندون، من قبلا چندبار بهش گفتم که اون و مثل داداشم می دونم و نمی تونم جور دیگه ای دوستش داشته باشم

آهی کشید وگفت :

- می دونم ولی عشق که این چیزا سرش نمیشه ... .

تاکسی جلوی پایشان ایستاد و هر دو سوار شدند .پس ازچند لحظه نازنین طاقت نیاورد ودوباره گفت:

- ولی خداییش سایه ! من نمی دونم چرا بابات اینهمه خواستگار خوب و رد میکنه ، مگه ارجمند چش بود که جوابش کرد ؟!

- خودمم نمی دونم ، فکر می کردم دنبال یه ادم خیلی خاص میگرده ، ولی وقتی استاد ارجمند وهم رد کرد خودمم جا خوردم !

نازنین با خنده گفت :

- شاید دنبال یه شاهزاده میگرده؟

- بعید هم نیست ... ولی فعلا که داره منو ترشی میندازه

- راست میگیا ! میگم بهتره منم کلاسم و با دکتر مشایخ بگیرم !

- چرا یهو رنگ عوض کردی؟

- دلم نمی خواد رفیق نیمه راه باشم . یادته که چه قولی به هم دادیم ؟! ... (همیشه و در همه حال با هم و کنار هم باشیم). تو هم باید قول بدی اگه افتادم دوست نیمه راه نشی .

در حالی که میخندید گفت :

- یعنی منم بگم نمره نمیخوام و ردم کن ؟

- اره دیگه می خوای من تنهایی ترم دیگه ، این درس و بگیرم ؟

- اصلا می خوای من جای توهم امتحان بدم ! اگه نمره گرفتم هر دو قبول و اگه هم نه که هر دومون رد میشیم دیگه !

- تقلب !!! اونم سر کلاس مشایخ ؟! کاری میکنه که دیگه فولاد و با هیشکی نتونیم پاس کنیم .

از تاکسی پیاده و به سمت کوچه به راه افتادند .روبروی خانه شان نازنین مقابلش ایستاد وگفت :

- کی میای بریم خرید ؟ ، میخوام سال آخری حسابی تریپ بزنم شاید تونستم دل مشایخ و ببرم و دل همه دخترای دانشگاه بسوزه !!

نیشگونی از لپ گوشتی اش گرفت و گفت:

- تو توی همین لباسها هم خوشتیپی و دل همه رو میبری

- به پای خوشگلی توکه نمی رسم

مادر نازنین از در حیاط بیرون آمد .هر دو به او سلام دادن و اوبا لبخندی جوابشان را داد وگفت :

- حرفای شما دوتا تمومی نداره ؟! من نمی دونم شما چقدر حرف برا گفتن دارین ؟!

نازنین با لودگی جواب داد:

- تقصیر شماست دیگه مامی جون ! اگه منو پسر زاییده بودی سایه رو می گرفتم تا همیشه کنارم باشه

- حالا از کجا معلوم که اگه پسر بودی سایه تو رو می خواست؟!!

- خیلی هم دلش بخواد ...

رو به سایه کرد و گفت :

- نمیای تو؟

- نه خیس عرقم باید برم یه دوش بگیرم ، عصری میام پیشت ... خداحافظ

- خداحافظ ... مواظب خودت باش ندزدنت خوشگلک من!

مادرش نگاهی پر از شماتت به او انداخت ودر حالی که سرش را از روی تاسف تکان می داد از او جدا شده و به سمت سر کوچه رفت . او هم با بی خیالی شانه ای بالا انداخت ودر حالی که وارد خانه می شد با سرخوشی گفت :

-دروغ که نمی گم !..

کلید انداخت و در خانه را باز کرد و وارد حیاط خانه شان که سرکوچه ، مقابل خانه نازنین قرار داشت شد . خانه ای قدیمی ، با چند درخت میوه، و یک حوض بزرگ وسط حیاط ، باغچه ای پر از گلهای زیبا که دور حوض را احاطه کرده بود . صدای جیک جیک گنجشک ها یی که لابلای شاخ و برگ درختان لانه داشتند وشمیم گلهای خوشبوی باغچه ای که تازه آب خورده بود آدم را به وجد می آورد .

از پله ها بالا رفت و وارد سالن شد . کسی در سالن نبود . در حالی که به طرف اتاق پدرش می رفت با خودش گفت :

- پس مامان و ساغر کجا ن؟!

تقه ای به در اتاق پدرش زد و به آهستگی به داخل اتاق سرک کشید . پدر روی تختش خواب بود . دلش نیامد بیدارش کند و به آرامی در را بست و به سمت اتاق خودش رفت.

مانتو و مقنعه اش را ازتن کند و روی چوب رختی آویزان کرد و روی تخت ولو شد .

نمی دانست کارش درست بود که دو واحد مهم درسی اش را با دکتر مشایخ گرفته یا نه ... در هر حال از کاری که کرده بود راضی بنظر میرسید .

دکتر مشایخ سال قبل به دانشگاهشان امده بود. با تیپ و قیافه جذاب وقدی بلند و موهای پرپشت مشکی لخت ، چشمهای درشت وگیرایش هم رنگ موهایش بود که در زیر نگاه سرد ویخ زده اش همچنان اورا متمایز از هر مردی می کرد حتی دانشجوهای رشته های دیگر هم برایش سرودست میشکستند ولی او به قدری خشک و سرد بود که کسی حتی جرات سلام کردن به او را هم نداشت .از گفته های بچه ها فهمیده بود که خانواده اش یک شرکت مشهور ساختمانی دارند و او مدیریتش را برعهده دارد و بیشتر ساعات روزش را درآن شرکت سر میکند و به اصرار یکی از استادان قدیمی اش ، قبول کرده است چند ساعتی هم کلاس در دانشگاه بگیرد .

حوله اش را برداشت و از اتاق خارج شد . وقتی زیر دوش آب سرد ایستاد ، خنکای آب حالش را جا آورد و حس گرمای بیرون را به دست فراموشی سپرد . از حمام که بیرون آمد به طرف اتاقش رفت . خواهر کوچکش ساغر وارد اتاقش شد وبی مقدمه گفت :

- سایه ! بابا از صبح تاحالا چند بار سراغتو گرفته ، فکر کنم باهات کار داره !

- چند دقیقه پیش رفتم ببینمش .ولی خواب بود؟

- حالا بیدار شده و گفت که بری پیشش .

- لباس بپوشم میرم !

پس از پوشیدن لباس راحتی ، دوباره به سمت اتاق پدر رفت . پس از تقه ای که به در زد صدای ضعیف پدرش را شنید که گفت:

- بیا تو عزیزم !

پدرش نزدیک به دوسالی بود که از بیماری سرطان خون رنج میبرد و از دست کسی هم کاری بر نمیآمد و دکترها همه جوابش کرده بودند .

روی صندلی کنار تختش نشست ودست لاغر و استخوانی اش را در دست گرفت و بوسه ای بر آن زد و گفت :

- خوبی بابایی؟

پدر دستش را فشرد و گفت:

- خوبم عزیزم ، ثبت نام کردی؟

- اره ، امروز هم انتخاب واحد داشتم

- خوب خدا رو شکر، امسال دیگه درست تموم میشه وبه همه آرزوهات میرسی .

- بابا ! ... میدونم که شما رشته ام رو دوست نداشتید و فقط چون اصرار کردم راضی شدید توی این رشته درس بخونم ، اما همونطور که قول دادم توی همین رشته هم سربلندتون می کنم .

- میدونم عزیزم . تو همیشه برای من بهترین بودی مهم اینه که خودت این رشته رو دوست داری، علاقه من و مامانت که مهم نیست

- ساغر میگفت با من کار داشتید ؟

لبخند ضعیفی زد و گفت :

- اره دخترم !صدات زدم بگم امشب مهمون داریم ،یکی از دوستهای قدیمی منه که قراره بیان تو رو برای پسرشون ببینن .

رنگ از روی سایه پرید و با تته پته گفت:

- من..... من رو چرا ..... ؟

حاج علی دوباره لبخندی زد وگفت:

- این شتریه که درخونه هردختری میخوابه توهم کم کم باید آماده بشی وخودت و بسپری دست سرنوشت

- ولی بابا من آمادگی ازدواج وندارم ،خصوصا اینکه شما همیشه میگفتید اول باید درسم تموم بشه بعد ازدواج کنم

- ازدواج که آمادگی نمیخواد عزیزم، فقط کافیه دو نفر همدیگرو بپسندند ، اونوقت همه چی خود به خود حل میشه ... درست هم که دیگه کم کم داره تموم میشه . دیگه بهانه ای نداری !

- بهانه رو شما داشتید بابا ، نه من.....

- منظورت اون خواستگارهایی که من رد می کردم ؟! عزیزم من که در مورد همشون با خودت حرف می زدم وبا صلاح تو ردشون کردم!

- منم که چیزی نگفتم بابا ، ولی .....

- ولی و اما نداره عزیزم ! حالا بذار بیان ، شاید اصلا تو رو نپسندیدن و رو دستم موندی ، با بی حالی لبخندی زد وادامه داد :

- حالا پاشو برو کمک ساغر ، بعداً بیشتر با هم حرف میزنیم .

ساغر مشغول تمیز کردن بوفه بود . با دیدن او با شیطنت خاصی گفت :

- آهای عروس خانم ! فقط به خاطر تو کوزت (دختر زحمت کش کتاب بینوایان ویکتور هگو)شدم و دارم تمیزکاری میکنما ، یادت نره باید تلافی کنی ، فهمیدی؟!

به سمتش رفت و با خنده گفت:

- ما که چند ساله شرمنده آبجی کوچیکه ی نازنینمونیم ، حالا امشب و هم بذار به حساب همون چند سال

سپس باچشمانی تنگ شده پرسید :

- ساغر ! جریان چیه ؟ چرا اینهمه بدون برنامه ؟

- بدون برنامه هم نیست . خانم خنگول تشریف دارن ، حواسشون نیست دور وبرشون چه خبره .... چند وقته توی خونه خبرائیه !

- جدی ؟! ... پس چرا من متوجه نشدم ؟

- چون خوابی آبجی جونم ، یا پیش نازی جونتی یا دانشگاه ،وقتی هم که خونه ای توی اتاق، خواب تشریف داری !

- حالا تو که شش دانگ حواست جمعه بهم بگو قضیه چیه ؟

ساغر شانه ای بالا انداخت و گفت:

- چه میدونم ! ... اون آقا با کلاسه بود چند وقت پیش اومده بود عیادت بابا ،

- همون که یه ماشین اخرین مدل و راننده خصوصی داشت؟!

- آره همون ! ... چند بار دیگه هم که تو نبودی اومده بود ولی چند روز پیش با خانمش اومد اینجا ، خدایی خانمه خیلی مهربون و دوست داشتنی بود. با اینکه خیلی با کلاس بود ولی مامان رو یکساعت بغل گرفته بود و گریه میکرد. موقع رفتن هم خانمه به من نگاه کرد و گفت:

- این ساغره ، ماشاله چقدر بزرگ شده ،با این حرفش معلومه بود که ما رو خوب میشناسه .

- خوب از کجا میدونی که خواستگارن ؟

- از اونجا که وقتی سراغ تو رو میگرفتند خانمه گفت پس عروس گلم کجاست ؟! که مامان هم گفت رفته دانشگاه ، سایه طرف از اون مایه داراست فکر کنم تو هم رفتی جز خرپولای مملکت

- خوب اگه پول اینهمه برات مهمه می خوای تو بهشون جواب بده و برو جزء خرپولا

- آخه خنگول ! اونا که از راه نرسیده ، تو رو عروس خودشون میدونن ،من و میخوان چکار؟

- به هر حال برا من که فرقی نمیکنه، چون جوابم منفیه .نمیتونم کسی رو که نه دیدم و نه میشناسم یک شبه قبول کنم ! برا امشب هم اصلا حوصله ندارم ، اینا رو بهت گفتم که به مامان بگی !

•وارد اتاقش شد و ناراحت روی لبه تخت نشست .نمی دانست چرا دلشوره دارد ، نمیتوانست به خودش دروغ بگوید . خوب میدانست تنها دلیلی که کلاسش را با دکتر مشایخ گرفته چیزی است غیراز آنچه که به نازنین و دیگران گفته ، چیزی که حتی خودش هم جرات باورش را ندارد .

•خوب میفهمید چرا وقتی دکتر مشایخ را از دور میبیند ناخوداگاه لرزشی محسوس به جانش می افتد و تپش قلبش بالا می رود ، در زندگیش هیچ وقت جذب هیچ مردی نشده بود ، چیزی که برایش جالب می نمود قیافه و زیبایی استاد نبود بلکه غرور و نگاه بی تفاوتش به اطرافش بود که او را جذب خود کرده بود به خودش فهمانده بود که این احساس زودگذر است و با فارغ التحصیلیش تنها به دفترچه خاطرات ذهنش می پیوندد .ولی اینک که قرار بود به یک مرد بیاندیشد نمی فهمید چرا ناخوداگاه ذهنش طرف دکتر مشایخ می رود ...

****

لحظات با اضطراب و بسختی میگذشت . عقربه های ساعت هشت و بیست دقیقه را نشان میداد . در این بین مادرش(ناهید)دو بار به اتاقش آمده بود و با اخم حاضر نبودنش را به او گوشزد می کرد

کلافه از جا برخاست و نگاهی به کمد لباسش انداخت شومیزبلند زرد آستین سه ربع اش که به تازگی خاله اش از فرانسه برایش فرستاده بود را برداشت وبا شلوار چرم مشکی وکمربندی از چرم مشکی که اندام موزون وکشیده اش را به نمایش می گذاشت ست کرد وپوشید ،نگاهی به شالهای رنگارنگی که داخل کمد ش اویخته بود ؛ انداخت ، اما شالی که با لباسش هماهنگی داشته باشد را ندید. صندلهای مشکی اش را پوشید وبه اتاق ساغر رفت ، از رفتار ساغر خنده اش گرفته بود ساغردر حالی که خیلی به خودش رسیده بود با هیجان خاصی لحظه ای از مقابل آینه کنار نمی رفت

با خنده گفت:

- ابجی کوچولو !چه خبر !....خوشگل کردی؟.....

ساغر باظاهری دلخور گفت :

- فعلا که تو رو پسندیدن ! پس دیگه نگران خوشگلی من نباش

-با اینهمه خوشگلی ،حتما امشب تو رو جای من میپسندن وکار تمومه

به داخل کمد ساغر سرکی کشید وشالی ابرو بادی مخلوطی از زرد ومشکلی پسندید و بدون اجازه آن را برداشت وروی سرش انداخت و در حالی که از اتاق خارج میشد گفت :

- نگران منم نباش ، چون همین امشب بهشون جواب منفی میدم و اونوقت میان سراغ تو .

ساغر با اخم گفت :

- صبر کن ببینم ! کجا داری میری؟ من میخواستم خودم این شالوبپوشم

- ساغر جان مثل اینکه امشب من عروسما نه تو

- عروس خانم ! تو که چند لحظه پیش آقا داماد و پیش کش من کردی، حالا چی شد یهو چهار چنگولی بهش چسبیدی ؟!

شال را از روی سرش بیرون کشید و گفت :

-بیا بگیر... خسیس ... اصلا نخواستم !

ساغر با خنده گفت :

- بی جنبه!.... شوخی کردم ،!من میخوام اون کرم رنگه رو بپوشم ، بیشتر به پوستم میاد .

مادر وارد اتاق ساغر شد وبا نگاهی به سرتا پای سایه با نگرانی گفت :

- این چیه پوشیدی؟! می خوای آبروی منو جلوی مهمونا ببری!! زود باش برو عوضش کن و یه دست لباس حسابی بپوش .

- ساغر گفت:

- مامان مدل لباسش که عالیه چون باعث شده استایل زیباشو به رخ بکشه ،اما باید یه فکری به حال قیافه دیدنیش کنیم که اگه طرف اینجوری ببینش در میره

وبا شیطنت همیشگی خنده ی ریزی کرد وادامه داد :

- سایه ! خدایی قیافه ت اینهو مرده متحرک شده !

مادر نگاهی به صورت بیرنگ سایه انداخت و گفت :

- ساغر راست میگه رنگت مثل گچ سفید شده بنده خدا آرمین ! اگه تو رو اینجوری ببینه که وا میره ...

محض شنیدن اسم آرمین با بهت به مادرش خیره شد این تشابه اسمی بین دکترمشایخ وخواستگارش لرزشی عجیب به جانش انداخته بود

با صدای زنگ در، مادر دستپاچه رو به ساغر گفت:

- اومدن ، ساغر بدو بریم ، سایه تو هم آماده باش تا صدات کردم بیا !

مادر از اتاق خارج شد . ساغر نگاهی به صورت بهت زده اش انداخت و گفت :

- وای چه باکلاس ! (آرمین)، چه اسم قشنگی داره ،غلط نکنم خودش هم باید مثل اسمش جذاب و خوشگل باشه ،یه جنتلمن به تمام معنا .

اما با مشاهده چهره آشفته سایه با نگرانی گفت :

- سایه !چیزی شده ؟چرا مثل برق گرفته ها یه وری شدی

- نه چیزی نیست ؛....خوبم!

ساغر با صدای مادرش که اورا فرا می خواندبا عجله گفت :

-بهتره یه دستی به صورتت بکشی والا تا ابد الدهر رو دست بابا می مونی

و سریع اتاق را ترک کرد.

مقابل آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت، بدون ارایش هم زیبا و دلربا بود ، این را همه میگفتند و او هم همیشه از اینکه مورد تحسین همه است لذت میبرد.چشمان عسلی درشت وخمارش با پوست سفید و صاف ، معصومیت خاصی به چهره اش میداد موههای قهوه ای روشن با رگه هایی از زیتونی که تا روی شانه اش می رسید به مانند چتری دور صورت گردش را احاطه کرده بودند و بینی کوچک و خوش تراشش به همراه لبهای برجسته صورتی رنگش جذابیت صورتش را دوچندان میکرد اما اینک کمی رنگ پریده بود ونمیخواست دستپاچه به نظر برسد به همین دلیل کمی از کرم پودر ساغر را به صورتش زد وبین رژهایش یک رژ صورتی انتخاب کرد و روی لب هایش مالید وبامرتب کردنِ شالش از اتاق خارج شد .

صدای خنده وگفتگوی مهمانها از سالن میآمد، وارد آشپزخانه شد، مادر همه چیز را از قبل آماده کرده بود، به سینی چای نگاهی انداخت همه چیز نشان میداد چقدر مهمانها خاص ومهم هستند. مادر استکان نعلبکی های سرویس فرانسوی اش را انتخاب کرده بود ، همانها که به جانش بسته بودند.

دقایق همچنان سخت وسنگین میگذشت ،سایه در سایه سار افکارش همچنان غرق بود وناخوداگاه از اسم آرمین وجودش گرم وپر حرارت میشد وچهره جذاب ومردانه دکتر مشایخ مقا بلش جان می گرفت بی اختیاراز تصوری که در ذهن خود ساخته بود خنده اش گرفت

با صدای مادرش به خود آمد ،

- سایه جان ! بیا عزیزم ! مهمونا منتظرن !!

از اینکه مادر او را از افکار شیرینش بیرون اورده بود زیر لب غرغری کرد وسینی چائی را که از قبل آماده کرده بود برداشت ...

مادر که متوجه غرغرهایش بود آن را به حساب نگرانی اش گذاشت و به روی خودش نیاورد . وسعی کرد با اشاره به کارهائی که باید انجام دهد ، حواسش را از افکارش پرت کند و تلاش میکرد به او دلگرمی بدهد . :

- اول سینی چای رو جلوی بزرگترها بگیرو آخرسر سراغ داماد برو. فقط دستپاچه نشو ... خیالت راحت باشه ! آدمهای خونگرم و خوبی هستن . نگران نباش ... من میرم ، تو هم چند لحظه بعد از من بیا ...! و از اشپزخانه خارج شد .

ذهنش پراز سوال بود ، اما خوب میدانست حالا وقتش نیست . کمی این پا و آن پا کرد و دوباره نگاهی به خودش در آیینه آشپزخانه انداخت و سپس سینی چای را برداشت و به طرف پذیرائی رفت مهمانها همه سرگرم صحبت بودند وصدای همهمه یشان فضای پذیرائی را پر کرده بود . با ورود اوهمه ساکت شدند و به سمتش برگشتند . با یک نگاه کوتاه همه را دور زد . خانم وآقایی میانسال که هر دو با لبخند به اومی نگریستند و دو مرد جوان که یکی با لبخند به او خیره شده بود و دیگری .....

با دیدنش درجا خشکش زد و رنگ از صورتش پرید تصورات شیرین کار خودش را کرده بود .آنچه را که میدید اصلا نمی توانست باور کند، فکرکرد شاید توهم زده چند بار چشمهایش را بازوبسته کرد ولی اشتباه نمی دید، او خودش بود ،....دکترمشایخ !! ...

با خود اندیشید:

(نه !این امکان نداره، اینجا کجا ودکتر مشایخ مغرور کجا !.....)اما او خودش بود و این اصلا یک خواب ورویا نبود؛این دکتر مشایخ بود که با نگاهی نافذ وسرد به او خیره شده بود.

لحظه ای درونش پر از شادی وشوق شد .ضربان قلبش به شدت بالا رفته وسینی چای در دستانش به لرزش افتاده بود واصلا قادر به کنترلش نبود

مهری خانم (مادر آرمین)از جا برخاست وبا لبخندی مهربان به یاریش شتافت ؛سینی چای را از اوگرفت و بروی میز گذاشت وسپس او را در آغوش گرفت وگرم بوسید .

ناهید (مادرش) که از قیافه رنگ پریده اش به شدت احساس نگرانی می کرد سریع سینی چای را از روی میز برداشت و سرگرم پذیرایی شد سایه به طرف مرد میانسال رفت و با شرم دخترانه به اوخوشامد گفت ،جناب مشایخ بزرگ (پدر آرمین) در حالی که میخندید خودش را کنار کشید و گفت :

- سایه جان ! دخترم ! بیا اینجا پیش خودم بشین

سایه بین او و خانمش نشست وسرش را پائین انداخت

پدرش با ضعف ناشی از بیماری شروع به صحبت کرد ، حرفهائی که سایه قبلا هرگز نشنیده بود :

-همینطور که خودتون میدونید همه زندگی و دارایی من این دوتا دخترن .سایه تا حالا خواستگارهای زیادی داشته ولی من همونطور که به شما قول داده بودم تا حالا به هیچکدوم از اونها جواب ندادم ولی این دلیل نمیشه که برای نظر سایه ارزشی قائل نباشم ، من تا امروز به عهد خودم عمل کردم ، حالا نوبت خود بچه هاست که نظر بدن که میخوان در کنار هم سرنوشتشون یکی باشه یا نه، نظر سایه برای من از هرچیزی مهمتره که امیدوارم آرمین جان بتونه این موضوع رو درک کنه .

سایه همچنان سرش پائین بود و با انگشترش بازی میکرد. سنگینی نگاه یکی از جوانها را بر روی خود احساس میکرد اما جرات یک لحظه دیگر نگاه کردن هم در خودش نمی دید.

موضوع صحبت بزرگترها قولی بود که سالها قبل به هم داده بودند و سایه اصلا در جریان این وعده وعیدها نبود . با اینکه خواستگاران زیادی داشت اما این اولین باری بود که جلسه خواستگاری برگزار میشد . چرا که پدرش همه را بدلیل واهی رد میکرد و حالا پس از چند سال دلیل اصلی پدرش را به خوبی می فهمید عقربه های ساعت به کندی حرکت می کرد وهیجانات درونیش لحظه به لحظه بیشتر بر او فشار می آورد ؛ در این سالها حتی یکبار هم در مورد آرمین وخانواده اش چیزی نشنیده بود پدرش مردی منطقی بود که هرگز اجازه نمی داد مسائل حاشیه ای آرامش زندگی خانواده اش را برهم بریزد اما این قرار حکم سرنوشت و آینده او بود پس چرا پدر در طول این سالها هرگز به آن اشاره نکرده بود

صدای مادر آرمین او را به خود آورد :

- حاج علی آقا ! اگه اجازه بدید بچه ها صحبتی با هم داشته باشند

ناهید با شوق گفت :

-اونا میتون برند اتاق سایه ،وراحت حرفاهشون و بزنن

پدر آرمین در حالی که از جا برمیخواست گفت :

- من دلم برای نشستن تو ایوان این خونه خیلی تنگ شده ، ناهید خانم ایراد نداره بریم بیرون؟

- نه چه ایرادی، بفرمائید خونه خودتونه !

- حاج علی ! شماهم منو همراهی می کنید ؟

حاج علی با لبخندی رو به مهندس گفت :

- بله حتما ! من که توی این خونه پوسیدم ؛یه هوایی هم می خورم

مهندس در حالی که دسته صندلی چرخدار حاج علی را گرفته بود ، به سمت در رفت و گفت :

-اگه شما هم میخواید از این هوای پاک استنشاق کنید بهتره که از ما پیروی کنید

دیگران به تقلید ازاو ازجا برخاستند و به بیرون رفتند .همزمان آرمین به احترام بزرگترها از جای خود برخاست . در یک لحظه سالن درسکوت محض فرو رفت و سایه جز صدای تپش قلب خودش هیچ صدایی نمیشنید .

پر از استرس وهیجان بود چرا که تا به حال با هیچ خواستگاری تنها صحبت نکرده بود .خصوصا که این کسی بود که حتی جرات نگاه کردن به او را هم نداشت

با صدای تک سرفه ای به خود آمد، نگاهی به اطراف انداخت غیر از آن دو هیچ کس در اتاق نبود ، دکتر مشایخ کنار پنجره ایستاده و نگاهش به بیرون بود. سایه اصلا نمیدانست چه باید بگوید .

آرمین نگاهش را از پنجره گرفت و به سوی او چرخید ... نفس کشیدن در آن لحظه چقدر برایش سخت وغیر ممکن شده بود .

دکتر مشایخ در حالی که دستهایش را بصورت ضربدر زیر بغل زده بود با چهره ی درهم وسرد همیشگی به او خیره شده و با تن صدایی که هیچ نرمشی نداشت گفت :

-خوب بفرمائید، گوشم با شماست !

هنگ کرده بود ونمی توانست افکارش را منظم کند با صدای مرتعشی آرام گفت :

- من ....من حر...فی ندارم .....

با لحنی پر از غرور گفت :

- خوبه !.....خیلی خوبه .....

انگار در کلاس درس بود و مقابلش ،سایه ! شاگردی خطاکار،خشک وسرد ادامه داد :

-اما من خیلی حرفها دارم . اگه می بینی اینجام ، دلیل نمیشه که فکر کنید با برنامه مسخره اونها موافقم !...من امشب اینجام ! فقط به اصرار خانواده ام ،راستش اصلا فکرنمیکردم توی دنیای پیشرفته امروز هنوز پدر و مادرهایی باشن که از قبل سرنوشت بچه های خودشونو رقم بزنن .ومطمئن باشید که نمیخوام قربانی این قرار از پیش تعیین شده مزخرف باشم.

نگاهش را خیره به سایه انداخت تا که تاثیر حرفش را در نگاهش بخواند اما سایه هنوز حیرت زده ومسخ بود پس ادامه داد:

-من برنامه های خاصی برای زندگی خودم دارم و دلم نمیخواد به خاطر یه قول وقرار مسخره قدیمی برنامه و ریتم زندگیم دستخوش تغییر بشه !

سکوت کرد و منتظر پاسخ سایه شد .

سایه از حرفهایش منقلب شده بود .هرگز تصور نمی کرد کسی اینچنین گستاخ رو در رویش نشسته باشد واین ماجرا را فقط از دیدگاه خودش ببیند ،او که ازغرور و تکرویهایش احساس حقارت میکرد ترجیح داد فقط سکوت کند .آرمین با لبخندی تحقیر آمیز دوباره گفت :

-من نه علاقه ای به شما و نه به ازدواج با شما دارم پس خواهش میکنم شما خودتون زحمت برهم زدن این سناریوی مزخرف رو بکشید .

از لحن زننده اش احساس نفرت و تهوع میکرد.سعی کرد خشمش را درپشت نگاه بی تفاوتش پنهان کند پس با آرامش ساختگی گفت.

-شما که اینهمه به خودتون مطمئنید و اعتماد به نفستون سر به فلک کشیده چرا قبل از اینکه به اینجا بیاین و وقت ما رو بگیرین این کارو نکردین؟.

با نهایت خودخواهی گفت :

-من بخاطر معذوراتی که دارم نمیتونم مانع این ازدواج بشم ولی اونطور که پدرتون میگفت شما براشون خیلی عزیزدردونه هستین و برای نظر شما خیلی ارزش و احترام قائلند پس خواهش میکنم شما مانع این ازدواج تحمیلی بشید ...

دیگرتحمل خودخواهی هایش را نداشت به همین دلیل با خشم گفت :

-مطمئن باشین همین کارو می کنم چون من یک لحظه هم نمیتوانم خودشیفته ای مثل شما روتحمل کنم

و ادامه داد :

-فکر نکنم حرف دیگه ای داشته باشین .برای ملحق شدن به بقیه هم حتما راه رو بلدین؛ پس با اجازه ...!

ودرمیان بهت و حیرت آرمین ، به سمت اتاقش رفت .اینقدر عصبانی و خشمگین بود که با خشونت، در را محکم به هم کوبید . روی تختش نشست و صورتش را میان دستانش پنهان کرد. می دانست که خودخواه و مغرور است اما نمیدانست تا این حد که دنیا را فقط از دریچه نگاه خودش ببیند .

با حرص زمزمه کرد:

-من برنامه خاصی برای زندگیم دارم ...

خیلی دلش میخواست سیلی محکمی درِ گوشش بزند ،اما خودش را کنترل کرد بود . حتما آرمین با خودش می اندیشید ، که او دختری ترشیده است که میخواهند با زور به او قالبش کنند ؟!

خوشحال بود که تمام احساسی که به دکتر مشایخ داشته است یکجا تغییر کرده و جایش را به تنفر داده است .

ساغر وارد اتاقش شد و گفت :

-چی شده ؟چرا اینجایی؟ همه سراغت و میگیرن؟!

کمی به خودش مسلط شد و گفت :

-تو برو منم میام !

ساغر دوباره گفت :

- به توافق رسیدید؟

- نه این ادم به درد من نمیخوره

- تیپ و قیافه اش که خیلی عالیه !!

- تیپ و قیافه اش بخوره تو سرش ،بیشعور حرف زدن بلد نیست

- چی چی رو بلد نیست ؟!! ... طرف استاد دانشگاست !

نفس عمیقی کشید وپرسید

- حالا کجاست؟

- پیش بقیه

- چیزی نگفت ؟

- نه... مامانش سراغ تو رو ازش گرفت . اونم خیلی سرد گفت: (نمیدونم)

از جا برخاست و گفت :

-بیا ما هم بریم پیششون ،بی احترامیه اینجا نشستیم

دوشادوش هم از اتاق خارج شدند نمیخواست در مقابلش ضعیف ظاهر شود. او باید متوجه میشد که سایه هم از این موضوع ناراحت ودلخور است .بیرون همه سرگرم صحبت بودند پدرش کنار آقای مهندس مشایخ و مادرش کنار مهری خانم نشسته بود دو برادر هم سرگرم گفتگو باهم بودند ساغر به طرف پدرش رفت وکنارش نشست ومهری هم دستش را برای گرفتن دست او دراز کرد وگفت :

-الهی قربونت برم عزیزم ، بیا اینجا پیش خودم بشین

از مقابل آرمین گذشت و کنار مهری نشست

مهری با لبخند گفت :

-ما چند سالی تو این خونه زندگی کردیم چه سالهای خوبی بود لحظه لحظه اون سالها برام خاطره اند ،چقدر خوشبخت و شاد بودیم .

ناهید هم با یاد اوری آن روزها آهی از حسرت کشید وگفت :

-بله چه روزگاری بود و چه زود گذشت

مسیر گفتگوی مهری و ناهید به گذشته ها کشیده شد نگاه سایه به برادر آرمین که به او خیره شده بود افتاد لبخندی به روی سایه زد که از نگاه تیزبین ارمین دور نماند

پسر جوان از جا برخاست و روی صندلی نزدیک سایه نشست و با لبخندی گفت :

من آرتین برادر کوچک آرمینم که توی این جمع کلا فراموش شده ام

لبخند ملیحی زد و گفت :

-از آشناییتون خوشبختم

- ما در بچگی همبازیهای خوبی برای هم بودیم

- متاسفم! اما من از اون دوران هیچی به خاطرم نمونده و شما وخانوادتون رو اصلا به یاد نمیارم

-حتما همین طوره چون وقتی ما از این خونه رفتیم شما سه چهار سالتون بیشتر نبود

-به هر حال خوشحالم که برخلاف برادرتون شما خیلی مهربون و خونگرم هستین

آرتین خندید و گفت :

- درسته که آرمین یکم گوشت تلخ و سرده ولی در کل خیلی مهربونه

- فقط یکم ؟

- خوب نه ، یکم زیاد

از این واژه هر دوخندیدند .ناخوداگاه نگاه سایه به آرمین افتاد که با اخمهای درهم به ان دو خیره شده بود . زهر خندی تحویلش داد ونگاهش را به آرتین دوخت .آرتین دوباره گفت :

-شما خیلی زیبا ومتینید ،راستش من به آرمین حسودیم میشه که خانواده همیشه بهترینها رو فقط برای اون می خوان

- شما به من لطف دارید .راستش شما دوبرادر اصلا شبیه هم نیستین و اخلاقتون با هم خیلی در تضاده

آرتین نگاهی به ارمین انداخت و گفت :

- بله ! آرمین یکم خودشیفته و عنقه که این به دلیله موفقیتهایی که توی این سن کم کسب کرده و باعث غرورش شده ولی در کل پسر بدی نیست .اون فقط یکم دلخوره که چرا باید تو عصر اینترنت و الکترونیک ازدواج اون مثل عصر جاهلیت از پیش تعیین شده باشه ، البته اگر من جای اون بودم یه لحظه هم وقت رو تلف نمیکردم . من همون اول که شما رو دیدم متوجه شخصیت برجسته تون شدم وبا صراحت می گم آرزو می کنم موفق بشید مقابل دو خونواده بایستید چون نمیخوام هرگز شاهد زجر کشیدنتون در کنارآرمین باشم .

آرمین از جا برخاست و در حالی که پدرش را مخاطب قرار میداد گفت:

-پدرجان دیر وقته بهتر دیگه رفع زحمت کنیم

آقای مشایخ نگاهی به آرمین انداخت و گفت:

-هنوز که سرشبه پسرم !

آرمین نگاه کوتاهی به ساعتش انداخت و گفت :

-ساعت از یازده گذشته ،فکرنمی کنید نشستن زیاد برای حال حاج اقااصلا خوب نیست ؟!

آقای مشایخ دوباره گفت:

-بله درسته من به کلی وقت و از یاد برده بودم

خانواده مشایخ همه از جا برخاستند و در برابر اصرار خانواده ستوده کوتاه نیامدند و عزم رفتن کردند . روی راه پله لحظه ای آرمین کنار سایه ایستاد و آرام در گوشش زمزمه کرد :

-امیدوارم حرفهای امشبمون و فراموش نکرده باشین

لحظه ای به صورت گستاخ و مغرور او خیره شد و سپس سریع از او فاصله گرفت .

فصل دوم

بعد از اینکه وسایل پذیرایی را به کمک ساغر جمع کرد و شست، بی هیچ حرفی به اتاقش پناه برد و پس از پوشیدن لباس خوابش بدرون رختخواب خزید .ساغر وارد اتاقش شد ولی وقتی اورا خوابیده دید آرام اتاق را ترک کرد ،اما او بیدار بود و داشت با خودش کلنجار میرفت ،اینکه چه حرفهایی به پدرش بگوید و چگونه مانع این

ازدواج مسخره شود .خودش خوب میدانست اگر آرمین آن حرفها را نمیزد فردا حتما جوابش مثبت بود و اینک داشت با خودش رویای زندگی با آرمین را میچید .اما با توجه به اینکه نظر آرمین را نسبت به این ازدواج میدانست دیگر نیازی نبود خود را خوار و ذلیل کند ، آرمین بدون هیچ لفافه ای صراحتاً به او گفته بود برنامه دیگری برای زندگیش دارد .شاید هم زن دیگری در زندگیش بود که با این برنامه از پیش تعیین شده برنامه خودش را کنسل شده میدید ،با این فکر که آرمین زن دیگری را دوست دارد مصمم شد فردا جواب منفیش را به پدر اعلام کند و با آرامش به خواب رفت.

صبح کمی دیرتر از هر روز از خواب بیدار شد و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت . مادرش درحالی که سینی صبحانه پدرش را در دست داشت گفت:

- ساعت خواب سایه جان !

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت از ده گذشته ،نازنین تا الان بیست بار تماس گرفته

درحالی که لقمه در دهان میگذاشت گفت:

- باشه باهاش تماس میگیرم ،بابا بیداره ؟

- آره عزیزم! میخوای بری پیشش؟

- میخوام بهش بگم با این خواستگار مخالفم ،تو این سالها اون همه خواستگارهام و رد کرد حالا این یکی رو من رد میکنم .

مادر با ناراحتی به طرفش خیز برداشت و گفت:

- تو داری چی میگی؟ نمی دونی گفتن این حرف چقدر حال بابات و خراب میکنه؟

- مامان صحبت یک عمر زندگیه

- مگه ما بد آدمی و برات انتخاب کردیم؟..... کی بهتر از آرمین !،هم تحصیل کرده است هم مودبه ،خوشتیپ و خوش قیافه است اهل دود و دمم که نیست وضع مالیش هم که خداروشکر عالیه

- مگه همه چیز فقط پوله مامان !

- به من بگو این پسربدبخت چه ایرادی داره ؟

با خشم گفت :

- مامان جون اون هیچ ایرادی نداره ولی من نمی پسندمش

- تو خوشی زیاد زده زیر دلت دو تا دکتر و مهندس اومدن خواستگاریت فکر کردی دختر شاه پریونی

- آخه به من بگو تو مامان منی یا این پسره؟

- من مامان توام ،چون نگرانتم و بهت اجازه هم نمیدم که با غرور بیجات زندگیت و به لجن بکشی

- زندگی منو شما دارین به لجن میکشین که به خاطر یه گذشته بی خود به فکر احساس دوجوون نیستین

- تو در مورد گذشته هیچی نمیدونی پس نمیتونی همین طوری قضاوت کنی

- نمیدونم و نمیخوام هم بدونم ! .....آخه من نمی فهمم این خانواده توی این همه سال کجا بودن که یکدفعه سرو کله شون پیدا شده ؟!

- یکدفعه هم نبوده ! توی این سالها همیشه سراغتو میگرفتن ،نمی دیدی پدرت همه خواستگارهات و رد میکرد ؟

- اون موقع چیزی نمیگفتم چون بینشون مرد دلخواهم ونمی دیدم ولی حالا نمی تونم اجازه بدم با آینده ام بازی کنید

سایه این را گفت و به سمت اتاق پدرش رفت . دستگیره در را گرفت هنوز در را باز نکرده بود که مادر بازویش را گرفت و به دنبال خودش کشید و روی مبل نشاند وخود نیز در کنارش نشست و گفت:

-میدونم که اینقدر برای پدرت عزیزی که اگر بهش بگی نه اون هم زیر همه قول و قرارش میزنه و به اقای مشایخ میگه نه ، ولی التماست می کنم یکم هم فکر حال پدرت باش

با بغض گفت :

- مامان، اگه بابا بدونه با این کارش داره زندگی منو نابود می کنه بیشتر غصه می خوره

- عزیزم بابات همیشه فکر می کرد پسر آقای مشایخ بهترین گزینه برای توهه

- مامان می خوام بدونم بابا چرا همچین قرار مزخرفی رو با اقای مشایخ گذاشت ؟

- تو تازه به دنیا اومده بودی وما از خوشحالی وجود تو رو ابرا راه می رفتیم چند سال آرزوی داشتن تو رو داشتیم وخدا بعد از سالها تو رو به ما داده بود همون شب که به مناسبته تولدت یه جشن کوچیک گرفته بودیم مشایخ به پدرت گفت :باید قول مردونه بدی این دختر فقط عروس خودم بشه بابات هم که از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید باخنده گفت : نامردم اگه دخترم رو بغیر از پسر تو به کسی دیگه بدم اونموقعه آرمین هشت ساله وآرتین چهارساله بود ؛ من فکر می کردم اون تورو برا آرتین در نظر گرفته باشه چون چند بار اینو توی اون سالها گفته بود اما نمی دونم حالا چرا برا آرمین اومده خواستگاری ،ولی چیزی نگفتم چون آرمین محجوب تر به نظر می رسید .

اگر چه می دونم خیلی اشتباه بوده ولی باور کن آرمین پسر خیلی خوبیه و میتونه تو روخوشبخت کنه ، پدرت ومشایخ این قرار رو برای محکم کردن دوستیشون گذاشتن شاید پدرت هرگز فکر نمی کرد مشایخ اینهمه سفت وسخت به این قرار پایبند باشه

سایه نفس عمیقی کشید و گفت :

-مامان اونها این همه سال کجا بودند که یکدفعه بیاد ما افتادن

-مشایخ تنها فرزند یه خانواده مشهور ومتمول بود که بخاطر ازدواجش با مهری از خانواده اش ترد شده بود وقتی از خانوادش رونده شد تصمیم گرفت تا با بابات که از سالهای دور دوستهای صمیمی بودن یه شرکت کوچیک راه اندازی کنه وبعد از مدتی هم شراکتی این خونه رو خریدن، تا اینکه پدر مشایخ به شدت مریض شد ووصیت کرد پسرش برگرده توی خانواده و وارث همه چیزش بشه اینجور شد که مشایخ وقتی تو سه ساله بودی دست زن وبچه اش و گرفت وبرگشت خونه پدریش و وارث همه اموال پدرش شد . تا قبل از اینکه اون قضیه پیش بیاد اونها همیشه به ما سر میزدند .این خانواده اینقدر تو رو دوست داشتند که هربار که به دیدن ما می اومدند یک عالمه اسباب بازی و لباس برات هدیه می اوردند تا اینکه یه روز مشایخ با یک سری طرح و نقشه اومد خونه و به بابات گفت که قصد داره این خونه روکه نصفش مال اون بود و بزنه زمین و چند طبقه لوکس ازش دربیاره پدرت که این خونه رو خیلی دوست داشت ،به شدت عصبانی شد و برای اولین بار با مشایخ حرفش شد بعد از چند لحظه صدای هردوشون بالا رفت و در چشم به هم زدنی تمام حرمتهای بینشون شکسته شد و اونا شدن دو دشمن خونی . مشایخ اصرار داشت خونه رو خراب کنه و پدرت اصرار داشت خونه رونگه داره. آخر سر هم مشایخ عصبانی بیرون رفت و بعد از مدتی هم پدرت با قرض وقوله تونست سهم اونو از خونه بخره و با این خرید در واقع به دوستیشون پایان داد روز اخری که مشایخ اومد اینجا دوباره با پدرت حرفش شد و اون درحالی که داشت میرفت گفت:

حالا فقط یک چیز بین من و توست که تو قولشو به من دادی وهیچ وقت نمی تونی زیر حرفت بزنی

پدرت که منظورش رو گرفته بود گفت :

-من اگه سرم هم بره زیر قولم نمی زنم مطمئن باش تنها چیزی که ما رودوباره به هم میرسونه سایه است

توی این سالها اگر چه ما هیچ ارتباطی با اونها نداشتیم ولی مشایخ و مهری همیشه شب تولدت برات کارت تبریک میفرستادن وفتی هم تو دیپلم گرفتی پیغام فرستادند که اماده اند برای مراسم نامزدی اقدام کنند ولی پدرت اونموقع گفت: هنوز زوده و سایه بچه است . تا اینکه چند وقت پیش دوباره پیشنهاد دادن وپدرت هم که نگران تو و اینده ت بود قبول کرد بیان و این قضیه روفیصله بدن. پدرت همیشه نگران این روز بود. اون میدونست با اخلاقی که تو داری به راحتی تسلیم تصمیم و خواسته ما نمیشی ولی این بیماری پدرت رو خیلی ضعیف کرده اون یا باید جلوی تو بایسته یا مشایخ ... و از اونجایی که تحمل ناراحتی تو رو نداره میدونم دوباره با مشایخ مشکل پیدا میکنه .سایه باورکن ما خوشبختی تو رو میخوایم ،

باغصه گفت :

– درسته که اونا چند سال پیش با هم این قول وقرارو گذاشتن ،حالا برا محکم شدن دوستیشون بوده یا راه انداختن یه بازی مسخره، ولی این دلیل نمیشه که آقای مشایخ بخاطر خودخواهی خودش زندگی من و پسرش و نابود کنه

– من هم نمیدونم اونا چرا اینقدر اصرار دارن تو عروسشون بشی. ولی نمیخوام بعد از سالها که این دو دوست به هم رسیدن واختلافشون برطرف شده دوباره به خاطر تو دوستیشون به هم بخوره

– مامان یعنی تو فقط به فکر این دوستی هستی!.....پس من چی؟..... من فقط بیست و یک سالمه، درست نیست منو اینجوری از سرخودتون وا کنید

– تونمیفهمی !! چون هنوزبچه ای ،ولی باور کن من در بین خواستگارهات بهتر از آرمین هیچکسی و ندیدم

– اون پسره اینقدرهم آش دهنسوزی نیست مامان !

– سایه ! عزیزم! همهّ فکر پدرت اینه که تا زنده است کدورتهای بین خودشو مشایخ رو از بین ببره ،همیشه می گه شاید تقصیر من بوده که با غرورم اجازه ندادم مشایخ این خونه رو خراب کنه واونچه دوست داشته ازش دربیاره ،اون فقط خودشو مقصر برهم خوردن دوستی چند سالشون می دونه.

سایه آهی کشید وگفت :

–ولی مامان من نمی تونم خودمو فدای غرور ولجبازی جوونی اونها کنم

اینقدرعصبانی بود که دیگر اعصاب بحث کردن را نداشت. پس منتظر پاسخ مادرش نماند و از جا برخاست وبه اتاقش رفت

پدرش را خیلی دوست داشت ولی دلیلی نمی دید که بخاطر گذشته ، چنین گذشتی کند . پدرش یکبار سکته مغزی کرده و باعث شده بود از ناحیه پا فلج شود و دکتر هم استرس و نگرانی را برایش سم می دانست ، اما باز هم نمی توانست بیخیال حرفهای تند آرمین شود .

تا عصر در اتاقش تنها نشست وبه این موضوع فکر کرد وقتی دید به نتیجه نمی رسد تلفنش را برداشت وشماره نازنین را گرفت ،نازنین تنها دوست صمیمی و همرازش بودکه از سالهای بچگی با هم و درکنار هم بزرگ شده بودند تمام دوران تحصیل را در کنار هم و روی یک نیمکت نشسته بودند حتی وقتی او به خاطر علاقه اش رشته عمران را انتخاب کرد نازنین هم برای اثبات دوستیش این رشته را برگزید .

پس از چند بوق ، صدای سرخوش نازنین در گوشی پیچید:

– سلام عروس خانم چی شد این یکی رو هم بابات پروند ؟!

- میخوام ببینمت نازی ! بیا بریم بیرون قدم بزنیم !

- چی شده ، صدات خیلی گرفته ، نکنه عاشق این یکی شدی ومیخوای جلوبابات وایسی ؟!!

- یه لحظه اون زبون لعنتی و به دهن بگیر ، بیا بیرون همه چیزو برات تعریف میکنم

- باشه تا ده دقیقه دیگه بیرونم ،فقط قربون قدوبالای خوشگلت ، زودی بیا، حوصله علافی ندارم

- باشه اومدم

مانتو نخی پوشید و شالش را برداشت واز اتاق خارج شد مادر درآشپزخانه سرگرم آشپزی بود او را که دید پرسید :

- جایی میری؟

- آره با نازی میرم پیاده روی

ناهید میدانست چه آشوبی در درونش برپاست به همین دلیل گفت:

- ببین سایه جان تا حالا هرچی توگفتی ما گفتیم چشم ،بیا و اینبار بخاطر پدرت پا روی غرورت بذار و کوتاه بیا

- مامان شما جوری حرف میزنید انگار قراره یه خونه بخرید، بابا حرف یه عمر زندگیه !من نمیتونم یک عمر تحقیر شدن خودم و ببینم و تحمل کنم

- کی گفته قراره تو چیزی و تحمل کنی اونا عاشق تو هستند وتورو روسرشون می زارن

- مامان من نمی خوام اونا عاشقم باشن ،من فقط می خوام یه ازدواج مثل همه داشته باشم ؛یه ازدواج معمولی ، نه تحمیلی واز پیش تعیین شده !

- ولی ممکنه فشار پدرت دوباره بره بالا و خدای نخواسته بازم سکته بزنه !

سعی کردبا کشیدن نفسی عمیق خشمش را کنترل کند وسپس با ملایمت گفت :

-مامان !الهی قربونت برم خواهش می کنم اینقدر زجرم نده

و پس از لختی سکوت ادامه داد :

- من رفتم ، بعدا در این مورد با هم صحبت میکنیم

ومنتظر پاسخ مادرش نماند وسریع از سالن خارج شده وبا حالتی عصبی از پله ها پایین رفت

نازنین پشت در منتظرش بود به طرفش آمد وبا لودگی گفت :

- قربون اون چشمای خوشگلت بشم من ،نمیشه یه بار تو زودتر از من بیای بیرون

اینقدر عصبی و مشوش بود که نتوانست جواب کنایه نازنین را بدهد ودر سکوت قبل از او به راه افتاد نازنینن خودش را به اورساند و سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:

- هووی دارم حرف می زنما نه بنزین !

- خواهش می کنم اینهمه سر به سرم نذار نازی

- مگه چی شده ! چرا اینهمه پکر ورنگ پریده ای ؟

دست نازنین را در دست گرفت وباغصه گفت :

- نازنین ! حتی نمیتونی تصورش هم کنی که خواستگار دیشبم کی بوده؟

- حالاکی بوده که تو رو اینهمه شیدا و والای خودش کرده

آهی کشید وگفت:

- استاد مشایخ .. (اینقدر سریع گفت که حتی باعث تعجب خودش هم شد)

نازنین پقی زد زیر خنده و گفت:

- من میگم دیر از خواب پا شدی ! تانگو داشتی خوابهای خوش خوش میدیدی!!

- دیدی باورش برا تو هم سخته ،خودمم وقتی دیشب دیدمش انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کردن ،هنگ کرده بودم اساسی .

نازنین که انگار هنوز نمیتوانست باور کند با چشمانی گشاد شده گفت:

- تو جدی می گی یا منو دست انداختی ؟

- باور کن نازی، دارم راست میگم

- آخه اون از کجا میدونست تو ازش خوشت میاد

- من غلط کنم از اون کوه غرور خوشم بیاد ،پسره لندهور از خود راضی !!

نازنین با تعجب رودررویش ایستاد و گفت :

-چی ....؟! تو الان چی گفتی ....؟! واقعا این حرف و تو زدی ؟!

سایه با حالت عصبی و به تندی گفت :

- آخه تو که نمیدونی چی شده

- خوب جون بکن بگوچی شده تا بدونم

- آخه چطور میتونم باور کنم همه این جریانات خواب و رویا نیستن و واقعین

- زودتر بگو چی شده که احساس میکنم رو سرم یه خبرایی هست

با آرامش گفت :

- آره منم میبینمشون ؛ خیلی خوشگلن و بهت میان

-چی شد !... دوباره یه خواستگار دکتر درخونتون و زد و توهم زدی،.... حالا میگی چی شده یا بزنم دک و پوزتو بیارم پائین ؟!...

- توامروز خیلی قلدر شدی ؛..قبلنا از این کارها نمیکردی

- آخه بد جوری داری روی اعصابم اسکیت میزنی ، حالا میگی چی شده یا نه ؟

- هیچی بابا،یه نامزدی از پیش تعیین شده است ، بابا و مامانامون از قبل قول ما رو به هم داده بودن فقط مونده رضایت ما که همه چیز تموم بشه بره پی کارش

- وای چه جالب ! حتما تو هم همون دیشب بله رو گفتی و تمام

-چی چی رو تمام ! اصلنم اینجورا که فکرمی کنی نیست

- پس چجوریاس ؟ توکه از اون خوشت می اومد ،به من نگونه که میزنم فرم صورتت و بهم می ریزم

-اه !تو چرا امروزاینهمه هار شدی وهمش میخوای پاچه بگیری ؟!

- آخه دختر خوب ! تو دیروز داشتی بخاطرش خودکشی می کردی که بتونی کلاستو با اون ردیف کنی حالا امروز قنبرک زدی وغصه میخوری که طرف نامزد از پیش تعیین شده اته !!

- نازنین قضیه همین نیست

-ببین سایه درسته که تو خیلی تودار و لجبازی ،اما من از بچگی با تو بزرگ شدم ومیدونم وقتی میگی از کسی خوشت میاد حتما تو دلت یه خبرایی هست

- نازنین خواهش میکنم اینهمه اراجیف به هم نباف! تو که نمی دونی دیشب چی شده

-خوب بگو تا بدونم

- مگه تو زبون به دهن میگیری تا که من بگم چی شده

- خوب من لال می شم ، حالا تو بنال ببینم چی شده

- آقا دیشب بی هیچ حرفی نه گذاشت ونه ورداشت و گفت: من نه از شما و نه از ازدواج با شما خوشم میاد خوب توقع داری من حالاچکار کنم بگم نه من عاشق سینه چاکتم ،پس خواهش میکنم با من ازدواج کن !!!

نازنین با چشمهای گرد شده و متعجب گفت :

-چه از خود راضی !.....خوب میتونست همین حرف و تو خونشون به بابا ومامانش بزنه؛ دیگه چرا اینهمه راه کوبیدن ووقت مردم و الکی گرفتن

- نمی دونم خودش که میگفت :(نتونسته منصرفشون کنه)و از من خواست تا جوابم نه باشه

نازنین با پوزخند گفت :

- همه چیز دیده بودیم الا خواستگاری این مدلی ، واقعا خیلی جالبه ، داماد بیاد از عروس بخواد بجای بله جواب نه بهش بده ، حالا میخوای چیکار کنی؟ خوب تو هم بگو نه و قال قضیه رو بکن

- همین تصمیمو داشتم ولی با حرفهای امروز مامانم سر دوراهی موندم

- مگه مامانت چی میگفت ؟

- مامانم میگه اگه من بگم نه ،ممکنه حال بابا از اینی که هست بدتر بشه و انوقت مامان وساغر منو مقصر حالِ بابا بدونن .

- وای از دست این مامانا! که تا یه خواستگار اومد درخونشون فکرمیکنند همین شاهزاده رویاهای دخترشونه و بهتر از این پیدا نمیشه

نازنین روی اولین صندلی پارک نشست وگفت :

- توی بد مخمصه ای افتادی دختر !..... مشایخ خودخواه و از خود راضی یکطرف ،بابای مریضت و گیرهای سه پیچ مامانت از طرف دیگه

سایه هم کنارش نشست وبا آهی عمیق گفت:

- نمی دونم چکار کنم ، نه میتونم خودم و فدا کنم و نه راضی میشم که بابا بهم بریزه

-اگه من جای تو بودم از مشایخ میخواستم خودش مانع این ازدواج بشه

- آره خودمم هم همین فکر و کردم ،اما اون اینقدر مغروره که میترسم این حرف منوبزاره به حساب اینکه من ازش خوشم میاد

- نه که تو هم ازش خوشت نمیاد، در هر حال تنها راهت همینه، حالا میدونه تو دانشجوشی ؟

- نه فکر نکنم، اصلا حرفی از دانشگاه و رشته من نشد

- درست میشه فکرش وهم نکن به نظر نمیاد آدم بی منطقی باشه .حالا چرا میگفت تو رو نمیخواد ؟

نفس عمیقی کشید وحرصی گفت :

- نمی دونم ... میگفت :

((من برنامه های خاص خودم و دارم و نمی خوام با این ازدواج ، ریتم زندگیم بهم بخوره !!))

- چه پرادعا! ..... شاید کسی و زیر سر داره و خانواده اش راضی نیستن

- منم همین فکرو کردم ،.....بهرحال اصلا برام مهم نیست ، بلند شو بریم، مامانم نگران میشه

- یعنی فکرمیکنه فرار کردی

- با این چاهی که برام کندن تعجبی هم نداره این فکر و کنن

****

وارد خانه که شد پدرش را بر روی صندلی چرخدار در حیاط کنار حوض آب دید به طرفش رفت و کنار صندلی اش زانو زد و دستهای نحیفش را در دست گرفت و پرسید:

- امروز خوبی بابا؟

- خوبم عزیزم ،لبخند تو روکه میبینم بهترم میشم

با محبت دست پدرش را بوسید و روی گونه اش فشرد .پدر دوباره گفت :

- پدرِ آرمین امروز دوبار زنگ زد و وقت برای بله برون خواست ،ولی من گفتم : باید تو اول بهم جواب بدی

- بابا جواب من براتون خیلی مهمه ؟

- یعنی چی دخترم !...مگه من تو رو از سر راه اوردم؟ خوب معلومه که جوابت مهمه

- بخاطر قول و قرارتون میگم

- درسته عزیزم ما نباید از اول همچین قرار مسخره ای رو میذاشتیم ؛ آرش خیلی روی قول من حساب باز کرده میترسم بگم نه ! دوباره باعث ناراحتی و کدورت بشه ، ولی این دلیل نمیشه که نظر تو برام ارزشی نداشته باشه

- بابا اگه اجازه بدی میخوام یه بار دیگه با پسرشون حرف بزنم، آخه صحبت یک عمر زندگیه

- بسیار خوب دخترم میگم آرمین بیاد اینجا هرچی میخوای بهش بگو نگران منم نباش اگه جوابت منفی هم باشه من پای همه چیز می ایستم . باور کن زندگی تو برام از هر چیزی توی این دنیا با ارزشتره

- می دونم بابا ،میدونم .

قرار بود آرمین ساعت هشت شب آنجا باشد البته نمی دانست با خانواده اش می اید یا تنها ،به هرحال برای او فرقی نمی کرد چرا که خودش را آماده هر توهین و تحقیری از طرف آرمین کرده بود وهر چند لحظه یکبار با خودش زمزمه میکرد:

- فقط یه امشب تحملش میکنم وشنبه اول وقت می رم و کلاسمو عوض میکنم تا دیگه مجبور نباشم ریختشو ببینم

با صدای زنگ در حیاط دلشوره ای عجیب به جانش افتاد که باعث شد همه وجودش به لرزه درآید. برای کنترل اعصابش لحظه ای چشمانش را برهم گذاشت و نفس عمیقی کشید .مادر وارد اتاقش شد و گفت:

- آرمین توی حیاط منتظرته

-چرا توحیاط !.....چرا بالا نیومد؟

- نمیدونم میگفت اینجا راحتترم

- باشه ! منم میرم پایین .

وقتی ناهید از اتاقش خارج شد، روبروی آئینه ایستاد ونگاهی به خودش انداخت ، خیلی رنگ پریده به نظر می رسید کمی رژگونه به گونه هایش و کمی رژ به لبهایش مالید و از اتاق خارج شد .

آرمین کنار حوض نشسته بود و داشت با ماهی های درون حوض بازی میکرد با سلامی سرد به طرف تختِ چوبیِ کنار حوض رفت و روی آن نشست ، مادرش همه وسایل پذیرایی را روی تخت چیده بود . نمیدانست کی وقت کرده بود اینهمه وسایل را پائین بیاورد .

آرمین از جا برخاست و متقابلا جوابش را به سردی داد و با کنایه گفت :

- شما که می گفتین هیچ حرفی با من ندارین، پس چرا منو مجبور کردین اینهمه راه رو تا اینجا بیام

با بیخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت :

-میتونستین اصلا نیاین !!

روی گوشه ای از تخت نشست و گفت:

- اصلا به قیافه تون نمی یاد اینهمه بی ادب باشین

- در برابر آدم خودشیفته ای مثل شما نمی شه با ادب بود !!

- برا من اینهمه زبون نریزید و فقط بگید حرف مهمتون چی بود که بخاطرش منو از کار و زندگی انداختین ؟!

با حرص دندانهایش را برهم فشرد وگفت:

- معذرت میخوام،ولی من نتونستم جلوی خانواده ام بایستم

چشمان سیاه و درشتش را تنگ کردو باخشم گفت :

- نتونستید ؟.....این یعنی چی .....؟

- من نمیتونم به اونها جواب منفی بدم

عصبانی غرید:

- یعنی با این ازدواج مزخرف موافقید؟

هیجان زده گفت :

- نه نه ! ... منظورم این نیست که موافق.....

آرمین با کلافگی میان حرفش پرید پرسید :

- پس چی؟.....

سردرگم وعصبی جواب داد :

- شما باید مانع این ازدواج مسخره بشید کاری از دست من برنمی یاد

با عصبانیت گفت:

- آخه ای کیو ! من اگه می تونستم که قبل از اینکه بیایم اینجا این کارو میکردم

با نا امیدی وبغض گفت:

- من هم نمی تونم ،پدرم مریضه و ممکنه جواب منفی من حالشو از اینی که هست بدتر کنه و در اون صورت مادر و خواهرم منو مسبب حال پدرم میدونن و هیچوقت منو نمی بخشن

لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس گفت :

- پس با این حساب فقط یه راه می مونه

با نگاه متعجب وسردی پرسید :- چه راهی؟با بی حوصلگی که تردید در آن موج میزد ،جواب داد :

- ازدواج میکنیم و بعد از چند ماه به دلیل عدم سازش از هم جدا میشیم

از این حرفش برآشفت و عصبی گفت:

- معلومه چی میگین ؟ براتون اصلا مهم نیست چه بلایی سر من میاد ؟ یعنی زندگی من اینقدر بی ارزشه !

پوزخندی زد و با خودخواهی تمام گفت :

- زندگی شما ربطی به من نداره،که بخوام نگرانش باشم ، اگه زندگیتون خیلی براتون مهمه میتوانین مانع این ازدواج بشید

با حرص نگاهش را به حوض آب انداخت وزمزمه کرد :

- نمی دونم شما با این طرز فکر چطور استاد شدین؟

- من هیچوقت بین زندگی خصوصی و شغلم رابطه برقرار نمیکنم

دوباره به طرفش برگشت ودرنگاه بی تفاوت و سردش زل زد وگفت :

- میتونم بپرسم شما چه معذوراتی دارید که نمیتونین مانع این ازدواج مسخره بشید ؟

برای اولین بار درعمق چشمان عسلی سایه نگریست وبا غرور گفت :

- مجبورم جواب شما رو بدم ؟

- البته که مجبورید!.....چون من باید بدونم بخاطر چه چیز مهمی، میخواید منو و زندگیمو فدای خودتون کنید

چشمانش را ریز کرد وخیره در نگاهش آهسته گفت :

- من با زندگی شما کاری ندارم،شما خودتون دارید زندگیتون و فدای حس فداکاریتون میکنید .اگر واقعا زندگیتون تا این حد با ارزشه ،با یک جواب منفی میتونین همه چیز و به حالت عادی برگردونین

با حالتی که خشم در تمام وجودش زبانه می کشید ، گفت :

- چندبار باید بگم من نمی تونم! .....

- پس حالا که تا این حد ضعیفید ، مجبورین پیشنهاد منو قبول کنید

سپس با پوزخندی ادامه داد:

- قول میدم درطول این دو سه ماه حتی نگاهت هم نکنم

با خشم نگاهش کرد . برای دومین بار بود که دلش میخواست سیلی محکمی توی گوشش بزند . باز هم بر خودش مسلط شد و گفت:

- پای یه زن دیگه در میونه ؟

از این حرفش آرمین جا خورد ولحظه ای متحیر به اونگریست ،چه چیزی باعث شده بود سایه این فکر را در مورد اوکند ؟!

سایه لبخند تمسخر آمیزی زد و با خود اندیشید ((مگه این کوه غرور میتونه کسی روبه غیر از خودش هم دوست داشته باشه))

اما صدای آرام آرمین او را از افکارش بیرون آورد :

- آره درسته !....کس دیگه ای توی زندگی منه ،پس بهتره خودت و درگیرزندگی من نکنی

نفس عمیقی کشید وآهسته گفت :

- من باید فکرکنم و بعد جوابتون و بدم .

ازجا بلند شد ودست در جیبش کرد وگفت :

- بیا این کارت منه ، بهتره جوابت هرچی که هست تلفنی به من بگی ،دلم نمی خواد دوباره اینهمه راه رو بیام و به این مزخرفات گوش کنم ! اما از من به شما نصیحت! سعی کن بیشتر از اینکه به فکر دیگرون باشی به فکر خودت وزندگیت باشی ،پدر و مادرت زندگی خودشون و کردن، این تویی که تازه در اول کوچه زندگی هستی !

با لبخندی که بی شباهت به تمسخر نبود ، گفت:

- ممنون از همدردیتون سعی میکنم نصحیتتون و به خاطر بسپارم !

- از طرف من از خانواده ات خداحافظی کن ،امیدوارم تصمیم درست و منطقی بگیری و.....

نگذاشت حرفش را ادامه دهد وگفت:

- امیدورام دیگه هرگز همدیگه رو نبینیم

آرمین هم با لبخندی گفت:

- امیدوارم

با دیدن لبخندش قلبش فرو ریخت ،این درست همان چیزی بود که از آن می ترسید .همانجا روی تخت نشست .صدای بسته شدن در حیاط و سپس روشن شدن موتور ماشین آرمین را شنید ولی به خودش زحمتی برای برخاستن نداد . کارت آرمین در دستش مچاله شده بود .

صدای ناهید او را به خود آورد . درکنارش نشست و با نگرانی گفت:

- آرمین رفت؟

- آره رفت !

- به نتیجه هم رسیدید؟

بغض گلویش را میفشرد ،خود را در آغوش مادرش انداخت و گریست، مادر آرام موههای نرمش را نوازش کرد ، در بین گریه اش گفت:

- مامان ،کاش منو هیچوقت بدنیا نیاورده بودی ! .....کاش میذاشتی می مردم تا امروزو نبینم !.....کاش نمی ذاشتی این قرار مسخره روبذارند تا امروز تحقیر شدن منو ببینی

ناهید او را از آغوش خود بیرون آورد و گفت :

- چی می گی عزیزم ؟ تحقیر کدومه ،آرمین خیلی پسر خوب و با شعوریه .چون تو فکر میکنی اونو هم مثل خودت مجبور به این ازدواج کردن به خودت اینهمه سخت میگیری

- اما مامان ،باور کن !اونم راضی به این ازدواج نیست

- اشتباه نکن عزیزم اون اگه مخالف این ازدواج بود میتونست خانواده اش ومنصرف کنه

دلش می خواست همه چیز را به مادرش بگوید،بگوید که آرمین از او متنفر است ، اما غرورش اجازه نمیداد تا این حد خودش را تحقیر کند دلش نمیخواست به مادرش بگوید آرمین حتی او را آدم هم به حساب نمی اورد.

****

دوروز گذشته بود واو هنوز نتوانسته بود تصمیم درستی بگیرد از بس فکر کرده بود احساس میکرد سرش در حال انفجار است .عجز وناتوانی همه وجودش را فرا گرفته بود .نازنین هم با پیشنهاد احمقانه آرمین مخالف بود

با صدای تلنگری که به در اتاقش خورد سرش را برگرداند ساغرنگران وآشفته در چهار چوب در ایستاده بود با لبخندی روبه او گفت:

- چرا اونجا وایسادی بیا تو

- آخه این روزها اینقدر توخودت غرقی، که جرات ندارم از کنار اتاقتم رد بشم

- چرند نگو ، خون آشام که نیستم ، ازم بترسی

ساغر روی لبه تختش نشست و گفت:

- حال و هوای خونه روز به روز دلگیرتر میشه

با مهربانی دست ساغر را در دست گرفت وگفت:

- فکر میکنی من مقصرم؟

- توکه غصه دار و دپرس باشی انگار خونه اصلا روحی نداره

- خوشگلکم روح خونه که تو هستی ،نه من !.....تو همیشه با خنده هات همه رو شاد میکنی

- ولی وقتی تو نباشی سر به سر کی بزارم و باهاش بخندم

باخنده آرام بر سرش زد وگفت :

- دیونه ! مگه من دلقکم

در حالی که سعی میکرد بغض پنهان و فروخورده اش را مهار کند سرش را به زیر انداخت وشروع به بازی با روتختی سایه کرد .سایه حس کرد که درونش آشوبی برپاست .دست زیر چانه اش برد وسرش را بالا گرفت و گفت:

- نبینم خواهر کوچولوی خوشگلم پکروگرفته باشه

- چرا نباشم ،تو این خونه انگار اصلا من وجود ندارم

- نمی خوای بگی چی شده؟

- دو هفته دیگه اول مهره و مدرسه ها باز میشن ولی هیچکس تواین خونه فکر من نیست .همه فکر و ذکر بابا و مامان شده فقط تو و این خواستگاری لعنتی

- مگه هنوز نرفتی خرید؟مامان که خیلی وقت پیش بهت پول داد

- تو که اخلاق منو میدونی ،دوس ندارم تنهایی برم خرید ،مامانم که این روزها حوصله خودش و هم نداره چه برسه خرید .توام که خودت و تو این اتاق زندانی کردی و فقط غصه میخوری

- مگه قرار نبود همراه سودابه بری؟

- سودابه رفته مسافرت و چند روز دیگه برمیگرده

- عزیزدلم غصه نخور ،مگه من مرده باشم بذارم خواهر نازم به خاطر یه چیز بیخود ناراحت باشه ، با نازنین هماهنگ میکنم عصر سه تایی میریم خرید ،خوبه؟

- نه !..... با نازنین نه

-چرا؟

- دوست دارم دوتایی با هم باشیم وقتی نازی همراهمونه یادتون از من میره

خنده ای کرد و نیشگونی از لپش گرفت وگفت:

- ای حسود!

- خوب دروغ که نمیگم ، شما اینقدر حرف برا هم دارید که هیچوقت تموم بشو نیست

- بسیار خوب ! عصر دوتایی با هم میریم ولی باید یه چیز خوشگل هم برای من بخری

- تو با اون نامزد خرپولی که داری چه نیازی به کادوی من داری؟

غمگین وکمی عصبی گفت :

- ساغرجان ! اون نامزد من نیست

- سایه تووواقعا آرمین و نمیخوای؟

- چرا باید اونو بخوام !

- سایه باور کن توخیلی خنگی ،اگه پسری به جذابی و خوشتیپی آرمین خواستگارم بود یه لحظه هم شک نمی کردم و بهش بله رو میدادم

- خواهرِ من ! همه چیزکه خوشگلی و خوشتیپی نیست !

- آرمین مرد کاملیه که هر زنی آرزوشو داره

- اما من اون زنی نیستم که آرزوی مردی مثل آرمین و داشته باشم

- مامان راست میگه تومخت پاره سنگ ورداشته که مردی به این جنتلمنی رو رد میکنی

روی دستش زد و گفت:

- آره من خل شدم اونم ازنوع حادش ، حالا پاشو بروکه مامان داره صدات میزنه

در حالی که بر میخواست گفت:

- کاش آرمین خواستگار من بود میدیدی که همون شب خواستگاری بله رو میدادم وهمه رو راحت می کردم

و از اتاق خارج شد

سایه با جمله آخر ساغر به فکر فرورفت ساغراگرچه از نظر سروزبان از او خیلی خوش زبانتر بود ولی از نظر روحی شکننده ترو حساستر از سایه بود و با اینکه چشمهای درشت و قهوه ایش جذابیت خاصی داشتنداما هرگزبه پای زیبایی و ظرافت سایه نمیرسید .سایه نمیدانست که اگر ساغربه جای او بود چه تصمیمی میگرفت آیا حاضر میشد به خاطر جذابیت آرمین پا روی غرور خودش بگذارد و وارد بازی خطرناکِ آرمین شود و یا اینکه به خاطر غرور و خودخواهی آرمین آشوبی به پا میکرد که درس عبرتی برای هر دو خانواده شود با این فکر تصمیم گرفت خودش را فدای خانواده اش نکند ،صدبار با خودش تکرار کرد نمی توانم زندگیم ،آرزوهایم و جوانیم را فدای غرورِ بی جای آرمین کنم ،بهترین راه را صحبت با پدرش میدید . باید به پدرش میگفت آرمین از اوچه خواسته است ،پدرش هرگز راضی نمی شد اورا فدای دوستی خودش کند .با خودش گفت :

-(امشب حتما به پدرم خواهم گفت و خودم را برای همیشه از اینهمه فکر و خیال بیهوده راحت خواهم کرد ،باید هر طور شده دوباره شادی را به خانه امان برگردانم)

غافل از اینکه سرنوشت بازی دیگری را با او شروع کرده است .

****

عصر وقتی به همراه ساغر از خرید برگشت اتومبیل دکتر نجم پزشک معالج پدرش را در کوچه پارک شده دید نگران وهیجان زده سریع از پله ها بالا رفت مادر در سالن نشسته بود وگریه میکرد .خریدهایش را گوشه ای پرت کرد و به طرف مادر دوید

- مامان چی شده ؟بابا حالش خوبه؟

- خوبه دخترم نگران نباش

- پس چرا دکترنجم اینجاست ؟ چرا گریه میکنی؟

- پدرت دوباره حالش بد شد .برای یه لحظه فکر کردم میخواد .....

گریه مادر شدت گرفت و سایه سراسیمه به طرف اتاق پدرش رفت وتقه ای به در زد صدای دکتر را شنید که گفت:

- بیا تو!

وارد اتاق پدرش شد و به طرف دکتر رفت

- سلام دکتر ،خسته نباشید

- سلام دخترم.....

- دکتر حال پدرم چطوره ؟

- فعلا که خوبه ،یه مسکن بهش تزریق کردم

- چی شده ؟چرا اینجوری شده؟

- این رو من باید از شما بپرسم ،قبلا هم گفته بودم با شرایط پدرتون هرگونه استرس و هیجانی براشون خطرناکه ولی متاسفانه یا شما رعایت نمیکنید یا پدرتون خیلی حساسه

- من نمیدونم چه چیز باعث این حالت شده من بیرون بودم تازه اومدم

- سایه خانم ! اگه جون پدرتون براتون مهمه سعی کنید از مشکلات دور و برش کم کنید خودتون که میدونید یکبار سکته کرده و آمادگی و شرایط سکته دوم رو هم داره هم فشار خونش بالاست هم با این بیماری و داروهایی که مصرف میکنه احتمال اینکه دوباره مشکلی جدی براش پیش بیاد زیاده !

- چشم دکتر ،سعی میکنم آرامش خونه رو بهم نریزیم !

تا دَمِ در دکتر را بدرقه کرد خودش به خوبی میفهمید تنها راهی که دوباره آرامش را به خانه اشان باز میگرداند ، چیست

با بی حالی از پله ها بالا رفت . مادرش در آشپزخانه بود .صندلی میز غذاخوری را عقب کشید و روی آن نشست و گفت

- مامان چرا بابا یکدفعه حالش بد شد

-یکدفعه هم نبود چند روزه میگه قفسه سینه ام درد میکنه ولی به من اجازه نمیداد دکتر و خبر کنم ظهر رفتم توی اتاقش داروهاشو بهش بدم دیدم ناراحته . میگفت:

- مهندس گفته توخودت دوست نداری سایه عروس من بشه که تا حالا بهم جواب ندادی خیلی ناراحت بود میگفت: تو راضی نیستی و اونم دلش نمیاد مجبورت کنه از طرفی یه قولی به مهندس داده و حالا توش مونده

نفس عمیقی کشید و اضافه کرد:

- عصر که رفتم اتاقش دیدم بیحال افتاده و نمیتونه نفس بکشه سریع اکسیژنو بهش وصل کردم و دکترو خبر کردم ،دکتر میگه بخاطر استرس و هیجانه ...

و آرام شروع به گریستن کرد .

از جا برخاست و سر مادرش را به آغوش کشید وآرام نوازش کرد .بغض کرده بود و دلش مالامال از غصه بود اشکهایش در حال سرازیر شدن بودند ولی نمیخواست مادر متوجه گریه اش شود به همین دلیل به اتاقش پناه برد و در را قفل کرد و پشت در نشست و برای مرگ همه آرزوهایش ساعتی گریست .

پدرش را بیشتر از هرچیزی در این دنیا دوست داشت و می پرستید . پس مجبور بود خودش را فدای او کند

بلند شد و از کشوی میزش کارت ویزیتی که آرمین به او داده بود را بیرون اورد و شماره همراهش را گرفت .پس از چند بوق صدای پرابهتش در گوشی پیچید - بفرمائید

با صدای مرتعشی گفت:

- سلام منم سایه .....

لحظه ای سکوت کرد انگار داشت در ذهنش به دنبال نام سایه میگشت

سپس با لحنی جدی وخشک گفت:

- بله میشنوم .....

از طرز رفتارش جا خورد و فراموش کرد چه میخواست بگوید

آرمین دوباره گفت:

- چی شد... زنده این؟

با صدایی ضعیف وبی رمق گفت:

- میخوام با شما حرف بزنم

با اکراه گفت:

- خوب!..... گوش میکنم

لرزشی خفیف به جانش افتاده بود وضربان قلبش لحظه به لحظه بیشتر میشد، مستاصل گفت:

- من تلفنی راحت نیستم اگه امکان داره شما رو از نزدیک ببینم

- من بیرون شهرم و تا فردا هم برنمیگردم اگه میتونید تلفنی بگید اگه هم که نه، باید صبر کنید تا فردا

شتاب زده گفت :

- تا فردا صبر میکنم ،مزاحمتون که نیستم

-مزاحم که چه عرض کنم ولی ایراد نداره ،فردا عصر میام اونجا

مضطرب گفت :

- اینجا نه ! خواهش میکنم اگه میشه بیرون همدیگه رو ببینیم

لحظه ای اندیشید و سپس گفت:

-مشکلی نیست هرجا شما راحت هستین همون جا همدیگه رو میبینیم

- اگه ایراد نداشته باشه شما روساعت شش عصر توی پارک محلمون ببینم

با ناباوری گفت:

-توی پارک ؟(انگار به پرستیژشش نمی خورد که کسی را در پارک ملاقات کند)

- متاسفم !اما من عجله دارم و نمی خوام زیاد از محله مون دور بشم .

- بسیار خوب ،سعی میکنم ساعت شش عصرتوی کافی شاپ روبروی پارک شمارو ببینم فقط دیر نکنید که خیلی گرفتارم

-حتما!

گوشی را که قطع کرد ودوباره شروع به گریستن کرد،چطور میتوانست چند ماه را در کنار این مرد خشن و از خود راضی دوام بیاورد،اما حالا وقت گریستن نبود . ازجا برخاست و سجاده اش را پهن و شروع به خواندن نمازش کرد. بعد از نماز با خداییش خلوت کرد و از او خواست در این راه یار و یاورش باشد .سرش را روی سجاده گذاشت و یک دل سیر گریه کرد .نمی توانست بیشتر از این ناراحتی خانواده اش را ببیند .انگار با ورود این خانواده به زندگیشان لبخند از روی لب تک تک اعضای خانواده پرکشیده بود وهر کدام به نوعی نگران و دلواپس بودند و این وظیفه او بود که غبار غصه و اندوه را از آسمان زندگی خانواده اش کنار زند.وقتی سرش را از روی سجاده برداشت کمی احساس آرامش میکرد با خود اندیشید این تقدیریست که خداوند برایم رقم زده است پس باید خود را آماده هر پیشامدی کنم .با این حس که میتواند در مقابل هر مشکلی صبور باشد از اتاقش خارج شد پس از اینکه چند مشت اب به صورتش زد نگاهش را به آئینه انداخت در این چند روز کلی احساس نا امیدی و سرشکستگی میکرد .با یک لبخند ساختگی به طرف اتاق پدرش رفت و تقه ای به در زد با صدای ضعیف پدر در راگشود و وارد شد نگاه پدرش روی پنجره و خیره به اسمان سیاه شب بود .

- توی این چادر سیاه چه چیز جذابی وجود دارد که شما رو اینهمه مجذوب خودش کرده؟

پدر با لبخند به طرفش برگشت وگفت:

- یک ستاره درخشان و پرنور که همه زندگی منو روشن کرده

دست استخونی پدرش را در دست گرفت و گفت:

- یعنی از من روشن تره ؟

پدر دستش و فشرد و گفت :

- اون همه زندگی منه ، سایه خوشبختی وآرامش من !

آرام انگشتش را روی لب پدرش گذاشت و گفت:

- هیس ،ساغر میشنوه دوباره حسودی میکنه

- ساغر هم جای خودشو داره ،اما تو عزیز دل بابا یی

- الهی من قربون بابای خوب خودم برم ، توهم عزیزدل منی

- امروز میخواستم به آرش بگم تو راضی نیستی و قال قضیه رو بکنم ولی از بخت بد حالم بهم خورد .فردا حتما بهش میگم

- بابا یه روز دیگه هم به هم وقت بدید فردا حتما جوابتون و میدم

- دخترم میدونم تو راضی به این ازدواج نیستی ،این رو به راحتی تونگات میخونم ،..... من تو رومجبور نمیکنم .این اشتباهیه که من مرتکب شدم وخودم تا آخر پاش می ایستم

- نه بابا ، فکر نمیکنم بهتر از پسر آقای مشایخ خواستگاری داشته باشم

- آره آرمین پسر خوب و فهمیده ایه و من فکر میکنم تنها کسی که واقعا لیاقت تو رو داشته باشه همین آرمینه

دست پدرش را بوسید و گفت:

- من میرم بیرون تا شما استراحت کنید

- برو دخترم و راحت فکرهات وبکن مطمئن باش جوابت هر چی باشه من از توحمایت میکنم و نگران هیچی هم نباش. نگاهی با مهربانی به پدرش انداخت با اینکه مطمئن بود حرف دل پدرش چیز دیگریست لبخندی به رویش زد و اتاق را ترک کرد .

تمام شب را در رختخواب غلت زد و از این پهلو به آن پهلو شد؛چه شبی سخت و پر استرس را پشت سر می گذاشت ،دم دمهای صبح بود که از خستگی چشمهایش به روی هم افتاد وبه خواب رفت.

****

نگاهی به ساعتش انداخت هنوز ده دقیقه به شش مانده بود سرعت قدم هایش را بیشتر کرد نمی خواست بعد از آرمین برسد و غرغرهایش را تحمل کند شاید هم قصد داشت آدم نکته بین و دقیقی به نظر بیاید .وقتی وارد کافی شاپ شد نگاهش را سریع روی همه میزها چرخاند ، اثری ازآرمین نبود پشت یکی از میزهای مشرف به در ورودی نشست میخواست آرمین در بدو ورودش به راحتی اورا ببیند.

پیشخدمت کنارش ایستاد و با احترام به او خوش آمد گفت :با صدای ضعیفی تشکر کرد و درخواست لیوان آبی کرد . خیلی سریع لیوان خنک آب روی میز قرار گرفت .هنوز جرعه ای از اب ننوشیده بود که قامت بلند و استوار آرمین با گردنی افراشته وجدی در چارچوب در ظاهر شد ، چقدر آن تایم و دقیق بود حتی یک دقیقه هم دیر نکرده بود،به راحتی او را یافت وبا قدمهایی پر اقتدار و با صلابت به طرفش گام برداشت .

قیافه اش در تی شرت سفید چسبان با کت و شلوار اسپرت مشکی جذابتراز همیشه شده بود .لبخندی از رضایت روی لبش نشست اوهمیشه دکتر مشایخ را در لباس رسمی دیده بود حتی شب خواستگاری هم کت و شلوار رسمی پوشیده بود و اینک جایی که اولین قرارشان شکل میگرفت او در هیبتی جذاب ومنحصر بفرد ظاهر شده

بود .تپش قلبش هر لحظه بیشتر میشد واو قادر به کنترلش نبود .وقتی کنار میزش رسید بدون توقف ارام زمزمه کرد :

-دنبال من بیا

و راهش را ادامه داد و در آخر سالن ، جایی دنج و آرام صندلی را کنار کشید و بدون تعارف به سایه بر روی آن نشست .سایه در حالی که از رفتار چندش آورش حرص میخورد، صندلی را بیرون کشید و روبرویش نشست

آرمین در حالی که انگشتانش را در هم گره می کرد با نیشخندی بی مقدمه گفت:

- تا اونجایی که بیاد دارم قرار بود دیگه هیچوقت همدیگه رو نبینیم

از کنایه اش غمی عمیق قلبش را فشرد، اما نمیخواست امروز از درخشونت وارد شود پس با چهره ای سرد وآرام گفت:

- من قبلا از شما عذرخواهی کردم

از چهره سرد و بی تفاوتش جا خورد ،اما به روی خودش نیاورد وبه صندلی تکیه زد وگفت:

- من هم اینجا م تا به حرفهای شما گوش کنم ، میتونین شروع کنید

اگر چه لحن سخنش مودب بود اما رگه هایی از کنایه به خوبی در آن مشهود بود که دل سایه را می آزرد

بی حوصله و بی مقدمه گفت :

- من با پیشنهاد شما موافقم

آرمین لحظه ای متحیر به او خیره شد و سپس به روی میز خم شد وآرام پرسید :

-میتونم بپرسم چرا؟

بغض آلود جواب داد:

- باید آرامش و به خانواده ام برگردونم همه اونها به خاطر من پر از تشویش و نگرانین پدرم مدام به خاطر قولی که به خانواده شما داده خودشو سرزنش میکنه و غصه میخوره ،مادرم از غصه های پدرم هر لحظه و هر ساعت داره اشک می ریزه و خواهرم ،خواهر حساسم !از اینکه عضو فراموش شده خانواده است دلگیر و افسرده است ، من بیشتر از این تحمل درد و غصه خوردن خانواده م و ندارم

آرمین با لحن ملایمی گفت :

- متاسفم!.... اما در این مورد کاری از دستم بر نمیاد و در این جریان من اصلا مقصر نیستم

- مطمئنا منم نیستم ، با ورود خانواده شما همه خوشی های ما یک شبه از بین رفته .من میخوام شادی رو دوباره به خونواده ام برگردونم

پیشخدمت برای گرفتن سفارش کنار میزشان ایستاد آرمین خیلی آرام پرسید:

-چی میخوری؟

- فقط یک لیوان آب خنک

به طرف پیشخدمت برگشت وگفت:

- یک لیوان آب خنک ، لطفا

منتظر ماند تا که پیشخدمت دور شود و سپس گفت:

- پس همه فکرهاتو کردی ؟

- من مجبورم به خواسته شما عمل کنم البته با شرط!

با چشمانی گردشدومتعجب پرسید

- چه شرطی !؟

با لحن آرام و محزونی جواب داد:

- تحت هیچ شرایطی نباید خانواده هامون از این قرار چیزی بفهمند این یک قرار مصلحتی بین من وشماست نمیخوام پدرم خودشو مقصر بدبختی و ناراحتی من بدونه

آرمین چهره در هم کشید و گفت:

- بدبختی ؟!

با پوزخندی گفت :

- بله بدبختی ،فراموش کردین، قراره بعد از چند ماه از هم جدا بشیم ،به هرحال من بعد از جدایی اسم یک زن مطلقه رو یدک میکشم

- وقتی قرار نیست هیچ احساسی بین ما باشه شما میتوانید خیلی راحت به زندگی عادی خودتون برگردین

- اما اسم شما توی شناسنامه من همیشه تداعی گر این ایام تلخ باقی می مونه

- اگه ناراحتی شما اینه من میتوانم کاری کنم که اصلا اسمی از من توی شناسنامه شما ثبت نشه

از اینکه آرمین مساله ای به این مهمی را اینهمه بی اهمیت وساده میگرفت عصبی شده بود ولی حوصله بحث کردن در این مورد را نداشت .پس برای پایان دادن به این بحث گفت :

- من باید تا زمانی که پدرم در قید حیاته همسر شما باشم

آرمین با اعتراض به طرفش نیم خیز شد و گفت:

- معلومه چی میگی؟ منکه نمیتونم آرزوی مرگ پدرتو داشته باشم ومنتظر.....

میان حرفش پرید وگفت:

-فقط یکسال...! خواهش میکنم ، دو ترم دیگه درسم تموم میشه و بعد از فارغ التحصیلی می تونم برای طلاق راهی پیدا کنم !

پیشخدمت سفارش را بر روی میز قرار داد و دور شد

سایه سریع لیوان آب را برداشت و سر کشید انگار میخواست شعله های خشمش فروکش کند

آرمین کلافه پرسید :

- چه راهی؟

لیوان را روی میز قرار داد وگفت :

- مثلا برای ادامه تحصیل میخوام برم خارج و شما موافق نیستین

کمی به فکر فرو رفت و سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس فقط هشت ماه تا درس شما تمام بشه ونه بیشتر

از اینکه او اینهمه سرد وسخت بود دلش گرفت پس با دلخوری گفت:

- بسیار خوب ،فقط.....

با تمسخر حرفش را قطع کرد وگفت:

-هنوز هم چیزی هست ؟

همراه با آهی عمیق گفت :

- شما همانطور که به من قول دادید باید تا روزی که توی خونتون هستم احترامو نگه دارین

-مطمئن باش کاری میکنم که اصلا حضور منو حس نکنی

سپس نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید :

- حرف دیگه ای هم باقی مونده ؟

سرش را به حالت نفی تکان داد و گفت:

- نه ، دیگه حرفی ندارم .

آرمین از جا برخاست ودر حالی که به پیشخدمت اشاره می کرد گفت:

- پس فقط یک حرف دیگه مونده ،واونم اینه که ، این تصمیمیه که خود شما گرفتید پس بعدها نمی خوام بشنوم که منومقصراین امر می دونین

- اما این پیشنهاد احمقانه از جانب شما بود ،شما میتونستین به راحتی مانع این ازدواج بشید

دودستش را روی میز قرار داد وسنگینی بدنش را به روی دستانش انداخت و در حالی که سرش را به صورت سایه نزدیک میکرد در چشمانش زل زد وبا تحکم گفت:

- قبلا هم گفتم ، بازم میگم ! اگه زندگیت برات خیلی مهمه میتونی مثل هزاران دختری که روزانه خواستگارهاشون و رد میکنن این خواستگاری رو رد کنی

برای مهار خشمش لحظه ای چشمهایش را برهم فشرد ووقتی آنها را گشود، آرمین رفته بود

آرمین آدم بی منطقی نبود و از اینکه به راحتی شرطهایش را پذیرفته بود کمی احساس راحتی وآرامش میکرد

نیاز مبرمی به صحبت با نازنین در خودش احساس میکرد .نازنین تنها کسی بود که دردش را میفهمید وهمیشه سعی میکرد مرهم دردش باشد .وقتی به نازنین گفت چه تصمیمی گرفته نازنین با چشمانی گشاد شده وهیجان زده گفت :

- تو دختره احمق چکار کردی!؟

- همین که شنیدی، من تصمیم خودمو گرفتم ! با اون ازدواج میکنم

- چی !.....ازدواج میکنی ! فکر کردی این ازدواجه !.....خره !این حماقته ! دیوونگی محضه!...توچطور میتونی با زندگی خودت همچین بازی خطرناکی و کنی ؟!

- زندگی پدرم برام از هر چیزی با ارزشتره نازی!

- خنگول !پدرت که اگه بفهمه تو بازندگیت میخوای چکار کنی ، از غصه دق میکنه

- قرار نیست اون چیزی بدونه ،ما مثل همه باهم ازدواج می کنیم

آهی کشید وبا ناباوری آهسته گفت :

- پس همه قول و قرارراتونو با هم گذاشتین

- اره ، همه حرفامونو زدیم

- سایه با اینکه تو دختر صبور و فهمیده ای ، اما من نگران آینده ام

بغض آلود گفت :

- من فعلاً فقط به پدرم فکر میکنم وآینده اصلا برام مهم نیست

نگران ودلواپس گفت :

- سایه به خدا داغون میشی

بغضش شکست و با گریه گفت :

- نازنین راه دیگه ای ندارم

نازنین می دانست دوست عزیزش چقدر تحت فشار هست ودر این لحظه تنها به دلداریش نیاز دارد پس نفس عمیقی کشید و گفت:

- با اینکه میدونم این زندگی و ازدواج نیست ولی برات آرزوی خوشبختی میکنم خدا رو چه دیدی شاید به این دیوونه مغرور کمی عقل داد و زیبایی تو رو دید وعاشقت شد

آهی ازسرحسرت کشید وگفت :

- اما او دلش یه جای دیگه گیره

سپس با لبخند تلخی اضافه کرد :

- دل ما هم پی نخود سیاه میره

نازنین اورا در آغوش کشید و گفت :

-الهی چشمش کور بشه که دوست خوشگل منو نمیبینه ...

****

فصل سوم

وقتی جواب مثبتش را به پدرش داد مادر با شادی هلهله ای کشید و او را بوسه باران کرد پدر هم با خوشحالی میخندید ساغر از اینکه تصمیم عاقلانه ای گرفته ،درحالی که او را درآغوش میکشید به او تبریک گفت .اما

هیچکدام از آشوبی که در دلش برپا بود خبر نداشتند همان شب پدرش جواب مثبت او را به خانواده مشایخ اعلام کرد و زمان برگزاری بله برون مشخص شد .درحالی که به شادی خانواده اش لبخندی تلخ میزد آرام وبی صدا به اتاقش پناه برد و درخلوت خود ساعتها گریست .

همه در تکاپو و عجله بودند مادر با شادی غیر قابل وصفی جهیزیه اش را آماده میکرد وساغر هر ساعت ،وهر دقیقه از مدل لباسی که برای شب عروسی اش سفارش داده بود حرف می زند

با صدای زنگ تلفن همراهش، کتابی را که به ظاهر در دست گرفته بود بخواند را کناری نهاد و گوشی را برداشت مثل همیشه نازنین بود که با لحن شاد و پر نشاطش به او انرژی میداد

- سلام عروس خانم ،خوبی ؟

- چه عروسی؟! چه کشکی ؟! خواهش میکنم تو دیگه دست رو دلم نزار،که خونه !

- چی شده ، دوباره زانوی غم بغل گرفتی؟

- مامان پدرمودرآورده

- باز چه کار کرده؟

- هیچی !....هر لحظه میره و میاد ،میگه جهازت این و نداره اونو نداره ،چه رنگی برات بخرم ،چه مارکی بخرم . هرچی میگم بابا هر گلی زدین به سر خودتون زدین دست از سرم بردارید به خرجش نمیره که نمیره ،مهری خانم هم شده قوز بالا قوز دم به دقیقه زنگ میزنه بیا بریم خرید ،بیا بریم خونه رو ببین ، خلاصه همه رو اعصابمن حسابی

-حالا چرا نرفتی خونه روببینی ،نا سلامتی می خوای اونجا زندگی کنی

-وقتی اون داره به بهونه گرفتاری تا این حد منو تحقیر میکنه ،چرا من برای دیدن خونه ای که برام حکم زندونو و داره ذوق زده بشم

- پس چرا قبول کردی اینهمه زود عروسی برگزار بشه؟لا اقل می ذاشتی یه مدت بگذره اخلاقتون با هم مچ بشه بعد !

-من چه کاره ام نازی جون !اصرار آقای مشایخ بود که می خواست آرمین زودتر سر وسامون بگیره بهونشم اینه که پسرش مدتیه مجردی زندگی میکنه واین باعث نگرانیشه

- این که نشد حرف ،حالا برا آزمایش کی میرید؟

- فردا ،.....مهری اصرار داشت گل پسرش بیاد دنبالم ،تا که با هم بریم ،بیچاره داره همه تلاش خوشو میکنه که یخ بین ما رو بشکنه ، امامن آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم خودم تنهایی با تاکسی میرم

نازنین خنده ریزی کرد و گفت :

- تو هم عجب دیونه ایا! کی دیده عروس و داماد جدا از هم برن آزمایشگاه حتما کلاس هم جداگونه میرید ؟!!

- من به این کلاس مزخرف نیازی ندارم، بعد از اینکه آزمایشم ودادم سریع برمیگردم خونه چون اصلا حوصله دیدن ریخت وقیافه اون روانپریشو ندارم

- سایه ! مامان صدام میزنه با من کاری نداری؟

- نه عزیز ! برو

- پس خداحافظ

گوشی را قطع کرد دوباره کتابش را در دست گرفت اما نگاهش روی آدرس کلینیکی بود که از مهری گرفته بود و بایدهفت صبح آنجا میبود .

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پرید نگاهی به ساعت اش انداخت ساعت یه ربع به هفت بود و او فراموش کرده بود ساعت آلارم تلفنش را تغییر دهد با عجله لباس پوشید وبه آژانس زنگ زد و درخواست تاکسی داد . کیفش را برداشت وبا عجله از اتاق خارج شد و در حالی که به سمت درب حال میرفت گفت:

- مامان چرا منو بیدار نکردی؟

- مگه قرار نیست آرمین بیاد دنبالت ؟!

- نه خودم آژانس گرفتم

- آخه این چه کاریه دختر؟! تو دیگه نامزد اون هستی !

کفشهای اسپرتش را از جا کفشی برداشت ودر حالی که می پوشید گفت:

- مامان خواهش میکنم شما دیگه شروع نکنید مهری دیروز سه ساعت رو مخم بوده

- امان از دست شما جوونا ما نمیدونیم چطور باید با شما رفتار کنیم

صورت مادرش را بوسید و گفت :

- فدات بشم مامان !.....ولی مگه این خواسته شما نبود که ما با هم ازدواج کنیم ؛خوب داریم همین کارو می کنیم دیگه !

وقبل از اینکه فرصت دهد مادرش چیزی بگوید ، اضافه کرد :

-من رفتم کاری نداری؟

- برو به امان خدا

درون تاکسی دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و به راننده گفت :

- ببخشید میشه سرعتتون و یکم بیشتر کنید

- چشم خانم

-ساعت از هفت و بیست دقیقه هم گذشته بود و اواصلا حوصله اخم وتخم ارمین را نداشت .می دانست که برای هر دقیقه اش یک برنامه ای دارد. این را در این چند وقته به خوبی فهمیده بود چون با بهانه اینکه خیلی گرفتار است حتی در مراسم بله برون هم شرکت نکرده بود و عملا همه چیز را به خانواده اش سپرده بود. اوحتی برای خرید نامزدی هم نیامده بود و این بی اعتنایی ها بیشتر از هر چیز بر روح ترد و شکننده سایه خط می انداخت .

تاکسی کنار کلینیک ایستاد و او با پرداخت کرایه سریع پیاده شد وبه سمت درب ورودی دوید وقتی وارد بخش آزمایشگاه شد لحظه ای ایستاد تا نفسی تازه کند وسپس آرام و شمرده به راه افتاد ونگاهش را روی مردمی که درحال آمد و شد بودند چرخاند

- همیشه همینقدر بی ملاحظه و بیخیالی؟

لحن پرابهت کلامش رعشه براندام سایه انداخت. آرمین در حالی که از خشم صورتش سرخ شده بود به او مینگریست .شرمزده نگاهش را به زیر انداخت وآهسته زمزمه کرد

- شرمنده خواب مونده بودم

چشمان درشتش را ریز کرد و با تحقیر به او نگریست و گفت :

- چطور میتونی توی این موقعیت که به گفته خودت آخر بدبختیه اینهمه آرامش داشته باشی و راحت بخوابی؟!

از حالت صورتش میشد خشم فروخورده اش را به وضوح حس کرد.سایه با تنفر گفت:

- وقتی تمام شب و با کابوس و فکر و خیال نتونی چشم برهم بزاری ،مطمئنا صبح هم خواب میمونی

بی توجه به کنایه اش به راه افتاد و گفت:

- دنبال من بیا

به دنبالش راه افتاد. آرمین مدارک در دستش را به منشی ازمایشگاه داد ومنشی با لبخندی از او خواست لحظه ای منتظر بماند .فکری که از شب قبل در سرش افتاده بود مثل خوره مغزش را میخورد به آرمین نزدیک شدوکنارش ایستاد .آرمین با پوزخندی گفت :

- نگرانی؟

با بی تفاوتی ساختگی گفت :

- چرا باید نگران باشم !

- چه میدونم !به همون دلیلی که همه خانمها در این مواقع نگرانن !

- شرایط من با همه اونها فرق میکنه

با نیشخندی نجوا کرد :

-مطمئنا که فرق میکنه !!

منشی برگه های مخصوص آزمایش را به آرمین داد وبا اشاره به آزمایشگاه از آنها خواست برای خونگیری به آنجا مراجعه کنند

آرمین برگه مخصوص سایه را به دستش داد و گفت :

- همینجا منتظرت هستم

به طرف ازمایشگاه مخصوص آقایان چند قدم برداشت که سایه گفت :

- جناب مشایخ!

به طرفش برگشت وگفت :

- باز چی شده؟

- خواهش میکنم !.....فقط یک لحظه!

چند قدم به طرف آرمین رفت وکنارش ایستاد. تا سر شانه اش می رسید ، آرمین منتظر شنیدن بود واو مبهوت قامت بلند وعضله ایش .....

آرمین بی حوصله با غیظ نگاهش کرد و پرسید :

- چیزی شده !؟

بلافاصله به خودش آمد و سریع نگاهش را از او گرفت وآرام وشمرده گفت :

- ما میتونیم .....ما میتونیم از این فرصت بهترین استفاده رو کنیم

لحظه ای متفکر به اوخیره شد و سپس ملایم گفت :

- این امکان نداره چون رئیس این کلینیک یکی از دوستای صمیمی پدرمه ،امکان هر تقلبی آبروی هر دوی ما رو میبره

- پس چرا از بین اینهمه کلینیک اینجا رو انتخاب کردین؟

- چون آرتین همه مدارک رو اینجا تحویل داده بود ومنم تازه متوجه شدم که برای عقد این آزمایشات الزامیه، دیگه حرفی نیست ؟

با سر جواب نفی داد و از او دور شد .

نمی دانست چرا همه چیزبرخلاف خواسته اش اینهمه سریع اتفاق می افتد ،انگارتمام دنیا دست به دست هم داده اند تا حکم بدبختی او هرچه سریعتر امضاء گردد.وقتی از آزمایشگاه بیرون آمد آرمین را منتظر خودش دید آرمین کنارش ایستاد وبا غرور گفت:

- برای تائید این برگه ها باید توی کلاسهای فرمالیته ای شرکت کنیم که من اصلا نیازی نمیبینم به همین دلیل با رئیس کلینیک صحبت کردم که بدون شرکت برگه ها رو امضاء کنن ولی اگه تو دوست داری توی این کلاس شرکت کنی .....

سایه که در لحن کلامش رگه هایی از تمسخر را حس می کرد برای ضایع کردنش با بی خیالی گفت

- منم وقتی برای این کلاسهای مسخره ندارم ،پس با اجازه .....

هنوز چند قدم برنداشته بود که آرمین دوباره گفت:

-هی تو .....

از اینکه آرمین اینچینین اورا بی ادبانه صدا می زد،از عصبانیت گر گرفت ،پس بدون اینکه به طرفش برگردد همانجا بیحرکت ایستاد.

آرمین رودررویش قرار گرفت ودر حالی که کیف پولش رااز جیبش بیرون می آورد گفت:

- مادرم اصرار داشت بعد از آزمایشگاه برا خرید حلقه بریم اما از اونجایی که من خیلی گرفتارم وحوصله و وقتی هم برا این لوس بازیها ندارم تو می تونی به تنهایی برای خرید حلقه بری

کارت اعتباریش را به طرف سایه گرفت وادامه داد

-بیا این کارت اعتباری من ، هر حلقه ای خواستی انتخاب کن و نگران پولش هم نباش ،رمزکارتم .....

سایه با خشونت به کارتی که آرمین در دستش قرارداده بود نگریست اما در خودش دیگر تحمل اینهمه تحقیر را نمیدید. پس خشمگین کارت را به روی او پرت کرد و گفت :

- من نه به پول تو،و نه به اون حلقه ای که نماد پیوند یک عشق شیرین و ناگسستنیه ،احتیاجی ندارم

و به سرعت از اودور شد .

انقدر غمگین و آشفته بود که اشکهایش بدون اینکه سعی در مهارشان کند مثل باران پائیزی پهنای صورتش را پوشانده بود و حتی حوصله پاک کردنشان را هم نداشت .روی نیمکتی زیر یک درخت بلند در پارک نشست . نازنین درست میگفت! او در این زندگی نابود میشد، روحیه حساس و ظریفش تحمل هیچ توهین و تحقیری را نداشت .از آرمین و خانواده اش متنفر بود چطور میتوانست در کنار این مرد خشن و بی رحم دوام بیاورد .تنها یک هفته باقی مانده بود .تنها یک هفته وبعد یک عمر پشیمانی و حسرت،.... دلش میخواست ؛ می توانست همه چیز را برهم زند اما حیف که در خودش این جسارت را نمیدید. وقتی به یاد روحیه شاد پدرش که برای روز عروسیش لحظه شماری میکرد می افتاد دوباره اشکهایش بی محابا روان میشدند .

آهی از عمق وجود کشید و به خورشید پرنور خیره شد اگر چه نور خورشید چشمهایش را می آزرد ولی دوست داشت به آن خیره شود چرا که خورشید شادی زندگیش در حال افول بود .و اینک از اینکه زندگیش در تاریکی مطلق فرو می رفت، غصه دار بود .

****

با اصرار فراوان مهری ، برای خرید حلقه و لباس عروس ،بالاخره تسلیم اراده قوی اش شد و همراه او و آرتین جهت خرید رهسپار شد .

مهری با وسواس خاصی از بین حلقه ها حلقه ای انتخاب کرد ودرحالی که دستش را در دست میگرفت در انگشتش فروکرد و با شوق گفت :

- وای چقد قشنگه روی پوست سفیدوظریفت همه چیز جذابه ،ولی یه لحظه صبر کن عزیزم فکر کنم این خوشگل تره باشه

در نهایت بعد از اینکه نزدیک سی حلقه در انگشتش رفت و بیرون آمد، نهایتا یک حلقه ظریف و پرنگین توسط مهری انتخاب شد. در تمام مدت سایه فقط با لبخندی ساختگی به او نگاه میکرد و آرتین با بی حوصلگی به آن دو خیره شده بود. وقتی از خرید حلقه فارغ شدند به طرف پاساژ مزون لباس عروس رفتند و از بین انواع مختلف لباسها مهری چندتایی را انتخاب کرد و از او خواست آنها را پرو کند . پس از پرو هر کدام از لباسها، مهری با تحسین به او مینگریست و لب به ستایشش می گشود نگاه سایه به آرتین که گوشه ای ایستاده بود و به او خیره شده بود افتاد ،درنگاه آرتین چه بود که او را اینهمه میآزرد .

بالاخره بین لباسها یکی به سلیقه مهری انتخاب شد لباسی دکلته و بسیار زیبا که تماما سنگ دوزی شده بود و یقه آن با دو بند ظریف پشت گردن گره میخورد و سفیدی شانه و بازوهایش را بنمایش میگذاشت با اینکه این لباس را زیاد نمی پسندید ولی حوصله دوباره پوشیدن لباس دیگری را نداشت .مهری هم با محبت تمام نظراورا در هر مورد می پرسید ولی از آنجایی که او همه این تشریفات را بی خود و بی جهت میدید هیچ نظری نمی داد.

از مزون عروس که بیرون آمدند مهری رو به آرتین گفت:

-دارم از تشنگی میمیرم اینجا کافی شاپی ، چیزی نیست؟

- چرا اونجا یکی هست

هر سه به طرف کافی شاپ رفتند .مهری بسته های خرید را به دست آرتین داد و گفت :

-تا تو سفارش میدی منم اومدم

و برای شستن دستهایش به طرف سرویس بهداشتی رفت .آرتین روبروی سایه روی یکی از صندلی ها نشست صورتش هنوز پر از غم بود .سایه در حالی که بسته های دردستش را روی صندلی کناریش میگذاشت گفت :

- اتفاقی افتاده،شما امروز خیلی غمگین به نظر می رسین

آرتین آهی کشید و گفت :

- من نگران توهم سایه !

با تعجب در چشمان دلواپس آرتین خیره شد وگفت:

- چرا ؟

- خودت هم خوب میدونی چرا !چون این یه ازدواج صوری و ساختگیه

فکر کرد شاید آرمین صوری بودن ازدواجشان را به آرتین گفته به همین دلیل گفت :

- اما من مجبور به پذیرفتن این ازدواج اجباری هستم

- سایه تو مجبور نیستی ،من وقتی تو رو بار اول دیدم به تو خیلی امیدوار شدم ،فکر میکردم تو محکمتراز این حرفها باشی

- نمی شه آرتین !.....نمی تونم خانواده امو زیر غرور خودم له کنم

- اما تو در کنار آرمین از بین میری ،سایه ..... سایه ،آرمین شخصیتی دیر جوش و مغرور داره که تو تحملشو نداری

- اینو میدونم و سعی میکنم با همه چیزکنار بیام

- تو اصلا میدونی چرا آرمین ،با توجه به اینکه مخالف سرسخت این ازدواج بود مانع این ازدواج نشد ؟

با چشمانی گرد شده به سمت آرتین چرخید این درست همان چیزی بود که آرزو داشت بداند.آرتین لبخند تلخی زد وگفت :

- او فقط به این دلیل که اگر جوابش منفی میبود پدرم اونو از ارث محروم واز شرکت اخراج می کرد حاضر شد با تو وارد این بازی بشه او به خاطر پروژه جدیدش به سرمایه پدرم احتیاج داره

حس کرد دنیا در مقابل دیدگانش تیره وتار شده ،چرا اصلا منظور آرتین را نمیفهمد ، شاید هم میفهمید ولی برایش غیر قابل باور بود . در حالی که سرش را به حالت تکذیب حرفهای آرتین تکان میداد با ناباوری گفت:

- متاسفم ، اما من متوجه منظور شما نمیشم !

آرتین با لحنی خسته و عصبی گفت:

- آرمین فقط بخاطر تهدید پدرم حاضر به این ازدواج شده ، او هیچ علاقه ای به ازدواج با تو نداره سایه !

آرام نجوا کرد

- این دروغه ،آرمین نمی تونه تا این حد پست باشه

- دروغ نیست سایه ! چشماتو باز کن وواقعیتو ببین

مهری در حالی که صندلی را بیرون میکشید روی آن نشست وسرخوش گفت :

- خوشحالم که همه خریدهامون همونجور که می خواستم باب سلیقه هر دومونه

سایه در جوابش فقط به لبخندی تلخ اکتفا کرد

*************** ************\

سلیقه شما را بیشتر میپسندم)وبا خودش زمزمه کرده بود :(بیچاره نمیداند این وسایل فقط قرار است به مدت هشت ماه مهمان خانه آرمین باشند و نه بیشتر).

برای بستن وسایل شخصیش به اتاقش رفت .حال مسافری را داشت که تنها چند ماه از خانه خود دور خواهد بود .ساغر این روزها یا مدرسه بود و یا در حال کمک به مادر ، به همین دلیل وقتی برای اینکه در کارهای او دخالت کند ،را نداشت و او میتوانست با خیال راحت بین وسایلش چیزهایی را که فقط خیلی نیاز داشت را بردارد .

با صدای مادرش افکارش از هم گسست :

- سایه ،عزیزم ! آرمین برای رفتن به آرایشگاه منتظرته

بعد از آخرین برخوردشان در کلینیک تا به امروز او را ندیده بود .از جا برخاست و از اتاق خارج شد

آرمین درون اتومبیل بی ام وی ایکس شش مشکی اش انتظارش را میکشید اگر اصرار مادرش نبود ترجیح میداد با تاکسی به آرایشگاه برود .دلش می خواست به تلافی تمام تحقیرهای این چند وقته آرمین ، کمی او را آزار دهد. به همین دلیل قدمهایش را آهسته آهسته بر می داشت . به خوبی می دانست که وقت برای آرمین طلاست واز هرچیزی با ارزشتر است.

آرمین چشمهایش را برهم فشرد تا بی خیالی اش را نبیند و کمتر حرص بخورد.

وقتی صدای باز شدن در را شنید .چشمهایش را گشود . زیر لب سلام سردی به آرمین کرد و بی آنکه منتظر جواب بماند رویش را برگرداند جواب سلامش هم به سردی سلامش بود. خود را به بیخیالی زد و در تمام طول راه فقط به خیابان خیره شد. آرمین هم همین حس را داشت و بی آنکه به او نگاه کند فقط به آهنگی که از سیستم پخش میشد گوش سپرده بود :

امسالم مثل هر سال بدون تو تموم شد

امسالم گذشت و باز مثل هر سال حروم شد

امسالم مثل هر سال نیومدی توپیشم

کم کم دارم از دوریت دیگه افسرده میشم

خسته شدم از اینکه تنهایی بشینم

تو کنج اتاقم هی عکساتو ببینم

خسته شدم و می خوام یادم بره هستم

من از همه دنیا دلگیرم و خستم

این عید و نمی خوام من عیدی ندارم

این عید واسه من روز عذابه

عیدم مثل هر روز هر روز مثل دیروز

من حال دلم خیلی خرابه

* احساس می کنم دارم دق می کنم اینجا*

این خونه یه زندونه این خونه و هر جا

هر جا که نشونی از تو اونجا نباشه

دغ مرگ شدم و می خوام این دنیا نباشه

احساس می کنم دیگه هیچ راهی ندارم

من موندم و تنهاییم با این دل ذارم

می سوزم و می سازم من هیچی نمی گم

اما عزیزم عید تبریک به تو می گم

(آهنگ افسردگی امین حبیبی)

لحظه ای به طرفش برگشت ،وخیره نگاهش کرد ،نگاه آرمین غمگین وپر از غصه بود از اینهمه اجبار دلش گرفت ،با خود اندیشید (خدایا چه کسی روز عروسیش آهنگ غمگین گوش میکند !)

وبا پوزخندی در دل به خود جواب داد:

(پ ن پ ! با این ازدواج زورکی باید بندری بذاره و بزنه و برقصه)... !

آرمین چنان به فکرفرورفته بود که انگارخواننده ، واژه واژه این ترانه را با تمام احساسش برای عزیز از دست رفته او میخواند .

وقتی به آرایشگاه رسیدند بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدو در را بست می خواست قدمی بردارد که صدای آرمین او را متوجه خود کرد.

- ساعت چند آماده ای؟

- نمیدونم !.....شاید حدود پنج

- در هر صورت قبلش بهم زنگ بزن ،حوصله علافی ندارم

در کمال خونسردی روشو برگردوند وگفت :

- من شماره شما رو ندارم،پس لطف کنید شماره آرایشگاه رو بردارید (و به تابلو آرایشگاه اشاره کرد)

- مگه کارتمو بهت ندادم ؟!

دوباره به سمتش برگشت وبا اخم جواب داد

- فکر نکنم اونقدر ازت خوشم بیاد که بخوام کارتتو با خودم این ور و اون ور ببرم

در حالی که چهره اش پر از خشم شده بود گفت:

- پس حالا که از من خوشت نمیاد بهتره همینجا بپوسی، تا که من دنبالت بیام!

نیشخندی زد و گفت:

- خیلی دلم می خواد اینکارو کنی و این ازدواج مزخرف خود به خود کنسل بشه

با پوزخند غلیظی یک تای ابروشو بالا داد وگفت:

- آهان پس به خاطر اینه که از صبح داری هی رواعصاب من بپر بپر میکنی ؟ نه دختر خانم! از این فکرهای خام و بچگونه بیرون بیا،چون اونی که باید این ازدواج مزخرف و برهم میبزد تویی نه من ،پس ساعت پنج همین جا منتظرت هستم و خیلی دلم میخواد حاضرنباشی تا با هر ریخت وقیافه ای که هستی همراه خودم ببرمت

با حرص نفس عمیقی کشید وباخودش گفت:

شیطونه میگه اون سیلی که دلم میخواد و با تمام وجود بخوابونم زیر گوشش تا که راحت شم!!-

اما خودش را کنترل کرد و بی توجه به تهدیدش به طرف آرایشگاه رفت.

نگاهی به ساعت آرایشگاه انداخت ساعت از چهار نیم گذشته بود و او پر از استرس و نگرانی بود ؛نه به خاطر تهدید آرمین ، بلکه به این دلیل که تا چند ساعت دیگر قرار بود دفتری را امضا کند که حکم نابودیش را داشت .

وقتی مقابل آینه ایستاد خودش هم باورش نمیشد این خودش باشد لباسش هم واقعا برازنده اندام کشیده و موزونش بود .دستیاران آرایشگر همه با حسرت زیبائیش را میستودند .نازنین که از ساعتی قبل آمده بود با خوشحالی صورتش را بوسید و گفت:

- نمیدونی چقدر ماه شدی !مطمئنم ماه امشب خجالت میکشه بیاد بیرون

با لبخند تلخی گفت:

- چه فایده داره نازی ! وقتی همه اینها فرمالیته ست !

- اون اگه امشب با اینهمه زیبائیه تو، عاشقت نشه، مطمئن باش یه تخته اش کمه و یه مشکل اساسی داره

با حسرت آهی کشید وگفت :

- آره ، اون یه مشکل اساسی داره و اونم اینه که قبلا عاشق شده و دیگه نیازی به دوباره عاشق شدن نداره

- اما من مطمئنم که این خودشیفته عوضی نمیتونه جز خودش کسیو دوست داشته باشه و مشکل اساسی اونم فقط همینه

با اعلام اینکه داماد پائین منتظرش است با دستپاچگی به نازنین خیره شد .نازنین دست سردش را در دست گرفت ومهربان گفت:

- این راهیه که خودت انتخاب کردی سایه ! پس نگران هیچی نباش و با اعتماد به نفس برو جلو

با بغض گفت:

- آرزو میکنم !همه اینها یه کابوس باشه و زودتر از خواب بیدار بشم نازی

نازنین با لبخند آرامش بخشی گفت:

- تو دختر قوی و محکمی هستی سایه !....من مطمئنم که این کوه غرور و در هم خرد و نابود میکنی

وسپس تور بلندش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

- حالا برو و نگران هیچی هم نباش ، من همیشه کنارت خواهم بود

با حرفهای نازنین کمی آرامش یافت . نفس عمیقی کشید وبه طرف درب خروجی براه افتاد .آرمین بی خیال و آسوده به درب اتومبیلش تکیه زده بود .انگار در این عالم نبود و این عروسی که با دنیایی از نگرانی وتشویش به طرفش می آمد اصلا عروس او نیست .با صدای فیلمبردار که از اومیخواست به طرف عروس برود از عالم خود بیرون آمد و با بی رغبتی تمام به بطرف سایه رفت ودسته گلی را که مادرش سفارش داده بود را به طرف سایه گرفت .سایه با بی میلی دست دراز کرد دسته گل را بگیرد اما با لرزش دستش دسته گل از دستش افتاد .

بی اختیار هردو خم شدند دسته گل را بردارند که در یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد . برای لحظه ای آرمین متحیر ماند و مات و مبهوت خیره اش شد . دو چشم درشت وسیاه درچشمان عسلی وافسونگر سایه قفل شده بود وقلب سایه در سینه اش تند تند میتپید . سریع دسته گل را برداشت وبلند شد آرمین هم به خود آمد و با قیافه ای جدی و خونسرد برخاست وبه طرف اتومبیلش رفت ودرب را برایش گشود

میخواست بدون کمک آرمین سوار شود که فیلمبردار مانع شد و از آرمین خواست بازویش را بگیرد و به او کمک کند. آرمین زیر لب آرام زمزمه کرد:

- از این بیمزه بازیها متنفرم!

اگر چه خشمی در نگاهش دیده نمیشد ،اما در لحن صدایش خشمی همراه بیزاری، مشهود بود .دست برد تا دست سایه را بگیرد که سایه مانع شد و با لجاجت گفت:

- اولا ما هنوز به هم محرم نیستیم، در ثانی من بدون کمک شما احساس بهتری دارم

از نگاه آرمین تنفر عمیقی را به وضوح حس کرد .فیلمبردار با حالتی عصبی زیر لب زمزمه کرد

-این دیگه از کدوم بیغوله آسفالت ندیده ای پیدا شده

از این حرفش نازنین با خنده ای شیرین به طرف سایه رفت .سایه بدون کمک آرمین سوار اتومبیل شدو نازنین در حالی که دنباله بلند لباسش را جمع میکرد به اتومبیل تکیه داد و با لبخند گفت :

- سایه ! اینقد خوشگل شدی که به خدا اگه پسر بودم حتما امشب میدزددیمت

آرمین در حالی که کمربندش را در قفل می زد نیم نگاهی تحقیر آمیز سرتا پایش را برانداز کرد و هیچ نگفت نازنین دوباره با شیطنت گفت:

- اقا داماد مواظب عروسک خوشگل وامل ما باش ، بلا ملایی هم سرش نیاری بگی عروس فرار کرده که من اینجا شاهدم، ضمنا ! با سرعت بالا هم نمی رونی چون سایه عزیزم از سرعت بالا میترسه

سپس گونه سایه رو بوسید و درب اتومبیل را بست و گفت:

- فعلا خدانگهدار، تو باغ میبینمت

سایه با ناراحتی گفت :

-کجا ؟! بیا با خودمون بریم دیگه

نازنین سرخوش لبخندی زد وگفت :

-میخوای فیلمبردار پوستموغلفتی بکنه ، .فعلا بای

با رفتن نازنین آرمین حرکت کرد وآرام پرسید:

- دوستت جریان ما رو میدونه ؟

- آره ! مگه اشکالی داره؟

با بی تفاوتی گفت:

- برای من نه ! ولی خودت اصرار داشتی کسی بویی نبره ؟

نگاهش را به خیابان دوخت و آهسته گفت:

-نازنین برا من هرکسی نیست !

هر دو سکوت کردند ودرافکارشان به چند ماهی که قرار بود در کنار هم سرکنند می اندیشیدند .

وقتی عاقد خطبه عقد را جاری کرد ، نگاه آرمین بی اختیار در آینه به چهره معصوم و بغض آلود سایه افتاد . لحظه ای دلش گرفت، چرا این دختر پاک و معصوم باید قربانی تعصب وغرور خانواده اش میشد اما با یادآوری اینکه سایه زنیست مثل همه زنها ، با خوی و خصلت شیطانی که پشت نگاه معصوم وبیگناهش دیوی خفته است ، نگاه بی تفاوتش را از او برگرداند .

عروسی در باغ بزرگ و زیبای خانواده مشایخ برگزار می شد .سایه از اینکه می دید دیگران اینهمه خوشحال و سرحال هستند ،دلش پر از غصه شد ،به نظرش می رسید که همه دست به دست هم داده اند تا که او را روانه زندان بدبختی اش کنند .به جای خالی آرمین در کنارش نگاهی انداخت تنها چند لحظه کوتاه کنارش نشسته بود و سپس به بهانه خوش آمد گویی به دیگران به میان جمع رفته بود .همیشه در آرزوهایش برای خودش چه عروسی تصور میکرد .پوزخندی به افکاروآرزوهای بر باد رفته درون ذهنش زد ونگاهش را درمیان جمعیت به دنبال داماد فراریش گرداند

با صدای گرم آرتین به طرفش برگشت .آرتین در حالی که روی صندلی داماد می نشست با اکراه گفت:

- این ازدواج خجسته ومیمون و تبریک میگم

در لحن کلامش همه چیز بود.هم ناراحتی و دلخوری هم کنایه ، طنز.....

با لبخند تلخی گفت:

- خودت خوب میدونی که این ازدواج اصلا خجسته نیست

- توباید به حرف من گوش میدادی وخودت و بدبخت نمی کردی

آرتین راست میگفت حتی تا قبل از اینکه عاقد خطبه عقد را هم بخواند از سایه خواسته بود این بازی را برهم بزند ولی سایه با لجبازی فقط به او گفته بود

- (دیگه هیچ راه برگشتی نیست !)

سایه با قلبی پر از اندوه گفت:

- نمی تونستم این کارو کنم !،خواهش میکنم منودرک کن

- تو خودتو فدای خانواده ات کردی سایه و چیزی که بیشتر از هرچیزمنو عصبی میکنه اینکه اونها اینو نمی دونن

نگاهش را میان جمعیت گردانند و به پدرش که در کنار آقای مشایخ نشسته بود خیره شد. از خوشحالی پدرش احساس رضایت کرد وگفت:

- ببین ! هیچ وقت پدرم رو اینهمه شاد وسرحال ندیده بودم . طی این دو سالی که گرفتار این بیماری شده ، حتی یکبار هم جهت مراسمات از خونه بیرون نرفته و اما حالا خوشحال و پرانرژی در کنار پدرت نشسته و انگار که هیچ چیز براش شیرین تر و لذت بخش تر از این لحظات نیست ومن نمیخوام این خوشی رو ازاون بگیرم

آرتین آهی کشید وگفت:

- -پدرت فکر میکنه بهترین و برای دخترش انتخاب کرده !

سایه نگاه عمیقی به چشمان آرتین انداخت به دنبال رگه هایی از حسادت میگشت اما نگاه آرتین عاری از هرگونه احساسی بود

آرتین با پوزخندی گفت:

- فکر کردی به آرمین حسادت میکنم ،اما نه ، تنها چیزی که منو نگران کرده وضعیت وآینده توهه

سایه با ناامیدی آهی کشید و گفت:

- تنها دلخوشی من آسودگی خانواده م بوده و هست و حالا هم تنها بااین فکرکه اونها راضی وخوشحالن این روزهای سخت و سپری میکنم

آرتین به او خیره شد و با آرامش گفت:

- میدونی سایه !بار اولی که تودانشگاه دیدمت و درموردت تحقیق کردم فهمیدم دختر جسور وبی باکی و تنها با این دلخوشی که مقابل خانواده ات می ایستی سکوت کردم حتی شب خواستگاری هم وقتی قاطع ومحکم گفتی با این ازدواج مخالفی به خودم گفتم آرتین دیگه همه چیز حله ، وسایه تحت هیچ شرایطی زیر جبر خانواده اش نمی ره اما وقتی تو و آرمین مصلحتی با هم کنار اومدید تازه متوجه اشتباهم شدم که دیگه خیلی دیر شده بود. سایه ! من برای برهم زدن این ازدواج لعنتی خیلی با خانواده ام درگیر شدم ولی نتونستم هیچ کاری کنم ؛ شاید مقصر واقعی من باشم که با اون همه شوق و اشتیاق درمورد تو برای پدر ومادرم تعریف وتمجید کرده بودم اونها منو مامور کرده بودن در مورد تو تحقیق کنم ومن غافل از این بودم که تو رو کاندیدای ازدواج برای آرمین میدونن

سایه تا حدودی منظور آرتین را میفهمید ولی دلیل ناراحتی او را اصلا درک نمی کرد به همین دلیل با حیرت پرسید :

- آرتین !تو خودتو مقصر این ازدواج میدونی ؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- مقصر این ازدواج وهمه بدبختی های تو!

وغمگین ادامه داد :

-اما دیگه همه چیز تموم شده و راه برگشتی نیست

نگاه سایه در جمع به آرمین افتاد ، آرمین در حالی که در حال گفتگو با دو مرد شیک پوش بود اما همه حواسش روی او وآرتین بود

آرتین دوباره گفت:

- ایکاش به نصیحت من گوش می کردی و خودتو درگیرزندگی آرمین نمی کردی ،یکروز می فهمی که اشتباه بزرگی کردی ، اما اون روز دیگه خیلی دیره

همه وجود سایه لرزید آرتین از چه چیز حرف می زد که او نمی دانست چرا آرتین باید اینهمه نگران او وآینده اش باشد .نمیتوانست ناراحتی و نگرانی آرتین را در مورد زندگی خودش درک کند به همین دلیل گیج وسردرگم گفت :

- من نمی فهمم تو از چی حرف میزنی وچرا باید انتخاب آرمین بزرگترین اشتباه من باشه ؟!

آرمین از سکوی جایگاه مخصوص عروس و داماد بالا آمد و رو به آرتین گفت :

- آرتین لطف کن به بچه های شرکت تندیس برس و نذاربهشون بد بگذره

آرتین درحالی که برمی خاست با کنایه گفت:

- تو هم نذار سایه اینجا احساس تنهایی کنه

وسپس رو به سایه گفت:

- امشب باید شب خاطره انگیزی برات باشه پس سعی کن ازش لذت ببری

و از آنها جدا شد .

آرمین با غضب نگاهی به چهره غم گرفته اش انداخت و گفت :

- نمی تونستی لباسی از این بهتر انتخاب کنی ؟

با حرص جواب داد :

- لباس این عروسی هم مثل دامادش به اجبار تنم شده

- خوب میتونستی انتخاب نکنی ،عقل که داشتی !

خیره به او نگریست وبا چشمانی تنگ شده گفت :

- چیو ؟ تو رو یا لباس و ؟

نفس عمیقی کشید وکنارش نشست وآرام زمزمه کرد :

- بهتره شنلت یه لحظه از شونت پایینتر نره والا بد می بینی

از این لحنش برآشفت وخشمگین گفت :

- چرا؟! ..... مگه تو چکاره منی که باید گوش به حرفت بدم ؟! ... هان؟! ..... فراموش کردی که تو هم برا من یکی هستی مثل همه مردهایی که اینجا حضور دارن !.....یه غریبه ! فقط همین !.....پس بی خود حرص نزن والکی خون خودتوکثیف نکن ،چون برا من اصلا ارزش نداره

آرمین نگاهش را به روی مهمانان چرخاند ودر حالی که سعی می کرد لبخندی نمایشی بزند با آرامش گفت :

- هیچ می دونی من چقدر از زنهای سبکسر وجلف متنفرم ؟! پس کاری نکن وقتی هنوز جوهر عقد نامه مون خشک نشده مجبور بشم برگه طلاق و تو دستت بزارم

و بی انکه منتظر جوابش بماند از جا برخاست و او را تنها گذاشت.

آخر شب موقع خداحافظی از خانواده اش تازه متوجه درد درونش شد مقابل ویلچر پدرش زانو زد و با شدت گریست .حاج علی در حالی که موهای نرم دخترش را نوازش میکرد با غصه گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ، تا که من هیچوقت احساس شرمندگی نکنم .

ناهید خم شد وسایه را در آغوش کشید و گفت:

- عزیزم ! منو ببخش ، من به غیر از خوشبختی تو چیز دیگه ای نخواستم ونمی خوام.

سایه با گریه به ساغر نگاه کرد و خود را در آغوشش انداخت وبه سختی گریست.

ساغر با گریه گفت :

- سایه ! بدون تو خونه دیگه هیچ روحی نداره

دلش میخواست بگوید :

(زیاد نگران نباش چون منم به زودی برمیگردم)

اما در حالی که میان گریه لبخند میزد گفت:

- به اتاق من دست نمیزنی من حتما هر چند وقت یه بار اونجا میمونم

حاج علی دست سایه را در دست آرمین گذاشت و گفت :

- پسرم مراقبش باش ،سایه همه زندگی منه قول بده خوشبختش میکنی

آرمین لبخندی زد و گفت :

- نگران نباشید آقای ستوده از چشما مم بیشتر مراقبشم

در میان غم پدر و مادرش و ساغر ، بطرف ماشین عروس رفت . وقتی میخواست سواراتومبیل شود آرتین کنارش بود و آرام زمزمه کرد

- مطمئن باش آرمین به توهیچ صدمه ای نمی رسونه پس راحت و آسوده در کنارش زندگی کن و نگران هیچی هم نباش . اگر احیانا قصد آزارتو داشت فقط کافیه به من بگی ، قسم میخورم که هیچ وقت بهش اجازه نمی دم تو رو اذیت کنه

لبخندی زد و گفت :

- نگران من نباش من مواظب خودم هستم

قبل از اینکه فیلمبردار دستوری صادر کند سریع سوار شد و پس از چند لحظه آرمین هم پشت فرمان قرار گرفت ودر سکوت مشغول رانندگی شد

احساسهای گوناگونی به وجودش چنگ می زد ،هم دلشوره و استرس داشت و هم ترس و نگرانی ، نمی دانست این چندماه را در چه شرایطی طی خواهد کرد

نگاهش در آینه به خودرو فیلمبردار افتاد و با ناراحتی رو به آرمین گفت:

- بهتر نیست فیلمبردار ومرخص کنی بره ؟!

آرمین بی حوصله نگاهش کرد و او ادامه داد :

- این عروسی مسخره چه چیزیش شبیه بقیه عروسی هاست که نیاز به فیلمبرداری وثبت خاطره داشته باشه نه من رغبتی برا دیدن این فیلم کوفتی دارم و نه مطمئنا شما ، پس بگو بیشتر از این خودشو اذیت نکنه

آرمین در آینه مقابلش نگاهی به خودرو فیلمبردار انداخت وبه سردی گفت :

- اگه دست من بود که حتی همین عروسی روهم نمی گرفتم

- بله می دونم!

با اینکه دلش نمی خواست طبق نظر سایه کاری انجام دهد، اما وقتی دید درست می گوید با زدن راهنما خودرو را کنار جدول نگه داشت و با اشاره دست از فیلمبردار خواست نگه دارد وقتی خودرو فیلمبردار کنارش ایستاد گفت:

- دلم نمی خواد از لحظه های خصوصی زندگیم فیلمبرداری بشه بهتره همینجا فیلمتون و تموم کنید

سایه همراه با پوزخندی با تمسخر تکرارکرد :

- لحظه های خصوصی !!!

فیلمبردار از خداخواسته گفت:

- چشم هر طور میل شماست آقا !

واز آنها جدا شد .

آرمین در حالی که دوباره به راه می افتاد با پوزخند گفت :

- بیچاره چه زجری کشید امشب از دست لجبازیها و سرخودیهای تو! حسابی کفریش کرده بودی

برآشفت وگفت :

- از دست من یا شما؟ فراموش کردی وقتی پیشنهاد داد با هم بریم برقصیم چه دادی سرش زدی ،

که : (از این لوس بازیها اصلا خوشم نمیاد)بیچاره از ترس قالب تهی کرد !

به طرفش برگشت وبا تبسم زیبایی گفت :

- نکنه دوست داشتی اجازه بدم میون اون همه مرد با این لباس لختی برقصی ؟!

با نیشخندی گفت :

- نه !..تو که مرد آرزوهای من نیستی که آرزو داشته باشم در کنارت برقصم،در ضمن لباسمم انتخاب مادرتونه ، بهتره هر اعتراضی داری به خودش بگی !

سپس نگاه بی تفاوتش را به خیابان دوخت وسکوت کرد

آرمین مقابل برج بلند ونوسازی توقف کرد وبا ریموت درب بزرگی را گشود وسپس از سراشیبی وارد محوطه پارکینگ شد ودر جایی مخصوص پارک کرد واز خودرو پیاده شد وبدون آنکه منتظر سایه بماند به طرف آسانسور رفت

پیاده شدن با آن لباس سنگین برایش مشکل بود اما غرورش اجازه نمی داد که از آرمین درخواست کمک کند دفعه قبل هم فیلبردار آرمین را مجبور کرده بود کمکش کند اما اینبار بی تفاوتی آرمین او را به مرز جنون رسانده بود و او از دستش دلخور و عصبی بود . با تقلای بسیار وبدون کمک آرمین سعی کرد پیاده شود که صدای آرمین او را از تلاش باز داشت

-می خوای تا صبح تو ماشین بمونی!

وبدون اینکه منتظر جوابش بماند بازویش را گرفت و بدون هیچ ملایمتی او را پایین کشید

هر دو در کنار هم وارد اتاقک آسانسور شدند آرمین دکمه طبقه هفت را فشرد از مهری شنیده بود که واحد آرمین در طبقه هفتم یکی از برجهائیست که پروژه خودش بوده .

به طبقه هفت که رسیدند آرمین قبل از او خارج شد ومقابل یکی از شش واحد ایستاد و در را باز کرد و خود را کنار کشید تا اواول وارد شود

مقابلش سالنی بزرگ با کف پوش قهوه ای تیره ودیوارهای کرم روشن دید لوسترهای زیبا محوطه سالن را روشن کرده بودند با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد .یک ست مبل راحتی چرم کرم قهوه ای روبروی آشپزخانه اپن قرار داشت و سپس سالن پذیرایی که با دو پله از سالن جدا شده بود ویک ست سلطنتی کرم قهوه ای هم در سالن پذیرایی خودنمایی میکرد غذاخوری سلطنتی هم به رنگ کرم قهوه ای و تلوزیون بزرگ ال ای دی ،دکوراسیون خانه شیک و جذاب بود .

سایه از رنگ و مدل پرده های بلند که از زیر ستون سقف تا کف سالن می رسیدند خیلی خوشش آمد .همه چیز در نوع خودش بهترین بود نگاهش روی آشپزخانه کرم قهوه ای و سپس به راه پله ای با پنج پله که به سه اتاق خواب ختم میشد افتاد و در حالی که از پله ها بالا می رفت خسته گفت:

- اتاق من کدومه ؟

آرمین کفشهایش را از پا بیرون آورد ودرحالی که روفرشی اش را میپوشید با چهره ای عبوس و درهم گفت:

- بمون، باهات حرف دارم

لحن تند و محکم کلامش دل سایه را آزرد

دسته کلیدش را روی میز پرت کرد وروی اولین مبل راحتی نشست وبی حوصله به مبل روبرویش اشاره کرد وآمرانه گفت :

- بشین باید باهم حرف بزنیم

روی نزدیک ترین مبل نشست و سرش را به نشانه گوش دادن بالا گرفت

پس از لحظه ای سکوت آرمین گفت:

- تو حرفها و شرطهاتو گفتی و منم موافقت کردم حالا نوبت توهه که به حرفهای من گوش بدی

کلافه گفت:

- فراموش کردی این زندگی با این شرایط خواسته شما بوده، نه من!

با نفس عمیقی به مبل تکیه داد و قاطع گفت:

- آره خواسته من بوده والبته تو هم قبول کردی و قول دادی منوهیچ وقت تو این مورد مقصر ندونی

سایه بحث با این مرد را بیفایده میدید پس با اکراه گفت:

- ادامه بدید ،گوش می کنم!

در عمق چشمان خوشرنگش خیره شد وبا لحنی جدی گفت:

- من از تکرار مکررات متنفرم پس حرفم و فقط یکبار میگم ،توخودت این زندگیو با این شرایط انتخاب کردی پس حق سرکوفت زدن و سرزنش منوهرگز نداری

از تکرویهایش برآشفت وعصبی گفت :

- من مجبور بودم شما هم اینو می دونین

- آره می فهمم ودلم نمی خواد این اجبار باعث بشه که من آرامشمو توی این خونه از دست بدم .

چشمانش را ریز کرد وگفت :

-منظورت چیه ،من با آرامش شما چکار دارم

- تو اینجا ،تو این خونه همسر من نیستی ، فقط یه مهمونی!..یه مهمون که هرگز نباید در زندگی میزبانش سرک بکشه و در مسائل خصوصی اون دخالت کنه ، اینکه چه وقت میرم و چه وقت می یام هیچوقت به تو مربوط نمی شه.....

اگراجازه میدادمیخواست تا فردا تحقیرش کند پس با بی حوصلگی گفت:

- و بعد..... ؟!

- از آرتین شنیدم عمران میخونی و دانشجوی همون دانشگاهی که من تدریس میکنم پس نمیخوام تحت هیچ شرایطی (لحظه ای مکث کرد واین به دلیل تا کیدش بود)هیچ شرایطی کسی از رابطه ما با هم خبردار بشه ،چون از اینکه سوژه دانشگاه بشم اصلا خوشم نمیاد

سایه با پوزخندی گفت :

- متوجه ام ،پس نهایت سعیمو میکنم . اما در رابطه با موضوع اول من تا اونجا که دو خانواده متوجه نشن کاری به شما و زندگی خصوصیتون ندارم پس میتونین مثل قبل با آرامش به زندگیتون ادامه بدید واصلا هم فکر نکنین که این ازدواج اجباری برنامه های از پیش تعیین شدتون و برهم زده (برنامه های از پیش تعیین شده را با تمسخر ادا کرد)

با گفتن این حرف از جا برخاست که آنجا را ترک کند . آرمین از جیب کتش شناسنامه اش را بیرون آورد وبه طرفش گرفت وگفت :

- بیا این شناسنامه ات، همانطور که قول داده بودم صفحه مشخصات همسر سفیده پس نگران این ازدواج نباش وبعد از جدایی خیلی راحت به زندگی عادی خودت ادامه بده

دوباره سر جایش نشست وشناسنامه را از دستش بیرون کشید . او درست میگفت :سفید سفید بود . مثل اینکه اصلا آرمین همسرش نیست و یک غریبه است

دلش از اینهمه بیخیالی آرمین گرفت و با خودش نالید:

(چرا همه چیز را اینهمه راحت می گیرد، شاید قصد دارد با اینهمه بیخیالی آزارم دهد)

با افسوس گفت:

- وقتی امشب همه شاهد و ناظر ازدواج ما باهم بودن ثبت شناسنامه باشه یا نباشه چه فایده داره به هر حال من چند ماه دیگه یک بیوه مطلقه ام

مشکوک نگاهش کرد وپرسید

- همه منظورت شخص خاصیه ؟

-نه همه آشنایان و می گم

- به هر حال خیلی از زندگی ها به سرانجام نرسیده ازهم میپاشه، این هم میتونه یکی از اون موارد باشه

سایه بحث کردن در هر زمینه ای را با او بیفایده می دید ،چون از اول هم حرف ،فقط حرف خودش بود و برای نظر سایه هیچ ارزشی قائل نبود پس با خستگی تمام گفت:

- حرفهاتون تموم شد

آرمین با خودخواهی تمام گفت :

- تنها یک حرف دیگه ، سرانجام این زندگی جدائیه ! پس در صورتی که به هر دلیلی به من وابسته وعلاقمند شدید مطمئن باشید تنها کسی که ضربه میخوره فقط خود شما هستین

از اینهمه غرور و اعتماد بنفس کاذبش خنده اش گرفته بود ،پس با زهرخندی گفت:

- مطمئن باش اگه شما آخرین مرد روی کره خاکی هم باشین هرگز به شما علاقمند نمیشم چون با مرد ایده الم فرسنگها فاصله دارین .

ریلکس وبی تفاوت گفت :

- امیدوارم همین طوری باشه که می گی

سپس جدی ادامه داد

- با اینکه قراره توافقی ازهم جدا بشیم اما من در زمان جدایمون همه مهریه ات و تمام و کمال پرداخت میکنم ونمی خوام دینی از تو بگردنم باشه

سایه که هنوزازاو دلخوروعصبی بود ازاینکه میدید چه راحت زندگیش را با پول مقایسه میکند برآشفت وگفت:

- من به پول تو احتیاجی ندارم پس لطف کن و اینهمه پولتو به رخ من نکش

با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- پس اینهمه اصرار خانواده ات برای این ازدواج چه بود؟

لرزشی آنی همه وجودش را گرفت . با خشم از جای خود برخاست و روبرویش ایستاد. آرمین با تعجب به عکس العمل و چهره پراز خشمش خیره شد بود ، با چهره ای برافروخته و هیجان زده گفت:

- فکر کردی همه مثل خودت کثیف و پول پرستن؟!.....فکر کردی نمی دونم چرا نتونستی مانع این ازدواج احمقانه بشی ؟! .....من همه چیزو میدونم ! میدونم تو حیوون کثیف فقط به خاطر اینکه پدرت تهدیدت کرده همه سرمایه اش و از پروژه ات بیرون میکشه حاضر شدی این بازی مسخره رو با من راه بندازی ،پس کسی که محتاج پوله تویی نه من ،تویی که برای زندگی دیگرون هیچ ارزشی قائل نیستی نه من و خانواده ام ، که برای زندگی همدیگه از جونمون مایه میذاریم !

همه وجودش از خشم می لرزید واحساس سرمایی غیر عادی میکرد. در حالی که انگشت تهدیدش را به طرف آرمین میگرفت نفس عمیقی کشید وبا نهایت خشم ونفرت ادامه داد :

- توهرقدر هم بخوای میتوانی منو تحقیر کنی ولی حق اینو که تا روزی که تو این خونه ام به خانواده ام توهین و بی احترامی کنی وناداری چون تحمل این رو اصلا ندارم

وسپس در مقابل چشمان حیرت زده آرمین به سرعت از پله ها بالا رفت .نمی دانست کدام یک از اتاقها اتاقش است ،به همین دلیل در اولین اتاق را گشود و وارد شدوخودش را روی تخت انداخت و با تمام وجود گریست.

دیگر تحقیر شدنش عادی شده بود ولی تحمل توهین به خانواده اش را نداشت . به یاد حرفهای آرتین افتاد او این لحظات را از پیش برایش پیش بینی کرده بود اما او با لجبازی تمام راه خودش را رفته بود .می دانست برای آرمین سر سوزنی ارزش ندارد اما حالا که میدید آرمین اوو خانواده اش را هم مثل خودش میبیند، تحمل این برایش خیلی سخت بود

با تقه ای که به در خورد سریع روی تخت نیم خیز شد واشکهایش را پاک کرد .آرمین پس از لحظه ای در را گشود و وارد شد.

نگاهی به او انداخت وگفت:

– میتونی تا روزی که اینجا مهمون منی از این اتاق استفاده کنی ، من همه وسایلم و از اینجا برمیدارم تا تو راحتر باشی

بی اعتنا و خاموش پشت پنجره ایستاد وبه آسمان صاف خیره شد ماه در آسمان همچون گویی درخشان خودنمایی میکرد و ستاره های بیشماری در محفل سیاه شب به دورش گرد آمده بودند به یاد حرف مادرش در زمان بچگیش افتاد :

(نورانی ترین ستاره در آسمان سیاه شب ،ستاره اقبال توست)

آهی از ته دل کشید وبا خود گفت :

– آه مادر ، چه ستاره درخشانی در این زندگی سهم من شده ! کسی که شاید خیلیها آرزویش را دارند،اما هیچکس نمی داند این ستاره پرنور چقدر مغرور وازخود راضیست

وقتی برگشت اثری از آرمین در اتاق نبود .در اتاق را قفل کرد و لباس عروسش را به سختی از تن بیرون آورد ،حوله حمامش را برداشت و به حمام رفت از اینکه اتاقش سرویس بهداشتی جداگانه داشت خوشحال بود چرا که دیگر مجبور نبود چهره منفور آرمین را ببیند . وقتی از حمام بیرون آمد یکدست لباس راحتی پوشید و به رختخواب رفت آنقدر خسته بود که خیلی زود در خوابی عمیق فرو رفت .

******

فصل پنجم

صبح وقتی از خواب برخاست خانه در سکوت مطلق فرورفته بود .آرمین رفته بود و او حتی حدس هم نمی زد کجا باید رفته باشد بی حوصله در خانه چرخی زد و کلافه خود را روی مبل انداخت .اصلا عادت به تنهایی نداشت .در خانه خودشان همیشه در این ساعت روز سر گرم یکی به دو کردن با ساغر بود ویا با نازنین گل میگفت وگل میشنید . چقدر دلتنگشان بود

نگاهش به ساعت افتاد با اینکه ساعت از یازده روزگذشته بود اما خانه در تاریکی دلگیری فرو رفته بود . بلند شد و پرده ها را کنار زد ، از دیدن تصویر زیبا و باورنکردنی شهر از پشت پنجره های بزرگ وتمام سکوریت سالن که از سقف تا کف اتاق بود متحیر ماند او همیشه عاشق پنجره های بزرگ ونورگیر بود وحالا که می دید خانه اش مطابق سلیقه اش است (البته خانه آرمین، چرا که اینجا را حتی خانه خود هم نمی دانست) کمی احساس آرامش میکرد .

شب قبل نتوانسته بود آشپزخانه را درست وحسابی ببیند رنگ کابینتها با رنگ مبلمان ست بود و انواع و اقسام لوازم برقی دربوفه کابینت او را به تعجب وامیداشت ، به خوبی میدانست همه این وسایل را مادرش تهیه نکرده است پس کار مهری بود .

قسمتِ سوپری کابینت پر از مواد خوراکی بود.در یخچال را گشود چند ظرف پر از غذای اماده که برای چند روزش کافی بود درون یخچال قرار داشت از اینکه مهری اینهمه دوستش داشت احساس رضایت می کرد .

اشتهایی برای خوردن نداشت به همین دلیل در یخچال را بست و از پله ها بالا رفت میخواست وارد اتاق خودش شود اما حس کنجکاوی او را به سمت اتاق روبروکشاند در اتاق را گشود و به داخل آن سرک کشید ، آنجا هم یک سرویس خواب دونفره با رنگ سفید ومشکی باکاناپه ای به همان رنگ در کنار تخت وجود داشت ، اتاق بزرگ و دلنشین با پنجره ای بزرگ بود.این اتاق هم مجهز به سرویس بهداشتی جداگانه بود.نگاهش به قاب عکس روی میزِعسلی افتاد ،عکس آرمین در کنار یک پسر بور و چشم عسلی در حال خندیدن ،نگاه آرمین در این عکس چقدر شاد وسرزنده بود .آهی پر از حسرت کشید وعکس را سر جایش قرار داد می خواست از اتاق خارج شود که نگاهش به روی میز آرایش افتاد انواع و اقسام عطر وژل مو ،واکس مو واسپری روی میز چیده شده بود .میان انبوه عطر و اسپری ها چشمش به حلقه ای که خودش به اصرار مهری برای آرمین خریده بود افتاد از اینکه اینهمه نسبت به همه چیز بی تفاوت وسرد بود دلش گرفت .آن را برداشت وبا خود گفت :

- (تو لیاقت هیچ چیزو نداری) واز اتاق خارج شد

حوصله دیدن اتاق دیگر را نداشت و پر از غصه به اتاق خودش برگشت ، دکوراسیون این اتاق هم مثل اتاق آرمین بود و انگارکه میخواست از هر نوع تبعیضی خودداری کند البته این فقط در ظاهر بود چرا که بزرگترین تبعیض در رفتارش بود .جا حلقه ایش را ازکشو میز درایور بیرون آورد و حلقه خودش و آرمین را در آن قرار داد و زمزمه کرد:

- (هیچ پیوندعاطفی بین ما نیست پس تا روز جدایی جای شما اینجاست)

با صدای زنگ تلفن به وجد آمد با خوشحالی پله ها را دوتا یکی طی کرد و خودش را به گوشی رساند نفس نفس میزد قبل از اینکه گوشی را بردارد نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت و گفت:

- بله بفرمائید

صدای مهربان مهری در گوشی پیچید

- سلام گلم ،خوبی عزیزم!

- سلام مهری جون ،شما خوبید ،عمو و آرتین خوبند ؟

- خوبن عزیزم .آرمین خوبه ؟

- بله ، ما هم خوبیم

- مبارک باشه دخترم ،امیدوارم سالهای سال در کنار هم خوشبخت باشید

- مرسی مهری جون

- آرمین چیکار میکنه ؟ این پسر باید تو خونه موندن براش خیلی سخت باشه !!

- آرمین.....؟!!

- مگه خونه نیست؟

- خونه.....چرا ولی.....

- ولی چی عزیزم ؟ نکنه امروزهم تو رو تنها گذاشته و رفته بیرون ...

- نه ..نه ..یه لحظه رفت پائین ، زود برمیگرده ، اومد میگم باهاتون تماس بگیره !

- لزومی نداره فقط میخواستم از حالتون با خبر بشم ، چون نمیدونستم چی دوست داری ، براتون چند جورغذا گذاشتم توی یخچال هرکدوم رو دوست داشتید گرم کنید و بخورید بخاطر آرمین لوبیا پلو با گوشت هم گذاشتم اون خیلی دوست داره

- چرا خودتون اذیت کردین ؟! خودم یه چیزی درست میکردم

- چه اذیتی عزیزم ؟! وظیفه است ،نگران شام امشب هم نباش خودم همه چیزو آماده کردم همراهم میارم

با تعجب گفت:

- شام امشب ؟!!

- آره مگه نمی دونستی ؟!

- چی رو؟

- اینکه همه امشب میایم اونجا ، اول میخواستیم بریم خونه پدرت ، ولی گفتیم خونه شما برای حال روحیش خیلی بهتره ،آخه این رسمه عزیزم !

- خونه خودتونه،خوشحال میشیم

- مرسی عزیزم زنده باشی ،خوب گلم امشب میبینمت ،با من کاری نداری ؟

- نه ،به عمو وآرتین سلام برسونید .

تلفن را که گذاشت با خودش اندیشید:

- خدایا حالا چیکار کنم؟ حالا آرمینو از کجا پیدا کنم با بحثی که شب قبل باهم داشتند دلش نمی خواست با آرمین تماس بگیرد

گیج و سردرگم به مبل تکیه داد .اگر هم میخواست ،شماره آرمین را نداشت چون کارتش را همانجا در کشوی میز اتاقش انداخته بود به فکر فرو رفت اگر میخواست هر دوخانواده متوجه سوری بودن ازدواجشان نشوند باید غرورش را کنار میگذاشت و از در صلح و دوستی با آرمین کنار می آمد

با صدای زنگ تلفن نگهبانی گوشی را برداشت

- بفرمائید

- سلام خانم دکتر

- صدا را نمی شناخت ،ولی حدس میزد باید نگهبان برج باشد

- بفرمائید

- ببخشید خانم ،خانم جوانی هستن که میگن دوستتونن، به اسم خانمِ نازنین ، اجازه میدید راهنماییشون کنم ؟

- بله حتما

- پس با اجازه

از قوانین دست و پاگیر و مسخره برج های بزرگ خنده ا ش گرفته بود وبیشتر از هر چیزی از آمدن نازنین خوشحال شد هیچ چیز در این شرایط بد برایش لذت بخش تر از حضور نازنین در کنارش نبود

با صدای زنگ در به حالت دو در را باز کرد . با دنیایی از شور و اشتیاق خودش را در آغوش نازنین رها کرد و او را بوسید .نازنین هم او را در آغوش می فشرد .پس از چند لحظه ای او را از خود جدا کرد و با لودگی گفت:

- بروکنار! خوردی منو ،انگار داره بستنی می خوره

وبا کنجکاوی وچشمانی گشاد شده به اطرافش خیره شد و بی هیچ حرفی به جلوقدم برداشت و پس از لحظه ای کاوش با هیجان گفت:

- واقعا این زندگیه توئه سایه؟

- نه مال عمه مه ! منم اینجا اجاره نشینم !!

- اجاره نشین که هستی ،زندگی که ازاولش آخرش معلومه از اجاره نشینی هم بدتره

- حالا اینهمه راه اومدی اینویادم بندازی ؟!

نازنین که حس کرد سایه از حرفش دلخور شده است به طرفش برگشت وبا لودگی مهربان گفت:

- الهی من قربون اون دل نازک نارنجی سرخ وآبیت بشم ؟به خدا منظوری نداشتم سایه، ولی واقعا همه چیز بی نظیره

- این واقعیته که این زندگی مال من نیست ؛ پس بی خود نباید خودمو گول بزنم

- سایه قبلا هم گفتم همه چیز به خودت بستگی داره آرمین درسته که خیلی سرتق و مغروره ولی به هرحال یه مرده که میشه خیلی راحت بدستش اورد

- نه نازنین اشتباه نکن،منم مثل آرمین دوست دارم این زندگی هرچه زودتر به آخرش برسه

نازنین دست سرد سایه را در دست گرفت وپریشان گفت:

- واه ... تو چرا اینهمه نا امیدی دختر ؟!

- نا امید که نه ... ولی هر روز که میگذره بیشتر به اشتباه بودنِ تصمیمم پی می برم

- اما تویک راه بیشتر نداشتی که اونم انتخاب کردی!

سایه با بغض گفت :

- نازی توی بد مخمصه ای گیر کردم ،نمی دونم باید چیکار کنم

با نگرانی گفت :

-مگه چی شده ؟

با لبخند تلخی به او اشاره کرد بنشیند وگفت :

- حالا بیا بشین ، چرا سرپا وایسادی ؟!

- آخه دخترِ خوب مگه تو بهم اجازه نشستن میدی ؟! از لحظه ای که اومدم با چهره غم گرفته ت ازم پذیرایی کردی ! واقعا شما بالا شهریها چه قانونهای مسخره ای دارید !!

- حالا بشین تا یه چیزی بیارم بخوری بعد شروع کن به غرغر کردن

نازنین روی مبل راحتی لم داد وگفت:

- حالا شاخ شمشاد کجاست؟

وارد آشپزخانه شد و در حالی که لیوانی از شربتِ آماده درون یخچال پر میکرد گفت:

- چه میدونم؟ صبح افتاب نزده ،زده بیرون

- یعنی رفته سرکار؟امروز که جمعه است

- برا من فرقی نمیکنه ،چون اگه نباشه خیلی راحتترم

لیوان شربت خنک را مقابل نازنین گذاشت و دوباره به اشپزخانه برگشت و در حالی که میوه خوری با پیشدستی برمیداشت ادامه داد:

- میگه نباید توی رفت و آمدش دخالت کنم ،هروقت دوست داشته باشه میره و هروقت هم دلش بخواد میاد من اینجا مثل یک مهمانم که باید احترام میزبانم و داشته باشم

میوه خوری را مقابل نازنین گذاشت و روی مبل کناریش نشست نازنین با اندوه گفت:

- توکه خودت این چیزها رو میدونستی پس نباید حالا ازش دلگیر باشی

- نه من از اون دلگیر نیستم به هرحال ما از اول با هم قرار جدایی گذاشتیم و اینکه توی زندگی هم دخالتی نداشته باشیم هم جزو شروطمون بوده ولی از اینکه مجبورم جلو خانواده هامون نقش بازی کنم ناراحت و نگرانم

- خوبه دیگه ! حداقل وقتی در کنار خانواده هاتون هستین به آرامش می رسید

- مشکل اینجاست که من مجبورم هی دروغ بگم وبه این یکی اصلا عادت ندارم

- عادت میکنی عزیزم وقتی زندگیت خودش یه دروغ بزرگ باشه مجبوری بهش عادت کنی

- اما مشکل امروز حتی با دروغ هم حل نمیشه

- مگه چی شده؟

- قرار دوخانواده امشب بیان اینجا،منم با آرمین دیشب حرفم شده ، نمی دونم چطور بهش بگم زود بیاد خونه که ضایع نشیم

- خوب بهش یه اس بده

- گفته تو رفت و آمدش دخالت نکنم

- این دخالت نیست سایه شما از اول شرط کردین نباید خانواده از روابطتون بویی ببرن پس اون نمی تونه اعتراضی کنه

- آخه من شماره تلفنش وندارم

نازنین آهی کشید و گفت:

- وای که این رشته سری دراز دارد ، حالا خنگول میخوای چیکار کنی؟ میخوای من به مامانت بگم مریض شدی نیان اینجا

- نه نه !..اگه اینو بگی که بیشتر سه میشه

- بگو با آرمین برنامه ریختیم بریم مسافرت ،بعد از مسافرت بیاین اینجا

- نمیشه ،مهری مادریه که حتی به آب خوردن بچه هاش هم اهمیت میده ... حالا خودت ونگران نکن یه کاریش میکنم ، فوقش میگم برای آرمین کاری پیش اومد مجبور شده بره بیرون

- آخه کار، اونم درست فردای عروسیش؟!!

- چکار کنم نازی ! نمی تونم بگم آرمین چشم نداره من و خانواده ام و ببینه که

- این زندگی خودته وخودت بهتر میتونی راستو ریستش کنی اما من نگران خودتم سایه ! تو دختر حساس وزود رنجی که تحمل بدرفتاری استاد مشایخ و نداری

- فعلا که تحمل کردم و به خودمم فهموندم اون فقط یه غریبه است

- بسیار خوب هر طور راحتی ،از مشایخ و این زندگی بگذریم ، قصد نداری بیای دانشگاه ؟! دو هفته است کلاسها شروع شده و تو قید همه چیزو زدی ممکنه عقب بیافتی

- فردا هم کلاس داریم؟

- برنا مه رو فراموش کردی ؟آره کلاس داریم

- فردا حتما میام توی این خونه حسابی حوصله ام سر میره

- منم اونجا بی تو اصلا بهم خوش نمیگذره انگار یه چیزی گم کردم .بچه ها همش سراغت و میگیرن منم چون گفتی چیزی بهشون نگم ، نگفتم ... گفتم رفتی مسافرت

- خوب کاری کردی ،حالا بگو نهار چی بخوریم

- من باید برم مامان نگران میشه

- بهش زنگ بزن بگو پیش من میمونی

- آخه عاشق !! اونوقت نمیگه چرا مزاحم عروس داماد شدی

- خوب یه چیزی ردیف کن دیگه توکه نمیخوای منو توی این خونه درندشت تنها بزاری وبری !باور کن توی این چند ساعت افسردگی گرفتم

- خوب باشه حالادیگه خودکشی نکن ،میمونم

- برا غذا سفارش پیتزا میدم چون تو عاشق پیتزایی

- نمی خواد !توکه سراغ این محله رو نداری باهم یه چیزی درست می کنیم ومی خوریم

- از نگهبان میپرسم

گوشی تلفن را برداشت و شماره نگهبانی را که روی دفترچه تلفن نوشته شده بود را گرفت و از نگهبان خواست برایشان سفارش پیتزا دهد و سپس به طرف نازنین برگشت و گفت :

- حالا بیا با هم بریم اتاق من

تا عصر در کنار نازنین زندگی تلخش با آرمین و موقعیتش به عنوان یک زن شوهرداررا به کلی فراموش کرده بود .ولوم آهنگی که از لپ تاپش پخش میشد را تا آخر بالابرده بوده وشاد وسرمست با نازنین می گفت ومی خندید و با هم در اینترنت وفیس بوک چرخ میزدند .

با صدای ضربه ای که به در خورد نگاهی پراز وحشت به نازنین دوخت .نازنین با آرامش گفت:

- حتما آرمینه، بلند شو درو باز کن

بلند شد و درب را گشود. چون لباسش نا مناسب بود پشت در پنهان شدوسرش را از لای در بیرون آورد وخیره به او نگریست آرمین با تحقیر نگاهش کردو آرام پرسید

-کسی اینجاست؟

- آره!

نگاهش پر از خشم و بدبینی بود خشک و سرد دوباره پرسید :

- کی؟

- نازنین!

- لطف کن ولوم اهنگ و کم کن و بعد بیا اتاقم، کارت دارم

وبدون اینکه منتظر جواب بماند به سمت اتاقش رفت . سایه با حرص دست مشت شده اش را در هوا به طرفش پرت کرد ونگاهش را به نازنین دوخت ،نازنین با لبخند گفت:

- حالاچرا اینقدرعصبی ؟!

- آخه نمی بینی ؟! حتی خواهش هاش هم دستوریه

در حالی که ولوم آهنگ را پایین می برد ادامه داد :

- فکر میکنه آسمان سوراخ شده و فقط او افتاده پائین، وای که چقدر رفتارش حرصم میده

ودر حالی که روی تاپ قرمزش یک بلوزسفید می انداخت باحرص گفت :

- حالا هم که دستور فرمودن برم اتاقشون ، چونکه آقا کارم دارن

از بین روسریهایش ،یک روسری قرمزخوشرنگ برداشت و در حالی که مقابل آینه روی سرش مرتب میکرد ادامه داد:

- باید بهش بگم اینجا دانشگاه نیست و منم دانشجوش نیستم که هرجور دلش خواست باهام رفتار کنه

نازنین با پوزخندی گفت :

- حالا چرا داری خودتو خفه می کنی اون که نامحرمت نیست

در حالی که از خشم صدایش می لرزید ونفس نفس می زند گفت :

- چرا هست ،توکه نمی دونی ، اون از هرکسی برامن غریبه تره !

- خنگ نشو دختر ،اینجوری فقط خودتو اذیت میکنی

- فعلا برم ببینم این خودشیفته عوضی چه کاری باهام داره ،بعدا دراینمورد باهم مفصل حرف میزنیم

در حالی که نگاهش را به صفحه مانیتور لپ تاپ سایه انداخته بود با آرامش گفت:

- باشه برو، فقط فراموش نکن که تو دانشجوی اونی و اونم استادته

با این حرف نازنین مثل جن زدها به طرفش برگشت . نازنین درست میگفت ،چیزی را که سایه به کلی فراموش کرده بود ،این بود که این ترم کلاس فولاش را با آرمین گرفته بود ، با چشمهای گشاد شده به او خیره شد. نازنین که متوجه تغییر رفتارش شده بود با خنده به در اشاره کرد و گفت:

- حالا برو تا طرف قاط نزده ،بعدا در این موردمفصل صحبت میکنیم

آشفته وعصبی به طرف اتاق آرمین رفت و تقه ای به در زد .صدای سرد آرمین را شنید که گفت :

-بیا تو

درب را گشودوبا گامهای لرزان وارد اتاقش شد آرمین پشت به درب، در حال گفتگو با موبایلش بود آرام سرش را به طرفش برگرداند ودهانش را گشوده که چیزی بگوید اما با دیدنش لحظه ای جا خورد وکلام در دهانش ماسید

.شاید برای او هم باعث تعجب بود که سایه با این هیبت مقابلش ظاهر شود .ولی خیلی زود ماسک بی تفاوتی به چهره زد وخیلی کوتاه به مخاطبش گفت:

- بسیار خوب ،اگه خبری شد حتما اطلاع بده ،دیگه کاری نداری

با قطع کردن تماسش گوشی موبایلش را روی تخت پرت کرد و نگاهش را دوباره به سایه دوخت وگفت :

- میدونی امشب قراره دوخانواده اینجا جمع بشن

با سرحرفش را تائید کرد وآرمین ادامه داد:

-با اینکه من روز اول به مامانم گفتم که از رفت و آمد متنفرم و دوست ندارم اینجا پاتوق اونها بشه، ولی این از اون خیلی هم بعید نیست که بخواد به این طریق زندگی ما رو زیر نظر داشته باشه، اما من نمی خوام به هیچ قیمتی آرمشم توی این خونه بهم بخوره این شامل تو هم میشه که نباید هرگز اینو فراموش کنی

نفس عمیقی کشید وآهسته گفت:

- منظورت نازنینه ؟

روی لبه تخت نشست و با خستگی دستی میان موهایش کشید وگفت :

- نه منظورم اون نیست .لااقل ایشون در جریان رابطه ماهست ومن مجبور نیستم مقابلش نقش بازی کنم

- بله متوجه ام ،منظور شما خانواده امه

پایش را روی پایش انداخت وبا کشیدن آهی عمیق گفت :

- نمی دونم چرا مامانم برای خواسته من هیچ ارزشی قائل نشده ، من برای راحتی و آسایش هر دومون این خواهش و ازش کرده بودم .به هر حال امشب تموم میشه و فردا دوباره بهش گوشزد می کنم که دست از سر ما وزندگی خصوصیمون برداره ،توهم میتونی بری و برای امشب حاضر بشی

از اتاق خارج شد و آشفته وعصبی وارد اتاق خودش شد . نازنین از حالت صورتش به درون نا آرامش پی برد . به همین دلیل گفت:

- دعوا کردین که اینهمه بهم ریختی ؟

- نه ! فقط میدونم هرچی بیشتر میگذره بیشتر از این موجود مشمئز کننده متنفر میشم

- این که خیلی عالیه ،اگه بهش علاقمند میشدی که روزگارت سیاه بود

- اره ، از این لحاظ خیلی بهتره

- خوب حالا نگفتی چرا ازش متنفری؟

- آقا از اینکه خانواده هامون قراره امشب بیان اینجا شاکیه

- یعنی مشکل اون تا این حد حاده؟

- یه چیزی بیشتر از اینها، اون یک خودشیفته به تمام معناست

- بیشتر روانیه تا خودشیفته ،خوب بهتره من دیگه برم ،چون میترسم منم پرت کنه بیرون

- کجا ؟امشب شام اینجا بمون ،بعدا با مامان اینا میری دیگه

- نه مامان ناراحت میشه خصوصا که نیما نیست وکلی تنهاست

با اسم نیما بی اختیار پرسید

- نازی ! نیما از ازدواج من خبر داره؟ بهش چیزی هم گفتی؟

- نه مگه مغز خر خوردم، داداش بیچاره ام اون گرما و غربت کمش نیست بیام قضیه ازدواج تو روهم که بهش بگم داغون میشه

- به هرحال که چه،آخرش میفهمه

- حالا تا اومدنش کلی مونده تا اون موقع هم خدا بزرگه

نازنین برخواست و در حالی که مانتواش را می پوشید گفت:

- فردا صبح منتظرت هستم ،فقط خواهشا دیر نکن که اعصاب معصاب ندارم

- حالا میری؟ کاش میموندی وقتی تو کنارمی احساس آرامش دارم

- باید کم کم به همه چیز عادت کنی ،امروز هم چون میدونستم تنهایی اومدم اینجا ،نمی خواستم تو تنهایی هی غصه بخوری

- مرسی نازی جون ،توهمیشه برام از همه نزدیکتر بودی

- می دونم توی بد شرایطی هستی ولی این راهیه که خودت انتخاب کردی پس به جای غصه خوردن یه راهی پیدا کن که خودت و نجات بده

- اون که از خداشه من همین فردا ازش جدا بشم ،اما من مجبورم بخاطر بابام همه چیزو تحمل کنم

هر دواز اتاق خارج شدند در کنار درب خروجی نازنین بوسه ای بر گونه اش زد و گفت:

- امیدوارم شب خوبی داشته باشی

- مرسی ، ولی اصلا مطمئن نیستم .

****

پس از رفتن نازنین به اتاقش برگشت .چیزی به آمدن مهمانها یش نمانده بود به همین دلیل سریع لباسش را عوض کرد وبا آرایش ملیحی یک روسری ساتن نقره ای انتخاب کرد و روی موهایش انداخت واز اتاق خارج شد

جای وسایل پذیرایی را نمیدانست و برای پیدا کردن هر تکه مجبور بود همه کابینتها را وارسی کند ولی در نهایت توانست همه را از یک سرویس انتخاب کند .آرمین هنوز در اتاقش بود و او احتمال میداد در حال استراحت باشد .نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک هفت بود وکم کم باید خودش را برای نقش بازی کردن اماده میکرد .

با صدای باز شدن در اتاق آرمین نفسش در سینه حبس شد ،از هر برخوردی با آرمین هراس داشت چرا که هربار او را میدید با برخوردی ناخوشایند از هم جدا میشدند .آرمین در حالی که تیشرت شکلاتی یقه هفت با شلوار کتان مشکی پوشیده بود مقابلش ظاهر شد .تیپش مثل همیشه کامل و بی نقص بود و بوی عطر و ژل مویش فضای خانه را پر کرده بود .نگاه بی تفاوتی به سایه انداخت و روی مبل نشست و کنترل تی وی را به دست گرفت .سایه که از حضورش معذب بود به قصد رفتن به اتاقش از پله ها بالا رفت اما هنوز دو پله هم بالا نرفته بود که آرمین گفت:

- بهتره امشب مراقب رفتارمون باشیم ،دلم نمیخواد بی خود گزک دست کسی بدم

به طرفش برگشت وآرام زمزمه کرد:

- بسیار خوب

- در ضمن ،توهنوز مامان منو خوب نمیشناسی پس بهتره وقتی می خوای دروغی بگی نهایت دقت وکنی

- حتما

یک پله دیگر بالا رفت ؛اما با صدای زنگ دردوباره برگشت .آرمین از جا برخاست و درب را گشود آرتین و مهری با ظرفهای غذاوارد شدند ،سایه به طرف آندو رفت ومهری او را گرم در آغوش گرفت و بوسید .آرتین هم با لبخندی شیرین با او گرم احوالپرسی کرد .آرمین در حالی که با مادر و برادرش دست میداد سراغ پدرش را گرفت .مهری با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- پدرت رفته دنبال حاج علی و خانواده ش

با سبد در دستش به طرف آشپزخانه رفت وادامه داد:

-حالا که بعد از سالهادوباره حاج علی و دیده کلی حرف با هاش داره که به این زودیها تموم بشو نیست آرتین هم بدنبال مادرش رفت وسایه به دنبالشان وارد آشپزخانه شد وبا ناراحتی گفت :

- کاش اجازه می دادید خودم شام و اماده کنم ،اینجوری کلی معذبم

مهری با محبت گفت :

- معذب چی عزیزم ؟ تو تازه عروسی ،تازه عروس و که نباید تو دردسر انداخت ،ما امشب فقط میخواستیم دور هم باشیم

- خوش آمدید

دستش را گرفت وبه دنبال خود کشید وگفت :

- خوش باشی گلم ،حالا بیا بریم برام از زندگی متاهلی تعریف کن .شازده من که اذیتت نمیکنه

نگاه سایه روی چهره سرد آرمین افتادوباخجالت سرش را پایین انداخت

آرتین با اعتراض گفت:

- مامان جان راحتش بزار ،این بدبخت که فقط چند روزه آرمین و میشناسه هنوز خیلی زوده که بفهمه شازدت چقد تلخ و نچسبه !.... مطمئن باش به زودی خودش همه چیز دستگیرش میشه

مهری روی مبل نشست وسایه را در کنارش نشاند وگفت :

- عزیزم !کاری به حرفهای آرتین نداشته باش آرمین درسته یکم یکدنده ولجبازه ولی توی روابط خانوادگی بهترین پسریه که تا حالا شناختم

- مامان جان کی میگه دوغ من ترشه

- آرمین که از موضوع بحث حوصله اش سر رفته بود با کلافگی گفت :

- شما حرف دیگه ای ندارید بزنید

در حالی که دستش هنوز در دست مهری بود با معذرت خواهی کوتاهی از جا برخاست مهری دوباره دستش را در دست گرفت و گفت :

- عزیزم پس حلقه ات کو؟

نگاه سرد آرمین در نگاه مضطربش گره خورد، با دستپاچگی گفت :

- حلقه ام ،.....خوب .....خوب یکم برادستم گشاد بود ترسیدم گم بشه درش اوردم

مهری متعجب گفت :

- چرا عزیزم ! روز خرید که اندازه بود

آرتین بالودگی گفت:

- از رفتار آرمین کلی غصه خورده ،وزن کم کرده

مهری با تشر به آرتین گفت:

- آرتین دیگه بسه!

سپس رو به او ادامه داد

- می دادی آرمین ببره اندازه ات کنه ،عزیزم این روزا زن متاهل و فقط از حلقه تو دستش می شناسن ،ماشالله تو هم که خوشگلی .....

آرمین برای پایان دادن به بحث ،حرف مادرش را قطع کرد ورو به اوگفت :

- فردا بده ببرم اندازه ات کنم

به خوبی می دانست که آرمین این حرف را تنها برای از سر واکردن مادرش زده است پس با لبخندی کاملا زورکی خیلی کوتاه گفت :

- باشه حتما

وبرای پذیرایی به آشپزخانه رفت (کاش برای فرار از دست کنجکاویهای مهری میتوانست تمام شب اینجا بماند)وبا لیوانهای خنک شربت برگشت

وقتی خانواده اش رسیدند، انگار جانی تازه گرفته بود به طرفشان رفت وگرم ومهربان ، پدر ومادرش را در اغوش گرفت انگار سالهاست که از آنها دور بوده یاد نداشت که حتی یک شب هم از آنها جدا بوده باشد

پدرش او را محکم در اغوش گرفته بود و میفشرد. ساغر در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود او را در بغل گرفت و بوسید .با اینکه خودش و ساغر هیچ وقت با هم آبشان در یک جوب نمی رفت ولی تحمل یک لحظه دوریش را نداشت .احساس میکرد چقدر دلتنگش بوده اما روح و روان خسته اش به او اجازه فکر کردن به خانواده اش را نمیداد .

آرمین با تعجب به این صحنه مینگریست هنوز برایش وابستگی سایه به خانواده اش قابل درک نبود ،حاج علی با لبخند رو به آرمین گفت:

- ما در این بیست ویکسا ل حتی یه روز هم از سایه جدا نبودیم امروزروزسختی برا هممون بود

مهری با لبخندی گفت:

- روزهای اول سخته اما به مرورکم کم عادت میکنید

ناهید درحالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت:

- با اینکه یکی از سخت ترین روزهای عمرم بود ولی با فکر خوشبختی سایه دلشاد بودم

سایه لبخند تلخی زد و برای اینکه مادرش متوجه ناراحتی اش نشود به بهانه پذیرایی سریع وارد آشپزخانه شد.آرمین هم به دنبالش رفت وگفت:

-به کمک احتیاج نداری ؟

خیلی سردوغصه دارزمزمه کرد:

- نه.....

آرمین نگاهی به چهره پر از غمش انداخت و بی هیچ حرفی آنجا را ترک کرد .بغض سنگینی راه گلویش را گرفته بود ،چقدر تحت فشار بودو دلش میخواست ،میتوانست گریه کند ،از اینکه همه فکر میکردند خوشبخت است ، دلگیر بود. خنده های مهری آتش به دل پردردش می زد و مهربانیهای آقای مشایخ عصبی وکلافه اش می کرد ،حتی دلسوزیهای آرتین هم تازیانه ای به روح زخم خورده اش بود .

به همراه ساغر و مهری میز شام را چید مهری واقعا سلیقه به خرج داده بود با اینکه مجبور بود غذا را از مسافتی دور حمل کند ولی چند نوع غذا پخته بود وموقع چیدن میز با وسواس خاصی هرکدام را بنا بر ذائقه هر فرد میچید او حتی از علاقه سایه به قورمه سبزی هم غافل نشده بود و با خنده گفت:

- این رو هم خصوصی برای عروس گلم پختم چون در جریان بودم که عاشق قورمه سبزیه

به وضوح متوجه شده بود که مهری در مورد او خیلی کنجکاو است وتمام تلاشش را می کند که راهی در دلش برای خودش باز کند

سر میز شام آرمین بین او و پدرش نشسته بود و با پدرش سرگرم صحبت بود برای لحظه ای از این صمیمیت دلش غنج رفت پدرش همیشه آرزوی داشتن یک پسر را داشت و حالا از اینکه آرمین میتوانست جای پسر نداشته اش را پر کند دلش شاد گشته بود .با خودش گفت:

(چقدر پدرم به دامادش افتخار میکند .دکتر مشایخ، کسی که دکترای عمران داشت و برخلاف سن کمش توانسته بود مدیر یکی از شرکتهای مشهور ساختمان سازی شود)

.اما با یادآوری اینکه آرمین به خاطر این شرکت و پروژه مهمش حاضر شده او راقربانی غرور خود کند دوباره همه وجودش پر از نفرت از آرمین شد .

پس از شام در حالی که در آشپزخانه سرگرم پاک کردن ظرفها و گذاشتن آنها در ماشین ظرفشویی بود آرتین صندلی را برای نشستن خودکنار کشید وبا لحن دوستانه ای گفت:

- امشب درهم و افسرده ای ،اتفاقی افتاده؟

- نه فقط تحمل نقش بازی کردن و ندارم

- کم کم عادت میکنی ؛.....زندگی همش فیلمه!

- سختیش اینجاست که دیگرون فکر میکنن خوشبختم ،در حالی که اصلا نیستم

آهی کشید و گفت:

- اونا فقط فکر خودشونن !.....برای ساختن دوباره پیوندی که با دستهای خودشون خرابش کردن از زندگی شما دوتا مایه گذاشتن

با تردید پرسید

- آرتین !تو از اونها دلگیری؟

سرش را به نشانه تائید تکان داد و گفت:

- وهیچ وقت هم نمی تونم ببخشمشون

متعجب گفت :

- چرا؟

خیره نگاهش کرد وگفت :

- چون باعث بدبختی تو شدن

باز هم با حرفهای آرتین گیج وسردرگم شده بود؛ نمی توانست دلسوزی بیش ازحد او را درک کند .چرا باید بدبختی اش تا این حد برای آرتین مهم باشد که باعث تنفرش از خانواده اش شود

آرتین که او را در فکر دید لبش به لبخندی گشوده شد وگفت:

- نگران نباش ،همه چیز درست میشه

با لبخند تلخی نجوا کرد :

- اره !اما به قیمت زندگی من

آرمین وارد آشپزخانه شد ورو به سایه پرسید:

- چای تازه دم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاست وجوابش داد :

- همین حالا میریزمو میارم

- نمی خواد ؛تو به کارت برس خودم میریزم .

لحن سخنش پر از نیش کنایه بود

با دلخوری سر جایش نشست وآرمین بی تفاوت پشت به او وآرتین سرگرم ریختن چای شد

آرتین دوباره با مخاطب قرار دادنش پرسید:

- کلاسهات شروع نشدن؟

- چرا اتفاقا چند جلسه هم گذشته وکلی عقب موندم

با پوزخندی به آرمین اشاره کرد وگفت :

- ایراد نداره شوهرت حتما توی درسهای عقب افتاده بهت کمک میکنه

نگاه آرتین و سایه همزمان به آرمین خیره شد اما او با آرامش گفت :

- فعلا تنها کمکی که از دستم برمیاد اینه که تو رو با خودم بیرون ببرم تا اون با خیال راحت به کارهاش برسه ،پس دنبالم بیا چون باهات کار دارم

آرمین با سینی چای از آشپزخانه بیرون رفت و آرتین هم عصبی به پا خواست و گفت:

- اگر در درسها مشکلی داشتی میتونی روی کمک من حساب کنی، کافیه فقط خبرم کنی

- حتما

با بیرون رفتن آرتین نفس راحتی کشید. نمی دانست چرا در برخورد با آرتین احساس دوگانه ای دارد .با صدای آقای مشایخ به خود آمد

- دخترم نمی خوای از اونجا بیرون بیای .من اومدم تو رو ببینم والا آرمینو که صبح تا غروب زیارت می کنم

با لبخندی از آشپزخانه خارج شد و به طرف آنها رفت مهری که کنار آرمین نشسته بود خودش را کنار کشید تا میان خودش و آرمین جایی برای او باز کند وهمزمان گفت:

- عزیزم !بیا اینجا بشین

روی مبل کنار ویلچر پدرش نشست و گفت :

-شما راحت باشید من همینجا کنار بابا میشینم

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای مشایخ از کیف دستیش جعبه ای بیرون آورد و با گفتن اینکه قابل دختر گلم ونداره آن را به طرف او گرفت ؛در حالی که با خجالت جعبه را میگرفت از او تشکر کرد .آرتین هم جعبه کوچکی را باز کرد و زنجیر ظریف با یک پلاک از پری کوچکی با بالهای زیبا به اوهدیه داد مهری که باز هم می خواست او وآرمین را بهم نزدیک کند از آرمین خواست به سایه کمک کند تا زنجیر را به گردنش بیندازد اما او با قرار دادن زنجیر در جعبه با لجبازی گفت:

- حالا وقت زیاده

ناهید با بوسیدنش یک دستبند زیبا از طلای سفیدوزرد به دستش انداخت و در حالی که آرمین را میبوسید به او هم یک جعبه که حاوی یک دستبند مردانه بود هدیه داد

بعد از ساعتی که هر دوخانواده رفته بودند به جای خالیشان نگاهی انداخت و آهی از عمق وجود کشید نمی دانست چرا در میانشان هیچ احساس شادی نمی کرد .میدانست زندگیش دستخوش تغییری اساسی شده است اما نمیتوانست باور کند تغییرات تا این حد بر روی روحیه اش اثرمنفی گذاشه باشند .

آرمین برای بدرقه مهمانان پائین رفته بود واواز نبودش نهایت استفاده را کردو سرگرم جمع آوری وسایل پذیرایی شد وقتی آرمین برگشت او هنوز در آشپزخانه بود درآستانه در قرار گرفت وآرام پرسید:

-به کمک نیاز نداری؟

- نه .....

و همزمان دستهای خیسش را با حوله خشک کرد و به دنبالش وارد سالن شد.می خواست از پله ها بالا برود که چشمش به جعبه اهدایی اقای مشایخ افتاد حتی فرصت نکرده بود آن را ببیند به طرفش برگشت و آن را برداشت ونگاهی به آن انداخت یک سرویس زمرد زیبا بود. آرمین در حالی که نگاهش به صفحه ال ای دی بود آرام پرسید :

- تو و آرتین با هم چه سرو سری دارین؟

متعجب نگاهش کردو پرسید:

- منظورت چیه ؟

نگاهش را به طرف او برگرداند وبه تندی گفت:

- منظورم روشنه، من مدام شما رو کنار هم میبینم ،میتونم بپرسم جریان چیه؟

- ما فقط سعی میکنیم با هم رابطه دوستانه ای داشته باشیم ،شما دوتا خیلی با هم تفاوت دارین !

روی مبل نشست و ادامه داد

- تفاوت شما زمین تا اسمونه و این باعث تعجب من شده

در عمق چشمانش خیره شد وسرد وبی روح اما با آرامش آهسته گفت :

- و شما در مورد این تفاوتها مدام با هم پچ پچ میکنید !

- او فقط سعی میکنه من در کنار خانواده جدیدم احساس راحتی و امنیت کنم (این حرف را فقط به این دلیل زد که به آرمین یادآورشود که اودیگر جزخانواده انهاست)

- جریان شرکت وتهدید پدرم و هم آرتین به توگفته ؟

- این خیلی مهمه ؟

- جواب سوالم و بده

کمی عصبی شد و با خشم گفت:

- چرا باید جواب کسی که برات پشیزی ارزش نداره اینهمه مهم باشه

- تو داری اشتباه میکنی

- در مورد چی؟ تهدید پدرت یا بی ارزش بودن خودم

- به نفعته که از آرتین فاصله بگیری

- چرا ؟چون یکی توی این خانواده منو درک میکنه باعث ناراحتی تو شده

باخشم تن صدایش را بالا برد و تقریبا فریادگونه گفت :

- بقیه تو را درک نمی کنن؟ فکر میکنی متوجه نبودم که از سرشب مدام مادرم و ضایع می کردی

- من اونو ضایع نکردم اما نمی تونم منطقشو برای نزدیک کردن ما بهم رو درک کنم

با خشونت گفت:

- فکر میکنی فقط پدر و مادر من مقصراین ازدواجند

- ما داشتیم زندگی خودمون و می کردیم و خیلی هم خوشبخت بودیم

- پس چرا بایکی ازهمون خواستگارهای سینه چاکی که داشتی ازدواج نکردی؟...هان ؟ .....چرا منتظر من نشستی؟

سایه از لحن تند او برآشفت و داد زد:

- من هیچ وقت منتظر تو نبودم حتی روحمم از وجود توخبر نداشت

آرمین که دید او حسابی عصبانیست ،با نفس عمیقی ترجیح داد سکوت کند،او هم از جایش برخاست و در حالی که جعبه اهدایی آقای مشایخ را روی میز میگذاشت گفت:

- این هم هدیه پدرت به عروس آینده اش ،بهتره نگه ش داری برای صاحب اصلیش

آرمین با بی تفاوتی گفت :

- تو همیشه اینهمه بی ادبی و هدیه دیگرون و پس میفرستی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه هر هدیه ای و ،من عروس او نیستم و اینم به من تعلق نداره

- فعلا عروس اون تو هستی، پس مال خودت

با خشم فریاد کشید

- من به هیچ چیز شما احتیاجی ندارم ،از همتون متنفرم

آرمین با عصبانیت به طرف جعبه هجوم برد و با خشونت آن را به دیوار کوبید و داد زد :

- بیا ،حالا راحت شدی

جعبه متلاشی شد و هر تکه آن به طرفی پرت شد .سایه که از ترس زبانش بند امده بود با بغض به آرمین خیره شد.آرمین دهان باز کرد چیزی بگوید اما منصرف شد وسریع از پله ها بالارفت

********** **********

فصل ششم

صبح زود با صدای زنگ گوشی اش از خواب بیدار شد خوشحال بود که قرار نیست امروزهم نمازش را قضا بخواند .او در خانواده ای متعصب و متدین بزرگ شده بود که پدرش بیش از هر چیزی به نماز اول وقت اهمیت میداد از نظر پدرش بیشتر رفتارهای سبک سرانه جوانان امروزی از روی بی ایمانی بود به همین دلیل همیشه به نظرات پدرش در هر موردی احترام می گذاشت .پدرش او را خیلی خوب بار آورده بود. دختری متین و سنگین که همه را در اولین برخورد به تحسین خودش وا میداشت .

برای رفتن به دانشگاه آماده شد وبا این خیال که آرمین هنوزدر اتاقش است پشت در اتاقش قرار گرفت وضربه ای کم جان به در اتاقش نواخت .اما هرچه منتظر ایستاد کسی جوابش را نداد. از روی ناچاری درب را گشود و به داخل اتاق سرک کشید تخت مرتب بود واثری از آرمین هم نبود

سریع از پله ها پائین رفت وبه جا کلیدی نگاه انداخت، نبودن کلیدهای اپارتمان دلیل بر رفتن آرمین بود .آه از نهادش برخواست باید به دانشگاه می رفت ولی کلید خانه را نداشت .نمی دانست آرمین چه ساعتی از خانه بیرون رفته، چون هنوزخیلی زود بود

تا ساعت نه وقت داشت راهی پیدا کند چرا که کلاسش ساعت ده و نیم شروع می شد و نمی توانست امروز هم بیخیال کلاسهایش شود، چون به خاطر گرفتاریهای عروسی دو هفته سر کلاسهاحاضر نشده بود .در ضمن باید هر طور شده امروز کلاسش با آرمین را هم تغییرمی داد .

عاجزانه روی پله ها نشست و به فکر فرورفت .نه شماره آرمین را داشت ونه آدرس شرکتش را هیچ راه حلی به ذهنش نمی رسید .با خود اندیشید ،با اینهمه فشار عصبی همین روزهاست که دیوانه و روانه تیمارستان شود. از جا برخواست وبرای برداشتن وسایلش به اتاقش رفت . تنها راهی که به ذهنش میرسید این بود که فکرش را روی فکر نازنین بریزد شاید به نتیجه برسند.

وارد دانشگاه که شد نازنین را در جای قرار همیشگیشان منتظر خودش دید .نازنین با خوشحالی به طرفش آمد و ذوق زده گفت:

- کجایی دختر ؟ یکساعته منتظرتم

کلافه گفت :

- نازی مثل همیشه تو هچل افتادم

- باز چی شده؟

- هیچی ؟ کلید خونه روندانشتم یکساعت نشستم و به مخم فشار اوردم چیکار کنم ؟

- خوب حالا چکار کردی؟

- هیچی !مجبورم بعد از کلاس برم خونه خودمون ،توی کشوی درایورم کارت ویزیتش رو دارم ،بهش زنگ میزنم

- آخه خنگول ،کسی هم هست شماره تلفن همسرش و نداشته باشه ؟

با اکراه به تندی گفت:

- نازی !اون همسر من نیست !

- چه بخوای چه نخوای همسرته ،پس بهتره لجبازی وکنار بذاری و اینقد زندگی و به خودت تلخ نکنی

با اندوه گفت :

- خودشم منو به همسری قبول نداره ، میگه تو فقط یه مهمونی !

- مهمونم که باشی باید شماره میزبانت و داشته باشی ،چون لازمت میشه

-گفتم که دارم ،توی کشو درایورمه

نازنین روی پیشانی خودش کوبید و گفت :

- آخ کجایی داداشی بیای ببینی چه به روز سایه اومده ؛.....عزیزدلم !حالا اومدیم و ساغر اتاقت و تمیز کرده باشه و کارت ویزیت وانداخته باشه آشغالی اونوقت می خوای چکار کنی؟

بهش گفتم دست به اتاقم نزنه -

شنوهه !! - به کی ؟... ساغرا.....نه که اونم خیلی حرف

- حالا توهم هی همه درهای دنیا رو روی من ببند ،اصلا می مونم خونه خودمون اونم از خداشه

- خوب اینم یه حرفیه ،عروسی که یه روز بعد از عروسیش برگرده خونه باباش واقعا که محشره ،ببینم ! امروز کلاس نداره؟

- چه میدونم ،توهم قاط زدیا من میگم شماره اش وندارم ،تو از برنامه کلاسیش میپرسی؟ تازه گفته تو دانشگاه از صد متری منم رد نمیشی

- اهههههه،اینم که دیگه شورشو درآورده ،آخ که چقد دلم می خواد یه روز بزنم تو برجکش تا حالش جا بیاد....

-حالا بیا بریم سر کلاس تا ببینیم بعد چی میشه

هردو وارد کلاس شدند وبی هیچ حرفی سر جایشان نشستند .بعد از کلاس نازنین کتابهایش را برداشت وگفت:

- من باید برم سرکلاس سازه های فولادی استاد ارجمند !.....تو این دو ساعت بیکاری چه میکنی؟

- میخوام برم دفتر آموزش ،باید هر طور شده امروز کلاسمو عوض کنم

نازنین پوزخندی زد و گفت :

- مگه کشکه؟!! حالا که از هر کلاس دوجلسه گذشته عمراً اگه آمورش قبول کنه

- می رم خواهش والتماس میکنم شاید قبول کردند ،جزوه هات و هم بده ؛ بعد از آموزش میرم کتابخونه ،بعد از کلاست بیا اونجا

- باشه اونجا میبینمت

نازنین از در کلاس بیرون رفت و سایه هم سرگرم جمع کردن وسایلش شد اما طولی نکشید که نازنین سراسیمه در حالی که صدایش از هیجان میلرزید برگشت و گفت:

- سایه اینجاست ،خودم همین حالا دیدمش از کلاس اومد بیرون

- پس منتظر چی هستی ؛ بروبهش بگو

با چشمهای گشاد شده به خودش اشاره کرد و گفت:

- چی ...من!.....اصلا حرفشوهم نزن ،اینجا از دیدنش سکته میزنم حالا خونه بود یه چیزی

- آخه خنگول،اگه خونه بود که خودمم جلوش شیر بودم ؛.....جون من نازی بروتا نرفته .

- آخ از دست تو من چه ها که نمیکشم ،حاضری به خاطر خودت منو تو دهن شیر بفرستی

- اینهمه غر نزن ؛ برو تا نرفته !

کتابهایش را روی میز پرت کرد و از کلاس خارج شد واز بچه ها سراغ دکترمشایخ را گرفت ، بچه ها هم با اشاره به درب خروجی بیرون را نشانش دادند . با دیدن آرمین که به سمت پارکینگ میرفت شروع به دویدن کرد .اما همین که به او نزدیک شد آرمین در اتومبیلش را باز کرد و میخواست سوار شود که با صدای نسبتاً بلندی داد زد :

- دکترمشایخ !

متحیر به سمت صدا برگشت و نازنین را پشت سر خودش دید . به طرفش چرخید و سرد گفت:

- بله؟

نازنین در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- سایه امروز کلاس داشت ومجبور شد بیاد دانشگاه .....

نفسش قطع شد ونتوانست صحبتش را ادامه دهد نفس عمیقی کشید و دهان باز کرد ادامه دهد ولی آرمین قبل از اوبا بی تفاوتی گفت:

- خوب این چه ربطی به من داره؟

نفسی تازه کرد و گفت:

- اون کلید نداره ونمی دونست شما چه ساعتی برمیگردید خونه

آهی کشید وبا لحنی عصبی گفت:

- آخ از دست این دختره خنگ!

نازنین با حرص لبش را به دندان گزید دلش میخواست بگوید (خنگ خودتی و هفت جد و آبادته) اما به موقع جلوی دهنش را گرفت

آرمین با اخمی غلیظ به او زل زد وگفت :

- حالا نمیتونست اینو تلفنی بهم بگه؟ باید حتماً تو را با این وضعیت دنبالم میفرستاد ؟

سرخ شد وباشرم گفت :

- آخه شماره شما روندا‌شت !

سرش را از روی تاسف چند بار تکان داد و نفس عمیق کشید و گفت:

- تا ساعت چند کلاس داره؟

- ساعت ۴ کلاسمون تموم میشه

- بهش بگو سعی میکنم تا اونموقه خونه باشم ، بعد از کلاس سریع بیاد خونه

وبدون هیچ حرف دیگری سوار اتومبیلش شد و راه افتاد .

نازنین پیغام آرمین را به او داد و با عجله به کلاسش رفت ،بعد از جدا شدن نازنین از او ، به دفتر آموزش رفت و با خواهش و التماس درخواست تغییر کلاسش را داد اماهر چه التماس کرد خانم اسدی کارمند آموزش خواهشش را نپذیرفت .پس ناگزیز به سمت کتابخانه رفت.

همه فکر و حواسش پیش کلاسش با آرمین بود .کم کم داشت مطمئن میشد یک تخته اش کم است ،آخر این چه زندگی بود که برای خودش درست کرده بود ،چند هفته قبل داشت به هر دری میزد برنامه کلاسیش را بتواند ردیف کند که با استاد مشایخ کلاس بگیرد و حالا داشت التماس میکرد کلاسش را با او عوض کند .حتی خانم اسدی کارمند آموزش هم از دستش شاکی شده بود .تنها راهی که به نظرش میرسید این بود که این درس را حذف کند که این هم امکان نداشت چون با حذف سازه های فولادیِ دو یک ترم عقب میافتاد و این جزؤ برنامه او و آرمین نبود .

خسته و کلافه به طرف خانه به راه افتاد .احساس گرسنگی روی اعصابش اثر گذاشته بود .عادت نداشت از سلف غذا بگیرد ،غذاهای خوشمزه و گرم مادر را به چند ساعت گرسنگی ترجیح میداد اما حالا که حتی غذاهای مادر هم منتظرش نبود پس چرا حاضر نشده بود با غذای بدمزه سلف خودش را سیر کند ؟ با خستگی خودش را در اتاقک آسانسور انداخت ،هزاران فکر بیهوده در ذهنش وول میخورد

-((خدایا ! نکنه آرمین فراموش کرده باشه ؟ یا پشت در موندنم براش اصلا مهم نباشه ؟ شاید مجبور بشم مثل خل ها پشت در به انتظار بشینم ؛یا بهتره یه تاکسی بگیرم و به خونه پدرم برم، اما اگه مامان پرسید اینجا چه میخوام باید چه دروغی بهش بدم ؟))

با ترس از اینکه ممکن است هنوز آرمین به خانه برنگشته باشد پشت درب آپارتمان ایستاد و زنگ را فشرد .لحظه ای بعد در روی پاشنه چرخید و آرمین درآستانه در ظاهر شد نفس راحتی کشید و سلام کرد ،آرمین با رها کردن دستگیره در جوابش را به سردی داد و به او اجازه ورود داد پشت سرش وارد شد .وسایلش را روی اوپن گذاشت و به طرف یخچال رفت آنقدر گرسنه بود که قادر به تحمل یک لحظه دیگر نبود

آرمین که حرکاتش را زیر نظر داشت با تعجب پرسید :

- هنوزغذا نخوردی؟

ظرفی از یخچال برداشت وگفت :

- به غذای سلف عادت ندارم

مقداری غذا برای گرم شدن درون مایکروویو گذاشت و با برداشتن وسایلش به اتاقش رفت .با اینکه همیشه در خانه لباس راحتی میپوشید اما مجبوربود بخاطر حضور آرمین لباس مناسب بپوشد بلوزآبی آستین سه ربع با شلوارجین یخی پوشید و شالی روی موهایش اندخت ، در نظر او آرمین غریبه ای بیش نبود که باید مواظب حریمش با او باشد .

ازپله ها پایین آمد واز کنار آرمین گذشت و وارد آشپزخانه شد .آرمین فوتبال میدید و او حدس زد باید طرفدار یکی از این دوتیم باشد که اینگونه به صفحه تلویزیون خیره شده است .غذایش را از ماکروویو برداشت ورو به آرمین گفت:

- شما نهار خوردین؟

بدون اینکه نگاهش کند با لحن یخ زده ای گفت:

- نهارو ظهر میخورن نه حالا

از سوالش پشیمان شد.در نگاه این مرد او تحقیر شده بود ؛پس دلیلی نداشت وجودش را در کنار خودش حس کند

پس از خوردن غذا ظرفهایش را شست و به سالن برگشت .نگاهش روی سرویس متلاشی شده افتاد ،هنوز هر تکه اش یکطرف افتاده بود .با بی میلی گفت:

- چای میخوری؟

به سردی جواب شنید

- نه ،کار دارم ،میخوام برم

از دست خودش عصبی بود ، می خواست چه را ثابت کند حضور خودش را ویا.....

رفتن به اتاقش ،یک پله بالا رفت که آرمین از جایش برخواست و گفت:

- بیا این کلید یدکی خونه

از پله پائین آمد و مقابلش ایستاد و کلید را از او گرفت .آرمین کیف پولش را بیرون اورد و از میانش کارتی بیرون کشید و گفت:

- این کارت ویزیت منه ،حتی اگه ازم متنفرم باشی باز هم این کارتو نگه دار تا مجبورنشی هی به اون مغز فندقیت فشار بیاری

میخواست جوابش را بدهد که پاکتی روی میز انداخت و ادامه داد:

- یه حساب به اسم خودت برات باز کردم وماهیانه مبلغی برای خرجیت توش واریز میکنم .واریزیم اونقدری هست که هرچه خواستی بریز و بپاش کنی باز هم تموم نشه،ولی باز هم اگه بیشترخواستی کافیه بهم یه اس ام اس بدی

کت اسپرتش را برداشت و اضافه کرد:

- من شب دیر میام ،بهتره درو از داخل قفل کنی و کلید و برداری

با تاکید ادامه داد

- یادت نره کلید و رو در جا نذاری من پشت در بمونم

میخواست فریاد بکشد و بگوید:

(من به پولت احتیاجی ندارم ،من به خودت نیازی ندارم ،من اصلا این خونه و وسایلش را نمی خواهم ،اما التماست می کنم شب رو زود بیا ،چون من ازتنهایی و تاریکی شب وحشت دارم)

اما غرورش اجازه نداد فریاد التماسش از گلو خارج شود ... و آرمین بی خیال وبی تفاوت رفته بود .

پاکت را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت کارت اعتباری بود با برگه رمزوبرگه افتتاح حساب نگاهی به رقم افتتاح حساب کرد رقم بالایی بود که هزینه های چند سالش را به راحتی میتونست پرداخت کند آرمین با خودش در مورد او چه فکری کرده بود که او هم مثل خیلی از دخترهای پرخرج و مخارج امروزیست .با ناراحتی پاکت را روی میز انداخت وبرای جمع کردن سرویس زمرد پخش شده به روی زمین خم شد همه تکه هایش را جمع کرد ودرون جعبه اش ریخت وبهمراه خود به اتاقش برد . این جعبه را هم در کنارجا حلقه ایش گذاشت وبا خود اندیشید این هم متعلق به من نیست وباید به دست صاحب اصلیش برسد .

کلافه خود را روی تخت انداخت هم خودش خسته بود هم فکرش ،پس تصمیم گرفت برای آسایش روح و روانش کمی استراحت کند .

با صدایی چشمهایش را گشود ،هوا تاریک شده بود اصلا حوصله تنهایی در این خانه را نداشت اگر خانه خودشان بود حتما حالا داشت سر به سر ساغر می گذاشت و یا در اتاقش با نازنین خلوت کرده بود .وضو گرفت و پای سجاده نماز ایستاد با یاد خدا کمی آرامش یافت .اینکه کسی هست که مواظب اوست ، تسلی خاطرپیدا میکرد. کلی با خدا درد و دل کرد و از او خواست که در این راه به او صبر و استقامت دهد. بعد از نماز احساس آرامش وراحتی بیشتری میکرد از جا برخواست و لپتاپ و جزواتش را برداشت وبه سالن رفت.همه لوسترهای خانه را روشن کرد واز قفل بودن درمطمئن شد .روشن بودن خانه کلی از ترسش ریخته بود با احساس آسایش نسبی خود را روی مبل رها کرد وسرگرم مرورجزوه هایش شد .پاندول ساعت سالن با زدن ۱۰ ضربه ساعت ده را اعلام میکرد اما هنوز از آرمین خبری نبود .یاد نداشت شبی را تنها سپری کرده باشد .از بچگی از تنهایی و تاریکی شب وحشت داشت اما قرار بود در این زندگی چیزهای تازه ای راتجربه کند با این فکر که شاید مجبورشود لحظه های سخت و وحشتناکتری را پشت سر بگذارد قلبش تیر کشید .چندبار کارت آرمین را برداشت و زیر و رو کرد اما غرورش اجازه نداد با اوتماس بگیرد .

کاش از نازنین میخواست امشب پیشش می آمد اما میدانست که امشب تنها شبی نخواهد بود که تنها میماند و این شب سخت تکرار شدنی است .ساعت از یک هم گذشته بود اما انگار قرار نبود آرمین امشب بیاید .از این فکر که ممکن است اصلا امشب نیاید گریه اش گرفت .با هر صدایی قلبش از جا کنده میشد .اشفته و خسته بود ولی دلش نمیخواست از خودش ضعف نشان دهد اما در واقع ضعیف و شکننده بود و خودش این را به خوبی میفهمید دیگر تحمل این لحظات سخت و دلهره اور را نداشت پس مستاصل گوشی تلفن را برداشت و از سر ناچاری شماره آرمین را گرفت .پس از چند بوق صدای پرابهت آرمین در گوشی پیچید برای لحظه ای از شنیدن صدایش آرامش یافت .آرمین با لحن خشک و آمرانه ای دوباره گفت:

- بله؟

در حالی که صدایش از هیجان میلرزید گفت:

- سلام ،منم سایه

سلامش را به سردی پاسخ داد وبی احساس گفت:

- میشنوم !

از لحن سرد و تلخ او جا خورد اما به روی خودش نیاورد و با صدای ضعیفی گفت:

- اگه امکان داره کمی زودتر به خونه برگردین

مغرورانه گفت:

- چرا؟.....مگه اتفاقی افتاده؟

شوکه شد مگر حتماً باید اتفاقی می افتاد تا که او به خانه برگردد .خشم و نفرت به جای ترس همه وجودش را فراگرفت وبا لحنی که سعی میکرد از خشم کنترل شده باشد گفت:

- فکر میکردم آسایش و راحتی مهمان باید از هرچیزی مهمتر باشه

بیخیال و ریلکس جواب داد:

- من هم در فراهم کردن وسایل راحتی شماکوتاهی نکردم

احساس کرد در حال انفجار است خشمگین فریاد زد:

- تورو میگن آدم ؟!تو اصلا می دونی درک وشعور چیه !.....هیچ انسانی حاضر نمیشه یه دختر جوونوتا ساعت ۲نصف شب تک و تنها رها کنه وبره پی خوشگذرونی خود!

با آرامش گفت :

- این زندگیه که خودت انتخاب کردی پس منو.....

میان حرفش پرید و گفت:

- پس همه این کارها یه نقشه است ؟.....آره یه نقشه است !.....یه نقشه کثیف که من فرار و به قرار ترجیح بدم؟... باشه مشکلی نیست من همین امشب از این خونه می روم اما مطمئن باش به همه می گم شما چه حیوون کثیف وحال بهم زنی هستین

- هیچ میدونی نیش زبونت از یه خنجرم تیز وبرنده تره!

- قلب شما هم آبروی هرچه سنگه رو برده!

با لحنی تمسخر آمیز گفت:

- خیلی مغروری !...با اینکه از ترس داری میلرزی اما اصلا به رو خودت نمیاری

- وشما هم چقد از این وضعیت من لذت میبرین !

باپوزخندی گفت:

- پس داری اعتراف می کنی که ضعیفی و ترسیدی.

دوباره پر از خشم شد وداد زد :

- آره من ترسیدم !.....ترسیدم !.....خیلیم ترسیدم!.....حالا راضی شدی ؛.....اما من برخلاف تو فکر میکنم اگه نمی ترسیدم اصلا یک دختر طبیعی و نرمال نبودم

لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحنی آرامش بخش گفت:

- نگران نباش ،برج چند تا نگهبان داره که امنیت اونجا رو تضمین می کنن، منم تو راه هستم و تا یه ربع دیگه خونم ،درو از داخل فقل کن وبرو راحت بخواب .

گوشی را که قطع کرد به آرامش رسیده بود . نمی دانست در لحن کلام آرمین چه بود که تا این حد باعث آرامشش شده است.

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست و به اتاقش رفت مطمئن بود که آرامین تا یک ربع دیگر می اید با اینکه دلش نمی خواست ولی نا خودآگاه به او اعتماد می کرد .

مسواک زد و لباس خوابش را پوشید و در اتاقش را فقل کرد اما تا آمدن آرامین نمی توانست راحت بخوابد وقتی صدای باز شدن در و سپس صدای پایی که از پله ها بالا می امد را شنید. از ترس نفسش در سینه حبس شد ولی وقتی صدای پا وارد اتاق روبرو شد و سپس قطع شد نفس راحتی کشید و لحظاتی بعد به خواب رفت .

****

صبح با صدای آلارم گوشی موبایلش بیدار شد ،دوش گرفت و پس از تعویض لباس کتابها و لپتاپش را برداشت و در حالی که شماره نازنین را می گرفت با خیال راحت و فکر اینکه درخانه تنهاست و آرمین بیرون رفته، از اتاق خارج شد بعد از چند بوق نازنین خواب آلود گوشی را جواب داد وگفت :

- بله !

-سلام ، خوبی گلم !

-آره خوبم ، کله سحری خواب دیدی خیر باشه

-آخه نازنازی من !... اینهمه می خوابی یه وقت باد می کنی می ترکیها

-حالا چی شده اول صبحی سر کیفی ! ....نکنه خبرایی شده

از پله ها پایین امد و روی یکی مانده به آخرین پله نشست و گفت:

-خنگ نشو بدبختی هم سر کیفی داره

-پس بگو امروزم مشکل تازه داری

-مگه تو حلال مشکلاتی

-کی من ! منو چه به این غلطا

-حالا به دل نگیر ، تو عزیز دل خودمی

-اینهمه پاچه خواریو بذار کنار ! جون بکن ببینم دوباره چی شده .

-هیچی ، مشکل کلاسم هنوز حل نشده ، دیروز هر کاری کردم آموزش قبول نکرد کلاسمو تغییر بدم . می گن اسامی رو دادن استادا دیگه نمی شه کاریش کرد . مگه اینکه حذفش کنم که اینم امکان نداره یک ترم عقب می مونم و کلی برنامه هام بهم می ریزه .

-حالا می خوای چه کار کنی .

-امروز ساعت ده نیم باهاش کلاس دارم باید تا قبل از کلاس هر طور شده کلاسمو تغییر بدم درغیر اینصورت مجبورم یه ترم این زقلوت(تلختر اززهر) از خود راضی و تحمل کنم

-مطمئن باش آموزش قبول نمی کنه .

-می خوام برم پیش استاد ارجمند ، تو که می دونی اون حاضره بخاطر من هر کاری انجام بده با اینکه دلم نمی خواست هیچ وقت از او کمک بگیرم ،ولی خوب مجبورم و نمی شه کاریش کرد

-اره اون بیچاره هر کاری می کنه تا به تو نزدیک بشه غافل از اینکه تو نکبت خودتو بدبخت کردی .

-حالا تو هم هی این زندگی کوفتی و تو سر من بکوب ، خودت که خوب می دونی خودم بیشتر از هر کسی دارم تاوانشو میدم .

-ناراحت نشو ،من که منظوری نداشتم ؛راستی استاد ارجمند دیروز سراغتو می گرفت .

-جدی، تو چی بهش گفتی .

-گفتم کلاسهات با او تداخل داشته مجبور شدی با دکتر مشایخ کلاس بگیری .

-خوب کردی ،حالا می رم بهش می گم دوست ندارم سر کلاس مشایخ برم یه کاری کن کلاسم با او کنسل بشه .

-فکر می کنی بتونه .

-می دونم هر چی بهش بگم نه نمی گه و همه تلاششو می کنه

-پس غرورت چی می شه !

-مجبورم !خودت که می دونی ، در غیر این صورت باید کلاس این خود شیفته عوضی وتحمل کنم .

-امیدوارم موفق بشی .

آهی کشید وگفت :

-با اینکه امسالو خیلی بد شروع کردم اما امیدوارم تو این مورد موفق بشم ،والا تمام ترم زهرمارم میشه

-ساعت چند میای دانشگاه ؟

-همین حالا ،باید تا قبل از کلاسم، استاد ارجمند و ببینم .ساعت دوازده کلاس زبان می بینمت .

-باشه برو .

گوشی را قطع کرد و از جا برخاست و برای خوردن صبحانه وارد آشپزخانه شد اما در آستانه در خشکش زد

آرمین خیلی خونسرد و ریلکس با حرکت اسلو موشن داشت صبحانه می خورد البته بیشتر تظاهر به خوردن می کرد . مطمئن بود که تک تک کلماتش را شنیده ،آرمین که او را مسخ شد میدید از جابرخاست وبا آرامش گفت:

- بهتره تا قبل از ساکشن من ،کلاست وحتما تغییر بدی در غیر این صورت این زقلوت از خود راضی بلایی سرت می یاره که از جون خودت سیر بشی

با جراتی ساختگی محکم گفت:

-مطمئن باش اگه مجبور بشم حذفش کنم اینکارومی کنم ؛اما پا توی کلاس تو نمی زارم .

روبرویش ایستاد وبا ابروهایی درهم کشیده و اخمی عمیق گفت :

-فکرشو هم نکن که به این طریق برنامه طلاق و یک ترم عقب بندازی .

از اینکه می دید طلاق اینهمه برایش مهم است پراز خشم با چشمانی گستاخ گفت : .

-پس برای اینکه زودتر از شرم خلاص بشی مجبوری منو سر کلاست تحمل کنی و حتی بهم کروم بدی

کیفش را از روی میز برداشت ودر حالی که می خواست از در بیرون برود روبرویش ایستاد و گفت:

-شاید مجبور بشم سر کلاس تحملت کنم اما مطمئن باش یک صدمم بهت کرو نمی دم پس تا دیر نشده برو دست به دامن همون ارجمند شو .

وقبل از اینکه اجازه دهد او چیزی بگوید ،سریع از مقابلش گذشت واز در خارج شد

سایه که از رفتارش خشمگین بود با عصبانیت جزوه در دستش را به طرف در پرت کرد و داد زد

- مردیکه روانپریش عوضی !مطمئن باش همین کارو می کنم

دوباره هم به دفتر آموزش رفت ،اما خواهش و التماسهایش ذره ای هم در دل خانم اسدی نفوذ نکرد و حرفش فقط یک کلام بود

- (کاری از دست من برنمی آید)

وقتی دید عجز و التماسش بی فایده است . ناراحت وعصبی از آنجا خارج شد و سراغ استاد ارجمند را از بچه ها گرفت . استاد ارجمند سر کلاس بود و او دلش نمی خواست مزاحم کلاسش شود ؛ پس ناگزیر پشت در کلاس منتظرش ایستاد .

بعداز مدتی طولانی انتظار نگاهی به ساعتش انداخت وقت کلاس استاد ارجمند تمام شده بود، اما انگاراصلا خیال بیرون امدن نداشت .اخلاقش را خوب می دانست و می فهمید که در حال حاضر همه بچه ها روی سرش ریخته اند و به او اجازه خروج نمی دهند با دلشوره عرض راهرو را می پیمود . ده دقیقه دیگر کلاسش با مشایخ شروع می شد و باید قبل از این ده دقیقه وضعیت کلاسش را مشخص می کرد، در غیر این صورت مجبور بود تا دیر نشده سر کلاس اوحاضر شود.

در همین لحظه در کلاس ارجمند باز شد و مثل همیشه شاد و سر حال از کلاس بیرون امد ؛با دیدن سایه

با لبخند به طرفش قدم برداشت .سایه هم به طرفش رفت و گفت :

-سلام استاد .

با لحنی گرم وصمیمی سلامش را جواب داد و گفت :

-کم پیدائید خانم ستوده !

با لبخند گفت :

-همین جا هستم نزدیک نیم ساعته پشت در کلاستون منتظر تونم.

-باید خیلی مهم باشه که شما منتظر من باشید . حالا چی شده

-چیزی نیست در مورد کلاسمه.

از خانم ایزدی شنیدم با دکتر مشایخ کلاس گرفتی

-آره مجبور شدم کلاسمو با ایشون بگیرم ولی حالا پشیمون شدم و می خوام تغییرش بدم که دفتر آموزش هم قبول نمی کنه ومی گه مهلت حذف واضافه تموم شده

-خوب حالا چه کاری از دست من برمی آید

-می خوام از شما خواهش کنم این مشکل و برام حل کنید

-اما ما اجازه نداریم توی کار همکارای خودمون دخالت کنیم. خصوصا اینکه این قانون دانشگاست که دانشجو استاد شوانتخاب کنه نه استاد دانشجو رو

-ولی استاد من مجبور بودم

استاد ارجمند با لبخندی گفت :

-دکتر مشایخ استاد خوب و با تجربه ایه که بیشتر دانشجو ها براش سرو دست می شکنند

در همین لحظه دکتر مشایخ وارد راهرو شد و در حالی که نگاهش روی چهره خندان ارجمند که به سایه زل زده بود زوم شد ه بود به آندو نزدیک شد سایه با لبخندی روبه ارجمند گفت:

-اما من از اون دانشجوها نیستم .

-بله متوجه ام

دکتر مشایخ سلام سردی به ارجمند کرد و از کنار هر دو گذشت . ارجمند به سایه گفت :

-فعلاسر کلاست برو تا ببینم چه کار می تونم برات انجام بدم

-یعنی امیدی هست

-مگه دانشجویی پیدا بشه که بخواد مثل تو از کلاس من انصراف بده که در اونصورت باید باهم کلاستون وعوض کنید

با ناامیدی گفت:

-که فکر نکنم کسی کلاس دکتر مشایخ روبه کلاس شما ترجیح بده .

(خودش هم از اینهمه دو رویی خودش حالش بهم می خورد)

استاد ارجمند با خنده گفت:

- ولی اون که توی دانشگاه خیلی محبوبه .

-کلاسهاش اینهو حکومت نظامیه .

-خوب هر کسی یه روشی داره ،حالا تا دیر نشده برو سر کلاست .

-باشه می رم ببخشید که مزاحمتون شدم .

باخنده گفت:

-باشه می بخشم ، اما من وقتی چهره بشاش شما رو می بینم بیشتر خستگیم از تنم بیرون می ره

لبخند تلخی زد و از او خداحافظی کرد خوب منظورش را گرفته بود . با اینکه او مرد ایده الش نبود ولی فکر می کرد اگر در شرایط مشابهی با ارمین بود حتما او را انتخاب می کرد چرا که مطمئن بود استاد ارجمند عاشق اوست و تحمل عشق یکطرفه او را بر زندگی زجر اورش ترجیح می داد

با چهره ای در هم وارد کلاس شد و با سلامی کوتاه به طرف صندلی خالی رفت اما با صدای محکم وپر ابهت آرمین برجا میخکوب شد .

-خانم محترم ! کجا ؟.....

به طرفش برگشت و مقطع وبریده بریده گفت :

-من....من .....دانش.....دانشجوی همین کلاسم

به طرف بچه ها برگشت وبا تمسخر گفت:

-فک کنم، منم استاد همین کلاس باشم!

از حرف آرمین بچه ها زدند زیرخنده ، سایه که احساس خجالت وسر در گمی میکرد با صدای مرتعش ولرزانی گفت :

-می رم که بشینم

به طرفش برگشت وآمرانه پرسید

-با اجازه چه کسی؟

با حرص لبش را به دندان گزید نمی دانست چه جوابی باید بدهد واقعا در آن لحظه ذهنش هنگ کرده بود واصلا یاری کمکش نبود .آرمین که ازآشفتگی او راضی و خشنود به نظر میرسید با سرخوشی گفت :

-شما خواب تشریف داشتین که از قانون های کلاس من خبر ندارین ؟

کلافه پرسید :

-چه قانونی؟

-تا حالا کجا بودین، که حالا اومدین سر کلاس ؟

-من اولین جلسه ایه که میام سر این کلاس و خبر از قانون های شما ندارم .

در حالی که با گامهای استوار به طرف تریبونش میرفت بلند و شمرده گفت :

- به هر حال همه می دونن که هیچ دانشجویی بعد از من حق ورود به کلاس و نداره ؛ شما اینو نمی دونستید؟

-من در جریان نبودم .

با نگاهی تحقیر آمیز سر تاپایش را کاوید وگفت :

-بهتر بود قبل از اینکه با من کلاس می گرفتی در مورد کلاسم یکم تحقیق می کردی

دیگر صبرش لبریز شده بود با خشم گفت :

-من به خاطر تداخل مجبور شدم با شما کلاس بگیرم ،در ضمن فکر هم نمی کردم اینقدر مهم باشه که بخوام در موردش تحقیق کنم . حالا هم از اینکه وقت کلاس وهمینطور شما رو گرفتم معذرت می خوام .

می خواست از کلاس خارج شود که آرمین با دست به صندلی خالی اشاره کرد و جدی و قاطع گفت :

- برید بشینید ؛دیگه هم تکرار نشه .

با حرص دندانهایش را برهم ساید و از مقابل دیدگان گستاخش گذشت و روی اولین صندلی خالی کنار ستایش یکی از دوستانش نشست . ستایش روی برگه نوشت .

-مرحبا ،خوشم اومد خوب زدی تو برجکش!

چشم غره ای به ستایش رفت اما ستایش از رو نرفت وباز نوشت

- باید امروزتو کتاب گینس ثبت بشه ؛چون تو تنها کسی که اجازه داده بعد از خودش وارد کلاس بشه

اینقدر عصبی و پر از خشم بود که حوصله جواب دادن به ستایش را نداشت به همین خاطر بی هیچ حرفی نگاهش را به تخته وایت برد انداخت و در لابلای گفتار درسیِ استاد گم شد.

صدای رسا و پر ابهت آرمین در سکوت کلاس طنین می انداخت .آرمین کلمات را خیلی راحت وشیوا بیان می کرد و جملاتش قابل فهم ودرک بودند و دریک جمله در مقایسه با استاد ارجمند خیلی بهتروشیواتر تدریس می کرد اما چیزی که برایش اصلا قابل فهم نبود نگاه تبعیض آمیز آرمین به دانشجوها بود او خیلی راحت بین دانشجوهای دختر و پسرفرق قائل می شد وقتی پسری سوالی می پرسید تمام نگاهش را به او می دوخت و فقط او را مخاطب جواب قرار می داد ولی وقتی دختری سوالی می پرسید در حالی که کلاس را مخاطب قرار می داد جواب سوالش را کوتاه می داد این حرکت برای سایه سوال برانگیز بود و در آن کلاس احساس حقارت می کرد اما در کل از کلاسش راضی بود چرا که در کلاس به غیر از سازه های فولادی هیچ بحثی نمی شد و هیچ دانشجویی حق مزه ریختن نداشت

کلاس که تمام شد سریع وسایلش را برداشت وبه قصد بیرون رفتن به طرف درب کلاس رفت که دوباره استاد مشایخ با تمسخر گفت :

- حالا چه عجله ایه دیر اومدی و زودهم می ری ؟!

لحن تمسخرآمیزش باعث شد که دوباره دانشجوها بخندند . آرمین ادامه داد .

-به تو یاد ندادن به بزرگترت احترام بذاری

کنار در ایستاده بود وفقط حرص می خورد چقدر دلش می خواست جواب تکه هایش را می داد اما نمی توانست ،اگر جای دیگری بود حتما جواب دندان شکنی به همه توهین هایش می داد، آرمین هم خوب می دانست که او در موقعیتی نیست که بتواند جواب تحقیرهایش را بدهد و ازاین لحظات نهایت استفاده رامی برد

آشفته وعصبی به آرامی زمزمه کرد:

-فک کردم کلاس تموم شده

-پایان وقت کلاس و من اعلام می کنم نه شما.

سپس به طرف بچه ها برگشت و گفت :

- برای جلسه بعد این هموورک و محاسبه کنید .

و با گفتن خسته نباشید وسایلش را برداشت و از مقابلش گذشت و کلاس را ترک کرد .

نازنین را در کلاس زبان دید به طرفش رفت وبا خستگی کنارش نشست . نازنین در حالی که هندفری را از روی گوشش برمی داشت گفت:

-خسته نباشی !.....چه کار کردی ؟ تونستی کلاست وعوض کنی؟

-نه استاد ارجمند می گه باید یکی پیدا بشه که بخواد کلاسشو با تو عوض کنه .

-یعنی کسی پیدا می شه؟

-یک در هزار

متحیر گفت :

-اینهمه کلاسش بده ؟

-نه اتفاقا کلاسش خیلی هم عالیه!... نحوه تدریسش با ارجمند زمین تا اسمون فرق می کنه ولی خوب کلاسش خیلی خشک و رسمی که بیشتر بچه ها اینو نمی پسندد

-آره بچه ها دنبال استادهای شل وآبکی می گردن که راحت نمره بده ، اونم که الکی خوش نیست و یه صدم کرو نمی ده ،حالا اگه تنها راه اینه می خوای من کلاسمو باتو عوض کنم

-نه تو تحمل رفتارشو نداری واگر ازتحقیرهاش نسبت به من فاکتور بگیری در کل کلاسش خیلی خوبه خودت که می دونی من از کلاس های که شل و ولن اصلا خوشم نمی یاد ، اما اون خیلی به خودش و تدریسش اعتماد داره ،در برابر سوال های بچه ها یه لحظه هم فکر نمی کنه انگار می دونه چی می خوان بپرسن و همون لحظه جواب می ده، می شه گفت : یک خود شیفته به تمام معناست

-خوب خوشحالم که با این مساله کنار اومدی ، خیلی نگرانت بودم ، حالا این قضیه تحقیرها چیه مگه اونجاهم به پرو پای هم می پیچید ؟!

لبخندی زد و گفت :

-اوه ... چه جورم !! البته همش هم تقصیر من بود

-تو که می دونم ، مریضی !..... حالا چی شده؟

- هیچی دیر سرکلاس رفتم و می خواستم زود هم بزنم بیرون که اونم قات زد ویه چیزای گفت . بگذریم از بابا و مامانم چه خبر، حالشون خوبه

-دختر لوس ، انگار یک ساله بابا و مامانش و ندیده ،هیچی مامانت هم نشسته هی اشک می ریزه آخ که چقد دلم می خواست بهش بگم حالا که مجبورش کردین برخلاف میلش لباس عروسی بپوشه وبدبخت شه،که از خوشحالی تو پوست خودتون نمی گنجیدید حالا قنبرک زدین که چی ..... ؛سایه واقعا نمی دونم دیگه این گریه هاشون چیه .

-اینجوری نگو نازی ، اونها هم یه جورایی مجبور بودن

-اجبار! تو چی می گی دخترا!... چه اجباری !..... زندگیتو و به لجن کشیدن می گی مجبور بودن ،.....بابا تو دیگه کی هستی ! اگه من بودم بخاطر این کارشون هیچ وقت نمی بخشیدمشون .

-نازی تو که می دونی من جونم برا بابام می ره ،حاضرم به خاطرش تو آتیش هم برم .

-می دونم ، در خنگول بودن تو که شک ندارم ،مثل اینکه باهات بزرگ شدما ! و می دونم چقدر لجباز و یکدنده ای . حالا نمی خوای بهشون سر بزنی ؟

-حالا نه ... شاید آخر هفته اومدم ، دارم به زندگی جدیدم عادت میکنم .

***** **********

فصل هفتم

زندگی با همه تلخی و شیرینش همچنان سپری می شد . دو هفته از ازدواجش گذشته بود و سعی می کرد با خیلی از چیزها کنار بیاید . از زندگی کسل کننده و یکنواختش خسته شده بود روزهائی که دانشگاه کلاس داشت کمتر حوصله اش سر می رفت ، ولی روزهایی که مجبور بود توی خانه بماند تا مرز جنون عذاب می کشید با اینکه نازنین بعضی روزها به او سر می زد ولی باز هم خود را در انتهای جاده بی کسی حس می کرد

در این مدت دو بار مادرش به او سر زده بود و هر بار سعی کرده بود خود را خوشحال و شاد نشان دهد تا که مادرش غصه نخورد .مهری هم روزی یک بار تماس می گرفت و حالش را می پرسید دیگر مثل روزهای اول از او

متنفر نبود چرا که ادعا میکرد محبتهایش صادقانه واز عمق وجودش سرچشمه میگیرد .اما هنوز هم حسی مبهم باعث میشد نتواند با او رابطه ای صمیمی برقرار کند

آرتین به همراه مادرش ،چند باری وقتی تنها بود پیشش امده بود ،با آرتین احساس راحتی می کرد وبا اوحس همان برادر راداشت که همیشه آرزویش را داشته، آرتین او را به خوبی درک می کرد و همیشه همرازش بود با اینکه این احساس را به نیما برادر نازنین هم داشت ولی از وقتی متوجه شده بود که نیما به او علاقه دارد و محبتهایش از روی عشق است سعی کرده بود از او فاصله بگیرد نیما و آرتین هر دو به یک اندازه برایش ارزشمند بودند .

رفتار آرمین همچنان سرد و بی روح بود ،طی این دو هفته بیشتر آرمین را در دانشگاه می دید تا در خانه ،بعد از آن شب کذایی آرمین سعی کرده بود تا قبل ازده خانه باشد و او چند لحظه قبل از ساعت ده به اتاقش می رفت و در را قفل می کرد ، صبح ها هم همیشه بعد از اینکه مطمئن می شد آرمین بیرون رفته است از اتاقش خارج می شد .

آرمین هیچ نیازی به او نداشت . غذایش را بیرون میخورد و لباسهایش را به اتو شویی می داد و در واقع اوبرای آرمین همان مهمان ناخوانده ای بود که ناخواسته برسرش آوار شده بود .

آن روز عصر خسته و کوفته به خانه برگشت . با بی حالی خودش را روی مبل انداخت و چشمهایش را لحظه ای بر هم نهاد چون سال آخرش بود حجم درسهایش خیلی بیشتر شده بود و سعی می کرد درسهایش روی هم تلنبار نشود چون افتادن از هر یک از درسها به منزله عقب افتادن از یک ترم بود . پس نهایت سعی و تلاشش را می کرد

از خستگی بیش از حد با همان لباس و همان جا به خواب رفت . خیلی عمیق در خوابی خوش فرو رفته بود که با صدای بسته شدن در وحشت زده از جا پرید وآرمین را روبرویش دید.آرمین آرام پرسید:

- چرا اینجا خوابیدی ؟

خواب الود پرسید :

- مگه ساعت چنده ؟

-هفت !

- هفت ؟پس چرا تو به این زودی اومدی ؟

در حالی که وسایل در دستش را روی میز قرار می داد گفت :

-ناراحتی ! می خوای برگردم

برای جمع کردن کتابهایش به روی میز خم شد وگفت :

-کلی درس داشتم که با دیدن تو ترسیدم دیر وقت باشه .

با خستگی روی مبل نشست وگفت :

-حالا هم فرصت درس خوندن ندارم

سرش را بلند کرد ودر عمق چشمانش نگریست وپرسید:

- چرا؟

-چون مامانم امشب دعوتمون کرده و باید بریم اونجا .

دوباره سرش را پایین انداخت وبا بی تفاوتی گفت:

-بهتره تنهایی برید ،چون من کلی درس دارم

با لحنی مستبدانه گفت :

-نمیشه ! چند وقته هی اصرار می کنن یه شب بریم اونجا و من دعوتشون و رد می کنم

از جایش برخاست وبا لجبازی گفت:

-یه بهونه برای نرفتن من سر هم کن .

پر ازخشم تن صدایش را بالا برد وگفت :

- فکر می کنی اگه می تونستم این کارو نمی کردم ،منم اصلا دلم نمی خواد جایی برم که هی مجبور بشم نقش بازی کنم

لحن کلامش انقدر محکم و تند بود که سایه ترجیح داد به جای بحث بی مورد تسلیم خواسته اش شود پس آرام زمزمه کرد .

- بسیار خوب میرم حاضر شم

و از کنارش گذشت و به اتاقش رفت . بعد از یک دوش آب گرم خستگی از تنش بیرون آمد

در میان مانتوهای رنگ ووارنگش یک مانتو آبی آسمانی با شلوار جین یخی پوشید و آرایش ملایمی کرد صورت ظریف و جذابش با آرایش دلرباتر می شد شال آبی لاجوردی روی موهایش انداخت و از اتاق خارج شد .

آرمین در سالن منتظرش بود مثل همیشه شیک و اتو کشیده یک پیراهن آبی کاربنی با شلوار پارچه ای مشکی که تیپش را کامل وبی نقص می کرد این رنگ پیراهن جذابترش کرده بود در دل به اینهمه جذابیت غبطه خورد وآن را می ستود .

در کنار هم از آپارتمان خارج شدند و منتظر پائین آمدن آسانسور ماندند پس از لحظه ای در آسانسور باز شد و دو پسر جوان درون اتاقک آسانسور با دیدن آرمین با احترام به او سلام کردند و از کلمه دکتری که برای آرمین بکار بردند سایه متوجه شد که باید از دانشجوهایش باشند ، پسرها با حیرت به سایه زل زده بودند که از نگاه تیزبین آرمین دور نماند پس بدون آنکه وارد اتاقک شود خود را عقب کشید واجازه داد درب آسانسور بسته شود و آسانسور بدون اینکه آنها سوار شوند پایین رفت

سایه متعجب به طرفش برگشت وگفت :

فکر کنم ظرفیت آسانسور ۵ نفره باشه !-

خیلی سرد جواب داد :

-می دونم

با اعتراض گفت :

-حالا باید کلی منتظر بمونیم تا دوباره بالا بیاد

شاسی انتظار را فشرد وگفت:

-در عوض از نگاههای هرزه ای که قصد دارن قورتت بدن ،در امانی .

با چشمهای گشاد شده به آرمین خیره شد.این تعصبش کاملا برایش تازگی داشت ،او به این نوع نگاهها عادت داشت ولی هرگز برای این نگاههای هوس باز ارزشی قائل نبود . می خواست چیزی بگوید که در آسانسور باز شد . این باریک گروه چهار نفره سالخورده درون آسانسور بودن که با لبخندی مهربان، آن دو را برنداز می کردند . سایه با توجه به ظرفیت آسانسورهمانجا بی حرکت ماند ،اما آرمین وارد اتاقک شد و آمرانه رو به اوگفت:

- می خوای تا فردا همینجا بمونی !

اخه فکر کنم ظرفیتش تکمیله !-

با پوزخندی تحقیر آمیزگفت:

تو که اندازه نصف آدمم نیستی، چه جوری خودتو یکنفر به حساب می یاری .-

حرف آرمین باعث تنوع وخنده همه شد . پر از خشم به آرمین چشم غره رفت پیرزن ریز نقش درون اتاقت در حالی که دستش را می گرفت او را به داخل کشید وبا محبت گفت:

نگران نباش وزن من و تو روی هم یک نفر هم نمیشه .-

اتاقک برای شش نفرشان تنگ بود و او مجبورشد برای راحتی دیگران خودش را به درب بچسباند . آرمین که متوجه حرکتش بود . در حالی که بازویش را می گرفت او را به سمت خود کشیدو محکم گفت:

- از درب فاصله بگیرخطرناکه

از اینکه آرمین جلو دیگران ضایعش می کرد احساس حماقت وخفگی داشت . تقریبا به آرمین چسبیده بود و می ترسید او صدای ضربان قلبش را که داشت از قفسه سینه اش بیرون می زد را بشنود با باز شدن درب نفس راحتی کشید و قبل از دیگران بیرون پرید.

قسمتی از راه در سکوت گذشت نگاهش بیرون و روی سطح خیابان بود. آرمین آرام پرسید .

-غذا خوردی ؟

-نه هنوز !

-چرا از سلف غذا نمی گیری ،تا این ساعت گرسنه موندن باعث زخم معده ات می شه

-به غذای سلف عادت ندارم ، چون دستپخت مامانم و خیلی دوست دارم . همیشه برای غذاهاش گرسنگی و تحمل می کردم . براهمین برام عادت شده .

-اما ممکنه این عادت عوارض جبران نپذیری داشته باشه

با لبخندی زیبایی گفت :

- معده من از فولاده ، اگه یک هفته هم چیزی نخورم جیکش در نمیاد

-می خوای برات یه چیزی بگیرم ،تا موقع شام خیلی مونده .

-نه اگه حالا چیزی بخورم بد اشتها می شم واونوقت نمیتونم غذای مادرتو بخورم و ممکنه ناراحت بشه .

آرام زمزمه کرد

-تو که از اونا متنفری و از ناراحتیشون لذت می بری .

سریع به دفاع از خودش به طرفش برگشت وگفت :

-من از هیچ کس متنفر نیستم

-حتی به خاطر این قماری که روی زندگیت کردن ؟!

متعجب خیره اش شد ،نگاهی سرد وعاری از هر احساسی داشت .همه توجه اش به خیابان بود و با آرامش سر گرم رانندگی .نگاهش را از او گرفت وبه روبرویش زل زد آهسته جواب داد :

-من سعی کردم خودمو با زندگی جدیدم وفق بدم ،اینکه من مجبورم این جوری زندگی کنم همه اش هم اونا مقصر نیستن

-پس چه کسی مقصره ؟ فقط من ؟

-نه هر دو مون ، ما مجبور شدیم به خاطردلایل شخصی خودمون همدیگه رو نادیده بگیریم

نفس عمیقی کشید ودوباره پرسید :

چه جوری خودتو با این زندگی وفق دادی ؟-

-این زندگی ،یه خوبی هایی هم داره که میشه به عنوان تجربه ازشون درس گرفت

-چه خوبی هایی؟

دوباره به طرفش برگشت . رفتارش امشب کاملا غیر منتظره بود واصلا درک نمیکرد چرا اینهمه برای او مهم شده است .

آرمین سنگینی نگاه بهت زده اش را برخود حس کردوبدون اینکه به او نگاه کند دوباره پرسید :

- نگفتی این زندگی چه محسناتی داره ؟.

آهسته و انگاری که برای خودش حرف میزند نجوا کرد :

- من همیشه از تاریکی شب وحشت دارم ،قبلا حتی یک شب هم تنها نگذرونده بودم ،در طول زندگیم امکان نداشت یک شب رو تنها تو خونه بمونم ،تا جایی که یادم میاد در اتاق من و ساغر که روبروی هم باز می شه همیشه باز گذاشته می شد تا که من با خیال راحت بتونم بخوابم .

نفس عمیقی کشید وادامه داد

در حالی که حالا بیشترشبها تنهام ،بعضی وقتا مثل دیونه ها با خودم بلند بلند حرف می زنم تا که احساس ترس بهم فشار نیاره . در اتاقم هر شب از داخل قفل می کنم چیزی که هیچ وقت برام سابقه نداشته.

بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد

می ترسی من بهت حمله کنم !-

-نه از شما نمی ترسم ،از صداهای بیرون می ترسم ،صداهایی که گاهی اونقدر نزدیکن که فکر می کنم همینجا وکنارمن . وقتی صدای کلید انداختن شما و بعد هم صدای پاتون و روی پله ها می شنوم نفس راحتی می کشم و آن وقته که می تونم با خیال راحت بخوابم .

نیم نگاهی به آرمین انداخت و با لبخند ملیحی اضافه کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-من صدای آروم واستوارقدمهای شما رو خوب تشخیص می دم وبهش عادت کردم

با لبخند تلخی ادامه داد

-داداشه نازنین همیشه می گفت : هر که می خواد منو تنبیه کنه باید یک شب منو تنها تو خونه زندانی کنه این برام از هرشکنجه ای زجر آورتره

آهی عمیق از عمق وجودش کشید واضافه کرد

-حالااون نیست که ببینه ،من هر شب به جرم کارهای نکرده؛ دارم تنبه می شم . با خودش اندیشید (حتما از اینکه ببینه من ازدواج کرده ام شوکه می شه)

آرمین با صدای آرامی پرسید:

مگه اون کجاست؟-

اهواز ..... چند وقته رفته ماموریت اهواز.-

زمزمه کرد

- چیزی بین شما بوده ؟

متحیر سریع به طرفش برگشت و گفت :

- منظورت چیه؟

هیچی !منظوری نداشتم ؛ ادامه بده دیگه این زندگی چه خوبی های داره؟ .

به خودش جرات داد وپرسید

چرا دوست داری بدونی؟-

چون منم دنبال این هستم که راهی برای کنار اومدن با این زندگی پیدا کنم.-

به خوبی حس کردکه دلیلش این نیست ودروغ میگوید اما نمی خواست این آرامشی را که آرزویش را داشت از دست بدهد.به خوبی میدانست که کنار آمدن با آرمین برای روحیه اش بهتر از جنگ روانی اعصاب است به همین دلیل گفت :

-شما سبک زندگی منو دیدین و می دونین من تمام سالهای عمرمو در خونه ای با معماری و سبک قدیمی وباغچه ای پر از گلهای خوشبو در کنار حوضی پر از ماهی های قرمزسر کردمه . تو این سالها هر وقت غصه داشتم کنار حوض می نشستم و با ماهی های درون حوض بازی می کردم . اگر استرس و نگرانی داشتم فقط کافی بود لحظه ای درمیان گلها برمو در دل کنم ، اما حالا مجبورم توی یه قفس لعنتی صبح تا شب زندانی باشم

-اگه از آپارتمان ناراضی ، می تونم خونه رو عوض کنم .

-نه من می خوام به شرایط جدید عادت کنم و خودم و برای زندگی بعد از جدایی که خیلیم دور نیست مهیا کنم ، خصوصا اینکه شبهای خانه های حیاط دار خیلی وحشتناک تراز آپارتمانند .

دیگه به چه چیز این زندگی عادت کردی .-

مغموم وافسرده گفت :

-ما تا قبل از بیماری بابام خیلی خوشبخت و شاد بودیم . همیشه صدای جیغ شادیمون تا اونطرف کوچه می رفت . حتی بعد از مریضی پدرم ،.باز هم برای اینکه روحیه اش خراب نشه همیشه کنار هم شاد و سرحال رفتار می کردیم ،ما خانواده خوشبختی بودیم که حتی یک بار هم تنها سفر نرفته ایم ، حتی یک شب رو هم بدون هم نبوده ایم . همیشه در کنارهم روزهای تلخ و شیرینمون و پشت سر می ذاشتیم . اما حالا من مجبورم تمام روز بدون اینکه حتی یه همزبون داشته باشم ،زندانی خواسته دیگرون بشم

- اما این مشکل همه دخترائی که ازدواج می کنن .همه مردها صبح می رن سر کار و شب خسته برمی گردنن !

با غصه آهی کشید وآهسته گفت :

ولی اونها شب همسری در کنار خودشون دارند که از روزی که سپری کردنه با هم حرف بزنن .-

آرمین بی هیچ حرفی سکوت کرد .

سایه نمی دانست چرا همه حرفای دلش را یکجا به او زده . چرا سعی می کرد با او رابطه دوستانه برقرار کند در حالی که آرمین همیشه سعی کرده بود از او دوری کند. چرا آرمین امشب اینهمه صبور به حرفهایش گوش سپرده بود در حالی که همیشه پر خشم و مغرور بود .

مقابل درب بزرگی توقف کرد و با ریموت در را باز کرد و با سرعت کم وارد باغ بزرگ و پر درخت شد سایه با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کرد باغ در زیر چراغهای بزرگ و پر نور روشن و رویایی جلوه می کرد .خانه ویلایی بزرگ ۳ طبقه ای با نمایی از سنگهای سفید مرمری وسط باغ قرار داشت

آرمین روبروی پلکان اتومبیل را نگه داشت و منتظر ماند تا سایه پیاده شود. چون اولین باری بود که به آنجا می آمد احساس غریبگی می کرد پس همان جا ایستاد و منتظر آرمین ماند آرمین کمی جلوتر ماشین را پارک کرد و پیاده شد . و وقتی سایه را در انتظار خود دید گفت:

-پس چرا اینجا وایسادی ؟

و همزمان از پلکان بالا رفت. سایه بدون اینکه جوابش را بدهد به دنبالش از پله ها بالا رفت و کنارش ایستاد. آرمین زنگ را فشرد بعد از لحظه ای مهری با چهره ای بشاش در را به رویشان گشود و با لبخند گفت:

-سلام، خوش آمدید خیلی وقته منتظرتونم

و سپس آغوشش را برای به آغوش گرفتن سایه باز کرد و به گرمی و مهربانی او را در آغوش کشید.

هر سه وارد سالنی پرنور شدند . نمای خانه سفید و طلایی بود و همه جا از تمیزی برق می زد سمت راست سالن یک ست مبل راحتی سفید چیده بود که با پنجره هایی بزرگی که رو به استخر بزرگ پر آب بیرون بود نمایی زیبا و جالب بوجود آورده بود پنجره ها انقدر بزرگ و در دید بودند که احساس می کرد همه چیز حتی دیوارها هم از جنس شیشه هستند ، قسمت دیگر سالن به وسیله یک ست مبل استیل طلایی و در کنارش یک سرویس غذا خوری استیل طلایی چیده بود قسمت دیگر سالن که به حالت پذیرایی چیده شده بود توسط یک ست مبل سلطنتی خود نمایی می کرد . راه پله مار پیچ مانندی که وسط سالن طبقه اول را به طبقه دوم وصل می کردبیشتر از همه چی توجه سایه را به خود جلب کرده بود نرده ها از جنس استیل سفید و طلایی بودن که نمای شیک به ساختمان داده بود سالن توسط لوسترهای بزرگ و پر نور که وسیله زنجیرهای طلایی بلند از سقف آویزان بودند فضایی غیر قابل باوری به وجود آورده بودند.

آشپزخانه روبروی درب ورودی قرار داشت که کابینتهای سفید و طلایی آن بیشتر از هر چیزی در این خانه جلب توجه می کرد .

مهری با لبخند دلنشین همیشگی دستش را برای گرفتن مانتوی سایه به طرفش دراز کرد وپرسید .

- شالت رو نمی دهی ؟

سایه مانتوش را به دست مهری داد و گفت:

- اینجوری راحترم

مهری دوباره خندید گفت :

- بله ،به کلی فراموش کرده بودم تو دختر حاج علی هستی . هر جور راحتی عزیزم.

یک بلوز بلند آبی زیر مانتوش پوشیده بود و با این تیپ احساس راحتی می کرد .

مهری مانتو و کیف سایه را به دست زری مستخدمش داد و در حالی که دست سایه را می گرفت او را به دنبال خود کشید و گفت :

-شما کجایید!. دلم واقعا براتون تنگ شده بود .

او را روی مبل راحتی نشاند و در کنارش نشست وادامه داد:

-چند بار از آرمین خواستم روزهایی که کلاس نداری وتنهایی ،تورو بیاره اینجا ولی کو گوش شنوا. بهونه اش هم اینه که تو سال آخرته و حجم درسهات زیاده و وقتی برای خوشگذرونی نداری.

آرمین با اعتراض گفت:

-مامان خواهشا" دوباره شروع نکن!

-آخه دورغ که نمی گم ،این دختر مظلوم و توی خونه زندونی کردی که چی .

-این دختر مظلوم خودش در جریانه که من چقد گرفتارم ،خودتم اینو می دونی

-آخه پسرم !یک گل و بهش می رسن تا شکوفه بده ،نه اینکه فقط توی گلدون می کارنش و به امان خدا رهاش می کنند. تا که بزرگ بشه .

آرمین بی حوصله نفس عمیق کشید و گفت :

-حالا این چه ربطی به من داره.؟

-ربطش به تو اینه که این دختر مثل یه شاخه گل می مونه که اگه بهش نرسی دو روزه پژمرده می شه و از بین میره.

سایه احساس خستگی می کرد و حوصله این بحث را نداشت .هر چه بیشتر مهری به او محبت می کرد احساس تنفر بیشتری از زندگی اش حس می کرد. مهری تمام سعیش این بود تا بین او و آرمین یک رشته محبت ایجاد کند و این دلسوزیها حالش را بهم می زد به همین دلیل برای پایان دادن به این بحث رو به مهری پرسید :

-آرتین نیست ؟

نگاه آرمین سریع روی او چرخید و با تحقیر به او نگرست

مهری با لبخند گفت :

- بالا توی اتاقشه ،حتما داره دوش میگیره ،چون تازه از باشگاه برگشته

در همین لحظه آرتین سر حال و قبراق از پله های مارپیچ مانند پائین آمد وبا رویی بشاش در حالی که نگاهش به سایه بود گفت:

- به به آفتاب از کدوم طرف بیرون زده که سایه خانم و داداش بی وجدانم امشب یادی از ما کردن.

سایه از جا برخاست و با لبخند شیرینی گفت:

-من خودم خورشیدم و هر جا پا بذارم اونجا رو روشن می کنم

آرتین با آرمین دست داد و سپس دستش را به طرف سایه گرفت و گفت:

-اوه اوه !...من می گم یه پرتو نورانی همه خونه رو روشن کرده ... پس نگو خورشیدخانم اینجا مشرف شدن

سایه به دست آرتین بود، در فرهنگ تربیتی او هر گونه تماس فیزیکی با جنس نا محرم گناه به شمار می رفت .

آرمین هم با نگاه خیره ای روی دست آرتین زوم شده بود ومنتظرعکس العمل سایه بود . سایه نمی دانست برای اینکه باعث شرمساری آرتین نشود باید چکاری انجام دهد :

مهری که متوجه شده بود به کمکش شتافت وبا لبخندی رو به آرتین گفت :

-پسرم !سایه با فرهنگ و تعصب مذهبی بزرگ شده و به روابط خیلی اهمیت می ده .

آرتین با خنده دستش را پائین آورد و گفت:

- این رو می دونستم ولی نمی فهمیدم تا این حد باشه.

سپس کنار آرمین نشست و گفت :

- خوب داداش !از زندگی رومانتیکتون چه خبر؟

لحن سخنش تسمخرآمیز بود ، مهری با چشم غره به او گفت :

-آرتین ، لطفا ساکت شو .

زری با سینی شربت خنک به سالن امد و شربتها را به آنها تعارف کرد .

آرتین لیوانی برداشت و رو به مادرش گفت:

- مگه من چی گفتم نا سلامتی این دو قناری توی روزهای ماه عسلشون هستنا.

آرمین برای کوتاه کردن بحث پرسید :

-بابا خونه نیست؟

مهری جوابش داد

-یه قرار از پیش تعیین شده داشت که نتونست کنسلش کنه.

آرمین نگاهش را به زری دوخت و گفت :

-شام حاضره ؟

مهری قبل از زری جواب داد

-آره حاضره ، اما هنوز که تا شام خیلی مونده !

در حالی که نگاهش به مادرش بود با لحنی آمرانه به زری گفت :

-سایه ظهر نهار نخورده اگه آماده ست سریع میز وبکش . (این اولین باری بود که آرمین اسمش را به زبان می آورد قبلا با خودش می اندیشید آیا اصلا آرمین اسمش را می داند؟ و چه احساس غروری می کرد ازاینکه حداقل آرمین نامش را می داند)

مهری با تعجت رو به سایه پرسید :

- عزیزم ! تو تا این ساعت هنوز غذا نخوردی ؟

با خجالت گفت:

- نه ،....تا عصر دانشگاه بودم و بعد از اون هم گفتم میام اینجا گرسنه باشم بیشتر از دستپخت شما لذت می برم

-اصلا کار خوبی نکردی عزیزم به خودت گشنگی دادی ،اینجوری معدت داغون می شه .

آرتین با لودگی گفت:

-مامان جان این روزها دخترا فقط یه وعده غذا میخورن که قیافه باربیشون خراب نشه .

مهری از جا برخاست وبه آرتین گفت :

-سایه از باربی هم خوشگلتره و نیازی به رژیم و گرسنگی نداره .

سپس رو به سایه اضافه کرد:

-عزیزم تا ده دقیقه دیگه میز و آماده می کنم .

سپس رو به زری که در حال پذیرایی میوه بود ، گفت:

- پذیرایی رو بذار برا بعد از شام ومیز و بچین

-چشم خانم .

زری به طرف آشپزخانه رفت و مهری هم به دنبالش سالن را ترک کرد .

سایه از جا برخاست و در حالی که آرتین را مخاطب خود قرار می داد گفت:

-آرتین !کجا می تونم نماز بخونم ؟

آرتین از جا بلند شد و گفت :

- من راهنمایت می کنم لطفا دنبالم بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس به طرف اتاقی که ته سالن بود هدایتش کرد و گفت:

-این اتاق مامان و باباست ،می تونی اینجا نمازت و بخونی .

اتاق بزرگ و دلنشینی بود یک سرویس خواب سلطنتی قهوه ای سوخته با پرده ها و روتختی قهوه ای روشن . آرتین سجاده را از روی عسلی کنار تخت برداشت و به دست سایه داد و گفت :

-می دونی هر چی بیشتر تو رو می شناسم از اینکه قربانی این زندگی تحمیلی شدی بیشتر عذاب می کشم

سایه سجاده را روی فرش گذاشت و در حالی که آن را می گشود گفت :

-من به این زندگی اجباری عادت کردم و همه سعیم اینه که دیگه قربانی نباشم.

-تو هنوز آرمین و خوب نشناختی ،اوبرای کنار اومدن با خودش کلی وقت می خواد که ممکنه تو توی این مدت از بین بی .

- من اصلا متوجه منظورت نمیشم ؟

آرتین صریح و بی ملاحظه گفت :

-من می دونم شما مثل یک زوج زیر یه سقف نیستید .

با حیرت به طرفش برگشت وپرسید

- این و آرمین به شما گفته ؟

- نه اون هیچی نگفته ،...خودم با شناختی که از آرمین دارم اینو مطمئنم !و این و هم می دونم که ممکنه هیچ وقت آرمین با تو مثل یک همسر رفتار نکنه .

با غصه وناراحتی گفت :

-بله می دونم ! اما چیزیو که اصلا نمی تونم درک کنم بدبینی شما به این رابطه است!

در اتاق باز شد و آرمین بی اجازه وارد شد ، نگاهش عصبی و پراز شک بود. رو به سایه گفت:

-شام حاضره اگه نمازت تموم شده زودتر بیا تا سرد نشده .

نیش کلامش دل سایه را آزرد اما آرام گفت:

-تا شما شروع کنید منم اومدم .

آرمین به آرتین گفت:

-بیا مزاحمش نشوابذار سریعتر نمازشو بخونه

و به همراه هم از اتاق خارج شدند.

بعد از نماز سجاده را جمع کرد و روی عسلی گذاشت و از اتاق خارج شد .

مهری با صدای بلند و پرهیجانی داشت با پسرهایش صحبت میکرد . با معذرت خواهی کوتاهی روی صندلی خالی کنار آرمین نشست . میز شام هنوز دست نخورده بود واین نشان می داد که منتظر او بوده اند با شرم دوباره عذر خواهی کرد .مهری با لبخند گفت :

عزیزدلم ! اینجا خونه خودته ، پس نیازی به این همه عذر خواهی نیست .

زمزمه کرد :

- شما لطف دارید .(خودش هم نمیفهمید چرا اینهمه معذب است)

مهری با دست همه را دعوت به خوردن کرد . سایه مقداری غذا در بشقابش ریخت و در حالی که تمام فکرش درگیر حرفهای آرتین بود ، به آرامی مشغول خوردن غذا شد . آرتین از چه چیزی حرف می زد که این گونه قاطع و محکم گفته بود هیچ امیدی به بهبودی رابطه اش با آرمین نیست . با اینکه خودش هم در این مورد مطمئن بود و رفتار سرد و یخ زده آرمین تا حدودی این را به او ثابت کرده بود اما حرف آرتین پر از رمزو راز بود که او را سر در گم و عصبی میکرد .

با اینکه خیلی گرسنه بود اما غذا از گلویش پائین نمیرفت و و لقمه ها رابسختی قورت میداد . آرتین که روبرویش نشسته بود متوجه شد و پرسید

- از غذا خوشت نمی یاد؟

آرمین و مهری همزمان با نگاه پرسشگری به او خیره شدند و مهری با محبت گفت:

-عزیزم ته چین مرغ دوس نداری؟

با لبخندی زورکی گفت:

- نه اتفاقا خیلی هم دوس دارم و با گذاشتن قاشق به دهانش به بحث خاتمه داد

شام در سکوت صرف شد وتنها سوالات مهری بود که با جوابهای کوتاه این سکوت را می شکست . سایه در کنار آرمین ومقابل آرتین نشسته بود .هر سه در افکار خود غوطه ور بودند انگار ذهن هر سه را تنها یک موضوع پر کرده بود وآنهم سر انجام این زندگی بود .بعد از شام زری با آوردن دسر پذیرایش را کامل کرد .

سایه با بی حوصلگی به اطرافش نگاه میکرد .آرمین ،آرتین را به حرف گرفته بود و مهری هم به آشپزخانه رفته بود. احساس غریبگی می کرد ومعذب بنظر میرسید .

نگاهش روی تابلوهای نفیس نصب شده بر دیوار در گردش بود.باز هم عکسی از آرمین در کنار پسر بور چشم عسلی توجهش را جلب کرد نگاه آرمین شاد وسرحال بود و این چقدر او را متعجب می کرد .مهری کنارش نشست و گرم گفت:

به مامان بابا هم سر می زنی-

آره بعضی وقتا سر راه دانشگاه میرم اونجا-

حال بابات این روزها چطوره ؟-

بد نیست ،فقط بعضی وقتا لجبازی می کنه و داروهاشو سر وقت نمی خوره-

اونم حق داره عزیزم ،یه عمر سر پا بوده و حالا براش سخته که همش تو رختخواب باشه-

بله درسته-

مهری با صدای آرامی پرسید

- سایه تو با آرمین مشکلی داری ؟

با بهت به او خیره شد. نگاه مهری پراز سوال بود .با خود اندیشید((که بیچارگی ما چرا باید برای تو اینهمه جالب باشد ؟! اینکه ما تا چه حد بدبختیم ومجبوریم همدیگر را تحمل کنیم چیزی نیست که باعث خوشحالی توشود)).

مهری هنوز منتظر جواب بود .لبخند بی روحی زد وگفت:

- من باهاش هیچ مشکلی ندارم

- مهری دست ظریفش را در دست گرفت و مهربان گفت :

- من مطمئن بودم که تو انتخابم اشتباه نکردم و تو بهترین کسی می تونستی باشی که مناسب آرمین من باشه ، من اینو تو اولین برخوردی که با تو داشتم متوجه شدم ،عزیزم آرمین شاید یکم دیر جوش وعصبی باشه واینقدر مغرور که تا بخواد با شرایط جدیدش کنار بیاد روزای سختی برای هردوتون باشه ولی مطمئن باش که اون قلب پاکی داره که به وسعت یک دریاست ، کافیه توفقط بهش ثابت کنی که با همه دخترای همسن وسالت فرق داری اونوقته که می بینی اون لیاقت پاکترین عشقها رو داره

سایه در مقابل حرفهای مهری فقط سکوت کرده بود . چطور می توانست به او بگوید که نیازی به اثبات چیزی نیست وآرمین همان شب اول خواستگاری آب پاکی را برای همیشه روی دستش ریخته و از او خواسته که هرگز به او عادت نکند چرا که سرانجام زندگیشان فقط جدایست .چطور می توانست بگوید که آرمین حتی به او فرصت باور خودش را هم نداده چه رسد به اثباتش ،چطور می توانست این حرفها را به کسی بگوید که خودش اعتراف کرده بود مسبب اصلی بدبختی او وآرمین است .

مهری همچنان داشت از آرمین حرف می زد و او در افکار خود غوطه ور بود ،دلش می خواست فریاد بکشد وبگوید برای نفوذ به قلب آرمین هیچ راهی وجود ندارد که اگر بود او حتما این راه را می یافت .

مهری با نگرانی به صورت رنگ پریده اش نگاهی انداخت و مضطرب گفت :

عزیزم انگار حالت خوش نیست!-

نگاه آرمین وآرتین همزمان به طرفش چرخید وروی صورتش میخکوب شد بیحوصله لبخند تلخی زد وگفت :

- نه نه حالم خوبه ، فقط کمی خسته ام

با ورود آقای مشایخ نگاهها از او گرفته شد وهمه به احترامش از جا برخاستند مشایخ با به آغوش کشیدن او بوسه گرمی بر پیشانیش نشاند ومحبت خالصانه اش را به او ثابت کرد .

از رفتاراین خانواده در تعجب وحیرت بود ،همه او را دوست داشتند به غیر از آرمین ؟،همه به نوعی سعی می کردند نهایت محبتشان را به او نشان دهند واو چقدر از این رفتارها در فشار وکلافه بود

آقای مشایخ وآرمین با هم سرگرم گفتگو بودند و آرتین تنها ومتفکر در مبل فرو رفته بود ودر دوردستها سیر می کرد .برای گرفتن پاسخی برای سوالات درون ذهنش ،کنارش نشست وگفت :

- نبینم پسر شاد وسرحال خانواده مشایخ گرفته باشه!

آرتین سرش را بلند کرد ودر چشمان عسلیش زل زد و گفت :

- همه ناراحیتم به خاطر تواه، من نمی تونم بودن تورو کنار آرمین تحمل کنم

باز هم در گرفتن منظور آرتین گیج وسردگم شده بود اما با این وجود گفت :

- من خوشحالم که تو در کنارمی ! تو برادر خوبی برای منی

آرتین به طرفش روی مبل نیم خیز شد وگفت:

- سایه تو دختر نجیب وپاکی !،ساده وبی آلایش،زیبا ودلنشین ! اما متاسفانه آرمین هیچ احساسی نداره که این همه کمالات ویکجا ببینه

آهی کشید وبا غصه گفت :

- اگه منظورت دوس دختر آرمینه ،من همه چیزو می دونم

با حیرت به اوخیره شدو گفت :

- آرمین خودش گفته دوست دختر داره ؟

- آره ،اون درست همون روزای اول بهم گفت که دلش یه جای دیگست و من براش هیچ ارزشی ندارم

سپس با حسرت اضافه کرد

- در واقعه من توی زندگیش یه اضافیم

آرتین با خشم زمزمه کرد :

- پسره احمق عوضی !

سپس رو به سایه ادامه داد :

پس چرا با دونستن این موضوع باز هم حاضر شدی زنش بشی ؟!-

قبلا هم گفتم که چقد تحت فشار بودم-

آرتین نفسش را با خشم بیرون داد وگفت :

- اما تومتوجه نیستی که بزرگترین اشتباه زندگیت و مرتکب شدی ،اشتباهی که هیچ جوری قابل جبران نیست

می دونم ،اما توی اون شرایط خانواده ام از هر چیزی برام مهمتر بودن-

-حتی از جوانی وشادابی خودت ؟

قرارنیست توی این زندگی من چیزی رو از دست بدم-

ولی تو در کنار آرمین از بین می ری سایه!-

آرتین تو خیلی دو پهلو حرف می زنی ، تو و خانواده ات چی رودارید از من پنهون می کنید

آرمین با اینکه مشغول صحبت با پدرش بود ولی شش دانگ حواسش پیش او و آرتین کار می کرد

آرتین نگاهی به آرمین انداخت وگفت :

_ همه چیز واضح و روشنه سایه !. تو فقط باید چشماتو باز کنی وببینی! .....ببینی که آرمین هیچ علاقه ای به تو نداره ،یعنی اصلا نمی تونه داشته باشه !اون شخصیت خشک وخشنی داره که برای تو غیر قابل تحمله و تو رو خیلی زود خسته وافسرده میکنه

- اما من هیچ توقعی از اون ندارم

- تا کی می تونی نسبت به این همه رفتار سرد بی تفاوت باشی

آرمین از جا برخاست ورو به پدرش گفت :

-ما دیگه می ریم

آرتین نگاهش را از او گرفت وبه آرمین دوخت وگفت:

- کجا؟..... تازه که سرشبه ، من با بچه ها قرار گذاشته بودم برم کلوپ که به خاطر شما کنسلش کردم

آرمین سرد و بی احساس گفت :

- من که تمام روز تو رو می بینم ،پس نیازی نبود به خاطر من قرارتو کنسل کنی

- منم دلتنگ تو نبودم فقط به خاطر سایه عزیز بود که امشب کلوپ نرفتم

سایه هم از جابرخاست وبا لبخندی رو به آرتین گفت :

- منو شرمنده خودت نکن آرتین ،من هیچ وقت راضی نیستم به خاطر من برنامه هات بهم بریزه

آرتین چشمکی زد وگفت :

- فدای سرت!

آرمین چشم غره ای به او رفت وگفت :

- به جای اینهمه بامزگی ،اون طرحهایی رو که یک هفته ست دستته سریعتر بررسی کن وتحویلشون بده

بلند شد وبا اعتراض گفت :

- تو هم که فقط بلدی ضد حال بزنی !...آخه داداش من ! تو خونه که جای بحث در مورد کار نیست

- می تونی بگی کی وقتشه ؟ تو شرکت که بند نمیشی ، تو خونه هم که جاش نیست .....

وسط حرفش پرید وگفت :

- به روی چشم !حالا دیگه بیشتر از این جلو سایه ضایعم نکن فردا همه رو ردیف می کنم وتحویل مهندسی می دم

آرمین همراه پدرش از سالن خارج شد و سایه هم همقدم با آرتین پشت سرش به راه افتاد و گفت:

- آرمین همیشه اینهمه با تو به تندی رفتار می کنه؟

لبخندی زد وگفت :

- آرمین توی بحث کار با هیشکی شوخی نداره ،در نظر اون منم کارمندیم مثل بقیه ،به خاطر همین رفتارشه که بابا عملا مدیریت همه امورشرکتو داده دست اون ... توی دانشگاه چی ،رفتارش با تو مثل بقیه است ؟

با لبخند شیرینی گفت :

- یه چیزی بدتر از بقیه

- خوب این آرمین زیادهم بعید نیست

آرمین درون ماشین انتظارش را می کشید از رفتارش مشخص بود که حسابی عصبی وکلافه است ،سایه پس از بوسیدن مهری از آرتین وآقای مشایخ خداحافظی کردو در کنار آرمین قرار گرفت واز باغ زیباو رویایی مشایخ خارج شد ند .

پس از پیمودن مسیری طولانی بالاخره آرمین طاقت نیاورد و گفت:

- می تونم بپرسم تو وآرتین روی چه پروژه مهمی کار می کنید که مدام در حال مذاکره وگفتگویید ؟!

بی تفاوت نسبت به لحن نیشدارش نگاهش را به خیابان دوخت وگفت :

- اون فقط نگران منه!

- چرا باید اون نگران تو باشه ؟

با پوزخندی گفت :

- ناسلامتی برادر شوهرمه!

به لحن تمسخر آمیزش توجهی نکرد وگفت:

- در اونصورتم باید نگران برادرش باشه ،نه تو!

از اینهمه بی خیالی آتش گرفت ،با حالتی تهاجمی به طرفش برگشت وگفت :

- می شه به من بگی چه چیز زندگی تو دستخوش تغییر شده که باید نگرانت باشه

در حالی که نگاهش به خیابان بود گفت :

- اینکه مجبورم با یه دختر لوس و از خودراضی غیر قابل تحمل !زندگی کنم تغییر نیست

با حرص لبش را به دندان گزید وگفت:

- شاید زندگی کردن با من از خودراضی که تحملشم خیلی سخته، یک تغییر بزرگ باشه ولی قطعا" باعث نگرانی چندانی نمی شه چرا که یه امیدی هست به زودی از دست این دختر لوس برای همیشه راحت بشید

به طرفش برگشت وبا نگاه موشکافانه ای آهسته پرسید

- پس چه چیز زندگی تو باعث نگرانی آرتین شده ؟

با ناباوری به چهره سرد وبی روحش خیره شد، اینهمه غرور وخودخواهی برایش غیر قابل باور بود خشمگین غرید:

- تو واقعا" نمی فهمی یا خودت و به نفهمی زدی ؟

بازهم نگاهش را به خیابان دوخت وبا خونسردی جواب داد:

- چی رو؟

دلخوروعصبی گفت:

یعنی تو نمی دونی نگاه جامعه به یک زن مطلقه با یک مرد مطلقه فرق می کنه؟-

به تندی به طرفش برگشت وپرازخشم پرسید :

-مگه اون می دونه که ما قرار جدایی داریم ؟

-آره اون همه چیز و می دونه ،اولش فک می کردم توبهش گفتی اما خودش گفت :(با شناختی که از تو داره مطمئنه ما داریم ادای زندگی مشترک و درمیاریم)

عصبی روی فرمان کوبید وبا چهره ای برافروخته گفت :

- لعنتی !....پس به خاطر همینه که اینهمه با تو گرم میگیره

موقعت را برای گفتن آنچه همه ذهنش را مشغول کرده بود مناسب میدید پس معترضانه گفت :

- آره اون همه چیز و می دونه، ولی من هیچ چیزو نمی فهمم!

خیره نگاهش کرد وبا چشمانی تنگ شده پرسید ؟

- منظورت چیه ؟

غم در صدایش نشست وبغض الود گفت :

-من در مورد تو و زندگی خصوصیت هیچی نمی دونم ،اصلا نمی دونم چرا باید پدرت یک مرد تحصیل کرده وروشنفکر امروزی اینهمه به یک ازدواج اجباری اصرار کنه ،نمی دونم چرا نگاه مادرت همیشه پراز نگرانی و تشویشه اون داره همه سعیشو می کنه تا یه جوری ما رو به هم نزدیک کنه حتی حرفها و نگرانی های آرتین هم منو گیج می کنه

اشک بی اختیار از گوشه چشمش سرازیر شد نفس عمیقی کشید و ادامه داد

- نمی تونم منطق پدرت رو ،نگرانی های مادرت و وحتی دلسوزیهای آرتین و درک کنم احساس میکنم یه چیزی رو دارن ازم پنهون می کنن که این پنهانکاریشون منو سردرگم و عصبی می کنه

آرمین تحت تاثیر فشاری که به روی سایه بود لحظه ای سکوت کرد وسپس جعبه دستمال کاغذی را به طرفش گرفت و با آرامش گفت :

بیا ،اشکهات و پاک کن-

دستمالی کند وصورت خیس از اشکش را پاک کرد آرمین اجازه داد تا به آرامش برسد و وقتی مطمئن شد آرام شده ، آهسته گفت :

-اما من همه چیزو روز اول واضح وروشن به تو گفتم-

نگاهش رابه روی اواندا‌خت وبا تحکم گفت :

- گفتم یا نگفتم ؟

با سر حرفش را تصدیق کرد واو ادامه داد

- بهت هشدارداد‌م که خودت و درگیر بازی خانواده ام نکن ، با همه صداقتم بهت گفتم که توی زندگی من هیچ جایی برای تو نیست ،اما تو نخواستی باور کنی که همه حرفهای من صادقانه ست ،تو به خودت جرات دادی واین راه رو انتخاب کردی حالا به خاطر خانواده ات بوده یا هر چیز دیگه ،این به خودت مربوط میشه ،پس ناچاری که رفتار خانواده مو تحمل کنی ،حتی اگه رفتارشون غیر قابل تحمل و آزار دهنده باشه ، چون این راهیه که خودت انتخاب کردی ومجبوری که بدون شکایت تا آخرش بری

حرفهای آرمین انقدر محکم وواضح بود که جای هیچ بحثی را باقی نگذاشت ، ترجیح داد به جای ادامه این بحث سکوت کند، به هر حال همیشه حرف آخر را او می زد و نظر سایه هیچ ارزشی نداشت پس تا رسیدن به خانه فقط با ذهن آشفته ودرهم خودش درگیر بود

وقتی وارد خانه شدند در حالی که به طرف کتابهایش می رفت زیرلب غر غرکرد :

- خدایا حالا مجبورم تا صبح پای اینهمه کتاب بشینم

آرمین درحالی که از پله ها بالا می رفت پرسید:

- فردا با من کلاس داری؟

در حالی که کتابهایش را جمع میکرد زیر لب گفت :

- خیر سرم آره !

به طرف اتاقش رفت وبلند گفت :

- پس بهتره همورک فردا روهم آماده باشی چون اولین نفری که برای محاسبه اسمت خونده می شه

نالید:

- تورو خدا نه ! فردا کویز زبان دارم

خشک وسرد با نهایت غرور گفت :

- فکر نکنم زبان از سازه های فولادی مهمترباشه !

وبدون آنکه منتظر پاسخ بماند وارد اتاقش شد ودر را پشت سرش بست . رفتارگستاخانه آرمین او را تا سر حد جنون عصبی کرده بود . دیگر تحمل زورگویی ها و تکرویهایش را نداشت

کتاب در دستش را روی مبل پرت کردوسریع به دنبالش از پله ها بالا رفت وسراسیمه بدون آنکه در بزند وارد اتاقش شد

آرمین در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود با دیدن او خشن گفت :

- چیه فکر کردی اینجا طویلست که سرتو می ندازی پایین میای تو!

به طرفش رفت ورودرویش ایستاد و با تمام تنفری که از ساعتی قبل در دلش انباشته شده بود گفت :

- فکر نمی کنم ، بلکه مطمئنم ! چون تو حیون کثیف تو زندگیت فقط خودتو می بینی و بس ،ولی یه چیزی رو هرگز نباید فراموش کنی ،اونم اینه که شاید من مجبور شدم این راه احمقانه رو انتخاب کنم اما تنها من مقصر نبودم و نیستم

نفسش به شماره افتاده بود وصدایش از هیجان می لرزید. اما همچنان با نهایت انزجاری که در وجودش رخنه کرده بود کلمات را بکار می برد

- آره ،توهم مقصری !...به اندازه من ،شایدم یکم بیشتر ازمن ،چون تو حیوون از خود راضی !منو فدای پول پرستی و خودخواهی خودت کردی ،حالا هم نه تنها منم که مجبورم این شرایط سخت وطاقت فرسا رو تحمل کنم بلکه توهم مجبوری که منو تحمل کنی

آرمین برای بیشتر عصبی کردن او با بی تفاوتی به توهینهایش لبخندی زدوبا آرامش گفت:

- فکر کردی به غیر از این، راه دیگه ای هم دارم ؟!

عصبی پوزخندی زد وگفت :

- نه نداری ! چون من همسرتم و تو مجبوری که اینو قبول کنی

چشمانش درشت وسیاهش را ریز کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از برگ برنده ای که در دست داشت با غرور زهرخندی زد وبا اعتماد به نفس گفت :

- اگه فردا اولین نفری باشم که اسممو صدا می زنی ،مطمئن باش ! می رم و مقابل کلاس به بچه ها همه چی و می گم

در عمق چشمان عسلیش خیره شدو با تمسخرگفت :

- چی رو می گی ؟

تحت تاثیر نگاه نافذ آرمین زمزمه کرد

- اینکه تو همسر منی .....

وسط حرفش پرید وآرام گفت :

- و اینکه قراره چند ماه دیگه از هم جدا بشیم

با هیجان سرش را چند بار تکان داد وگفت :

- ابراد نداره ،لااقل تو یکی که ضایع می شی

آرمین به طرفش خیز برداشت واو از تغییر موقعیت ناگهانی اش با وحشت به عقب چند قدم برداشت تا که به دیوار چسبید .آرمین به او نزدیک شد ودرحالی که دودستش را طرفین صورتش به دیوار تکیه می داد او را درحصار خودش گرفت وآرام در گوشش نجوا کرد :

- یعنی اینهمه خودت و دست کم می گیری که فکر می کنی ازدواجم با تو باعث ضایع شدنمه

نفسش بند آمده بود. در حالی که صدایش از ترس میلرزید گفت:

- برا شما که نصف دخترای دانشگاه عاشقتون هستن فک کنم ازدواج با هر دختری ضایع بازیست

لبخند شیرینی زد و زمزمه کرد:

- تو چی ؟ تو هم عاشقم بودی ؟

عصبی نالید

- من ! .....عمرا"!.....مگه مغز خر خوردمه

با پوزخندی گفت

- پس چرا با منی که مثل زقلوت تلخم !کلاس گرفتی

هرم گرم نفسهایش بی تابش کرده بود. درمانده ومستاصل گفت :

- چو.....چون.....چون نمی خواستم با ارجمند کلاس بگیرم

- چرا ؟ اون که حاضره به خاطر تو هر کاری کنه

از اینهمه گستاخی آرمین کلافه شده بود.با حالتی متشنج او را به عقب هل داد وخودش را از حصارش آزاد کرد ،می خواست به طرف در اتاق فرار کند که آرمین سریع مچ دستش را گرفت و به طرف خودش کشید وبا خشم گفت:

- گفتم چرا نمی خواستی با ارجمند کلاس بگیری؟

در حالی که سعی می کرد مچ دستش را آزاد کند گفت:

- چون کلاس ارجمند خیلی شل وول وبی روحه

با نیشخندی عصبی گفت:

- ولی تو که دوهفته پیش داشتی خودکشی می کردی ،بری کلاس اون

- خشمگین گفت:

- خودتم میدونی مجبور بودم ،چون درست بعد از تعیین واحد فهمیدم تو خواستگارمی

به مچ دستش فشاری وارد کرد وگفت:

- تو که گفتی اون حاضره هر کاری به خاطرت انجام بده پس چرا نمی خواستی با اون کلاس بگیری

به خودش لعنت فرستاد که نتونسته جلو زبانش را بگیرد واینهمه اطلاعات را یکجا به آرمین داده است در حالی که صدایش از هیجان وفشار درد می لرزید ،عاجزانه گفت:

گفتم که .....بخاطره...-

حرفش را قطع کرد وگفت:

- اون خواستگارت بوده ؟

با خشم دستش را ازمیان دستش بیرون کشید وداد زد :

- آره اون خواستگارم بوده !.....می بینی که بخاطر تو ، چه خواستگارهایی رو از دست دادم

با خشم غرید

- پشیمونی !

چند قدم به عقب برداشت وبغض آلود گفت:

- از اول هم توانتخاب من نبودی که حالا بخوام پشیمون باشم !

برای مهار بغضش نفس عمیقی کشید وبا تنفر ادامه داد

- مطمئن باش ، که هیچ وقت هم آرزوی من نخواهی شد

سپس خشمگین وعصبی اتاقش را ترک کرد و وارد اتاق خودش شد در را پشت سرش بست و لحظه ای همانجا ایستاد مچ دستش درد می کرد اما سوزش درد دلش بیشتر از مچش آزارش میداد

با دست دیگرش جای دست آرمین را لمس کرد ، گرمای دست آرمین تا عمق وجودش را می سوخت خوب می فهمید که به مانند نصف بیشتر دخترای دانشگاه جذب شخصیت ورفتار آرمین بوده و انتخاب کلاسش با آرمین فقط از روی علاقه اش به شخصیت آرمین بوده است، نه چیز دیگر ،اما مجبور بود که در مقابلش احساساتش را در زیر فشار غرور له کند و از بین ببرد، خوب می فهمید که در زندگی آرمین هیچ جایی برای اونیست پس بی خود نباید به این احساس یکطرفه بها می داد وخودش را اسیرش می کرد

به طرف کمد لباسش رفت ولباسش را با یک دست لباس خواب تاپ و شلوارک صورتی آستین حلقه ای با طرح عروسکی عوض کرد و موههای مدل زده اش را آزاد روی شانه اش ریخت و خودش را برای شب زنده داری محیا کرد. اما هرچه اطرافش را گشت کتابهایش را نیافت به یادش افتاد که آنها را در سالن جا گذاشته است.بی خیال از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت وکتابهایش را برداشت .هنوز یک پله بالا نرفته بود که صدایی در آشپزخانه توجهش را جلب کرد از ترس نفسش را در سینه حبس کرد وبا وحشت به پشت سرش برگشت

- آرمین با تی شرت و شلوارک راحتی سفیدی که پوشیده بود مثل یک روح پشت سرش ایستاده بود،از ترس جیغی کشید ویک قدم عقب پرید

آرمین سرد و خشن گفت:

- مگه روح دیدی که اینجوری جیغ می کشی!

با لکنت گفت :

- تو....تو....این..جا چکار می کنی؟

- من اجازه آب خوردن تو خونه خودمم دارم

سپس در حالی که از کنارش رد می شد گفت :

- بهتره وقتی ازاتاقت میای بیرون لباس درست بپوشی

وبی تفاوت از پله ها بالارفت

متحیر نگاهی به لباسش انداخت و با شرم به سرعت از پله ها بالا رفت ووارد اتاقش شد

تمام شب را بیدار مانده بود ودرس خوانده بود صبح خسته وخواب الود از خواب بیدار شد نمیخواست بی خود گزک به دست آرمین دهد ،باید شاگرد نمونه کلاسش میشد که آرمین به وجودش افتخار کند

وقتی وارد دانشگاه شد مثل همیشه نازنین را منتظر خودش دید .پس از خوش وبش با نازنین به همراهش وارد کلاس شد ساعت ده و نیم با آرمین کلاس داشت و نمی خواست تا آنموقعه به او وکلاسش فکر کند سرش را روی جزوه اش خم کرده بود وهمه فکرش معطوف به درس بود که احساس کرد دوباره خون دماغ شده است

نازنین نگاهی به او انداخت وبا وحشت گفت :

- سایه خون دماغ شی !

با دست از استاد اجازه خواست که از کلاس بیرون برود وقتی به کلاس برگشت نازنین آرام نجوا کرد

- حالت خوبه؟

- آره خوبم

- چرا یه هویی اینجوری شدی ،تو که سابقه خون دماغ شدن نداشتی؟

- نمی دونم چرا چند وقته مدام خون دماغ می شم ،شاید بخاطر خستگی باشه اخه دیشب خوب نخوابیدم

- امیدوارم به این دلیل باشه ولی بهتره یه چکاب بدی

با صدای استاد هر دو ساکت شدند و تا آخر کلاس دیگر حرفی بینشان رد وبدل نشد

بعد از کلاس با عجله وسایلش را برداشت و رو به نازنین گفت :

- من می رم کلاس استاد مشایخ سر کلاس زبان می بینمت

نازنین در حالی که سرش روی جزوه اش بود .آرام گفت :

- جناب دکتر مشایخ !! بهتره به این اسم عادت کنی ،همه اینجوری صداش می کنن

- استاد هم زیادیشه ،می ترسم بهش بگم دکتر کوفتش بشه

سرش را بلند کرد وگفت :

- امان از دست توهه خنگول ،به جای اینهمه سردی یکم باهاش مهربون باش شاید یه راهی به دلش پیدا کردی

- مگه اون اصلا دلی هم داره که من یه راه بهش پیدا کنم !

- یه بارکی بگو اصلا آدم نیست وخودتو راحت کن !

- آدم هست اما از نوع آهنییش ،آدم آهنی هم که قلب نداره!

- خوب دیگه برو سر کلاست ، می ترسم رات نده به اون بیچاره انگ بیشتر از اینا ببندی

- چی شده امروز اون شده بیچاره ؟

- باید وقتی پاتو می کردی تو یه کفش که می خوای باهاش کلاس بگیری فکر اینجاش وهم می کردی

- من دیگه رفتم ،تو هم بهتره به جای اینکه مامان بزرگ بشی وهی منو نصیحت کنی یه فکری برا خودت وسروش کنی که دیگه داری کم کم پیر می شی

- غصه منو نخورا! همین روزاست که سروش با قدمهای مبارکش همه محله رو نوربارون کنه

- خدا کنه بلکه تو به یه چیز مشغول بشی ودست از سرکچل من ورداری، فعلا بای

از کلاس خارج شد ویکراست به طرف کلاس استاد مشایخ رفت می خواست وارد شود که استاد ارجمند صدایش زد وگفت:

- خانم ستوده

به طرفش برگشت وپس از سلام وخسته نباشید ،در صورتش زل زد ومنتظر صحبتش شد

ارجمند با لبخند گرم همیشگی گفت:

- کلاس دکتر مشایخ چطور می گذره؟

- بدک نیست ،هر جوره خودمو باهاش وفق دادم

- هنوز تصمیمت برای اومدن به کلاس من جدیه ؟

ناخودآگاه به یاد حرفهای شب قبل آرمین افتاد ،پس از مکث کوتاهی جدی گفت :

- اگه شرایطش جور بشه..... حتما میام

ارجمند سرحال وبا نشاط با لبخندی گفت :

- یکی از بچه های کلاس من می خواد از کلاسم انصراف بده ،وبیاد کلاس دکتر مشایخ ،البته قبلش با مشایخ صحبت کردم ولی اون راضی به جابه جایی نیست ،اما اگه خودت اصرار کنی وبهش بگی که تداخل داری شاید اونم موافقت کنه چون مشکلش تو نیستی و می گه دانشجویی روکه چند هفته از کلاس رفته رو نمی خواد

آرمین درحالی که سرگرم گفتگو با یکی از دانشجویان بودبا گامهایی محکم واستوار وارد سالن شد ودروحله اول متوجه سایه در کنار استاد ارجمند شد نگاه سایه در نگاه پراز خشم ونفرت آرمین که لحظه به لحظه به او نزدیکتر می شد گره خورد از نگاهش وحشت کرد ودر حالی که نگاهش را از او می گرفت به ارجمند خیره شدوگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- از لطف وتلاشتون ممنون ،من خودم با دکتر مشایخ صحبت می کنم وسعی می کنم راضیشون کنم

استاد ارجمند باخنده گفت :

- مطمئنم با این نگاهی که داری خیلی راحت اونورام خودت می کنی

آرمین در حالی که از کنارشان رد می شد با اخمی غلیظ سلام سردی به استاد ارجمند کردو بدون اینکه به سایه نیم نگاهی هم بیندازد از کنارشان دور شد

از ترس اخراج شدن از کلاس مشایخ با استرس گفت:

- نتیجه روحتما بهتون اطلاع می دم ،فعلا بااجازه

آرمین به در کلاس رسیده بود ،با عجله وسراسیمه به طرف کلاس دوید وقبل از اینکه آرمین وارد کلاس شود با یک حرکت سریع او را کنار زد ووارد شد و قبل از اینکه آرمین بتواند عکس العملی نشان دهد سریع روی اولین صندلی خالی نشست ودر حالی که نفس نفس می زد نگاهش رابه چهره عبوس وغضبناک آرمین انداخت .

آرمین درحالی که به او خیره شده بود بی هیچ حرفی وسایلش را روی تریبون قرار داد وپس از خسته نباشید کوتاهی در مقابل دیدگان هیجان زده او یکی از بچه ها را برای محاسبه فراخواند و لبخندی زهرآگین تحویل نگاه پراز خشمش داد ،او خوب می دانست که سایه تمام شب را سر گرم حل ومحاسبه هموورک امروز بوده واین را تنبیه خوبی برای او می دانست

در حالی که با حرص دندانهایش را به هم می ساید نفسش را با صدا بیرون دادوبا خودش گفت :

-(دیگه تحمل این مسخره بازیات و ندارم ،همین امروز حتما کلاسمو عوض می کنم تا دیگه مجبور نباشم ریختتو ببینم)

بعد از کلاس پشت سر آرمین از کلاس خارج شد و با مخاطب قرار دادنش با لحنی بی ادبانه گفت :

- استاد.....معذرت میخوام!

آرمین با تعجب وچشمانی گرد شده به طرفش برگشت(سابقه نداشت کسی اورا در دانشگاه استاد صدا بزند)و به سردی گفت:

- بله !!

به او نزدیک شد وگفت:

- می خواستم چند لحظه وقت شما رو بگیرم

خیره نگاهش کرد وتحقیر آمیز گفت :

- گوش میکنم ،فقط خواهشا" کشش نده

آرم زمزمه کرد :

- اگه امکان داره خصوصی

قدمی به طرفش برداشت وآرام نجوا کرد

- ما حرف خصوصی نداریم ،اینو که فراموش نکردی

- با حرص لبش را به دندان گزید وگفت:

- حالا هم نداریم ،حرف من درمورد کلاسمه

نگاه موشکافانه ای به اواندا‌خت وگفت:

- خوب ؟!

درحالی که چهره اش ازخشم فشرده وگلگون شده بود عصبی گفت:

- من می خوام کلاسمو عوض کنم شما هم راضی بودین

نفس عمیقی کشید وقاطع گفت :

- دنبالم بیا !

و با قدمهایی پر از اعتماد به نفس از او دور شد. سایه مستاصل ودرمانده به دنبالش راه افتاد وپشت سرش وارد دفترش شد

درحالی که روی صندلیش می نشست آمرانه دستور داد:

در رو پشت سرت ببند -

او هم اطاعت کرد وپس از بستن در کنار میزش ایستاد

به صندلی تکیه زد ودرحالی که دستهایش را درهم قلاب می کرد درصورتش زل زد وگفت:

- خوب ادامه بده ،میشنوم!

اینجا راحتر می توانست حرف دلش را باهر لحنی که بخواهد به او بگوید به همین دلیل مصمم گفت:

- من قبلنم گفتم می خوام کلاسمو عوض کنم شما هم اصرار داشتید حتما اینکارو کنم

- اصرار داشتم ولی نه حالا که یکماه از ترم گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می تونم جبران کنم

با تمسخر گفت :

- تو اگه نتونی هم اون آقا خودش پاست می کنه ،مشکل من اون بیچاره ایه که قراره جای توبیاد کلاس من

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت وگفت:

- این مشکل خودشه

با آرامش گفت :

- مشکل منم هست ،چرا که قبول کردم اون به کلاسم بیاد

- اما.....

- اما واگر نداره ،تو که گفتی از اون کلاس خوشت نمیاد

- از حکومت نظامی تو که بهتره

پوزخندی زد و با آرامشی ساختگی گفت:

- یعنی غیر قابل تحمل تراز کلاس شل وول ارجمنده ؟

با غرور ولجبازی گفت:

- بله همین طوره ،.....حاضرم هرچیزی رو به جای تو وکلاست تحمل کنم ، از هردوتون متنفرم !

با خشم به روی میز کوبید وگفت:

- حالا که اینجوری شد مجبوری منو تحمل کنی تا کلاس ارجمند رو ،حالا هم برو بیرون

- ولی استاد .....

عصبانی حرفش را قطع کرد وگفت:

- کافیه دیگه ،نمیخوام دراین مورد حرفی بشنوم ،فراموش نکن که نمره میان ترمت دسته منه واگه بخوای همینجوری بهام لجبازی کنی یک صدم هم میان ترم برات رد نمی کنم

- می دونم که اینکار و می کنی چون از یه آدم خودشیفته روانپریش هیچی بعیدنیست

دوباره به صندلی تکیه زد و با آرامش گفت :

-چرا .....چون اجازه ندادم بری سر کلاس این الدنگ .....اصلا می خوای خودم آستین بالا بزنم و چند ماه دیگه که از هم جدا شدیم بابات و راضی به ازدواجتون کنم

برآشفت وپر ازخشم داد زد:

-استاد !!

عصبی روی میز خم شد وفریاد کشید

-زهرمار واستاد....خجالت نمی کشی این چرندیاتو داری تحویل من می دی ،دیگه شورشو در اوردی !

متوحش و لرزان ،بغض آلود گفت:

-من که چیزی نگفتم،فقط نمی خوام با شما کلاس داشته باشم .

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-من ممکنه هر چیزی باشم اما مطمئن باش نامرد عوضی نیستم.

آرام زمزمه کرد

-من هم چنین چیزی نگفتم .

با خستگی چنگی به موهایش زد و گفت :

-یه سوال ازت می پرسم درست جوابم و بده !

در جوابش سکوت کرد واو آرام پرسید :

-بخاطر علاقه ای که به استاد ارجمند داری می خوای بری سر کلاسش یا برای لجبازی با من ؟؟

عاجزانه گفت :

-من هیچ علاقه ای به استاد ارجمند ندارم و مطمئن باش اگه استاد دیگری غیر از شما دوتا سازه های فولادی رو ارائه می داد حتما این درس رو با اون می گرفتم .

-مطمئن باشم

-دلیلی برای دروغ گفتن ندارم .

-خوب اگه این طوره می تونی بری .

با ذوق گفت:

-یعنی می تونم از جلسه بعد برم سرکلاس استاد ارجمند.

-من همچین حرفی زدم؟

-ولی .....

نفس عمیقی کشید وگفت :

-تو که گفتی در این زندگی خودت و با خیلی چیزها وفق دادی ،پس سعی کن با این یکی هم کنار بیایی و مطمئن باش که ضرر نمی بینی

-اما استاد.....

-نمی خوای این مزخرفات وتموم کنی .

-نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که از جا برمی خواست گفت:

-بمیری دختر که کلی از کلاسم با چرندیات تو حروم شد

وسایلش را برداشت و در حالی که از کنارش رد می شد گفت:

-یادت نره اگه یک بار دیگه مثل امروز بیای سرکلاس ، رات نمی دم

و از دفترش خارج شد

با حرص نفس عمیقی کشید و بدنبالش بیرون رفت .

********** **********

فصل هشتم

نزدیک دو ماه از ازدواجش می گذشت و تا حدودی توانسته بود با سر نوشت تلخش کنار بیاید.دیگر می دانست که باید صبح را با یک سکوت خفقان آور از خواب بیدار شود و شب با ترسی جانکاه به رختخواب برود .

بعد از آخرین باری که در مورد کلاسش با آرمین بحث کرده بود، دیگر بر خوردی با او نداشت و مثل همه دانشجوها فقط از راه دور و در دانشگاه او را می دید .

آرمین هر شب وقتی او در اتاقش تنها وبی کس کز کرده بود می آمد و صبح هم وقتی او در خواب ناز بود، بیرون می رفت و هرگزهم وسط روز به خانه بر نمی گشت. این زندگی با این شرایط کسالت بار برایش سخت و طاقت فرسا بود وراهی جزء تحمل نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

او دختری شاداب و اجتماعی بود که با این نحوه زندگی روز به روز افسرده تر می شد .درون آینه نگاهی به خودش انداخت .زرد و پژمرده شده بود و زیر چشمانش هاله ای از تیرگی توی ذوق میزد

کشو درایورش را باز کرد وحلقهَ ازدواجش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت، دیگر مهری به نپوشیدنش به او گیر نمی داد و با این مسئله کنار امده بود.اشک در چشمانش حلقه زد و به آهستگی از گوشه چشمش فرو چکید . حلقه آرمین را هم برداشت حتی یک بار هم سراغش را نگرفته بود وانگار اصلا برایش ارزشی نداشت . با اینکه دختر احساسی و رویایی نبود و به عشق هیچ اعتقادی نداشت ولی برای حلقه حرمت خاصی قائل بود و آن را نماد پیوند دو قلب و روح می دانست .

لبخند تلخی زدوبه آهنگ "این حقم نیست" احسان خواجه امیری که از لپتاپش پخش می شد گوش سپرد:

با همیم اما این رسیدن نیست

اونکه دنیامه عاشق من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه اینکه همدردیم

...

این حقم نیست این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست حق منکه یه عمر

با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم

♫♫♫

تو یه شب میری قلب تو دریاست

بر نمیگردی چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری

خیلی معلومه کهداری میری

...

این حقم نیست این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست حق منکه یه عمر

با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم

این حقم نیست این همه تنهایی

حلقه ها را سر جایشان گذاشت وپشت پنجره ایستاد و به آسمانی که با ابر تیره ای پوشیده بود خیره شد بارش قطرات تند باران ، آرامشی خاص به روح آزرده اش میداد ،همیشه عاشق هوای بارانی بود. ولی اینبار قلبش مملو از غم و غصه ای بود که دوست داشت ساعتها زیر باران راه برود و با تمام وجود اشک بریزد. انگار تنها راهی که می توانست اینهمه غصه را از وجودش پاک کند همین راه بود .

با صدای زنگ گوشی همراهش به طرف گوشی اش که روی میز عسلی بود برگشت ، گوشی را برداشت .

آرتین بود .

-سلام سایه ،خوبی؟

-سلام ،خوبم! تو خوبی ؟

-قبراق و سرحال

-بابا مامان خوبند ؟.

-خوب!.. مثل شیرین و فرهاد.....تو چه می کنی؟ .

-تنهائیم و با بارون قسمت می کنم.

-لحن صدات گرفته! اتفاقی افتاده ؟

-نه نه!... چیزی نیست

-دانشگاه نرفتی ؟

-امروز کلاس نداشتم.

-عالیه .....منم تقریبا کارم تمومه .....میام با هم بریم بیرون

-کجا؟.....توی این هوای بارونی کجا می تونیم بریم؟ .

-جاهای زیادی رو می شناسم که توی این هوای بارونی خیلی قشنگن

-ولی !.....

-ولی واما نداره برا یک لحظه هم که شده از این قفس لعنتی بیرون بیا !

-باشه ،حرفی نیست

-چند تا طرح دستمه که تا صدای جناب دکتر (آرمین) بلند نشده باید تحویلشون بدم . تحویلشون دادم میام دنبالت ،فکر کنم ساعت سه اونجا باشم.

-پس منتظرتم.

آرتین خیلی مهربان و با محبت بود .از اینکه اینهمه سطح درکش بالا بود و به او احترام می گذاشت خوشحال بود .چیزی که در مورد آرمین حتی یک صدم هم صدق نمی کرد.

لحظاتی از ساعت سه گذشته بود .پالتویی شکلاتی با شلوار لوله مشکی پوشیده و در حالی که روسریش را در آینه مرتب می کرد به تلفنش که در حال زنگ خوردن بود جواب داد

-سایه میای پائین یا بیام بالا .....

-الان میام !

-بسیار خوب

بوت های بلندش را که تا بالای زانویش میرسید را پوشید و از آپارتمان خارج شد .

آرتین درون ماشین سانتافه سفیدش انتظارش را می کشید .با دیدنش سریع پیاده شد و درحالی که در رابرایش بازمی کرد با لبخند گفت:

-بفرمایید سرکار الیه!

با خنده از رفتار آرتین سوار شد گفت:

-چرا اینهمه منو لوس می کنی نباید توی این بارون پیاده می شدی

-ارزش تو برای من خیلی بیشتر از این حرفاست خانمی.

در را بست و سوار شد و در حالی که کمربندش را می بست گفت:

-خوشحالم که دعوتم و قبول کردی

- اگه نمی کردم که تو خونه از تنهایی کپک می زدم

-غذا خوردی ؟

-خوب معلومه خوردم ، ساعت از سه گذشته

-ولی من هنوز چیزی نخوردم از شرکت یکرایست اومدم اینجا .

-شرمنده، متوجه نبودم!فکر میکردم شرکت بهتون غذا می ده ،والا دعوتت میکردم بیای بالا

-غذا که می ده ،ولی من ترجیح دادم غذا روامروز با تو بخورم.

-اما من غذا خوردم و سیرم

-حالا یه پرس غذا که تو رو نمی کشه .

-خوب هر جورتو راحتی.

آرتین ماشینش را روشن کرد وبه راه افتاد با هم وارد رستوران شیک و باکلاس شدند . سایه با اینکه سیر بود ولی برای اینکه آرتین از غذایش لذت ببرد به همراه او کمی از غذای سفارش داده شده راخورد . بعد از رستوران به پارک مرغابیها رفتند با اینکه دیدن مرغابیها در این روز بارانی دیوانگی محض بود ولی سایه با لذت و هیجان به اطرافش نگاه می کرد او که از دور و زیر سرپناهی داشت اطراف را دید می زد رو به آرتین گفت :

-دوست دارم از نزدیک دریاچه رو ببینم .

آرتین چتری که در دستش بود را باز کرد و گفت :

-بیا زیر چتر تا حدودی مانع خیس شدنمون میشه

در کنار هم تا کنار دریاچه رفتند ، دریاچه زیر باران، زیبایی خاصی داشت ،جذب این صحنه زیبا شده بود و با شادی از حرکات مرغابیها می خندید .آرتین تکه نانی را که از رستوران با خودش آورده بود از جیب پالتویش بیرون آورد و به دستش داد تا که برای مرغابیها ریزریزکند . او همه سعی اش را می کرد که سایه از این لحظه ها لذت ببرد و موفق هم شده بود . چرا که سایه مثل کودکی شاد می خندید و قهقهه می زد احساس می کرد طی این دو ماه خندیدن از ته دل را فراموش کرده . اما امروز آرتین به او ثابت کرده بود که هنوز می تواند شاد باشد وشاد زندگی کند ودر کنار آرتین همه غصه هاش را به دست فراموشی بسپارد.

وقتی دوباره سوار ماشین شدند آرتین دو بلیط جلو صورتش گرفت و گفت:

-اینم سوپرایز امروز من .

با هیجان گفت :

-بلیط کنسرته ؟

-آره با هزار خواهش و التماس تونستم دو تا گیر بیارم .

-کنسرت کیه ؟

-رضا صادقی ..... من صداش و خیلی دوست دارم .

-منم ترانه هاش و دوست دارم

-ولی انگار زیاد خوشت نیومد .

-اتفاقا با ترانه هاش به آرامش می رسم من در کل سبک پاپ و می پسندم .

-این خیلی عالیه ، چون توی این مورد با هم تفاهم داریم .

سالن شلوغ وپر هیاهو بود با هزار مکافات توانستند سر جاهایشان بنشینند و بعد از مدتی رضا صادقی همراه با عصا میان جیغ و سوت طرفدارانش وارد شد و کنسرت را با ترانه دل شروع کرد .بعد ازهر ترانه صدای جیغ ، سوت و تشویق دوستدارانش بر می خواست و او با هیجان ادامه می داد .

لبخند تو معجزه است ، معجزه کن دوباره

بذار دوباره مهتاب رو خاک شب ببـــــاره

بذار که خاک تشنـــــه نگاه تو بپوشـــــه

شب با طلوع چشمات وقت سحر بپوشه

معجزه کن دوباره وقتی که بی قرارم

وقتی که بی حضورت آرامشـــــــــی ندارم

.....

سالن در سکوت مطلق فرو رفته بود نگاه آرتین روی سایه بود و فکر سایه نزد آرمین و جمله جملهٔ ترانه رضا صادقی او را بیشتر در خودش فرو می برد .

تا انتهای قصه همراه باش و همپا

ای هم صدای دیروز با من بیا به فردا

با صدا ی انفجار جیغ و سوت از عالم خلسه خودش بیرون آمد و نگاهش روی آرتین ثابت ماند ، آرتین با لبخندی نگاهش را ازاو گرفت . طرفداران یک صدا در خواست ترانه به تو مدیونم را می کردند و چقدر سایه این ترانه را دوست داشت و با آن به آرامش می رسید رضا صادقی با نوشیدن یک لیوان آب شروع به خوندن کرد و سایه به همراه او هر جمله را در ذهنش مرور می کرد .

.....

واسه این چشمای خیسم ، به تو مدیونم

این که از غم می نویسم ، به تو مدیونم

این که بی جونم و سردم ، این که بی روح و زردم

پی آرامشی که بردی و من پیش می گیرم ، به تو مدیونم

به تو مدیـــــــــــونم ، به تو مدیـــــــــــــونم

به تو مدیونم ، غرورمو شکستی عین ش

به تو مدیونم که کشتی دلمو واسه همیشه

به تو مدیونم ، منو دادی بی بهانه

به تو مدیونم ،واسه بغض عمیق این ترانه

به تو مدیونم ،شکستی حرمت شب و من و ماه

به تو مدیونم ، کم آوردی و رفتی اول راه

به تو مدیونم عزیزم واسه این حال مریضم

اگه مثل کوه سنگی جلوی چشمات می ریزم ،به تو مدیونم

به تو مدیـــــــــــونم ، به تو مدیـــــــــــونم

رضا صادقی داشت می خوند و سایه آرام آرام اشک می ریخت

نرو نذار بگم عشق یعنی حسرت

نرو نذار این تمنا بشه نفرت

نرو .....

آرتین به طرفش برگشت ونگران گفت:

- سایه حالت خوبه؟

در حالی که اشک هایش را پاک می کرد زمزمه کرد:

-آره خوبم !

-می خوای بریم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ، تا آخر کنسرت هنوز خیلی مونده .

-ایراد نداره ، اگه جو اینجا برات سنگینه ،می ریم بیرون یه هوائی بخوری.

-نه حالم خوبه

-هر جور دوست داری

ناراحت و غمگین بود وآرتین به وضوح این را از نگاهش حس می کرد . نگاهی به ساعتش انداخت تا ساعت ده چیزی باقی نمانده بود . چه قدر دلش می خواست بداند چه حسی از عدم حضورش در خانه به آرمین دست می دهد ،از این فکر که شاید نگرانش خواهد شد , لبخند تلخی زد . چرا که میدانست او حتی متوجه نبودنش در خانه هم نخواهد شد .

.....

مثل آینه شکستم تو ندیدی

صدای شکستنم را نشنیدی

یادته بهت می گفتم نمی مونی

دیدی تا آخرش به حرف من رسیدی

پیچک باغچمون خشک شد و پژمرد

خاطرات ما را توی قصه ها برد

دلی که حتی به حرفای تو خوش بود

دیدی آخرش چه جوری تو دستای تو مرد

منو دادی به بهانه، به یه حرف عاشقانه

چه فروختی من آسون ، زیر قیمتی چه ارزون

آروم آروم، بازی بازی ، زندگیم و دادی به بازی

ما که باختیم و تموم شد

الهی خودت نبازی

بااینکه گفته بود تا آخر هستم ولی حس میکرد دارد زیر فشار بغض وغصه خفه می شود . از جا برخاست و میان فشار انبوه جمعیت هیجان زده ، راهی برای بیرون رفتن پیدا کرد. آرتین هم در حالی که از جمعیت عذر می خواست به دنبالش راه افتاد .

روی پله های ورودی سالن ،زیر باران نشسته بود وآروم آروم اشک می ریخت . آرتین کنارش ایستاد و گفت

-چرا اینجا نشستی ؟!تا خیس نشدی بیا بریم توی ماشین .

مثل کودکی حرف شنو در کنار آرتین جای گرفت ولی اصلا سایه چند ساعت قبل نبود . کاملا مشخص بود چقدربهم ریخته و پریشان است .

آرتین عصبی و کلافه رانندگی می کرد چقدر برای امشب ، و خوشحال کردن سایه لحظه شماری کرده بود .

-آرتین می خوام زیر این بارون قدم بزنم

-چی ..... ؟ ! معلومه چی می گی ! می خوای مریض بشی !

-نه ،خواهش می کنم .باید غصه هام وبشورم و سبک شم .

-ولی.....

-نگران نباش ..... قبلا هم این کارو کردم

آرتین احساس می کرد در برابر خواسته اش قدرت تصمیم گیری ندارد. در حالی که ماشین رانگه می داشت گفت :

-باشه .....باشه ... هرچی تو بخوای

و کمربندش را بازکرد وقصد پیاده شدن داشت که سایه با لحنی غم گرفته گفت :

-می خوام تنها باشم ، خواهش میکنم !

-اما توی این وقت بیرون .....

-خواهش می کنم آرتین.....

آرتین در عمق چشمان ملتمسش خیره شد ، نگاهش محزون ودرمانده بود ،نفس عمیقی کشید و گفت :

-بسیار خوب .....این بار اولی نیست که من در برابر خواسته های نا معقول تو تسلیمم.

بدون هیچ حرفی پیاده شد و در زیر باران شروع به قدم زدن کرد خوب می دانست اگر آرمین بود هیچ وقت اجازه نمی داد این کار احمقانه را انجام دهد ودوباره به یاد آرمین افتاد . همه رفتار آرمین مثل فیلم جلو دیدگانش در حرکت بود و حرفهایش در ذهنش مثل ناقوس زنگ می زد . و رضا صادقی هنوزداشت در گوشش نجوا میکرد :

چه فروختی منو آسون ، زیر قیمتی چه ارزون

آروم آروم ، بازی بازی ، زندگیم و دادی به بازی

قطرات درشت باران سر و صورتش را می شست و او بی خیال پیش می رفت ، هر لحظه که می گذشت غصه های بیشتری به قلبش فشار می آوردند .

قطرات اشک روی صورتش با قطرات باران در هم می آمیختند و فرو می ریختند همه وجودش خیس شده بود . دلش می خواست با همه وجود فریاد بکشد ، درست مثل همان روزی که خبر بیماری پدرش را شنیده بود آن روز هم زیر باران ضجه می زد و خدا خدا می کرد همه چیز دروغ باشد آن روز چقدر فریاد زد و گریه و التماس کرد ولی تقدیر چیزی بود که از قبل رقم خورده بود و او تنها در زیر باران این تقدیر را باور کرده و با آن کنار آمده بود .

خیابان خلوت بود و تنها آرتین آرام آرام پشت سرش در حرکت بود . روی سنگ جدول کنار خیابان نشست و گریست ،اشکها باطوفان درونش یکی شده و با شدت میبارید . صدای ضجه هایش را آرتین می شنید ولی به او اجازه داد تا خودش را خالی کند او هم به خوبی می فهمید که این زندگی حق دختر معصومی مثل سایه نیست.

کم کم آرام شد ...ساکت شد و در سکوت به روبرویش خیره شد، او آرمین را دوست داشت حتی قبل از این ازدواج لعنتی !اما هیچ وقت فکر نمی کرد ،هرگزعاشقش بوده باشد ..... علاقه اش پاک و بی ریا بود مثل همان علاقه ای که یک دختر می تواند به یک بازیکن فوتبال و یا هنر پیشه سینما داشته باشد برای او آرمین فقط یک سمبل بود ،یک سمبل از مرد رویاهایش ! .....نه مرد رویاهایش !! او هیچ وقت آرمین را مرد رویاهایش نمی دانست

همیشه می اندیشید که علاقه اش به آرمین هم مثل علاقه اش به خانم سرمدی دبیر فیزیک دوران دبیرستانش است آنموقعه هم خانم سرمدی برایش یک سمبل بود . یک الگو ..... علاقه ای که با ورودش به دانشگاه تنهابه دفترچه خاطرات ذهنش پیوسته بود .

آرتین که حس می کرد سایه آرام شده پیاده شدو کنارش ایستاد . سر تا پا خیس خیس بود و آب ازسرو رویش می چکید. پالتواش را بیرون آورد و روی دوش سایه انداخت ،دست کرد بازویش را بگیرد وبه او کمک کند از جا برخیزد اما لحظه ای مردد ماند .

سایه با ضعف برخاست و به همراهش سوار ماشین شد گیج و منگ بود ،از فریادهائی که کشیده بود گلویش می سوخت و از سرما وجودش می لرزید .پالتوآرتین را به خودش پیچاند ولی از سرمای درونش چیزی نکاست آرتین بخاری خودرو را تا آخر روشن وروی اوتنظیم کرد وعصبانی گفت :

-نباید این کارو می کردی..... اگه سرما بخوری هیچ وقت خودم و نمی بخشم

آب دهانش را با درد قورت داد و گفت :

-معذرت می خوام نباید به خاطر خودم امشب خوب تو روخراب می کردم .

آرتین عصبی گفت :

-سایه من نگران توام ..... نه خودم !.

-من خوبم نگران من نباش

-آره با این ریختی که داری کاملا مشخصه .

آرتین با سرعت بالا و درونی آشفته رانندگی می کرد

-سایه! تو باید با این زندگی کنار بیای ، این سرنوشت توئه مطمئن باش با غصه خوردن هیچ چیز درست نمی شه

-می دونم ،اما غصه من از این زندگی نیست .

-پس چیه ،..... به من بگو چی تو رو اینهمه آزار می ده .

نمی توانست واقعیت را به آرتین بگوید ،نمی توانست به آرتین بگوید نا خواسته گرفتار و وابسته آرمین شده است ،نمی توانست بگوید همه زندگیش از عشقهای پوچ و یکطرفه متنفرو باعث تمسخرش بوده و حالا خودش درگیرش شده است .

آرتین بارها و بارها به او گوشزد کرده بود که این زندگی عواقب بدی دارد ولی او اهمیتی به این موضوع نداده بود . با اینکه از بدو ورودش به این زندگی همه سعی اش را بر این نهاده بود که مانع وابسته شدنش به آرمین شود ولی نتوانسته بود مانع این احساسات یکطرفه شود . علاقه اش به آرمین را یک عشق ممنوع می دانست که باید هر طور بود از وجودش پاک می کرد حرف آرمین که به او گفته بود (هرگز به من وابسته نشو چون سرنوشت ما از هم جداست) در گوشش زنگ می زد .

احساس سرمایی غیر عادی می کرد . همه وجودش می لرزید و نمی توانست از برخورد دندانهایش بر هم جلو گیری کند .آرتین پر ازخشم وعصبانیت یکریز حرف می زد ، شاید هم داشت مواخذه اش می کرد اما او هیچ نمی شنید. تنها صدایی که می شنید صدای آرمین بود که می گفت: (من کسی دیگه ای رو دوست دارم)

آرتین ماشین را نگه داشت و به او کمک کرد تا پیاده شود . هر لحظه که می گذشت بدنش سست تر می شد .با دست های یخ زده اش درون کیفش ،به دنبال کلید می گشت ولی انگار انگشتانش در اختیارش نبودند.

آرتین بی حوصله و عصبی منتظر پیدا شدن کلید نماند و زنگ در را فشرد طولی نکشید که آرمین درب را گشود و با دیدن آرتین در کنار سایه با نگاهی پر از شک و تردید به ان دو خیره شد ولی قبل از اینکه چیزی بگوید متوجه غیر عادی بودن حال سایه شد لحظه ای جا خورد سایه سر تا پا خیس و آبکشیده داشت می لرزید

آرتین با عصبانیت غرید .

-نمی خوای کنار بری ؟

آرمین مبهوت ومسخ شده از مقابل در کنار رفت و اجازه داد آن دو وارد شوند .سایه روی پله ها احساس سستی وضعف می کرد آرتین دستش را دراز کرد ، بازویش را بگیرد و در بالا رفتن به او کمک کند که آرمین دست او را پس زد و با خشم گفت :

-تو همین جا باش تا برگردم ..... باید با هم حرف بزنیم !

در حالی که بازوی سایه را می گرفت به او کمک کرد تا که از پله ها بالا برود .او را به اتاقش برد وروی صندلی نشاند و سریع حوله ای از کمد برداشت و به دستش داد وبا لحن ملایمی گفت:

-بیا خودتو خشک کن ،اگه یه دوش آب گرم بگیری بهتره!

دوباره به سمت کمدش رفت وبا برداشتن یک دست لباس راحتی ،آنرا روی تخت انداخت و گفت :

-تا تو لباست وعوض می کنی می رم یه قهوه داغ برات بیارم

از اتاق خارج شد و سایه با بی حالی وارد حمام شد و زیر دوش آب گرم قرار گرفت ، آب گرم کم کم لرزش وجودش را از بین برد

آرمین در حالی که چهره اش از خشم فشرده شده بود از پله ها پائین آمد ، او نسبت به سایه احساس تعهد می کرد و نمی توانست به راحتی از این کار احمقانه آرتین بگذرد .

آرتین با پائین آمدنش از جا برخاست و با نگرانی پرسید :

-حالش چطوره؟ .....

با چهره ای برافروخته نگاهی غضبناک به او انداخت و سیلی محکمی در گوشش نواخت و گفت :

-اونو چه جهنمی برده بودی ؟

آرتین برآشفت وبا خشم داد زد :

-خیلی برات مهمه.....؟ مثل یه پرنده کردیش تو قفس ،اصلا به روی خودتم نمیاری .

خشمگین گفت:

-جواب منو بده!

با حالتی عصبی و آشفته فریاد زد :

-برده بودمش بیرون یادش بندازم زنده است وباید نفس بکشه ،.....آدمه وباید زندگی کنه .....مثله همه شادی و تفریح کنه .....چیزایی رو که تو خیلی راحت ازش گرفتی !

عربده کشید :

-مزخرف تحویل من نده

-مزخرف نیست آرمین ..... اگه بدونی زیربارون چه ضجه هایی می زد! می فهمی که هیچ کدوم از حرفهام مزخرف نیست . اون مثل یه پرنده اینجا اسیر تو شده که نمی تونه نفس بکشه و داره از بین می ره ،آرمین باور کن این دختر معصوم حقش نیست ، اسیر تو و بیماری مالیخولیایت بشه .

آرمین که هنوز از دستش عصبی و خشمگین بود آرام گفت :

-اگه زندگی اون برات مهم بودهیچ وقت بهش اجازه نمی دادی همچین حماقتی کنه ..... تو اینقدر احمقی که حتی به اینکه این دختر نزد من امانته هم فکر نکردی ، فکر نکردی اگه براش اتفاقی بیفته من باید چه جوابی به خانواده اش بدم

-نه تو نگران اون نیستی !..... تو هرگز حتی لحظه ای هم به او فکر نکردی ! .....تو فقط نگران اینی که این سناریو مسخره ای که راه انداختی لو بره و همه بدونن که چه آدم کثیفی هستی .

-چرند نگو آرتین!

پالتو خیسش را از روی دسته مبل برداشت و گفت :

-بسیار خوب ،من دیگه هیچی نمیگم اما یک روزحرف من برای همه ثابت می شه که تو ارزش و لیاقت سایه رو نداشتی

و به سرعت از آپارتمان خارج شد .

....

موهای خیسش را درون کلاه حوله ای کرد و در حالی که موبایلش را بر می داشت روی لبه تخت نشست هنوز احساس سرما و کوفتگی می کرد با صدای تقه ای که به در خورد با این خیال که آرتین است گفت :

-بفرما !

در روی پاشنه چرخید و آرمین در چار چوب در قرار گرفت نگاهش در نگاه آرمین قفل شد در نگاهش خشم فرو خورده اش را به راحتی حس میکرد . فنجان قهوه را به دستش داد و با لحنی که سعی می کرد کنترل شده باشد گفت:

-بیا اینو بخور گرمت می کنه

موبایلش را روی عسلی گذاشت و قهوه را از دستش گرفت و زیر لب زمزمه کرد

-مرسی

با لحن نگرانی گفت:

- اگه احساس کسالت می کنی بریم درمانگاه.؟

بی حوصله جواب داد:

- نه خوبم !

نیشخندی زد وبا کنایه گفت :

-این که خیلی عالیه!

با غیض نگاهش کرد و پرسید :

- آرتین رفت ؟

تحقیر آمیز با لحن آرامی جواب داد :

- بله رفت ، شما دوتا خیلی از حد و حدود خودتون فراتر رفتین و من اصلا تحمل این رفتار های سبکسرانه شما رو ندارم

چهره اش برافروخته شد و هیجان زده گفت :

-تو اجازه اینو که بهم توهین کنی وندارى

آرمین رودرویش ایستاد وخشمگین غرید

-تو هم اجازه غلط کاری تو خونه منو نداری ، باید حرمت خونه منو نگه داری

پر ازخشم فریاد کشید :

-من هیچ کار اشتباهی نکردم که باعث بی حرمتی خونه تو بشه

با حالتی خشن و عصبی داد زد .

-اینکه این وقت شب با این حال اسفناک بر می گردی خونه بی حرمتی نیست .

از سر غرور و لجبازی با چشمانی گستاخ وستیزه جو در عمق چشمانش خیره شد ومحکم گفت :

-زندگی شخصی من به خودم مربوطه و تو حق اینو که .....

به تندی حرفش را قطع کرد و گفت:

..... .-البته که دارم!..... از نوع حادشو هم دارم!

-به چه حقی به خودت اجازه می دی.....؟.

-به همون حقی که اجازه دادم اسم لعنتی تو توی شناسنامه ام ثبت بشه .

صدای زنگ گوشی اش بر خواست . نگاهی به صفحه اش انداخت آرتین بود بی توجه رو به آرمین گفت:

نگران اون نباش چون خیلی زود برای همیشه از اون تو خط می خوره ومی تونی با خیال راحت به زندگیت برسی .

-و تو موظفی که تا اون روز حرمت خونه منونگه داری.

آرام گفت :

-من فقط می خوام مثل همه زندگی کنم و از زندگیم لذت ببرم ،با حرمت خونه توهم کاری ندارم

-از زندگی لذت ببر ،اما نه با کارهای بچگونه !..... چون من اصلا حوصله بچه بازی های تو و آرتین و ندارم .

-این کارهای بچه گانه جزء زندگی منه ،تو هم بهتره به من و زندگیم دیگه کاری نداشته باشی .

خشمگین شانه اش را محکم گرفت وداد زد

- دیدگاه احمقانه تو از زندگی اینه ؟..... قدم زدن توی بارون ؟!

خودش را از میان دستان محکمش بیرون کشید وفریاد زد

-اینکه درکم کنن و بهم احترام بذارن ، چیزی رو که در کنار آرتین خیلی راحت به دست میارم.

گوشیش هنوز داشت زنگ می خورد آرمین عصبی وخشمگین گوشی را از دستش بیرون کشید و با خشم داد زد

-ببر صدای این لعنتی و...

وگوشی رامحکم به دیوار کوبید،گوشی از برخورد به سطح دیوار در جا خورد شد و به روی زمین پاشید

سایه وحشت زده به تکه های پراکنده گوشی خیره شد .در آن لحظه حتی جرات نفس کشیدن هم نداشت

****

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین سرش را از روی تاسف چند بار تکان داد و گفت:

-برات متاسفم !..... خیلی متاسف! .....هرگز فکر نمی کردم تا این اندازه کوته فکر و احمق باشی وسریع از روی تکه های خورد شده گوشی رد شد و اتاقش را ترک کرد .

سایه در بهت و حیرت فرو رفته بود ، هنوز خورد شدن گوشی اش را هضم نکرده بود که جمله آخر آرمین مثل پتک بر سرش فرود آمد .(برات متاسفم .....خیلی متاسف !.....)

چرا دیدگاه آرمین نسبت به او اینهمه منفی و پراز سوءظن بود ؟.....چرا همیشه از رفتار او و آرتین کج اندیشی میکرد ودر ذهنش از او دختری هرجایی میساخت ؟ و هزاران چرای دیگر،که نمی توانست هیچ پاسخ قانع کننده ای برایشان پیدا کند .

خم شد و تکه های خورد شده گوشی اش را از روی زمین جمع کرد و خسته و کلافه به رختخواب رفت با افکای درهم و صدای موزیکی غمگینی که از اتاق آرمین پخش می شد به خواب رفت .,

کابوس لحظه ای رهایش نمیکرد ..... در خواب می دید که در حال فرار است و آدمهایی که سر نداشتند در تعقیبش بودند و هر کجا می رفت دنبالش میکردند، هر چقدر فریاد می زد و کمک می خواست صدایش از گلو بیرون نمی آمد . .تشنه بود و گلویش از تشنگی خشک شده بود .....

******

شب از نیمه گذشته بود اما افکارش درگیر حرفهای آرتین و سایه بود و نمی توانست راحت بخوابد . به روز پرازمشغله ای که در انتظارش بود اندیشید، به جلسه مهمی که برای بستن قرارداد پروژه ای بزرگ پیش رو داشت .پروژه ای که مطمئنا" وضعیت شرکت را زیرو رو میکرد

از جا برخاست و برای خوردن لیوانی شیرازاتاق خارج شد ولی صدای سایه که داشت با کسی حرف می زد ناخودآگاه توجه اش را جلب کرد . با شک وتردید به طرف اتاقش رفت وآرام در را گشود سایه در بستر خوابیده بود وداشت هذیان می گفت :

چراغ اتاق را روشن کرد صورتش خیس عرق بود دست روی پیشانی اش گذاشت . داغ داغ بود ،سراسیمه اتاق را ترک کرد و پله ها را دو تا یکی رد کرد و به حالت دو وارد آشپزخانه شد . میان دارو های درون یخچال یک تب بر قوی جدا کرد و با لیوانی آب دوباره به اتاق سایه برگشت .

سایه آهسته پدرش را صدا می زد .....

-بابا دستمو بگیر ..... بابا.....بابا .....خواهش می کنم بابا ....

با دستمالی صورت عرق کرده اش را پاک کرد و آرام صدایش زد . میان خواب وبیداری با چشمان بی حالت چهره پریشان آرمین را دید . آرمین به او کمک کرد ،از جا برخیزد و در حالی که قرص را در دهانش می گذاشت کمی

آب به خوردش داد و سپس دوباره او را خواباند وسریع اتاق را ترک کرد؛ این بار همراه با ظرفی آب و حوله تمیز برگشت ، با حوله خیس صورت و دستهایش را خنک کرد ولی نه تنها تبش پائین نیامد بلکه حالش وخیم تر از قبل هم شد . لحظه ای از سرما می لرزید و لحظه ای بعد در تب می سوخت .

گوشی تلفن را برداشت و شماره دکتر متین پزشک خانوادگیشان را گرفت .

-الو دکتر! ..... سلام خوبید! .....منم آرمین !

-سلام پسرم! ..... خوبی !..... اتفاقی افتاده ؟

شرمنده این وقت شب مزاحمتون شدم

-چه مزاحمتی پسرم تازه که سرشبه

-می خواستم اگه امکان داره همین حالا بیاین منزل من ..... البته مجهز

اتفاقی افتاده ؟-

-چیزی نیست ، فقط یه مریض دارم که تبش خیلی بالاست

-اگه تب بر تو خونه داری یه دونه بهش بده تا من برسم

-بهش دادم ..... پاشویه اش هم کردم ولی متاسفانه همچنان تبش بالاست .

-من تازه ازبیمارستان زدم بیرون ،مواظبش باش تا برسم .

-بسیار خوب ، منتظرتم

دکتر متین به محض دیدن و چکاب سایه ، سریع یک سرم به دستش وصل کرد و چند نوع قرص به او خوراند و همان جا نشست تا که از حالش مطمئن شود

سایه هنوز در تب می سوخت و پدرش را صدا می زد چند باری هم از آرمین خواهش کرد بود او را هرگزترک نکند . نگاه متعجب دکتر روی آرمین خیره مانده بود.

آرمین کنار سایه نشسته بود و آرام با دستمال عرق صورتش را پاک می کرد وقتی دید تب سایه پائین نمی آید با نگرانی رو به دکتر گفت :

-دکتر داره حالش بدتراز قبل می شه،می ترسم تشنج کنه ! اجازه بدید ببرمش بیمارستان

دکتربا لبخندی گفت :

-نگران نباش ،داروها کم کم اثر می کنند و تبش پائین میاد

لحظه به لحظه درجه حرارت بدن سایه پائین می آمد و حالش بهتر می شد . دکتر برای چندمین بار درجه را زیر زبانش گذاشت و با مهربانی رو به آرمین گفت :

-تبش پائین اومد و دیگه جای هیچ نگرانی نیست

سپس در حالی که وسایلش را جمع می کرد دستورات لازم را برای نحوه استفاده داروها به آرمین داد و از جا برخاست و گفت :

-سرمش وبه اونجا که علامت زدم رسید ببندو خیلی آروم سوزن انژوکت و از دستش بیرون بکش فقط مواظب باش باعث خونریزی نشه .

-حتما دکترا!

-من دیگه باید برم .

-خوب همینجا می مونیدید !

به طرف درب اتاق به راه افتاد وگفت :

-ببخش که ساعت از سه نیمه شب گذشته و ممکنه وزیر جنگ دیگه به خونه رام ندها .

آرمین هم به دنبالش رفت وبا لبخند گفت :

-برا شما که تازه سر شب بود !

رودرویش ایستاد وگفت :

-برا شب زنده داریت دنبال همپا می گردی جوون ؟!

-اختیار دارین .

-مواظب همسرت باش ، ممکنه دوباره تبش بالا بره ، اگه دیدی دوباره حالش بد شد زودی خبرم کن

به همراه هم اتاق سایه را ترک کردند ،در حالی که از پله ها پایین میرفتند ؛دکتر رو به آرمین گفت :

-چیزی که باعث نگرانی من شده وضعیت روحی همسرته ، اون از نظر روحی تحته فشاره و چیزی داره اذیتش میکنه ،من سر رشته ای توی روانشناسی ندارم ولی تا اونجا که تجربه بهم ثابت کرده بهت می گم ،همسرت از چیزی نگران و دلواپسه ، بهش کمک کن تا از این وضعیت بغرنج روحی بیرون بیاد .هذیانهای امشبش هم از ترس درونش بود . سعی کن بفهمی چه چیزی باعث ترسش شده و اونو تا این حد آشفته کرده

با نفس عمیقی برای از سرواکردن دکتر گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسیار خوب همه سعی خودمو در این مورد می کنم .

دکتر را تا کناردر بدرقه کرد و دوباره به اتاق سایه برگشت . سایه راحت و با آرامش خوابیده بود . دستی روی پیشانی اش کشید تب نداشت پشت پنجره ایستاد و به آسمان سیاه و بارانی خیره شد . انگار دل سیاه شب هم مثل دل او پردرد بود .

دوباره نگاهی به چهره معصوم سایه انداخت ،او همه حرفهای دکترمتین را باور داشت و می دانست زندگی برای این دختر که روزی شاداب و سر حال بوده به سختی می گذرد ،او نا خواسته اسیر تقدیر و سرنوشتش شده بود که کاری از دست هیچ کدامشان بر نمی آمد . کاش قادر بود این قسمت سرنوشتش را فاکتور می گرفت .

با این فکر که اوهمان اول به سایه اخطار داده خودش را درگیر زندگیش نکند اما او اهمیتی به این موضوع نداده است ،نقاب بی تفاوتی به همه نگرانی هایش زد و به طرف سرم سایه که در حال تمامی بود رفت

کلمپ تنظیم سرم را بست و سوزن انژوکت را آرام از دستش بیرون کشید و در سطل زباله انداخت وبا مرتب کردن پتوی سایه اتاقش را ترک کردو به اتاق خودش رفت ، ولی تا به صبح لحظه ای هم چشم برهم نگذاشت و چندین بار دیگر به سایه سر زد .

****

وقتی چشم گشود اولین چیزی که توجهش را جلب کرد حضور آرمین پشت پنجره اتاقش بود در تخت خواب نیمخیز شد ورو به او با صدایی ضعیف و دورگه ای پرسید :

-اینجا چی می خوای؟

به طرفش برگشت وملایم گفت :

-حالت چطوره ؟

پوزخندی زد وبا دلخوری گفت :

-اومدی ببینی مرده ام یا زنده ؟ می بینی که زنده ام و بیدی نیستم که با این بادها بلرزم .

دوباره نگاهش را به بیرون دوخت وآرام گفت :

-آره می دونم ، این رو دیشب توی هذیونهایی که می گفتی ثابت کردی .

با نگاهی وحشت زده و لحنی لرزان گفت :

-هذیون من ..... من ..... .

به طرفش برگشت وبا لبخندی مرموزگفت :

-خوب تو حال عادی نداشتی ، زیر فشار تب ودرد از من می خواستی که همیشه کنارت بمونم و ترکت نکنم

با حالتی عصبی از تخت پایین آمد و قدمی برداشت و داد زد .

-نه امکان نداره ، توداری دروغ می گی .....

اما بدنش ضعیفتر از آن بود که تحمل وزنش را داشته باشد و به همین دلیل سرش گیج رفت و بی حال روی زمین افتاد

آرمین عصبی به طرفش رفت وپرازخشم اورا بغل گرفت و در حالی که دوباره روی تخت میخواباند غضبناک گفت :

-تو دختر بی فکر و لجباز نمی دونی که تمام دیشبو تو تب سوختی و بدنت ضعیف شده ، نگران نباش من اینقدر احمق نیستم که به هذیونهای تو بها بدم .

با عصبانیت اورا که به رویش خم شده بود کنار زد وگفت :

- نرفتی بیرون که حال منو بگیری ؟!

-حال تو خودش با این صدای دورگه ات گرفته پس نیازی نیست که من بی خود خودمو خسته کنم .

فریاد کشید

از اتاقم برو بیرون ،نمی خوام حتی ریختتو ببینم .-

بی اعتنا به تهدیدش آهسته گفت :

-می رم برات صبحونه بیارم ،باید داروهاتو بخوری

کوسن روی تخت را به طرفش پرت کرد و دادزد

-برو گمشو ،..... لعنتی !.....

و او بی توجه و در آرامش از اتاق خارج شد

به سختی نفس می کشید نمی خواست حرف آرمین را باور کند ،اما امکانش خیلی زیاد بود که او در زیر فشار تب به عشقش به آرمین اعتراف کرده باشد . چیزی مثل یک سنگ ،راه گلویش را بسته بود و احساس خفگی می کرد. قلبش پر از اندوه و بدبختی بود حالا آرمین می دانست که او دوستش دارد و این بیشتر باعث عذابش بود چطور می توانست با توهین های که آرمین شب قبل به او کرده به عشقش اعتراف کند چطور می توانست همه آن تحقیرها را در آنی فراموش کند ؟!

آرمین سینی صبحانه را کنارش گذاشت و مهربان گفت :

-بلندشو صبحونه بخور

در حالی که نگاهش به دیوار روبرویش بود با لجبازی گفت :

-میل ندارم .....

آرمین که تلاش می کرد لجبازی هایش را تحمل کند و به روی خودش نیاورد با لحنی که سعی داشت خشونت آمیز نباشد گفت:

-لجبازی رو بذار کنار من می تونم خیلی تلختر از چیزی باشم که نشون می دم پس از محبتهام سوء استفاده نکن

با خشم به طرفش برگشت و عصبانی زیر سینی روی تختش زد و فریاد کشید

-محبتت ارزونی خودت ، ازت متنفرم روانی ! .....و حالم داره از این چیزی که نیستی و ادعا می کنی بهم می خوره .....

قلبش تند تند می زد و از نگاهش جرقه های خشم و نفرت متساعد می شد موهایش پریشان در صورتش ریخته بود .بی رمق روی تخت نیم خیز شده بود و نفس نفس می زد .

آرمین کنار تختش زانو زد و با ملایمت ومهربانی گفت:

-چرا اینقدر وحشت زده ای ؟

با لجبازی گفت:

-نیستم !

-چرا هستی ،نگاه پریشانت اینو ثابت می کنه ، تو دیشب فقط پدرت و صدا می زدی ،فقط می خواستی اون کنارت باشه ، چیزی رو که من گفتم فقط برای تنبیهت بود .

هر دو ساکت شدند و نگاهشان درزیر نور کم اتاق در هم گره خورد ،در نگاه آرمین اثری از خشم فرو خورده همیشگی نبود . از جایش برخاست و در حالی که وسایل صبحانه را از روی زمین جمع می کرد گفت:

-میرم یه لیوان شیر برات بیارم . برا خوردن داروهات باید یه چیزی بخوری

واز اتاق خارج شد

****

****

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را روی مبل انداخت و سرش را در میان دستهایش فشرد ،احساس خستگی و سر درد ناشی از بی خوابی می کرد .کوتاه آمدن در برار یک دختر سرکش و لجبازاصلا جزء شخصیت وجودیش نبود اما تنها دلیل قانع کننده ای که برای خودش داشت این بود که این دختر نزد او امانت است و او مجبور است تا روزی که حکم طلاق و جدایی بینشان جاری نشده مواظبش باشد.

در نظرش در این دنیا هیچ چیزعذاب آورتر از تحمل یک زن و قبول مسئوایتش نمی توانست ؛باشد ،اما با یاد آوریهای حرفهای دکترمتین و آرتین خود را موظف به قبول این شرایط سخت می دانست .

با بی حالی گوشی همراهش را که کنارش داشت زنگ می خورد برداشت ،منشی اش آقای امیری بود ،که داشت برنامه و قرارهای امروزش را یاد آوری می کرد، خسته و بی حوصله از او خواست همه قرارهای امروزش را کنسل کند ، آقای امیری با تعجب گفت :

-ولی آقا ، جلسه مهمتان با شرکت صدرا .....

کلافه میان حرفش پرید وگفت:

- باهاشون تماس بگیر وجلسه رو بنداز برا یه روز دیگه

- ممکنه قبول نکنن واین پروژه مهم از دستمون بپره

خشمگین با لحن تندی گفت :

- به جهنم که پرید !! میخوام استراحت کنم . گوشی رو میذارم روی پیغام گیر خبری شد پیغام بذار

گوشی را بعد از اینکه روی پیغام گیر گذاشت روی مبل کناری پرت کرد و همانجا دراز کشید. باخستگی چشماهایش را برهم فشرد و برای آزاد کردن فکرش سعی کرد نسبت به همه اتفاقات اخیر بی تفاوت باشد وچند ساعتی را استراحت کند

****

آرام وارد اتاق سایه شد و سینی غذا را روی میزعسلی قرار داد وکنارش روی لبه تخت نشست .سایه پاک ومعصوم درخواب فرو رفته بود وآرام ومنظم نفس می کشید ،هنوز هم نمی فهمید چرا سایه باهمه تنفری که از او دارد شب قبل در زیر فشار تب ودرد او را صدا می زد واز او میخواست ترکش نکند ، مطمئن بود که این دختر مغروروبکدنده هرگز نمی تواند عاشق کسی شود که می داند هیچ علاقه ای به او ندارد ،این را بارها با نگاه پراز خشم ونفرتش به آرمین ثابت کرده بود .با یاد آوری اینکه سایه فقط چند ماهی نزد او مهمان است وخیلی زود برای همیشه از زندگیش بیرون خواهد رفت، نقاب بی تفاوتی به همه افکار درون ذهنش زد وآرام سایه را با لحن ملایمی صدا زد .

چشمان بی رمقش را گشود وآرمین را در کنار خودش دید .آرمین با لبخندی کاملا ساختگی گفت:

- تا سوپت سرد نشده بلند بشو بخور

با صدای ضعیفی گفت:

- اشتها ندارم

- بهتره یکم بخوری ، اینجوری دیرتر خوب می شی و مجبوری بیشتر منو تحمل کنی

- متاسفم ! مجبور شدی به خاطر من امروز خونه نشین بشی ؟!

با مهربانی گفت:

- آره بخاطر تو مجبور شدم یه روز رو به خودم مرخصی بدم ، پس سعی کن زودتر خوب بشی که من بیشتر ازاین از کار وزندگیم نیفتم .

باضعف لبخندی زد وگفت:

- سعی می کنم

آرمین هم به رویش لبخند شیرینی زد وگفت:

- سعی کن تا آخرشو بخوری ،چون کمتر شاگردی افتخار اینو داره که از دست استاد خودش سوپ بخوره

از لبخند آرمین دلش ضعف رفت و با لبخند تلخی نجوا کرد

- و مطمئنا"برای منم دیگه هیچ وقت تکرار نمی شه

آرمین به او کمک کرد که روی تخت بنشیند وقاشق سوپ را در دهانش گذاشت

بیماری تحت مراقبت شدید آرمین برایش شیرین و لذت بخش بود آرمین آن موجود سرد و یخزده همیشگی تبدیل شده بود به یک آدم با درک وشعور که با محبت تمام غذایش را به او می داد و داروهایش را می خوراند ودر مقابل اصرارش که می خواست به دانشگاه برود ایستادگی می کرد و اجازه نمی داد که از خانه خارج شود حتی برای تزریق آمپولهایش هم پرستار را به خانه می آورد ومثل یک کودک مجبورش می کرد که استراحت کند .این لحظات اینقدر برایش شیرین و باور نکردنی بود که دلش می خواست تا ابد بیمار باقی بماند . سومین روز بیماریش آرمین که مجبور بود به کارهایش رسیدگی کند از مهری خواست که مراقب سایه باشد .مهری هم با دنیایی از شور وشوق از مساعد شدن رابطه آرمین وسایه مثل یک مادر مهربان از سایه نگهداری ومراقبت می کرد .آرتین اصلا سراغش را نگرفته بود و این باعث دلخوری اش شده بود اما وقتی سراغش را ازمهری گرفت مهری به او گفته بود که آرمین ،آرتین را به ماموریت اصفهان فرستاده ودرحال حاضر اصفهان است . او مطمئن بود که همینک آرتین هم نگران اوست

پس از چند روز استراحت ومراقبت شدید مهری و آرمین ودر بعضی روزها نازنین ومادرش ، حالش رو به بهبودی رفت و رگه هایی از بیماری تنها در صدایش باقی ماند.اما زندگیش به حالت کسالت بار گذشته برگشته بود آرمین دوباره از صبح زود بیرون می رفت وشب دیر وقت خسته وکلافه برمی گشت .دوباره دیدن آرمین جزء آرزوهای روزانه اش شده بود و نگاه آرمین در دانشگاه سرد وعاری از هرگونه احساسی بود ،چقدر ساده و احمق بود که می اندیشید رفتار گرم ومحبت آمیز آرمین پایدار وهمیشگیست .

دوباره حلقه ها را از کشوی درایورش بیرون آورد وباحسرت به برق نگینهایشان خیره شد ،قطره ای اشک بی اختیار از گوشه چشمش فرو چکید .مطمئن بود که حسرت وآرزوی پوشیدن این حلقه را با خود به گور خواهد برد .با قلبی آکنده از درد سرش را روی قلاب دستهایش گذاشت و با همه وجود گریست .

به آغوش تو محتاجم برای حس آرامش ..

برای زندگی با تو پر از شوقم ! پر از خواهش ..

به دستای تو محتاجم برای لمس خوشبختی ..

واسه تسکینه قلبی که براش عادت شده سختی ..

به چشمای تو محتاجم واسه تعبیر این رویا ..

که بازم میشه عاشق شد تو این بی رحمی دنیا ..

به لبخند تو محتاجم که تنها دلخوشیم باشه ..

بذار دنیای بی روحم به لبخند تو زیبا شه ..

به تو محتاجم و باید پناه هق هقم باشی ..

همیشه آرزوم بوده که روزی عاشقم باشی

حس آرامش از سامان جلیلی

فصل نهم

روزهای سرد وسخت زندگی اش همچنان در تکرار لحظه ها میگذشت و او با تمام تلاشی که میکرد از وابستگی وعلاقه اش به آرمین بکاهد می دید که روز به روز وابسته تر از روز قبل میشود ،حالا روزهایی که او را نمی دید دلتنگش میشد واز اینکه نمیتوانست احساساتش را کنترل کند گرفته و عصبی بود.

آرتین یکبار به عیادتش آمده بود ولی همان یکبار هم رفتارش به مانند همیشه گرم و صمیمی نبود ،سایه حضور آرمین را دلیل این امر میدانست ودر پی فرصتی بود تا که خود از آرتین دلیل تغییر رفتارش را جویا شود و بتواند بابت آن شب از او عذرخواهی کند.آن روز گرفته و عصبی از تنهایی روزمره در آشپزخانه سرگرم آشپزی بود که با

صدای زنگ تلفن از آشپزخانه خارج شد و گوشی تلفن را برداشت نازنین بود و مثل همیشه شاد و پر انرژی. پس از اینکه کمی سربه سر سایه گذاشت .سرحال گفت:

- خانم خونه ، چیکار میکردی؟

- داشتم شام درست میکردم

- یه جوری میگی شام ،هرکی ندونه فکر میکنه حالا ۱۰ تا قابلمه رو اجاق گذاشتی ،راستشو بگو شامت ساندویچه چیه؟

- خوب زدی به خال،ساندویچ تخم مرغ

- آخ که همین روزاست که قد قد کنی

غصه دار گفت :

- فکر میکنی یه نفر تو شرایط من دوس داره قابلمه رو اجاق بزاره؟

- اینهمه آدم دارن مجرد زندگی میکنن ،یعنی هیچکدومشون یه غذای درست و حسابی نمی خورن؟

- حوصله اش و ندارم نازی، حوصله هیچ کاری و ندارم

- فردا بیا اینجا میخوام از اون قورمه سبزیهای مخصوص خودم درست کنم

- فردا که جمعه است ؟

- خوب جمعه باشه ،کلاس که نداریم!!!

- آخه یکم کار دارم

- کارهات و ردیف کن و بعد بیا

- تا ببینم چی میشه

- چی میشه دیگه چه صیغه ایه ! بیا به یاد دوران تجردیمون خوش بگذرونیم

- باشه میام

****

صبح جمعه خوشحال از اینکه قرار است روزش را با نازنین بگذراند سرحال و با نشاط ازخواب برخواست وبرای انجام کارهای روزانه اش بدون اینکه لباس خوابش را عوض کند سبد لباسهای کثیفش را برداشت و از اتاق خارج شد ؛ روی پله ها لحظه ای مکث کرد و با فکر اینکه ممکن است آرمین هم لباس کثیف داشته باشد به طرف اتاق

آرمین برگشت و با علم به اینکه او مثل همیشه صبح زود از خانه بیرون زده بدون اینکه در بزند وارد اتاقش شد .اما با دیدن آرمین که دمروپشت به در، روی تخت خوابیده بود جا خورد .آرمین همچنان پشت به او اعتراض آمیز گفت:

- به تو یاد ندادن قبل از وارد شدن در بزنی؟

شرم زده گفت:

- فکر نمیکردم خونه باشی!

- در اونصورت هم اصلا نباید توی اتاقم می اومدی

- میخواستم لباسهای کثیفتو بردار

به طرفش برگشت وهمچنان با چشمان بسته گفت :

- چه عجب ، بالاخره فهمیدی توی این خونه وظایفی هم داری

- من همسرت نیستم که در قبالت وظیفه ای داشته باشم

چشمهایش را گشود و محکم وآمرانه پرسید:

- پس اینجا چی میخوای؟

بابت کار نسنجیده اش به خودش لعنت فرستاد و با خونسردی ظاهری گفت:

- شرمنده،اشتباه کردم و بابت این اشتباه هم معذرت میخوام .....

ودر حالی که برمیگشت اضافه کرد:

خوب بخوابید.

قدمی به طرف دربرداشت که آرمین گفت:

- کجا... منکه هنوز تو رو نبخشیدم.

با چشمانی گشاد شده به طرفش برگشت وبا حیرت گفت :

-بلههههههههه !

ریلکس و با آرامش گفت:

- بدون اجازه اومدی تواتاقم وبدخوابم کردی،توقع داری با یه عذرخواهی خشک وخالی تو رو ببخشم.

خونسرد وجدی گفت :

- پس میخوای چیکار کنم ؟

- دارم فکرمیکنم چه تنبهی برا این رفتارت مناسبه

پر از خشم با اخم غلیظی گفت:

- فکر کردی اینجا مدرسه است.

- رفتار توبیشتر شبیه بچه های مهد کودکیه !، حتی اونها هم میدونن نباید بی اجازه وارد جایی بشن .

نفس عمیقی کشید وکلافه گفت:

- باید چیکار کنم تا دست از سرم برداری.

با خونسردی دوباره چشماهیش را بست وآرام گفت :

- بعد از اینکه لباسها رو شستی ،اتو هم بکش.فک کنم همین برا تنبیهت کافی باشه !

با حرص دندانهایش را برهم فشرد میخواست چیزی بگوید که آرمین به سبد لباسهایش اشاره کرد و گفت:

- توی اون سبده ،سروصدا هم راه ننداز میخوام بخوابم .

خشمگین به طرف سبد رفت و با گوشه چشم نگاهی به آرمین انداخت. در آرامش چشمانش را برهم نهاده بود چقدر دلش می خواست برای مهار خشمش همه لباسهای درون سبد را روی سرش پرتاب کند . اما چهره آرام ودوست داشتنی آرمین، قلبش را به تپش انداخت پس با برداشتن لباسها ،بدون هیچ حرفی اتاق را ترک کرد.

****

لباسها را در لباسشویی ریخت و باشوقی وصف ناپذیر میز صبحانه را چید ،حس زن خانه داری را داشت که با همه عشق و علاقه اش وسایل راحتی همسرش را فراهم میکرد. قصد داشت جارو بکشد اما از ترس اینکه سروصدا باعث سلب آرامش آرمین شود منصرف شد .

نگاهی اجمالی به سرتاسر خانه انداخت همه جا تمیز ومرتب بود به اتاقش رفت و لباس خوابش را با یک دست تیشرت بلند زرد با شلوار مشکی عوض کرد وبرای شانه زدن موههایش مقابل آیینه ایستاد. اززمان بیماریش دیگر مثل قبل خودش را مقابل آرمین نمی پوشاند ودر برخوردهایش با او کمی راحتراز قبل شده بود .

روی تخت دراز کشید و لپتاپش را گشود اما فکرش فقط پیش آرمین و رفتارش بود .رفتار صبح آرمین از روی عصبانیت نبود بیشتر داشت سربه سرش میگذاشت تا تنبیهش .

رمان بازار
romanbazar.ir

او با حوصله و آرامش با سایه بحث میکرد واز حرص خوردنش لذت میبرد و سایه دلخوش به این رفتار گرم و صمیمی دلش میخواست امروز را در خانه بماند و در کنار آرمین روزش را به شب رساند .اما از فکر اینکه حتماً آرمین قصد ماندن در خانه را ندارد و پس از بیدارشدن بیرون میرود ترجیح داد که به قولش به نازنین عمل کند و نزد نازنین برود .

با این فکر که آخراین راه ،جدایی است و نباید به این لحظه ها دلخوش باشد از اتاق خارج شد واز پله ها پایین رفت آرمین هم بیدار شده بود وپشت پنجره بیرون را نگاه میکرد از شب قبل دوباره باران میبارید واوبیشتر از هر چیزی عاشق این هوای بارانی بود.در حالی که به طرف اشپزخانه میرفت آرام گفت:

- صبحانه آماده است !

آرمین هم پشت سرش وارد آشپزخانه شد و صندلی را عقب کشید وروی آن نشست .در حالی که شیر برای آرمین می ریخت پرسید :

- چی شده امروز خونه موندی؟

لیوان شیر را از دستش گرفت و سرد وخشن جواب داد:

- از بودنم ناراحتی؟

دیگر به ضد حالهایی که وقت وبی وقت میزد عادت کرده بود پس با بیخیالی گفت:

- اخه همیشه گرفتاری ،تعجب کردم چطورامروزو به خودت مرخصی دادی .

- کمی از سردی لحنش کاست و گفت:

- آدم آهنی که نیستم استراحت نیاز نداشته باشم .

آرام نجوا کرد :

-صد رحمت به آدم آهنی!

آرمین با تحقیر نگاهی به او انداخت وپرسید:

- چیزی گفتی؟

باسر تکذیب کرد وسریع گفت :

- نه نه !..... فقط ظهر میمونی؟

خیره نگاهش کرد و درحالی که با بی اعتمادی چشمانش را تنگ میکرد پرسید:

- چرا؟

بیتفاوت شانه هایش را بالا انداخت وگفت:

- اگه میمونی برات غذا درست کنم

- مگه خودت شکم نداری که فقط برا من میخوای غذا درست کنی؟

زیر نگاه آرمین معذب بود بهمین دلیل سرش را زیر انداخت وگفت :

- من نیستم ،می رم خونه بابام ، امروز دعوت نازنینم!

- توی این هوا؟

- این هوا که عالیه ،من عاشق هوای بارونیم

- برای بچه بازیهات توی بارون ؟

سرش را بلند کرد ونگاهش در نگاه عصبی آرمین قفل شد بی اختیار گفت :

- کاش بچه بودم و توی عالم بچگی می موندم،اگه میدونستم قراره سرنوشتم با توگره بخوره آرزو میکردم هیچوقت بزرگ نشم .

آرمین پر از خشم گفت:

- اصولا ما دوتا حرف همو هیچوقت نمیفهمیم، بهتره هرجا خواستی بری ،چون خونه از نبودن تو همیشه در آرامشه

با حرص گفت:

- اتفاقا نیستی ببینی ، این خونه در تمام ساعات روزچقدر درسکوت و آرامشه چون کسی نیست که هی دستور بده و اظهار وجود کنه

آرمین که از حرص خوردن او لذت میبرد با آرامش به صندلی تکیه زد و گفت :

- بهتره اتوی لباسهای منو فراموش نکنی ، چون در اونصورت قراره امروزت زهرمارت میشه

- خودت که امروز خونه ای ؛میتونی برای اینکه حوصله ات سر نره یه کاری هم انجام بدی

- نگران تنهایی من نباش ،چون امروز مهمون یه آدم خیلی خاصم

سایه که منظورش را گرفته بود گفت:

- پس لطف کن از میزبان خیلی خاصت بخواه لباسهات رو هم اتوبکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت لبخندی زد وگفت:

- اون به کارهای خونه داری اصلا وارد نیست ،دستهای اون اینقدر ظریفه که میترسم به خودش صدمه بزنه

آتش حسادت به همه وجودش زبانه کشید ،اما برای حفظ ظاهر با لودگی گفت :

- آخی نازی،میخوای لباسهای اونو هم من اتو بکشم

- لازم نکرده، می ترسم از حرص وغضب درونت همه رو بسوزونی

- نگران نباش ،چون یه جورایی دلم براش می سوزه ودرکش میکنم

- اونوقت چرا ؟؟!!

- چون مجبوره یه عمر خودشیفته ای مثل تو روتحمل کنه

با نشاط ، لبخندی (از همان نوعی که دل سایه ضعف می رفت)زد وگفت:

- ولی اخلاق من با اون خیلی فرق می کنه

با آرامشی ساختگی همراه با زهرخند گفت :

- آره ،متوجه ام که اخلاق شما خیلی در نوسانه!(منظورش محبتهای دوران نقاحت خودش بود)

از جایش برخاست وسرد وخشک پرسید:

- با چی می خوای بری ؟

او هم بلند شد وبا تمسخر گفت :

- باهواپیمای شخصیم !خوب معلومه با آژانس می رم دیگه

- پس مواظب باش کار احمقانه ای ازت سرنزنه

از لحن تحقیر آمیز کلامش عصبی شد وباخشم گفت:

- توبزرگتر من نیستی که هی بهم دستور می دی

در عمق چشمان عسلی پراز خشمش خیره شد ومحکم گفت :

- نه نیستم !ولی حوصله بامزگیهاتوهم ندارم

و با گفتن این جمله آشپزخانه را ترک کرد ،سایه با بهت و حیرت به رفتنش خیره شد خیلی سعی کرده بود جلوی او خودش را لو ندهد و احساساتش را کنترل کند اما نمیدانست چرا آرمین یکدفعه اینهمه سرد وعصبی شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

میز صبحانه را جمع کرد و بعد از اینکه لباسها را از لباسشویی بیرون کشید انها را روی جا رختی پهن کرد و برای آماده شدن به اتاقش رفت

****

قبل از اینکه به خانه نازنین برود به خانه خودشان رفت و مثل همیشه با همه وجود مادرش را به آغوش کشید. نمیدانست چرا اینقدر زود دلتنشگان میشود .پدرش در خواب بود ودلش نیامد بیدارش کند ساغر هم در اتاقش سرگرم مطالعه بود و نخواست که مزاحمش شود.

نازنین مثل همیشه با سروصدا وارد شد این دختر شاد و سرحال هرکجا که میرفت شور و هیجان را به همراه خودش میبرد و سایه عاشق این رفتارش بود .سایه دستش را گرفت و به اتاق خودش رفت نارنین درحالی که با همه وجود اتاق را میبوئید گفت:

- وای که این اتاق چقدربوی تو رو میده

روی لبه تخت نشست وبا بیحوصلگی گفت:

- مگه من بوی چی میدم؟

- خوب معلومه دیگه بوی شیر خشک

- خوب دیگه بیمزه گی روبزار کنار و بگو با سروش چه کردی ؟

نازنین از سال اول دانشگاه به سروش یکی از سال دومی های ، علاقمند شده بود و بالاخره پس از چهار سال انتظارشب قبل سروش به خواستگاریش آمده بود و طی این هفته از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید و خوشحال و شاد همچنان سربه سر سایه میگذاشت .

با هیجان کنار سایه نشست و گفت:

- بالاخره خانواده اش روراضی کرد و با قدوم مبارکش محله را نورباروں کرد

- چطور شد که بالاخره خانواده اش راضی شدند .مگه دختر عموشو براش انتخاب نکرده بودند

- خوب سروش جان گفت :

- سرم هم بره فقط نازنین رو می خوام ... یعنی فقط من !! ، اونها هم تسلیم خواسته پسر یکی یه دونه اشون شدند

- آفرین به این همه مردونگی

- پس چی فکر کردی ،این سروش منه نه برگ چغندر

- خدا کنه همیشه سروش تو بمونه ونشه خوده چغندر

- وای سایه دلت میاد

- حالا از ذوق این خبر نتونستی خونه بمونی، تا من بیام؟

- نه،دلم برات تنگ شده بود نتونستم منتظرت بمونم

- که دلت تنگ شده بود .حالا جواب مامان و عموت چیه؟

- اونا جوابشون مثبته،فقط منتظرن نیما بیاد ،میگن جواب نهایی رو باید اون بده

- نیما کی میاد؟

- همین روزا دیگه باید بیاد

- نازنین خوشحالم که تو خوشبخت میشی و با کسی که دوس داری ازدواج میکنی

نازنین آهی کشید و گفت:

- هنوزم هیچی معلوم نیست ،ممکنه نیما بیاد و تائیدش نکنه ،توکه اخلاق گند نیما رو میشناسی در نظر اون خواستگار من باید کامل و بی عیب باشه

- سروش هم چیزی کم نداره ،اون پسر خوب و با شخصیتیه

- میدونم ،چون کارش هنوز مشخص نیست و سربازه ، می گم

- خوب میتونید فعلاً نامزد باشید تا سربازیش تموم بشه و بره سرکار

- با اصراری که خانواده اش برای ازدواج سریعش دارن این امکان نداره،تازه نیما اگه بدونه خانواده اش با ازدواج ما مخالف بودن عمرا" که راضی بشه

- بد به دلت راه نده نیما پسر باشعور و فهمیده ایه

- آخ نمیدونی سایه !چقد خانواده اش منتظرنً نیما جواب رد بده،سروش چندماه گرفتارشون بود تا راضی شدن بیان خواستگاری،حالا اگه نیما جواب رد بده ،اونوقته که باید بگی : خربیار و باقالی بار کن .

سایه از لحن آخر سخنش خنده ای کرد و گفت:

- خوشم میاد تواوج دغدغه فکری هم دست از خوشمزگی ور نمیداری

- اگه نیما رضایت بده همه نگرانی هام از بین میره.

سایه با غصه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قدر نیما رو بدون نازی !اینکه اون نگران زندگی توئه، از مزیت داشتن یه برادر مهربونه که من نداشتم واگر بود حتما جلوی ازدواج مسخره ام رو میگرفت.

نازنین دستهای سردش را در دست گرفت و گفت:

- سرنوشت هرکس از قبل رقم خورده و توهم دیگه بهتره به جای غصه خوردن با این زندگی کنار بیای

همراه با آهی عمیق گفت :

- دلم میخواد ،اما نمیتونم نازی! نمیتونم!

با ورود ساغر به اتاق حرفشان راقطع کردند و ساغر که متوجه شده بود با ناراحتی و اعتراض رو به سایه گفت:

-بعد از یه هفته که میای اینجا بازم سرت توگوش این نازنینه ،مگه مامان دروغ میگه که اگه شاهنامه هم تموم بشه حرف شما دوتا تموم بشو نیست،حالا خوبه هر روز همدیگه رو تو دانشگاه میبینین

نازنین با لودگی گفت:

-آخه میدونی ساغر جون ، من اینقد گلم که همه عاشقم میشن

-تومگه گل کلم باشی با این ریختت

-این روزا خیلی بامزه شدی ساغر کوچولو

-کوچولو تو گهواره داره شیر میخوره ،منو میگن ساغر خانم

نازنین برای کنف کردنش گفت:

-حالا ساغر خانم !عزیز دلم امرتون چی بود ، بی اجازه ودوپا پریدی وسط بحث ما ؟

ساغر از رونرفت و گفت:

-نازی جون ، هیشکی توخونه خودش اجازه نمیگیره این شما دوتایید که فراموش کردید اینجا مهمونید

-خانم خوشگله ، کاری نکن آبجی جونت وبردارم برم خونه خودمونا

-این آبجی بی قید و بی وفا ارزونی خودت ،فکر کردی خیلی ازش خوشم میاد ،اون اگه وفا داشت که قبل از اینکه دست تو رو بگیره بیاره اینجا،اول سراغ منو میگرفت

سایه که دید شوخی های ساغر و نازنین دارند رنگ جدی میگیرد و ساغر دلخور وناراحت است از جا برخواست و با محبت گفت:

-وای ساغر!عزیزم تو از من دلخوری؟ .....من فقط چون توی اتاقت بودی گفتم شاید سرگرم مطالعه ای نخواستم مزاحمت بشم

ساغر در حالی که اشک درون چشمهایش حلقه بسته بود با بغض گفت:

-من اگه دو روز تو رو نبینم دلتنگت میشم و تو انگاراصلا من برات وجود ندارم .بابا و مامان هم که حرفشون شده فقط تو !.....سایه چی میخوره ؟ چی میپوشه؟با درسهای سنگینش چیکار میکنه؟،کارهای خونشو کی انجام میده؟انگار فقط سایه وجود داره ،یکی نیست بهشون بگه یه ساغر بدبختی هم هست که امسال باید کنکور بده و نیاز به محبتشون داره .احساس میکنم آینده من برا هیشکی مهم نیست

سایه با محبت دستش را در دست گرفت وکنار خودش نشاند و با غصه گفت :

-منم حس تو رو دارم وبیشتر اوقات فکر می کنم هیچ کس دوستم نداره واحساس تنهایی می کنم ،شاید باور نکنی ساغر !ولی من روزی چند بار آرزو می کنم کاش جای تو بودم

-تو که ازدواج کردی ،اونم با کسی که همه آرزوشو دارن و اون هم خیلی دوستت داره

-ساغر تو از زندگی من هیچ نمی دونی ،پس نمی تونی اینجوری قضاوت کنی

در عمق چشمانش زل زد وگفت :

- چی رو نمی دونم ، می خوای بگی چون شما رو مجبور به ازدواج کردن اون تو رو دوس نداره ،ولی سایه اون اگه تورو دوست نداشت امروز به محض رسیدنت زنگ نمی زد ببینه رسیدی یا نه!

نازنین نگاه متعجبش را به سمت سایه چرخاند.

سایه متوجه شد برای آرام کردن ساغر چه سوتی داده بهمین دلیل سریع گفت :

-نه !منظورم این نبود که اون دوستم نداره ؛فقط آرمین همیشه گرفتار کاراشه و هیچ وقتی برای من و زندگیمون نداره .

-سایه تو خیلی پر توقع و زیاده خواهی آرمین یه مرد کامل و ایداله ،که هر زنی آرزوشو داره

سایه برای عوض کردن موضوع گفت :

-شاید تو درست بگی ، حالا از خودت برام بگو ، اوضاع درسات چطوره

-خوبه ، یعنی بدک نیست ، فقط چندتا مشکل فیزیک دارم که ، هر وقت حرافیهای این خانم تمام شد بیا اتاقم برام حلشون کن

نازنین برآشفت وبا اعتراض گفت :

-میگم من جاری توام یا هووت که اینهمه ازم بدت میاد .

سایه میان حرفشان پرید و گفت :

-وای سرم رفت ،خستم کردین ،ساغر خواهش می کنم برو اتاقت من بعدا میام پیشت .

ساغر در حالی که اتاق را ترک می کرد با دلخوری گفت :

-باشه، بازم منو از سر خودتون وا کردین ، ولی ایراد نداره به وقتش تلافی میکنم این یادتون باشه

و از اتاق خارج شد .

سایه رو به نازنین باتعجب گفت :

-این امروز با تو چش بود .؟؟؟؟

نازنین لبخندی زدو گفت :

-این که همیشه خدا چش دیدن منو نداره ،حالااینو ولش کن و راستشو بهم بگو چطور تونستی کوه غرور و در هم خوردو نابود کنی

-منظورت چیه ؟

-خودتو به خریت نزن ، منظورم آقای دکتر مشایخه که فک کنم کارشو ساختی.(وچشمکی به سایه زد)

سایه با پوز خندی گفت :

-چقدر تو خنگی دختر، این فیلمشه که بگه ما خیلی خوشبختیم و از این حرفا .

-جدی !اما خیلی مشکوک می زنه ،کلک ، نکنه مخشو زدی لو نمی دی

آهی کشید وبا غمگین گفت :

-چقد تو خوش خیالی !طرف امروز دعوت دوست دخترشه ، یه جور ازش حرف می زد وتعریف میکرد انگار همه وجودش بسته به وجودشه .

نازنین متفکر گفت :

-یه چیز در این بین اصلا درست نیست سایه !و من نمی دونم که اون چیه!

آرام روی سرش نواخت وگفت :

-خانم روانشناس وقتی چیزی رو نمی دونی پس خواهشا اصلا فکرتو درگیرش نکن .

نازنین از جا برخاست وگفت:

-باشه ،من دیگه می رم ،منتظرتم ،دیر نکنی ها ،راستی ساغر کوچولو هم همراه خودت بیار !

-همین جور صداش می زنی که خوشش از تو نمیاد دیگه ،نا سلامتی هفده سالشه .

لبخندی زد وگفت :

_ چکار کنم خوشم میاد سر به سرش بذارم

-امان از دست تو ولوس بازیهات

****

پشت پنجره اتاقش ایستاده بود وبه حیاط در زیر باران شدید می نگریست با صدای تلنگری که به در خورد برگشت وگفت :

-بله !

در باز شد ومادرش در آستانه در ظاهر شد وگفت:

-عزیزم! مزاحمت که نیستم

با لبخندی به طرفش رفت وگفت :

-معلومه که نیستی !

مادر روی لبه تخت نشست وگفت:

-فکر می کردم تاعصر پیش نازنین می مونی

-خسته بودم می خواستم یکم استراحت کنم

ناهید که مشخص بود می خواهد حرفی بزند ونمی داند از کجا باید شروع کند بی مقدمه گفت:

-دخترم! تو از زندگیت راضی هستی ؟

چه باید می گفت ؟! این مادرش بود و او هرگز دروغ گفتن به مادرش را نیاموخته بود ناچارا"گفت:

-آره مامان راضیم ،همه چیز کامل وبی نقصه هر چیزی روکه شما نخریده بودید هم مهری خریده

ناهید می دانست که دخترش اینقدر سطحی نگر نیست که منظور او را نفهمیده باشد به همین دلیل گفت :

-منظور من وسایل خونه نبود ،منظورم آرمینه ،.....با هم کنار اومدید

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید وگفت :

-ما داریم با هم زندگی می کنیم ،خواهی نخواهی کم کم به هم عادت می کنیم

با لحنی بغض آلود گفت :

- عزیزم شما قراره یه عمر کنار هم باشید ، با عادت کردن که نمی شه زندگی کرد ،من وبابات هنوز نگران توایم وهیچ وقت نمی تونیم خودمون و ببخشیم که تو رو مجبور به این ازدواج اجباری کردیم

بغض گلوی ناهید شکست ودرحالی که قطرات اشک آرام آرام پهنای چهره غمگینش را خیس میکرد ادامه داد:

-هر دو فکر می کردیم آرمین بهترین انتخاب برای توهه

کنارش روی لبه تخت نشست وبا محبت سرش را به آغوش گرفت گفت :

-می دونم مامان .....می دونم که شما هیچ وقت بد منو نخواستید و نمی خواید .....می دونم هر کاری کردین به خاطر خودم بوده وخوشبختی من براتون از هر چیزی در این دنیا مهمتره .....پس خواهش می کنم مامان نگران من نباش .....

--خانواد مشایخ چی ؟ اونا باهات مهربونند

لبخند کم رنگی زد وگفت:

-اونا خیلی خوبن ،مهری و آقای مشایخ منوخیلی دوس دارن

-مهری همیشه تو رو دوس داشته ،خود مشایخ هم همیشه تورو مثل بچه هاش می دونسته

-اونا اصلا تکبروغرور ندارن ومن درکنارشون احساس آرامش می کنم

-وقتی مریض بودی می دیدم آرمین چقدر نگران ودلواپسته ،ولی فکر نمی کردم این حسو توهم نسبت به اون داشته باشی اخه تو خیلی یکدنده ولجبازی و به راحتی با هر چیزی کنار نمی یای

پوزخندی زد وگفت:

-نگران نباش مامان !من با همه چیز کنار اومدم ،این سرنوشت منه ، منم باورش دارم

ناهید نفس عمیقی کشید وبا غصه گفت:

-بابات همه فکر وذکرش شده تو ،اون خیلی غصه تورو می خوره

-مامان تو که می دونی استرس ونگرانی چقدر برا بابا بده ،خواهش می کنم نذار از چیزی ناراحت بشه ،باور کنید من راضی وخوشبختم

-اون می گه نگاه سایه پراز غصه ودرده واین فکر داره داغونش می کنه

-همه غصه من اینه که از شما دورم ،آخه هیچ وقت از شما جدا نبودم واین برام سخته

-برای ما هم خیلی سخته ،ولی هیچ پدرو مادری نمی تونه به خاطر دلتنگی خودش با خودخواهی فرزندش و پیش خودش نگه داره ،هر بچه ای یه روزی باید بره دنبال سرنوشتش، این قانون زندگیه عزیزم

- خواهش می کنم مامان غصه منو نخورید وفقط بفکر ساغر باشید ،اون بیشتر از هرچیزی توی این سن به شما احتیاج داره ،امسال سال سرنوشت اونه ،نذارید حس کنه ؛ شما فقط منو دوست دارین ونگران منید اون به دلگرمی شما نیاز داره

-آخه عزیزم دلتنگیم برای تو دست خودم نیست ،عصر که میشه چشم برات می مونم وقتی نمیای غصه ام می گیره

-مامان خودت که می گی ،هر بچه ای باید بره دنبال سرنوشت خودش ،پس چرا خودت اینو قبول نداری

دوباره اشک ناهید سرازیر شد وباغصه گفت :

-اخه وقتی یادم میاد که با گریه از این خونه رفتی ،دلم می گیره ،تو همه وجود منی !

-مامان باور کن من خوشبخت و راضیم ،چطور اینو براتون ثابت کنم

ناهید از جا برخاست وبا لبخند تلخی گفت :

- وقتی می گی خوشبختی ، حتما همین طوره ،تو هیچ وقت به من دروغ نمی گی ،مزاحمت نمی شم عزیزم استراحت کن

آرام اتاق را ترک کرد وسایه ناراحت ومتفکر روی تخت دراز کشید از اینکه مجبور شده بود به مادرش دروغ بگوید احساس گناه می کرد چشمانش را بست وسعی کرد فکرش را آزاد کند وبخوابد

****

باصدای غرش رعد وبرق چشم گشود ونگاهش را بر روی ساعت دیواری چرخاند ساعت نزدیک هشت بود . سراسمیه در تختخواب نیم خیز شد قرار نبود اینهمه بخوابد .

صدای شرشرباران ورعد وبرق ثابت می کرد که هنوز هوا بارانیست

از جا برخاست وپشت پنجره اتاقش ایستاد هوا تاریک بود واومجبور بود در این هوای بارانی به خانه برگردد از اتاق خارج شد و در حالی که مادرش را مخاطب قرار می داد گفت:

-مامان چرا بیدارم نکردی !

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مادرش از اتاق پدرش برخاست که گفت :

-چند بار اومدم بیدارت کنم ،دیدم تو خواب نازی دلم نیومد

به طرف اتاق پدرش رفت اما در آستانه در با دیدن آرمین که با پدرش سرگرم صحبت بود جا خورد آرمین که متوجه حیرتش شده بود با مهربانی ساختگی گفت :

-حاضر شو تا هوا از این بدتر نشده زودتر برگردیم خونه

ناهید اعتراض کنان گفت :

-حالا که زوده شام بخورید بعد از شام برید

-شما لطف دارید ولی بیشتر از این مزاحمتون نمی شیم

سایه بهت زده به طرف اتاقش برگشت . صدای پدرش را پشت سرش شنید که می گفت :

-این چه حرفیه پسرم اینجا خونه خودتونه

مانتواش را پوشید وبا برداشتن شالش ازاتاق خارج شد اصلانمی توانست دلیل وجود آرمین را درآنجا بفهمد با خداحافظی از خانواده اش به همراه آرمین از سالن خارج شد

روی پاگرد پله آرمین چترش راباز کردو روی سرش گرفت وگفت :

-بیا زیر چتر تا خیس نشی

خودش را کنار کشید وگفت :

-من عاشق بارونم !سریع می رم خیس نمیشم

چتر را به زور به دستش داد وعصبی گفت :

-عاشق هرچی می خوای باش، اما لجبازی رو بذار کنار ،چون این بارون نم نم نیست که خیس نشی

سپس یقه بارانی اش را بالا کشید وسریع از پله ها پایین رفت وبا گامهای بلند وعصبی از در حیاط خارج شد سایه هنوز مبهوت رفتارش بود وقتی کنارش در ماشین نشست در حالی که چتر خیس در دستش را می بست با حیرت زمزمه کرد

-نمی دونستم اینهمه بارون زده؟ ،جوب پر آبه !

-اگه کمتر می خوابیدی ،متوجه می شدی چقد بارون زده

با تعجب به طرفش برگشت وگفت :

-خوابیدن من! برا شما مشکلی ایجاد می کنه ؟!

برای دنده عقب رفتن به طرفش خم شد ودر همان حال گفت :

-نه ، فقط من اصلا فلسفه خواب تورو نمی فهمم

-من کلی کمبود خواب دارم که با یکی دو ساعت رفع نمی شه

-می تونی بهم بگی ،کل روز تنهایی تو خونه چکار می کنی که اینهمه کمبود خواب داری

-من بیشتر روزها کلاس دارم ،تازه خودتم که می دونی حجم درسهام امسال خیلی زیاده

-با این وجود ،رویه هم رفته سه روز در هفته بیکاری ،که می تونی کلی استراحت کنی

-آهی کشید وبا لحنی درد آلود گفت :

-وقتی فکرناراحت ومشغول باشه ،همیشه یه خلا بزرگ توی زندگیت احساس می کنی که چاره ای جز تحملش نداری

آرمین با پوزخندی گفت :

-فکر تو ناراحته واینهمه می خوابی ،اگه راحت بود چقد می خوابیدی ؟!

با کج خلقی جواب داد

--تو حتی به خوابیدن منم حسادت می کنی

آرام زمزمه کرد :

-به اینهمه بیخیالی تو حسادت می کنم

با نگاهی غضبناک به طرفش برگشت وگفت :

-بی خیالی من !نکنه توقع داری خودمو حلقه آویز کنم تا باورت بشه چی به روزم اوردی

مغرورو خشن گفت :

-من بلایی سر تو نیوردم ،فراموش کردی این زندگی خواسته خوده، تو بوده

همیشه دهانش را با همین جمله می بست ((اینکه این زندگی به خواسته او بوده)) گریه اش گرفته بود در دل زمزمه کرد((خدایا چرا هیچ کس مرا نمی فهمد و همه فقط مرا مقصر می دانند))

برای پایان دادن به بحث نفس عمیقی کشید وگفت :

-حالا چی شده که گذرت به اینجا افتاده ؟ نگو که به خاطر من اومدی که اصلا باورم نمی شه !

سرد وبی احساس جواب داد :

-داشتم از اینجا رد می شد

با دلخوری گفت:

-می خواستم شب رو اینجا بمونم ، خودت گفتی وقتی نیستم خونه در آرامشه

-حالا هم خیلی دور نشدیم ،می خوای برمی گردم

از حرفی که زده بود پشیمان شد آرمین برای ضد حال زدن استاد بود ؛ بی حوصله نگاهش را به بیرون انداخت وبا لحن آرامی گفت :

-اگه برگردم مامان ،بابا نگران می شن ... فکرمیکنن چی شده که برگشتم !!

آرمین هم بدون اینکه جوابش را بدهد در سکوت به رانندگیش ادامه داد .

در افکارش غوطه ور بود که اتومبیلی آشنا از آن سمت توجهش را جلب کرد ،وقتی از کنارشان رد می شد بی اختیار به عقب برگشت تا که راننده را ببیند ، این حرکت از نگاه تیزبین آرمین دور نماند و پرسید ؟

-چیزی شده ؟

-نه فقط فکر کنم اون ماشین نیما بود که الان رد شد

با نگاهی پر از شک به طرفش برگشت وبا لحنی جدی پرسید:

-نیما! .....نیما دیگه کیه ؟

-داداش نازنینو میگم !

-داداش نازنین اینهمه شخص مهمیه؟

بی اختیار ونسنجیده گفت :

-برامن همونقدر مهمه که برای نازنین هست

پوزخندی زد وگفت :

-جدی اینو نمی دونستم!

لحن کلامش پراز نیش کنایه بود که سایه اصلا از آن خوشش نیامد به همین دلیل به طرفش برگشت وپرسید :

-منظورت چیه ؟

نگاهش را به خیابان دوخت وخشک و سرد نجوا کرد :

-منظوری نداشتم

از لحن گفتارش دلخور شد بود وتا رسیدن به خانه به چشمانش را برهم نهاد وهیچ نگفت .وقتی به خانه رسیدند آرمین ازمقابل در کنار رفت تا او وارد شود او که از تاریکی خانه وحشت داشت به محض وارد شدن همه لوستر ها را روشن کرد و به طرف راه پله به راه افتاد ولی هنوز یک پله هم رد نکرده بود که آرمین پشت سرش گفت:

-دوباره نری بخوابی!

هنوز از آرمین دلگیر بود بهمین دلیل به طرفش برگشت وبا لحنی پراز خشم وبی ادبانه گفت :

-برا خوبیدنم هم باید از تو اجازه بگیرم ؟!

با آرامش خودش را روی مبل انداخت وگفت:

-نه نیازی به اجازه نیست ،اما اتوی لباسهای من فراموشت نشه

خشمگین غرید

-پس بگو نگران لباسهای کوفتیت بودی که دنبالم اومدی

بی تفاوت وسرد کنترل tvرا برداشت وهمراه با نیشخندی گفت :

-نه نگران خودت بودم که اینهمه راه رو کوبیدم

روبرویش ایستاد وگفت :

-انگار کنار میزبانِ خیلی خاصت خیلی بهت خوش گذشته که امروز اینهمه خوشمزه شدی

چشمهایش را تنگ کرد وبا تمسخر گفت :

-پس اینه ،که باعث شده مثل باروت آماده انفجار بشی

از لحن استهزا آمیزکلامش برآشفت وبا عصبانیت داد زد :

-کثافتکاریهای تو هیچ ربطی به من نداره

در عمق چشمان عسلی پر از خشمش خیره شد ومحکم گفت :

-نبایدم داشته باشه !

در زیر نگاه گستاخش احساس حقارت میکرد ، با هیجان آرام گفت :

-تو که اینهمه به خودت می نازی بهتره برا کارهای شخصیت یه کلفت بگیری

با لبخند شیرینی زمزمه کرد

-با بودن تو نیازی بهش ندارم ،من توی این خونه تو رو دارم به زور تحمل می کنم !!

(انگار که می دانست نقطه ضعف سایه چیست)

چهره اش از خشم بر افروخته شد ،کارد می زدی خونش در نمی آمد.دیگرتحمل این بشر از صبر و حوصله اش فراتر رفته بود . با خشم به طرفش خیز برداشت ودستش را بلند کرد. باید آن سیلی که از روز اول آرزویش را داشت، صورت پر غروراین مرد را نوازش میکرد . باید جواب همه توهینهای این چند وقته اش را میداد.باید.....اما درنیمه راه دستش به وسیله آرمین در هوا معلق ماند .

آرمین دستش با خشونت پایین آورد و با آرامش نجوا کرد :

-دیگه داری حوصله مو سر می بری

خسته وآشفته در حالی که لرزش بغض در صدایش نشسته بود گفت:

-اگه تحمل من برات خیلی سخته می تونی اصلا اینجا نیای

با نگاهی نافذ در عمق چشمانش خیره شد ، داشت از هیجان می لرزید وحلقه اشک در چشمان عسلیش می رقصید . با خشونت دستش را رها کرد وخودش را روی مبل پرت کرد وخونسرد گفت :

-فراموش کردی اینجا خونه منه وتوهم فقط چندماه مهمونمی!

برای مهار بغضش آب دهانش را قورت داد وبه تندی گفت :

-توهم بهتر اینوبدونی ،از روز اول قرار بود من مهمونت باشم، نه برده ات!

کلافه دستی میان موهایش کشید وبا لحن ملایمی گفت:

-می دونم که نیستی!

بغض الود گفت :

-پس چرا بامن اینجوری رفتار می کنی؟

برآشفت وبا خشم مقابلش ایستاد وداد زد :

-کدوم رفتار من باعث توهین به تو شده ؟.....هان !.....اینکه نخواستم توی این هوای بارونی تنها برگردی خونه ویا اینکه خواستم مقابل خانواده ات نقش یک همسر مهربون و با ملاحظه رو بازی کنم ،بگو کدوم یکی از این رفتار ها باعث تحقیرت شده که این همه ناراحتی ؟!

-تو با رفتارت همیشه منو تحقیر می کنی

با پوزخندی گفت :

-تو از اینکه نتونستی به قرارت با آقا نیما برسی اینهمه ناراحتی ؟! اصلا" می خوای دوباره برت گردونم !!

از این حرفش جا خورد ،چرا بی دلیل حرف نیما را پیش مکشید .دهان بازکرد چیزی بگوید که آرمین با دست اورا به سکوت مجبور کرد وگفت :

- تمومش کن ،دیگه نمیخوام چیزی بشنوم

آرام زمزمه کرد

-میرم اتو روبیارم

وارد اتاقش شد و پس از تعویض لباسش اتو را از کمد دیواری برداشت و از اتاق خارج شد .آرمین در حال تماشای فوتبال بود .از اینکه هنوز به اتاقش نرفته بود متعجب بود لباسها را از رخت آویز جدا کرد وروی مبل ریخت با وجود آرمین در سالن معذب بود نمی دانست میرود یا می ماند .

مطمئن بود در این هوای بارانی بیرون نمی رود واین دلگرمش می کرد

آرام پرسید ؟

-چایی می خوری ؟

نگاهش به صفحه تلویزیون بود با کنایه گفت :

-نمی خوام به خاطر یه فنجان چای وارد یه جنگ دیگه بشم

-از خودش خجالت کشید . آرمین حق داشت از دست او عصبانی و دلخور باشد در طول مدتی که با او زندگی میکرد این اولین باری بود که می خواست کاری برایش انجام دهد که ازصبح بابت این کار چه قشقرقی بپا کرده بود مساله خود اتو کشیدن لباسها نبود بلکه بحثی بود که در این بین او را عصبی کرده بود با صدای ضعیفی گفت :

-من معذرت می خوام ،خیلی تند رفتم

با تمسخر پوزخندی زد وگفت :

-تو اصلا" معذرت خواهی هم بلدی

در جوابش سکوت کرد و سرگرم اتو کشیدن لباسها شد آرمین از جا بر خاست وبه اتاقش رفت با خودش اندیشید حتما" برای فرار از دست او در این هوای بارانی بیرون میرود و از تنهائی دو باره دلش گرفت ،بودن با آرمین را دوست داشت حتی اگر باعث رنجشش میشد

-آرمین به سالن برگشت غرورش اجازه نمی داد به طرفش برگردد و ببیند که در حال رفتن است یانه !

وارد آشپز خانه شد و چیزی برداشت و به جای اولش برگشت به طرفش نیم نگاهی انداخت . در حالی که لباس راحتی پوشیده بود روی مبل لمیده ودر حالی که به صفحه تلویزیون خیره شده بود . به خودش جرات داد و دوباره پرسید

-بیرون نمیری ؟

-بودنم ناراحتت میکنه ؟

-همیشه همینگونه بود جوابش را به بدترین شکل ممکن میداد . دلش می خواست جوابش را هم به تندی سوالش بدهد ولی حوصله جدل دیگری را نداشت پس آرام گفت :

-اگه میمونی شام درست کنم

-توکه برده من نیستی ،خودم یه چیزی از بیرون میگیرم

آرمین هنوز از دست او دلخور بود و این از تندی لحن کلامش مشخص بود

طاقت درشت گویی را نداشت بهمین دلیل نتوانست خودش را کنترل کند وبا ناراحتی گفت :

-خدا رو شکر که قراره ما فقط هشت ماه با هم زندگی کنیم ،چون اگه میخواستیم تا آخر عمر با هم باشیم مطمئنا آخرش یکی از ما ،یکی دیگه رو می کشت

با آرامش در حالی که نگاهش به صفحه تلویزیون بود به سیب در دستش گازی زد وگفت :

-و مطمئنا اونی که کشته میشد من نبودم

از جا برخاست وگفت :

-من هم قبل از اینکه بدست تو کشته بشم حتما" خودمو می کشم

-اینکه خیلی خوبه دیگه دست منم به خونت آلوده نمی شد

لباسهای اتو کشیده اش را روی مبل کناریش نهاد و گفت:

-اماقبلش یه نامه می نویسم که از دست تو خودکشی کردم،اینجوری تو رو هم گرفتار میکنم

-در اون صورت هم من جرمی مرتکب نشدم،چون این ثابت میکنه تو خودت مشکل روانی داری

لباسهای خودش رابرداشت و گفت:

-پس خدا رو دوباره شکر،که از عمراین زندگی کمتر از شش ماه دیگه باقی نمونده.

آرمین خیره نگاهش کرد وریلکس با سنگ دلی تمام گفت:

-و من برای آخرش لحظه شماری می کنم.

برای کنترل خشمش نفس عمیقی کشید و در حالی که برای رفتن به اتاقش از کنارش رد می شد گفت:

-می خوام درس بخونم لطف کن و ولوم اینو ببر پایین !

میخواستی وقتی تمام روز با اون دوست نازنینت میگفتی و می خندیدی یکم فکر درسهای فردات هم باشی.

به طرف پله ها رفت وگفت :

-فکر نکنم این مورد اصلابه تو مربوط بشه.

ازپله ها بالامی رفت که صدای زنگ تلفن برخاست بی توجه وارد اتاقش شد که صدای آرمین را شنید که داد زد :

-تلفن باتو کار داره

لباسهایش را روی تخت گذاشت وسریع از اتاق خارج شدوبا هیجان گوشی سیار را از دست آرمین قاپید وگفت :

-بله

-بله وزهر مار ،بله ودر بی درمون ،تو هنوز گوشی نخریدی ؟

-حالا مگه چی شده ،چرا آمپر چسبوندی

-باید چی بشه، داشتم از ترس سنکوپ می کردم

-تو وترس ،باور نمیکنم !!

نگاهش روی آرمین که عمیق به او خیره شده بود افتاد و آرام گفت :

-نازی یه لحظه گوشی دستت ،می رم اتاقم

هنوز قدمی برنداشته بود که آرمین سرد گفت :

-با تلفن کار دارم حرفتو همین جا بزن

اجبار روی صندلی میز نهار خوری نشست وچون فاصله اش از آرمین کم بود با حالتی نجواگونه گفت :

-راستی چشمت روشن !

نازنین با خوشحالی جواب داد :

-ناقلا تو از کجا می دونی ،نکنه خودش بهت خبر اومدنشو داده

-نه بابا با چی می خواست بهم خبر بده ،من که گوشی ندارم

-پس از کجا فهمیدی، اون که تازه رسیده ؟

- وقتی میخواستم برگردم خونه ماشینش از کنارمون رد شد ،حالا چکار کردی جریان رو بهش گفتی ؟! (جریان ازدواجش با سروش)

-نه هنوز، مامان می گه ،بذار سر فرصت بهش بگیم

-مامانت راس می گه سر فرصت بهتر می تونی مخش و بزنی (دلش می خواست از نازنین بپرسد در مورد ازدواجش چیزی به نیما گفته یا نه ولی حضور آرمین که ششدانگ حواسش پیش او بود ،منصرفش کرد)

نازنین که آهسته صحبت کردنش را حمل بر معذب بودنش می دید گفت:

-با من کاری نداری

-نه عزیز ،فردا می بینمت

گوشی را کنار آرمین رو مبل انداخت وبرای رفتن به اتاقش برگشت . هنوز قدمی برنداشته بود که آرمین با کنایه گفت:

-خبر اومدن نیما اینهمه مهم بود !

به طرفش برگشت وبا حیرت به او زل زدو گفت :

-تو گوش وایساده بودی!

با تمسخر لبخندی زد وگفت :

-با ولم صدایی که تو داری ، اصلا نیازی به گوش وایسادن نیست

-با این وجودم اجازه نداشتی به حرفهام گوش بدی

-یعنی می گی باید کرمیشدم ،شایدم توقع داری پنبه تو گوشم بچپونم

حرصی گفت :

-من اینجا مهمونتم وتو باید رعایت حضورمودر هرحالی بکنی

-من فقط برام جالبه بدونم برگشتن این پسر چقدر برای مهمون عزیزم ارزشمنده ،همین !

آرام جواب داد

-اومدن اون فقط برا نازنین مهمه نه برای من !

-پس چرا خبرش ودارن به تو می دن

بی توجه برگشت ودر حالی که از پله ها بالا می رفت گفت:

-برا اینکه خوشحالی نازنین ،خوشحالی منم هست

باصدای بلندی گفت:

-می خوام پیتزا سفارش بدم تو هم می خوری؟

-با اینکه شام نخورده بود و احساس گرسنگی می کرد .اما به خوبی می دانست که آرمین در طی فرصتیست که تلافی کند به همین دلیل گفت:

-من چیزی میل ندارم .....شب بخیر

********** **********

فصل دهم

در حالی که جزواتش را ورق می زد کلافه نگاهی به در کلاس انداخت اما خبری از نازنین نبود دوباره نگاهی به ساعتش انداخت کمی دیر کرده بود.سابقه نداشت نازنین اینهمه دیر کند .در همین لحظه نازنین با چهره بشاش همیشگی وارد کلاس شد ویکراست به سمتش رفت ودرحالی که کتابهایش را روی میز میگذاشت شادمان گفت:

-سحر خیز شدی خانم خوشگله!

-خیلی هم زود نیست،تو دیر اومدی.

روی صندلی کناریش نشست وگفت :

-داشتم با نیما حرف می زدم.

-خوب نتیجه مذاکراتتون چی شد.

امروز می ره تحقیق،امشب جواب قطعیش و می ده.-

به سلامتی،مبارکه عروس خانم.....-

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانش را به سایه دوخت و گفت:

-خیلی می ترسم، سایه .....نکنه.....

می دانست که نازنین به آرامش بیشتر از هرچیزی در این شرایط نیاز دارد پس ببا محبت دستش را در دست گرفت وگفت :

نکنه چی!....نگرانی به خودت راه نده سروش پسر خوبیه-

-آخه فقط خوبیش که ملاک نیست.

-حالا بذار نیما جواب بده،بعد قمبرک بزن.....

با غصه گفت:

-اگه بابا بود بهتر با این مسائله کنار می امد.

-خدا بیامرزتش،حالا هم که چیزی نشده ! وقتی که وارد کلاس شدی صورتت از شادی گلگون بود. چی شد یه هویی گرفته شدی ؟!

-خودم نیما رو خوب می شناسم،میدونم به این سادگیها رضایت نمی ده.

-اونو درک کن نازی !.....مگه بغیر از تو یه دونه خواهر کس دیگه ای روهم داره.

یکی از پسرای کلاس به آن دو نزدیک شد و رو به سایه گفت:

-ببخشید خانم ستوده،دکتر مشایخ توی دفترشون با شما کار دارن.

با گفتن اسم مشایخ همه بچه های حاضر در کلاس با تعجب به طرفش برگشتند.

نگاهی به بچه ها انداخت .چقدر زیرسنگینی نگاهشان معذب بود ،با بی تفاوتی سرش را پایین انداخت و گفت:

-برو بهش بگو کلاس داشت نتونستم پیغامتون رو بهش برسونم

-نمیشه ،چون گفتن خیلی سریع برید ، عجله دارند وباید برند

نگاهش را به نازنین دوخت و آرام گفت :

-می رم ببینم چه کاری داره

-باشه ،ولی نری دوباره جنگ راه بندازیا .

از جابرخاست ولبخندی ملیح به صورتش پاشید وگفت :

-نگران نباش زودی برمیگردم

تقه ای به در زد و با صدای آرمین که گفت :

- بیا تو

وارد دفترش شد .آرمین در حالی که روی میزش خم شده بود و نگاهش روی طرح مقابلش بود .بدون آنکه سرش را بلند کند سرد و محکم گفت :

-چرا هنوز گوشی نخریدی ؟

کنار میزش ایستاد وبا لحنی لجوجانه جواب داد :

-اصلابهش نیازی ندارم، همین جوری راحترم!

سرش را بلند کرد وبا نگاهی تحقیر آمیز یک تای ابرویش را بالا برد وگفت :

-جدی !اما من راحت نیستم چون اگه باهات کاری داشتم نمی دونم باید چکار کنم .

بدون آنکه اجازه بگیرد روی صندلی کنار میزش نشست وگفت :

-از اول هم قرار نبود با هم کاری داشته باشیم ، تو زندگی خودتو می کنی .....منم زندگی خودمو .

با خشم نگاه خیره ای به او انداخت و گفت :

خیلی حاضر جواب شدی و همین طور گستاخ .

راپید زیبا و روکش طلای روی میزش را برداشت ودر حالی در زیر ورویش میکرد با خونسردی گفت :

-حاضر جواب بودم ، تو اگه نگران این مشکل بودی اصلا نباید گوشیم و می شکستی .

-ده برابر قیمت اون گوشی زپرتی تو حسابت ریختم ، می تونستی یه گوشی بهتر برا خودت بخری .

باحرص راپید در دستش را روی میز پرت کرد وگفت :

-پولت ارزونی خودت ،من به چیزی که با پول تو باشه احتیاجی ندارم . حالا هم امرتو بگو چون کلاس دارم و باید زودتر برم

خیلی خونسرد وریلکس گفت :

تو که تو پیچوندن استادا ، استادی .-

لبخند تمسخرآمیزی گوشه لبش نشست وگفت :

-همه که مثل تو نیستن که نیاز به پیچوندن داشته باشن .

صورتش از خشم فشرده شد ولی خشمش رابا کشیدن نفس عمیقی کنترل کرد و گفت :

-امشب یا نمیام یا اینکه دیر وقت میام،اگه می خوای شب و تا صبح منتظر آهنگ قدمهای من نشینی بهتره بری خونه باباجونت و راحت بخوابی.

از کنایه اش سرخ شد ولی به روی خود نیاورد و از جا برخاست وبا پوزخندی گفت :

-امیدوارم بهت خوش بگذره .مطمئن باش که به منم خوش می گذره.....حالا هم با اجازه.

از دفترش که خارج شد غصه ای بزرگ روی قلبش سنگینی میکرد . چیزی در عمق وجودش باعث ناراحتیش می شد،که خودش هم نمیفهمید آن چیست،شاید اینکه نمی دانست آرمین شب را با چه کسی خواهد بود باعث غصه اش شده است.

آخر ساعت وقتی به همراه نازنین از در دانشگاه خارج می شد؛ نازنین گفت:

حالا برنامه ات چیه؟-

-میرم خونه مامان . اما اول باید برم خونه و کتابها و لپتاپم رو بر دارم ،فردا چند تا کلاس مهم دارم.

-می خوای منم همرات بیام ؟!

-نه بابا،می دونم برا جواب نیما دل تو دلت نیست.

من که تمام روز و تحمل کردم حالا یکی دو ساعت دیر تر که چیزی نمی شه.-

با صدای ممتد بوق اتومبیلی هر دو به عقب برگشتند و نیما را شاد وسرحال پشت سرشان دیدند.

لبخند زنان به طرفش رفتند . نیما خندان از ماشین پیاده شد و گفت:

شما دوتا کجائید ؟! نیم ساعتیه که اینجامنتظرتونم!-

سایه با ذوق گفت:

سلام نیما.....خوبی ؟! رسیدن بخیر.-

سپس با یک لبخند زیبا اضافه کرد.

-میبینم که هوای جنوب بهت ساخته و کلی وزن اضاف کردی

نیما نگاهی کاوشگر به سر تا پای سایه انداخت وگفت :

بر عکسِ من ، تو یکی خیلی آب رفتی و ضعیف شدی ،چیه رژیم جدیده ؟-

نازنین خندید وگفت:

-داداش سایه ورژیم ؟! حالا من بودم یه چیزی !

نیما رو به سایه گفت:

-حالا چرا سوار نمی شید

سایه با شرم گفت:

-شما برید من یکم کار دارم

-خوب اول می ریم تو کارتو انجام بده بعد می ریم خونه .....

-نه من مزاحم شما نمی شم ،می تونم با تاکسی برم

نیما با دلخوری گفت:

-چی چی رو با تاکسی می رم ،سایه توقبلانا اصلا تعارفی نبودی

کلافه و با من ومن گفت:

-آخه.....آخه.....مسیر من .....مسیر من باشما.....یکی نیست ،نمی خوام بد مسیر بشید

نیما گیج وسردگم پرسید:

-مگه خونه نمی ری؟

بی حوصله جوابش داد:

-چرا.....ولی.....

نازنین که حوصله اش از این سوال وجوابها سر رفته بود وسط حرف سایه پرید وبی مقدمه گفت:

-داداشی سایه ازدواج کرده وخونشم از خونه ما خیلی دوره

نیما مثل ساعقه زده ها لحظه ای متحیر ماند. این حرف نازنین بیشتر شبیه شوخی بود تا واقعیت ،پس از لحظه ای به خودش آمد وگیج ومنگ گفت:

-ازدواج.....ازدواج .....کرده..... ؟!

نازنین بی ملاحضه گفت:

-آره بیشتر از دوماهه !

اینکه کنترلش را حفظ کند به اتومبیلش تکیه زد و زمزمه کرد :

-پس چرا اینهمه بی خبر ؟

نازنین دوباره گفت :

-خوب !خیلی سریع اتفاق افتاد

سایه که تحمل این وضعیت را نداشت برای رهایی از دست نگاه پرازدرد نیما گفت :

-با اجازه من دیرم شده

نیما با لحنی غصه دارگفت :

- می رسونمت

نازنین هم به دنبالش اضافه کرد:

-آره باهم میریم وسایلت و بردار وبعد هم برمی گردیم خونه

ناگزیر موافقت کرد و سوار اتومبیل نیما شد

در طول راه هر سه سکوت کرده وتنها به آهنگ غمگینی که از سیستم اتومبیل نیما پخش می شد گوش سپرده بودند

هیچ کدام جرات اینکه سکوت خفقان آوار بینشان رابشکند را نداشتند سایه احساس میکرد نیما اصلا حال عادی ندارد واین را از نحوه رانندگیش حس می کرد ،حالا می دانست که چقدر سخت و زجر آوراست که دل گرفتار عشق یکطرفه وپوچ شود ((چقدر سخت است تحمل وضعیتی که می دانی هرگزنمی توانی از دستش رهایی یابی.....))

نازنین که متوجه شده بود نیما آدرس را نمی داند و تنها خیابان گردی میکند با دادن آدرس منزل سایه دوباره سکوت را برقرار کرد .وقتی رسیدند نیما توقف کردو سایه با تعارف به آنها اصرار کرد که بالا بیایند نازنین تحت تاثیر چهره غصه گرفته نیما آرام نجوا کرد :

-مرسی سایه جون ،ما همینجا منتظر تو می مونیم سعی کن زود برگردی

باگفتن پس زود برمی گردم سریع پیاده وبا حالت دو وارد برج شد

نیما که به رفتنش خیره شده بود آرام پرسید :

-شوهرش و می شناسم ؟

نازنین هم رد نگاه نیما را گرفت وآهسته گفت :

-فک نکنم !.....یکی از اساتید دانشگاهمونه

کلافه وعصبی پرسید با ابروهایی گره خورده

-استاد ارجمند؟؟

از تن صدایش ترسید به طرفش برگشت وگفت :

-نه اون نیست ... پسر یکی از دوستان صمیمی حاج علیه

-چطور حاج علی راضی شد ؟...

منتظر پاسخ نازنین نماند بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

- حالا چرا می خواد بیاد خونه پدرش ؟

-شوهرش بیرون شهر کار داره وامشب تنهاست

حس کرد هوای اتاقک ماشین خفه کننده است ونمی تواند به راحتی نفس بکشد ناگزیر پیاده شد ودر حالی که به ماشین تکیه میداد برای آرامش اعصابش چند نفس عمیق کشید

سایه با عجله وارد سالن شد ودر حالی که کفشش را از پا بیرون می آورد روفرشی اش را پوشید وسریع از پله ها بالا رفت از بس عجله کرده بود ریتم قلبش تند شده بود ونفس نفس میزد . کتاب و جزوات کلاسهای فردایش را برداشت وبا شتاب وسراسیمه از اتاق خارج شد اما با دیدن آرمین که در آستانه در اتاق و روبرویش ایستاده بود از ترس به خود لرزید وهمه وسایل در دستش به روی زمین پخش شدند آرمین با زهر خندی به طرفش قدمی برداشت وگفت :

-قیافه من خیلی شبیه خون آشامه که هر بار منو میبینی اینهمه وحشت می کنی !

نفس عمیقی کشید وبالحن آرامی پرسید :

-تو اینجا چه کار می کنی ؟

-فراموش کردی اینجا خونمه ،حالا اینهمه عجله برای چیه ؟

با بی تفاوتی سرش را بالا نگه داشت وگفت:

-من عجله ای ندارم ،تو برای رفتن و اینکه ممکنه دیرت بشه خیلی عجله داشتی

-اومدم لباس عوض کنم ،با این لباسها که نمی شه رفت

با حالتی متعجب نگاهی به قیافه شیک ومرتبش انداخت ودرحالیکه برای جمع کردن کتابهایش خم می شد به سردی گفت :

-مگه داری می ری پارتی که می خوای لباس عوض کنی؟

برای کمکش خم شد وآرام جواب داد :

-نه می خوام برم خواستگاری!

لرزشی خفیف همه وجودش را لرزاند. بی اختیار نگاهش در چشمان سیاهش که از شیطنت برق میزد گره خورد و با تن صدایی لرزان و آهسته گفت:

-بهشون گفتی زن داری؟

کتابهایش را به دستش داد واز جا برخاست وبا لبخندی مرموز گفت:

-مگه من زن دارم ؟

او هم بلند شد ودر حالی که به صورت گستاخش خیره شدبود و گفت:

-پس من اینجا توی خونه تو چکاره ام !

دستانش را زیر بغل زد و به دیوار تکیه داد وبا سرخوشی ولبخندی شیرین چشمانش را تنگ کرد وپرسید :

چه جوری می خوای ثابت کنی زن منی ؟

لبخند شیرین آرمین دوباره هم متزلزلش کرده بود با هیجان آب دهانش را قورت داد وگفت :-

-ثابت نمی خواد ،همین که اینجام خودش دلیل !

با پوزخندی گفت :

-تو که داری می ری خوش بگذرونی!

در دلش زمزمه کرد :(تف به ذات نامردت ،داری تلافی حرف توی دفتر درمیاری ،نه!)

نگاهی از سر حرص به او انداخت ،با لبخند شیطنت آمیزی به او زل بودومنتظر واکنشش بود ،به خودش نهیب زد :

(سایه خودتو جمع کن ،حالا که وقت باختن نیست)

لبخندی ظاهری گوشه لبش نشاند ودر حالی که به طرف پله ها می رفت با غرورگفت:

-پس تو هم تا عروس خانم حسابی قاط نزده زودتر برو!

آرمین که از رفتارش جا خورده بود ،به خودش تکانی داد وآرام نجوا کرد :

- بمون می رسونمت !

به طرف درب رفت و شادمان لبخندی زد وگفت:

-نمی خواد زحمت بکشی ،خودم می تونم برم ! نمی خوام دیر برسی خانواده طرف جواب رد بهت بدن فردا دقه دلیت وسر من خالی کنی.

با بی خیالی ظاهری کفشهایش را پوشید وادامه داد.

-راستی اون تی شرت سفید چسبونه با کت اسپرت مشکیه خیلی بهت میاد اونو بپوش تا خوشگل به نظر برسی

اخمی غلیظ صورت آرمین را پوشاند .نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا جواب این گستاخیت ومی دم.

یک قدم از در بیرون رفته بود که صدای تهدید آرمین را شنید .سرش را داخل آورد وگفت:

-خوشحال میشم فردا با شرینی ببینت !

آرمین از اینکه همیشه درمقابل حاضر جوابیهایش کم می آورد . از دست خودش عصبی وپر ازخشم بود.نمی دانست چه چیزی در رفتار این دختراست که از بحث کردن با او اینهمه لذت میبرد چیزی که اصلا تا به حال برایش سابقه نداشته است

پشت پنجره ایستاد و نگاهش به اتومبیل آشنایی که پسری جوان منتظر به درب آن تکیه داده بود خیره شد ،در حرکاتش کلافگی را به وضوح حس میکرد .

سایه با دنیایی فکر وخیال از برج خارج شد و یکراست به طرف اتومبیل پارک شده رفت با دیدن سایه که در حال گفتگو با پسر جوان است احساس تعصب و ناراحتی می کرد.سایه در عقب را گشود و سوار شد و اتومبیل پس از چند لحظه از مقابل دیدگان غضبناکش ناپدید شد.

****

نازنین رو به سایه پرسید:

-دیر کردی !

دلش عجیب گرفته بود و گریه میخواست ،آهسته زمزمه کرد

-آرمین خونه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن غم آلود صدایش نازنین بهت زده به طرفش برگشت ،توی عمق چشمان غمگینش غمی عمیق نهفته بود .آرام پرسید :

-حتما دوباره بحثتون شده.

نمی خواست جلوی نیما خودش را لو بدهد. به همین دلیل گفت:

-میخواست برسونم که گفتم شما هستید.

نیما از آیینه نگاهی به سایه انداخت و باز هم سکوت کرد.

نیما روبروی خانه حاجعلی ایستاد وسایه با کولباری از غصه پیاده شده و افسرده به طرف خانه به راه افتاد. در حیاط مثل همیشه باز بود. با قدمهایی بی جان از پله ها بالا رفت .مادرش در آشپزخانه بود. پس از احوالپرسی با مادرش با بی حالی خودش را روی صندلی انداخت و سراغ ساغر و پدرش را گرفت مادر روبرویش نشست و گفت:

-ساغر پدرت و برده بیرون هوا خوری

به وضوح مشخص بود سایه ی همیشگی نیست نگاه پر از غمش حاکی از درد درون پر تلاطمش بود و مادرش این را به راحتی حس می کرد.آرام پرسید:

- دخترم چیزی شده ؟ امروز اصلا روی فرم نیستی!

خسته به صندلی تکیه زد وگفت :

-خوبم مامان !چیزی نیست.

با تعجب و ریزبینی نگاهش کرد ودوباره پرسید:

-آرمین چی؟اونم خوبه؟

کلافه جواب داد

-آره مامان اونم خوبه.

ناهید نگران صندلی را پیش کشید وروبرویش نشست وگفت :

-تو امروز یه چیزیت هست،اگه من تو رو نشناسم که مامانت نیستم.

حوصله نصیحتهای مادرانه ناهید را نداشت پس از جا برخاست و گفت:

-فقط کمی خسته م،تمام امروزو کلاس داشتم،میرم استراحت کنم.

-غذا نمی خوری.

قدمی برداشت وآهسته گفت :

-نه ،اشتها ندارم.

-برو عزیزم،شام درست می کنم و به آرمین زنگ می زنم شام بیاد اینجا

از اسم آرمین قلبش فشرده شد .به طرف مادرش برگشت وگفت :

-نمی خواد چیزی درست کنی ،آرمین بیرون شهر کار داشت و مجبور شد بره،منم به همین دلیل امشب اینجام.

ناهید شادمان لبخندی زد و گفت:

- بخاطر این ، اینهمه گرفته ای ؟! خدایا منو بگو گفتم حالا چی شده ،غصه نخور عزیزم ! یه شب از هم دور باشید ، قدر همدیگه رو بهتر میدونید.

از خوش خیالی مادرش لبخند تلخی زد و گفت:

-مامان من میرم اتاقم.

وارد اتاقش که شد از بوی همیشگی اتاق دلش گرفت هیچ چیز تغییر نکرده بود.اتاقش مثل همیشه دست نخورده؛ بود. تنها او بود که دیگر مثل قبل شاد و سر حال نبود.

روی تخت نشست قلبش مملو از غم و غصه بود ،یه غصه بزرگ که به همه وجودش چنگ انداخته بود دلش می خواست ساعتها گریه کند ،گریه کند وآرام شود .ولی به خودش این اجازه را نمی داد . آرمین راست می گفت:

این زندگی را خودش انتخاب کرده بود. پس اجبارا باید تحملش میکرد . آرمین روز اول وجود زن دیگری را در زندگیش به او گوشزد کرده بود پس حق هیچ گونه اعتراضی را نداشت.اینکه او اصلا برای آرمین وجود ندارد چیزی نبود که به راحتی قابل انکار باشد.

از صدای در حیاط به خود آمد پشت پنجره اتاقش ایستاد .ساغر و پدرش شاد و سر حال از یک هوا خوری مفرح وارد شدند.ساغر داشت برای پدرش جک تعریف می کرد و هر دو با صدای بلند می خندید چقدر دلش می خواست از شادی آنها دلشاد شود اما خلایی بزرگ در وجودش باعث غصه اش می شد.آنهم عشق آرمین بود.

لباسهایش در کمد همه مرتب و منظم چیده شده بود و انگار که منتظر برگشتنش بودند.

یک دست سویی شرت با شلوار برداشت و پوشید نگاهی در آیینه به خودش انداخت.

این نگاه غمگین و افسرده حق او نبود ،حق او که همه زندگیش سعی کرده بود منطقی باشد وبا همه قضایا منطقی برخورد کند . او هم باید مثل ساغر از زندگیش در کنار خانواده پر محبتش لذت می برد خانواده اوتنها آنها بودند نه آرمین، باید این را به خودش می قبولاند ،باید به خودش میفهماند که آرمین سهم او در این زندگی نیست.
لبخند تلخی زد وبا خودش گفت:

(باید با این زندگی مبارزه کنم ،با همه تلخی ها وسختی هاش ،آرمین از اولم مال من نبوده ،که حالا بخوام بخاطر رفتنش ناراحت باشم اون باید بره به همونجایی که از اول به آن تعلق خاطر داشته)

با یک لبخند ساختگی از اتاق خارج شد

صدای ساغر که با هیجان تمام داشت برای مادرش صحبت می کرد تمام فضای خانه را پر کرده بود به طرفش رفت وباخنده گفت:

-الهی من قربون آبجی خوشگلم برم که با تن صداش خونه رو منفجر کرده

ساغر باچهره ای بشاش به طرفش برگشت وگفت :

-تو دیگه کجا بودی یه هویی روی سرمون خراب شدی ؟!

خم شد وبوسه ای مهربانانه روی گونه اش نهاد وگفت :

-نازتو برم ساغر جون ... حالا بابا رو چیکار کردی ؟

-رفت اتاقش !

- آخ که دلم براش یه ریزه شده

ساغر با نگاهی مشکوک آنالیزش کردوگفت :

-تو که دوروز پیش اینجا بودی ،یه جور حرف می زنی انگار یه قرنه بابا روندیدی

-چش نداری عشق وعلاقه بین منو بابا رو ببینی؟!

-چش دارم ،اما دیگه حوصله برخوردهای عشقولانه وحال بهم زن شما رو ندارم

سپس به لباس سایه اشاره کرد وادامه داد

-حالا چرا کنگر خوردی لنگر انداختی

-اجازه ندارم توخونه خودم لباس راحتی بپوشم

-خونه خودم خونه خودم نکن ،خونه تو خونه آرمین جونته

-ای جونت در بیاد با این زبون شش متریت ،اگه تو اجازه بدی یه امشبو می خوام رو سرت خراب بشم

-اونوقت چرا .... ؟!! نکنه آرمین جونت از خونه بیرونت کرده ؟!

-نه عزیزدلم ،بهم گفت برو یکم ادب ومعرفت به آبجی خوشگلت یاد بده که داره توی درس معرفت تجدید می شه

-جدی؟ ولی اون که به من می گفت کاشکی سایه هم یکم معرفت از تو یاد می گرفت

با اینکه چهره ولحن گفتار ساغر طنز بودن حرفش را ثابت می کرد اما سایه ناخوداگاه جدی شد وپرسید

-راس می گی ساغر اون خودش اینوبهت گفت :

ساغر از لحن جدی سایه خنده اش گرفت وگفت:

-نه بابا شوخی کردم ،نری شر بشی ،دلم به یه شوهر خواهر باکلاس وجنتلمن خوشه اونم برج زهر مار بشه برامون

زل زد توی صورتش ودوباره پرسید

-خوب پس چی می گفت ؟

-فقط گفت زبون تو هم که توی درازا دست کمی از زبون سایه نداره ،منم گفتم زبون سایه در برابر زبون من حکایت افتادن یه تیکه لواشک تویه گوشه ای از خیابون ولی عصره

لبخند کجی از تشبیهش گوشه لبش نشست وگفت :

-که زبون من لواشکه

-آره عزیز،البته از اون بیمزه هاش

-حالا می رم بابا رو ببینم اما بعدا بهت می گم زبون کی لواشکه

****

با صدای نازنین چشمهایش را گشود وخمیازه ای بلند کشید وپرسید :

- تو اینجایی ،چکار میکنی؟

-یه ربعه دارم صدات می زنم

نیم خیز شد وبه صورت غمگین نازنین خیره شد ودوباره پرسید :

-چیزی شده... خیلی گرفته ای ؟

بغض الود گفت :

-چیزی نیست !!

با محبت دستش را گرفت وگفت :

-نه ،توی نگاه پریشونت خیلی چیزا قایم شده! حالا بگوببینم چی شده

نازنین درحالی که سعی می کرد اشکهایش را کنترل کند غصه دار گفت :

-نیما با موضوع سروش بشدت مخالفت کرد . می گه اون بدرد تو نمی خوره

- آخه دلیلش چیه ؟

اشکهایش سرازیر شدند وبا گریه گفت :

-چه می دونم میگه هنوز کاروبارش مشخص نیست ونمی تونه تو رو خوشبخت کنه

-خوب بهش می گفتی اون پسر کاری وزرنگیه

-بهش گفتم ،می گه زرنگی خالی که برای تو زندگی نمی شه

-مامانت چی ،اون نتونست راضیش کنه؟

-اون که عمرا" رو حرف نیما حرف بزنه

-اما اینجوری که نمی شه ،آخه حرف حسابش چیه

-حرفش اینه که سروش سربازه وشرایط ازدواجو نداره

-می خوای من باهاش حرف بزنم

با خوشحالی دست سایه را در دستش فشرد وگفت :

-جدی این کارو می کنی

-اگه این تو رو خوشحال می کنه ،چرا که نه!

-مرسی سایه ،می دونم با تاثیری که تو روی نیما داری حتما می تونی راضیش کنی ،قسم میخورم اگه موافقت کرد ،حتما حتما یه جائی برات جبرانش می کنم

سایه از ذوق زدگی نازنین لبخندی زد وگفت :

-یعنی اینهمه سروش و دوس داری!

آهی کشید وگفت :

-تو که عاشق نیستی که حس یه عاشق و درک کنی

با لبخند تلخی گفت :

-یعنی من سنگدلم و درک وشعور ندارم

-نه منظورم اینه که توهنوز دلت جایی گیر نکرده که بدونی

با حرف نازنین در حالی که به نقطه ای خیره شده بود ،به فکر فرو رفت. نازنین دوست صمیمی وهمرازش بود که هرگز عادت نداشت چیزی را از او پنهان کند

نازنین که اورا غمگین و در خودفرورفته میدید گفت :

- اوهوی کجا رفتی ،دارم حرف می زنما نه بنزین

به طرفش برگشت وگفت :

ـنازی تو که از دل من خبر نداری ونمی دونی تو چه شرایط سختی هستم

با شوخی ذاتیش گفت :

-کلک ،نکنه دل توهم پی نخود سیاه رفته

با سکوت سرش را پایین انداخت .نازنین با ناباوری نگاهش کرد وحیرت زده گفت :

-دکتر مشایخ !

سرش را بالا گرفت ودر جوابش با غصه فقط نگاهش کرد

نازنین با چشمانی متعجب گفت :

-ولی تو که همیشه میگفتی از او .....

میان حرفش پرید وگفت :

-همیشه عاشقش بودم نازنین حتی قبل از ازدواجمون

-اما ....

-می دونم می خوای چی بگی ، ولی باور کن خودمم هیچ وقت دلم نمی خواست اینو باور کنم. از روز اول تمام سعیم و کردم که جلو احساساتم و بگیرم .اما هرچه جلوتر میرم بیشتر وابسته وگرفتارش میشم

مهربان گفت :

-اما اون شوهرته سایه ! می تونی اینو بهش بگی

بغضی عمیق به گلویش چنگ میزد ،آرام گفت :

-نه ! اون یکی دیگه رو دوست داره. وقتی فکر میکنم ، اصلابه من تعلق نداره غرورم اجازه نمی ده که بهش نزدیک بشم و واقعیت و بگم

-اما اینجوری که نمی شه !اصلا بهش بگو نمی خوای ازش جدا بشی

قطره اشکی از چشمش به روی گونه اش غلتید ودر حالی که با سر انگشت آن را پاک می کرد گفت :

-اون همیشه میگه من فقط یه مهمون چند ماهه ام که هیچ وقت نباید به حضورش توی زندگیم عادت کنم ،خوب وقتی اینهمه سریع وبی پرده بهم میگه هیچ علاقه ای بهم نداره چه جوری بهش بگم دارم زیرجبر این احساس نابود میشم

نازنین حرصی گفت :

-آخ که چقدر دلم می خواد این بشر خود شیفته رو یه گوشمالی حسابی بدم

بغض الود گفت :

- اون امشب رفته خواستگاری ، حتی نذاشت از هم جدا بشیم وبعد برا ازدواج اقدام کنه،

نازنین با چشمانی گشاد شده گفت :

- جدی میگی !

گریه امانش نداد و در حالی که سرش ر ابه حالت تائید چندبار تکان میداد با گریه گفت :

-میبینی چقدر بدبختم نازنین!

نازنین او را در آغوش گرفت وگفت :

-الهی من قربون اون دل پاکت برم ،که چه زجری می کشی کنار این خودشیفته عوضی !اخه کی باور می کنه که توی دل سایه خوشگل ما چه میگذره

گریه سایه شدت یافت و به سختی گریست نازنین در حالی که موهایش را نوازش می کرد گفت :

-اون تاوان این همه خود خواهیش و حتما یه روزی میده

-نه نازنین !اون که مقصر نیست ،مقصر خودمم که با اینکه می دونستم اویکی دیگه رو دوست داره بازم راضی به ازدواج شدم

-خوب تا دیر نشده ازش جدا بشو نذار بیشتر از این اذیت بشی

سرشو از لای آغوش نازنین بیرون آورد وگفت :

-نمی تونم نازنین ،اگه بعد از دو ماه بخوام طلاق بگیرم دیگه نمی تونم توی خانواده سر بلند کنم

-اینجوری هم که نمیشه زندگی کرد ،تا سر موعدتون داغون می شی .

-چیکار کنم ،این راهیه که خودم انتخاب کردم ومجبورم تحملش کنم

-سعی کن کمتر ببینیش ،اصلا تا می تونی توی اون خونه نمون به هر بهانه ای بزن بیرون

-همین تصمیم و گرفتم ،خونه من اینجاست ،اگه اون بفهمه عاشقشم با نیش کنایه اش دیگه زندگی برام نمیزاره،پس بهتره هیچ وقت ندونه که چه احساسی بهش دارم

-فردا باهاش کلاس داری ؟

-آره ،باید موضوع تحقیقم و هم ارائه بدم

-کاش این ترم لعنتی زودتر تمام می شد ،ترم دیگه اگه خودتم بخوای به خدا قسم !دیگه بهت اجازه نمی دم خریت کنی و باهاش کلاس بگیری

-مگه مرض دارم دوباره باهاش کلاس بگیرم ،ولی خدائیش فن بیانش خیلی عالیه ، موقع تدریس کل بچه ها جذب کلاس میشن

-بیان بخوره تو سرش ،وقتی شعور نداره بیان به چه دردش می خوره ،بوزینه روانپریش

از اینکه نازنین با حرص بوزینه قلمدادش میکرد قلبش فشرده شد.پس با ناراحتی گفت :

-نازنین گفتم که اون مقصر نیست ،اون روز اول همه چیزو صادقانه بهم گفت ،خود احمقم بودم که قبول کردم وارد این بازی مسخره بشم

-دراحمقی خودت که شک ندارم ولی اون هم نباید اینقدر بی شعور باشه که با وجود تو بره خواستگاری یکی دیگه

-شاید می ترسه طرف وبدن کس دیگه

این روزهای سخت را پشت سر گذاشته بود وکاملا سایه را درک میکرد .با غصه گفت :

-آخ سایه تو رو خدا ، خودت و با این فکرای پوچ اینهمه آزار نده

-نمی دونم نازنین ،از ظهرتا حالا اون با این دختره همش جلو چشممن

-ولشون کن بذار هر غلطی می خوان بکنن ،یه روز می فهمه که اشتباه کرده

-دارم سعی می کنم

نازنین با استرس و من من گفت :

-سایه یه چیز بهت بگم قول میدی دعوام نکنی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کرد وپرسید :

-مگه چه گندی زدی که می ترسی دعوات کنم ؟

زیرچشمی نگاهی به سایه انداخت ومات ومبهوت نگاهش میکرد آب دهانش را قورت داد وبا هیجان گفت :

-من .....من همه چیو به نیما گفتم

چشمانش از وحشت درشت و گرد شدند ،با صدایی جیغ مانند نالید

-تو چیکار کردی ؟

لرزان وآشفته سریع گفت :

-آخه اینقدر سوال پیچم کرد که مجبور شدم همه چیز رو بهش بگم

روبرویش ایستاد ودر عمق چشمانش خیره شد وعصبی گفت :

چرا اینکارو کردی ،پس غرور من چی میشه!

ناراحت وآشفته گفت :

-سایه بخدا مجبور شدم ،داشت زیر فشار غصه از دست میرفت

نفسش رو با حرص بیرون داد وروی لبه تخت نشست وآهسته پرسید

-حالا اون چی گفت ؟

-هیچی فقط گفت ،سایه مستحق این ازدواج اجباری نبود

ناهید وارد اتاق شد وگفت :

-دخترا بیاید شام آماده است

از جابرخاست ودست نازنین را گرفت و طوری که مادرش نشنود گفت :

بیا بریم شام بخوریم ،کاریه که شده ،دیگه هیچ کاری از دست من وتو بر نمی یاد -

آخر شب که نازنین می خواست برود از سایه قول گرفت که حتما با نیما در مورد سروش صحبت کند

صبح وقتی از در حیاط خارج شد اتومبیل نیما را منتظر خودش دید.نازنین سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد وبا چشمکی گفت :

-زود باش که کلی دیرم شده

در حالی که به طرفشان میرفت نگاهی به ساعتش انداخت هنوز خیلی تا ساعت کلاس باقی مانده بود با لبخند به هردو سلام کرد ودر حالی که درب عقب را می گشود گفت :

-نازنین تو چرا دوباره مزاحم نیما شدی خودمون با تاکسی می رفتیم دیگه

نیما در آینه نگاهی به او انداخت وبا لبخندی گفت :

-اختیار دارید چه مزاحمتی ،من چند روزمرخصی دارم وحوصله تو خونه موندنم ندارم ،خوشحال میشم راننده خصوصی دو خانم خوشگل باشم .

-ولی بهتره از این چند روزه استفاده بهینه کنید چون دیگه از این فرصتها نصیبتون نمیشه

-قصد یه مسافرت چندروزه دارم ولی تا نرفتم در خدمت شما دو تا هستم

نازنین به عقب برگشت ودر گوش سایه زمزمه کرد

-وقتی دانشگاه رسیدیم من میرم سرکلاس تو با نیما صحبت کن. دست بسر کردن استاد هم بامن

اوهم در گوشش گفت :

-حالا چرا اینقدر عجله داری

-نیما می خواد بره مسافرت شمال ،مامانم هم می خواد جواب رد بهشون بده

-باشه منم همه ی سعیمو می کنم

-می دونم که موفق می شی

نیما نگاهی به نازنین که به عقب خم شده بود انداخت وبا اعتراض گفت :

-حرفهای شما دوتا تمومی نداره

نازنین برگشت وصاف نشست وبا سرخوشی گفت :

-حسودیت میشه ما همدیگه رو اینقدر دوست داریم

نیما با لبخند مجددا در آینه نگاهی به سایه انداخت وتا رسیدن به دانشگاه سکوت کرد . در کنار در ورودی پارک کرد و منتظر پیاده شدن آن دو ایستاد .نازنین با گفتن سایه کلاس من دیر شد ،بعدا میبینمت سریع از اتومبیل پیاده شد ودر یک لحظه میان جمعیت دانشجویان گم شد سایه روبه نیما گفت :

-نیما می تونیم چند لحظه باهم صحبت کنیم

-بازهم در آینه به او نگاهی انداخت وگفت :

-بله حتما!

-اگه ایراد نداره بریم توی محوطه دانشگاه ، من توی ماشین اصلا راحت نیستم .

هردو از اتومبیل پیاده شدند و روی اولین نیمکت در محوطه داخلی دانشگاه نشستند .

****

در حالی که کتابهایش را بین خودش و نیما قرار می داد شروع به شمردن محسنات سروش کرد . در نظر او سروش شخص لایق و مناسبی برای نازنین بود وبه همین جهت تمام سعیش را می کرد که بتواند نیما را به این ازدواج راضی کند

نیما با صبرو حوصله به حرفهایش گوش سپرده بود و وقتی حرفهای سایه در مورد سروش پایان یافت با طمانینه شروع به صحبت کرد وگفت :

-شاید دلایل من برای رد سروش برای تو و نازنین واضح و روشن نباشه ولی مطمئن باش که من فقـــــط به خاطر خـــــود نازنیه که با این ازدواج مخالفم ،از نظر شما سروش پسر خوب و مناسبیه ولی من به شما ثابت می کنم که فقط خوبی تنها برای یک زندگی مشترک کافی نیست سروش با همه خوبی اش حتی خودش هم نمی دونه فردا بعد از پایان خدمتش باید چیکار کنه ،اون هیچ هدفی برای آینده خودش نداره وسر گردونه ،خوب من چطورمی تونم خواهرمو،خواهر یدونمو که پدرم اونو به من سپرده ،دست کسی بدم که خودش هم نمی دونه چه برنامه ای برای فردای زندگیش داره

-نیما تو داری خیلی سخت می گیری ،سروش مهندس عمرانه ،یعنی نمی تونه برای خودش یه کار پیدا کنه ؟

-کو کار؟ خودت می دونی که خیلی از جوونهای ما بیکارن. سروش هم یکی مثل همه اونها ،

من نمی تونم روی زندگی نازنین ریسک کنم سایه ، نمی خوام اون زجر بی پولی و بی کاری شوهرش و بکشه

-اما نیما ! اونها همدیگه رو دوست دارن

پوزخندی زد وگفت :

یعنی فقط دوست داشتن برا یه زندگی کافیه ؟

نیش کنایه اش دل سایه را آزرد آرام زمزمه کرد

-نه کافی نیست اما می تونه باعث بشه خیلی از سختی ها رو تحمل کنن

-ولی مطمئن باش از پول مهم تر نیست

با خودش اندیشید

-(پس چرا وقتی آرمین منو بی نیاز از هر چیز کرده در کنارش اینهمه زجر میکشیم وخوشبخت نیستم کاش آرمین هیچ چیز نداشت ولی در عوض مثل سروش منو دوست داشت .)

آهی از عمق وجود کشید و گفت :

-یعنی تنها مشکل تو با سروش بی کاری اونه ؟

با آرامش گفت :

-منم باور دارم که سروش پسر خوب وبا ایمانیه ،توی این دو روز کلی در موردش تحقیق کردم ولی تو هم قبول کن که حرف یک عمر زندگیه و من نمی تونم بی گدار به آب بزنم ،حالا سرنوشت نازنین دست منه ،اگه من کوچکترین اشتباهی کنم یه عمرباعث بدبختی اون شدم و نمی تونم خودمو ببخشم و با خودم کنار بیام

-می دونم سخته ،تو برا نازنین هم پدربودی و هم برادر و برات سخته که راه درست و انتخاب کنی ولی سروش سه سال همدانشگاهی ما بوده مطمئن باش او پسریه که میشه بهش اعتماد کرد اینکه اون در مورد آینده اش مطمئن نیست هم به این دلیله که نمی خواد قولی رو بده که شاید فردا توان انجامش و نداشته باشه . اگه نگرانیه تو بی کاریه اونه ،من مشکل بی کاریش و هر طور شده حل می کنم ،ولی اگر چیز دیگه ایه بهتره رک وپوست کنده به نازنین همه چیزرو بگی ،درسته که اون سروش و خیلی دوست داره ولی قدرت درکش خیلی بالاست و تو رو درک می کنه

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سایه نمی دونم تو چرا زندگی رو اینقدر راحت وآسون میگیری ،اگه من موقع ازدواج مسخره ات اینجا بودم مطمئن باش هرگز بهت اجازه نمی دادم با زندگی خودت این بازی رو کنی .

- نیما زندگی من بازی نیست !

-پس چیه سایه ؟ زندگی که اولش می دونی آخرش جدائیه !...شاید واقعا" فکر میکنی داری زندگی میکنی ؟

-امامن از این وضعیت راضیم

-سعی نکن منو قانع کنی که خوشبختی ،من تو رو خوب میشناسم و می دونم چقدر داری زجر می کشی ،سایه قبول کن که اشتباه کردی پس از من نخواه با نازنین همون بازی رو کنم که با تو شده .

-درسته که ازدواج ما به خواست واراده خودمون نبوده ،اما نازنین و سروش همدیگه رو دوست دارن، مساله اونا با ما فرق داره .

-شاید تو اصل موضوع فرق کنه ،ولی بدبختی ،بدبختیه دیگه

-نیما اونا بدبخت نمیشن ،چون همدیگه رو دوست دارن و همیشه پشت همن وباهم سختیها زندگی رو تحمل می کنن

به طرفش برگشت وخیره در صورتش گفت :

-من با اونا کاری ندارم ،حرف من توئی سایه !...چطور دلت اومد با زندگیت این کارو کنی

نگاهش را از او گرفت وبه نقطه ای نامعلوم خیره شد وزمزمه کرد

-این بازی دیگه شروع شده و من مجبورم که تا آخرش برم

عصبی از جا برخاست و رو در روی سایه ایستاد وگفت :

-نه تو مجبور نیستی سایه ،چون من همه چیزو به خانواده ات میگم واجازه نمیدم بیشتر ازاین اذیت بشی .

وحشت زده گفت :

-تو می خوای اونا رو نابود کنی!

-کسی که داره نابود میشه توئی ،نه اونا ،قبول داشته باش که ریسک بزرگی رو زندگیت کردی ،تو با اون سایه چند ماه پیش خیلی فرق کردی

تن صدایش را کمی پائین آورد وادامه داد

تو مثل یه گل سرحال بودی اما حالا کاملا مشخصه چقدرتحت فشار و افسرده ای -

-این زندگی منه نیما ،سرنوشت از پیش تعین شده ام

-تو باید با این سرنوشت مبارزه میکردی نه خودتو بدبخت میکردی

آرام گفت :

-ما دیگه ازدواج کردیم وکاری از دست من برنمیاد

-ولی میشه راحت طلاق گرفت

- نمی تونم نیما !نمی تونم بعد از دو ماه زندگی مشترک جدا بشم ،...مردم چی میگن!

پرازخشم به تندی گفت :

-به مردم چه !

از لحن خشمگینش ترسید وآهسته نجوا کرد :

-من نمی تونم ،تو که وضعیت بابامو می دونی !

کلافه نفس عمیقی کشید و دوباره روی نیمکت کنارش نشست وبا لحنی که سعی میکرد نهایت ملایمت و مهربانی را داشته باشد گفت :

-تو نگران اونها نباش سایه ،خودم با هاشون حرف می زنم ،بهشون می گم که هیچ علاقه ای بین تو و اون آقا نیست وفقط دارید همدیگه رو تحمل می کنید

-نیما گفتن این حرف به این راحتیها نیست ،اونا خودشون و مقصر بدبختی من میدونن . بابام اگه بفهمه در جا سکته میزنه ، من تحمل اذیت شدنش وحتی برا یه لحظه هم ندارم ،بذار مدتی رو که باهم قرار گذاشتیم تموم بشه

- ممکنه دیر بشه ،اگه تا اون موقع بهت علاقه مند شد و راضی نشد ازت جدا بشه چی ؟انوقت می خوای چیکار کنی ؟

با اینکه قلبا از حرف نیما شادمان شد ولی به روی خودش نیاورد و با لحنی غم گرفته ای با حسرت گفت :

-اون به من علاقمند نمیشه نیما ،چون یکی دیگه رو دوست داره ،این بازی هم از روز اول به همین دلیل شروع شده

نیما با حیرت به او خیره شد و گفت :

-یعنی تو می دونستی اون یکی دیگه رو دوست داره و باز حاضر شدی این خفت و خاری رو تحمل کنی !پس کجاست اون سایه مغرورو یکدنده ای که من میشناختم ؟

بغض الود گفت :

-مجبور بودم ،توی اون شرایط به خاطر بابام حاضر بودم بدتر از اینها رو تحمل کنم

از جا برخاست و عصبی چند قدم برداشت . کلافه دستی میان موهای پرپشتش کشید وبا آهی عمیق مقابلش نشست و در چشمانش زل زد و گفت :

-تو خیلی لجبازی سایه ،لجبازترین دختری که توی تمام عمرم دیدم و با این لجبازی احمقانه داری زندگی خودت و به باد میدی ولی باور کن من تاآخر پشتت هستم ونمی زارم که خانواده ات اذیت بشن ،به خدا نمی زارم بابات یه آه هم بکشه بیا با هم بریم و همه چیزرو بهشون بگیم اونها از اینکه تو بخاطرشون با زندگیت بازی کردی هیچ وقت خوشحال نمیشن ،پس حالا بهشون بگی خیلی بهتر از اینه که چند ماه دیگه متوجه بشن نگران حرف مردم هم نباش هرکسی اختیار زندگی خودش و داره

با حرفهای نیما لحظه ای به فکر فرو رفت دهان باز کرد چیزی بگوید که آرمین از پشت سرش گفت :

-بله درسته هرکسی اختیار زندگی خودش و داره

با ترس به عقب وپشت سرش برگشت از دیدن قامت بلند وکشیده آرمین بی اختیار از جا بر خاست ومبهوت به او نگریست .آرمین با نگاهی عمیق وجدی پرسید :

-تو مگه کلاس نداری !اینجا چه می خوای ؟

از هیجان زبانش بند آمده بود وقادر به تکلم نبود

آرمین چند قدم جلوتر آمد و بین آن دو قرار گرفت ودوباره پرسید :

-با توام !پرسیدم اینجا چه می کنی ؟

نیما که از رفتارش شاکی بود رودر رویش ایستاد وبه جای پایه پراز خشم گفت :

-این چه طرز صحبت کردن با یک خانمه ،شما به چه حقی اینهمه گستاخانه بااون حرف می زنید

تحقیر آمیز سر تاپایش را آنالیز کرد و با پوز خندی گفت :

به همون حقی که من دارم وشما ندارید -

با اینکه قیافه آرمین به اشخاص مزاحم نمی خورد ،اما فکر نیما در آن لحظه اصلا کار نمی کرد واندیشید مزاحمیست که قصد مزاحمت دارد، پس با تعصب مشتش را به طرف آرمین نشانه رفت و گفت :

-مگه من مرده باشم که اجازه توهین به ایشون وبه شما بدم

آرمین مشت نیما را در هوا گرفت وبا آرامش زمزمه کرد:

-منم نیازی به اجازه شما ندارم

با حرکت آرام سر به سایه اشاره کرد وادامه داد

اینو خودش به شما نگفته -

نگاه سایه بین بچه هائی که در محوطه دانشگاه ، همه با تعجب آنها را می پایدند و آندو در گردش بود وقتی دید بحث دارد بالا میگیرد ، از ترس برخورد احتمالی بین آن دو قرار گرفت و با هیجان وترس رو به نیما گفت :

-نیما ایشون استاد مشایخند!

نیما که نمیدانست استاد مشایخ کیست ، حدس زد که باید همسرقراردادی سایه باشد .آرمین دستش را رها کرد وهمراه با نیشخندی گفت:

-پس نیما خان که میگند شمائید ،مشتاق دیدار!

یک قدم عقب رفت وگفت :

-اما برخلاف شما من اصلا آرزوی دیدار تونو نداشتم

آرمین نگاهی به سایه انداخت و محکم و آمرانه گفت :

-تو برو سر کلاست ، بعدا" با هم حرف داریم

سایه بی توجه به لحن تند وتهدید آمیز کلامش رو به نیما گفت :

-نیما من دیگه میرم سر کلاسم اما یادت نره چی بهت گفتم ! من هر طور شده اون مساله رو حل می کنم

نیما کتابهایش را از روی نیمکت برداشت وبه دستش داد و گفت :

-تو هم روی حرفهای من فکر کن وجوابم بده

با لبخند تلخی گفت :

-باشه ،فعلا بااجازه

در مقابل چشمان حیرت زده بچه ها که به آنها خیره شده بودند از آن دو دور شد .

با دور شدن او نیما هم قصد رفتن کرد که آرمین محکم گفت :

-می تونم بپرسم به چه دلیلی شما اینهمه نگران سایه هستین ؟

با پوز خندی نگاهش کرد وگفت :

-دلیل نمی خواد او دختر همسایه منه

چشمانش را ریز کرد وبا حالتی تحقیر آمیز گفت :

-یعنی شما نگران همه دخترای محلتون هستین ،اگه اینطورباشه که باید خیلی گرفتار باشین

-سایه برای من با بقیه خیلی فرق داره

جدی شد و قاطع ومحکم پرسید :

-چه فرقی ؟

-او از بچگی با من بزرگ شده همیشه نگرانش بودم چون دختر حساس و زود رنجیه که تحمل بی توجهی و بی مهری رو نداره

-اونو خوب می شناسی

-بله! چون سایه برای فقط یک دختر همسایه نیست ،در واقع اون همه زندگی منه

صورتش از خشمی آنی قرمزوپر رنگ شد وپر ازخشم در عمق چشمانش خیره شد و گفت :

-چطور جرات می کنی مقابل من !همسرش ،اینهمه رک و صریح در مورد علاقت به اون حرف بزنی

با زهرخندی آرام گفت :

-چون می دونم بین تو و سایه هیچ علاقه ای وجود نداره ،در واقع تو یه همسر قراردادی و تحمیلی که از عمر این قرارداد چند ماهی بیشترباقی نمونده

دلش می خواست بخاطر این توهین وتحقیرصورت نیما رادر هم خورد ونابود کند ،اما بر خودش مسلط شد وبا لحنی محکم وجدی گفت :

-درسته که هیچ علاقه ای بین من وسایه نیست ولی یه چیز رو هرگز فراموش نکن و اونم اینه که در هر صورت اون همسر رسمی وقانونیه منه و غیرت و تعصب منم بهم حکم میکنه که به هیچ کس اجازه ندم که با آبرو و حیثیتم بازی کنه ، حتی اگه اون شخص همبازی دوران کودکی سایه باشه

نفسش را با حرص فوت کرد وادامه داد

-این بار شما رو می بخشم اما مطمئن باش در صورت تکرار اصلا کوتاه نمیام . امیدوارم متوجه حرفهام شده باشید ،با اجازه

نیما به قدمهای آرام ولی محکم آرمین که از کنارش دور میشد خیره شد .تصور نمی کرد همسر سایه شخصیتی اینچنین محکم و قوی داشته باشد . او با آنچه در ذهن خودش ساخته بود خیلی فاصله داشت و این خود به خود باعث ترسش میشد اما با این وجود خودش را نباخت و زمزمه کرد

- بازی تازه شروع شده استاد بگرد تا بگردیم ،تو هم مطمئن باش که من تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیام وسایه را به دست تو عوضی نمی دهم

****

با اجازه استاد وارد کلاس شد و کنارنازنین جای گرفت نازنین نگاهی به چهره بر افروخته اش انداخت و با نگرانی در دفترش نوشت

-اتفاقی افتاده ؟

در جوابش نوشت

-بعدا"برات میگم

نازنین دوباره نوشت

-می خوای تا بعدا جون به لبم کنی

برایش نوشت

-فعلا"جونت و خیلی لازم داری پس خواهشا"جون به لب نشو ، برات خبرای خوبی دارم

نازنین خودکار را برداشت دوباره چیزی بنویسد که سایه با هیجان خودکار را از دستش بیرون کشید و چشم غره ای به اورفت نازنین هم مجبور شد تاآخر کلاس صبر کند ودیگر چیزی نپرسد .

بعد از کلاس نازنین با استرس و هیجان گفت :

-حالا بهم بگو جریان چی شد

با آرامش در حالی که کتابهایش را جمع می کرد گفت :

-نیما میگه اگه سروش بره سریه کاری اونوقت کوتاه میام

نازنین با ناراحتی جیغ کوتاهی کشید و گفت :

وای خدای من! .....حالا کار کجا بود .....کی به یه سرباز کار میده ،تو بهش چی گفتی ؟-

ازش قول گرفتم اگه سروش بره سرکار دیگه سنگ جلو پاتون نندازه -

پوز خندی زد وگفت :

-لطف کردی عزیز دلم ،بهم بگو سروش کی باید بره سرکار !...اون که صبح میره سرخدمت ،شب هم که کسی کار نمیکنه

از جا برخاست و گفت :

-اینهمه عجولی که نیما هم نگراته دیگه ،یکم دندون رو جگر بذار ببین می خوام چه خاکی تو سرم کنم

-خوب بفرما !من لالمونی میگرم ،حالا تو بنال ببینم

-من فعلا"باید برم کلاس این خود شیفته عوضی ،بهم التیماتوم داده اگه یه بار دیگه دیر برم سر کلاسش رام نمیده ،یه لطفی کن با سروش تماس بگیر و بهش پیغام بده یه جایی همدیگه رو ببینیم باید باهاش حرف بزنم ببینم حاضره به خاطر تو یکم به خودش سختی بده یانه

-اون بیچاره که دو ساله بخاطر من همه جور خفتی و تحمل کرده فکر کردی راضی کردن خانواده اش راحت بوده

-وظیفش بودم عزیزم ،هرکه طاووس خواهد باید جور هندوستان کشد ،اونم اگه واقعا"تو رو می خواد باید یه کاری براخودش پیدا کنه فعلا"نیما دست گذاشته رو همین گزینه

-الهی من قربونت برم ولی اون بیچاره همه سعی خودشو کرده

به طرفش برگشت وکلافه گفت :

-نازنین ! عزیز دلم ،به نیما حق بده نگران آینده تو باشه اون اگه واقعا"تو رو دوست داره باید بتونه خواسته نیما رو انجام بده یه لطفی کن به نیما هم بگو تو جلسمون باشه رو دررو حرفهاشون و بزنن خیلی بهتره شاید اگه نیما اونو از نزدیک ببینه نظرش عوض بشه

-باشه. تو برو تا کلاست دیر نشده ،من خودم ردیفش می کنم

وقتی وارد کلاس شد آرمین هنوز نیامده بود نفس راحتی کشید و روی یکی از صندلی های آخر کلاس نشست نمی خواست جلو دید آرمین باشد بچه ها با وسواس خاصی سرگرم محاسبه بودند و هیچ کس با دیگری کاری نداشت ،ستایش به پهلویش سلقمه ای زد وبه یاسمین اشاره کرد که با چه استرسی سرگرم بود برای یک لحظه همهمه آرام کلاس خاموش شد .سربلند کرد و آرمین را در چهار چوب درکلاس دید ، با سلام سردی وارد شد و پس از قراردادن وسایلش روی تریبون نگاهش را روی کلاس چرخاند انگار که به دنبال چیزی می گردد نگاهش روی سایه در آخر کلاس ثابت ماند از نگاهش خشم فرو خورده اش را میشد به راحتی حس کرد . سایه زیر سنگینی نگاه پر از خشمش قادر به نفس کشیدن نبود پس از لحظه ای با صدائی بلند وگیرا گفت :

-خانم ستوده .....

با ناباوری به اطرافش نگریست باورش نمی شد خودش را صدا زده باشد ولی با تکرار اسمش با هیجان و دستپا چگی از جا برخاست و با قدمهای لرزان مقابل کلاس قرار گرفت، در طول تحصیلش این اولین باری بود که اینگونه هیجان زده می شد با صدائی لرزان که حاکی از استرس وهیجان درونش بود شروع به محاسبه مساله کرد آرمین نگاه موشکافانه ای به او انداخت و رو به بچه ا گفت :

-کسی صدای ایشون و می شنوه ؟؟

همه بچه ها زدند زیر خنده

آرمین همراه پوزخندی دوباره گفت :

-البته حقم دارید ،چون خود منم که اینجا نشسته ام اصلا صداشون و نمنوم

به طرفش برگشت وتحقیر آمیز گفت

-خانم ستوده بنظر نمی رسه تن صدای ضعیفی داشته باشید ،پس لطف کنید ولوم صداتون ومثل همون وقتایی که از عصبانیت فریاد میکشید ، یکم ببرید بالا تا که بچه ها هم از دانسته هاتون فیض ببرند

ازفرط خشم سرخ شده بود دلش می خواست کتابش را توی سر آرمین بکوبد وفریاد بزند

-(لعنتی عوضی دیگه دست از تحقیرم بردار)

بچه های کلاس با لبخند وقیحانه به او دهن کجی می کردند .تا بحال تا این حد تحقیر نشده بود گریه اش گرفته بود ولی نمی خواست جلو آرمین خودش را ببازد به همین دلیل نفس عمیقی کشیده و بغضی که مثل کوه در گلویش گیر کرده بود را فرو خورد و با صدایی بلند شروع به حل هموزک کرد .

آرمین با سکوتش همه حواسش را معطوف حل مساله کرده بود شاید به دنبال اشتباهی می گشت تا دوباره مقابل بچه ها ضایعش کند .اما او با اعتماد به نفس مساله را تا آخر حل کرد و منتظر پاسخ آرمین همانجا ایستاد . آرمین با سر رضایتش را اعلام کرد و با گفتن بفرمائید به او اجازه نشستن داد .

وقتی سر جایش نشست احساس تهوع و خفگی می کرد .دلش می خواست با همه قدرتش کلاس را روی سرآرمین خراب کند ،در آن لحظه تنفری عمیق از آرمین به جانش افتاده بود ودلش نمی خواست سرش را بلند کند وباری دیگر چهره منفورش را ببیند

او جلو همه بچه ها ضایع اش کرده بود و باعث شده بود همه به او بخندند .از خودش وکلاسش متنفر بود و دیگر تحملش را نداشت .

ناگهان از جا برخاست وبا صدایی گرفته از بغض گفت :

-استاد با اجازه می تونم برم بیرون؟

آرمین متعجب نگاهش کرد وآهسته گفت :

-بفرمائید !

وقتی ازدر بیرون می رفت صدای آرمین راپشت سرش شنید که گفت :

-زود برگردید می خوام درس جدید وشروع کنم

بی توجه به او به حالت دو از کلاس دور شد .

روی اولین نیمکت نشست و شروع به گریستن کرد چرا آرمین به خودش اجازه میداد او را اینقدر اذیت کند.

با اینکه وسایلش هنوز در کلاس بود ولی قصد برگشتن به کلاس را نداشت همانجا نشست تا که مطمئن شود وقت کلاس آرمین تمام شده ،سپس ازجابرخاست و به طرف کلاس رفت آرمین رفته بود و تنها تعدادی از بچه ها هنوز در کلاس بودند وسایلش را برداشت ستایش با نگرانی نگاهش کردوگفت :

-سایه کجابودی نگرانت شدم

-حالم خوش نبود بیرون موندم هوا بخورم ،استاد چیزی نگفت ؟

-چرابرات غیبت رد کرد گفت بهت بگیم در جریان باشی

با خشم دندانهایش را بر هم فشرد و گفت :

-باشه ،ایراد نداره

سایه فکر کنم این سومین جلسه ای باشه که غیبت خوردی ،اون خیلی سختگیره و ممکنه حذفت کنه

نفس عمیقی کشید وگفت :

-حذفم کرد هم به درک

چی چی روبه درک ،یه ترم عقب می افتی -

با لبخندی تلخ آرام زمزمه کرد :

-و دقیقا"او به همین دلیل این کارو نمی کنه

نگاهش را به ستایش انداخت وکمی بلند تر پرسید

-من میرم کلاس زبان تو نمیای

-تو برو من یکم دیگه کاردارم ،بعدا" میام

-پس فعلا"

ساکت ومشوش کنار نازنین نشست و به روبه رویش خیره شد .نازنین با تعجب نگاهش کرد وپرسید:

-باز چی شده ؟

بدون اینکه نگاهش کند نجوا کرد

- چیزی نیست

-یعنی من اینهمه خنگم ؟ دیونه از نگات معلومه که گریه کردی، حتما بازبا اون عوضی حرفت شده

بغض الود گفت :

-روانپریش جلو همه بچه ها ضایعم کرد

یک تای ابروشو بالا دادو پرسید :

-چه جوری ؟

با لحنی خسته و عصبی گفت :

محاسبه صدام زد چون آمادگیشو نداشتم از ترس و هیجان نزدیک بود غش کنم به همین دلیل صدام در نمی اومد اونم از این فرصت استفاده کرد وباعث شد همه بهم بخندن

نازنین حرصی گفت :

-این دیگه چه روش احمقانه ایه مگه شما بچه مدرسه اید که ازتون سوال می پرسه

-یکی از قانونهای مزخرف کلاسش همینه ،میان ترم تو کارش نیست با همین محاسبه ها ست که آخرسر نمره میان ترم و رد می کنه

آهی کشید و ادامه داد :

- بچه هایی که قبلا" باهاش کلاس داشتند می گن سوالات پایان ترمش اینقدر سخته که حتی با اینکه اوپنه هم نمی تونی نمره بگیری ماهم خودمونو می کشیم که بتونیم میان ترم یه نمره ای بگیریم که پایان ترم لااقل بتونیم پاس کنیم

آخ که چقد گناه دارید شما!

به طرفش برگشت وپرسید

-تو با سروش چه کردی ؟

-برا ساعت ۷ قرار گذاشتم ،بعد از دانشگاه که برنامه ای نداری؟

-نه ندارم، می ریم خونه یه استراحتی می کنیم وبعد می ریم.....به نیما گفتی؟

-آره. وقتی شنید تو همه برنامه رو ریختی ،گفت سه تایی باهم می ریم

-کاش قرارو واسه عصر می ذاشتی

-چرا مگه مشکلیه؟

-نه فقط دلم نمی خواد دیر وقت برم خونه وچهره نکرشو ببینم

-یه بهونه ای بچین وبیا خونه بابات

-دلم که می خواد اونم از خداشه ،ولی می ترسم مامانم شک کنه ،خصوصا حالا که خیالش از بابت منو زندگیم راحت شده

-شرمنده ولی سروش عصر کار داره وگفت قرارو برا شب بذاریم

-پس باید یه کاری کنم که تا قبل از رسیدن اون خونه باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

****

همراه نیما ونازنین وارد رستوران محل قرارشان شد. نگاهش را برای یافتن سروش روی افراد حاضر در رستوران چرخاند نازنین درحالی که لبه آستینش را می کشید با هیجان خاصی گفت :

-اونهاش سایه ،اونجا نشسته !

سروش پسری بلند قد با چهره ای گندمگون وچشمان درشت قهوه ای وریش سیبیل پرفسوری که به جذابیت صورتش می افزود؛بود .هرسه به طرف میز رزرو شده توسط سروش رفتند

سروش با دیدن نیما به همراه نازنین و سایه کمی جاخورد ولی به روی خودش نیاورد وبا برخورد گرم و صمیمی با هر سه احوالپرسی کردو آنها را دعوت به نشستن کرد.پس از گفتگو سر مسائل مختلف بالاخره نیما موضوع صحبت را به بحث اصلی کشاند و از سروش پرسید:

-خود شما برنامه خاصی برای کار داری؟

سروش لبخند تلخی زد و گفت:

-تا حالا کلی دنبال کار گشتم ولی یا پایان خدمت می خوان یا با پاره وقت کار کردن مشکل دارن.

سایه پرسید:

-مگه تا ساعت چند سر پستی؟

-تا پایان وقت اداری شهرداری ،حدودا ساعت سه میشه

نیما نیم نگاهی به سایه انداخت ودوباره نگاهش را به سروش دوخت و گفت:

-نمی تونید بعد از تموم شدن سربازیتون توی شهرداری استخدام بشید ؟

-فعلا سایت استخدامی شهرداری بسته است ،اما با طایفه کشی هایی که امروزه تو دستگاههای اداری ما رواج داره استخدام شدن توی ارگان دولتی کلی مکافات داره ،یا باید یه بابای پولدار داشته باشی یا یه پارتی کله گنده که من هردو شو ندارم .

نفسی تازه کرد وادامه داد

-از اینا گذشته خودمم به کارهای اداری هیچ علاقه ای ندارم ،من معیارهای خاص خودم و برا زندگی دارم که دلم نمی خواد یه جا محدود بشم تو کارهای دولتی هیچ جای پیشرفتی نیست وتمام عمرت تنها از این اتاق به اون اتاق ترفیع می گیری

سایه با لبخند ملیحی گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-با این حساب میشه گفت شما خیلی بلند پروازید

سروش از این رک گویی سایه لبخندی زد وگفت :

- درسته ،اما ازصفر شروع کردن هرگز واهمه ای ندارم

سایه لحظه ای مکث کرد وگفت :

-اگر از صفر شروع کردن حراسی ندارید ،پس من یه فکری دارم

هر سه با هیجان به او خیره شدندوگفتند

-چه فکری ؟

نمی دانست کار درستی میکند که این پیشنهاد را که خودش هم مطمئن به انجامش نیست را میدهد یا نه! اما این تنها راهی بود که میتوانست به سروش ونازنین کمک کند .پس نگاهی به چهره مشتاق هر سه انداخت ورو به سروش گفت :

- پدر شوهر من صاحب شرکت ساخت وساز مشایخه ،من می تونم ازش خواهش کنم که سروش رو توی شرکتشون استخدام کنند

نیما که از واژه(پدر شوهر) اصلا خوشش نیامد بود رو به سایه می خواست حرفی بزند که نازنین قبل از او به سایه گفت

-یعنی با پاره وقتی سروش مشکلی ندارن

-نمی دونم نازنین ،در واقع من اصلا از شرکتشون وشرایط استخدامیشون هیچ اطلاعی ندارم

نازنین با نگرانی دوباره گفت :

-فکر می کنی اونا قبول کنن که سروش نیمه وقت براشون کار کنه ؟

-باید ازآقای مشایخ خواهش کنم ،چون می دونم که برای استخدام مهندسین شرکتشون خیلی سخت می گیرن ،ولی آقای مشایخ خیلی مهربون وبامحبته ،فکر نکنم خواهشم رو رد کنه

نیما رو به سایه گفت :

-نه سایه فکر نکنم نیازی باشه تو از اونها خواهش کنی هیچ دلم نمی خوادبه خاطر سروش جلو اون خونواده کوچیک بشی

سروش با لحنی در مانده گفت:

-منم راضی نیستم به خاطر من به کسی التماس کنید.....

-آقای مشایخ آدم منطقی و خوبیه اون اصلا مث این پولدارای تازه به دوران رسیده نیس،تازه اون همه ی سعیشو می کنه تا با من راحت و صمیمی باشه....!

نیما با ناراحتی گفت:

-ولی من نمی خوام تو به اونا.....

نازنین میان حرف نیما پرید ورو به سایه گفت:

-سایه من این محبتت و هیچ وقت فراموش نمی کنم.....!

سایه لبخندی زد وگفت:

هنوز که چیزی معلوم نیس،بذار من با اونا حرف بزنم ،بعد خبرت میکنم.....-

نازنین دست سایه را در دست گرفت وبه گرمی فشرد و گفت:

-من می دونم تو هر کاری رو بخوای سه سوته انجامش می دی،اینم برات اینه آب خوردنه....

و سپس با مهارت خاصی بحث را به دانشگاه کشاند و مانع مخالفت نیما شد ، بعد از شام هر چهار نفر از رستوران خارج شدند ، وقتی سروش از آنها خداحافظی کرد و جدا شد ، سایه رو به نیما ونازنین گفت:

-خوب با اجازه منم دیگه با تاکسی میرم....

نیما با تعجب و خشن گفت:

-چی رو با تاکسی میرم ، فک کردی اجازه می دم این وقت شب تنها با تاکسی بری؟؟،مگه من مردم؟سریع سوارشید خودم میرسونمت....

-ولی.....

-ولی واما نداره،هر دو سوار بشید..

سایه مطیع و سر به راه بدون هیچ حرفی سوارماشین نیما شد.

نازنین سرش را به طرفش بر گرداند و گفت:

-می خوای اول بریم خونه بابات وسایلت و برداری؟....

نگاهی به ساعتش انداخت ، نزدیک نه بود ، به همین دلیل گفت:

-نه دیر وقته بهتره برم خونه ، دلم نمی خواد بعد از آرمین خونه برسم.....

نیما نگاهی در آیینه به او انداخت و گفت:

-چرا ، مگه براش مهمه که تا این ساعت بیرونی.....؟؟

نفس عمیقی کشید وبا غصه گفت :

-نه هیچ چیز من برای اون مهم نیس، فقط میخوام قبل از اون برسم و برم توی اتاقم که مجبور نباشم قیافشو ببینم...

نیما با گذاشتن پا روی پدال گاز سرعت ماشین را بالابرد ودر عرض نیم ساعت کنار برج توقف کرد

سایه از نیما تشکر کرد و از ماشین پیاده شد وبا خداحافظی کوتاهی وارد برج شد . کلید انداخت و وارد آپارتمان شد ، با روشن بودن لوستر های سالن جا خورد و بی حرکت همانجا ایستاد .آرمین با چهره ای عصبی رو به رویش قرار گرفت وپر از خشم محکم پرسید

-تا این ساعت شب کجا بودی.....؟؟

نزدیک بود قلبش از حرکت با یستد....سعی کرد خودش را نبازد و مقابل آرمین بایستد .به همین دلیل با بی تفاوت آهسته گفت :

-بیرون کار داشتم.....

و بایک آرامش ساختگی از پله بالا رفت اما هنوز یک پله هم رد نکرده بود که آرمین با عصبانیت بازویش را محکم گرفت و به طرف خودش چرخاند و داد زد:

-هنوز حرفم تموم نشده ! ....

هنوز از رفتارش در کلاس ناراحت ودلخور بود پس خشمگین صدایش را بالا برد و گفت:

-من با تو هیچ حرفی ندارم....

فریاد کشید:

-اما من دارم !و تو هم مجبوری جوابمو بدی..... پرسیدم تا حالا کجا بودی....؟

سعی کرد بازویش را از دستش بیرون بیاورد ودر همان حال به تندی گفت :

-منم گفتم بیرون کار داشتم.....

فشار بیشتری به بازویش وارد کرد و دوباره پرسید :

-کجا و با کی؟

در حالی که تقلا میکرد خودش را رها کند با لجبازی گفت

-این دیگه به خودم مربوط میشه!....

هر دو بازویش را با دست های قویش چنان محکم گرفت که نمی توانست تکان بخورد ، و نگاهش را در عمق چشمان عسلی اش انداخت و با خشم گفت:

-یه چیز و واضح و روشن بهت میگم !.... تا زمانی که تو این خونه ای همه کارات به منم مربوط میشه!....پس بهتر اینوهمیشه آویزه گوشت کنی

نیشخندی زد وگفت :

-جدی ....پس چرا کارای تو به من مربوط نمی شه؟! هان !چرا؟؟؟؟ چرا من حق هیچ دخالتی وتو زندگی تو ندارم و باید همیشه خفه خون بگیرم.....هان.....چرا؟؟؟؟ ؟

از هیجان و خشم صدایش هر لحظه بالا تر می رفت...

آرمین با نهایت خشم و غضب فریاد کشید:

-یه بار دیگه می پرسم ! بگو کجا بودی؟؟؟؟

خسته و بی حوصله با چشمانی گستاخ در چشمان پر از خشمش خیره شدو گفت:

-دوست ندارم چیزی بهت بگم ، زندگی خصوصیم به خودم مربوطه و بهت اجازه نمی دم دیگه اینو ازم بگیری....

با نگاهی غضبناک و لحنی عصبی داد زد:

- فک کردی من چیم تو زندگیت؟.....یه مترسک سرجالیز!

با پوزخندی گفت:

-تو حتی اونم نیستی ! اون یه خاصیتی داره....

از عصبانیت منفجر شد و با خشم او را به عقب هل داد و گفت:

-تا این موقع شب با این پسره الدنگ بودی؟ .....نه؟؟؟؟

از فریادش ترسید ولی خودش را نباخت وبا لجبازی گفت:

-این پسره الدنگ اسم داره و اسمشم نیماست.....

-تو غلط می کنی اسم اونو جلوی من به زبون میاری.....

-میارم ببینم چکار میکنی.....!

در حالی که چهره اش از خشم فشرده وگلگون شده بود داد زد:

-پس حالا که اینطوره بهتره گوش به حرف اون پسره بگیری و هرچه زودتر به خونتون بر گردی ، منم ۳ روزه طلاقنامه ات و میفرستم در خونتون....

با هیجان سرش رابه نشانه تائید چند بارتکان داد وگفت :

-آره اینطوری خیلی بهتره ، چون دیگه حالم از این خونه و صاحبش داره بهم می خوره....

-حالت وقتی بهم می خوره که بفهمی من به همه گفتم دلیل طلاقمون اون پسره است.....

- حیرت زده گفت:

- به اون چی کار دار؟

-من به کسی کاری ندارم ، فقط واقعیت و میگم....

-تو خیلی کثیفی!....

پرازخشم فریاد زد :

-کثیفتر از اون پسره عوضی که جلو من از علاقه اش به تو حرف می زنه که نیستم.....

(لحن صدایش از عصبانیت هر لحظه بالاتر می رفت!!!)

-علاقه اون پاک و صادقانه اس.....

با نهایت خشم پوزخندی زد وگفت :

-جدی !، پس چرا وقتی اینو می دونستی ! حاضر شدی دل اونو بشکنی و زن من بشی....

-مجبور بودم خودتم میدونی...

-پس اعتراف می کنی بهش علاقه داری...

-تو داری بهم توهین می کنی....

فریاد کشید:

-تو به من توهین نمی کنی ،این توهین نیست ، که جلو همه با یه پسر جوون تو محوطه دانشگاه گرم می گیری و بهش اجازه می دی توی زندگی خصوصیمون دخالت کنه !

آهسته گفت :

-اونجا هیچ کس از رابطه ی ما خبر نداره و همه نیما رو میشناسن....

لحن آرام سایه باعث شد او هم تن صدایش را پایین بیاورد وبگوید

-تو حتی از حراست هم واهمه ای نداری و فکر اینوکه اگه ببرنت حراست چه توضیحی داری بهشون بدی رو هم کردی !...

نفس عمیقی کشید وادامه داد

- اگه فکر کردی من میام وبهشون می گم زن منی باید بگم در اشتباه محضی !

با غرورو لجبازی آرام گفت :

-من هرگز از تو نمی خوام این کارو کنی

یک قدم جلوتر آمد و در عمق چشمانش خیره شد وگفت :

-بله میدونم تو مغرور تر از این حرفهایی ، اما پدرم چی ، تو نمیدونی اون جزء هیئت مدیره دانشگاست و ممکنه هر لحظه اونجا پیداش بشه ، اگر تو روهمراه این پسر توی حراست دید چه جوابی برا این آبروریزیت داری که بهش بدی؟؟؟؟

سایه که اصلا از این موضوع خبر نداشت در حالی که سرش را زیر انداخته بود ، مسخ شده در جوابش گفت:

-من فقط داشتم درمورد نازنین با اون حرف میزدم...

-نازنین ! از کی زندگی خصوصی من شده نازنین؟؟،اون حق نداره برای زندگی ما تعیین تکلیف کنه...

سرش را بلند کرد وگفت :

-اون فقط نگران منه.....

به تندی گفت :

-غلط کرده ،اصلا اون چکارست؟؟؟

عاجرانه نالید :

-قبلا هم گفتم اون برا من مث یه برادره.....

با ملایمت گفت :

-اما خودش که چیز دیگه ای میگفت....

-گفته خودش برا من مهم نیس ، مهم احساس منه که نسبت به اون یه حس برادرانه اس.....

آرمین خسته و کلافه خودش رابه روی مبل پرت کرد و آرام گفت:

-به هر حال برا من فرقی نمی کنه ، من آبرو و هزار گرفتاری دارم اگه قراره این پسره هر جاکه می ری سریش بشه دنبالت، بهتره هر چه زود تر بر گردی خونه پدرت.....

لحن سرد و یخ زده آرمین عمق وجودش را لرزاند ،احساس عجز و بیچاره گی می کرد ، بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد . چه قدر خسته و درمانده بود . باز هم دو راهی زندگی آشفته و پریشانش کرده بود . بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمش فرو چکید . دلش می خواست سرش را با شدت به دیوار بکوبد ،تا همه این کابوسها را از یاد ببرد .

آرام زمزمه کرد:(خدایا دیگه طاقت و تحمل تهدید و تحقیر را ندارم .)پنجره را گشود ونفس عمیقی کشید باد سردی صورتش را آزرد. چهره معصوم و مهربان پدرش مقابلش ظاهر شد ،او تحمل آزردن این چهره زجر کشیده را نداشت اگر بر می گشت پدرش از غصه دق می کرد...

به یاد نازنین و قولی که به او داده بود افتاد ، نازنین چه قدر خوشحال و امید وار به او بود اگر بر می گشت نمی توانست هیچ کاری برای نازنین انجام دهد. قطرات گرم اشک را با پشت دست پاک کرد.او زاده شده بود که تنها فداکاری کند. تصمیم گرفت دوباره هم در برابر آرمین کوتاه بیاید. فعلا اختیار دار زندگی اش او بود .پس نباید این را هرگز فراموش می کرد که دیگر قدرت و اختیار تصمیم گیری ندارد.

لباسش را عوض کرد وبه رختخوابش رفت

****

کتابهایش را روی میز گذاشت وکنار نازنین نشست ،نازنین هندزفری رااز گوشش بیرون کشید وگفت :

-دیر کردی ،داشتم نگرانت می شدم

با پوزخندی گفت :

-فک کردی آرمین سر به نیستم کرده ؟

-از این خودپسند عوضی هر کاری برمیاد

- فعلا کار تو گیر همین خودپسند عوضیه

-مگه بهش گفتی ؟

- نه، نشد که بگم ،دیشب از رو تنظیم در اومده بود

نازنین نگران رسید

-دوباره دعواتون شده ؟

-دعوا که نه ،فقط یکم گیر داد که چرا دیر کردم

-این که عالیه !

جزوه اش را باز کرد وبی حوصله گفت :

-حالت خوشه ها! این چیش خوبه ؟

-اینکه نگرانته ،نشون می ده که نسبت به تو بی احساس هم نیست

-نه بابا ،اون فقط می ترسه کسی از آشناها منو همراه نیما ببینه و فورمالیته بودن ازدواجمون لو بره

-تو چی بهش گفتی ؟

-هیچی منم مثل بچه آدم قول دادم دیگه دیر نکنم

-جدی ،تو که اینهمه حرفشنو نبودی

-نمی خوام بی خود با هاش بحث کنم ،نقطه ضعفم و پیدا کرده تا چیزی می گم ،می گه برگرد خونه بابات ،اینه که مجبورم تحملش کنم

-من برای تو خیلی نگرانم سایه

آهی کشید وگفت :

-نگرانی برای من دیگه معنی نداره نازی ! من از اول نباید اجازه می دادم با زندگیم این بازی بشه ،که شد .حالا دیگه کاری از دست هیچ کس برنمی یاد

نازنین با محبت دستش را فشرد وگفت :

-حالا غصه نخور از قدیم گفتن اون که درد داد درمونم هم می ده

با غصه زمزمه کرد

-امیدوارم

****

هراسان روی تخت نیم خیزشد قلبش تند تند می زد وبدنش خیس عرق بود . از یاد آوری خوابی که دیده بود اشک در چشمانش حلقه بست ؛ از بس در خواب جیغ کشیده بود هنوز حس می کرد هنجره اش می سوزد

پتو را کنار زد وسریع از جا برخاست . با چند مشت آب خنک کمی حالش جا آمد در حالی که صورتش را با حوله خشک می کرد پشت پنجره اتاقش ایستاد. هوا تاریک شده بود . نگاهی به ساعتش انداخت هشت ونیم شب بود فکر نمی کرد اینهمه خوابیده باشد .چهره سرد وبی روح پدرش در خواب ،دوباره رعشه بر اندامش انداخت .در خواب دیده بود که پدرش سوری بودن ازدواجش را شنیده ودر همان لحظه سکته زده است برای خارج کردن این فکر از ذهنش ، نفس عمیقی کشید واز اتاق خارج شد

روی پله ها متوجه حضورآرمین شد .آرمین متفکرودرهم پشت پنجره ایستاده بود با دیدنش متعجب به طرفش رفت و پشت سرش ایستاد وآهسته گفت:

-سلام !

به طرفش برگشت وزیر لب جواب سلامش رادادو در حالی که روی مبل می نشست آرام گفت :

-فکر نمی کردم خونه باشی !

تصمیم گرفته بود از در مصلحت و دوستی با آرمین وارد شودبهمین دلیل روبرویش نشست وبا لحنی دوستانه گفت :

-تو هم امشب خیلی زود اومدی !.....شام خوردی؟

متعجب از رفتارش آرام نجوا کرد:

-نه....

از جا برخاست ودر حالی که به طرف آشپزخانه می رفت ؛گفت :

-پس یه چیزی درست می کنم با هم بخوریم....

وبا لبخند اضافه کرد

-مامانت می گفت لازانیا خیلی دوس داری ، منم اتفاقا تو این مورد استادم...

آرمین هم به دنبالش به راه افتاد و با حیرت پرسید:

-اتفاقی افتاده ؟

به طرفش برگشت وگفت:

-نه چطور مگه !

زمزمه کرد:

-رفتارت خیلی غیر عادیه!

در یخچال را باز کرد و مواد مورد نیازش را برداشت وبا لبخند تلخی گفت:

-از اینکه امشب قرار نیست تنها شام بخورم ،خوشحالم

با نگاهی متحیر ومبهم به او خیره شد .به خوبی میفهمید که دارد نقش بازی میکند ودلش میخواست این را به او هم بگوید اما در این چند وقته از بحث و کشمکش خسته شده بود پس ترجیح داد تنها بگوید

-منم بهت کمک می کنم.....

لبخند ملیحی زد و گفت:

-پس سالاد بر عهده تو.....

کنارش ایستاد و گفت:

- من تا حالا آشپزی نکردم..... چه جوری درست می کنن؟

با تعجب به او نگریست و گفت:

-پس اون سوپ هایی روکه وقتی مریض بودم بهم می دادی و کی می پخت؟؟؟

لبخندی محو روی لبش نشست و گفت:

-از مامانم می خواستم بپزه و برام بفرسته...

لبخندی ملیح زد وگفت :

-واقعا !منو بگو فکر میکردم کار خودته!وتو این مدت از اینکه آشپزیت از من خیلی بهتره کلی غصه خوردم...

نگاهش دلپذیر شد وآرام گفت :

-حالا هم اگه بخوام می تونم از تو بهتر باشم ، کافیه فقط اراده کنم....

با لبخند شیرینی کنارش ایستاد وگفت :

-تو خیلی خودشیفته ومغروری ،این اعتماد به نفس بیش از حدت تو حلقم گیر کرده !

وسایل سالاد را به دستش داد واضافه کرد:

اول تمیز بشور و بعد تکه تکه کن و تو ظرف بریز....

-همین؟!

-آره به همین سادگی.....

در سکوت کنار هم مشغول به کار شدند ؛هر دو در افکار خودشان غوطه ور بودند. این اولین باری بود که بدون هیچ بحثی و در آرامش با هم کنار آمده بودند.

سایه نگاهی به طریقه ی چاقو به دست گرفتن آرمین کرد و با لبخند گفت:

-مواظب باش انگشتت و نزنی!!!

نگاهی به دستش و سپس به سایه انداخت و با لبخندی محو و شیرین گفت:

-با این دست راپید (قلمی شبیه روان نویس مخصوص طراحی) دست می گیرن نه چاقو...

باز هم با دیدن لبخندش دلش ضعف رفت و بی اختیار قلبش به تپش افتاد .او همیشه جدی و عصبی بود و خیلی کم لبخند می زد ولی هر بار با لبخندش سایه را به مرز دیوانگی می رساند.دلش می خواست کنارش بنشیند و بگوید چه قدر دوستش دارد اما با یاد آوری موضوع خواستگاری قلبش گرفته شد و با غصه سرگرم به کار شد.

لازانیا آماده شده را درون فر قرار داد و کنار آرمین نشست و به او خیره شد. کنترل احساساتش از دستش در رفته بود و از اینکه گاهی قلبش پر از تنفر به آرمین میشد ولحظه ای بعد سرتاسر عشق، از دست خودش شاکی بود

حرکات آرمین آرام و یکنواخت بود .دست کرد گوجه ای بردارد و به او کمک کند ،آرمین آرام روی دستش نواخت و گفت:

-یاد بگیر توی کار دیگران دخالت نکن.....

از این همه سکوت حوصله اش سر رفته بود به همین دلیل بی مقدمه پرسید:

-آرمین جدی اگه به خونه بابام برگردم به همه می گی به خاطر نیما بوده؟

با نگاهی مشکوک براندازش کرد ،(پس اشتباه نکرده بود واین تغییر رفتارش دلیل خاصی داشت) پس از لحظه ای سکوت پرسید :

-یعنی تصمیم به برگشتن گرفتی؟

-اگه بخوام بر گردم تو دلیل جدایمون و چی می گی؟

-مطمئن باش به همه می گم که تو بهم خیانت کردی،چون اگه دلیل دیگه ای داشتم از اول باهات ازدواج نمی کردم.....

-اما قرار بود به دلیل عدم سازش از هم جدا بشیم .....

-این برای وقتی بود که طبق قرار از هم جدا بشیم ،نه حالا که فقط دو ماه از ازدواجمون می گذره.....

-تو فکر آبروی من نیستی؟

-مگه تو فکر آبروی من هستی؟

-اگه بخوای اینجوری حساب کنی ، این تویی که اول به من خیانت کردی ، فراموش کردی که رفتی خواستگاری.....

آرمین با شگفتی به او نگریست وبا لبخندی گفت:

-دختر تو این همه خنگ و زود باوری من نمی دونستم؟

-منظورت چیه؟

لبخندش پر رنگ تر شد وبا آرامش گفت :

-هیچی !منظوری نداشتم ،حالا جدی می خوای برگردی؟

-آره !برمیگردم و به همه می گم تو رفتی خواستگاری یه دختر دیگه.....

-مدرکی هم برای اثبات این حرفت داری....؟

-تو چه مدرکی برای اثبات حرفت داری؟

-تمام بچه های دانشگاه امروز تورو با نیما دیدن .....

-منم می رم دختره رو پیدا می کنم.....

-یعنی اینقدر زرنگی؟! چه جوری می خوای پیداش کنی تو که هیچ نشونه ی ازش نداری.....

-پیدا کردنش سخت نیست ؛یه بپا برات می زارم.....

-شاید من اصلا نخواستم اونو ببینم !!.....

-یعنی میخوای بگی که دلت براش تنگ نمی شه ؟!

-به فرض اینکه اون توی دانشگاه باشه و برای دیدنش نیازی به قرار نداشته باشم.....

حس حسادتی عمیق به همه وجودش چنگ انداخت اما به روی خودش نیاورد و گفت :

-به بپا می گم رفتارتو با همه دانشجوها چک کنه

آرمین بلند شد و دست و چاقویش را شست و گفت:

-اما تو که می دونی من به غیر از دانشجوهای کلاسم کسی رو سر کلاس راه نمی دم.....

-منم اونو از بین دانشجوهای خودت انتخاب می کنم.....

آرمین آرام توی سرش نواخت و گفت:

-بهتره از این مخ تعطیلت برای چیزای مهم تری استفاده کنی، حالا بلند شو شامتو بکش که مردم از گشنگی .....

از جا برخاست و به سالاد محصول آرمین سس اضافه کرد و میز را چید....

آرمین در حالی که تکه ای لازانیا با چنگالش بر می داشت با نا باوری دوباره پرسید :

-حالا جدی بر می گردی؟

برای خودش هم لازانیا کشید وگفت :

-میدونم اگه برگردم خیلی خوشحال میشی ! .....اما نه !.....برای لج تو هم که شده همین جا میمونم

آرمین تکه ای دیگر برداشت و با آرامش گفت :

-هر دومون میدونیم به خاطر لج من نیست که میمونی

خیره نگاهش کرد وآهسته گفت :

-درسته !من روز اول فقط به خاطر پدرم این بازی روبا اینکه از آخرش خبر داشتم شروع کردم حالا هم به خاطر اون مجبورم ادامه اش بدم اگه بخوام برگردم به هر دلیلی که باشه برای بابام فرقی نمیکنه ، چرا که اون از غصه دق می کنه....

-اگر تصمیم به موندن داری باید قبلش شرایط منو قبول کنی ....

با تعجب گفت:

-شرایط؟!

-آره ، قبلا نگفته بودی یه عاشق سینه چاک داری که حاضره به خاطر تو خودشو سر به نیست کنه.....

-نیما آدم عاقل و فهمیده ایه.....

-منطق اون ربطی به من نداره ، من فقط می خوام از آبرو وحیثیت خودم دفاع کنم....

با حرص نفس عمقیی کشید و گفت:

-خوب حالا این شرایط چی هست؟

میز اشاره کرد و گفت:

-من عادت ندارم موقع غذا خوردن زیاد حرف بزنم ، بعد از شام بهت می گم.....

-پس بگو یه طوماره !..... و اگه قبول نکنم؟!

درعمق چشمانش خیره شد ومحکم گفت :

-من تحمل زن های سر خود و لجباز و ندارم ، می تونی بر گردی خونتون....

از لحن محکم کلامش ترسید وگفت :

-اما قرار ما تا آخر ترم دیگه بود تو به من قول دادی .....

-حالا زیرش می زنم.....

-به همین راحتی !.....

-بله !به همین سادگی !.....

-همیشه همینطور به راحتی زیر حرفات می زنی؟

-تو از اولش با من صادق نبودی ، اگه از اول از وجود نیما خبر داشتم هرگز این بازی و شروع نمی کردم ، من نمی تونم بشینم و بهم بگن چقدر بی غیرت و بی عرضه اس.....

-اما من جاهایی که می دونن ازدواج کردم با نیما نمی رم

پوزخندی زد وگفت :

- یعنی اینهمه ملاحظه کاری ؟

-ملاحظه نمی خواد توخیلی سخت می گیری

آرمین از جا برخاست وگفت :

لطف کن یه چای برای من درست کن ،باید اینهمه چربی رو که به خوردم دادی یه جوری بسوزونم

از آشپزخانه خارج شد وروی مبل مقابل تلویزیون نشست وکنترل را به دست گرفت.

چای ساز را روشن کرد وسرگرم جمع آوری میز شد .به محض آماده شدن چای ، دو لیوان ریخت وبه سالن رفت ،آرمین در حالی که چای اش را برمی داشت پرسید

-فردا هم کلاس داری ؟

روی مبل روبرویش نشست وگت :

-آره !

-تا ساعت چند ؟

-سه

-ساعت شش میام خونه ،آماده باش باید یه سر بریم خونه پدرم

-اما فردا بعد از دانشگاه باید برم خونه بابام ،لپ تاپ وکتابهام اونجان .....

-فردا سر راه می ریم اونجا

-شاید اصلا به توافق نرسیدیم

به مبل تکیه زد وبا آرامش گفت :

-به توافقم می رسیم ،نگران نباش !چون تو مجبوری ،همانطور که تا حالا بودی !

با غصه نالید :

-بیچارگی من باعث غرور تو میشه؟!

به طرفش نیم خیز شد وبا پوزخندی گفت :

-نه! فقط از اینکه می بینم برخلاف اون زبون درازت چاره ای جزءاطاعت از من نداری لذت می برم

او هم متقابلا نیشخندی زد وگفت :

-منم وقتی می بینم با اینهمه ادعا مجبوری با کسی که دوستش نداری زندگی کنی کیف می کنم

با سرخوشی گفت :

-پس خوبه ،چون یه چیزی توی این زندگی هست که باعث افسردگیت نشه

کلافه گفت :

-میشه حرفتات و زودتر بگی چون دیگه حوصله بحث و ندارم

لبخندی زد و دوباره به مبل لم داد وبا آرامش گفت :

-از این به بعد بدون اجازه من از خونه بیرون نمیری وبا کسی قرار ملاقات نمی زاری ،قبل از تاریکی هوا هم باید تحت هر شرایطی خونه باشی واز همه مهمتر تحت هیچ شرایطی دیگه سوار ماشین این پسره نمیشی و باهاش.....

میان حرفش پرید ومعترضانه گفت :

- فکر نمی کنی داری خیلی تند می ری .....اصلا ببینم ! اینها شرطن یا حکم زندانی شدن من،مگه من مجرمم که اینجوری محاکمه م می کنی وبا این قصاوت حکم صادر می کنی !

جدی گفت :

-همینی که هست !

پر از خشم نگاهش کرد وگفت :

-همینی که هست !ولی از اول قرار ما این نبود

با اخم غلیظی گفت :

- از اول هم قرار نبود آقا نیمایی باشه

با حالتی تهاجمی در صورتش زل زد وگفت :

-نیما جزءزندگی وگذشته لاینفک منه ،قرار ما هم براین بود که با گذشته وزندگی خصوصی هم کاری نداشته باشیم

-حالا قرامون فرق کرده ،وداریم از نوقرار می زاریم می خوای قبول کن می خوای نکن

نفس عمیقی کشید وکلافه گفت :

-مشکل تو با نیما چیه ؟

-من مشکلی با او ندارم ولی بی غیرت ونامردم نیستم که بذارم مردی چشمش دنبال ناموسم باشه

خشمگین داد زد

- من ناموس تو نیستم !

با آرامش یک تای ابرویش را بالا برد وگفت :

-هستی ،همه اینو می دونن ولی تو هنوز نمی خوای اینو بفهمی .

با آرامشی نسبی گفت :

-اما نیما اکثر روزا میاد دانشگاه دنبال نازنین ،همیشه همین طور بوده ،منم همیشه همراشون می رفتم ،حالا نمی تونم بی دلیل تعارفشو رد کنم .

لحظه ای متفکر نگاهش کرد وبی مقدمه پرسید

-گواهینامه داری ؟

-خوب آره ،ولی چه ربطی داره !

به طرفش روی مبل نیم خیزشد وگفت :

-فردا با هم می ریم برات یه ماشین می خرم تا دیگه بهونه ای برا سوار شدن با اونو نداشته باشی

برای کنترل خشمش نفس عمیقی کشید ودر حالی که صاف روی مبل می نشست گفت :

-چند بار بگم هی پولت و به رخ من نکش.

-فراموش کردی داری با پول من زندگی می کنی.

-من به پول تو دست هم نزدم ،همشون توی همون حساب لعنتی دست نخورده مونده

-آره درسته !...آدمی مثل تو که روزی یه وعده غذا می خوره ومثل املها لباس می پوشه که خرجی نداره

فریاد کشید :

-لباس پوشیدن من ربطی به تو نداره ،چطور به خودت اجازه می دی توی همه مسائل من دخالت کنی

آرمین که متوجه شد خیلی تند رفته وبی دلیل او را عصبانی کرده است به حالت تسلیم دستهایش را بالا برد وبا لبخند گفت :

- من تسلیمم .....هرجور دوس داری زندگی کن ولباس بپوش البته فقط وقتی توی خونه ای ،با پول خودت هم یه سرویس بگیر که سر ساعت بیاد دنبالت و هرجا خواستی تو رو ببره وبیاره البته اونم با راننده خانم

عصبی داد زد

- مگه من بچه مدرسه ایم ؟ تو با خودت چی فکر می کردی؟

آرمین که حس می کرد سایه تحت هیچ شرایطی نمی خواهدکوتاه بیایید بلند شد وجدی گفت :

-اصلا هر کاری دوس داری انجام بده ولی شروط منو برای موندن فراموش نکن

و به طرف پله ها رفت .هنوز ازراه پله بالا نرفته بود که سایه سریع از جا برخاست وهیجان زده گفت :

-تو هم باید یه قولی به من بدی !

طرفش برگشت ومتحیرپرسید :

-چه قولی ؟

-باید قول بدی تا زمانی که من اینجا و توی این خونه ام با هیچ زن دیگه ای برنامه نداشته باشی

بامسرت لبخند شیرینی زد وگفت :

-مگه دیونه ام که بخوام همزمان خودم و با دو زن درگیر کنم

با لحن ملایم کلامش جرات پیدا کرد ودوباره گفت :

-همینطور آخرین بارت باشه که منو سر کلاس وجلو بچه ها ضایع می کنی

با سرخوشی گفت :

-نه دیگه اینو ازم نخواه ،چون وقتی می بینم جلو بچه ها حرص می خوری و نمی تونی جوابمو بدی لذت می برم

دوباره جدی شد ومحکم گفت :

-اگه یه بار دیگه بخوای جلو بچه ها منو تحقیر کنی مطمئن باش مقابل همه کلاس آبروتو می برم

-تو هم اگه یه بار دیگه به بهونه هوا خوری کلاس منو ترک کنی و دیگه برنگردی سر کلاس،مطمئن باش حذفت می کنم وببینم چطور می خوای سر قرار فارغ اتحصیل بشی

-اگه این قرار لعنتی اینهمه برات مهمه مجبوری اینو تحملم کنی

همراه با لبخندی گفت :

-البته که نه نیستم ! این تویی که باید با منو کلاسم کنار بیای

- من اگه این دو واحد لعنتی و پاس کردم مطمئن باش که دیگه نزدیک کلاس توهم رد نمی شم

با پوزخندی گفت :

-چیه!.....دوباره هم می خوای با ارجمند کلاس بگیری

با حرص گفت :

-تو با اونم مشکل داری ؟

-با این روندی که تو پیش گرفتی فکر نکنم حتی این دو واحدو هم بتونی پاس کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

-می بینی که با نمره عالی پاسش می کنم واگه شده برا اینکه مجبور نشم دوباره با تو کلاس بگیرم از این دانشگاه انتقالی می گیرم

-می بینیم خانم ستوده! ،.....می بینیم! .....حالا زوده که بخوای در مورد چند ماه آینده تصمیم بگیر

از یک پله بالا رفت وانگار چیزی به خاطرش رسیده باشد دوباره به طرفش برگشت وجدی گفت :

-در ضمن نبینم از این پس درمورد رابطمون به شخص سومی گزارش بدی ،در مورد حرفهای امشبمم جدی فکر کن ،اگه قراره بمونی باید سعی کنی همه اونچه رو که گفتم مو به مو عمل کنی ،شب خوبی داشته باشی

نرم وسبک از پله ها بالا رفت ،سایه دست مشت شده اش رابا حرص به طرفش در هوا پرت کرد وعصبی خودش را روی مبل انداخت

اگر شرطهای آرمین را برای ماندن قبول می کرد در واقع برایش چیزی دیگری باقی نمی ماند ،آرمین اول همه شادی وخوشبختیش را وبعد احساساتش را واینک قصد داشت آسایش و آرامشش را یکجا از او بگیرد زیر لب زمزمه کرد

-((خدایا !آخه این چه سرنوشتی بود که برای من رقم زدی)

با افکاری آشفته وپریشان به رختخواب رفت اما تا نیمه های شب با خودش درگیر بود

نمی توانست به همین سادگی حکم اسارتش را به دست آرمین قبول کند .حس می کرد آرمین طی این دوماه از یک موجود سرد و یخ زده به موجودی شکاک و بدبین تبدیل شده که او دلیلش را اصلا نمی فهمید

****

فصل یازدهم

صبح با سردرد شدیدی از خواب برخاست .بعد از یک دوش آب گرم سریع لباس پوشید ومقابل آیینه ایستاد .در آینه با نگاهی به مانتواش به یاد حرف آرمین افتاد ، با اینکه خیلی ساده لباس می پوشید ولی شیک ومرتب بود وهمیشه سعی میکرد از قافله مد هم عقب نیفتد.

نازنین وساغر از خوشتیپی وخوش سلیقه گیش در انتخاب لباس همیشه حسادت می بردند .اما نمی دانست چرا در نظر آرمین امل وعقب مانده است .او دختر نجیب و پاکی بود که سعی می کرد لباسش را براساس شخصیتش انتخاب کند وهرگز لباسهای جذب وکوتاه نمی پوشید با بی خیالی شانه بالا انداخت وبا برداشتن وسایلش از اتاق خارج شد

نازنین نگاهی مشکوک به سایه که پریشان وعجیب در حال بازی با ورقهای جزوه اش بود انداخت وپرسید :

-اتفاقی افتاده ؟

نگاهی بی روح به او انداخت و بی مقدمه پرسید :

-نازی لباس پوشیدن من خیلی ضایعه است؟

متعجب یک تای ابرویش را بالا داد وگفت :

-خل شدی دختر ،نکنه اول صبحی آدرنالین اعتماد به نفست افتاده پایین !

با پوزخندی تلخ گفت :

-آخه آرمین می گه من امل لباس می پوشم ،و این حرفش یکم برام سخت اومده

نازنین پقی زد زیر خنده ومیان خنده گفت :

-سایه شما تودوتا سالمید..... ؟!

نگاه پرسشگرش را به سایه که با چهره ای گرفته وبه اخم نشسته خیره اش شده بود دوخت .دلش به حالش سوخت واز زور خنده خودش را کنترل کرد وگفت :

-حالا چی شده لباس پوشیدن تویهویی براش مهم شده !

متفکر شانه بالا انداخت وگفت :

-نمی دونم !.....

نازنین که وضعیت روحیش را درک میکرد با لودگی گفت :

-توهم چنان می زدی تو برجکش که پخش زمین شه ،آخه خنگول تو یکی از خوشگل ترین وخوشتیپ ترین دخترای دانشگاهی که همه غبطه خوشگلی و شیک پوشیت و می خور

همراه با اهی عمیق گفت :

-پس چرا اون این حرفو زد ؟

با هیجان دستش را در دست گرفت وشروع به نوازش کرد وگفت

-چه میدونم !شاید خواسته تو رو دست کم بگیره وبرا خودش کلاس بذاره

وبا نگاهی کاوشگر سرتا پایش را آنالیز کرد وادامه داد

-شایدم چون تازه از اروپا برگشته می خواد تو هم مثل غربیها لباس جذب وکوتاه بپوشی

-نه بابا اینجور آدمی نیست ،شب عروسی به خاطر لباسی که مامانش انتخاب کرده بود یه قشقرقی راه انداخت که نگو آخر سر هم مجبورم کرد تمام شب شنل رو یه لحظه ازرو شونه ام بر ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنین خندید وگفت :

-من می گم اونشب مثل املها شده بودی،خوب می خواستی بهش بگی امل خودتی با این پیشنهادهای احمقانه ات

-نازی مساله این چیزا نیست ،من فقط می خوام بدونم چرا تو دیدگاه اون عقب افتاده ام

-شاید خواسته اعتراضشو رو لباس پوشیدنت تو خونه اعلام کنه ،به هر حال اون مرده وتو زنشی شاید دوس داره تو خونه تو رو راحت ببینه

-ما از روز اول هم قرار نبوده مثل دو تا زن وشوهر رفتار کنیم

-من که فکرم کار نمی کنه ،فقط یه گزینه دیگه می مونه و اونم اینه که بهت علاقمند شده واینجوری میخواد بهت بگه

صورتش با لبخندی تلخ باز شد وگفت :

-تو هم که من هر چه می گم می کشیش به این که اون منو دوس داره ،بابا چند بار بگم اون یکی دیگه رو میخواد

-آخه رفتارش برام خیلی عجیبه ! حالا در مورد سروش چیزی بهش گفتی ؟

- نه نشد بگم ،امشب می ریم خونه باباش ،با آقای مشایخ بهتر میشه کنار اومد ، فکر نکنم روحرف باباش هم حرفی بزنه،راستی نازی تو می دونستی باباش جزء هیت مدیره دانشگاست

نازنین نگاهش را انداخت روی جزوه اش و با بی تفاوتی گفت :

-جدی نمی دونستم!

-منم نمی دونستم ،خودش بین حرفهاش گفت :

-پس نونت حسابی رفته تو روغن ،یه پارتی کله گنده داری دیگه

-اگه باباش هم مثل خودشه ،که خیلی مشخصه ...

-استاد اومد ترجیحا خفه خون بگیر تا بعد

****

به همراه نازنین ازدرب دانشگاه بیرون آمد نیما کنار در خروجی به انتظارشان ایستاده بود با دیدنش رو به نازنین گفت :

-چرا نیما اینجاست مگه قرار نبود بره مسافرت ؟

نازنین نیم نگاهی به نیما انداخت وگفت :

-چرا فردا میره

با تمسخر گفت :

-داداش تو هم یه چیزش میشه ها تابستون میره جنوب وپاییز میره شمال

لبخندی زد وگفت :

-از فشار عشق سیماش حسابی قاطی کرده

یک قدم از نازنین فاصله گرفت وروبرویش ایستاد وگفت :

-خوب دیگه با من کاری نداری ؟

چشمانش را ریز کرد وگفت :

-کجا ؟تو که گفتی می خوای بیای خونه بابات وسایلتوبرداری

-امشب سر راه به خونه مشایخ برشون میدارم ،از طرف من از نیما عذرخواهی کن ،خداحافظ

وقبل از اینکه به نازنین فرصت اظهار نظر دهد در مقابل چشمان متعجبش تاکسی گرفت وسوار شد

با خستگی کلید هایش را روی میز پرت کرد و بی حال خودش را روی مبل انداخت ،خسته تر از آن بود که بتواند خودش را به اتاقش برساند نگاهی به ساعت دیواری انداخت ساعت نزدیک به چهار بود وتا آمدن آرمین دوساعتی وقت باقی بود.

حوصله گرم کردن غذا را نداشت واز اینکه با یک ازدواج مسخره همه زندگیش دستخوش تغییر شده بود عصبی و کلافه بود .

با صدای زنگ تلفن ثابت خانه با خستگی گوشی را برداشت و باصدای ضعیفی گفت :

-بله بفرمایید

تن صدای پر ابهت آرمین از آن سوی سیم او را به خود آورد

-خوابی ؟

-نه ،بیدارم

-پس چرا صدات اینقدر ضعیفه ؟

-فقط خسته ام؟

-کی رسیدی ؟

-گزارش میگیری!!

- به مامانت یه زنگ بزن وبگو کتابهات و آماده کنه سر راه برم برشون دارم

با اعتراض گفت :

-ولی قرار بود بیای خونه با هم بریم

با تمسخر گفت :

-دوباره دلتنگشون شدی ،تو که دو روز پیش اونجا بودی

-نکنه دیدن خانواده مم آبروتو می بره

از کنایه اش با خشم به تندی گفت :

-تقصیر منه که هی به تو احترام میزارم ؛نمی خواد تماس بگیری خودم میرم اونجا

صدای ممتد بوق در گوشی پیچید ،با حرص دندانهایش را برهم فشرد و گوشی را روی مبل پرت کرد ،نمی توانست رفتار اخیر آرمین را درک کند نمی دانست چرا وقتی به او هیچ علاقه ای ندارد اینهمه در زندگی خصوصی اش دخالت می کند

مقداری از لازانیای باقی مانده شب قبل را درون ماکروویو قرار دادومنتظر گرم شدنش ماند اگر روزی آرمین می فهمید که او چقدر دوستش دارد حتما یک لحظه هم تحملش نمی کرد ،مردهایی از جنس آرمین از زنهای سهل الوصل متنفر بودند پس تحت هر شرایطی بود نباید اجازه می داد آرمین از احساساتش باخبر شود او نباید می فهمید که چقدر دیوانه واسیرش شده است

با صدای آلارم ماکروویواز افکار خود بیرون پرید . ظرف غذایش را از ماکروویوبرداشت وپشت میزنشست .تکه ای از لازانیا به دهان گذاشت وبا بی میلی تمام قورت داد ،احساس می کرد هیچ اشتهایی به غذا ندارد اگر آرمین بود حتما شرایط فرق می کرد و او هم با میل و رغبت غذایش را می خورد از تنهایی وحشتناک این خانه متنفر بود.ولی نمی دانست چرا وقتی همیشه با آرمین درگیر است اینگونه به وجودش عادت کرده است.

دوباره ظرف غذا را درون یخچال جاداد وبی حوصله از پله ها بالارفت وبا همان لباس خودش را روی تخت انداخت و سعی کرد یک ساعتی را استراحت کند ولی فکرش درگیر آرمین ورفتارش بود .حوصله رفتن به خانه مشایخ را نداشت و اگر به خاطر نازنین وقولی که به او داده بود،نبود حتما برای تلافی هم که شده به همراه آرمین نمی رفت

کلافه از جا برخاست و وارد حمام شد پس از یک دوش آب گرم حسابی سر حال و بانشاط شد از بین لباسهایش یک مانتو اسپرت مشکی آستین سه ربع با شلوار لوله مشکی انتخاب کرد این جدید ترین مانتوای بود که همین

هفته به همراه نازنین خریده بود آرایش ملایمی کرد ومیان انبوه شال وروسریهایش یک شال قرمز خوشرنگ روی موههای روشن حالت زده اش انداخت .رنگ قرمز روی پوست سفید وظریفش بیشتر از هررنگی همخوانی داشت وجذابترش می کرد

با شنیدن صدای در آخرین نگاه را در آینه به خودش انداخت و با اعتماد به نفس از اتاق خارج شد

آرمین لپ تاپ وکتابهای درون دستش را روی میز گذاشت و با گفتن (تو حاضری!) از پله ها بالا آمد .کنار در اتاقش رودروی یکدیگر قرار گرفتند .نگاه آرمین به روی او افتاد ولحظه ای جا خورد .

نگاهشان در هم گره خورده بود برقی در نگاه آرمین بود که برای سایه تازگی داشت واو راخیلی عمیق گرفتار ومفتون خودش کرده بود .

برای فرار از دست نگاه سوزنده آرمین آشفته وپریشان به طرف پله ها دوید اما در یک لحظه کنترلش را از دست داد و میخواست با سر به پایین پرت شود که آرمین سریع خیز برداشت و با دستهای قدرتمندش او را محکم گرفت وبه طرف خودش کشید وهیجان زده در آغوش آرمین جای گرفت

همه وجودش از گرمای تن آرمین آتش گرفت قلبش بیقرار وتند تند در سینه اش می زند وگونه هایش از حرارت سرخ شده بودند .هر دوبهت زده با نگاهی دلپذیر به هم خیره شدند و با کلام نگاه ازدرد درونشان پرده برمی داشتند در آن لحظه حس میکرد با وجود گرمای عشق آرمین در وجودش تحمل هر سختی وسردی را دارد هر چند این عشق یکطرفه و پوشالی باشد

شرمگین نگاهش رابه زیر انداخت آرمین او را آرام از آغوشش بیرون آورد و زمزمه کرد :

-اینهمه عجله برای چیه ؟

از تاثیر گرمای آغوش آرمین نفسش بند آمده بود و قادر به تکلم نبود .بدون آنکه جوابش را دهد سردرگم ودستپاچه ازکنارش گذشت وسریع از پله ها پایین رفت

آرمین که با چشمانی حیران به رفتنش خیره شده بود ،دهان باز کرد چیزی بگویید اما منصرف شد وبی هیچ حرفی وارد اتاقش شد

پشت چراغ قرمز نگه داشت و نیم نگاهی به سایه انداخت ،هنوز ساکت و مغموم در هم فرو رفته بود، این حالش را ناشی از ترس پرت شدن می دانست و به همین دلیل ترجیح می داد سکوت کند و سر به سرش نگذارد اما هر بار که نگاهش به چهره زیبا و جذابش می افتاد نا خدا گاه چیزی در وجودش آزارش می داد.

با حالتی کلافه نگاهش را به ثانیه شمار چراغ راهنما انداخت .روی آخرین ثانیه طاقت نیاورد وبا زدن راهنما بعد از اینکه چراغ سبز شد جهت مسیرش را تغییر داد و دور زد .سایه با تعجب به طرفش برگشت و معترضانه پرسید :

-پس چرا دور زدی؟

آرام نجوا کرد.

-جایی کار دارم.

صورتش را اخمی عمیق وترسناک که خود به خود باعث ترس سایه میشد ؛ پوشانده بود .وباعث شد دوباره سکوت بینشان برقرار شود

آرمین مقابل یک مرکز خرید چند طبقه توقف کرد و در حالی که کمربندش را باز می کرد گفت:

-باید چیزی بخرم ،می خوای توهم بیا .

نگاهی به ساختمان مجتمع انداخت وبا بی حوصلگی گفت :

-ترجیح میدم همینجا منتظر بمونم

آرمین با گفتن :(هر جور راحتی)از اتومبیل پیاده شد وبا گامهایی منظم به طرف مجتمع رفت

سایه با نگاه رفتنش را تعقیب کرد و وقتی از مقابل دیدگانش ناپدید شد بی حوصله سرش را به پشتی صندلی تکیه داد وبه ترانه ای که از سیستم اتومبیل پخش می شد گوش سپرد.

به تو رسیدنم اگه قیمت جون داره بگو

فرصت با تو بودنم اگه همین باره بگو

راضی نشو لبای من فریادو از یاد ببره

قصه به قصه بودنم با تو شنیدنی تره

شب از سرم گذشته تو صدام بزن نفس نفس

نذار بمیره شونه هام تو گیر و دار این قفس

هم آشیون خواستنی

شاپرک شکستنی

بگو بگو بهم بگو

که تا ابد مال منی

هم آشیون خواستنی

شاپرک شکستنی

بگو بگو بهم بگو

که تا ابد مال منی

که تا ابد مال منی

بگو برای عاشقی

چه قیمتی باید بدم؟

بگو که می شناسی منو

بگو می دونی عاشقم

بگو بگو بهم بگو

که قلبمو نمی شکنی

بگو که می مونی برام

بگو فقط مال منی

شاپرک –علی مرشدی

با نوای این ترانه به آرامش رسید .ترانه حال دل شکسته اش بود که با آهنگی غمگین وصدایی دلپذیر پخش می شد.تا آمدن آرمین چندبار ترانه را ریپلی کرد تقریبا حفظش شده بود وبا خواننده زیر لب تکرار میکرد وبا هر مصرع آن به دور دستها سفر میکرد

در افکار شیرین خود غوطه ور بود که با صدای باز شدن در ماشین هراسان چشمانش را گشود ، بی اختیار دستش روی قلبش رفت ونفس عمیقی کشید.

آرمین در حالی که پک شاپ کوچکی در دستش بود سوار شد وپک شاپ را به طرفش گرفت وگفت :

-بیا این مال توهه!

متعجب ابروانش را بالا داد و در حالی که نگاه جستجوگرش را به درون پک شاپ می انداخت آهسته گفت

- مال من !

سپس با حیرت به آرمین خیره شدوپرسید :

-خوب چیه؟

ماشینش را روشن کرد وبه سردی گفت :

-بهتر شالتو عوض کنی ،این رنگه خیلی جیقه وتابلو شدی

از لحن سرد کلامش بوی تحقیر می آمد واو دلش نمی خواست طابع دستورش شود .

-خوب منظور!

نیم نگاهی به او انداخت و گفت :

-منظورم و خیلی واضح وروشن گفتم

یک روسری ساتن نقره ای با طرحهای طلایی از پک شاپ بیرون آورد و در حالی که لمسش میکرد با لجبازی گفت :

- فکر کنم رنگ شالی که پوشیدم بیشتر بهم میاد،تازه خیلی هم دوستش دارم

آرمین به خوبی می دانست با خشونت و تهدید راه به جایی نمی برد وهرگز نمی تواند سایه را مجبور به تعویض این شال که درست روی اعصابش بود ؛کند . پس با لحنی ملایم ومهربان گفت :

-رنگ نقره ای هم رنگ زیباییه که بیشتر از هر رنگی به چشمهای عسلی تو میاد خصوصا که روی رنگ چشمهات تاثیر می ذاره وخاکستری نشونشون می ده

با نگاهی متحیر به آرمین خیره شده بود تغییر رفتارش کاملا غیر منتظره ونفس گیر بود چرا که هرگز فکر نمیکرد روزی آرمین بخواهد با این احساس در مورد رنگ چشمانش نظر دهد .

در حالی که با زیر ورو کردن روسری در ذهنش رابطه رنگ نقره ای را با رنگ چشمانش بررسی می کرد با ناباوری آرام گفت :

-ولی.....

آرمین سریع میان حرفش پرید و گفت :

-حالا چرا امتحانش نمی کنی!

نگاهی به کفشهای قرمزش که با شالش ست کرده بود انداخت وگفت :

-پس کفشهام و چکار کنم ،اینجوری که پرچم می شم .

با نگاه کوتاهی به کفشهای سایه ، تازه متوجه رنگ کفشهایش شد .پس با آرامش گفت:

-هنوز زیاد دور نشده ایم،برمیگردیم یه جفت کفش نقره ای هم می خریم.

مردد نگاهش کرد .راه رفتن در کنار آرمین وشانه به شانه اش جزء آرزوهای دست نیافتنی اش بود اما از این میترسید که آرمین با اخلاق نچسب وچندشش بخواهد حالش راجلو همه بگیرد ؛تحقیر جلو همه برایش از یک کابوس هم وحشتناکتر بود پس ترجیح داد پا روی خواسته دلش بگذارد وبا لحنی جدی آرام بگوید

-نه ،کلی دیر شده و ممکنه مامانت نگران بشه.

بازهم با گفتن (هر جور راحتی) سکوت را برقرار کرد

اما لحظه ای بعد طاقت نیاورد وبا نگاهی به سایه که با تردید به روسری در دستش خیره شده بود با لحنی باور نکردنی گفت:

-رنگش و نمی پسندی یا طرحش و.

-اتفاقا هم طرحش زیباست هم رنگش،در واقع تو خیلی خوش سلیقه ای.

نیم نگاهی به خیابان انداخت ودوباره به طرفش برگشت وگفت :

-پس چرا برای پوشیدنش اینهمه دو دلی.

داشت نهایت سعی و تلاشش را برای اینکه سایه شالش را عوض کند بکار می برد و سایه که از نیت قلبی و اصلی او اگاهی نداشت نهایتا با سادگی تمام تسلیم اراده قوی اش شد و رو سری را به جای شال پوشید و پس از اینکه آن را در آیینه روی سرش مرتب کرد به طرف آرمین برگشت وذوق زده پرسید :

-به نظرت خوب شدم ؟

آرمین نگاه کوتاهی به او انداخت و با لحنی سرد گفت:

-آره ،خوبه !

سایه از لحن بیانش وا رفت،اصلا رفتار این موجود قابل پیش بینی نبود.

آرمین که خیالش از بابت شال سایه راحت شده بود .جهت صحبت را عوض کرد و پرسید:

-فردا کلاس داری؟

سایه گرفته و با دلخوری گفت:

-چطور مگه؟

-اگه کلاس نداری یه زنگ به ساغر بزن ،می خواست که ریاضی باهاش کار کنی.

نگاهش را از پنجره کناریش به خیابان دوخت وگفت :

-بهش قول داده بودم،فردا خودم برم اونجا.

-خودشم همینو گفت:اما من بهش اصرار کردم بیاد خونه تا که تو تنها نباشی.

به طرفش برگشت وبا حرص گفت :

- از کی تا حالا تو نگران تنهایی من شدی.

با آرامش گفت :

-من با رفتن تو به اونجاهیچ مشکلی ندارم،همین طور که قبلا هم نداشتم،مشکل من این پسره است که اگه دست من بود می فرستادمش همونجایی که این چندوقته بوده

-یعنی بخاطر وجود نیما من باید قید پدر و مادرمو بزنم.

درعمق چشمانش زل زد وگفت

-من اینو گفتم؟!

عصبی گفت:

-پس چی،اصلا من نمی دونم مشکل تو با نیما چیه؟

گفتم حق نداری اسم این پسره رو جلو من به زبون بیاری.

پر از خشم به تندی گفت :

-مثلا اگه بیارم میخوای چکارکنی؟

-مثل اینکه به این زودی قرارمونو فراموش کردی.

از سر ناچاری بغض الود گفت :

-فراموش نکردم ولی!.....ولی قرار نبود تا اینجا پیش بری که حتی اجازه نداشته باشم اسم نیما رو هم بیارم.

آرمین از لحن غمگینش برای دفاع از نیما عصبانی شد وبا خشم فریاد کشید:

-اگه جرات داری یه بار دیگه اسمش و به زبون بیار تا همینجا پیادت کنم.

از فریاد آرمین بغضش را قورت داد وبا لجبازی پوزخندی زد وگفت:

-چه خوب، منم یه تاکسی می گیرم مستقیم تا در خونه بابام.

به طرفش برگشت ومحکم گفت:

-پس امتحانش کن ،چون منم خیلی دلم می خواد یه بهونه داشته باشم تا که برای همیشه از دست لوس بازیهای و حماقتهای تو راحت بشم.

لحن جدی و محکم آرمین جای هیچ بحثی را برایش باقی نگذاشت .او عادت داشت برای پایان دادن به هر بحثی از این لفظ استفاده کند و این برای سایه اصلا تازگی نداشت،پس بی هیچ حرفی نگاهش را به خیابان دوخت و در سکوت به رفتار غیر قابل پیش بینی اش اندیشید.

****

مهری مثل همیشه او را گرم و صمیمی به آغوش کشید و با خودش به داخل برد وقتی در کنار آرمین روی مبل می نشست مهری با هیجان گفت:

-وای سایه هر بار که تو رو می بینم از روز قبلت خوشگلتر شدی.

آقای مشایخ لبخندی زد و گفت:

-به خاطر رنگ لباس و روسریشه که باعث شده رنگ چشماش خاکستری نشون بده.

آرمین که انگار از اینکه محور گفتگو زیبایی سایه باشد زیاد راضی نبود در حالی که دسته ای از طرحهای در دستش را مقابل پدرش قرار می داد روبه او گفت:

-اینم طرحهای پروژه ، بچه ها امروز یکسره روشون کار می کردند تا بتونند به موقع تحویلشون بدن .

مهری با اعتراض گفت:

-آرمین تو باز هم با طرح و نقشه اومدی اینجا.

آقای مشایخ با خنده رو به همسرش گفت:

-اگه با طرح ونقشه نیاد اینجا ، پس کی می خواد جوابگوی خواسته های سرسام آور شما خانما باشه.

مهری دست سایه را در دست گرفت و با محبت گفت :

بیا عزیزم ،بریم آشپزخانه ،بذاریم آقایون کارشون برسن

مشایخ با اعتراض گفت :

با سایه دیگه چه کار داری ،بذار باشه یه چیزی یاد می گیره برا آیندش خوبه .

اون نیازی به درسهای تو نداره ،آرمین همیشه کنارشه وحمایتش می کنه .

از جا برخاست وبی هیچ حرفی به همراه مهری به آشپزخانه رفت.

مهری از زری خواست که برای آرمین و همسرش چای ببرد و سپس در حالی که صندلی میز غذا خوری را کنار میکشید رو به سایه با مهربانی همیشگی گفت:

-بیا بشین عزیزم !

روبروی مهری نشست ومهری قبل ازاینکه او چیزی بگوید پرسید

از زندگی متاهلی راضی هستی ؟-

خیلی کوتاه جواب داد :

-بله

-از آرمین چی ، اون که اذیتت نمی کنه .

با لبخندی تصنعی گفت :

-اون همیشه گرفتاره ،گرفتاری هم دیگه وقتی برای اذیت کردن من باقی نمی ذاره

مهری آهی از سر حسرت کشید وگفت :

-آره اون همیجوره ،خودشو فدای این شرکت کرده واصلا یادش رفته جوونه و باید جوونی کنه

سایه حس کرد غمی عمیق در دل مهری نهفته است پس برای دلداریش آهسته گفت :

-بچه های شما خیلی خوبند و فکر کنم به خود شما رفته باشند .

مهری با لبخندی گفت :

-پس هنوز اون روی سگش و ندیدی ،دلم می خواد ببینم اونوقت هم میگی به من رفته .

در دلش نالید :(اون روی سگش و هم دیدم)

مهری که پر واضح بود هدفی را دنبال میکند نتتظر جواب سایه نماند وادامه داد.

-سایه جان ، تو نزدیک سه ماهه که عروس ما هستی ،ولی احساس می کنم هنوز با ما راحت نیستی وغربیگی میکنی ،عزیزم ! من و مشایخ تو رو خیلی دوست داریم ، اینکه اصرار می کردیم حتما تو عروسمون باشی به این دلیل بود که با تو احساس نزدیکی می کردیم ، دلم می خواد همیشه با من راحت باشی و منو دوست خودت بدونی ، من نمی خوام برای تو فقط یه مادر شوهر باشم .آرمین پسر منه و من بزرگش کردم و کاملا می دونم چقدر اخلاقش گندو و نچسبه !! پس اگه با او مشکلی داری بهم بگو ، همه رو تو قلبت نریز ، می دونم به مادرت گفتی با آرمین خوشبختی و اینم می دونم که اینوفقط به این دلیل گفتی که خیالش از بابت تو راحت بشه ،کار خوبی

کردی اما خواهش میکنم به من اعتماد کن ، با اینکه آرمین به هیچ کس اجازه نمی ده توی زندگی خصوصیش دخالت کنه ولی فراموش نکن که من مادرشم .

لبخند تلخی زد و گفت :

-من با آرمین هیچ مشکلی ندارم ،باور کنید که از ایشون راضیم .

مهری نفس عمیقی کشید و گفت :

-امیدوارم همین جور باشه که می گی .

از اینهمه دروغ حالش بهم می خورد ، ولی او به مهری هم اعتماد نداشت چرا وقتی مطمئن بود که آرمین در کنار سایه خوشبخت نیست . اینهمه به این ازدواج اصرار کرد بود .

مهری سایه را که در فکر دید دوباره گفت :

-دیشب من و مشایخ رفته بودیم خونه پدرت .

از نام پدرش با هیجان گفت :

-جدی خوب بودند !

با لبخند شیرینی گفت :

-معلومه که خیلی دوستشون داری که اینهمه ذوق زده شدی .

- من اگه هر روزم ببینمشون بازم دلتنگشونم

-مادرت میگفت شب قبل اونجا بودی؟

-برا آرمین کاری پیش اومده بود نمی خواست تنها باشم به همین دلیل رفتم اونجا

-می دونم ، برای بستن یه قرار داد جدید با مشایخ رفته بود اصفهان ، البته مشایخ چند روز قبل به همراه آرتین رفته بود و همه کارها رو انجام داده بودن ولی آرمین به بهونه کارهای شرکت شبی که قرار بود قرارداد امضاء کنند رفت . و با پرواز ۱۲ همون شب هم برگشت : بهش اصرار کردم تو رو بیاره اینجا که قبول نکرد و گفت : اونجا راحتری .

حال آن لحظه سایه قابل توصیف نبود .پس آرمین با بدجنسی تمام او را دست انداخته بود . به یاد حرف شب قبلش افتاد و از سادگی و حماقت خودش لبخندی روی لبش نقش بست که از چشم تیز بین مهری دور نماند و با لبخند گفت :

-آرمین قبلا همه کارهای بستن یه قرار داد و خودش انجام می داد ولی این بار آرتین و مسئول این کار کرد و من فکر می کنم دلیلش تو بودی که نمی خواست تنها باشی ، مامانت هم دیگه خیالش از بابت تو راحت شده و خوشحاله که رابطه تو و آرمین با هم خوبه و شما تونستید با هم کنار بیاید. بهم می گفت که از نبود آرمین چقدر گرفته و عصبی بودی و حتی گفت:که آرمین هم تماس گرفته و حال تو رو پرسیده

از هرکلام مهری چشمانش گشادتر میشد

-من از اینکه خانواده ات خیالشون از بابت تو راحت شده خوشحالم و می دونم که نجابت و پاکی تو بالاخره آرمین و سر عقل میاره و اون متوجه اشتباهاتش می شه

سایه گیج حرفهای مهری بود ، چرا هر بار مهری وانمود می کرد، از وخامت رابطه او و آرمین خبر دارد و طوری رفتار می کرد که انگار آرمین یک بیمار روانیست و سایه باید برای بهبودیش تلاش کند

آرتین وارد آشپزخانه شد و گفت :

مامان قرار نیست شام رو .....

ولی با دیدن سایه بهت زده ادامه حرفش را فراموش کرد وذوق زده گفت :

بههههه سایه عزیزمم که اینجاست .....فکر می کردم مثل همیشه آرمین تنها اومده -

به احترامش از جا برخاست و پس از سلام و احواپرسی با لبخندی گفت :

-اگراز بودنم ناراحتی، می تونم برگردم .

-این دیگه چه حرفیه دختر خوب !..تو که می دونی من چقدر از دیدن تو خوشحال می شم .

مهری برخاست و در حالی که ظرف میوه را مقابل سایه و آرتین قرار می داد گفت :

-سایه آرتین واقعا تو رو دوست داره وهر بار که تماس می گیره فقط سراغ تو رو ازم می گیره ،نمی دونی چقدر تو خانواده ما محبوب و عزیزی .

-شما لطف دارین مهری جون .

مهری رو به آرتین گفت :

-صحبت بابات با آرمین به کجا رسید

-فعلا که گرفتارن

-من برم ببینم به چیزی احتیاج ندارن

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری که رفت آرتین پرتقالی از میوه خوری برداشت ودر حالی که سرگرم پوست کندن بود ، گفت:

-دیگه سراغ ما رو نمی گیری ؟

-من که سرگرم درس و خونه داری هستم ، تو چرا به ما سر نمی زنی ؟

همراه با نفس عمیقی گفت :

-من مدتیه نبودم ،در واقع ناظر یکی از پروژه های اصفهان شدم و مدام در رفت و آمدم.

آرام زمزمه کرد

-متاسفم ،نمی دونستم

-نمی دونستی ، چون سراغ نمی گرفتی .

از لحن تند کلامش ناراحت شد وگفت :

-حالا چرا از من اینهمه دلگیری ؟

آرتین دوباره با دلخوری گفت :

-چرا تلفنت خاموشه ،هزار بار تماس گرفتم .

-تلفنم از دستم افتاد شکست ، هنوزوقت نکردم برم گوشی بخرم . می تونستی به تلفن خونه زنگ بزنی .

-چند بارتماس گرفتم یا گوشی روبرنمی داشتی یا آرمین برمی داشت و می گفت خواب هستی .

-من نمی دونستم تماس گرفتی آرمین چیزی به من نمی گفت .

آهی کشید وگفت :

-خودم می دونم !..... فردا برات یه گوشی جدید می خرم

-نه نمی خواد شما زحمت بکشی خودم همین روزها با نازنین می رم می خرم .

عمیق نگاهش کرد وگفت :

-سایه !چرا با من اینهمه رودباستی داری !باورکن من با تو خیلی راحتم و خوشحال می شم برات کاری انجام بدم .

دوست ندارم تو رو به زحمت بندازم ،در واقع من توی خرید خیلی سختگیرم .-

-کافیه بهم بگی از چه گوشی خوشت میاد دقیقا همون و می خرم .

من بدون گوشی راحترم آرتین ، اینجوری نازنین با اس های بی مزه اش کمتر سربسرم می ذاره .-

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که دوست نداری من برات گوشی بخرم ، لااقل یه گوشی اضافه بهت بدم فعلا استفاده کن تا که گوشی دلخواهتو بخری

-نه گفتم که همین جوری راحترم.

پس اصلا دوست نداری گوشی داشته باشی ،باشه من دلیلشو نمی دونم !ولی ایراد نداره .-

سپس نفسی کشید و ادامه داد .

-سایه من بابت اون اتفاق معذرت می خوام ، تقصیرمن بود که مریض شدی و چند روز تو خونه افتادی ، من هرگز خودمو به خاطر اون شب نمی بخشم .

لبخندی زد ومهربانانه گفت :

-خودتو ملامت نکن. تو اصلا مقصر نبودی ، این خودم بودم که باعث این اتفاق شدم توی این مدت خیلی نگران تو بودم و می خواستم هر طور شده بابت این جریان ازت عذر خواهی کنم ، مامانت بهم گفت که بخاطر بیماری من خیلی ناراحت بودی

-وقتی آرمین بهم گفت که شب رو تا به صبح تو تب سوختی ، از اینکه بچه گانه بهت اجازه این کار و داده بودم از دست خودم خیلی عصبی بودم .

آرمین وارد آشپزخانه شدوبا صدای نسبتا بلندی گفت :

-کسی نمی خواد به ما شام بده !

سایه به طرف او برگشت و گفت :

-مهری جون منتظر تمام شدن کارهای شما بود

خیلی سرد گفت :

-کار ما تموم شده اگه حرف شما هم تموم شده لطف کن تو چیدن میز به مامان کمک کن .

از جا برخاست و با حرص زمزمه کرد .

-بسیار خوب

****

بعد از شام کنار آقای مشایخ نشست ودر حالی که میوه برایش می گذاشت سر صحبت را با او باز کرد و بعد از کمی این در و آن در زدن بالاخره محور گفتگو را به دانشگاه کشاند و آقای مشایخ با مهربانی از او پرسید :

-امسال حجم درسهات چطورن؟

بدک نیست با اینکه سال آخرمه ولی احساس می کنم از سال قبل حجم درسهام خیلی کمترند.

مشایخ آرام در گوشش گفت :-

آرمین که سر کلاس اذیتت نمی کنه ؟-

لبخندی شیرینی زد و گفت:

-من فقط دو واحد باهاش دارم

- من خوشحالم که عروسمم رشته خانوادگیم و می خونه ، وقتی شنیدم تو هم دانشجوی عمرانی خیلی خوشحال شدم ، و از همین حالا یه کار خوب توی دفترخودم برات در نظر گرفتم ، تو باید به خودت افتخار کنی چون اولین زنی هستی که تو شرکت مشایخ استخدام می شه .

مرسی عمو ، ولی من فعلا فقط قصد ادامه تحصیل و دارم.-

-ایراد نداره ، تو تا هر مقطعی که بخوای ،می تونی ادامه بدی و من حمایتت می کنم ، ولی هرگز سعی نکن از آرمین بیشتر بخونی . چون اون مغروره و ممکنه که بهت گیر بده .

جو را مناسب برای بیان خواسته اش می دید پس نباید این فرصت طلایی و ناب را به راحتی از دست می دادپس با لبخندی محجوبانه که در برگیرنده شخصیت معصومش بود رو به مشایخ گفت :

-عمو می تونم خواهشی ازتون داشته باشم

-البته عزیزم

-خواهش می کنم اگه امکان داره یکی از همکلاسیهای قد یمیم و تو شرکت استخدام کنید

مشایخ متفکر و با ناراحتی گفت :

-متاسفم دخترم ،اما مسئول کار گزینی وانتخاب مهندسین ما آرمینه واون اصلا میونه ای با خانمها نداره وتحت هیچ شرایطی خانمها رو تائید نمی کنه

سریع گفت :

-اما اون خانم نیست !

نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت وگفت :

-جدی ،خوب مدرکش چیه ؟

-مهندسی عمران با گرایش نقشه کشیه

-این که عالیه ،خوب من به خاطرتو تائیدش می کنم واگه خودت به آرمین بگی حتماونم قبولش می کنه

با لحنی مغموم وناراحت گفت:

-اما یه مشکلی هست که ممکنه آرمین تائیدش نکنه

-چه مشکلی ،نکنه هنوز فارغ اتحصیل نشده

-نه نه..... اون فقط سربازه

-این که خیلی بد شد

شتاب زده ودستپاچه گفت :

-آخه می خواد ازدواج کنه و خانواده دختر مورد علاقه اش شرط گذشتن که باید حتما تا قبل از ازدواج بره سر کار

-نمی تونه صبر کنه تا سربازیش تموم بشه

- خانواده اش دختر عموش و براش در نظر گرفتن که اگه اونجا ردش کردند باید حتما با این یکی نامزد بشه ،پسره از خانواده سنتی واصیلیه که نمی تونه رو حرف خانوادش حرف بزنه

با لبخندی معنی دار به مبل تکیه زد وگفت :

-پس قضیه عشق وعاشقیه ،ببین عزیزم رگ خواب ما مردها فقط دست شما زنهاست ،آرمین رو که می شناسی چقدرغد ویکدنده است ،اگه من بهش بگم عمرا که همچین موردی رو تائید کنه ،نه فقط برا اینکه سربازه ،بلکه مهندسین ما حتما باید سابقه کار پنج ساله داشته باشن وحداقل روزی ۸ ساعت کار مفید انجام بدن ،که با شرایطی که دوست تو داره هیچ کدوم از این شرایط و نداره ،ولی باز هم می گم من به خاطر تو تائیدش می کنم چون تو جزئی از خانواده ام هستی و اون شرکت متعلق به تو هم هست ولی بهتره که خود تو با آرمین صحبت کنی ، هرچه باشه اون شوهرته وبهتر با هم کنار میاین

سایه که تازه به عمق بغرنجی مساله پی برده بود با نا امیدی گفت :

-اما آرمین به من اجازه دخالت توی کارهای خصوصیش و نمی ده

لبخندی مرموزگوشه لبش نشست وبا شیطنت گفت :

-اما شما زنها حربه هایی دارید که ما مردها همیشه مقابلتون کم میاریم و تسلیمیم ،سعی کن با این حربه ها دل آرمینو نرم کنی ،منم قول می دم از اون طرف بهت کمک کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخندی در دلش نالید

(پر واضح است که جناب مشایخ بزرگ هنوز زیر وبم اخلاق پسر گند دماغشو نمی دونه)

چقدر حرف زدن با آقای مشایخ برایش شیرین و لذت بخش بود واین مرد با رفتار راحت و صمیمیش به او قوت قلب میداد ، چیزی که اصلا در رابطه با مهری احساس نمی کرد ؛ با اینکه مهری خیلی سعی داشت با اومهربان و صمیمی رفتار کند ولی اودر تمام مدت حس می کرد مهری با او صادق نیست و دارد چیزی را از او پنهان می کند

به لبخندی کاملا مصنوعی اکتفا کرد وگفت :

-مرسی عمو

-خواهش می کنم دخترم من که کاری نکردم اگه خودم مسئول کارگزینی و انتخاب کارمندا بودم مطمئن باش یک لحظه هم شک نمی کردم اما چه کنم که اختیارشرکت با آرمینه ...

با ناراحتی دلگیری به درون مبل فرو رفت وسکوت اختیار کرد همیشه باید گره کارش دست آرمین می افتاد والا چرا شرکتی به این عظمت باید مسئول کارگزینیش آرمین می بود

آرتین که روی مبل کناری اش لم داده بود و با سکوت عجیبش به رفتارش دقیق شده بود وقتی او را متفکر دید گفت:

-چیزی باعث شده اینهمه در هم و گرفته بشی.

لبخند تلخی زد و گفت:

-نه چیزی نیست.

-برا اون جریانی که به بابا می گفتی ناراحتی.

با ناباوری پرسید:

-تو شنیدی ما چی میگفتیم؟

لبخند تلخی زد وگفت :

-من همیشه حواسم به تو هست ،خودت خبر نداری.

با لبخندی ملیح گفت :

-ممنون ! تو داداش خوبی هستی.

به طرفش روی مبل نیم خیز شد و جدی پرسید

-برا تو یا آرمین؟

سوال غیر منتظرآرتین او را کاملا غافلگیر کرده بود اما خودش را نباخت وگفت :

-فرقی نمی کنه برای هردومون ،.....حالا به نظرت چه جوری می تونم آرمین و راضی کنم.

آرتین دلخوریش از جواب سایه را پنهان کرد و با لحنی نا امید کننده گفت :

-راستش و بخوای،باید نا امیدت کنم و بگم اون اصلا راضی شدنی نیست،و همینطور که بابا می گفت هیچ جوری نمی شه مخ آرمین و تو این مورد زد.

-ولی بابات منظورش چیز دیگه ای بود.

-اتفاقا من بهت نصیحت می کنم از حربه های زنانه اصلا استفاده نکن که در آرمین هیچ تاثیری نداره و چه بسا ممکنه وضع واز اینی که هست هم بدتر کنه.بابا اصلا خبر نداره که آرمین تا چه حد یکدنده و خود رائیه.

-پس چکار می تونم کنم ،من به دوستم قول دادم.

-شرمنده ام توی این مورد هیچ کاری از دستم بر نمی یاد، ولی به عنوان یکی از سهامداران شرکت می تونم مثل بابا تائید ش کنم .ولی راضی کردن آرمین یه فاجعه است.

لبخند بی روحی زد و گفت:

-باز هم ممنونم! اما نمی دونستم کار کردن توی شرکت شما اینقدر سخت و پیچیده است.

-کجاش و دیدی،باید هفت خوان رستم و طی کنی.

نگاه جستجوگرش را به دنبال آرمین اطرافش چرخاند وپرسید

-حالا نیستش !... کجا رفته ؟

آرتین پوزخندی زد و گفت:

-چیه میخوای بگی نگرانشی!....رفت چون مامان باهاش کار داشت،این مامان ما هر کاری رو که بخواد باید حتما انجام بده،تحت هیچ شرایطی هم دست بردار نیست،حالا هم می خواد هرجور شده سر از زندگی مشترک شما در بیاره ، یه بوهایی برده که شما اتاقهای جداگونه دارین ، البته به روی خودش نمی یاره،تا که مطمئن بشه خودش می دونه که چه اشتباهی کرده و توش مونده.

در همین لحظه آرمین وارد سالن شد و در حالی که صورتش از خشم گلگون بود کنار سایه نشست.حالت صورتش اصلا طبیعی نبود و سایه این را به وضوح حس می کرد پس از لحظه ای نفس عمیقی کشید و رو به سایه آرام گفت:

-بهتره دیگه بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سپس از جا برخاست و رو به پدرش ادامه داد.

-فردا طرح ها رو میارم دفترت،ببین و نظرت و بگو.

****

در مسیر برگشت با خودش کلنجار می رفت که چطور سر صحبت را با آرمین باز کند

با شناختی که در این چند ماه از آرمین پیدا کرده بود مطمئن بود که تحت هیچ شرایطی راضی به انجام خواسته اش نمی شود،خصوصا که هنوز هم چهره اش از خشم برافروخته و قرمز بود،باید راهی پیدا می کرد که بتواند ابتدا او را نرم و سپس خواسته اش را عملی کند که این هم غیر ممکن بود .در همین لحظه آرمین نیم نگاهی به چهره گرفته اش انداخت و پرسید:

-امشب با بابام خوب جیک تو جیک بودی، خبریه؟!

به طرفش برگشت وتوی صورتش زل زد وگفت :

-مگه باید حتما خبری باشه که با پدرت حرف بزنم.

-من تو رو خوب می شناسم ،بی خود با کسی گرم نمی گیری.

-نمی دونستم که باید از این به بعد گزارش صحبتهام رو هم به تو بدم.

- برام جالبه که تا چند وقت پیش چش نداشتی ببینیشون،ولی حالا باهاشون گرم می گیری.

-اگه از نظر تو ایرادی داره ،باشه دیگه گرم نمی گیرم،پدرت فقط داشت در مورد قرار داد جدید و سفر اصفهانتون حرف می زد ،که فکر نکنم برا تو خیلی جالب باشه .

پوزخندی که روی لبش نقش بسته بود را آرمین تنها با لبخندی شیرین جواب داد و سکوت کرد .

از اینکه موقعیت به دست آمده را اینقدرمفت و راحت از دست داده، از دست خودش عصبی بود .

چهره مهربان نازنین مدام جلو رویش بالا و پائین می شد و او چقدر کلافه و سردرگم بود که نمی توانست راهی برای کمک به دوستش پیدا کند.

به همراه آرمین وارد اتاقک آسانسور شد ونگاهی به چهره اخم آلودش انداخت .هر بار که می خواست چیزی بگوید چهره سرد و بی روح آرمین قلبش را فرو میریخت وبی اختیار منصرف می شد .از اینهمه بیچارگی احساس خفگی و تهوع می کرد .به خودش فشار آورد چیزی بگویداما در همین لحظه در آسانسور باز شد و آرمین قبل از او از در بیرون رفت و اوهم ناگزیر به دنبالش به راه افتاد وبا گامهایی سست وافکاری متشنج واردآپارتمان شد.
آرمین بی هیچ حرفی وسایلش را روی میز گذاشت و به طرف پله ها قدم برداشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

این آخرین فرصتی بود که اگر از دست می رفت شرمنده نازنین می شد پس از سر ناچاری نهایت سعی خودش را کرد و با لحنی پراز خواهش وتمنا آرام گفت :

- یه خواهش ازت دارم ،خواهش می کنم رومو زمین ننداز ؟؟

آرمین با چشمانی حیران وصورتی مثل علامت سوال به طرفش برگشت چشمانش ازتعجب گشاد شده بودند ،این اولین باری بود که سایه با آن لحن سرد وبی تفاوت همیشگی داشت از او خواهشی میکرد .اما رنگ نگاهش باهمیشه فرق میکرد .پس در مورد سایه اشتباه کرده بودو او هم مثل همه همجنسانش بود وبا آنها تفاوتی نداشت

پوزخندی زد وبا خود اندیشید

(چقدر احمق بودم که فکرمیکردم سایه با همه زنها یی که می شناختم فرق داره)

این غرور ولجبازی سایه بود که او را متمایز با هر دختری می کرد اما اینک در نگاه پر از خواهشش دیگر هیچ غروری دیده نمی شد.همه آن تندیس پر از غرور به چشم هم زدنی مقابلش فروریخته بود

با لحنی سرد ویخ زده خیلی کوتاه گفت :

-نه خواهش می کنم هیچی نگو !

وشتاب زده از پله ها بالا رفت روی آخرین پله بود که سایه عاجزانه نالید :

-به خدا فقط همین یه باره! .....

لحظه ای مردد ماند .لحن التماس آمیز سایه برایش غیرمنتظره وغیر قابل باور بود ،بیشتر حس کنجکاوی بود که باعث شدبه طرفش برگردد واز پله ها پایین بیایید .

رودر رویش ایستاد و عمیق در چشمان عسلی اش خیره شد باید می فهمید چه چیزی این دختر مغرور ولجبازرا تا این حد تحت تاثیر قرار داده که مجبور به خواهش والتماس از او شده است تنها نیم نگاهی به چشمان پر ازتمنای سایه او را متوجه کرد که این چشمان زیبا ومحسور کننده برق غرور همیشگی را در خود نهفته ندارد ،چشمانش را ریز کرد وآرام پرسید :

-چی می خوای ؟

از اینکه او را مجبور کرده بود به حرفش اهمیت دهد ذوق زده گفت :

-فقط یه کارمیخوام !!

برآشفت و به تندی گفت :

-اصلا حرفشو نزن ، تو این خونه چه کسری داری که دنبال کار می گردی

از سوء تفاهم پیش آمده لبخندی زد وگفت :

-کار و برا خودم نمی خوام که !

-پس چی ؟

-برا یکی از دوستامه !

نفس راحتی کشید وبا بی تفاوتی ذاتی اش گفت :

- خوب که چی؟ مگه من بنگاه کاریابی دارم ؟

سریع وهیجان زده گفت :

- فارغ التحصیل رشته عمرانه ،می خوام اگه بشه.....اگه بشه ....

-جون بکن اگه چی !

تن صدایش را پایین تر برد وبا لحنی آرام وتردید آمیز زمزمه کرد

-اگه بشه تو شرکتتون استخدامش کنید

نفس عمیقی کشید وخیلی سرد وکوتاه گفت :

- بهت نگفتن ما کارمند زن توی شرکتمون استخدام نمی کنیم

به طرف پله ها چرخید و اضافه کرد

-بهتر به جایی که حلال مشکلات مردم بشی فقط به فکر خودت ودرست باشی

نگاهی آشفته وپریشان به او انداخت و گفت :

-اما اون که زن نیست ،یه مرده !

روی سومین پله خشکش زد وهمانجا ایستاد وپس از لحظه ای با تحیر به طرفش چرخی زد وبا لحنی آزاردهنده پرسید :

-تو با یه مرد دوستی ؟

کلافه وسردرگم از اینکه نتوانسته منظورش را به آرمین بفهماند عاجزانه نالید :

-نه نه.....اون فقط خواستگار نازنینه

از اسم نازنین منفجر شد وباخشم فریاد کشید

-نازنین .....نازنین.....خسته نمی شی اینهمه نگران این دختر وخانوادشی ؟!

مجبور بود اعتماد آرمین را جلب کند به همین دلیل با لحن آرامی گفت :

-اون روز توی دانشگاه هم داشتم با نیما در مورد همین مساله حرف می زدم اونها همدیگه رو دوست دارند اما به دلیل اینکه اون بی کاره نیما ردش کرده.

کمی آرام شد وبا لحن نسبتا ملایمی گفت :

-رشته عمران که بازار کار خوبی داره پس چرا دست به دامن تو شده .

نمی دانست مشکل اصلی را با چه لحنی بیان کند .ناگزیرزمزمه کرد .

-اون ..... اون سربازه.....

آرمین دوباره آتشی شد وبه تندی گفت :

-سربازه !و تو از من می خوای کار غیر قانونی انجام بدم و کسی که پایان خدمت نداره رو استخدام کنم.

- اما این مقطعیه،سربازیش یک سال دیگه تموم می شه.

-سربازیش و کجا می گذرونه.

-توی شهرداری منطقه ۶.....ناظر پروژه های شهر سازیه.

- این سربازی که روزی ۸ساعت سر کار وظیفه است ؛ کی می تونه برای ما کار کنه.

بارقه ای از امید در دلش روشن شد پس خیلی سریع گفت :

-اون پسر زرنگیه بخاطر نازنین هر کاری حاضر انجام بده.

نفسش را بیرون داد و گفت:

-باید فکر کنم..... من همینجوری کسی و استخدام نمی کنم.

آهسته گفت

-می دونم،باباتم همینو گفت

چشمان درشتش گشاد شدندوبا پوزخندی گفت :

-پس اول ازاون خواستی اما چون جواب درست نگرفتی حالا داری خودت و جلو من قربونی می کنی.

- مطمئن باش تا روزی که توی این خونه ام این تنها خواهشیه که از تو دارم.

- امیدوارم همینجور باشه که میگی .

از پله ها بالا رفت و روی آخرین پله دوباره به طرفش برگشت و گفت:

-راستی !من از کسایی که خودشونو به خاطر دیگران خورد و نابود می کنند متنفرم سعی کن دیگه تکرار نشه والا مجبور می شم رفتار دیگه ای باهات داشته باشم

و با گامهای محکم وارد اتاقش شد.

به تهدید آرمین با بی خیالی شانه بالا انداخت و به دنبالش از پله ها بالا رفت در آن لحظه تنها چیزی که برایش خیلی مهم بود رضایت آرمین بود که مطمئن بود به حرفش عمل می کند و حتما در مورد سروش فکر می کند پس با خیالی راحت به رختخواب رفت.

ساغر با خودش یک دنیا شور و شوق به خانه اش آورده بود و سایه در کنارش احساس راحتی و آسایش می کرد. آنقدر در این خانه تنهایی کشیده بود که حضور ساغر حسابی او را به وجد آورده بود ،سایه چون ساغر را به خوبی میشناخت و می دانست که خیلی کنجکاو و فضول است و تا به همه جا سرک نکشد راحت و آسوده نمی شود همان اول وقت درب اتاق آرمین را قفل کرد و کلیدش را برداشت به این طریق از سوالهای احتمالی ساغر راحت بود .

ساغر تمام روز را کنار سایه ماند و به خوشبختی خواهرش غبطه خورد در نظر او خوشبختی فقط در پول و زندگی راحت بود و با توجه به اینکه آرمین هم عاشقانه خواهرش را دوست داشت پس هیچ چیز نمی توانست خوشبختی سایه راتهدید کند واز بین ببرد

عصر وقتی آهنگ رفتن کرد سایه اصرار کرد که شب رادر کنارش بماند و یا اینکه بعد از شام برود ولی او ترجیح می داد که تا قبل از تاریکی هوا به خانه برگردد این قانون زندگی پدرش بود وسایه این را به خوبی میفهمید از طرف دیگر نمی خواست پدر ومادرش تنها باشند

با مهربانی او را تا پای آسانسور بدرقه کرد و با ناراحتی به آپارتمان برگشت از سکوت دوباره خانه دلش گرفت . مانتو و روسریش را روی مبل انداخت و با افسوس همانجا نشست .چقدر دوست داشت لااقل ساغر همیشه کنارش می بود و لحظه های تنهایش را با او قسمت می کرد .

نگاهی به ساعتش اندخت تاآمدن آرمین خیلی مانده بود .پس بی خیال روی کاناپه چرمی دراز کشید وسرگرم مطالعه شد

.ساعتی بعد با چرخیدن کلید در قفل، نگاهش بی اختیاراول روی در و سپس روی ساعت دیواری به گردش در آمد. آرمین خسته وارد خانه شد با دیدنش دستپاچه از جا برخاست ومقابلش ایستاد شتاب زدگی باعث شد کتاب

از دستش بیفتد،آرمین در حالی که وسایلش را روی مبل می گذاشت چشمانش را ریز کرد و با اخمهای گره کرده با شک گفت:

-چرا هر بار منو می بینی مثل دیوونه ها میپری هوا؟!

-آخه همیشه بی خبر میای خونه.

با تمسخرگفت:

-یعنی باید قبل از ورودم اجازه بگیرم.

برای برداشتن کتابش خم شد و گفت:

-نه منظورم این نیست ، میگم یه زنگ بزن و بگو زود میای خونه.

-چرا باید زنگ بزنم،اینجا خونه منه و منم هر ساعتی که دلم بخواد می تونم بیام خونم.

کلافه با غیظ گفت:

-شش دانگ این خونه مبارکت باشه.

کتاب و لپتاپش را بر داشت و به طرف اتاقش رفت.

حوصله بحث با آرمین را نداشت شاید می ترسید که با بحث بی مورد فرصت طلایی ای را که بدست آورده است از دست بدهد.اما نمی دانست چرا لحظه ای در برابر نگاه پر از شک آرمین عصبانی شده وکنترلش را از دست داده است.

وضو گرفت و شروع به خواندن نماز کرد وسط نمازش بود که آرمین پس از چند تقه ای که به در زد بی اجازه وارد اتاقش شد و گفت:

-کجایی تو !... چرا جواب نمی دی؟.

ولی وقتی متوجه شد سایه در حال عبادت است بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

بعد از نماز سجاده اش را سر جایش قرار داد و از اتاق خارج شد.

آرمین سرگرم مطاله پرونده ای بود درحالیکه به طرف آشپزخانه میرفت پرسید:

-با من کاری داشتی؟

بدون اینکه سرش را از روی پرونده در دستش بردارد گفت:

-تودراتاقمو قفل کردی !

دو فنجان از کابینت برداشت وگفت :

-شرمنده یادم رفت کلید و سرجاش بذارم

-دلیلی برا قفل کردنش داشتی

در حالیکه در فنجان ها چای میریخت گفت :

-ساغرا.. اون خیلی کنجکاو و شیطونه، نمیخواستم باعث کنجکاویش بشه

-باید قبل از اینکه مامانم متوجه این موضوع بشه این کارو میکردی

تکه ای کیک برید ودر پیشدستی گذاشت وگفت :

-مامانت وقتی من مریض بودم متوجه شده که اینهم تقصیرتوئه که مانع کنجکاویش نشدی ..... حالا جوابشوچی دادی؟

سینی را برداشت واز آشپزخانه خارج شد

آرمین با سنگ دلی تمام جوابش داد:

-گفتم : اونوقت که منو مجبور به این ازدواج میکردین؛ باید فکراینجاش میبودید!

برای کنترل خشمش لحظه ای چشمانش را برهم فشرد ونفس عمیقی کشید اصلا نمیخواست با او بحث کند. چای و پیشدستی کیک را مقابلش روی میز قرار دادوگفت:

-کیک تازه است ،.....عصری درست کردم!

روی مبل روبرویش نشست .آرمین با گوشه چشم نگاهی به کیک انداخت وگفت :

- کدبانو شدی !....تو که از این کارا بلدنبودی؟

- بودم !...اما توی خونه تو حس همه چیز ازم گرفته شده

- حالا چی شده امروز حسشو پیدا کردی؟!

-ساغر به کیکهای من خیلی علاقه داره ، برای اون درست کردم

به مبل تکیه زد وبا نگاهی عمیق به او،گفت :

-ساغر باتو خیلی فرق داره

با لبخندی گفت :

-اینو همه می گن ،.....اون خیلی شیطون وزبون درازه

-تو شیطونی که تو رو دست خود شیطون هم زدی از نظر زبون هم فک نکنم کسی به پای تو برسه

منظورم قیافه هاتونه تو با موهها و چشمای روشن اصلا شبیه خانواده ات نیستی اگه خودم زمان تولدتو به یاد نمی آوردم امکان نداشت باور کنم بچه اون خانواده باشی

-من شبیه مادر بزرگ پدریمم اون ترک بوده با مو وپوست خیلی روشن

-بچگیهات خیلی بورتر بودی .موههای طلایی که زیرنور آفتاب برق میزد با چشمهای سبزکه آدم و به یاد جنگل میانداخت

با شادی و هیجان گفت:

-چه جالب تو بچگی های منو یادت میاد ؟

با نوعی تمسخر گفت :

-آره یه دختر جیق جیقو بد عنق که با گریه هات همه رو عصبی میکردی

-اما مامانم همیشه میگه من خیلی بچه آرومی بودم

-بودی !البته تا وقتی که آرتین سر به سرت نمیذاشت

دو دل بود سوالی که از خیلی وقت پیش توی سرش وول میخورد را بپرسد یا نه نهایتا تسلیم عقلش شد وآرام پرسید

-آرمین تو لحظه ای که قرار ازدواجمونو گذاشتنو به یاد میاری ؟

پرونده توی دستشو کنار گذاشت وپیشدستی کیک را جلو کشید وگفت :

-آره اما اونوقتها اصلا قرار نبود تو نامزد من باشی !

کنجکاوانه پرسید

-منظورت چیه ؟

آرمین لحظه ای در سکوت نگاهش کرد

سایه زیر نگاهش طاقت نیاورد و دوباره پرسید

-منظورت چی بود که قرار نبود من نامزد تو بشم ،پس اونهمه اصرار.....

آرمین میان حرفش پرید وگفت :

-اصرار بابام بود،..... اون فقط می خواست تو عروسش بشی البته با هر کدوم از پسراش، فرقی نمی کرد

با ناراحتی گفت:

-فرقی نمیکرد ! پس چرا اینهمه اصرار میکرد حتما با تو ازدواج کنم

آرام پرسید :

-دوست داشتی آرتین جای من بود؟

لحظه ای جاخورد او هرگزدلش نمی خواست آرتین به جای آرمین می بود شاید اگر آرتین میبود هیچ کدام از این مشکلاتی که امروز داشت را نمی داشت اما به هرحال آرمین عشق اولش بود واو حاضر بود در کنارش هر سختی را تحمل کند

آرمین که او را در متفکر دید با لحن غم گرفته ای گفت :

-البته که دوست داشتی آرتین.....

حرفش را قطع کرد وهیجان زده گفت :

-تو هم آرزو داشتی آرتین جای تو بود نه؟.....

با پوزخندی تلخ ادامه داد

-آره اگه آرتین بود دیگه هیچ نیازی به اینهمه خیمه شب بازی وسیاه کردن بقیه نبود

آرمین با آرامش گفت :

-ازاینکه حالا زن منی ،نه آرتین ... ناراحتی!

عصبی نیشخند غلیظی زد وگفت:

-مگه من زن توام!..... من فقط مهمون چند ماهه خونتم که مجبورم در کنارت زندگی کنم این چیزیه که خودت همیشه میگی

-من نمیخواستم تو همسرم بشی چون برای این کارم دلیلی داشتم

پر از خشم نالید

چه دلیلی ؟

لحظه ای مردد ماند وپس از سکوتی تلخ نهایتا با تردید گفت :

-من اززنهای زیبایی که زیباییشون و همه تحسین میکنند متنفرم

با پوزخندی گفت :

-سلیقه تورو باید تو گینس ثبت کنن

-چرا!چون منطقیم و نمیخوام زنی داشته باشم که چشم همه مردها دنبالش باشه

-نه، چون یه مشکل اساسی داری!

-مشکل من فقط اینه که نمیخوام هر جا میرم دو چشم کثیف وآلوده به هوس دنبال همسرم باشه و مجبور باشم همیشه در مقابل این نگاهها ی هرزه ازش مواظبت کنم

-پس همسرت چی؟..... تو به اون هیچ اعتمادی نداری ؟

-همه زنها در برابر نگاه پراز تحسین مردها کم میارن و خودشونو میبازن

-تو داری با این حرفت به من توهین می کنی

-اما من اصلاقصد توهین به تورو ندارم این چیزیه که با همه وجود باورش کردم

از اینکه این همه دیدگاه آرمین پرازشک وتردید بود قلبش فشرده شد پس با دلخوری گفت :

- پس با این حساب باید دنبال زنی باشی که کسی رغبت نگاه کردن بهشونداشته باشه من یه چند تایی میشناسم میخوای هر وقت از هم جدا شدیم آدرساشون و بهت بدم ؛برو هرکدوم که زشتربودو انتخاب کن

با بی خیالی از کنایه اش به طرفش نیم خیز شد وآرام گفت :

-تودار‌ی به خوشگلی خودت مینازی !

-نه من فقط خواستم بگم کسی و که دنبالشی و تا حدودی میشناسم

-من برای انتخابم نیازی به نظرتو ندارم!..... فک کنم اینو قبلانم بهت گفته باشم

-آره میدونم اون انتخاب شده است !.....اما نمیدونم چرا همش حس میکنم که اون باید خیلی جذاب باشه

آرام زمزمه کرد

-هست!..... خیلی بیشتر از اونچه که تو فکرشو کنی زیبا و شکننده ست

لحن کلامش آنقدرگرم و پر احساس بود که ناخود آگاه سایه تنفری شدید نسبت به زنی که هرگز ندیده بود حس میکرد

آرمین برای تغییر مسیر گفتگو دوباره به مبل لم داد وگفت:

- امروزکجا رفته بودی چند بار تماس گرفتم گوشی و جواب ندادی

با پوزخندی گفت :

-شدی مثل مردهای شکاک آمار میگیری

خشک وسرد جواب داد

-باهات کار داشتم

-رفته بودم سوپری،... برای تهیه غذای امروزم یه چیزهائی لازم داشتم که تو خونه نبود

عصبی غرید

-مگه من مردم که رفتی سوپری خرید ،میخواستی یه زنگ بزنی به خودم هر چه لازم داشتی برات میاوردم

-مگه خودم چلاقم که برا دو قلم خرید به تو زنگ بزنم، من خونه بابام همیشه خودم خریدهامو انجام میدادم

-خونه بابات ،خونه بابات بود! اینجا هم خونه منه، منم بهت اجازه نمیدم تنهایی بیرون بری

-واه چرا اینجوری میکنی ،من همیشه تنهام و مجبورم کارهامو تنهایی انجام بدم

-بهم بگو چی لازم داری دندم نرم ،چشمم کور، خودم همه رو انجام میدم

-تو که ادعا میکنی همیشه گرفتاری و وقت سر خاروندن نداری

-دارم ،یعنی مجبورم که داشته باشم !

بغض الود گفت :

-این کارها چه معنی داره آرمین؟.... ،اگه هیچی بین ما نیست و قرار ما جداییه پس چرا نمی ذاری راحت زندگی کنم !.... چرا اینهمه منو محدود می کنی؟،.....چرا دست از دخالت تو زندگیم بر نمی داری !. تواصلا نگران چی هستی ؟.

به طرفش نیم خیزشد ودرحالی که در عمق چشمانش زل زده بود یک تای ابرویش را بالا داد وهمراه با لبخندی شیرین آرام گفت :

-واقعا فکر می کنی من نگران توام ؟

بغضش را با حرص قورت داد وپرسید :

-پس چی ؟

-یعنی تو نمی دونی چندتا از دانشجوهام تو این برج زندگی می کنن ! کافیه که از رابطه ما با هم بویی ببرند ،اونوقته که سرتا سر دانشگاه خبردار می شن و می شیم سوژه جدید بچه ها

-خوب بشیم ،مگه گناه کبیره کردیم .

-برا من از اونم بدتره

از اینکه با سنگدلی تمام این حقیقت تلخ را تائید می کرد ،قلبش شکست . خیلی سعی کرد مانع ریزش اشکهایش شود اما موفق نشدو نهایتا در حالی که حلقه اشک در چشمانش می درخشید از جا برخاست و بغض الود گفت :

-آره درسته. رابطه ما از گناه کبیره هم بدتره !.....مثل همیشه تو بردی آرمین خان و من از اینکه تو مجبوری اینجا منو تحمل کنی واقعا متاسفم! پس خواهش می کنم از این پس هر وقت خواستی زودتر از موعد هر شبت بیایی خونه حتما قبلش به من خبر بده تا برم توی قفسم و باعث ناراحتی تو نشم .

می خواست از کنارش رد شود که آرمین محکم مچ دستش را گرفت و گفت :

-کجا ، هنوز حرفم تموم نشده و به تو اجازه رفتن ندادم .

در حالی که سعی می کرد مچ دستش را ازاد کند آشفته وعصبی گفت :

-اینجا کلاس درس تو نیست که به اجازه ات نیاز داشته باشم .

او را محکم روی مبل نشاند گفت :

-اتفاقا برعکس تو هر جا که باشی شاگرد منی و موظفی بهم احترام بذاری.

حرص الود نالید

-احترام زورکی به چه دردت میخوره ؟!

با ارامش گفت :

-ما استادها به احترام زورکی عادت داریم .

دوباره از جا برخاست که ان جا را ترک کند که آرمین محکم وآمرانه به تندی گفت :

-گفتم بشین .

تحت تاثیر لحن قاطع کلامش بی هیچ حرکتی سرجایش ایستاد آرمین آرام گفت :

-به این زودی دوستت و فراموش کردی

بین رفتن و ماندن مردد مانده بود باز هم آرمین از نقطه ضعفش به نفع خودش استفاده می کرد . از خودش و اینهمه ضعف حالش بهم می خورد.با تن صدایی لرزان زمزمه کرد

-لعنت به تو ،همیشه از ضعفهای من به نفع خودت استفاده می کنی .

پوزخندی زد و گفت :

-همیشه همین طوره ،کسی پیروزه که از نقطه ضعف رقیبش خبر داشته باشه

-مطمئن باش که منم یه روزی نقطه ضعفتو پیدا می کنم و جواب همه توهینهات و می دم .

با سر خوشی گفت :

-منتظر اون روز هستم

سپس با آرامش به مبل تکیه داد و گفت :

-چرا نمیشینی ، من از اینکه مثل بچه ها فقط گریه میکنی اصلا خوشم نمیاد

نشست واز جا دستمالی ، دستمالی کند و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت :

-خب ؟

-صبح برا همین زنگ زدم که جواب ندادی .

-حالا که هستم .

-گرایش پسره چیه ؟

-نقشه کشی .

-خیلی خوبه !

عصبی گفت:

-فقط همین!....خیلی خوبه.....

با بی خیالی گفت :

-فکر کردی کی به یه جوجه مهندس تازه کار، بدون پایان خدمت و سابقه کار اونم روزی چند ساعت کار می ده

-ولی تو گفتی در موردش فکر می کنی ؟.

-تمام امروز بابا و آرتین رو مخم بودن ، پس خواهشا تو دیگه شروع نکن .

-یعنی چی ؟

نیم خیز شد و گفت :

-من با تو راه میام البته به شرطی که تو هم .....

شتاب زده گفت :

-فقط نگو قید دانشگاهمو بزنم که اگه قیمه قیمم کنی اینو قبول نمی کنم .

لبخندی زد و گفت :

-نه با این یکی کاری ندارم البته فقط تا وقتی که به قولت پایبند باشی .

-خوب پس چی .....

-برا اون وقت زیاده ،فقط فراموش نکن که امشب چه قولی دادی ،فردا به نامزد دوستت بگو ساعت ۳ بیاد دفترم البته با تمام مدارکش.

ذوق زده جیغ خفیفی کشید و گفت :

-مرسی ....مرسی آرمین ! از اینکه جلو نازنین شرمنده ام نکردی

سرش را به حالت تاسف چند بارتکان داد و گفت :

-امان از دست شما زنها که فقط خدا می دونه چه موجوداتی هستید

-چرا؟

- مگه همین تو نبودی که چند لحظه پیش اشک می ریختی و دلت می خواست سر به تن من نباشه حالا چی شد، یهویی شدم آدم خوبه ! شما زنها برا منافع شخصیتون مردها رو خر می کنید و سوارشون میشید اماهرگز فراموش نکن من ازاون مردهای ذلیل نیستم

با لبخندی سرخوش گفت :

-من غلط کنم در مورد تو همچنین فکری کنم .

آرمین با ناباوری به او خیره شد و گفت :

-برام خیلی جالبه که می بینم به خاطر دوستت از غرور خودت میگذری ، یعنی اون اینقدر برات عزیزه که حاضری خودت و اینهمه کوچیک و خوارکنی .

-اونو اندازه خانواده م دوست دارم ، نازنین تنها دوستیه که همیشه و در همه حال ، تو شادی وغم کنارم بود و هست او بارها به خاطر من از علایق خودش گذشته که فقط کنار من باشه

پوز خندی زد وگفت :

-چه جالب چه جوری اینهمه صداقتو بهت ثابت کرده

-اون همیشه آرزو داشت روانشناسی بخونه و روانشناس بشه، این یکی از آرزوهای زندگیش بود تا وقتی که شنید من عمران و انتخاب کردم و اونم قید روانشناسی رو زد تا که همیشه کنار هم باشیم

-ولی اون به خودش خیانت کرده ، وقتی به این رشته علاقه نداره ،پس چطور می خواد توش دووم بیاره

-وقتی مرد زندگیشو، تو این رشته پیدا کرد با علاقه و جدیت این رشته رو ادامه داد و حالا هم خوشحاله که بخاطر من تونسته این رشته رو انتخاب کنه و با سروش آشنا بشه .

-چرا خودتو قاطی زندگی خصوصی دیگرون می کنی فکر می کنی این مرد واقعا مناسب دوستت هست که اینهمه برای رسیدنشون به هم تلاش می کنی .

-با حسرت گفت :

-سروش پسرخوبیه ، اون واقعا نازنین و دوست داره و بخاطرش حاضره هر کاری کنه.

-به نظرت فقط دوست داشتن تنها برای یه زندگی کافیه

این درست همان سوالی بود که نیما از او پرسیده بود. پس از لحظه ای فکر کردن آرام گفت :

-با دوست داشتن می شه همه مشکلات زندگی و تحمل کرد.

-یعنی چون نیما تو رو دوست داره پس حاضری باهاش زندگی کنی .

-من نیما رو دوست دارم ولی عاشقش نیستم ،برا یه زندگی عشق خیلی لازمه .

آرمین لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت :

-از کی به رشته عمران علاقمند شد

-از وقتی که نقشه ها و طرح های پدرتو توی اتاق پدرم دیدم

چشماشو ریز کرد وپرسید

-منظورت کدوم طرحهاست ؟

-همون هائی که برای خونه کلنگی ما کشیده بود . همونی که باعث کدورت و ناراحتی بینشون شد . تو این سالها پدرم از اون طرحها مثل یه شی گرانبها نگهداری می کرد . شاید به خاطر اینکه اجازه داده بود چندتا کاغذ پاره دوستی و صداقت چند سالشون و زیر سوال ببره از دست خودش عصبانی بود برام این چند وقته واقعا سواله که چرا پدرم به خاطر دوستیشون از دخترش گذشت. ولی از یه خونه کلنگی نگذشت .

آرمین حس کرد سایه خیلی تحت فشاراست پس با آرامش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-برا اینکه قول تو رو سالها پیش به پدرم داده بود.پدرت به پدرم اطمینان داشت و می دونست که تو رو مثل بچه خودش دوست داره و برای خوشبختیت هر کاری می کنه .

-اما اونا نباید ما رو مجبور به این انتخاب میکردن . باید می ذاشتن خودمون تصمیم بگیریم.

-پدرت تو رو مجبور نکرد ،این تو بودی که بخاطر اون این راه رو انتخاب کردی .

-پدرم تحت فشار بود از یک طرف نمی خواست دخترشو از دست بده و از طرف دیگه دوستی رو که سالها به خاطر لجبازیش از دست داده بود .

-پس اون مقصر نیست.

-اون همیشه مخالف انتخابهای من بود حتی وقتی فهمید رشته عمران رو انتخاب کردم به شدت مخالفت کرد و تنها به خاطر علاقه ای که به من داشت کوتاه اومد و رضایت داد.

-دلیل مخالفتش چی بود ؟

- نمی خواست رشته ای رو انتخاب کنم که برا یه زن مشکلات زیادی داره ، ترجیح می داد دکتر یا پرستار بشم که با روحیه ام سازگارتره.

لبخندی زد وادامه داد

-هرگزدلش نمی خواست منو با یه کلاه ایمنی بالای یه ساختمان چند طبقه تصور کنه ، این براش غیر قابل تحمل بود .

-یعنی هدف تو از عمران اینه ؟ که فقط یه مهندس ناظر بشی ؟

-خوب معلومه ،من همیشه آرزو داشتم مهندس ناظر یک ساختمون چند طبقه باشم .

-ولی من هیچ وقت بهت این اجازه رو نمی دم .

-تو این حقو نداری .

-فکر کنم بعنوان شوهرت این حقو داشته باشم و مثل پدرت هم نیستم که توی این مورد اصلا کوتاه بیام

-ولی ما تا اون موقعه از هم جدا شدیم و تو دیگه نمی تونی توی زندگی من دخالت کنی .

-پس با این حساب به همه بچه ها مسپارم که هیچ کدوم تو روتوی شرکتشون استخدام نکنند.

-چرا ؟

- چون نمی تونم تصور کنم کسی که یه مدتی همسرم بوده به بقیه دستور بده و بقیه فقط محو زیبایش بشن .

-اما این شغله منه ،حرفه ای که به خاطرش زحمت کشیدم ؛ من می تونم با مهریه ای که از تو می گیرم برا خودم یه شرکت کوچیک راه اندازی کنم . از همین حالا هم بهت می گم که برات یه رقیب سرسخت خواهم بود .

پوزخندی زدو گفت:

-تو که ادعا می کنی به پول من احتیاجی نداری .

-مهریه حق منه و پول تو به حساب نمی یاد.

-بابت چی حق تو اه؟

-بابت آرامشی که اززندگیم گرفتی .

-اما وقتی وکیل زبده من بفهمه که تو هیچ کدوم از وظایف یه همسر و انجام نمیدادی خیلی راحت

-می تونه بدون پرداخت حتی یک ریال مهریه حکم طلاق و برای من بگیره

با سادگی تمام گفت :

-وظایف یه همسر چیه که من انجامش ندادم .

با شیطنت خاصی لبخندی زد و گفت:

-کافیه که وکیلم فقط بفهمه اتاقهای ما از هم جداست ، دیگه همه چیز به نفع من تموم می شه ،وتو نمی تونی هیچ ادعایی کنی

از خجالت سرخ شد و با شرم گفت :

-ولی این قرار ما بود ، ما با هم توافق کردیم .

-تو برای این ادعات مدرکی هم داری !

مدرک من صداقته منه-

ولی این برا دادگاه کافی نیست ، برای دادگاه فقط مدارک قابل رویت مستنداند .-

- تو این قدر نامرد نیستی که زیر همه چیز بزنی ، تو بهم قول دادی ....

-من فقط کاری و می کنم که به نفعم باشه .

-اگه تو اینقدر کثیف و پول پرستی که بخاطر پول حاضری نامردی خودتو بهم ثابت کنی ، ایرادی نداره من ترجیح می دم از مهریه ام بگذرم تا اینکه برام ثابت بشه که چند ماه رو با چه حیوون چندشی زندگی کردم .

آرمین از اینکه او را تا این حد عصبانی کرده بود لبخندی زد و با آرامش گفت :

-چرا ادامه تحصیل نمی دی و درست و تمام نمی کنی ، من تا آخرش تو این راه حمایتت می کنم .

-من به حمایت تو احتیاجی ندارم ، خاله ام تو فرانسه داره کارهام و ردیف می کنه ، بهش قول دادم وقتی درسم اینجا تموم شد برم اونجا ، می خوام هر طور شده برم دانشگاه سوربن و درسمو اونجا ادامه بدم .

-برا خودت برنامه ریزی می کنی بدونه اینکه نظر من برات مهم باشه ؟

با لحنی پر اندوه گفت :

-من بعد از طلاق و فرار از دلسوزی و ترحم دیگرون می رم و فکرنکنم اونوقت نظرتو و آینده من برای هر دومون مهم باشه .

آرمین از جا برخاست و گفت :

-کلید اتاقم کجاست

-شام نمی خوری .

خیلی سرد گفت :

-نه میل ندارم .

سایه درایور کناراراه پله را نشان داد و گفت :

-تو کشوی اول .

آرمین بی هیچ حرفی کلید اتاقش را برداشت و سریع از پله ها بالا رفت .

با کوهی از غصه همان جا نشست و به آهنگ غمگینی که از اتاق آرمین پخش می شد گوش سپرد .

می میرم برات

اگه بدونی چه می کنه اون ،یاد خنده هات

آتیشم زدی ،گری گرفته تنم،از برق اون نگات

حالا من موندم وتو و،این همه خاطرات

می میرم برات

عاشقم هنوز

نمی خوام که بمونی وبسوزی به ساز دلم

گفتی من می رم

نمی تونستی بری به فرداها یاکه از دلم

گرچه راهی نیست تا فرداها،یار خوشگلم

یار همدلم

باورم بکن

منی که نشسته تو غربتم ،برای تو

کل زندگیم

می سوزه مثل جهنم همه،

می سوزه مثل جهنم همه، به پای تو

به پای تو.

سفرت به خیر،

اگه می ری از این جا تک وتنها تا یه شهر دور،

برو که رفتن بدون ما می رسه به یه دنیا نور،

برو که رفتن بدون ما می رسه به یه دنیا نور،

به یه دنیا نور.

نمی خوام بیای،

نمی خوام میون تاریکی من تو حروم بشی،

نمی خوام ازت،

نمیخوام مثل یه شمع بسوزی برام تا تموم بشی،

برو ای همه بزرگی که می خوام فقط آرزوم بشی.

نمی خوام بیای،

نمی خوام میون تاریکی من تو حروم بشی،

نمی خوام ازت،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخوام مثل یه شمع بسوزی برام تا تموم بشی،

برو ای همه بزرگی که می خوام فقط آرزوم بشی،

آرزوم بشی،

می میرم برات.

« میمیرم برات از علی باقری »

صبح بخاطر قراری که با نازنین داشت زودتر از همیشه از خواب برخاست و از اتاقش خارج شد . خانه در سکوت وهم آوری فرو رفته بود اما او دیگر به همه چیز این خانه عادت کرده بود . وارد آشپزخانه شد و از یخچال پاکت شیر را برداشت و لیوانی پر از شیر برای خودش ریخت . هنوز شیر را ننوشیده بود که آرمین پشت سرش گفت :

یه لیوان شیر هم به من بده

صندلی را کنار کشید واضافه کرد

-ترجیحا "گرم باشه .

با تعجب به طرفش برگشت و گفت :

تو هنوز خونه ای ، فکر می کردم رفته باشی . -

روی صندلی نشست وبدون آنکه جوابش را بدهد پرسید :

امروز سحرخیز شدی ، اتفاقی افتاده ؟.-

-با نازنین قرار دارم ، باید بریم کتابخونه .

-چه کتابهایی می خوای لیست کن برات میارم ؟

-برای مطالعه می ریم .

-توی خونه نمی شه مطالعه کرد ؟.

در حالی که وسایل صبحانه را روی میز می چید گفت :

-توی خونه نازنین هی شیطونی می کنه و نمی زاره درس بخونیم ، تازه تنها هم نیستیم و چندتا دیگه از بچه ها هم هستند

لیوان شیر گرم شده را مقابلش قرار داد و رودر رویش نشست و ادامه داد .

-با بودن تو نمی تونم ازشون بخوام بیان اینجا !!

چقدر این لحظات را دوست داشت ، لحظاتی که واقعا حس می کرد یک زن خانه داراست و مثل یک همسر رفتار می کرد آرمین هم در چنین مواقعی خوب نقش یک شوهر مهربان را بازی می کرد . آرمین جرعه ای از شیر نوشید و گفت :

-اگه می خوای برسونمت بهتره که زودتر حاضر بشی .

با چشمان گرد شده به آرمین زل زد و گفت :

-اما.....

میان حرفش پرید و خشک وسرد گفت :

-نکنه قراره دوست عزیزت با داداش نازنینش بیان دنبالت .

منظور آرمین را گرفته بود ولی گفت :

-نازنین اسمه دوستمه نه داداشش .

آرمین با تحقیر نگاهش کرد وگفت :

-بهت نمیاد اینهمه خنگ باشی .

-به تو هم نمیاد بی ادب باشی .

آرمین از جایش برخاست و گفت :

-بهتره به جای اینهمه بامزگی زودتربری حاضر شی ، من خودم میزو جمع میکنم

با اینکه هنوز خیلی به وقت قرارش باقی مانده بود ولی ترجیح داد همراه آرمین برود ،بودن با او را به هرچیزی در این زندگی ترجیح می داد اگرچه کنار آرمین بودن برایش همیشه پر از تنش بود .

سریع لباسش را عوض کرد و در حالی که مقابل آینه مقنه اش را مرتب می کرد کیف و کتابهایش را برداشت و از اتاق خارج شد .

آرمین در سالن نبود ،از فکر اینکه حتما آرمین سرکارش گذاشته لحظه ای بشدت ناراحت شد ولی با خارج شدن آرمین از اتاقش نفس راحتی کشید آرمین در حالی که جعبه ای در دستش بود از پله ها پایین آمد وآن را مقابلش گرفت وگفت :

-بیا این مال توهه!

متعجب نگاهش را از آرمین به جعبه دوخت وگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده این روزا هی منو سوپرایز می کنی

با لبخند گفت :

-براینکه خیلی بچه حرفشنویی شدی بهت جایزه می دم

همراه با پوزخندی گفت :

-جایزه ،اونم از دست تو؟!

جعبه را از دستش گرفت ونگاهی به آن انداخت وبا بهت وحیرت به آرمین زل زد وگفت:

-گوشی همراست؟

آرمین که از نگاهش همه چیز دستگیرش شده بود با آرامش گفت :

-خوب این تنها شرط منه ،قرار دیشبمون و که فراموش نکردی

-ولی .....

- باید هرجا می ری این گوشی همرات باشه،خطش هم جدیده ودیگه نیازی به خط قبلیت نداری ،فقط یادت نره اجازه نداری شماره اینو به آرتین یا اون پسره بدی

با حرص به او نگاهی انداخت از اینهمه زور گویی اش به حد انفجار رسیده بود ،دلش می خواست برای سرکوب خشمش گوشی را به دیوار بکوبد تا که به آرامش برسد پراز خشم فریاد کشید

-تو با خودت چی فکر کردی، که زن یه تو سری خور احمقه !

نفسی تازه کرد وکمی آرامتر ادامه داد

-دارم کم کم مطمئن می شم که تو از عصر جاهلیت فرار کردی ،واقعا مسخره است که توی دنیای پیشرفته امروزی هنوز کسی با طرز فکر جاهلی وجود داشته باشه

با آرامش محکم گفت :

-داری تند میری ،بهتره مراقب حرف زدنت باشی

در حالی که از خشم می لرزید گفت :

-من قبلا بهت گفته بودم به گوشی احتیاج ندارم ،اگه برام ارزش قائل بودی به خواسته ام احترام می ذاشتی (چه حرف چرندی ،خودش هم از حرفش خنده اش گرفته بود آرمین حتی او را آدم هم به حساب نمی آورد چه رسد به ارزش)

آرمین عصبی داد کشید

-این فقط یه گوشی همراست.....

میان حرفش پرید وبه تندی گفت :

-این یه ردیابه تا یه همراه ،به خاطر همینم می خوام از همین پنجره پرتش کنم پایین ،سعی کن وقتی می ری تکه هاشو پیدا کنی چون ازجعبش پیداست که باید گوشی گرون قیمتی باشه

-مهم نیست ،چون هنوز نامزد دوستت و ملاقات نکردم وخوشحالم که اصلنم قرار نیست اونو ببینم

عصبی لبش را به دندان گزید و از سر بیچارگی وضعف با سستی روی مبل نشست ،گریه اش گرفته بود ولی نمی خواست مقابل آرمین ضعیف نشان دهد با سردرگمی سرش را میان دستهایش گرفت و لحظه ای به فکر فرو رفت نمی توانست نازنین را نادیده بگیرد خوشبختی وخوشحالی نازنین از هرچیزی برایش ارزشمند تر بود ،آرمین روبه رویش ایستاده ومنتظر جوابش بود با اینکه خودش به خوبی جواب سایه را می دانست نهایتا با کلافگی در حالی که وسایلش را برمی داشت گفت :

-تصمیمت هرچه بود تا قبل از ۳بهم خبر بده ،حالا پاشو تا دیرمون نشده بریم

از اینهمه سنگدلی آرمین احساس نفرت و انزجار می کرد نفس عمیقی کشید وآرام گفت:

-می دونی بیشتر اوقات به چی فکر می کنم !.....به اینکه باید به جامعه بشری یه کمکی کنم و آدرس تو رو به سازمان ملل بدم چون مطمئنم که یا عضو گروه طالبانی یا خود بن لادنی

آرمین روبرویش نشست وبا لبخندی گفت:

-خوب که چی؟

پوزخندی زد و گفت:

-به هر حال خوشحالم که عمر زندگیم با تو خیلی کوتاهه و به زودی از استبداد و و زور گویهات راحت می شم.

با آرامش گفت:

-در صورت تمایل،میتونی زودتر از موعد هم از زور گویی های من خلاص بشی.

از جایش برخاست و در حالی که گوشی را بهمراه وسایلش برمی داشت زمزمه وار گفت:

-قرارت و با سروش فراموش نکن،اون ساعت ۳میاد دفترت.

گرفته وغمگین به طرف پله ها رفت آرمین هم از جایش برخاست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرارت با دوستات چی میشه؟.....

بدون اینکه به طرفش برگردد از پله ها بالا رفت و خیلی آرام گفت:

-ترجیح می دم قرارم و کنسل کنم تا اینکه مجبوربشم همراه تو بیام وتورو تحمل کنم.

با دنیایی از غم وغصه وارد اتاقش شد .وقتی صدای بسته شدن در را شنید خودش را روی تخت انداخت و با همه وجود گریست.چرا آرمین او را اینهمه می آزرد

پس از لحظه ای که کمی آرام شد با گوشی جدیدش یک پیامک برای نازنین فرستاد که حوصله رفتن به کتابخانه را ندارد و او را در دانشگاه می بیند .

بیرون و درمحوطه خارجی دانشگاه روی یکی از نیمکتها منتظر نازنین نشسته بود،سوز سرمای ماه آخر پائیز استخوانهایش را می سوخت .این روزها انقدر افسرده و غمگین بود که دلش می خواست ساعتها یکجا بنشیند و تنها به غروب غمگین زندگیش بیندیشد.

با قرار گرفتن دستی بر روی شانه اش به عقب برگشت و ستایش را پشت سرش دید ستایش با لبخند شیرینی گفت:

-چرا توی این هوای سرد اینجا نشستی.

لبخند تلخی مهمان لبش کرد وگفت :

-حوصله داخل رفتن و ندارم.

-منتظر نازنینی؟

-آره،یکم دیر کرده.

-این وروجکم از وقتی نامزد کرده کلی طاقچه بالا می زاره.

-نازنین اصلا اهل این حرفهانیست.

-خود تو چی،فکر نمی کردم اینهمه تودار باشی.

-خودم چکار کردم !منظورت چیه؟

-منظورم داداش نازنینه.

-خوب که چی؟

-بچه ها یه حرفهایی می زنن.

با تعجب پرسید:

-بچه ها.....چه حرفهای ؟

-میگن که قرار با داداش نازنین نامزد بشی.

عصبی بطرفش برگشت و با لحن تندی گفت:

-کی همچین چرندی و گفته.

ستایش که از برخورد سایه جا خورده بود با بهت گفت:

-همه بچه ها می گن.

عصبانی پرسید.

-همه بچه ها کین؟!

-باور کن سایه من از بچه های معماری شنیدم.

نازنین پشت سر سایه میان حرفشان پرید و گفت:

-چی رو شنیدی؟

سایه برگشت ونگاهش را روی نازنین انداخت و با حرص گفت:

-یه مشت اراجیف.

نازنین کنارش نشست و گفت:

-نمی خواین بگی چی شده؟

ناراحت با صدای خفه ای گفت:

-بچه ها جدیدا منو با نیما نامزد کردن!

نازنین خندید و با لودگی گفت:

-پس چرا منو دعوت نکردین؟

-اینو از ستایش خانم بپرس.

ستایش معترضانه گفت:

-من فقط چیزی رو که شنیدم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنین برای کوتاه کردن بحث رو به ستایش گفت:

-لطف کردی ولی اگه هر دوی ما رو قبول داری بهت می گیم اینا همش دروغه.

ستایش با دلخوری گفت:

-اصلا به من چه.....

و عصبانی هر دو را ترک کرد.نازنین دست سایه را در دست گرفت و گفت:

-چقدر دستات یخه،نکنه اینجا توی سرما منتظرمن نشسته بودی؟

-آره.

-تویا خنگی،یا دلت می خواد دوباره مریض بشی و رو دست استاد مشایخ بیفتی که ازت پرستاری کنه.

-غمگین گفت:

-ولم کن تو هم دلت خوشه.

-دلم چرا خوش نباشه.

دست زیر بازوی سایه انداخت و در حالی که از جا بلندش می کرد گفت:

-بلند شو بریم تو کلاس. اینجا خیلی سرده .

و بطرف کلاس رفتند .

نازنین نگاهی به چهره غم گرفته اش انداخت و گفت:

-جدیدا اتفاقی افتاده ؟

نه چطور مگه!.....

-آخه میبینم حسابی قاطی هستی.

(نمی خواست به نازنین بگوید که امروز دوباره بخاطر او چه خفتی را تحمل کرده و نازنین به خاطر این فداکاری شرمنده اش باشد)به همین دلیل لبخندی زد و گفت:

-نه نیستم.

-به نظرت من خنگم!

- خدا نکنه.

-فعلا که کرده، اگه که نه پس چرا تو منو مشنگ فرض می کنی.

-نازنین امروز اصلا حوصله ندارم،خودت که بودی ستایش چی می گفت !!

-بگه ! بچه ها از رو حسادتشون یه چیزی میگن،تو چرا به دل میگیری.

- موضوع این نیست.

-پس موضوع چیه؟

-موضوع آرمینه،می ترسم این شایعات و بشنوه ودوباره قاطی کنه.

-به درک که بفهمه،طرف داره با دوست دخترش کیف می کنه و منتظره که ازتو طلاق بگیره اونوقت تو قتبرک زدی که ممکنه اون شایعات رو درموردت بشنوه

لبخندتلخی زد وگفت :

-نازی اون منو سر کار گذاشته بود ،اصلا نامزدی در کار نبوده ؛ اونشب برا بستن قرارداد یه پروژه جدید رفته بود اصفهان ، منه ساده و خنگ هم حرفشو باور کرده بودم.

- در خنگی توکه هیچ شکی نیست ،ولی اونم عجب مارمولکیه ها ،اینجوری گفته ببینه تو بهش حسی داری یا نه.

آهی از سر حسرت کشید و گفت:

-خودمم نمی دونم دیگه چه احساسی بهش دارم یه وقتایی حس میکنم اینقدر ازش متنفرم که دلم می خواد سر بتنش نباشه،یه وقتایی هم فکر می کنم اصلا نمی تونم بدون اون نفس بکشم.

نازنین لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش همه چیز درست می شه ،اون یه روز متوجه همه اشتباهاتش در مورد تو می شه.

- راه منو اون از هم جداست،ما حتی لحظه ای هم نمی تونیم با هم کنار بیایم.

-من و سروشم که اینهمه همدیگه رو دوست داریم تو بعضی چیزا با هم تفاهم نداریم.

-منظورم تفاهم نیست،منظورم اون خط قرمزیه که از روز اول برای هم کشیدیم

-تو دوباره یه چیزیت شده،من تو رو خوب می شناسم و می دونم وقتی اینهمه آیه یاس می خونی حتما باید یه اتفاقی افتاده باشه.

لبخند تلخی زد و گفت:

چیزی نیست. فقط به سروش یه اس بزن و بگو ساعت۳ با مدارکش بره دفتر آرمین-

-خوب شد گفتی اس،گوشی جدید مبارک،دیگه خطشو پس چرا عوض کردی؟

-یه جورایی می خوام با دنیای گذشته ام خداحافظی کنم،تو هم یه لطفی کن و شماره این خطو به کسی نده.

-بسیار خوب ،ولی چرا خداحافظی

-می خوام چند ماه از فکر و خیال گذشته راحت باشم.

-حالا نگفتی چطور شد که تصمیم گرفتی گوشی بخری ،تو که می گفتی بدون گوشی راحتری.

غمگین گفت:

-من نخریدم،آرمین خریده.

نازنین با چشمانی گرده شده گفت:

-جدی،اون خریده!.....اصلا به گروه خونیش نمی خوره از این کاراهم بلد باشه،حالا می تونم ببینمش؟

با چهره ای گرفته دست در کیفش کرد وگوشی را به دست او داد. نازنین با دیدن گوشی جیغی از سر شوق کشید و در حالی که زیر و رویش می کرد گفت:

وای چه با کلاس،خوشم میاد طرف خیلی خوش سلیقه است .گوشی خوش دست و گرون قیمتیه.-

حالا از کجا می دونسته تو به سفید علاقه داری،سفید خریده.

چه می دونم شاید چون گوشی قبلیم سفید بوده این رنگ و انتخاب کرده.-

-فکر نکنم ،احتمالا چون می دونسته اکثر خانمها این رنگ رو می پسندند اینو خریده.

با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-دلیلش برام اصلا مهم نیست.

نازنین گوشی را به دستش داد و معترضانه گفت:

-وای که توچقدر بی احساسی!،طرف داره خودشو به آب و آتیش می زنه که بگه تو رو دوست داره اونوقت تو بی احساس نکبتی، همش حرف خودتو می زنی.

-آره،جون عمه اش ،همینه که تو میگی.

گوشی را خاموش کرد و در کیفش انداخت و گفت :

-دیگه چرت و پرت وتموم کن می خوام رو درس تمرکز کنم.

-چشم، لال مونی می گیرم

****

سه روز گذشته بود و او طی این سه روز اصلا آرمین را ندیده بود ،آرمین شبها زودتر از همیشه به خانه می آمد ولی او همین که صدای چرخیدن کلید در قفل را می شنید سریع خودش را به اتاقش می رساند. با اینکه خیلی دلتنگش بود ولی غرور مانع می شد که وقتی آرمین در خانه است از اتاقش بیرون بیاید حتی برای اینکه در دانشگاه هم نگاهش به او نیفتد سعی می کرد اصلا از کلاس بیرون نرود. حال موشی راداشت که از دست گربه فرار می کرد اما این گربه مغرور اصلا به روی خودش هم نمی اورد که در کنارش یک نفردیگرهم زندگی میکند.

امروز با آرمین کلاس داشت و ازسر صبح دلشوره ای عجیب به جانش افتاده بود. وقتی آرمین با قدمهای محکم و استوار وارد کلاس شد نفس در سینه اش حبس شد واحساس کرد تمام وجودش به آتش کشیده شد، سرش را پائین انداخت و سعی کرد خودش رامشغول جزوه اش کند.اما سنگینی نگاه آرمین را هر چند لحظه یکباربر روی خود احساس می کرد .

وقتی آرمین شروع به تدریس کرد نگاهش را از روی جزوه برداشت و به صفحه وایت برد خیره شد. صدای محکم و رسای آرمین در سکوت و آرامش کلاس طنین انداز بود، در آخر کلاس در عمق درس فرو رفته بود و سعی می کرد همه نکات مهم و توضیحات درس را نت برداری کند.ستایش که در کنارش نشسته بود با شیطنت نوک خودکارش را در پهلویش فرو کرد و او را از عالم خلسه خود بیرون کشید،بدون اینکه به طرفش برگردد با کج خلقی گفت:

-پهلوم و سوراخ کردی ،چی می خوای.

ستایش بدون هیچ حرفی ورق تاخورده ای را روی جزوه اش انداخت ، برگه را برداشت و با دیدن کاریکاتوری که ستایش کشیده بود به او چشم غره ای رفت ولی ستایش از رو نرفت و با لبخندی چشمکی به او زد وبه یاسمین اشاره کرد

ستایش کاریکاتورهای زیبایی می کشید وکتابهایش پر بود از کاریکاتور استادها وبچه های دانشکده ،سایه دوباره نگاهی به کاریکاتور انداخت شبیه هیچ کدام از بچه های کلاس نبود بی تفاوت سرش را از روی برگه برداشت وبه آرمین که در حال تدریس بود خیره شد ولی بی اختیار نگاهش دوباره روی برگه افتاد ستایش کاریکاتور آرمین را کشیده بود که در حال لگد زدن به یاسمین است و زیر کاریکاتورهم نوشته بود آخر وعاقبت عشق وعاشقی ،بینی زیبا وخوش فرم آرمین را به اندازه یک بادمجان کشیده بود که با پاهای دراز خیلی مضحک وخنده دار به نظر می رسید ،ناخوداگاه لبخندی روی لبهایش نشست ونگاهی به ستایش انداخت ،ستایش با نیشخندی به یاسمین اشاره کرد وروی برگه ای نوشت

-برگه روبرسون به یاسمین

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به یاسمین که در ردیف کناریش نشسته بودوخیلی عمیق ،مبهوت کلاس وآرمین شده بود انداخت یاسمین در آن لحظه مثل مجسمه ای بی روح بود که اصلا نفس نمی کشید

به همین دلیل با اخم به ستایش تشر رفت وزمزمه کرد

-نمی بینی تو عمق درسه ،بچه بازی و بذار کنار

ستایش نگاهی التماس آمیز به او انداخت و دوباره نوشت

-خواهش می کنم سایه ! باید حالشو بگیرم

سایه در جوابش نوشت

-بس کن ستایش ،اگه استاد متوجه بشه ،هردومون بدبخت میشیم

ستایش آرام زمزمه کرد

-اون حواسش به ما نیست

سایه نوشت

-تو رو خدا بذار حواسم به درس باشه ،این بچه بازیها رو بذار برا بعد از کلاس

دوباره نوشت

-امکان نداره تا برگه رو به یاسی ندادی بذارم حواست به درس باشه ،باید ببینم بعد از دیدن کاریکاتور عشقش می تونه اینجوری بی خیال تو عمق درس فرو بره

نجوا کرد :

-بمیری دخترکه آرامش ندارم از دستت

در یک لحظه مناسب وقتی آرمین پشتش به کلاس بود برگه را به طرف یاسمین پرت کرد .یاسمین در حالی که برگه را برمی داشت نگاهی حاکی از بهت وحیرت به سایه انداخت ولی با دیدن کاریکاتور لبخندی به رویش زد درهمین لحظه صدای قاطع ورسای آرمین در سکوت کلاس طنین انداخت

-آخر کلاس چه خبره ؟

ودر حالی که از سکو پایین می آمد اضافه کرد

-خانم ستوده اون آخر میتینگ گرفتین!

ستایش که در حال قبض روح شدن بود نگاهی پراز وحشت به سایه که سرد وخاموش فقط به آرمین خیره شده بود انداخت ،آرمین درحالی که به آنها نزدیک می شد با لحنی تمسخر آمیز ادامه داد :

-حیف شد اگه ما رو هم عضو گروهتون میکردید قطعا" میفهمیدیم چه چیزی باعث خندتون شده وکلی باعث تنوع ورفع خستگی کلاس میشد

بالای سرش ومیان او ویاسمین قرار گرفت ،دستش را برای گرفتن برگه به طرف یاسمین دراز کرد یاسمین نگاه نگرانش را به سایه دوخته بود ،آرمین برگه را که هنوز در دستش بود وازترس فرصت پنهان کردنش را پیدا نکرده بود از دست لرزانش بیرون کشید ونگاهی به آن انداخت اما با دیدن کارکاتور خودش چهره اش از خشم قرمز و فشرده شد وبا چهره ای درهم وصدایی که از زور عصبانیت دورگه شده بود برگه را به طرف سایه گرفت وخشمگین گفت :

-برا این کارتون چه توضیحی دارید ؟

سایه در سکوتی تلخ فرو رفته بود وتنها خشمش را با فرو کردن ناخن انگشتانش در گوشت دست کنترل می کرد از نگاه آرمین آتش خشم می بارید ،معلوم بود سکوت سایه حسابی عصبانیش کرده در حالی که همه سعیش را برای مهار خشمش می کرد خصمانه داد کشید

-به تو یاد ندادن وقتی بزرگترت داره صحبت می کنه به احترامش بلند شی

در حالی که سعی می کرد مانع ریزش اشکهایش شود از روی اجبار از جا برخاست و به روبه رویش خیره شد

آرمین که از رفتار سردوآرامش به حالت انفجار رسیده بود با چهره ای برافروخته وپرازخشم با لحنی عتاب آمیز گفت :

-متاسفانه شما کلاس منو با جای دیگه اشتباه گرفتید

سپس با دست به در اشاره کردوبا نهایت خشونت محکم وقاطع فریاد کشید

-بیرون

سایه که از لحن خشن او به شدت منقلب شده بود واحساس حقارت می کرد برای کنترل گریه اش لبش را با شدت به دندان گزید

ستایش که از ترس وهیجان در حال سنکوپ بود از جا برخاست وبا صدای خفه ای گفت :

-دکتر.....من....من....توضیح می دم

آرمین با غیض نگاهی تحقیر آمیز به او انداخت وبا لحن آزار دهنده ای گفت :

-نیازی به توضیح شما نیست

سایه بی هیچ حرفی وسایلش را برداشت واز مقابل دیدگاه غضبناک آرمین گذشت وبه سوی درب کلاس روانه شد صدای آرمین را پشت سرش شنید که آمرانه گفت :

-بعد از کلاس توی دفترم منتظرم باش

بی توجه به او در حالی که درب را محکم به هم می کوبید از کلاس خارج شد .اینقدر خشمگین ودرهم بود که دلش نمی خواست حتی گریه کند ،احساس تنفری شدید به آرمین در قلبش حس میکرد زیر لب زمزمه کرد

-لعنتی از خودراضی ،حالا می بینی که چطور حالتو بگیرم

این اولین باری بود که پس از اینهمه سال تحصیل از کلاس اخراج می شد وچقدر این تحقیر برایش گران تمام شده بود ،نمی دانست که چرا آرمین فقط او را از کلاس اخرج کرده است در حالی که او مقصر واقعی این جریان نبود

تمام روز را در نمازخانه دانشگاه تنها نشست وگریه کرد به خاطر این تحقیر دلش نمی خواست مقابل بچه ها ظاهر شود. نازنین وآرمین هر کدام صد بار روی موبایلش زنگ زده بودند ولی اوهر بار فقط ریجکت کرده بود در این حالت حوصله حرف زدن با هیچ کس را نداشت یک اس از طرف نازنین برایش رسید نوشته بود که نگرانش شده است از اینکه دوست عزیزش را نگران خود کرده از دست خودش عصبانی بود

شماره نازنین را گرفت وخیلی کوتاه گفت :

-نازی کنار در خروجی منتظرم باش

از جا برخاست واز نمازخانه خارج شد،نازنین کنار در ایستاده بود، نگرانی را به وضوح از چهره غم گرفته اش می شد حس کرد سایه را که دیدذوق زده به طرفش دوید وگفت :

-کجایی تواز دلواپسی مردم !

بی حوصله گفت:

-می بینی که زنده و سالمم.

-غلط نکنم تو یه مرگت شده،چرا سر کلاس زبان نیومدی.

-حوصله اش و نداشتم.

-ستایش و یاسمن صد بار سراغت و گرفتن.

از در خارج شدند، با خشم زیر لب زمزمه کرد :

-هر دوشون برن به درک

نازنین گامهایش را با او هماهنگ کرد و گفت:

-نمی خوای بگی چی شده!

-فعلا حوصله حرف زدن و ندارم.

نازنین با عصبانیت گفت:

-پس حوصله چی و داری،بهم بگو چه مرگت شده؟ یه نگاه به خودت بنداز از بس گریه کردی صورتت عین بادکنک باد کرده .

کلافه به تندی گفت :

-نازنین خواهش می کنم،بس کن

-باشه ،باشه زیپ دهنمو میکشم فقط قبلش بگو این خود شیفته کاری کرده؟

نازنین به خوبی اززیر وبم اخلاقش خبرداشت و میدانست که وقتی در اوج عصبانیت و ناراحتیست دلش می خواهد تنها باشد و در خودش فرو رود او عادت داشت همه چیز را در خودش می ریخت و تا چند ساعت با هیچ کس حرف نمی زد.

به همین دلیل از روی اجبار سکوت اختیار کرد.

ستایش کمی بالاتر از درب خروجی منتظرشان ایستاده بود با دیدن سایه به طرفش آمد وگفت :

-سایه .....به خدا شرمنده ام .....اصلا نمی خواستم اینجوری بشه

خیلی سرد وآرام گفت :

-شرمندگی تو آبروی منو برنمی گردونه

-من می خواستم برا دکتر توضیح بدم ولی اون اجازه نداد

با لحن تندی گفت :

-گفتم که شرمندگی تو برام مهم نیست.دیگه هم نمی خوام در موردش حرف بزنم.

-من اینجا می مونم تا که دکتر مشایخ بیاد بیرون و همه چیز و بهش بگم.

عصبانی در عمق چشمانش خیره شد وبا لحن محکمی غرید:

-تو خفه خون می گیری وبه او هیچی نمی گی،به خدا اگه شنیدم یه کلمه بهش گفتی،من می دونم و تو.

لحن قاطع کلامش ستایش را ترساند عاجزانه به نازنین نگاهی انداخت و گفت:

-نازنین تو یه چیزی بهش بگوا!

نازنین نگاه گذرایی به سایه انداخت وگفت :

-من اصلا نمی دونم قضیه چیه وچرا دعوا می کنید.

سایه دست نازنین را گرفت و گفت:

-بیا بریم،چیز مهمی نیست.

هر دو به طرف خیابان به راه افتادند نازنین یک تاکسی گرفت و گفت:

-سوار نمیشی.

-نه تو برو،می خوام یکم پیاده روی کنم.

-باشه هر جور راحتی،فقط هر وقت حالت بهتر شد یه زنگ به من بزن.

-بسیار خوب.

باذهنی آشفته و پر از فکر وخیال در پیاده رو شروع به پیاده روی کرد آنقدر در خودش وافکارش غرق بود که اصلا نمیدانست در اطرافش چه خبر است .مثل یک مرده متحرک در خود فرو رفته پیش میرفت احساس یاس ونا امیدی به همه وجودش چنگ انداخته بود. نمیدانست چرا این اتفاق تلخ اینهمه منقلب وافسرده اش کرده است.

باصدای بوق ممتد اتومبیلی در کنارش رشته افکارش از هم گسست ولی حتی حوصله نیم نگاه هم به خیابان نداشت باصدای خشمگین آرمین با نهایت خونسردی به طرفش برگشت.آرمین در حالیکه شیشه ماشینش را پایین داده بود وبا سرعت خیلی کم پا به پایش رانندگی میکرد با خشم داد زد

-کر شدی یه ساعته دارم صدات میزنم

با نگاهی سرد که از هر ناسزایی برای آرمین بدتر بود فقط نگاهش کرد

آرمین عصبی وکلافه چشمانش رابر هم فشرد ونفس عمیقی کشید وسپس با کمی ملایمت گفت:

-با توام .....حالت خوبه! .....

بدون هیچ حرفی نگاهش راازاو گرفت وبه راهش ادامه داد این رفتارش دوباره آرمین را عصبی کرد ودادزد

-لعنتی با توام ....چراجواب نمیدی

باز هم جوابش فقط سکوت بود. آرمین کلافه ماشینش را نگه داشت وپیاده شد ،غضبناک بسمتش گام برداشت وبا خشم بازویش را گرفت ودر حالیکه به سمت خودش میکشید گفت:

-مگه با تو نیستم چرالال مونی گرفتی

در حالیکه سعی میکرد خودش رااز دستش رها کند دادزد

-ولم کن عوضی !...دست از سرم بردار،چی ازجونم میخوای

اورا به سمت ماشین کشید وبا لحن خشک وگزنده ای گفت:

-بیا بریم توراه بهت میگم

پسر جوانی که در حال عبور وناظر برخورد آن دو بود با این فکر که آرمین مزاحم سایه شده است به طرفش هجوم برد ودر حالیکه یقه لباسش را محکم می گرفت عصبانی گفت :

-نامرد ،مگه خودت خواهر و مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی

آرمین که نهایت سعیش را میکرد آرامش خودش را حفظ کند و خونسرد باشد در حالیکه با یک دستش بازوی سایه را محکم گرفته بود با دست دیگرش دست جوان را روی یقه اش کنارزد ومحکم وقاطع گفت:

-دستتو بکش کنار ! این خانم همسر منه و به شما هم ربطی نداره

جوان نگاهی مشکوک به سایه انداخت وبا شک وتردید پرسید:

-راست میگه خانم ؟

سایه که از دعوا و برخورد احتمالی آن دو میترسید با سر گفته آرمین را تائید کرد. جوان غر غر کنان گفت :

-بهتره مشکلاتتونو تو خونه حل کنید نه تو خیابون

و از آندو دور شد آرمین با حرص بازوی سایه را فشرد و گفت:

-راه بیافت تا بیشتر از این آبروی منو نبردی

ودر حالیکه او را به دنبال خود میکشید درب ماشین را باز کرد وبا خشونت تمام او را روی صندلی پرت کردودر را محکم بهم کوبید.

مقداری از راه در سکوت طی شد آرمین نگاهی به سایه انداخت نگاهش سرد وبی روح بود،نفس عمیقی کشید وگفت:

-زنده ای !

باز هم عکس العملی جزء سکوت از خود نشان نداد .این رفتارش بیشتر از هر چیزی آرمین را عصبی میکرد پس با خشم داد کشید

-وقتی ازت سوال میکنم ادب داشته باش و جوابمو بده، مگه نگفتم بعد از کلاس بیا دفترم

در حالیکه نگاهش به خیابان بود خیلی عادی و خونسرد گفت :

-دلیلی نداشت که بیام اونجا

محکم پرسید:

-چرا؟

-چون حرفی برا گفتن نداشتم

-آره !تو با اون کاری که تو کلاس به راه انداختی ، نباید هم حرفی برا گفتن داشته باشی !

-شما هم حرفتون و زدید. حتی یه چیزی بیشتر از اونچه که میباید بگید هم گفتید .

به طرفش برگشت وبا نگاهی غضبناک داد زد

-میزان صحبتم وجنابعالی مشخص میکنه

خشمش را با گزیدن لبش مهار کرد و گفت

-تو میخواستی منو جلو بچه ها تحقیر کنی که این کار و هم کردی

- تحقیر....!! آی کیو تو اصلا میدونی تحقیر چیه.....؟ برداشتی کاریکاتور منو تو کلاس چرخوندی دنبال احترام هم میگردی شاید میخوای بابت این هنر زیبایی که بخرج دادی ازت تشکر وقدردانی هم کنم ،اصلا میخوای قابش کنم بزنم به دیوار تا که همیشه ببینم چه محبتی در حقم کردی وهر که دید بگم هنر دست سرکار علیه ست

فریاد کشید

-بسه دیگه ! منو با زور سوار ماشینت کردی که این اراجیف و بارم کنی

-نه سوارت کردم بهت تقدیر نامه بدم

-اگه میخوای همین جور اعصاب منو بهم بریزی بهتره همینجا پیادم کنی چون اصلا تحمل توهینهاتو ندارم و ممکنه که خودمو پرت کنم پایین

-خیلی دلم میخواد اینکارو کنی ومنو واسه همیشه از دست لوس بازیهای خودت خلاص کنی اصلا صبر کن تا سرعت ماشین و ببرم بالا تا وقتی پرت میشی مثل یه توپ بترکی

و همزمان سرعت ماشین را زیاد کرد سایه با ترس نگاهی به دستگیره در انداخت واز ته دل نالید

-چی ازجونم میخوای

-جواب سوالم رو.....

خیره نگاهش کرد واو ادامه داد

-این که تو منو با اون نقاشی مزخرف به باد تمسخر گرفتی بماند چون در جریانم استادهای دیگه روبدتر از اینها دست میندازیداما اینکه به خودت اجازه دادی کلاس منو مسخره کنی اصلابرام قابل درک نیست

پر از خشم گفت :

-کشیدن کاریکاتوریه هنره

با پوزخند غلیظی گفت :

-جدی پس چرا به جای این رشته حساس و مهم کاریکاتوریست نشدی

-این به خودم مربوطه....

آرمین برگه را به طرفش پرت کرد و گفت:

-به من بگو این دلقک چیش شبیه منه !

با حرص برگه رابرداشت و خواست پاره اش کند که آرمین سریع آن رااز دستش بیرون کشید و گفت :

-من فعلا با این کار دارم

با پوزخندی گفت:

-تو فکر می کنی الهه زیبایی .....

- توهم یک متکبر مغروری که بخاطر این غرور لعنتیت نمیتونی حتی اشتباهاتتو قبول کنی و بابتشون عذر خواهی کنی بیچاره پدر ومادرت که دلشون خوشه چه دختری تربیت کردن،بیچاره پدرو مادرمن که چهره معصوم وقشنگتو دیدن وفکر می کنن بهترین دختر دنیا عروسشونه، اونها حتی نمیدونن که تو به اسم درس ودانشگاه داری چه غلطی میکنی

با غیض نگاهی به آرمین انداخت ولی هیچ جوابی نداشت که به او بدهید آرمین آهسته ادامه داد

-هیچوقت فکر نمیکردم اینهمه سبک سر وسبک مغز باشی

این دیگر آخر بی انصافی بود او داشت تاوان چیزی را میداد که اصلا مقصرش نبود اما همه آن رفتارها قابل تحمل تر از این حرف آخر آرمین بود او نمیخواست در دیدگاه آرمین اینهمه خراب شود اما کاری بود که شده بود واو دیگر نمیتوانست نظر آرمین را تغییر دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین در عمق چشمان عسلیش خیره شد ومحکم گفت:

-فقط بگو کار کی بود.....

با لجبازی تمام گفت:

- کار خودم .....

-اینقدر احمق نیستم که ندونم این کارتو نبود پس بهتره بگی این نقاشی مزخرف رو کی کشیده ؟..

کار کنار دستیت بود نه .....

-تا صد سال دیگه هم که بپرسی فقط میگم کار خودم بوده پس بهتر دیگه نپرسی .....

لبخند تلخی زد وگفت

-بله میدونم! ....میدونم که توهمیشه فرشته نجات دیگرونی ....این اولین بارت نیست که خودت وفدای بقیه می کنی ،ولی می دونی اگه پای تو وسط نبود با اون دختره احمق چکار می کردم

همه وجودش از این حرف آرمین لرزید .آرمین ادامه داد

-این برگه رو میدادم کمیته انضباطی و کاری میکردم که کسی که اینو کشیده آرزوی فارغ التحصیلی رو به گوربره

-توی این کاریکاتور هیچ توهینی به تو نشده بلکه بلعکس به شخصیت و احساس دخترایی که چشم بسته بتو علاقمند شدن توهین شده

فریاد کشید

-اینکه سرکلاس درس من و وسط تدریس من این اتفاق افتاده به من توهین نیست

-این اشتباه از جانب من بود که شما هم به بدترین شکل منو تنبیه کردین

پوزخندی زدوگفت

-بدترین شکل! .....واقعا فکر کردی این بدترین شکل تنبیه من بوده، توی احمق نمیدونی اگه کس دیگه ای غیر از تو بود در جاحذفش میکردم همه بچه ها اینو میدونن ولی تو بازهم منو تو عمل انجام شده قرار دادی باز هم کاری کردی که پا روی غرورم بذارم و بخاطر توی بی فکر قانونهای خودمو نادیده بگیرم ،قبلا هم بهت گفتم اگه میخوای دانشجوی کلاس من باشی باید نظم کلاس منو رعایت کنی این دومین باره که بخاطر نادونی تو مجبور میشم کوتاه بیام ولی بهت اخطار میدم..هیچ وقت فراموش نکن که بار سومی در کار نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین ساکت شدودر سکوت به رانندگیش ادامه داد معلوم بود که حسابی عصبانیست واین رااز طرز رانندگیش به وضوح حس میکرد مقابل برج توقف کرد وسرد وبی روح گفت :

-من شب دیر میام پس نمیخواد مثل موش توی لونت قایم بشی

در حالیکه به فکر حرفهای آرمین بود از ماشین پیاده شد هنوز چند قدمی بر نداشته بود که آرمین پا روی گاز گذاشت وبا سرعت از کنارش دور شد با صدای جیغ لاستیکها برروی سطح آسفالت متوجه عمق خشم و غضب آرمین شد

فصل دوازدهم

همراه نازنین از کلاس بیرون امد وبا لبخند گفت :

-پس بالاخره نیما از خر شیطون پایین اومد و رضایت داد

-آره بابا !.....خون به جگرمون کرد تا رضایت داد انگار اون عروس و بله رو اون باید بده ، به مامان گفتم خدا به دادمون رسید که دختر نشده والا رو دستمون باد میکرد

-خوب به سلامتی مبارک باشه

-اگه تو نبودی که عمرا جواب بله رو میداد ! حتی دیشب هم خودش گفت فقط چون سایه قبولش داره وتائیدش کرده منم قبولش میکنم

درحالی که پله ها را یکی یکی و با طو مانینه رد میکرد گفت :

-امیدوارم اون بتونه خوشبختت کنه تا که من شرمنده تو ونیما نش

-الهی من قربون دل پاکت برم که تا بمیرم خوبیهاتو فراموش نمیکنم ، توحاضرشدی به خاطر من به کوه یخی رو بزنی

- نازی فراموش کردی من عاشق همین کوه یخم ؟!

-خیلی تودارشدی سایه هر کی ندونه ، من خوب میدونم که تو چقدر مغروری و حاضر نیستی به کسی خواهش والتماس کنی

-ولی تو هر کسی نیستی نازی ! حاضرم بخاطر تو جونمم بدم

-الهی من فدات بشم با این همه احساسات

-حالا دیگه لوس نشو سروش از کارش راضیه

-آره خیلی راضیه ، میگه بچه های شرکت خیلی از آرمین حساب میبرن ، توکارش خیلی دقیق و نکته سنجه ولی چیزی رو که اصلا نتونستم باور کنم این که اون خیلی منطقیه

-نفهمیده چرا اینهمه سوءظن داره

-در این مورد چیزی نگفت ولی من میگم شاید عاشقت شده

روی اولین نیمکت زیر آفتاب کم جان نشست وگفت :

-این امکان نداره چون آخر همه حرفهامون به یه جمله ختم میشه واونم جداییه

نازنین هم کنارش نشست وگفت :

-شایدچون مطمئنه که تودر این شرایط حاضر به طلاق نیستی ،میخواد اذیتت کنه

نگاه گذارایی به محوطه پاییززده دانشگاه انداخت وبا لحن غم گرفته ای گفت :

-چرا باید منواذیت کنه، من که باهاش کاری ندارم

نازنین با خنده گفت :

-شاید سادیسم داره.....

بی حوصله زمزمه کرد

-شایدم.....

به طرفش برگشت وپرسید

-باهاش آشتی کردی ؟

-من که قهر نبودم اونکه خیلی سر سنگینه

-آخ که چقد تو ساده و احمقی، اگه من جات بودم ستایش و مجبور میکردم این گندی رو که زده جمع کنه

-بهرحال کاریه که شده اعتراف ستایش هم چیزو عوض نمیکرد.

-لااقل میدونست که ناعادلانه تورو از کلاس اخراج کرده

-ناعادلانه هم نبود من نباید تسلیم خواسته ستایش میشدم

-اگه میذاشتی دک وپوز ستایش وتوهم خورد کنم یکم دلم خنک میشد

-بابا دست وردار، دوباره که وحشی شدی تو

دست در کیفش کردو گوشی اش رابیرون آورد و چک کرد چند میس کال از آرمین داشت نازنین با لودگی گفت :

-حالا اینو بیرون اوردی پز بدی گوشی با کلاس داری

صفحه مانیتور گوشیش را مقابل نازنین گرفت و گفت:

- آرمین چند بار تماس گرفته

- خوب چشمت روشن ،شیرینی یادت نره

-حتما کار واجبی داشته زنگ زده

و همزمان شماره آرمین را گرفت در این چند روز که او را ندیده بود حسابی دلتنگ تن صدای پر ابهتش بود بعد از دو بوق صدای عصبی آرمین در گوشی پیچید

- چه گوری هستی که گوشیتو جواب نمیدی

از این لحن و کلام آرمین حسابی وارفت چقدر ساده و احمق بود که فکر میکرد آرمین هم دلتنگش بوده پس با همان لحن جوابش داد

-توی همون گورستونی که خودت چند ساعت پیش بودی

آرمین که منظورش را گرفنه بود کمی ملایمتر از قبل گفت :

-نمیتونی وقتی سر کلاسی گوشی و روی پیغام گیر بذاری

با تمسخر گفت :

-نه چون قبلا این دستور و صادر نفرموده بودین!

عصبی داد زد

-صد بار گفتم با من درست حرف بزن

-ببخشید جناب دکتر فراموش کردم شما عقده احترام دارین

با حرص نفسش رابیرون داد و گفت :

-جواب این بی ادبیتو به وقتش میدم حالا تا ساعت چند کلاس هستی

-یه رب به شش

-ساعت شش بالاتر ازدرب خروجی دانشگاه کنارکیوسک روزنامه فروشی منتظرت هستم

-اونوقت چرا؟.....

- زیاد دل خوش نباش،نمیخواهم ببرمت تفریح امشب کار دارم دیروقت میام خونه تو رو میرسونم خونه پدرت

با لحن نیشداری گفت:

-دوباره می خوای بری خواستگاری؟

بی توجه به کنایه اش گفت :

-همون یه بارم که رفتم اشتباه محض بود

حرصی گفت :

-نمیخواد زحمت بکشی خودم میتونم با نازنین برم

-لازم نکرده مزاحم کسی بشی ، بمون خودم میام دنبالت ؛..... دیر هم نکن چون عجله دارم

و بدون خداحافظی گوشی راقطع کرد.

با عصبانیت زمزمه کرد :

-خود شیفته ی عوضی !!

نازنین لبخندی زدو گفت:

-توکه عاشق این خود شیفته عوضی بودی حالا چرا مثل دشمن خونیت باهاش حرف می زدی

اگه با این کوه غرور این مدلی حرف نزنم پرو میشه ،همین حالاشم کلی کلاس میذاره برام

حالا مشکلش با نیما چیه؟

-چه می دونم رگ غیرتش باد کرده، میگه دوست ندارم سوار ماشینش بشی

با این حساب مطمئنم که عاشقت شده-

اون فقط نگران آبروشه،میترسه کسی مارو با هم ببینه-

-چقدر تو خنگی دختر، کی میخواد شما رو با هم ببینه کسی اینجا که قضیه ازدواج تو رو نمیدونه تازشم ما که هر جا میریم با هم هستیم

شاید دلیلش همون سوء ظنه باشه-

-این آقا مشکوک میزنه اگه واقعا دوستت نداره پس حتما یا روانیه یا همون سادیسمه

آخه خانم روانشناس این دو تا که گفتی که یکی هستن

اصلا میخوای یه کاری کنم-

سایه جدی شد وپرسید:

چه کاری؟-

-با سروش هماهنگ میکنم ومیندازیمش تو گونی ویک راست میبریمش پیش یه روانشناس تا ببینیم چه مرگشه

-وای نازی خواهش میکنم بیمزگی و بذار کنار ،من دارم جدی با تو حرف میزنم وراه چاره می خوام تو مسخره بازی درمیاری، اصلا ولش کن من که چند ماه دیگه ازش جدا میشم پس دیگه چکارش دارم که روانیه یا سالمه

من فقط نگرانتم سایه !اصلا نمیتونم حساسیتش به نیما رودرک کنم-

-خوب اونم یه مرده ،درسته که هیچی بین ما نیست ولی من رسما زنشم ،نیما اومده راست راست بهش گفته به من علاقه داره ومنتظره که ما ازهم جدا بشیم

پس چرا اینهمه کنترلت میکنه در حالیکه اصرار داره زودتر از هم جدا بشین-

-اون فقط یکم غیرتیه

-اون وحشتناک غیرتیه و امیدوارم در همین حد باشه

از جا برخاست وگفت :

-بلند شو بریم سر کلاس که فک کنم دیگه استاد اومده باشه

درکنار نازنین و دوشادوش هم از در دانشگاه خارج شدند نیما در حالی که به اتوموبیلش تکیه زده بود به انتظارشان را میکشید ؛آن دو را که دید،خندان حرکتی به بدنش داد واز آن حالت بیرون آمد وبه طرفشان رفت .ودر حالی که نگاهش به سایه بود با خنده گفت:

- به سایه خانم عزیز، مشتاق دیدار !برای دیدنت باید تور بندازیم ؟!

لحظه ای از دیدارش جا خورد و دستپاچه لبخندی ساختگی زد و گفت :

-سلام آقا نیما ، خوبید !

آره از احوالپرسی شما هم خوبم و هم سر حال-

کنایه اش را گرفت و در حالیکه با نگرانی اطرافش را دید میزد گفت:

-من یکم گرفتارم !خواهش میکنم گرفتاری منو به حساب بی ادبیم نذارید

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با لبخندی شادمان گفت:

-حالا چرا اینهمه لفظ قلم حرف میزنی ،مگه من کیم!

او هیچ وقت با نیما اینهمه تعارفی نبود وخودش هم نمیفهمید چرا با او اینهمه خشک و رسمی حرف میزند .به لبخندی کاملا تصنعی اکتفا کرد وگفت :

-من فقط یکم عجله دارم که اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم

سپس روبه نازنین اضافه کرد :

-نازی با من کاری نداری؟

نازنین در حالی که به رفتارش دقیق شده بود با محبت گفت :

-نه عزیز! برو

-پس فعلا با اجازه

هنوز قدمی برنداشته بود که نیما دوباره گفت:

-خوب میرسوندیت

نازنین دخالت کردو گفت:

-نیما دکتر بالاتر منتظرشه ،بذار بره

لبخند رو لبهای نیما ماسید وبا صدای خفه ای گفت:

-ولی...

سایه سریع با گفتن به مامان سلام برسونید قصد جدا شدن از آندو را داشت که نیما دوباره گفت:

-سایه خواهش میکنم یه لحظه

از رفتار نیما حسابی کلافه و عصبی بود او داشت از دلشوره ضعف میکرد ونیما با آرامشش فقط زجرش میداد

نیما بسته ای کادو پیچ از ماشینش برداشت وبه طرفش گرفت وگفت:

-اینو از اهواز اورده بودم ولی فرصت نشد زودتر بهت بدم خواهش میکنم دستمو رد نکن

با خجالت بسته را گرفت وگفت:

-چرازحمت کشیدید راضی به زحمتتون نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما با غصه گفت:

-قابل شما روندارہ

از آن دو خداحافظی کرد وبا قدمهایی سریع به طرف کیوسک روزنامه فروشی گام برداشت . از دور اتومبیل بی ام وی آرمین راشناخت فاصله اش تا کیوسک کم نبود اما مطمئن بود که آرمین با چشمان تیزش قطعا او را دیده است .قدمهایش راتندتر کرد کنار کیوسک ستایش وتارا ایستاده بودند هنوز با ستایش سر سنگین بود

تارا با دیدن او با خنده گفت:

-سایه این روزا دیگه نازنین و داداششو تحویل نمیگیری اتفاقی افتاده

با اخمهایی گره کرده گفت :

-نه مگه قراره اتفاقی افتاده باشه

پس چرا با اونا نرفتی ؟

-اونا مسیرشون با من یکی نبود

وقبل ازاینکه فرصت دهد تارا دوباره چیزی بپرسد از کنار هر دو گذشت

آرمین کنار کیوسک پارک کرده بود واونمیخواست مقابل تارا وستایش که هر دو جزءخبرنگاران درجه یک بی بی سی بودند سوار اتومبیل آرمین شود به همین دلیل کمی دورتر رفت ومنتظر آرمین ایستاد .آرمین اتومبیلش را حرکت داد و کنارش ایستاد و با پایین دادن شیشه با خشم گفت:

-چرا سوار نمیشی میخوای تاشب تو خیابون پرسه بزنی

نگاهی گذرا به ستایش وتارا انداخت هر دو سرشان روی مجله در دست تارا بود و اصلا متوجه او نبودند به همین دلیل سریع سوار شد ونفس عمیقی کشید

آرمین آمرانه دستور داد

-کمربندتو ببند

ازاین لحن کلامش متنفر بود اما اصلا حوصله بحث را نداشت ،مثل برده ای مطیع اجرای اوامر کرد ودر سکوت به روبرویش خیره شد

آرمین عصبی پا روی پدال گاز گذاشت وپرسید:

-چرا اینقدر دیر اومدی ؟

آرام نجوا کرد

- کلاسم یکم طول کشید

نگاهی به چهره بی تفاوتش انداخت وحرصی گفت :

-منظورت کلاس آقا نیماست!

پس حدسش درست بود آرمین تیزتر از این حرفها بود اصلا در این شرایط حوصله جنگ اعصاب را نداشت به همین دلیل بی هیچ حرفی نگاهش را از او گرفت وبه خیابان دوخت

آرمین عصبی تر از قبل داد زد

-مگه نگفته بودم نمیخوام باهاش حرف بزنی

پر از خشم گفت:

-مگه من مجرمم که از همه فرار کنم

-من گفتم فرار کن؟!

-پس چی !..... من با نیما بزرگ شدم و اون مثل داداشمه مگه میتونم حالا حتی جواب سلامش رو هم ندم اون که نمیدونه دیدگاه تونسبت به خودش چیه !

-میخواستی بهش اینو بگی اصلا به اون خواهر دهن لقش بگوخودش بهش میگه

کلافه نالید :

-آرمین خسته ام !خواهش میکنم بس کن

نیم نگاهی به چهره خسته اش انداخت اما با دیدن بسته کادو پیچ شده نتوانست ساکت شود ودوباره گفت:

-چیه مثل بچه ها کادو گرفتی!

با یاد آوری هدیه نیما آه از نهادش برخاست آنقدر هیجان زده وعصبی بود که فراموش کرده بود بسته راپنهان کند حتما یک جنگ دیگر در راه بود .در حالیکه بسته رازیر کیفش پنهان میکرد بالبخندی ملیح و لحنی صمیمی گفت:

-خوب بچه ام،مگه من چند سالمه!

-اینقدر هستی که بدونی نباید از هر کسی هدیه بگیری!..

نفسش را با حرص بیرون داد واضافه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس به خاطر همین منو یک ساعت معطل کردی؟

سریع و هیجان زده گفت :

-نه گفتم که.....

آرمین میان حرفش پرید گفت:

-بازش کن ببینم چی هست

سایه که سعی داشت آرمین را آرام کند با لحنی آهسته گفت:

-این یه هدیه خصوصیه ومنم دوست ندارم بازش کنم

-اگه از طرف کسی غیر از این عوضی بود منم حرفی نداشتم ولی حالا که از طرف اونه پس حتما من باید ببینم

-ولی ....

-ولی و اما نداره زودتر بازش کن

سایه میدانست که اول و آخر، حرف حرف اوست پس تسلیم خواسته اش شد وبا ترس واضطراب زرورق دور کادو را باز کرد،جا حلقه ای زیبایی بود .با دلهره نگاهش را به آرمین دوخت تا عکس العملش را ببیند .آرمین با قیافه تلخ و برزخی گفت :

- معطل چی هستی !

با برداشتن سر جعبه آهنگ زیبایی شروع به نواختن کرد ،کاغذ تا شده ای درون جعبه بود ،دست کرد کاغذ را بردارد که آرمین قبل از او با یک حرکت سریع کاغذ را برداشت وپس از خواندن با خشم مچاله اش کرد وفریاد زد:

-همین حالا این جعبه رو پرت کن بیرون

سایه که علت عصبانیتش را نمیفهمید خیلی آرام گفت :

-چرا؟

کاغذ مچاله شده را با حرص روی داشبورد پرت کرد وگفت :

چرا؟....چرا؟.....پسره الدنگ عوضی با خودش چه فکری کرده !

سایه با ترس کاغذ رااز روی داشبورد برداشت وخواند

(همه این روزهای تلخ را با یاد عشقت فراموش خواهم کرد چرا که دوستت دارم وتا ابد خواهم داشت همیشه و همه وقت !.....) قربانت نیما

آرمین فریاد کشید

-بهت گفتم این جعبه رو پرت کن بیرون

به آرمین حق میداد عصبانی شود خودش هم از دست نیما دلگیر بود چرا وقتی بارها به اوگفته بود هیچ حسی به او ندارد اینهمه مطمئن از علاقه سایه به خودش امیدوار بود در حالیکه کاغذ را پاره می کرد برای آرام کردن آرمین گفت:

-ببین این کاغذ برای من هیچ ارزشی نداره اصلا فکر کن این جعبه از طرف نیما نیست

آرمین محکم داد زد :

-منو احمق فرض کردی، یا خودت پرتش میکنی بیرون یا خودم این کارو میکنم

مستاصل با لحن آرامی نجوا کرد :

-آخه این یه هدیه است کسی هدیه رو که از بین نمیبره

آرمین به طرفش برگشت ودر چشمانش زل زد وبا پوزخندی گفت :

-جدی ! پس هدیه است و کسی هدیه رو از بین نمیبره ،تو که این چیزا رواینهمه خوب می دونی پس چرا برای پس دادن هدیه پدرم اون قشقرق و به پا کردی !هان چرا؟.....چرا برای اون گوشی موبایل اونهمه حرف بار من کردی مگه اونا هدیه نبودن!

با نهایت درماندگی گفت :

-بخدا قول میدم فراموش کنم این از طرف نیماست

آرمین عصبی شیشه را پایین دادوجعبه را از دستش بیرون کشید ،سایه سریع با هر دو دستش دست آرمین را به چنگ گرفت و با التماس گفت:

-آرمین خواهش میکنم این کارو نکن !

نگاه پر ازخشمش در عمق چشمان عسلی سایه افتاد ،چشمان درشت وزیبایش پرااز اشک بود باز هم این چشمان افسونگر بی قرارش میکرد

جعبه را آرام به طرفش پرت کرد و با قدرت تمام پدال گاز را فشرد اتومبیل مثل پر کاهی سرعت گرفت عصبی از بقیه ماشینها سبقت می گرفت و جلو میرفت

سایه با ترس دستگیره درب را گرفت و گفت:

-آرمین خواهش میکنم یواشتر ممکنه تصادف کنیم

بی توجه به حرف سایه همچنان با سرعت پیش می رفت سایه در حالیکه دسته در را میفشرد دوباره با التماس گفت :

-آرمین التماست میکنم آرومتر من از سرعت بالا میترسم

آرمین بی توجه بدون اینکه سرعتش را کم کند از یک فرعی وارد اصلی شد و نزدیک بود با خودرویی که مستقیم میرفت برخورد کند سایه از ترس جیغی کشید و چشمانش رافرو بست ولی آرمین با مهارت خاصی اتومبیلش را مهار کرد

سایه چشمانش را گشود و فریاد زد

-اگه میخوای کورس بذاری منوهمینجا پیاده کن

آرمین هم داد زد :

-بهتره سر جات بشینی و خفه خون بگیری

-اگه دلت میخواد خود کشی کنی بهتره تنها بمیری چون من هنوز جوانمو آرزو دارم

-جدی.!..حالا که اینجور شد باید با هم بمیریم چون تنهایی اصلا اون دنیا بهم خوش نمیگذره

وهمزمان سرعت ماشین را بیشتر کرد سایه با وحشت به کیلومتر نگاهی انداخت آرمین بدون اینکه راهنما بزند جهت مسیرش را عوض کرد وبدون توقف بریدگی را دور زد سرعتش چنان زیاد بود که سایه با ترس فرمان را محکم گرفت و گفت:

-آرمین با این سرعت بالا حتما تصادف میکنیم خواهش میکنم سرعتتو کم کن

با خشم دستش را از روی فرمان پس زدو گفت:

-این راهیه که خودت انتخاب کردی

از سر ناچاری در حالی که با دکمه بالابر شیشه را پایین میکشید جعبه را بیرون پرت کرد وداد زد

-بیا !.....حالا راحت شدی

جعبه ازبرخورد به سطح اسفالت مثل بمب منفجر شد وهر تکه اش یک طرف رفت

آرمین نگاهی پیروز مندانه به او انداخت وبا تمسخر گفت :

-نمیدونستم اینقدر جونت برات عزیزه

از اینکه باز هم تسلیم اراده اش شده بود ناراحت و عصبی با خشم داد زد :

-تو یه احمق عوضی هستی

آرمین کمی از سرعتش کاست و گفت:

-اینجوری یاد میگیری که هیچوقت نباید از هیچ مردی هدیه بگیری

در حالیکه نگاهش رابه خیابان میدوخت گفت:

-زودتر برو خونه چون دیگه نمیتونم بیشتر از این تحملت کنم

-مجبوری منو تحمل کنی چون میخوام برنامه امشب مو کنسل کنم

-من با برنامه های تو کاری ندارم منو برسون خونمون بعد هر قبرسونی که خواستی برو

-خونتون منظورت کجاست ؟

-همونجایی که آرامش دارم یعنی خونه پدرم

-ولی خونه تو،خونه منه اینو همه میدونن

احساس میکرد آرمین میخواهد تلافی همه رفتارهای این چند وقت اخیر را سر او خالی کند با خستگی تمام چشمانش را بر هم فشرد و فریاد کشید:

-خواهش میکنم دیگه بس کن! دارم از خستگی میمیرم و حوصله بحث با تو رو ندارم حالا هر گورستونی میخوای برو ،فقط یه جا باشه که دیگه مجبور نباشم ریختتو بینم

چقدر دلش برای پدر ومادرش تنگ شده بود، با یاد آوری آنها اشکش سرازیر شد بیشتر از یک هفته بود که آنها ر ا ندیده بود دلش نمیخواست به آرمین التماس کند که او را آنجا ببرد از اینکه اینهمه ضعیف و شکننده شده بود از خودش متنفر بود

آرمین نیم نگاهی به او انداخت وآهسته گفت:

-برا یه جعبه مثل بچه ها گریه میکنی

اشکهای روی گونه اش را پاک کردوبه تندی گفت:

-بهتره خفه بشی در غیر اینصورت خودم خفه ات میکنم

پوزخندی زدو گفت:

-خیلی دل و جرا ت پیدا کردی

خشمگین فریاد کشید

-اگه یک کلمه دیگه گفتی باور کن خودمو پرت میکنم پایین

با لبخندی شیرین گفت :

-تو که چند لحظه پیش از فکر تصادف داشتی سکته می زدی حالا چی شده که میخوای خودتو پرت کنی پایین

-این کارخیلی بهتر از تحمل کردن توئه

آرام گفت :

-جواب سوالمو بده تا ساکت بشم

سایه سکوت کردواو ادامه داد

-تو واقعا به نیما هیچ احساسی نداری

در حالی که نگاهش را به بیرون دوخته بود با لجبازی زمزمه کرد

-احساسات من بتو مربوط نمیشه

-اگه جواب سوالمو دادی میبرمت خونه پدرت ،..میدونم دلتنگشون هستی

از اینکه آرمین اینقدر باهوش بود که همه چیز را براحتی میفهمید و به نفع خودش استفاده میکردحرصش گرفت آرمین که تردیدش را دید زمزمه کرد :

-جوابم و ندادی

بدون آنکه به طرفش برگردد قاطع گفت :

-قبلا هم گفتم من هیچ حسی به نیما ندارم

-پس چرا اون جوری رفتار میکنه که انگار ازاحساس تو به خودش مطمئنه

-چه میدونم شاید فکر میکنه من دوستش دارم

-مگه تو بهش نگفتی که هیچ حسی به اونداری

-من فقط بهش گفتم که مثل یک برادر دوستش دارمَ

-پس اونودوس داری

به طرفش برگشت و در چشمان گستاخش زل زد وپرازخشم بی اختیار گفت :

-نصف دخترای دانشگاه هم تو رو دوس دارن حالا من باید به خاطر احساسی که اونها به تو دارن برای تو جبهه بگیرم

لبخند مرموزی زد وآهسته پرسید :

-مگه برای تو مهمه؟!

کلافه جواب داد :

-چی؟

-احساس اونها به من؟!

ـتازه متوجه شد که چه گفته است با دستپاچگی گفت :

-برا من.....خوب معلومه نه.....اصلا .....اصلا چرا باید مهم باشه .....

با شیطنت نگاهش کردوگفت:

-گفتم شاید حسودیت شده باشه

-چرا باید حسودیم بشه،اونها فقط عاشق ریخت وقیافه ات شدن ،درصورتی که هیچ کدومشون نمی دونن تو چه آدم روانی و عوضی هستی

با آرامش گفت :

-اینکه سعی می کنم اززنم در برابردیگرون محافظت کنم روانیم !

باچشمانی گشاده از حیرت گفت:

-زنم ؟.....،ازکی تاحالا من زنت شدم !

-از وقتی که اسمت توی صفحه مشخصات همسرمن ثبت شده وقطعا تا روزی که اون تو باشه

-ولی تا اونجا که من میدونم و دیدم اسمی ازمون تو شناسنامه هامون ثبت نشده

-تو شناسنامه تو نه من ،وتوهم اگه دست از این بچه بازیهات برنداری قسم می خورم.....

وسط حرفش پرید وعصبی گفت :

-بچه بازی !.....،کارای من بچه بازیه یا رفتارتو ؟ منو کردی عروسک دست خودت عین خیالتم نیست

- اگه واقعا چیزی بین شما نیست ،پس چرا دوستهات کنار کیوسک بهت تکه انداختند

خسته نالید:

-وای خدای من ،چطورباید بگم هیچی بین منو نیما نیست

درحالی که نگاهش به خیابان بود خیلی سریع گفت :

- اینو ثابت کن

آشفته گفت :

-آخه چه جوری؟!

-بهش بگو زندگیت و دوس داری وقصد جدایی نداری

-چرا باید دروغی به این بزرگی بگم

-به خاطر اینکه اون می دونه هیچ رابطه ای بین ما نیست وقراره از هم جدا بشیم ،این ذهنیت باعث میشه همیشه به تو امیدوار بمونه وبه راحتی دست از سرت برنداره

با لحن جدی ومحکمی گفت :

-من این کارو نمی کنم

با غیض گفت:

-چرا !چون نمی خوای اون ازت ناامید بشه

خشمگین به تندی گفت :

-نه !..چون چند ماهه دیگه خلاف این ثابت میشه

آرمین کنار در خانه پدرش نگه داشت وگفت :

-پس تا زمانی که اون دست ازسرت بر نداشته از رفتار من شاکی نباش

در حالی که پیاده میشد گفت :

-من نمی تونم دروغی بگم که باعث نابودی غرورم بشه

آرمین که به خوبی منظور حرفش را گرفته بود گفت :

-سعی میکنم کارهام روزود ردیف کنم وبیام دنبالت

به طرفش برگشت وگرفته ومغموم گفت :

-یعنی شبو اینجا نمی مونم ؟

- نه که نمی مونی؛ می خوای به همین راحتی توافقی بودن زندگیمون لو بره

-اما من فردا کلاس ندارم ،اینجا می تونم یکم استراحت کنم

-فکر نکنم اونجاهم کسی مزاحم استراحتت بشه

نفسش را با حرص بیرون داد و در را بست واز ماشین فاصله گرفت هنوز چند قدم برنداشته بود که آرمین درحالی که شیشه طرف شاگرد را پایین می کشید گفت :

-سایه !!!

با ادا شدن اسمش توسط آرمین گرمای عجیبی همه وجودش را فرا گرفت این دومین باری بود که آرمین طی این چند ماه به اسم صدایش زده بود وچقدر تن صدایش گرم وصمیمی بود . با همان لحن دوستانه کلام با لبخند گفت :

-دیگه چی شده ؟!

-دلم نمی خواد به هوای این دختره،بری خونه این پسره

لبخند زیبایش تبدیل به پوزخند شد وگفت:

-الحق که دیوانه ای .

آرمین هم با لبخند شیرینی گفت :

-گفتم فقط در جریان باشی بعدا بهونه نیاری ،گوشیتو روشن بذار قبل از اومدن بهت زنگ می زنم

به بابا مامانت هم سلام برسون

لبخند دلپذیر آرمین همه دلخوری های ساعت قبل را از وجودش پاک کرد .شاد وسرحال با قلبی مملو از عشق به مردی که گاهی مثل دریا مواج طوفانی وگاهی ساکت وآرام بود ،وارد خانه شد احساس می کرد رابطه اش با آرمین به تلخی وسردی قبل نیست واو برای آرمین با بقیه فرق دارد حس می کرد که دیدگاه آرمین نسبت به او تغییر کرده وبه مانند قبل از او متنفر نیست،حالا از بحث کردن با آرمین لذت می برد مثل قبل خوشحال سرش را روی پاهای بی جان پدرش گذاشت وگفت :

-نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

پدر دستی روی موههای نرمش کشید وبا محبت گفت :

-عزیز دل بابا ،خودت می دونی که تو همه زندگی منی ،اما چه کنم که اینجوری اسیر شدم وحتی نمی تونم بهت سر بزنم

با لبخندی گفت :

-این وظیفه منه که هر روز بهت سر بزنم ،ولی امسال حجم درسهام یکم زیاده ونمی تونم روی هم تلمبارشون کنم

-می دونم عزیزم .....اما اگه یه روز نیای اینجا دل هممون برات تنگ میشه ،بیچاره مادرت ! حسابی دست و پا گیرش شدم ونمی تونه بهت سر بزنه ،حتما شوهرت میزاره به حساب بی اهمیتی ما

-این حرفها چیه بابا ،آرمین اصلا آدمی نیست که به این مسائل بی اهمیت توجه کنه

-اون پسر خوب وباشعوریه ،درست مثل بچگیهاش تودار ومنطقی

-آره اون همین جوره که شما میگید

-خانواده مشایخ بهت سر میزن

-خیلی کم ،آرمین همیشه گرفتاره ودیر وقت میاد خونه ،تازه به خاطر حجم درسهای من ازشون خواسته زیاد مزاحمم نشن

- عزیزم اونها خانواده توهستن

-آرمین می گه هر چند وقت یه بار می ریم بهشون سر میزنیم

-دخترم اجازه نده که گرفتاری خودت وشوهرت توی روابطتون شکاف ایجاد کنه . تو عروسشون هستی که باید مهر ومحبتت وبهشون ثابت کنی

-چشم بابا .....حالا از خودت برام بگو ،این روزها خوبی

نفسی تازه کردو گفت :

-از آفتاب لب بوم که حالشو نمی پرسن

آهی کشیده وادامه داد

- راضیم به رضای خدا

-تو خورشید زندگی ما هستی ،ما با نوروجود شما جون می گیریم

لبخند بی روحی زد وگفت :

-خورشید زندگی تو کس دیگه ایه عزیزدلم ،سعی کن قدرشو بدونی و خوشبختش کنی ودر کنارش خوشبختی رو حس کنی

-دارم همه سعی خودمو میکنم بابا جونی

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه دغدغه و نگرانی من تو بودی عزیزم ،تا قبل از ازدواجت می ترسیدم که با تصمیم اشتباهی که گرفتم زندگیت و خراب کرده باشم ،بعد از ازدواجت هم می ترسیدم تورو مجبور به ازدواج کرده باشم وهمیشه شرمنده ات باشم

-بابا خواهش می کنم دیگه نگران این مساله نباش ،باور کن من در کنار آرمین خوشبخت وراضیم

-می دونم عزیزم ،آرمین تو رو خیلی دوس داره ،اون از بچگی پسر مهربونی بود وهوای تو رو داشته ،حالا هم هر وقت میاد اینجا اصرار میکنه تا برا درمون من رو ببره خارج ولی من خودم از حالم با خبرم و خارج ویه چیز بی خود میدونم

سایه با تعجب گفت :

-اما اون هیچ وقت در مورد بردن شما به خارج چیزی به من نگفته

دوباره نفسی تازه کرد وگفت :

-اون خیلی باشعوره ،نمی خواد تو نگران وضعیت بحرانی من بشی ،اونم از اینکه تو نتونی با این موضوع کنار بیای نگران ودلواپسه

-بابا این چه حرفیه

-این واقعیته دخترم،تو باید با بیماری من کنار بیای عزیزم

بغض الود گفت :

-درسته که منو سرو سامون دادی واز بابت من دلواپسی نداری ولی بابا پس مامان وساغر چی میشن

-من اونها رو فراموش نکردم آرمین قول داده که ازشون مثل مادرو خواهر خودش نگهداری کنه

(خدای من !.....، چه کسی !! بابای خوش خیالم ما رو دست چه آدمی سپرده)

اشکهایش سرازیر شدند وباگریه گفت :

-ولی بابا هیچ کس جای شمارو برا ما پر نمی کنه

لبخند تلخی زدو گفت :

-خستگی از سرو روت میباره عزیزم ،پاشوبرواستراحت کن ،نگران منم نباش

اشکهایش را پاک کرد وصورت نحیف پدرش را بوسید و از اتاقش خارج شد .پشت در اتاق پدرش لحظه ای ایستاد وگریست،ناهید در حالی که او را به آغوش می کشید غمگین گفت :

-باز هم اشکت و در اورد ؟

با بغض گفت :

-اون فقط از مردن حرف میزنه ومنم تحملش و ندارم

با مهربانی موههایش را نوازش کرد وگفت :

-خودت که چند بار با دکترش حرف زدی اون هیچ امیدی نداره ،پدرت فقط داره زجر میکشه،کاری از دست هیچ کدوممون بر نمی یاد

با حرف مادرش گریه اش شدید تر شد وگفت :

-آخه اینهمه آدم توی دنیا هستن چرا بابای من؟

- عمر دست خداست ما نباید نا امید بشیم...

سپس او را از آغوشش بیرون کشید وگفت :

-بیا بریم شام بخوریم. ساغر به خاطر تو امشب آشپزی کرده

لبخند تلخی زد وبه همراه مادرش به طرف آشپزخانه رفت

قاشق راکه به دهانش گذاشت با حیرت از طعم خوش غذا گفت :

-هوم .....آفرین ساغر خانم ،می بینم کلی بزرگ وکدبانو شدی ،مامان حالا وقتشه که دیگه شوهرش بدیم

ساغر نگاهی گذارا به او انداخت گفت :

- تو خیلی کدبانو بودی شوهرت دادن ؟!

-آخه من یه عاشق سینه چاک مثل شایان نداشتم که دراینجا رو از پاشنه در بیاره

-آرمین تو که عاشق تره!..... با اون دستپخت افتضاحت نمی دونم دلش به چی تو خوشه هنوز بیرونت نکرده

-من اصولا چون خیلی باهوشم ،یه چیزی رو فقط یه بار امتحان کنم فوت آب میشم ،مثل تو که خنگ نیستم

-آره جون عمت، مامان ! اون روز که خونشون بودم یه قورمه درست کرده بود که آبش یه ور می رفت لوبیاش هم یه ور، من نمیدونم به این دخترت چی یاد دادی

ناهید با ناراحتی گفت :

-آخ بمیرم من ،حتما آرمین هم کلی از دستپختت می ناله

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعتراض گفت :

-مامان جون ،شما دیگه چرا حرفهای این وروجک و باور می کنید ،آشپزی من حرف نداره

ساغر خنده ای کرد وگفت :

-تو فقط چشمای خوشگلت حرف نداره والا هیچی بارت نیست

- من خیلی خسته ام ،تمام روز سر کلاس بودم ودیگه تحمل کل کل با تو رو ندارم، زیاد سر به سرم نذار یه وقت دیدی عصبانی میشم وهمه این ظرف وظروفها رو روی سرت میشکنما !!

بعد از شام در حالی که ظرفها را جمع میکرد برای شستن پشت سینک ایستاد که ناهید مخالفت کرد و با مهربانی گفت :

-عزیزدلم تو برو استراحت کن خودم اینا رو میشورم

- باید منتظر آرمین بمونم

-تو برو بخواب، هروقت آرمین اومد خودم خبرت می کنم

-ولی ممکنه دیر وقت بیاد

-ایراد نداره منم تا دیر وقت بیدارم

از جا برخاست وگفت :

-باشه ،پس شب بخیر

سرش را روی بالش گذاشت، اما فکرش مشغول ودرهم بود و مانع استراحتش می شد ،حرفهای آرمین واینکه تنها راه خلاص شدن از دست نیما گفتن واقعیت است یک لحظه آرامش نمی گذاشت .اینکه او به آرمین علاقه دارد دروغ نبود اما از این می ترسید که پس از جدایی از آرمین این واقعیت باعث ترحم ودلسوزی نیما شود و اصلا در خودش این جسارت را نمی دید واقعیت را فاش کند

نفس عمیقی کشید وتلفن همراهش را رو میز عسلی گذاشت و با فکر ورویای آرمین سعی کرد فکرش را آزاد کند وبخوابد

در عمق خواب فرو رفته بود که با صدای زنگ تلفن همراهش سراسیمه در رختخواب نیم خیز شد، گیج ومنگ نگاهش رابه اطراف چرخاند ،اصلا موقعیت خودش را به یاد نمی آورد، انگار مخش هنگ کرده بود واصلا نمی دانست کجاست، دست برد وگوشی اش را که هنوزداشت زنگ می خورد را برداشت و خواب آلود دکمه وصل تماس را زد صدای آرمین در گوشی پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

-پایین منتظرتم ،زود بیا

در ذهنش به دنبال جوابی می گشت ،اما هیچ نمی یافت که بگوید آرمین دوباره گفت :

-چی شد، دوباره خواب رفتی

خواب آلود گفت :

-هان .....نه نه.....

باخنده گفت :

-ولی لحن صدات که چیز دیگه ای می گه ،می خوای بیام بالا

کمی موقعیت خودش را به یاد آورد به همین دلیل گفت :

-نه.نه..... خودم میام پایین

با لحنی آرامش بخش گفت :

-پس مواظب پله ها باش

خواب آلود گوشی را قطع کرد واز جا برخاست مقنه اش را پوشید و وسایلش را برداشت و در حالی که پالتویش را روی دستش می انداخت با تی شرت وشلوار تریکوی که پوشیده بود از اتاق خارج شد ناهید که در سالن بیدار نشسته بود با دیدن او گفت :

-بیدار شدی عزیزم

-آره آرمین پایین منتظرمه.....

-خوب می گفتی بیاد بالا

-ساعت چنده؟

-از یک گذشته

-خوب من می رم خداحافظ

می خواست از در خارج شود که مادرش با اعتراض ونگرانی گفت :

-پالتوت و بپوش بیرون سرده سرما می خوری

بدون اینکه جواب مادرش را بدهد خواب آلود از در بیرون رفت

ناهید نگران ودلواپس به دنبالش از سالن خارج شد وروی پله ها دستش را گرفت وبه او کمک کرداز پله ها پایین برود

آرمین درون ماشین منتظرش بود. با خروج ناهید به همراه سایه از در حیاط سریع از اتومبیل پیاده شد وبه طرفشان رفت وپس از احوالپرسی گرم به ناهید گفت:

-چرا شما زحمت کشیدید ؟!

ناهید در حالی که بازوی سایه را در دست داشت با لبخندی گفت :

-دیدم هنوز خواب آلوده ترسیدم از پله ها پرت بشه

آرمین کتابهایش را از دستش گرفت وگفت :

-من که نمی دونم این بشرچقد می خوابه

-می گفت تمام امروز رو کلاس داشته ،شام هم درست وحسابی نخورد وخوابید

آرمین درب اتومبیل را باز کرد ودرحالی که بازوی سایه را می گرفت گفت :

-حالا چرا پالتو دستته ونپوشیدیش

خواب آلود نالید:

-خوابم می اومد ،حوصله اش و نداشتم

به او کمک کرد که سوار شود وگفت :

-پس تا سرما نخوردی زودتر سوار شو

سایه سوار شد وآرمین در را بست وبا تشکر از خانم ستوده خداحافظی کرد وبه راه افتاد

مقداری از راه را که طی کرد .نیم نگاهی به سایه انداخت معصوم تر از همیشه به نظر میرسید اما با تی شرت وشلواری که پوشیده بود ازسرما در خودش مچاله شده ودر خواب ناز فرو رفته بود .اتومبیل را نگه داشت و با لبخند شیرینی به طرفش برگشت وگفت :

-آخه چه جور می تونی اینجور راحت بخوابی

برای کشیدن سگک کمربند به رویش خم شد گرمای نفس سایه در صورتش پخش می شد لحظه ای به چهره زیبا ودوست داشتنی اش خیره شد لبهای صورتی و خوش فرم سایه قلبش را به تپش می انداخت نزدیکتر رفت گرمی لبش را روی لبهای داغ سایه حس کرد اما در آخرین لحظه چیزی در وجودش فریاد کشید

-نه .....

سریع به عقب برگشت واز فکر خطایی که ناخواسته قصد انجامش را داشته عصبی شد .با دستپاچگی سگک کمربند را در قفل زد وپالتواش رابه رویش انداخت وبا روشن کردن وتنظیم همه بخاریها به روی سایه دوباره حرکت کرد

در تمام طول راه فکرش مشغول کاری بود که می خواسته انجام دهد ،این دختر با این اخلاق منحصر به فرد چه به روزش آورده بود که همه اعتقادات و باورهایش را درهم خرد ونابود کرده بود . کلافه موههای روی پیشانی اش را عقب زد وآهی از عمق وجود کشید ،باید روی رفتارش بیشتر از اینها دقت می کرد

به برج که رسیدند آرام سایه را صدا زد اما او خوشخواب تر از این حرفها بود .دوست داشت با محبت تمام او را به آغوش می کشید وتا اتاقش می برد ولی او حتی از رفتارهای خودش هم می ترسید، نباید تا این حد در مقابل این دختر زیبا کوتاه می آمد ، این وضعیت به نفع هر دویشان نبود به همین دلیل کمی تن صدایش را بالا برد وبه تندی گفت :

-نمی خوای بیدار بشی

سایه سراسیمه چشمانش را گشود وبا وحشت گفت :

-چیزی شده ؟

با لحنی سرد ویخ زده ای گفت :

-آره رسیدیم .....اگه دوس داری همین جا توی ماشین بخواب

از ماشین پیاده شداما سایه شوک زده هنوز نشسته بود طاقت نیاورد و باتمسخر گفت :

-پس چرا پیاده نمی شی ،نمی خوای که تا بالا کولت کنم

سایه که از بلندی صدایش خواب از سرش پریده بود در حالی که کمربندش را باز می کردپالتو و وسایلش را برداشت وپیاده شد وگفت :

-مگه خودم پا ندارم که بخوام سوار کول تو بشم

-گفتم شاید خودت و به خواب زده باشی که دل من برات بسوزه وکولت کنم

جلوتر از او به راه افتاد وگفت :

-من حتی به تو اجازه نمی دم جنازه ام و هم کول کنی

همیشه از بحث با او لذت می برد به همین دلیل در حالی که به دنبالش به راه می افتاد با لبخند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید افتخار کنی

کنار اتاقک آسانسور ایستاد وگفت :

-تو باید به وجود من در کنار خودت افتخار کنی

کنارش ایستاد ودکمه احضارآسانسور را زد وبا اشاره به اوگفت :

-با این ریخت وقیافه ، مگه چیزی هم برا افتخار داری

-تو داری از قیافه من ایراد می گیری ، هرکه منو می بینه فک می کنه یه مدلینگم

آرمین لبخند تمسخر آمیزی زد وگفت :

-پس خانم مدلینگ لطفا پالتوت و بپوش ،چون با این لباست پاک آبروی منو بردی

درب آسانسور باز شد و در کنار هم وارد اتاقک شدند وسایه گفت :

-کی می خواد نصف شبی منو ببینه

-ممکنه یکی بالا باشه اونوقت تو رو با این ریخت می بینه فک می کنه اینجور لباس پوشیدن مد روزه وفردا همه دخترا با لباس خواب میان خیابون

کیف وکتابهایش را به دست آرمین داد و با غرغر کردن پالتواش را پوشید

وارد آپارتمان که شدند بعد از روشن کردن همه لوستر ها یک راست به طرف پله ها رفت ودرحالی که خمیازه ای بلند می کشید از پله ها بالا رفت ،آرمین پشت سرش با تمسخر گفت :

-خانم مانکن مواظب باش با این همه خواب چاق نشی از رو فرم بیرون بیای

به طرفش چرخی زدو به تندی گفت :

-اگه یه بار دیگه منو مسخره کردی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی

لبخند شیرینی به رویش زد وگفت :

-می خوام بدونم چه کار می کنی

انگشت اشاره اش را به طرفش نشانه رفت وتهدید آمیز گفت :

-همین انگشت رو تو جفت چشمات فرو می کنم

با خنده انگشت تهدیدش را پایین آورد و گفت :

- تسلیم ،فعلا هنوز جوونم و به این چشمها نیاز دارم تو هم اینقدر بخواب تا بشی مثل اصحاب کهف

می خواست وارد اتاقش شود که آرمین دوباره گفت :

-راستی !اگه خوابت نبرد از یک تا ملیارد بشمار برا ریاضیاتت خوبه

و با خنده وارد اتاقش شد

****

فصل سیزدهم

وارد کلاس شد همه بچه ها با وسواس خاصی سرگرم حل ومحابسه هموزک بودند در حالی که نگاهش روی بچه ها می چرخید آرام از کنارشان گذشت وسرجای همیشگیش نشست از حرکات بچه ها خنده اش گرفته بود همه دستپاچه وهیجان زده بودند از اقتداروسرسختی آرمین بی اختیار پر ازغرور شد از اینکه مردی با شخصیت آرمین که برای همه قابل احترام وستایش بود همسر او بود .به خود می بالید اما ناخودآگاه از این فکر نسنجیده کوهی از غم بردلش آوارشد آرمین متعلق به او نبود واو نمی توانست به عنوان همسرش به خود افتخار کند آهی کشید وغمگین سرش را بر روی جزوهایش انداخت در همین لحظه امید مرادی یکی از بچه هایی که از سال اول با هم بودند وتقریبا تمام واحدها را باهم پاس کرده بودند کنارش ایستاد و در حالی که دفترش را روی جزوه اش قرار می داد با رویی گشاده گفت :

-شرمند خانم ستوده ممکنه راه حل هموزک رو به منم بگید

لبخندی زد وگفت :

-ولی شما که همیشه مشکلات بچه ها رو رفع می کنید

باخنده گفت :

-ولی امروز تو هموزک گیر کردم ونمی تونم به جواب نهایی برسم

سایه دفترش را برداشت و شروع به محاسبه کرد در نیمه های راه نگاهی به امید که بالای سرش ایستاده بود انداخت وگفت :

-خواهش می کنم راحت باشید ،اینجوری من معذبم

-نه من همین جوری راحترم

مساله را تمام کرد ودرحالی که دفتر مرادی را به طرفش می گرفت گفت :

-ببخشید اگه بیانم خوب نبود

لبخندی زد وگفت :

-اتفاقا برعکس بیان شما خیلی عالیه ،من همیشه از نحوه تدریس شما لذت می برم ،مطمئنم اگه یه روزی استاد شدید همه دانشجوهاتون عاشق تدریستون می شن

خنده ای کرد وگفت :

-جدی ،شما خیلی به من انرژی مثبت می دید

در همین لحظه آرمین وارد کلاس شد ودر برخورد اول نگاهش بر روی امید که به فاصله کمی کنار سایه ایستاده بود افتاد در حالی که نگاهش روی آندو بود وسایلش را روی تریبون گذاشت و با لحنی محکم امید را برای محاسبه فرا خواند امید با آرامش به سایه نگاهی انداخت و با لبخند گفت :

-خدا به دادم رسید والا بیچاره بودم

با گامهایی پر از اعتماد به نفس از پله ها بالا رفت ومقابل کلاس ایستاد وساده وروان در میان بهت وحیرت سایه هموزک را با روشی بغیر از روش سایه محاسبه کرد . پس از حل مسائله آرمین با گفتن بفرمایید او را دعوت به نشستن کرد وسریع شروع به تدریس درس جدید کرد ،اما سایه در تمام طول کلاس در حالی که سنگینی نگاه پر از خشم آرمین را برروی خودش حس می کرد ذهنش مشغول رفتار امید مرادی بود ونمی توانست دلیل قانع کننده ای برای دروغش پیدا کند

با پایان وقت کلاس منتظر ماند آرمین از کلاس خارج شود وسپس با عجله وسایلش را برداشت وخارج شد وبه طرف کلاس زبان رفت اما در آستانه درب کلاس بود که دوباره امید مقابلش ظاهر شد

خودش را کنار کشید تا اواول وارد شود ولی امید با دست به او اجازه ورود داد وبا لبخند گفت :

-اصولا خانما مقدم ترند

از او تشکر کردواز کنارش گذشت که امید گفت :

-شرمنده خانم ستوده.....

به طرفش برگشت وبا احترام گفت :

-خواهش می کنم بفرمایید!!

-از استاد شریفی شنیدم موضوع تحقیق هر دومون یکیه

متعجب یک تای ابرویش را بالا داد وگفت :

-جدی ! نمی دونستم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواستم اگه ایرادی نداره با هم رو این موضوع کار کنیم ،البته بیشتر پیشنهاد خوداستاد بود

کتابهایش را در دستش جابجا کرد وگفت :

-باعث افتخار منه که با شما تو یه تیم کار کنم ،ولی راستش منو ایزدی با هم این موضوع رو ارائه دادیم

پس باید نظر اونم بدونم

-خواهش می کنم در صورت موافقت خانم ایزدی منو خبر کنید خوشحال میشم با شما تو یه تیم باشم

نگاهش ناراحت وکلافه بود سایه متعجب نگاهش کرد ودوستانه پرسید :

-آقای مرادی اتفاقی افتاده ؟شما خیلی مضطرب به نظر می رسین !

با لبخند تلخی گفت :

-از بچه ها چیزایی شنیدم که باورشون یکم برام سخته ،سر فرصت خدمتتون عرض می کنم ،ببخشید !...فعلا با اجازه

از کنارش رد شد وروی اولین صندلی نشست سایه با حیرت از رفتارش به رفتنش خیره شده بود که نازنین پشت سرش گفت :

-چیزی شده ؟

به خودش آمد وسرش را به طرف نازنین برگرداند وبا حالتی گیج وسردرگم پرسید :

-چیییییییییی ؟

-چی شده چرا مثل صاعقه زده ها شدی ؟

-هان..... نه نه چیزی نیست !

دوشادوش هم وارد کلاس شدند و روی صندلی در کنار هم نشستند سایه آرام در گوشش گفت :

-چند لحظه پیش امید مرادی پیشم بود

در حالی که کتابش را ورق می زد با بی تفاوتی گفت :

-خوب که چی ؟؟

-می گفت استاد شریفی گفته چون تحقیقتون یکیه پس با هم روش کار کنید

-تو چی گفتی ؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم باید نظر تو رو بپرسم

-از نظر من که عالیه، فراموش کردی اون مغز متفکر دانشگاست

-از نظر منم عالیه ولی یکم نگرانم

-چرا ؟

-نمی دونم چراموقع حرف زدن یکم معذب بود ،نگاش خیلی نگران وناراحته

-خودش چیزی نگفت ؟

-نه ! فقط گفت بعدا می گم وسریع از کنارم دور شد

نازنین متفکرو متعجب گفت :

-یعنی چی شده ؟!

-نمی دونم ، خیلی مشکوک می زد ،سر کلاس سازه هم از من خواست براش هموورک و حل کنم

نازنین با چشمانی گرد شده متحیر پرسید :

-کی ؟ مرادی از توخواست !

-منم ،داشتم شاخ در می اوردم

با لودگی گفت :

-کو ؟.....کجاست !..... نمی بینمش ؟

-چی کجاست ؟

-اون شاخ خوشگل نازنازی و می گم

-بی مزه !

و سریع برای جمع کردن موضوع پرسید :

-سروش هم امروز میاد خرید ؟

-اگه شوهر جان توبهش مرخصی بده چرا که نیاد

-نازی داره کم کم بهت حسودیم میشه

-اینکه شوهر من حقوق بگیر شوهرتوهه کجاش خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن گرفته ای گفت :

-منظورم این نبود

به خوبی منظورش را گرفته بود و وضعیتش را درک میکرد او میفهمید این روزها سایه واقعا سردرگم وعصبیست . برای اینکه کمی از ناراحتیش کم کند با بیخیالی تصنعی گفت :

-پس چی ،تو از خیلی جهات از من خوشبختری ،شوهری داری که عین دسته گل می مونه وخیلی از بچه ها آرزوشو دارن ،فکرشو بکن بچه ها بفهمند تو زن دکتر مشایخی باور کن تکه تکه ات می کنن

بی حوصله گفت :

-بچه ها نمی دونن اون چه اخلاق گندی داره

نازنین نگاهی به چهره غم گرفته اش انداخت وپرسید

-جدیدا دوباره به تیپ هم زدین ؟

-نه فقط هنوز جرات نکردم بهش بگم می خوام همراه تو بیام خرید نامزدی

-تو که می دونی چقد به رفت وآمدت حساسه ،خوب بهش می گفتی تا حالا نخوای قمبرک بگیری

-آخه از گیرهای بی خودش خسته شدم ،می ترسم بهونه بیاره واجازه نده

-می خوای بدون اجازه اش بیای ؟

- نه شر به پا می کنه !

کمی خودش را لوس کرد وگفت :

-نازی الهی قربونت برم می شه تو بهش بگی ،اون با تو رودرباسی داره وممکنه چیزی نگه

نازنین نیشخندی زد وگفت :

-چی می گی اونو رودرباسی،اون حتی با خدا هم رودرباسی نداره

-پس منم نمیام

-چی چی رو نمیام

-اگه می خوای همرات بیام باید خودت اجازه م واز آرمین بگیری

-وای خدا! می بینی مارو ،این همه سال عمر کردیم اجازه از هیچ کس نگرفتم حالا برا یه خرید دوساعته باید مقابل این اقا کرنش کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا به جای اینهمه جلزو ولز کردن بگو زنگ می زنی یا نه

- الهی من قربون اون قد بالات بشم ، حالا که اون سر کلاسه بذار بعد از کلاس شاید فرجی شد

-آره شایدا... ،مثلا شاید خودش زنگ زد وگفت :(عزیز دلم اگه دوست داشتی ومیلت کشید همراه نازنین برو خرید)

نازنین با سرخوشی پقی زد زیر خنده وگفت :

-این که شد معجزه ،فکرشو بکن دکتر مشایخ سرد ویخ زده با اون قیافه عصا قورت داده بگه ،عزیز دلم ،.....وای که اون لحظه سقف رو سرمون خراب میشه ،....تو هم عجب رومانتیک وخیالپردازتشریف داریها

بی حوصله گفت :

-حالا زنگ می زنی یا نه

- فدای اون چشم وابروی خوشگلت بشم من ،حالا که استاد اومد بذار بعد از کلاس یه خاکی تو سر کچلم میریزم دیگه ،خیر سرم می خوام برم خرید نامزدی دندم نرم چشمم کور،یه جور جورتو می کشم

با ورود استاد هر دوساکت شدند و به احترامش از جا برخاستند

بعد از کلاس سایه گوشیش را به طرف نازنین گرفت وگفت :

-هنوز که رو حرفتی !

-امان از دست تو ،بیچاره آرمین چه جوری با اینهمه لجبازی تو کنار میاد

شماره آرمین را گرفت وگوشی را به دست نازنین داد وگفت :

-سعی کن جلوش اصلا کم نیاری

نازنین با حالتی پراز استرس گوشی را از دستش گرفت ومنتظر وصل تماس شد بعد از چند بوق صدای محکم و گیرای آرمین در گوشی پیچید

-بله.....چیزی شده ؟

نازنین هیجان زده ودستپاچه مقطع وبریده بریده گفت :

-س.....سلا..م .....دک.....دکتر .....منم.....ایز..ایزدی

از ترس وهیجان درونش صدایش بی اختیار می لرزید که این باعث نگرانی آرمین شد ومضطرب گفت :

-بله خانم ایزدی !....اتفاقی افتاده ؟سایه حالش خوبه ؟

نگرانی در لحن کلامش موج می زد،نازنین که سعی می کرد بر خودش مسلط باشد دوباره لرزان گفت:

-اون.....اون .....آره اون خوبه.....فقط ...فقط من وسایه می خوایم .....می خوایم بریم خرید .....اون یکم دیر میاد خونه

دوباره لحن سخنش سرد و جدی شد وگفت :

-برا زبون خودش مشکلی پیش اومده که زبون شما رو قرض گرفته ؟

مستاصل گفت :

-خودش.....خودش رفت دستشویی .....از من ....از من خواست که باهاتون تماس بگیرم و اطلاع بدم

-پس وقتی برگشت لطف کن وبهش بگو با من تماس بگیره

-چشم ،استاد

سریع گوشی را قطع کرد ونفسی عمیق کشید .سایه که از دستپاچگی و لکنت زبانش خنده اش گرفته بود گفت :

-حالا چرا اینهمه ترسیدی ،نکنه فک کردی با خون آشام طرفی

گوشی را مقابلش گرفت وگفت :

-بیا بگیر ،اینم شوهره که تو داری از اژدها ده سرم وحشتناکتره

باخنده گفت :

-چی شد !اون که عین دسته گل می موند ،حالا یه دفعه شد اژدها

-تو هم دلت خوشه ها ،موندم چطور با این آدم یخی زیر یه سقف زندگی میکنی ،حالا یه زنگ بهش بزن فک نکنه من چیزی بهت نگفتم تلافیشو سر سروش بیچاره در بیاره

-خوشم میاد عینهو پرچم می مونی یه لحظه این وری یه لحظه اون ور

-آخه وقتی می بینم پرابهت و با جذبه از کنارم رد میشه،از اینکه این آدم خوشتیپ وبا صلابت شوهر دوستمه پر از غرور می شم و دلم می خواد اینو فریاد بزنم تا همه بدونن اما وقتی رفتار سرد و نچسبشو میبینم دلم به حالت می سوزه

سایه درحالی که شماره آرمین را می گرفت نگران گفت :

-حالا خدا کنه اخلاقش تنظیم باشه

نازنین مایوس گفت :

-خیلی دلتو خوش نکن چون یه آمپر چسبونده در حد ترکوندن سرسیلندر

درجا گوشی را قطع کرد وگفت :

-اگه اینجوره که می گم نازنین اصلا چیزی بهم نگفته

- خواهشا برا من شر درست نکن ،خدایی من بیشتر از تو ازش می ترسم

با خنده گفت :

-مگه آدم خوره !

-از اونم بدتره تو این دودقیقه که باهاش حرف میزدم ده سال از عمرم کم شد

درهمین لحظه گوشی اش زنگ خورد.نگاهی به صفحه مانیتوش انداخت وبا ترس گفت:

-آرمینه ،حالا چکارش کنم نازی

-خوب جوابشو بده تا بیشتر قاط نزده

تماس را وصل کرد و با هیجان گفت :

-بله.....

آرمین با لحن خشن وتندی گفت :

-کجایی ،مگه نگفتم تماس بگیر

-داشتم شماره ات و می گرفتم که اومدی روی خط

با لحنی که نشان می داد حرف سایه را باور ندارد گفت :

-آره تو درست می گی! ،حالا این دوستت چی میگه قضیه خرید چیه

با تشویش آب دهانش را قورت داد وگفت :

-نازنین می خواد بره خرید نامزدی ازمنم خواسته همراش برم

-همراه نازنین باید نامزد و کس وکارش برن نه تو

-خوب منم دوستشم

-خوبه خودتم می دونی دوستشی نه چیز دیگه ،هیچ دوستی هم همراه دوستش نمی ره خرید نامزدی

-ولی اون از خواهر برام نزدیکتره

-این لوس بازیها روبذار کنار و زودتر برو خونه ،امشب مهمون داریم

-مهمون!.....کیا هستن ؟

-بابا ومامانم ،مگه نه همیشه گیر می دی که چرا نمیان خونمون

-حالا چرا امشب ؟

- جدیدا رسم شده از مهمون بپرسن چرا می خوای بیای خونمون ؟!

-خوب می تونیم از بیرون غذا بگیریم ،منم تا قبل از رسیدن اونها خودمو می رسونم

-اگه قراره از بیرون غذا بگیرم که همون بیرون هم بهشون می دم اتفاقا خیلی هم با کلاستره

-سعی می کنم خیلی زود برگردم وهمه چیزو ردیف کنم

-.دیگه داری حوصلمو سر میبری تو برا هر چیزی یه را ه حلی داری ؟،..... ،به جای اینهمه بحث زودتر برو خونه

و بدون اینکه منتظر پاسخ سایه بماند گوشی را قطع کرد .با چهره ای گرفته ودرهم به نازنین نگاهی انداخت وباغصه گفت :

- متاسفم نازی ،من نمی تونم همرات بیام

نازنین با بهت خیره اش شد وگفت :

-رفتارت برام خیلی عجیبه سایه ،.....تووواقعا همون سایه سرکش چند ماه پیشی ،همون سایه ای که اصلا حاضر نبود زیر حرف زور بره واقعا برام سواله که اون چطور تونسته تو رو اینقدر مطیع ورام خودش کنه

-چه کار کنم نازی ،وقتی میگه اگه بخوای رو حرف من حرف بزنی باید برگردی خونه بابات ،باید چکار کنم

عصبانی گفت :

-خوب برگرد ،بهتر از این زندگی کوفتی نیست که هی خفت می خوری

-نازنین مجبورم ،باید همه چیزو تحمل کنم

با حرص نالید :

-بچه پرو! خیلی هم دلش بخواد تو زنش باشی ،همین حالا هم که اسم اون روته صد تا خواستگار بهتر از اون داری

-مساله این نیست نازی ،من نمی خوام باعث ناراحتی پدرم بشم ،اون در مورد من احساس راحتی و آرامش داره ومن نمی خوام این همه خوشی رو ازش بگیرم

- سایه تو داری خودتو نابود می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

-من مجبورم نازنین ، مجبور

-سایه ! عزیز دلم ! من نمی خوام توی زندگی خصوصیت دخالت کنم چون خودت خوب می فهمی که از اولم با این ازدواج لعنتی مخالف بودم ولی اگه این اقا بخواد بیشتر از این آزارت بده وهمین جور سوهان روحت بشه بخدا قسم خودم می رم پیش حاج علی وهمه چیزو بهش می گم

-نه نازی! خواهش می کنم بابا هرگز نباید بفهمه من تو چه جهنمی گیر کردم

نازنین خشمش را با نفس عمیقی بیرون داد وگفت :

– باشه حالا برو تا ازت نخواسته دوستیتو با منم بهم بزنی ،تو که مثل موم تو دستشی

ناراحت وغصه دار بوسه ای روی گونه اش زد و با خداحافظی از او جدا شد

نگاهی به ساعتش انداخت ساعت از ده گذشته بود اما هنوز از آرمین وخانواده اش خبری نبود ، برای صدمین بار شماره آرمین را گرفت هنوز روی پیغام گیر بود با خشم گوشی را روی مبل پرت کرد وعصبی طول وعرض خانه را پیمود، پشت پنجره ایستاد ونگاهی به بیرون انداخت این کارهای تکراری را از سر شب تا به حال هزار بار انجام داده بود دوباره به طرف گوشی رفت و شماره منزل مشایخ را گرفت ولی هیچ کس جواب نمی داد مضطرب ونگران بود .شماره همراه خانم واقای مشایخ را نداشت وآرتین هم اصفهان بود ونمیخواست بی خود نگرانش کند .کلافه وعصبی دوباره طول سالن را پیمود از صدای برخورد صندلهای راحتیش بر کف پوش گرانیتی اعصابش تحریک می شد .از این فکر که حتما اتفاقی برای آرمین و یا خانواده اش افتاده ؛داشت خون خونش را می خورد .

دوباره گوشی را برداشت وشماره آرمین را گرفت صدای مردی که از او می خواست پیغام بگذارد روانیش می کرد .دلش می خواست هرچه از دهانش بیرون میریزد به جای پیغام حواله آرمین کند بیقرار شماره دفترکارش را گرفت انجا هم کسی جواب نمی داد .

همه غذاهایش سرد شده و از دهان افتاده بود.با چه شور وشوقی همه را آماده کرده بود حس وحال زن خانه داری را داشت که قرار بود برای اولین بار خانواده همسرش به دیدنش بیایند ولی حالا که آرمین به این راحتی بازیش داده بود دلش می خواست همه غذاها را درون آشغالی بریزد

در همین لحظه صدای زنگ تلفن همراهش از اتاقش برخاست . پله ها را یکی دو تا پیمود وهیجان زده گوشی را برداشت. نازنین بود

-بله نازی

-خوبی! چیکار می کردی ؟مهمونات رفتن یا هنوز هستن ؟

-اصلا مهمونی در کار نبوده که رفته باشن یا نه

-منظورت چیه

-همش سرکاری بود ، حالا موندم بااین همه غذا چکار کنم

نازنین ناباورانه گفت :

-راس میگی سایه !به خدا اگه سروش با من همچین کاری کنه پوست کله اش و می کنم

-تو میگی سروش ... نه این خود شیفته از خدا بی خبر ، مگه دستم بهش نرسه می دونم چیکارش کنم

نازنین با خونسردی پرسید :

-می خوای چیکارش کنی ؟

حرصی گفت :

-مثل یک کاغذ مچاله اش می کنم و می ندازمش آشغالی

نازنین خندید وبا لودگی گفت :

-وای که چقدر دلم می خواد این لحظه تاریخی اونجا باشم

با صدای باز وبسته شدن در گفت :

-لعنتی حلال زاده هم هست

-مگه حالا اومده ؟

-آره ،صدای قدمهای پر از نخوتش از روی پله ها میاد،.....نازی من برم تا نخوابیده حقشو کف دستش بذارم بعدا" باهات تماس می گیرم

نازنین با شیطنت گفت :

-بابا نری یه جایشو بشکونی باعث آبرو ریزی بشی

با حرص نفسش را بیرون داد وگفت :

-نه خیالت راحت باشه ،فقط می کشمش

نازنین با خنده گفت :

-باشه برو منم فردا با آبمیوه میام زندان ملاقاتت

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را با خشم روی تخت پرت کرد وسراسیمه از اتاق خارج شد با اینکه نازنین با لودگیهایش سعی کرده بود کمی از خشمش بکاهد اما هنوز عصبانی بود .

بدون اینکه در بزند با حالتی عصبی در اتاق آرمین را گشود و وارد شد .دهان باز کرد ه بود چیزی بگوید که با دیدن بالا تنه ی لخت آرمین لحظه ای مبهوت ماند و کلام در دهانش ماسید .آرمین در حالی که تی شرتش را از روی تخت برمیداشت با آرامش گفت :

-چند بار بگم بدون اجازه وارد اتاقم نشو ، اینو کسی بهت یاد نداده

هیکل ورزیده وموزون آرمین قلبش را با ریتمی تند به تپش انداخته بود .اما نیشخند تمسخر آمیز آرمین اورا به خود آورد و سریع خودش را جمع وجور کرد وگفت :

-به تو هم یاد ندادن به دیگرون احترام بذاری و اونا رو سر کار نذاری

در حالی که تی شرتش را میپوشید با خونسردی گفت :

-مثل اینکه فراموش کردی سرکار گذاشتن دیگرون جزءوظایف شغلی منه

از آرامش و خونسردیش به حالت انفجار رسید با عصبانیت به طرفش رفت و گفت :

-تو با خودت فکر کردی کی هستی! چطور به خودت اجازه می دی اینهمه منو آزار بدی

صندلی مطالعه اش را بیرون کشید و روی آن نشست وبا بی خیالی گفت :

-درست حرف بزن ببینم چی شده

کلافه و پرازخشم گفت :

-چی شده !!.....،یعنی واقعا، نمی دونی چی شده

از میان طرحهای روی میزش یکی را برداشت ودر حالی که باز می کرد گفت :

-از کجا باید بدونم ؟

از خونسردی آرمین به حد جنون رسیده بود طرح را از میان دستش بیرون کشید و روی تخت پرت کرد و با خشم گفت :

-من از ساعت شش منتظر خانواده ات بودم ،حالا اومدی و راحت میگی چی شده ؟

به صندلی چرخدارش تکیه زد و با آرامش گفت :

-به خاطر این داری مثل آتشفشان فوران می کنی ،اونا براشون یه کاری پیش اومد نتونستن بیان اینجا

خشمگین دسته صندلی اش را گرفت و او را به طرف خودش چرخاند و گفت :

-نتونستن بیان !.....فقط همین !.....تو نمی دونی من چقدر برا امشب زحمت کشیدم

معترضانه به تندی گفت :

-یه شام درست کردن اینهمه جرو بحث داره

لحظه ای چشمهایش را بر هم فشرد وبرای مهار خشمش نفسش را با صدا بیرون داد و آرام زمزمه کرد

-فقط بهم بگو چرا نتونستن بیان؟

-برا خاله ام مشکلی پیش اومده که مجبور شدن برن خونشون

-اینو من نباید می دونستم ؟

بی خیال گفت :

-مگه حالا چی شده ؟

دوباره خشمگین شد و فریاد کشید :

-چی شده؟! .....من داشتم از استرس و نگرانی می مردم ! نباید بهم تلفن می زدی و می گفتی

-گوشیموتوی دفتر کارم جا گذاشتم به همین خاطر نتونستم تماس بگیرم

-یعنی تو اون خراب شده ای که بودی ،یه گوشی پیدا نمی شد؟

-دلیلی نداره با گوشی یکی دیگه به تو زنگ بزنم

با حرص گفت :

-یعنی تا این حد تعصبی هستی ؟

-من کاری روکه لازم نیستو انجام نمی دم

- با لحن خسته ای نالید :

-خیلی بی ملاحظه ای آرمین..... خیلی !....

-چرا ؟

پراز خشم و حالتی متعجب تکرار کرد

-چرا!.....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکوب خشم درونش آهی کشید وادامه داد

-حالا من با اینهمه غذا باید چکار کنم ؟

آرمین پوزخندی زد و گفت:

-مشکلت اینه ،خوب خودم به مدت یه هفته همه رو می خورم

بغض کرده گفت :

-منو از خرید نامزدی دوستم منع کردی ،حالا خونسرد می گی اتفاقی نیفتاده

با آرامش گفت :

-در هر صورت ، من بهت اجازه رفتن نمی دادم

داد زد :

-بخاطر چی ؟

-قبلا" هم بهت گفتم ،دلیلی نداره هرجا این دختره رفت تو هم سریش بشی دنبالش

با حرص غرید :

- دیگه با نازنین چه مشکلی دای ؟

-من با اون هیچ مشکلی ندارم می تونی باهاش هرجا دوست داشته باشی بری البته فقط وقتی تنهاست، دوست ندارم وقتی همراه داداش و نامزدش هست با اون جائی بری حتی خونه پدرت

تو واقعا" مریضی آرمین، .....یه آدم روانی!

-از اول نباید با این آدم روانی ازدواج میکردی

-مجبور بودم خودتم خوب می دونی

-حالاهم مجبوری مطابق میل این آدم روانی رفتار کنی

قدمی به عقب برداشت وگفت :

-قسم می خورم یه روز جواب همه این رفتار توهین آمیزت و میدم

با پوزخندی تحقیر آمیز گفت :

-چه جوری میخوای اینکارو کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن تحقیر آمیزکلامش بر آشفت و نسنجیده گفت :

-وقتی بعد از جدائی از تو، با کسی که از همه لحاظ ازت سرتر باشه ازدواج کردم تازه میفهمی که هیچی نیستی !منتظر کارت دعوتم باش

مثل فنراز جا جهید و با خشم رودررویش ایستاد ،در یک لحظه سیلی محکمی بود که در گوشش نواخته شد،نتوانست خودش را کنترل کند و بی اختیاربه روی زمین پرت شد نیمی از صورتش گر گرفت و میسوخت، در حالی که سعی می کرد مانع سرازیرشدن اشکهایش شود با دست قسمت گر گرفته صورتش را پوشاند وبه سختی از جا برخاست در نگاه بغض آلودش هزاران حرف نگفته پنهان بود اما گریه مجالش نداد و بی هیچ حرفی سریع اتاق را ترک کرد .

آرمین پشیمان از کارش ،خودش را روی تخت انداخت نمی دانست چرا در یک لحظه اینهمه عصبانی شده است . بین دو احساس گرفتار و در گیر بود نمی خواست سایه را مال خود کند و نمی توانست او را با دیگری ببیند .کف دستش قرمز شده بود ومی سوخت اما سوزش آن بیشتر از سوزش درد دلش نبود،دلش برای این دختر بی گناه که در دستان او اسیر شده بود می سوخت .

کمی که آرام شد از جا برخاست و از اتاق خارج شد ،پشت در اتاق سایه تقه ای به در زد ولی سایه جوابش را نداد دوباره هم ضربه ای نواخت و همزمان سایه را صدا زد اما باز هم سایه جوابش را نداد در این مدت به خوبی به اخلاق سایه واقف بود و میدانست که در این لحظه سکوت را بر هر چیزی ترجیح می دهد به همین دلیل بدون اجازه در را باز کرد وارد اتاقش شد .سایه روی لبه تخت نشسته بود و آرام اشک می ریخت

در حالی که سرش پایین بود با دستمال در دستش اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و گفت :

-کی بهت اجازه داد بیای اتاق من ؟

زمزمه کرد

-من نیازی به اجازه ندارم !.اینجا اتاق منم هست

در دایره المعارف ذهنش به دنبال واژه ای به غیر از عذر خواهی می گشت اما هیچ نمی یافت ،به همین دلیل آرام ادامه داد

-تو باید یاد بگیری چطور بامن حرف بزنی

با خشم سرش را بلند کرد وهمراه با پوزخندغلیظی گفت :

-بله درسته ،اصلا یادم رفته بود که باید رفت و آمدم ، غذا خوردنم ،لباس پوشیدنم ،حتی حرف زدنم و نفس کشیدنم به اراده تو باشه ، چرا ؟!.....چون مجبورم !..... می بینی چقد بدبختم !من حتی اختیار زندگی خودمم ندارم

-تو می دونی که من یه مردم وبه این حرفها تعصب دارم نباید حرفی می زدی که به غیرتم بر بخوره

فریاد کشید:

-تو به همه چیز تعصب داری ، در واقع به هوای اطرافه منم تعصب داری ، اما من دیگه خسته شدم ،دیگه بریدم !.....دیگه نمی تونم بیشتر ازاین تحقیر ها و تهدیداتتو تحمل کنم

گریه اش شدت گرفت ،آرمین ناراحت کنارش نشست و مهربان گفت :

-متاسفم ،نباید اینطوری میشد برای لحظه ای کنترلم و از دست دادم .

اشکهایش را پاک کرد و گفت :

-نه اصلا متاسف نباش ،چون من دیگه تصمصم خودمو گرفتم وهمین فردا برمی گردم خونمون ،تو هم می تونی یه نفس راحت بکشی وبری با هرکی دوست داری زندگی کنی .

آرمین عصبی از جا برخاست وبه تندی گفت :

-چرند نگو .....

-چرند نیست !.....ما فقط داریم همدیگه رو عذاب میدیم

لحنش را ملایم کرد وآهسته گفت :

-تو فکر پدرت نیستی حالا که اون از زندگی ما راضی و خشنوده می خوای همه دنیاشو خراب کنی .

-پدرم آدم منطقی و فهمیده ایه بهش میگم که از روز اول بخاطر اون مجبور شدیم این بازی احمقانه رو راه بندازیم ،حتما ما رو درک میکنه

باحرص پیشانیش را فشرد و با کلافگی گفت :

-بسیار خوب هر طور که تو بخوای

قلبش فرو ریخت ،چرا لحظه ای فکر کرده بود آرمین برای ماندنش اصرار خواهد کرد

آرمین دوباره کنارش نشست و آرام گفت :

-می دونم زندگی کردن با کسی که دوستش نداری خیلی سخته

دلش می خواست فریاد بزند و بگوید

((من تو رو دوست دارم توهمه دنیای منی، اگر تا به امروزهمه توهینها وتحقیرهایت را تحمل کرده ام فقط بخاطر عشقم به تو بوده))

آرمین نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-بیا و بخاطر خانواده هامون هم که شده این زندگی کوفتی وتا زمان قرارمون تحمل کنیم

به شدت منقلب شد پس او به خاطر خانواده اش مجبور بود در کنار کسی که دوست ندارد زندگی کند ،چقدر احمق و زودباور بود، که لحظه ای اندیشید آرمین برای ماندنش به او خواهش می کند

با دلخوری و خشم داد زد

-از اتاقم برو بیرون

آرمین که احساس می کرد سایه را برای ماندن قانع کرده بی هیچ حرفی اتاقش را ترک کرد .

****

فصل چهاردهم

نگاهی به لباسهای پشت ویترین انداخت و گفت:

-این یکی چطوره؟.

نازنین که از مدل لباس خوشش نمی آمد با اعتراض گفت:

-حالا وقتشه که سلیقه ات و یه خونه تکونی اساسی بدی

قبل از نازنین وارد بوتیک لباس فروشی شد و گفت:

-چرا مگه سلیقه ام چشه؟

نازنین هم به دنبالش وارد شد و گفت

-مگه نمیگی آرمین بهت گفته مثل امل ها لباس میپوشی باید بهش نشون بدی چه سلیقه و قیافه خوشگلی داری

بی تفاوت چند قدم از نازنین فاصله گرفت و گفت :

-اصلاً به اون چه ، مگه اونم میاد نامزدی؟

-چرا که نه ؟ خیر سرمون مثل اینکه رئیس آقامونه ها

با ترشرویی گفت :

-اگه اونم میخواد بیاد من یکی که نیستم

-چرا مگه دوباره به پروپای هم پیچیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلاً که دلم نمیخواد ریختشو ببینم .خدارو شکر خودشم حالیشه زود میره ودیر برمیگرده

-تو ،تو گوشی خوردی ،اون قهره؟

-قهر نیست ،فقط نمیخواد با هم برخوردی داشته باشیم

-پس برا خرید امروز ازش اجازه نگرفتی؟

کنار یک مانکن ایستاد ودر حالی که لباس تن مانکن را لمس میکرد گفت :

-چرا یه اس دادم که همراه نازنین میرم خرید ،اونم جواب داد برو ولی قبل از تاریکی خونه باش

-چه جالب ، پس حساب کار دستش اومده و فهمیده نباید زیاد سربسرت بزاره

از این لباس گذشت وآهسته به طرف بعدی رفت وگفت :

-امیدورام ،همین جوری باشه که تو میگی

نازنین هم قدم به قدم به دنبالش به راه افتاده بود .کنارش ایستاد و آهسته پرسید

-حالا اونهمه غذا روچیکار کردی؟

-یه یادداشت به در یخچال چسبونده بود میبره برا نگهبان شرکتشون،زیرشم اضافه کرده بود ، امیدوارم دستپختت طرف و راهی بیمارستان نکنه .

-جدی هم یه سراغی میگرفتی طرف مسموم نشده باشه

-اهه نداشتیما ،یعنی آشپزی من اینقد افتضاحه

-اگه مثل اونموقع هاست که باید بگم فاجعه است

نگاهش را به اطرافش چرخاند ،بین لباس ها چشمش به یک لباس نقره ای مدل گردنی کوتاه تا روی زانو افتاد و با ذوق گفت:

-همینه ،دقیقا همونه که میخواستم

نگاهی به مانکن مورد نظر نازنین انداخت و با نارضایتی واکراه گفت :

-نازنین من اینو بپوشم ؟!

-خره! با یه چکمه ساق بلند محشر میشی

به طرفش برگشت وبا اعتراض گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اگه نخوام محشر بشم باید کیو ببینم؟

قاطع و محکم گفت:

-منو !

-نازنین من نمیتونم لباسی بپوشم که نیمی از بدنم و نمایش بده

نازنین با بیتفاوتی از فروشنده خواست لباس را جهت پرو به آنها بدهد سپس رو به سایه گفت :

-همین کارا رو میکنی که بهت میگه املی دیگه ، ناسلامتی طرف چند سال خارجه بوده و همه جور زنایی رو دیده حالا تو میگی .....

-مشکل من که آرمین نیست ، من باید این لباس و جلوی همه مهمونای توبپوشم ؟

نازنین لباس را بدستش داد ودر حالی که اورا بطرف اتاقک پرومی کشید گفت :

-نگران مهمونای من نباش خانواده سروش تعصبی هستن و زنها و مردها از هم جدان

ناگزیر لباس را از دست نازنین گرفت و وارد اتاقک پرو شد .لباس اندازه و برازنده قیافه اش بود خودش هم باورش نمیشد که قیافه ای به این جذابی و موزونی داشته باشد .اما بالا تنه عریانش باعث میشد که نتواند خودش را راضی به انتخاب این لباس کند ،نازنین کلافه با تلنگری به در گفت:

-مردی اون تو ؟

-نه پوشیدمش اندازه امه

-خوب درو باز کن منم ببینم

-نازنین یکم ناجوره

نازنین با حرص گفت :

-درو باز میکنی یا خوردش کنم ،بی فرهنگ اینجا که همه خانمن

در را باز کرد و روبرو نازنین ایستاد و گفت :

-تو دوباره وحشی شدی امروز

نازنین به طرفش برگشت و با چشمانی گرد شده و بهت و حیرت خیره اش شد و گفت :

-واقعا این تویی ،سایه

-نه ابی بی مه از خاک زده بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

-سایه باور کن از سیندرلا هم خوشگلتری

دوباره وارد اتاقک پرو شد و در را بست و گفت:

-خاک تو اون مخ تعطیلت کنن که منو با یه شخصیت فانتزی مقایسه میکنی

در حالی که لباس را از تنش بیرون می آورد صدای نازنین راشنید که میگفت:

-تولیاقتشوندارى

خسته مقابل برج از تاکسی پیاده شد و با بسته های سنگین وارد لابی برج شد ساعتها پیاده روی و از این مغازه به اون مغازه به همراه نازنین واقعا خسته و کلافه اش کرده بود . تنها فکرش این بود که وقتی رسید پایش را از درون این چکمه های پاشنه دار بیرون بیاورد و ساعتی درون آب ولرم بگذارد .

با سلام کوتاهی از کنار نگهبان و مردی که کنارش ایستاده بود گذشت و به طرف اتاقک آسانسور رفت و دکمه احضار را فشرد.بسته های خرید را در دستش جابه جا کرد وبه صفحه نمایش زل زد آسانسور قصد پایین ٔآمدن نداشت و مدام بین طبقات ، بالا ،بالا و پایین میرفت .

ناخوداگاه توجهش به صحبتهای نگهبان با آقای مرتبی که پسر بچه سه چهار ساله ای در آغوشش بود جلب شد. مرد از نگهبان خواهش میکرد که تنها یک شب از فرزندش مراقبت کند چرا که همسرش در بیمارستان بستری است و او در این شهر هیچ کسی را ندارد که از فرزندش مراقبت کند .اما نگهبان این کار را خارج از وظایف شغلیش میدانست .سایه نگاهی به چهره معصوم و پاک پسر بچه انداخت چشمهای قرمز و پف الودش حکایت از درد درونش داشت بی اختیار به طرف آندو کشیده شد و گفت:

-معذرت میخوام ،میتونم کمکتون کنم ؟

قبل از اینکه مرد چیزی بگوید نگهبان رو به او گفت:

--ببخشید ،خانم دکتر ، من یک ساعته که دارم بهشون میگم که این کار خلاف قانون برجه ولی ایشون نمی خوان اینو قبول کنن

مرد با نگاهی پر از عجز و التماس به سایه نگریست و گفت :

-ببخشید خانم ،من آدم بی منطقی نیستم اما در شرایط بدی قرار گرفتم

سایه نگاهی به مرد انداخت و گفت:

-مشکل شما چیه ،من میتونم کمکتون کنم ؟

مرد نگاه نگران و درمانده اش را به او دوخت و گفت :

-من تنها چند روزه که ساکن این برج شدم و هیچ کدوم از ساکنین اینجا رو هم نمیشناسم ،همسرم به خاطر یه عمل جراحی امشب میره اتاق عمل ، طبیعیه که من باید اونجا باشم،عمل همسرم قراربود هفته بعد انجام بشه ولی بدلیل وخامت حالش دکترش مجبور شد امشب اورژانسی اونو ببره اتاق عمل ،اینه که من موندم و این طفل معصوم که نمیدونم چیکارش کنم

دوباره نگهبان میان حرفش پرید و گفت:

-مگه تو کس وکاری نداری که این بچه رو بسپری بهش؟

-خانواده هر دوی ما ساکن یه شهر دیگه هستن

نگاه سایه روی صورت سفیدو جذاب پسرک افتاد نگاه معصومش بی اختیاراو را به طرف خود جذب میکرد دستی روی موهای نرمش کشید و مهربانانه گفت:

-اسمت چیه عزیزم ؟

پسرک شیرین گفت:

-آرشام

با همان لحن کودکانه به آرشام گفت :

-وای چه اسم خوشگلی تو داری؛ آرشام دوست داری امشب پیش خاله بمونی ؟

آرشام با اضطراب به پدرش خیره شد و سایه دوباره گفت :

-بابایی باید بره پیش مامانت تا که تنها نباشه ،عزیزم تو هم باید بهش کمک کنی تا اون بتونه از مامانی مراقبت کنه

آرشام با بغض گفت :

-من میخوام پیش بابام بمونم

-ولی من و تو میتونیم با هم بازی کنیم وکارتن ببینیم، همینطور یه عالمه خوراکی بخوریم

آرشام دوباره به پدرش نگاه کرد و پدرش گفت:

-فقط همین امشب ، قول میدم فردا تو رو ببرم پیش مامانت

سپس با نگاهی شرمگین رو به سایه گفت :

-نمی دونم چه جوری این خوبیتونو جبران کنم

سایه لبخندی زد وگفت:

-من ساکن طبقه هفت واحد دویست وچهل هستم ، فکر کنم من وپسرتون میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم

-میتونم شماره تلفنتون رو داشته باشم ؟

لحظه ای جا خورد او از اخلاق آرمین باخبر بود و نمی خواست بی خود دوباره گزک به دستش بدهد

پس با استرس گفت:

-شرمنده .....ولی اگه شما لطف کنید و شمارتونو بدید به من حتما تماس میگیرم

-ولی.....

نگاه مضطربش را به نگهبان دوخت .نگهبان با لبخندی گفت :

-ایشون همسر دکتر مشایخ هستند یکی از بهترین ساکنین برج

سایه در نگاه مرد ترس و ناامنی را حس می کرد ،البته به او حق میداد که نگران پسرش باشد به همین دلیل ناگزیر کارت آرمین را از کیفش بیرون آورد و گفت:

-این کارت همسرمه ،بیشتر اوقات ده به بعد خونه است ،میتونید تو این ساعت تماس بگیرید و از حال آرشام باخبر بشید

مرد با خوشحالی در حالی که کارت را از دست سایه میگرفت متقابلاً کارت ویزیتش را بدستش داد وگفت :

-بفرمائید ،اینم کارت ویزیت من ، برای جبران محبت شما در هر شرایطی در خدمتتون هستم .خواهش میکنم اگر آرشام اذیت کرد یا بهونه گیری کرد هر ساعتی هم که باشه به من اطلاع بدید

سایه کارت را از او گرفت وگفت :

-چشم حتماً

سپس دستهایش را برای به آغوش کشیدن آرشام باز کرد .پدر آرشام در حالی که اورا روی زمین می گذاشت ساکش را به دست سایه داد و گفت :

-آرشام دیگه بزرگ شده ومیتونه خودش راه بره

سایه دست آرشام را در دست گرفت و گفت:

-نمی خوای از بابا خداحافظی کنی ؟

آرشام با دست کوچکش از پدرش خداحافظی کرد وهمراه سایه وارد اتاقک آسانسور شد

وجود آرشام در کنارش همه خستگی را از تنش زدوده بود . با شور و شوق با آرشام بازی میکرد وخوراکی میخورد .بچه ای شده بود به سن آرشام که کارتن میدید وقایم باشک بازی میکرد .

آرشام مثل لحظه های اول ورودش غریبگی نمیکرد وبا او راحت شده بود .سایه نمیدانست برای شام، چه چیزی دوست دارد به همین دلیل گفت :

-آرشام برا شام چی دوست داری خاله درست کنه ؟

آرشام با لحن کودکانه اش گفت:

-پیتزا ،من فقط پیتزا دوست دارم و اوشابه

-وای چه بد ،آرشام هنوزنمیدونه که اوشابه خیلی بده وباعث میشه کوچولو بمونه؟!

-پس چی منو بزرگ قد یه اسمون میکنه؟

-شیر با آبمیوه ...

-خوب پس من پیتزا میخوام با ابمیوه

با محبت اورا بغل گرفت وگفت :

-چشم عزیزم ،منم سفارش دوتا پیتزای خوشمزه رومیدم

آرشام خودش را از او جدا کرد و با حالتی متعجب پرسید

- چرا دوتا؟

-پس چند تا ؟ما که فقط دونفریم

-مگه شما بابایی ندالین

سایه از این لحن شیرینش ذوق زده به رویش خم شد ودرحالی که شکمش را قلقک میداد وصورتش را می بوسید گفت :

-الهی خاله قربونت بره با این حرفای خوشگلت

ارشام با خنده های شیرین وریزش فضای بی روح همیشگی خانه را عوض کرده بود ،واو از اینهمه شادی با هیجان آرشام را در آغوش گرمش میفشرد و به همراهش میخندید

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین لحظه کلید در قفل چرخید .نگاه سایه اول روی ساعت دیورای و بعد روی در خیره شد ساعت نزدیک هفت بود و قاعدتاً تا آمدن آرمین هنوز خیلی مانده بود .آرمین با چهره ای خسته و کوفته وارد شد وکفشش را از پا بیرون آورد و روفرشی هایش را پوشید و در حالی که وارد میشد نگاهش روی آرشام در آغوش سایه ثابت ماند پس از لحظه ای کوتاه به خود آمد وپس از سلام سردی به سایه گفت:

-برای خودت همبازی پیدا کردی؟

سایه نمیخواست آرشام که پسر باهوش و کنجکاوی بود متوجه رفتار سرد وخصمانه آندو شود پس با لحنی کودکانه رو به آرمین گفت:

-این آرشام دوست جدید منه

و سپس به آرمین اشاره کرد و به آرشام گفت :

-آرشام اینم آرمینه.....

آرشام دست کوچکش را بطرف آرمین گرفت ومودب گفت :

-سلام .... من آرشامم

آرمین دست ظریفش را در دستش فشرد و با لبخندی تصنعی گفت:

-خوشبختم

سپس رو به سایه گفت:

-میتونی به من بگی اینجا.....

نگاهش بی اختیار روی صورت کنجکاو وظریف آرشام خیره ماند ،چشمان درشت و سیاه آرشام او را از ادامه حرفش منصرف کرد .در حالی که به طرف پله ها میرفت ادامه داد

-سایه! چند لحظه بیا اتاق من

و از پله ها بالا رفت . سایه با لبخند گرمی رو به آرشام که بهت زده به رفتن آرمین خیره شده بود گفت:

-عزیزم تا تو یه عالمه تام جری ببینی ، من برم ببینم عمو با من چکار داره و برگردم

آرشام را روی مبل نشاند وخواست از کنارش دور شود که آرشام دستش را محکم گرفت وگفت:

-خاله ،عمومنو دوس نداله؟

با لبخند مهربانی گفت :

-چرا عزیز دل خاله ،مگه کسی میتونه این پسر خوشگل و ودوست داشتنی رو دوست نداشته باشه

آرشام نگاه بی تفاوتش را به صفحه تلویزیون انداخت و سرگرم دیدن کارتن شد و سایه با خیالی راحت از پله ها بالا رفت

آرمین روی لبه تخت نشسته بود و متفکر انتظارش را میکشید با ورود او به اتاق گفت :

-مهد کودک راه انداختی ؟ این پسره دیگه کیه؟

-پسر یکی از همسایه هاست

بی حوصله پرسید

-کدومشون؟

سایه متوجه شد فراموش کرده است کارت ویزیت پدر آرشام را بخواند و اصلا نمی داند آرشام پسر کیست پس با سرافکندگی گفت:

-نمی دونم! .....

با چشمانی گرد شده و متعجب گفت:

-نمی دونی !...یعنی اصلا نمی دونی پسر کیو ورداشتی آوردی خونه ،.شاید خانواده اش نگرانش شده باشن

درمانده گفت:

-نه نه اینجوری نیست که تو فکر میکنی ؟ در واقع پدرش خودش اونو به دست من داد که امشب مراقبش باشم

آرمین کلافه دستی در موهایش برد و گفت :

-سایه تو رو خدا درست حرف بزن و بگو جریان چیه و این بچه اینجا چیکار میکنه ؟

از اینکه نمی توانست منظورش را به آرمین برساند کلافه و عصبی بود پس آشفته گفت:

-پدرش داشت توی لابی به نگهبان التماس میکرد امشب رومراقب پسرش باشه و ازش نگهداری کنه

وسط حرف سایه پرید و محکم پرسید:

-چرا؟.....

-چون همسرش توی بیمارستان بستریه وامشب قرار عمل داره

سکوت کرد و آرمین بی حوصله گفت:

-خوب ؟؟!

آب دهانش را قورت دادو گفت :

-منم دلم به حالش سوخت و قبول کردم بیاد اینجا

در حالی که سعی میکرد خشمش را کنترل کند ،به تندی گفت:

-تو رو خدا چشماتو بازکن سایه ، تودیگه بچه نیستی که هی کارهای احمقانه میکنی ،یعنی تو دلت برای هرکی سوخت باید وردراری بیاریش خونه ، چرا فکر میکنی فرشته مهربونی که باید به همه کمک کنی

سایه از این طرز برخوردش پر از خشم و نفرت شد و با خود اندیشید .(قلب این مرد از سرب ساخته شده که دلش برای هیچکسی نمی سوزد) پس با قلبی شکسته و صدایی به بغض نشسته گفت :

-اینکه به یه بچه بیگناه پناه دادم ، این کار اشتباست ؟....من نمیدونم دیدگاه تو نسبت به زندگی چیه ولی به من فقط یه چیز و یاد دادن واونم اینه که، هرکسی که به کمک نیاز داره رو باید بهش کمک کنم

آرمین تحت تاثیر لحن بغض الود کلامش ،لحن سخنش را ملایم کرد و با مهربانی گفت:

-من فقط ناراحتم که چرا تو باید همیشه خودتو فدای دیگرون کنی

آرام زمزمه کرد

-من از این کار لذت میبرم

-اما ممکنه اون اصلا ساکن این برج نباشه و یه کلاه بردار باشه که بخواد برامون دردسر درست کنه

-نگهبان اونو میشناخت ،تازه من کارت ویزیتشو هم دارم

آرمین پوزخندی زد و گفت:

-کارتشو داری ومیگی نمیشناسمش

-اخه فراموش کردم اصلا کجا گذاشتمش!

بین دو احساس گیر کرده بود از طرفی اینکار سایه را اشتباه می دانست ونمیخواست خودش را درگیر کند ، از طرف دیگر از اینکه بعد از ماهها خنده روی لبهای سایه میدید خوشحال بود و نمیخواست این شادی کوچک را از او بگیرد . نفس عمیقی کشید و کلافه پرسید:

-حالا تاکی اینجا میمونه ؟

سریع جواب داد

-فقط امشب اینجاست ،چون عمه اش فردا میاد و میتونه ازش مراقبت کنه

-اگر مشکلی پیش اومد چی؟

-چه مشکلی !...چرا تو به همه چیز سوء ظن داری ،اون فقط یه بچه است که به ما احتیاج داره

بالاخره تسلیم خواسته اش شد ودر حالی که به در اشاره میکرد گفت:

-بسیار خوب ، می تونی بری ومراقبش باشی

به جای رفتن روی لبه تخت ،با فاصله ،کنارش نشست و با لحنی ملایم و آرام گفت:

-آرمین بخاطر م.....

میخواست بگوید به خاطر من ولی به خوبی میدانست که در دنیای آرمین او هیچ جایی ندارد به همین دلیل با کشیدن آهی عمیق جمله اش را اصلاح کرد و گفت:

-بخاطر خدا هم که شده یه امشب رعایت حضور آرشام رو بکن. اون یه بچه است که دنیایی غیر از دنیای ما بزرگترا داره نذار حس کنه تو از بودنش در کنار ما ناراضی هستی و احساس غریبی و نا امنی کنه

آرمین عمیق درچهره معصومش خیره شد(اینهمه مهربانی سایه اصلا برایش قابل درک نبود) پس با چشمانی تنگ شده آرام گفت:

-یعنی باید جلوی این بچه هم فیلم بازی کنم

-اون خیلی پسر باهوش و کنجکاویه ،همینطور حساس و شکننده

لبخندی دلپذیر روی لبهایش نشست ومهربان گفت :

-خوب اگه این تو رو خوشحال میکنه ،باشه به خاطر تو منم حرفی ندارم

از این جمله آرمین پر از شور و شوق شد وبا لبخندی ملیح گفت:

-میشه ازت خواهش کنم برامون پیتزا سفارش بدی ،آرشام پیتزا دوست داره ؟!

آرمین نگاهی به ساعتش انداخت وگفت :

-حالا که پیتزا میخواید ،بهتره با هم بریم بیرون تا این بچه هم حال و هواش عوض بشه وبهونه مادرشو نگیره

-اما تو تازه از راه رسیدی و خسته ای

-نگران من نباش ،حالاکه مسئولیت این بچه رو قبول کردی باید فکر راحتیش هم باشی

سایه از جا برخواست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس میرم به آرشام خبر بدم ،حتما خیلی خوشحال میشه

آرمین هم بلند شد و گفت:

-تو بروحاضر شو ،خودم بهش میگم

با خوشحالی به اتاق خودش رفت .این اولین باری بود که با آرمین بیرون می رفت آرایش ملایمی کرد و شلوار مشکی همراه با پالتو قرمزی که همان روز به همراه نازنین خریده بود پوشید و مقابل آینه ایستاد پالتو واقعا برازنده اندام زیبا وکشیده اش بود رنگ قرمز خوشرنگش به پوست سفید و جذابش می امد داشت خودش را در آینه وارسی میکرد که آرمین آشفته و عصبی بی آنکه دربزند وارد اتاقش شد و خشمگین رودررویش ایستاد .از رفتار آرمین شوکه شد و با نگاهی پر از ترس وحیرت به او نگریست ،آرمین در حالی که صورتش از خشم قرمز و فشرده شده بود داد زد:

-باز با این پسره بودی ؟

با ترس قدمی به عقب برداشت و پرسید:

-با کی؟

خشمگین غرید :

-همین پسره الدنگ عوضی!

درمانده با لحنی لرزان نالید:

-به خدا من خیلی وقته اونو ندیدم

ابروهایش را در هم کشید و فریاد زد:

-پس چه کسی فکر وکیل گرفتن و توی مخ تو فرو کرده

با بهت و ناباوری آرام گفت:

-وکیل؟؟

-آره وکیل .....اگه تو واقعاً قصد جدایی داری ،کافیه که ...

مستاصل میان حرفش پرید و گفت:

-به خدا من نمی دونم منظور تو چیه ؟

نفسش را عصبی بیرون داد وکارت ویزیتی مقابل صورتش گرفت و گفت:

-منظورم اینه ...میتونی برام توضیح بدی این روی میز آشپزخونه چی میخواد؟مگه غیر از من و تو کس دیگه ای هم توی این خونه زندگی میکنه ؟

سایه سریع کارت را از دستش بیرون کشید و زیر ورویش کرد تازه جریان را متوجه شده بود ،نوشته روی کارت را بلند خواند

-بهزاد امینی وکیل پایه یک دادگستری

آرمین کلافه گفت:

-خوب که چی ؟

نگاهش را به آرمین دوخت و با لبخندی گفت:

-این کارت ویزیت پدر آرشامه ،من از شوق حضورش فراموش کردم اصلاً اینوکجا گذاشتم

کارت را از دست سایه بیرون کشید وگفت:

-فکر نکنم تو به این احتیاجی داشته باشی

خیلی آرام زمزمه کرد

-نه بهش احتیاجی ندارم

برگشت که اتاق را ترک کند ولی دوباره به طرف سایه چرخید و با نگاهی غضب آلود به او گفت:

-تومیخوای این ریختی بیای بیرون؟

-آره مگه چشه؟

غرید

- می خوای تابلو بشی و همه بهت زل بزنن

با تعجب گفت:

-آخه چرا ؟ مگه چه ایرادی دارم ؟

-رنگ پالتوت خیلی جلفه

کلافه جواب داد:

-ولی این رنگ ساله ،این روزا همه این رنگی میپوشن

-کارای بقیه به من و تو مربوط نمیشه .تو با این رنگ جلف حق بیرون رفتن از خونه رو نداری

-من کلی پول بابت این پالتو دادم

-ایراد نداره .....

عاجزانه نالید:

-من تازه امروز اینوخریدم

-میتونی هدیه بدی به ساغر شایدم به اون دوستت ، پوست اونا به سفیدی پوست تو نیست که تابلو بشن

بغض آلود گفت:

-یعنی من دل ندارم؟

-میخوای بگی اینقدر عقده ای که دلت میخواد همیشه جلب توجه کنی و بقیه بهت خیره بشن

-نه منظور این نیست

عصبی با لحنی محکم گفت :

-بهتره تا برنامه امشبو کنسل نکردم سریع لباستو عوض کنی

سپس با گام هایی محکم و بلند اتاق را ترک کرد .سایه با حرص دستش را مشت شده اش رادر هوا به طرفش پرتاب کرد وجیغی آرام کشید .

از روی اجبار پالتو اش را با یک پالتوی مشکی مدل قارچی عوض کرد و از اتاق بیرون رفت .

در حالی که دست آرشام را محکم در دست گرفته بود در کنار آرمین وارد پارک بازی سرپوشیده شد.آرشام با دیدن وسایل بازی با خوشحالی دستش را از دست سایه بیرون کشید و به طرف اسباب بازیها دوید .او هم نگران در حالی که آرشام را صدا میزد به دنبالش دوید .آرشام با سرخوشی این ور و آن ور میدوید و او و آرمین برای اینکه مراقبش باشند مجبور بودند بدنبالش بدوند .وقتی خسته از بازی شد رو به سایه گفت:

-خاله من دیگه نمیخوام بازی کنم من فقط پیتزا میخوام

هر سه به طرف رستورانی که در همان پارک بازی قرار داشت رفتند و در جایی دنج وراحت نشستند آرمین سفارشش را به پیشخدمت داد و آرشام با لحن بچگانه اش رو به او گفت:

-عمو برا من پیتزا توچولو سفارش دادی؟

آرمین لبخندی زد و گفت:

-نه ،چطور مگه ؟

-آخه من یه گنده میخوام

سایه شکمش را قلقلک داد و گفت:

-شکم تو به این کوچولویی ،گنده میخوای چیکار؟

با غصه گفت:

-میخوام برا مامانم ببرم ، آخه اونم پیتزا خیلی دوس داره

سایه حس کرد دلتنگ مادرش شده پس با محبت موههای نرمش را نوازش کرد و گفت:

-پس بگو حسابی مامانی هستی؟

بغض کرده نگاهی به سایه انداخت و گفت :

-من مامانمو اندازه یه دنیا دوس دالم

سایه رو به آرمین گفت:

-آرمین من شماره تو رو به آقای امینی دادم و ازش خواستم ده به بعد تماس بگیره و سراغ آرشامو بگیره ،حتماً اونم تا حالا دلتنگ پسرش شده ،خواهش میکنم یه تماسی باهاشون بگیر و بهش بگو آرشام حالش خوبه و بذاراگه مامانش هنوز به اتاق عمل نرفته آرشام باهاش حرف بزنه

آرمین کارت آقای امینی را از جیبش بیرون آورد و شماره اش را گرفت پس از اینکه تماس برقرار شد با معرفی خودش احوالپرسی گرمی با اقای امینی کرد و حال همسرش را جویا شد و با گفتن اینکه آرشام در کنار آنها شاد و سرحال است خیال اقای امینی را راحت کرد و سپس گوشی را به آرشام داد و اجازه داد پسرک لحظه ای با پدرش حرف بزند آرشام با لحن شیرین و کودکانه اش همه رفتار و محبت های سایه را موبه مو به پدرش گزارش میداد آخر سر گوشی را به آرمین داد و با خوشحالی به سایه گفت:

-بابایی قول داده فردا منو ببره پیش مامانی

پیشخدمت در حالی که سفارشاتشان را روی میز قرار میداد پرسید

-به چیزی دیگه ای احتیاج ندارید

آرمین با گفتن نه او را مرخص کرد و در حالی که پیتزای آرشام را مقابلش قرار میداد با لبخندی گفت:

-اینم یه پیتزای گنده برای آرشام توچولو

آرشام تکه ای از پیتزا جدا کرد و گفت :

-عمو بعد از اینکه همه پیتزامو اوردم (خوردم)منو سوار اون ماشینا میتنی(میکنی)؟

-اره چرا که نه؟

آرشام با خوشحالی دستهایش را بهم زد و گفت:

-آخ جون چقد خوشبحالم شده

هر دو از این جمله آرشام خندیدند و سایه در صورت آرمین چیزی را که در این چند ماه هرگز ندیده بود مشاهده کرد او همیشه به یک لبخند کوتاه اکتفا میکرد که همین هم برای سایه غنیمت بود اما امشب از ته دل میخندید و چقدر صورتش با خنده زیبا و دوست داشتنی میشد .

بعد از شام همان طور که آرمین به آرشام قول داده بود اورا برای ماشین سواری برد و سایه بیرون با تکان دادن دست آرشام را تشویق به رانندگی میکرد .وقتی هر سه شاد و سر حال به حرفها و حرکات آرشام با شادمانی میخندید عکاسی به آنها نزدیک شد و رو به آرمین گفت :

-آقا میخواید یه عکس یادگاری ازتون بندازم تا که امشب خوبتون در کنار خانواده همیشه براتون خاطره بمونه ؟

آرمین نگاهی به آرشام و سپس سایه انداخت و با ناباوری زمزمه کرد :

-خانواده!.....

عکاس لبخندی زد و گفت:

-شما خانواده خوشبختی هستید ،من از لحظه ورودتون شما رو زیر نظر دارم . شما واقعاً از بودن در کنار هم لذت میبرید . خواهش میکنم اجازه بدید این لحظه زیبا رو برای همیشه براتون زنده نگه دارم

آرمین خیلی سرد و آرام گفت:

-فکر نکنم نیازی به این کار باشه

عکاس میان حرفش پرید و گفت:

-شاید همسر و پسرتون دوست داشته باشن یک عکس یادگاری داشته باشن

نگاه آرمین در نگاه ملتمسانه سایه گره خورد .او بانگاهش داشت التماس میکرداجازه دهد یک عکس یادگاری از امشب داشته باشد ،ناگزیر تسلیم نگاه افسونگرش شد ورو به عکاس گفت:

-فقط یکی !

عکاس لبخندی زد و گفت :

-پس خواهش میکنم یکم به همسرتون نزدیک تر بشید تا عکستون بهتر بیافته

آرمین معترضانه گفت:

-قرار بود یک عکس خاطره باشه نه عکس رومانتیک

عکاس با خنده گفت:

-اخه فاصله تون خیلی زیاده اگه اینجور عکس بندازم انگار که باهم قهرید ،نمی خواید بعدا" همسرتون بهتون غر بزنه که.....

نگاهی به سایه انداخت ،با خوشحالی مضاعفی سرگرم مرتب کردن موهای ارشام بود .با یک حرکت آنی دستش را به دور کمرسایه حلقه کرد و او را با نرمی خاصی به طرف خودش کشید .سایه متعجب از این رفتارآرمین با نگاهی گنگ و متحیربه طرفش برگشت ولحظه ای نگاهشان در هم قفل شد

آرمین آرام در گوشش زمزمه کرد

-اگه میخوای عکست خوشگل بیفته این اخمای زشتو ازروی صورتت جمع کن

از این حرف آرمین بی اختیار لبخندی روی لبش نشست .عکاس عکسش را با لبخندی شیطنت آمیز انداخت وگفت:

-از این بهتر نمیشد ،کاملا طبیعی ورومانتیک ،تا ده دقیقه دیگه عکستون حاضر میشه

سایه که هنوز تحت تاثیر رفتار آرمین گیج بود.سریع خودش را از آغوشش بیرون کشید وبا صدای آرام و خفه ای گفت:

-آقا خواهش میکنم دوتا برامون بزن

عکاس با خوشحالی گفت :

-چشم خانم

و از آنها جدا شد.آرشام بعد ازاینکه عکاس از آنها دور شد دست سایه را گرفت و به طرف اسبهای متحرک کشید.آرمین یک بلیط برایش تهیه کرد و او را روی اسب قرارداد و در کنار سایه ایستاد و گفت :

-دوتا عکس ومیخوای چیکار

سایه به آرشام که بر روی اسب از مقابلش میگذشت دست تکان داد و گفت:

--یکی رو برای خودم میخوام یکی هم برا آرشام

- پس من چی؟

در حالی که نگاهش به روی ارشام بود با لحنی آرام گفت :

-تو که از من متنفری ،عکس منو میخوای چیکار؟

نفس عمیقی کشید وگفت :

- پس وظیفه من فقط پرداخت پول عکسهاست؟

-ای خسیس،اگه زورت میگیره پول دوتا عکسو بدی خودم پولشو میدم

-پس حالا که اینهمه دست و دلبازی لطف کن پول شام امشب و هم حساب کن

-منو با این تهدیداتت نترسون خودت خوب میدونی که حساب بانکیم پر از پوله

-کدوم حسابت؟

-همون که تو برام باز کردی

با لبخند مرموزی گفت :

-پس خبر نداری که بعد از آخرین اولتیماتومی که بهم دادی و گفتی به پول من احتیاجی نداری حسابتو خالی کردم

با بیتفاوتی شانه بالا انداخت و گفت:

-جدی !... نمی دونستم ؟

حرکاتش را زیر نظر داشت و به خوبی حس میکرد که تظاهر به بی خیالی میکند پس با پوزخندی گفت:

-میتونی امتحان کنی؟

با اینکه کمی دلخور شده بود ولی به روی خودش نیاورد وبا غرور گفت:

-به هرحال من از اول هم بهت گفته بودم که به پول تو احتیاجی ندارم

آرمین از اینهمه غرور او لبخندی زد و گفت:

-اگه به پول من احتیاجی نداری پس امروز با پول کی رفته بودی خرید؟

خیلی سرد و آرام گفت:

-با کارت اعتباری خودم ،مامانم هنوز هم ماهانه توی حسابم پول میریزه

آرمین از این حرفش براشفت و با خشم بازویش را به چنگ گرفت واورا به طرف خودش چرخاند وبه طوری که کسی متوجه نشود گفت:

-خواهش میکنم این غرور لعنتیتو بزار کنار، اونا خودشون به خاطر بیماری و هزینه داروهای پدرت واقعاً تحت فشارن پس سعی نکن توهم باری باشی رو دوششون

با خشم بازویش را از دست آرمین بیرون کشید و با چهره ای درهم گفت:

-من از روز اول هم بهت گفتم نمیخوام وبال گردن تو باشم

با لحنی که سعی میکرد ملایم باشد گفت:

-سایه تو وبال گردن من نیستی این وظیفه منه که مخارج تو رو بدم ،خواهش میکنم اینو بفهم

با لحنی بغض آلود گفت:

-من نمیخوام !.....نمیخوام تا روزی که توی خونه توهم زیر دین تو باشم

و به سرعت از او دور شد .نمیخواست آرمین و آرشام متوجه گریه اش شوند ،او طاقت محبتهای آرمین را نداشت ،میترسید ،از خودش... ، از احساسش ....،از وابستگی اش..... ، از همه چیز این زندگی حبابی میترسید

روی یکی از صندلی ها پارک نشسته بود و به رفتارش با آرمین می اندیشید چرا نمی توانست از با او بودن لذت ببرد ؟....چرا کابوس جدایی همیشه مانع خوشی هایش میشد ؟.....وهزاران چرای دیگر .....آرمین در حالی که دست آرشام در دستش بود کنارش ایستاد و گفت :

-کلاه و کاپشن بچه رو تنش کن بیرون سرده

رگه های خشم هنوزدر چهره اش مشهود بود که باعث ترس سایه شد ؛ برای پوشیدن کاپشن آرشام خم شد و با لبخند به او گفت:

-خوش گذشت ؟

-اره یه عالمه بازی تردم (کردم)

آرمین بی هیچ حرفی از کنارش دور شد و اوبا نگاهی غمگین به رفتنش خیره شد ،آرشام دوباره گفت:

-خاله دیگه خسته م شده ،منو بغل میتنی؟

مهربان او را به آغوش کشید و گفت:

-اره عزیز دلم

در حالی که آرشام در آغوشش بود همان جا به انتظار آرمین ایستاد .آرمین با پاکتی در دستش کنارش ایستاد و گفت:

-بچه رو بده به من، اذیت میشی

آرشام را محکم تر به خودش چسباند وگفت:

-داره خواب میره ،نمیخوام بد خواب بشه

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت:

-باشه ،هر طور راحتی!

وبا قدمهایی بلند وعصبی به طرف درب خروجی پارک رفت و از در خارج شد .سایه هم در حالی که آرشام در آغوشش بود به سختی به دنبالش از درب خارج شد .وقتی سوار ماشین میشد آرمین دوباره با اعتراض گفت:

-بچه رو بزار صندلی عقب ،بزار راحت بخوابه

با لجبازی گفت:

-میخوام توی بغل خودم احساس راحتی و آرامش کنه

آرمین با عصبیت گفت :

-میشه من یه چیزی بگم و تو راحت قبول کنی

آرشام را در آغوشش جابه جا کرد و آرام گفت:

-تو هم میشه به خواسته های من احترام بزاری ؟

آرمین بدون آنکه جوابش را بدهد کلافه پا روی پدال گاز فشرد و سرگرم رانندگی شد . نگاهی به چهره معصوم و دوست داشتنی آرشام که در خواب ناز فرو رفته بود انداخت ،آرشام آرام نفس میکشید تنها یک شب با این بچه بودن کافی بود تا حس زیبای مادری را درک کند .آرشام را با محبت به خود چسباند و ارام دستهای ظریفش را لمس کرد و بوسید .سرش را که بلند کرد ناخوداگاه نگاهش در نگاه آرمین گره خورد.صورتش هنوز از خشم قرمز بود ،او امشب همه سعیش را کرده بود که آرمین سرد و خشن همیشگی نباشد این را در برخوردهای گرم صمیمیش حس کرده بود پس بی انصافی بود که او اینگونه با رفتار نسنجیده اش اوقاتش را تلخ کند و باعث رنجش و ناراحتی اش شود پس با لحنی ارام زمزمه کرد:

-بخاطر امشب ممنونم

آرمین دوباره به او نیم نگاهی انداخت و با ملایمت گفت:

-من فقط نگران توام ،نمیخوام به این بچه عادت کنی

با اندوه گفت:

-کاش میشد همیشه کنارم میموند

از این استدلال سایه دوباره عصبانی شد وگفت:

-سایه منطقی باش ، این بچه خودش خانواده داره

با افسوس زمزمه کرد :

-آره خانواده داره !

آرمین به صورتش خیره شد در نگاهش چیزی بود که اصلاً متوجه اش نمیشد با تردید گفت:

-تو که نمیخوای این بچه رو پیش خودت نگه داری؟.....می خوای ؟

-کاش میشد اونو پیش خودم نگهش دارم

با ناباوری پوزخندی زد و گفت:

-سایه معلومه داری چی میگی؟

با لحنی پر از خواهش رو به آرمین گفت:

-مامان اون که مریضه ،باباش هم که درگیر کارهای مادرشه ،ما میتونیم تا زمانی که حال مادرش خوب نشده ازش مراقبت کنیم

با لحن مهربانی گفت:

-آخرش که چی؟ مادرش دوروز دیگه نه ،یکهفته دیگه حالش خوب میشه ،فکر نمیکنی تا اونموقع تو بهش عادت کردی ودوریش برات خیلی سخت میشه

با لحنی بغض الود گفت :

-اما من حالا هم بهش عادت کردم

-همونطور که به بودنش عادت کردی ،به نبودنش هم عادت میکنی ،این خصلت آدمهاست

وارد پارکینگ شد ودر گوشه ای پارک کرد و گفت:

-بچه خوابه ،اجازه بده من بغلش کنم تا اذیت نشه

به آرامی آرشام را روی دستهای آرمین گذاشت و پیاده شد .آرمین آرشام را با محبت به آغوش کشید وبطرف آسانسور رفت در که باز شد اجازه داد اول سایه وارد شود و سپس خودش واردشد ودکمه هفت را فشرد .

لحظه ای به چهره زیبای آرشام که در آغوش آرمین آرام خوابیده بود خیره شد.هرگز تصور نمیکرد استاد مغرور و از خود راضی دانشکده اش اینگونه با محبت یک بچه را به آغوش بگیرد .چقدر آرزو میکرد آرشام فرزند مشترک او وآرمین میبود ازاین فکر پر از شوق شد وآهی از ته دل کشید .

آرمین آرشام را روی تخت سایه گذاشت و گفت:

-ممکنه سراغ پدر ومادرشو بگیره ،اگه نتونستی آرومش کنی منو صدا بزن

سرش را به نشانه تائید تکان داد .آرمین از درون پاکت در دستش عکسی بیرون آورد و به او داد وگفت:

-بیا اینم عکس یادگاری که میخواستی

نگاهی به عکس انداخت وگفت:

-ولی من دوتا سفارش داده بوم

در حالی که بطرف در میرفت با لبخند گفت:

-حالا هم دوتاست این مال تو ،اینم برای من

پاکت در دستش را تکان داد و از اتاق خارج شد .

با صدای زنگ تلفن همراهش بیدار شد و خسته گوشی را از روی عسلی برداشت و با صدای خفه ای گفت :

-بله

-هنوز خوابی؟

خمیازه ای کشید و گفت:

-دیشب خوب نخوابیدم

-چرا؟

-آرشام چند بار بیدار شد وسراغ مامانشو گرفت

-حالا فهمیدی که بچه داری کار چندان راحتی هم نیست

-اره ولی ارزششو داره

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرشام هنوز خوابه ؟

نگاهی به ارشام انداخت وبا لبخند گفت :

-اره ،مثل یه گربه ملوس تو خوابه نازه

-چون امروز کلاس نداشتی از پدرش اجازه گرفتم پیشت بمونه

با خوشحالی لحاف را کنار زد و گفت:

-جدی میگی؟

با سرخوشی گفت :

-مگه تاحالا شوخی هم کردم؟

روی تخت نیم خیز شد و گفت :

- ممنونم آرمین

با لحن مهربانی گفت:

-فقط امروز .....قبول؟

-باشه.....فقط امروز

-کارهای بچه گانه هم ممنوع !

-با بچه باید بچگانه رفتار کرد

با لبخند گفت :

- امان از دست تو ،باشه ولی احمقانه نباشه

-سعی میکنم

تماسش را قطع کرد و دوباره نگاهی به چهره زیبای آرشام انداخت کاش این موجود دوست داشتنی همیشه کنارش میماند. آرام از جا برخواست واز پله ها پایین رفت .باشوق میز صبحانه را آماده کرد برای امروزش با آرشام کلی برنامه چید بود، او همیشه عاشق بچه ها بود و پسر بچه ها را بخاطر شیطنتها و کنجکاویهایشان بیشتر دوست داشت وقتی دوباره به اتاقش برگشت دید یک اس ام اس از طرف آرمین برایش رسیده که نوشته((چون هوای بیرون سرد است بچه را بیرون نبرد)) از اینکه آرمین مثل یک پدر نگران آرشام وسلامتیش بود احساس شور و شعف میکرد .

اولین بار بی هیچ بحثی نصیحت آرمین را پذیرفت و تمام روز را در آپارتمان با آرشام سر کرد .با هم آشپزی کردند وکیک درست کردند .آرشام با دستهای کوچک و ظریفش تخم مرغها را میشکست و هم میزد با هم میگفتند وشاد میخندیدند .

شب آرمین زودتر از همیشه به خانه آمد و آرشام با خوشحالی به طرفش دوید و گفت:

-عمو امشب هم بریم پارک؟

لبخند تلخی زد وگفت:

-عزیزم پدرت پایین منتظرته

آرشام با شادی به هوا پرید وگفت :

-آخ جوون ،بابایی میخواد منو ببره پیش مامانم

آرمین نگاهی به سایه که گوشه ای بغض کرده و درهم فرو رفته بود؛ انداخت و گفت:

-سایه لطفا لباسهای آرشام روتنش کن پدرش خیلی وقته توی لابی منتظرشه

با بی رغبتی به طرف آرشام رفت و با دلخوری گفت:

- میتونستی دعوتشون کنی بیان بالا

آرام گفت :

-نمیخواستم گریه و زاری های تو برای پسرش وببینه

عصبانی بطرف آرمین برگشت و گفت :

- مگه من دارم گریه میکنم.....؟!

آرمین بی حوصله گفت :

-حالا نه ولی.....

-لااقل میذاشتی آخر شب بره

کاپشن آرشام را از دست سایه گرفت و در حالی که تنش میکرد گفت:

-این بچه از اینکه میره پیش پدرش داره از خوشحالی پرواز میکنه اونوقت تو فقط بفکر خودتی

دوباره غمگین گوشه ای ایستاد و نظاره گر کارهای آرمین شد همه سعی آرمین این بود که آرشام را از او دور کند. از این فکر تنفری عمیق به آرمین حس می کرد .آرشام آماده رفتن بود و او همه سعیش را میکرد که مانع ریزش اشکهایش شود .بطرف آرشام رفت و او ر ا به آغوش کشیدو گفت:

-خیلی خوشحالی که پیش مامانت میری؟

-آره

گونه اش را بوسید وگفت:

-خاله تو رو خیلی دوس داره

آرشام هم گونه او را بوسیدو گفت:

-منم خاله رو دوست دارم

با لبخند تلخی گفت:

-من تو رو اندازه یه دنیا دوست دارم

اشکهایش سرازیر شدند میان گریه خندید و گفت:

-بازم پیش خاله بیا

آرشام را به دست آرمین داد و گفت:

-به آقای امینی بگو هر وقت آرشام تنها .....

ولی نتوانست حرفش را کامل کند و با گریه سریع از پله ها بالا رفت .وارد اتاقش که شد از صدای بسته شدن در مطمئن شد که آرمین و آرشام بیرون رفته اند.خود را روی تخت انداخت و با تمام وجود گریست .هیچوقت تا این اندازه به کسی عادت نکرده بود واینک با تمام وجود دلتنگ آرشام بود.وقتی کمی آرام شد روی لبه تخت نشست و به عکس یادگاری که شب قبل انداخته بودند خیره شد . اشک آرام آرام از گوشه چشمش فرو میچکید و اوهیچ تلاشی برای مهارش نداشت

آرمین وارد اتاقش شد وکنارش روی لبه تخت نشست وبا مهربانی گفت:

-تو خیلی زود وابسته میشی و این خیلی بده

اشکهایش را پاک کرد وبغض الود گفت:

-من همیشه عاشق بچه ها بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ها به هیچ کسی اندازه پدر و مادرشون احتیاج ندارن و بهش وابسته نیستن

نفس عمیقی کشید و گفت :

-میدونم

-وقتی میدونی ، چرا اینهمه خودت ومنو اذیت میکنی ؟! آرشام فقط یه روز مهمون تو بود که از اولم قرارموندن نداشته .

با یاد آرشام دوباره گریه اش شدت گرفت ومیان گریه گفت:

-من از تنهایی تو این خونه لعنتی دارم روانی میشم

آرمین او را درک میکرد .سایه دختری سرزنده و فعال بود که مجبور شده بود در کنار او همیشه تنها باشد پس با محبت گفت:

-اگر تحمل تنهایی این خونه برات خیلی سخته ، میتونیم یه حیوون خونگی بگیریم

با خشم غرید

-تو بچه انسان رو با یه حیوون مقایسه میکنی

-من اونا رو با هم مقایسه نمیکنم ،یه بچه فقط در کنار پدر و مادرخودش خوشبخت و راضیه ،ما که نمیتونیم اونو از پدر و مادرش جدا کنیم ،هیچکس این اجازه رو به ما نمیده

-اما من به نگهداری حیوونها اصلاً علاقه ندارم

-پس بهتره بفکر امتحانهای میان ترمت باشی،تو که نمیخوای منومجبور کنی برای پاس شدنت به بقیه استادا روبندازم

پرازخشم گفت :

-میترسی از یکی از درسها بیافتم پروژه طلاقت عقب بیافته ؟!

با لبخندشیرینی گفت:

-آفرین ،میبینم که سطح آی کیوت خیلی بالا رفته

-توباز داری منومسخره میکنی؟

از جا برخواست و با خنده وشوخ طبعی گفت:

-مگه جراتشو دارم

سپس جدی شد و ادامه داد

-اگه دلت برا پدر ومادرت تنگ شده بهتره اشک ریختنتوتموم کنی و زودتر حاضر شی

خوشحال از جا برخواست و گفت:

-مگه میریم اونجا ؟

آرمین از رفتارش لبخندی زد وگفت:

-به شرطی که اون پالتوقرمزه روبه ساغر هدیه بدی

با اینکه آن پالتو را خیلی دوست داشت ولی تسلیم خواسته آرمین شد

در کنار خانواده اش برای ساعتی آرشام را فراموش کرد و با ساغر و پدر و مادرش فقط میگفت و میخندید .ساغر چقدر از هدیه اش خوشحال شد .اونمیدانست چشم سایه هنوز دنبال پالتو است .همانجا جلوی سایه پالتو را پوشید وبا شادی در خانه چرخی زد ارمین متوجه نگاه به حسرت نشسته اش بود ولی به خوبی متوجه بود که چقدر سایه در لباسهای به رنگ گرم وخصوصا قرمز جذاب میشود و نمیتوانست نگاه هرزه کسی را بر روی او تحمل کند به همین دلیل نگاهش را با بی تفاوتی از اوگرفت و سرگرم صحبت با ناهید شد .

فصل پانزدهم

زیر دوش آب گرم قرار گرفت ،همه فکرش نزد نازنین و مراسم نامزدیش بود ،چقدر دلش میخواست همینک درکنارش بود .

نازنین در همه لحظات سخت و استرس زای مراسم ازدواجش تنها همدمش بود ودلداریش میداد اما او به خاطر این قرارلعنتی نمیتوانست در زیباترین وخاطره انگیز ترین لحظات زندگی تنها دوستش کنارش باشد به نازنین قول داده بود که سفره عقدش را خودش بچیند اما نازنین که به خوبی از اخلاق آرمین آگاه بود و از این می ترسید که دوباره روابطشان تیره شودوآرمین مانع حضور سایه در مراسم نامزدیش شود از او خواهش کرده بود که تنها شب جشن مثل یک مهمان در جشن شرکت کند

تن پوش حوله ایش را به تن کرد و از حمام بیرون آمد گوشی همراهش را برداشت و پیامی برای آرمین فرستاد که به خانه پدرش میرود و شب را هم آنجا می ماند .وقتی مطمئن شد پیامش به دست آرمین رسیده گوشی را روی تخت انداخت و مقابل آینه ایستاد.طولی نکشید که صدای زنگ گوشی همراهش برخواست نگاهی به صفحه اش انداخت آرمین بود.ترجیح داد جوابش را ندهد حتماً دوباره میخواست با یک بهانه احمقانه مانع رفتنش به نامزدی نازنین شود.تلفن همراهش هنوز زنگ میخورد که تلفن ثابت منزل هم شروع به زنگ خوردن کرد،گوشی منزل را برداشت وگفت:

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

از صدای پراز خشم آرمین جا خورد .یک صدم هم احتمال نمی داد آرمین همزمان هم روی موبایلش و هم تلفن ثابت خانه تماس بگیرد.آرمین دوباره خشمگین گفت:

با توام مردی!..... -

نمی توانست دروغ بگوید صدای گوشی را نشنیده چون دوباره آرمین داشت روی گوشیش زنگ میزد و صدای آلارم گوشی خیلی واضح در گوشی تلفن ثابت میپیچید پس گفت:

-دلم نمی خواست!.....دلم نمی خواست صداتو بشنوم

نفس عمیقی کشید وآهسته گفت:

-میتونی بگی چرا؟.....

-چون اصلا حوصله گیرهای بی خودت وندارم،می دونم میخوای مانع رفتنم به نامزدی نازنین بشی

: پوزخندی زد و گفت

-عالیه!.....خیلی عالی !....لااقل دیگه دروغ نمیگی

-آره دروغ نمیگم !....چون اصلا اعصاب و حوصله کارهای تو روندارم

-بسیار خوب.....حالا که اینطوره با هم میریم جشن

باهیجان و صدای نسبتا بلندی گفت :

با هم!..... -

-آره باهم !.....فراموش کردی منم دعوتم ؟

-نه فراموش نکردم ،اماخوب میدونم توچقد ازجشن و مهمونی متنفری

-بده که میخوام به خاطر تو شرکت کنم

-تو رو خدا آرمین ،بذار من خودم برم تو هم خودت بیا

-چرا ؟تو از چی میترسی؟

-از اینکه دوباره سر کارم بذاری

همراه با لبخندی گفت:

-نترس،اگه تا ساعت هفت نیومدم میتونی خودت تک وتنها بری

-هفت ؟ ! ...ولی هفت خیلی دیره

-سعی می کنم زودتر بیام پس حاضر باش

-حالا نمیشه من تنهایی برم توهم بعداً بیای

-چرا؟

ناراحت روی لبه تخت نشست و گفت:

-کلی برنامه ریخته بودم که همه رو بهم ریختی

با لحنی پر از شک پرسید:

-بودن من چه مشکلی برای برنامه های تو ایجاد میکنه؟

-با ساغر قرار بود جایی برم

آمرانه پرسید:

-کجا؟

با شرم زمزمه کرد:

-آرایشگاه

-آهان پس برای رفتن به آرایشگاه داری با من بحث می کنی اما من فکر کنم تو خودت همینطور هم خوشگلی ونیاز به رفتن به اونجا نداری

از این طرز فکرش ناراحت شد وبا دلخوری گفت:

-برای پیچوندن موهامون نوبت گرفتیم

-موهات با همین مدل ساده هم کلی جلب توجه میکنه ،اینو نمی دونستی؟

-میشه ازت خواهش کنم دیگه از من ایراد نگیری

-آره میشه ،ساعت هفت حاضر و آماده باش ،اونوقت من هیچ ایرادی نمیگیرم

-اما.....

میان حرفش پرید و گفت:

-سعی میکنم زودتر بیام پس فعلا خداحافظ

بی آنکه منتظر جواب او بماند تماس را قطع کرد؛عصبی گوشی را روی تخت پرت کرد و از جا برخاست .برای برهم زدن برنامه هایش استاد بود .اصلا دلیل این رفتارش را نمیفهمید ونمی دانست چرا همیشه با همه حرفهایش مخالف است .نمیدانست چرا اینگونه در مقابل آرمین کوتاه می آید و ناخواسته تسلیم اراده قویش میشود . از اینکه اینچنین بازیچه دستش شده بود از دست خودش ناراحت و عصبی بود مجبور بود خودش موهایش را درست کند.مقابل آینه نشست و با وسواس خاصی شروع به پیچاندن موهایش کرد حالا که قرار بود همراه آرمین در جشن حضوریابد، باید خود را زیبا و دلبر میکرد .چندین بار مدل موهایش را تغییر داد برای هزارمین بار آرایش صورتش را پاک کرد و از نو شروع به آرایش کرد اگرساغر بود ظرف چند ثانیه آرایشش میکرد

با صدای بازوبسته شدن در کمی دستپاچه شد آرمین آمده بود واوهنوز حاضر نبود.آرمین پشت در اتاقش ایستاد و تقه ای به در زد بدون اینکه در را باز کند جواب داد

-دارم حاضر میشم

-منم یه دوش میگیرم وحاضر میشم

با صدای بسته شدن در اتاقِ آرمین ، نفس راحتی کشید وبطرف کمد لباسش رفت .نازنین درست میگفت باید به آرمین نشان میداد که امل و عقب مانده نیست .پس همان لباس گردنی نقره ای را انتخاب کرد و پوشید نمیدانست چرا اینهمه استرس دارد اینبار آرایشش را براساس رنگ لباسش مچ کرد .

زنجیر اهدایی آرتین را به گردن آویخت و برای آخرین بار مقابل آینه خودش را برانداز کرد خودش هم جذب زیبایی وجذابی خودش شده بود اما از اینکه قسمتی از کمر و سینه اش لخت بود معذب وناراضی بنظر میرسید. اما نمی خواست در مقابل آرمین کم بیاورد او و نازنین هر دو معتقد بودند که چون آرمین خارج از کشور درس خوانده از این نوع لباسها بیشتر خوشش می آید با اینکه این نوع سلیقه را با رفتارآرمین اصلا هماهنگ نمی دیداما او میخواست همه سعیش را برای بدست آوردن دل آرمین کند پس خود را مجبوربه پذیرفتن این موقعیت سخت میدانست

****

آرمین دوباره به در اتاقش ضربه زد وعصبی گفت :

-توهنوز اون تویی!

سریع جواب داد

-تا ۵ دقیقه دیگه حاضرم

با گفتن" سریع باش" از آنجا دور شد

چکمه های ساق بلندش را پوشید خوشحال بود که بوسیله این چکمه ها لااقل لختی پاهایش پنهان میماند. شال حریر نقره ای و مانتویش را برداشت و با در دست گرفتن کیفش اتاق را ترک کرد. آرمین روی مبل نشسته بود و با کلافگی با موبایلش ورمیرفت با صدای قدم های سایه در پشت سرش از جا برخواست و به طرف جهت صدا برگشت ولی چیزی را که میدید نمیتوانست باور کند

فرشته ای کوچک وزیبا که تنها دو بال کم داشت رودررویش ایستاده بود و به او لبخند میزد لحظه ای مبهوت چهره زیبا و خیره کننده اش شد نگاهش از موهای نیمه پریشان به چشمهای درشت ومخمور و سپس لبهای گوشتی خوش فرم و خوشرنگش .

حس میکرد در زیر این نگاه مسحورکننده قادر به پلک زدن ونفس کشیدن نیست. چرا که میترسید این فرشته زیبا ومعصوم از مقابل چشمانش محو شود سایه با شرم شال حریرش را روی شانه های عریانش انداخت و سپس دستش را جلوی دیدگان آرمین تکان داد و گفت:

-آرمین !.....آرمین

نگاه آرمین روی پلاک زنجیر سایه خیره مانده بود طولی نکشید که به خودش تکانی داد و ماسک بی تفاوتی به چهره زد وآرام گفت:

-چرا اینهمه دیر کردی.....

اما در همین لحظه نگاهش روی بدن نیمه عریان سایه که از گردن تا سینه لخت بود افتاد و مثل یک آتشفشان فوران کردوفریاد کشید

-این دیگه چه ریختیه،این چیه که پوشیدی؟

-خوب.....خوب لباسه دیگه.....

توبه این نیم متر پارچه میگی لباس! -

سایه با اینکه خودش هم از لباسش ناراضی بودولی برای لج آرمین با آرامش گفت:

-من با این لباس راحتم میخواد یه متر باشه یا ده متر

: عصبی روی مبل نشست وگفت

-پس حالا که تو راحتی قید این مراسم و میزنیم تا هر دو راحت باشیم

-آرمین خواهش میکنم دوباره شروع نکن

: نعره کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شروع کردم .....؟! یا تو با این لباس جلف و زنندت ؟!

-آخه تو چرا به همه چیز گیر میدی ،این جور لباسها امروزه مده و همه میپوشن

-من با همه کاری ندارم ،حرف من تویی که نمی خوام کسی بهت زل بزنه و با نگاش قورتت به

-اونجا یه مجلس زنونه است ومردا جدان

-پس داماد چی؟ اون قراره تمام شبو کنار من بشینه ؟

-وقتی داماد اومد توسالن ، من مانتو ام رومیپوشم

خشمگین دوباره داد کشید

-تو چرا فقط حرف حرف خودته ،یه نگاهی به خودت بندازهمه تنت لخته

سایه از اینکه مقابل آرمین با این وقاحت ایستاده بود از خودش خجالت کشید پس با شرم مانتواش راپوشید و گوشی تلفنش را از کیفش بیرون آورد و پس از گرفتن شماره گفت:

-الو ..ساغر گوشی رومیدی به نازی؟

صدای آرمین برخواست که گفت:

-با اون چیکار داری؟

-میخوام ازش معذرت خواهی کنم که نتونستم توی مراسم نامزدیش شرکت کنم

آرمین خیلی سریع گوشی را از دستش قاپید وبا قطع تماس آن را روی مبل پرت کرد و گفت:

-بچه شدی ؟ یعنی ی لباس اینقدر برات مهمه ؟

با لجبازی تمام گفت :

-لباس دیگه ای برای امشب آماده نکردم

آرمین با خشم از جا برخواست ودستش را محکم گرفت و درحالی که او را به دنبال خود می کشید با قدمهای بلند وعصبی از پله ها بالا رفت ووارد اتاق سایه شد ،با نهایت خشم در کمد لباسش را گشود و چند دست لباس را روی تخت پرت کرد و فریاد کشید:

-اینها چیند؟ اسمشون لباس نیست؟

با لجبازی زمزمه کرد

-همه اینها از مد افتاده اند

کنترل خشمش لحظه ای چشمانش رابر هم فشرد ونفس عمیقی کشید وسپس با ملایمت گفت

-سایه !من میفهمم که تو امشب فقط قصد داری منو اذیت کنی ،والا خودم خوب میدونم تو دختری نیستی که از این جور لباسهای جلف و زننده خوشت بیاد ،ولی اگه فکر کردی امشب میتونی با احمق فرض کردن من برنده این میدون بشی باید بگم کاملا در اشتباهی ،پس تا نزدم به سیم آخر ،سعی کن لباست رو از بین همین لباسها انتخاب کنی ،درغیر اینصورت سریع لباست و عوض کن تا فروشگاهها تعطیل نشدن با هم بریم و لباس دلخواه و مد روزت و پیدا کنیم

از اینکه ارمین باز هم مثل همیشه دستش را خوانده بود عصبی و ناراحت با اخم گفت:

-این لباس و هم چون تو ازش خوشت نمیاد حتما باید بدم به ساغر

-این مشکل خودته که با این سنت هنوز نمیتونی لباسی روکه برازنده شخصیتته وانتخاب کنی .....اما نه ،اگه این لباس و اینقد دوس داری که برای بخشیدنش به ساغر میخوای زانوی غم بغل بگیری و با یه نگاه پر حسرت آبروی منو سکه یه پول کنی میتونی توی خونه بپوشیش البته فقط وقتی که تنها هستی

با خشم داد زد:

-لباس پوشیدن من وقتی که تنها هستم به توربطی نداره

-البته که ربط داره چون من از اینکه دوستت هم تو رو اینهمه لخت ببینه معذبم

کلافه داد زد:

-از اتاقم بروبیرون

آرمین به لباسهای پراکنده روی تختش نگاهی انداخت و گفت:

-باشه میرم....ولی خواهشاً یه لباس درست بپوش که حوصله یه جنگ اعصاب دیگه رو ندارم

میخواست از اتاق خارج شود که با یادآوری چیزی دوباره گفت:

-در ضمن یکم هم از آرایشت کم کن

با خشم دندانهایش را برهم فشرد ومحکم گفت:

-گفتم برو بیرون

آرمین با لبخندشیرینی گفت:

- کمم نکردی ایراد نداره ،چون توی ماشین دستمال هست

رمان بازار
romanbazar.ir

واز اتاق خارج شد

از بین لباسهایش یک بلوزحریرسفید با چینهای زیبای گیپورسر آستینها و دور یقه اش ،به همراه شلواری مشکی و کفش سفید گیپور پوشید . مجبور شد آرایش صورتش را به خاطر رنگ لباسش تغییر دهد دستمال مرطوبی برداشت و آرایشش را پاک کرد و از نو شروع به آرایش کرد.در این لباس چقدر احساس راحتی و آرامش میکرد با خودش اندیشید اگر آرمین با لباسش مخالفت نمیکرد باید چه خاکی به سرش می ریخت .با لبخندی رضایت آمیز کیف و پانچو اش را برداشت و از اتاق خارج شد.

وقتی به سالن جشن رسیدند سایه در حالی که خودش را برای پیاده شدن آماده میکرد گفت:

-بهتر نبود جدا از هم می رفتیم

-چرا ؟ بودن با من اینهمه ناراحتت میکنه

با دلخوری گفت:

-من اصلا نمی دونم چرا تو اینهمه منفی بافی .....من فقط تو این فکرم که چند تا از بچه های کلاس هم امشب دعوت دارند وممکنه ما رو با هم ببینند

-نگران نباش توی این تاریکی هیچکس متوجه ما نمیشه

-پس موقع برگشتنمون چی؟

-هر وقت بهت زنگ زدم بیا بیرون،سعی میکنم قبل از بقیه بلند بشم

قصد پیاده شدن داشت که آرمین دوباره گفت:

-سایه دلیلی که امشب اجازه دادم توی این مراسم شرکت کنی فقط بخاطر خودت و دوستت بود ، پس خواهش میکنم رفتاری نکن که از این تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم

: به طرفش برگشت و گفت

-توخیلی شکاکی آرمین ومن دلیل اینهمه شک تو رو نمیفهمم ،اما من به خودم مطمئنم و میدونم که تا زمانی که به تو تعهد اخلاقی دارم خطایی نمیکنم که باعث سرشکستگیت بشم

آرمین با کشید آهی عمیق سکوت کرد

****

سایه پس از تبریک به مادرنازنین به طرف نازنین رفت وگونه اش را بوسید خیلی زیبا و دلربا شده بود آرام درگوشش زمزمه کرد

-نیشتو ببندهمه کس وکار داماد فهمندن چقد ذوق زده ای

با لودگی گفت :

-ذوق هم داره ، بذار چشمشون در بیاد ،تو چرا اون لباس خوشگله رو که برات انتخاب کردم نپوشیدی

با پوزخندی گفت :

-آقا یه بلوایی به پا کرد که نگو

-جدی ،من که موندم تو کار این بشر

-من بیشتر تو شخصیت این آدم موندم اصلا نمیدونم تو نظر اون چی درسته و چی غلط .حالا اینا رو ولش کن ،خیلی خوشگل شدی

لبخندی زد وگفت:

-تو که از من خوشگلتری!

-برا آرایشم هم کلی گیر داد ، ولی چون توی راه بودیم دیگه نتونست کاری بکنه

نازنین یک ابرویش را بالا انداخت وبا حالتی متفکرگفت:

-این بشریه مشکل اساسی داره و من باید بفهمم مشکلش چیه

سروش به آندو نزدیک شد و سایه برای تبریک گفتن به اواز جا برخاست .مراسم نامزدی نازنین با خیر و خوشی به اتمام رسید و سایه از خوشبخت شدن نازنین تمام شب خوشحال و شاد بود

با شنیدن صدای زنگ گوشی همراهش خواب آلود دستش را از لحاف بیرون آورد و به دنبال گوشی روی عسلی کشید ، به محض یافتنش سریع آنرا به زیر لحاف برد وبا وصل تماس خواب الود گفت :

-بله

-بله و زهرمار توهنوز خوابی

-چی شده اول صبحی ،خواب دیدی، خیره؟

-خبرای خوبی برات دارم،هرچه کردم نتونستم تا ظهر صبر کنم

-خیر باشه

-خیر که هست ،تو لابی مجتمعتونم ،میام بالا برات میگم چی شده

روی تخت نیم خیز شد و با تعجب گفت :

-اینجایی !

-ناراحتی برمیگردم

-خنگ نشو ، در و باز میکنم ،بیا بالا

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت ساعت از هشت گذشته بود .وارد دستشویی شد و پس از شستن دست و صورتش با همان لباس خوابش که بلوز و شلوار طرح عروسکی بود از اتاق خارج شد و از پله ها پائین رفت . روی آخرین پله بود که صدای زنگ در برخواست به سمت دررفت واز چشمی نگاهی به بیرون انداخت .نازنین قبراق و سرحال پشت درایستاده بود .زنجیر در را انداخت وآن را گشود .نازنین شاد وخندان وارد شد از مقابل در کنار رفت وهمزمان گفت:

-سلام

-سلام به روی نشسته ات

در را پشت نازنین بست و گفت :

-اول صبحی اینجا چی میخوای؟

-این مدل جدید مهمون نوازیه ؟

سپس آرام توی گوش سایه زمزمه کرد

-استاد نخوت وغرور که خونه نیست

در جوابش با بی تفاوتی گفت :

-نه فکر نکنم اصولا زود از خونه میزنه بیرون

دست سایه را گرفت وبدنبال خود به طرف سالن پذیرایی کشید گفت :

-بیا که برات خبرای خوبی دارم

دستش را از میان دستش بیرون کشید وباهیجان پرسید

-چه خبری؟

روی اولین مبل پشت به آشپزخانه نشست وگفت :

-دیشب صدبار بهت زنگیدم چرا جواب ندادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خسته بودم گفتم امروز که کلاس ندارم ، حسابی بخوابم ،میدونستم توحتی شب نامزدیت هم دست از بیمزگی برنمیداری به همین دلیل گوشی رو سایلنت کردم ،صبح که برای نماز بیدار شدم از سایلنت خارجش کردم

-نگفتی ممکنه یکی بخواد بمیره؟

-اون باید زنگ بزنه اورژانس نه به من

-شاید یکی بهات کار داشت ؟

-اگه کسی واقعا کار داشت تلفن خونه هست ،مگه اینکه بخواد کرم بریزه

-تقصیر منه که بخاطر تو ،تا سپیده صبح چشم برهم نذاشتم

با حیرت به خودش اشاره کرد وپرسید

-به خاطر من!... چرا؟

-بهت میگم ولی باید قول بدی به هیشکی حتی نیما و سروش چیزی نمیگی

-چرا ؟مگه چی شده؟

-محرمانه است ،کافیه که نیما خبردار بشه ،اونوقته که خون به پا میشه

کلافه نفس عمیقی کشید و کنارش روی مبل نشست و گفت:

-میگی چی شده یا نه؟

-دیشب تو مراسم نامزدی یه نفر گلوش حسابی پیش تو گیر کرده وازت خواستگاری کرده

-با خنده گفت:

حالا این کجاش خبر خوبیه؟

-خره ،طرف آدم حسابیه ،یه مرد خیلی خاص!

پوزخندی زد وگفت:

-جدی!،یعنی پسر رئیس جمهوره، شایدم خودش باشه

-خنگه،اون دکترای علوم سیاسی داره و مقیم فرانسه است

سایه که فکر میکرد نازنین قصد شوخی دارد با لودگی پرسید

-نمیدونستم جشن شما پخش مستقیم بوده

نازنین با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که این آدم خیلی خاص منو از کجا دیده؟

-اون که تو رو ندیده ،مادرش از دوستان خانوادگی سروشه که تو رو توجشن دیده و چشمش تو روگرفته ،دیشب بعد از اینکه تورفتی پیشم اومد وحسابی جیک و پوکتو دراورد

-خوب بود وقتی جیک و پوک منو بهش گزارش میدادی بهش میگفتی که من ازدواج کردم و شوهر دارم

-تو به این میگی ازدواج؟ تو به اون مرد بی احساس ویخ میگی شوهر !.....یه نگاه به اطرافت بنداز این زندگی سرد و بیروح و سراسر غصه و درد لیاقت توئه سایه ؟

با ناراحتی به تندی گفت :

-نازنین خواهش میکنم دوباره این زندگی کوفتی و تو سرم نکوب

نازنین با حرص آهی کشید وگفت

-بسیار خوب ،خفه خون میگیرم و در مورد زندگی گرم و رویاییت هیچ اظهار نظری نمیکنم ،ولی بهت هم اجازه نمیدم که این مورد خیلی خاص و از دست بدی

سایه خنده ای کرد و گفت:

-نازی تومعلومه داری چی میگی ، نکنه از شدت عشق و عاشقی زیاد مغزت پاره سنگ ورداشته ،من چطور میتونم وقتی قانوناً ورسماً شوهر دارم برم با یکی دیگه نامزد بشم ،تو که میدونی من فعلا عقد آرمینم و اون همسرمه

-چرا اون میتونه وقتی زن داره بره با یکی دیگه نامزد بشه ،اما تونمی تونی !

-نازی ما توی جامعه ی اسلامی داریم زندگی میکنیم ، وتو جامعه ما این دوتا با هم فرق میکنه

-منم که نمیگم بیا حالا با طرف نامزد شو

-پس چی؟

-فعلا طرفو تو آب نمک می خوابونیم تا قضیه طلاق تو حل بشه .من به مادرشم گفتم تو یه سری مشکلات خانوادگی داری وتا چند ماه دیگه قصد ازدواج نداری تا اونموقع هم دیگه آرمینی وجود نداره

-به فرض که اونجوری که توگفتی برنامه ها پیش رفت ، اگه بعدا فهمید من مطلقه م و قبلا ازدواج کردم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا میخواد بفهمه ،شناسنامه توکه سفیده هیچ وقت هم که با هم نبودین

-یعنی نمیخواد در مورد من تحقیق کنه .همه همسایه ها و اقوام میفهمن من ازدواج کردم

-فکر میکنی برای کسی که خودش تو مهد کثافت و بی بند باری داره زندگی میکنه این چیزا خیلی مهمه

-پس خانواده اش چی ،اونها که مثل خودش فکر نمیکنند

-تونگران این مسئله نباش من خودم همه چیزو برای مادرش توضیح میدم ،بهش میگم که تو مجبور بودی با آرمین ازدواج کنی وبا یه نامه از پزشکی قانونی همه حرفام و ثابت میکنم

با تمسخر گفت:

-نازی توفکر همه جاشو کردی ،اینهمه فکرکی به ذهنت رسید

نازنین دست او را در دست گرفت و با محبت گفت:

-این تنها کاریه که میتونم برای تو انجام بدم سایه ،من میدونم تو همیشه آرزو داشتی بری فرانسه و اونجا درست و ادامه بدی ،حالا میتونی با وجود این خواستگار بدون هیچ مشکلی به آرزوی قلبیت برسی .تومیتونی بعد از جدایی از آرمین با اون نامزد بشی و برای همیشه از این زندگی کوفتی خلاص بشی ،اون میتونه برات ویزا و مشکل اقامتتو حل کنه ،فقط کافیه که حرفهای منو قبول کنی

سایه که هنوز نمی توانست حرفهای نازنین را باور کند با سردرگمی گفت:

-نازنین من به آرمین تعهد اخلاقی دارم ،بهش قول دادم تا روزی که توی این خونه ام بهش وفادار بمونم

نازنین براشفت وخشمگین گفت:

-منم ازت نخواستم به اون بی وفایی کنی ، ولی سایه به چهار ماه دیگه فکر کن ،به وقتی که مهر یک زن مطلقه توی پیشونیت خورد .تو نمیفهمی توی این جامعه مطلقه یعنی چی؟ مردم هزار تا حرف دنبالت ردیف میکنن!..... همه طردت میکنن چون تو نظرشون تو یه کار خلاف عرف انجام دادی ،سایه طلاق یعنی تحقیر و بدبختی توچطور میخوای با این غروری که داری با اینهمه تحقیر توی خانواده ات دووم بیاری

-اما نازنین تو که میدونی.....

-اره من همه چیزومیدونم !.میدونم و دارم با تو زجر میکشم ،میدونم که چهار ماه دیگه که قرارت با آرمین تموم شد اون تو رومثل یه آشغال از خونش پرت میکنه بیرون ،چون این قراری بوده که هردوتون از روز اول با هم گذاشتین ،میدونم که نیما چقد دوستت داره و عاشقته! میدونم که داره برای روز جدایی تو ،روزشماری میکنه ولی چون مطمئنم که تو در کنارش خوشبخت نمیشی هرگز طرف اون نبودم ،میبینی سایه !من حتی تو رواز داداش خودمم بیشتر دوست دارم

-تواز من میخوای چیکار کنم ؟

-من نمیخوام توهیچ کاری کنی ،تو فقط اینجا و توی این خونه بشین وبه شوهرت وفادار بمون ،اشتباه از من بود ،اصلا نباید از اول هم به تو چیزی میگفتم ،باید خودم به تنهایی همه کارها رو ردیف میکردم

: پریشان با لحنی لرزان گفت

-نازی تو میخوای چیکار کنی ؟

-من فقط میخوام عکستو به مادرش بدم تا براش ایمیل کنه و مطمئنم که اون با یک نگاه عاشقت میشه

-و فکرم نمیکنی که این جرمه ومن میتونم ازت شکایت کنم

هر دو با وحشت از جا برخواستند و به جهت صدا برگشتند آرمین با قامتی محکم و استوار دست به سینه پشت سرشان ایستاده بود ،با اینکه لحن کلامش خشک و عاری از هر احساسی بود ولی صورت گلگونش حکایت از خشم فروخورده اش داشت نازنین متوحش و لرزان با لکنت گفت :

-س...سلا..م

سلامش را با لبخندی جواب داد ودر حالی که با دست به او اشاره میکرد بنشیند ،روی مبل روبرویش نشست و با ارامش گفت:

-بفرماید....راحت باشید

نازنین معذب ومسخ شده روبرویش نشست ،آرمین ادامه داد

-تبریک میگم ...امیدوارم در کنار هم خوشبخت بشید

نازنین با صدایی که انگار از عمق چاه برمیخواست زمزمه کرد:

-مرسی

نگاه غضبناکش را به سایه دوخت و گفت:

-به شما هم بابت این دوست واقعاً دلسوز و مهربان تبریک میگم ،امروزه دوستانی اینچنین فداکار کم پیدا میشن . باید به او افتخار کنی

سایه که برعکس نازنین خودش را نباخته بود و برخودش مسلط بود کنار نازنین نشست و گفت:

-من همیشه بهش افتخار میکنم

صورت آرمین از لحن سرد و آرام سایه پر از خشم شد ولی به روی خودش نیاورد وبا لحنی تحقیر آمیز گفت:

-تو نمیخوای از ایشون پذیرایی کنی ،بیچاره بیشتر از یکساعته که داره یکریز حرف میزنه و گلوش خشک شده

سایه که تحمل حرفهای تحقیر آمیزش را نداشت رو به نازنین گفت:

نازی بلند شو بریم اتاق من... -

آرمین کلافه وسط حرفش پرید و قاطع و جدی گفت:

-ایشون باید یه چیزایی و برا من توضیح بدن ...تو هم بهتره ما روتنها بزاری

نگاه پر از خشمش را به آرمین دوخت و گفت:

-توهر حرفی داری به من بگو ! با نازنین کاری نداشته باش

خیلی خونسرد و آرام پاهایش را برهم گذاشت وبه مبل تکیه داد و گفت:

با تو هم کار دارم ،البته وقتی حرفم با ایشون تمام شد...فعلا تو برای دوستت که داره از سرما میلرزه یه نوشیدنی گرم بیار

سایه از لحن توهین آمیز کلامش براشفت وبه تندی گفت :

-اون مجبور نیست چیزی رو برای تو توضیح بده

!-البته که مجبوره

نازنین برای پایان دادن به این بحث رو به سایه گفت:

-سایه خواهش میکنم ما روتنها بزار

سایه نگاه مضطرب و نگرانش را به نازنین دوخت اما او با حالتی عصبی نگاهش را به زیر انداخته بود ناگزیر از جا برخاست وبه طرف آشپزخانه رفت

آرمین در حالی که به رفتن سایه می نگریست گفت :

-شما دوستای خوبی هستین اون به خاطر شما و شما به خاطر اون....

نگاهش را به سمت نازنین برگرداندو با پوزخندی ادامه داد:

-هر دوتون مدام در حال از خود گذشتگی و فداکاری هستین

نازنین مستاصل و خاموش نگاهش را پایین انداخت وسکوت کرد . آرمین با آرامش پرسید:

-سروش هم در جریان این پروژه خواستگاری هست؟

سرش را بلند کرد و آشفته به او خیره شد ،پس از چند لحظه به خودش تکانی داد ومقطع و بریده بریده گفت:

!-اون ....اون ....اصلاً در جریان نیست

-پس چقدر سوپرایز میشه وقتی بفهمه که همسرش به جای درس خوندن و فکر برای زندگی آینده اش ،دوره افتاده و زندگی دیگرون وبه لجن میکشه

نازنین که از حرف آرمین جا خورده بود برای دفاع از خودش آهسته گفت:

-زندگی شما خیلی وقته که به لجن کشده شده ،خودتون خبر ندارین

بی توجه به کنایه اش خونسرد گفت :

-شما این شخص خیلی خاص وچند بار دیدین؟ ...تا حالا چند بار باهاش حرف زدین ؟

از اینکه آرمین بابت حرفش مواخذه اش نکرده بود خیالش راحت شد وبا اعتماد به نفس گفت:

-من تا حالا نه اونو دیدم نه باهاش حرف زدم

-پس از کجا اینقدر مطمئنی که اون لیاقت سایه رو داره ومیتونه گزینه خیلی خوبی برای اون باشه

سوال آرمین دوباره متلاطمش کرد پس ترسان آب دهانش را قورت داد وبا تردید گفت :

-خوب !...خوب من می دونم که اون واقعا دکترای علوم سیاسی داره

پوزخندی زد وگفت:

-یعنی از نظر شما هر کی دکترای علوم سیاسی داره ،میتونه آدم کامل و ایده الی باشه

-نه ! منظورم این نبود

-پس چی؟

از سوالهای او گیج شده بود ،نفس عمیقی کشید وخیلی صریح و بی پرده گفت:

-به هر حال سایه باید بفکر زندگیش باشه ، خود شما هم میدونید که زندگیش با شما یه روز که خیلی هم دور نیست به آخر میرسه پس باید بره دنبال سرنوشت خودش

-اما این سرنوشت نیست ،اسارته

-زندگیش با شما اسارته که داره در کنارتون نابود میشه

-اما من اونو مجبورنکردم،..اون خودش این زندگی و انتخاب کرد

-هردومون میدونیم که سایه تو چه شرایط سختی این تصمیم و گرفته ،او مجبور بود این زندگی و انتخاب کنه ،خود شما هم میدونین

-ولی برای ادامه اش هیچ وقت مجبورش نکردم و بهش این اجازه رو دادم که هروقت اراده کرد از هم جدا بشیم

از این حرفش دیگر طاقت نیاورد و خشمگین و عصبی از جا برخواست و گفت:

-شما خیلی خودخواه و مغرورین ،غرورتون حال آدمو بهم میزنه

با نگاهی خیره ولحنی پر از آرامش گفت :

-اعصاب منم از دخالتهای بی جای شما و برادرتون توی زندگی خصوصیم داره کم کم بهم میریزه ،پس بهتره مراقب رفتارتون باشین ،چون صبر وحوصله منم حد وحدودی داره

-کار شما شده فقط تهدید و تحقیر.....

-من برای حفظ آبرو و حیثیتم هر کاری میکنم ،در این بین هم فقط دلم برای سروش بیچاره میسوزه

-با اون چه کار دارین ؟ طرف صحبت شما منم

-اما اون باید بدونه چرا من از همسرش شکایت کردم

نازنین با چشمانی گشاد شده ولحنی پر هیجان نالید

-منظورتون چیه؟

-منظورم واضح است .فرستادن عکس همسر من برای ی مرد غریبه جرم به حساب میاد ومن میخوام از شما شکایت کنم

-شما.....شما .....نمیتونید اینکاروکنید

خیلی خونسرد و آرام گفت:

-البته که میتونم ..حتی میتونم کاری کنم که آرزوی دیدن سایه رو هم داشته باشی

از درون خرد شد طاقت هرچیزی را داشت به غیر از این را، حالا به سایه حق میداد که همیشه در برابر این مرد خودشیفته و مغرور کم بیاورد او هر چیز را از قبل میدانست ،همه ضعف های طرف مقابلش را ،و ضربه اش را درست برهمان نقطه کاری میزد .

نازنین نمیتوانست لحظه ای بدون سایه نفس بکشد و آرمین چقدر خوب این نکته را متوجه شده بود . قادر نبود روی پاهایش بایستد بابی حسی وضعف خودش را روی مبل انداخت به خوبی میدانست که وقتی آرمین اراده کند کاری را انجام دهد حتماً انرا انجام خواهد داد ،مگر غیر از این بود که سایه از ترس اواز فاصله صدمتری نیما هم رد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشد .از فکر اینکه آرمین سایه را مجبور خواهد کرد دوستیش را با او برهم بزند اشکش سرازیر شد .سایه مثل موم در دستان آرمین بود واو این را به خوبی میدانست پس درمانده با بغض گفت:

-خواهش میکنم ....هر چه شما بگید و انجام میدم .....فقط سایه نه....خواهش میکنم سایه رواز من جدا نکنید

آرمین از لحن بغض الود و چهره گریانش متاثر شد ودر حالی که روی مبل نیم خیز میشد با ناراحتی آرام گفت:

-تو که اینهمه اونو دوست داری ،چرا بهش کمک نمیکنی با این زندگی تحمیلی کنار بیاد

نازنین اشکهای روی صورتش را پاک کرد وبا لحنی غمگین گفت:

-اما شما میخواید از هم جدابشید

هنوز که جدا نشدیم !..... -

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-حرف من حالاست با آینده کاری ندارم

سایه با سینی چای وارد شد و با دیدن نازنین با چهره گریان ،دلش لرزید سریع سینی چای را روی میز گذاشت و به طرفش رفت ونگران پرسید

-نازنین چی شد؟.چرا گریه میکنی ؟

سپس با خشم به طرف آرمین برگشت وبه تندی گفت:

-تو چی بهش گفتی؟ ....چرا به گریه انداختیش؟

نازنین از جا برخواست وهیجان زده گفت :

-چیزی نیست سایه .....حال من خوبه.....دیگه باید برم

-کجا ؟.....

-سروش پایین منتظرمه ....بهش گفتم زود برمیگردم

گونه سایه را بوسید و با برداشتن کیفش با عجله آنجا را ترک کرد .سایه که در بهت رفتنش فرو رفته بود با صدای بسته شدن در به خودش آمد و رو به آرمین گفت :

-تو چی بهش گفتی که اینجوری فرار کرد؟

نگاهی عمیق به سایه انداخت وبا خونسردی گفت :

-من فقط واقعیت وبهش گفتم

-این واقعیت چیه که اشک اونو در آورده ؟.....نازنین دختر سر سختیه که براحتی اشکش در نمیاد

با بیخیالی به مبل تکیه زد وگفت :

-پس این نشون میده که تو رو خیلی دوست داره

-جواب منو بده ،چی بهش گفتی ؟

همراه با پوزخندی با آرامش گفت:

-من فقط بهش گفتم قادرم شما دوتا رو برای همیشه از هم جدا کنم

همه وجود سایه لرزید هرگز فکر نمیکرد آرمین تا این حد بی ملاحضه و سنگدل باشد پس در حالی که از خشم میلرزید داد زد

توخیلی سنگدلی..... -

با چهره ای برافروخته مثل فنر مقابلش ایستاد و نعره کشید

-ولی نامرد عوضی نیستم ،تو به من قول دادی ،....قول دادی کاری نکنی که از رفتن به اون مهمونی لعنتی پشیمون بشم

نگاه پر از انزجارش را به اودوخت و گفت :

-من کاری نکردم که باعث پشیمونی تو بشه

-دیگه میخواستی چیکار کنی،که نکردی !.....میخوای برم در مورد شازده برات تحقیقم کنم

بغض الود گفت :

-بس کن آرمین ،خودتم شنیدی که من موافق حرفهای نازنین نبودم

با خشونت داد زد

-مخالفم نبودی

-نه نیستم ؛ به هرحال باید یه روزی از تو جدا بشم

در حالی که از چشمانش آتش خشم زبانه میکشید فریاد کشید

-ولی حالا قانوناً ،شرعاً ورسماً زن منی و منم بهت اجازه این غلطکاریها رونمیدم

نفس عمیقی کشید وآرام گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خیانتکار نیستم آرمین ، درسته که ازدواج ما یک ازدواج صوری وقراردادیه ،ولی به هر حال من این قرارداد وامضاء کردم و تا آخرین روز این قرار هم بهت وفادار میمونم ،پس مطمئن باش که هیچکس نمیتونه منومجبور کنه که زیر این قرار هشت ماهم با تو بزنم

سپس بدون اینکه منتظر جواب آرمین بماند از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد

****

شماره نازنین را گرفت و روی لبه تخت نشست .بعد از چند بوق صدای نگران نازنین در گوشی پیچید

-الو سایه من واقعاً متاسفم .....به خدا نمی خواستم اینجوری بشه

-میدونم حالا آروم باش

همه دق و دلیشو سر توخالی کرد ،نه! -

-نه چیزی نگفت ،مثل همیشه فقط چند تا داد و فریاد

-سایه ،میترسم به سروش چیزی بگه

-نگران نباش ،آرمین اهل این حرفهای خاله زنکی نیست

-سایه اون گفت کاری میکنه که منو تو ازهم جدا بشیم

پوزخندی زد و گفت:

-خواسته بترسونتت ،اون میدونه تو تنها دوستمی و من فقط با توراحتم

-سایه بهم قول میدی

-چه قولی؟

-که حتی اگر تهدیدتم کرد بازهم دوستیتو با من بهم نزنی

-بچه شدی!

-به خدا نگرانم

-اون اینقدر عوضی نیست که اینو از من بخواد

-اگه خواست چی؟

لحظه ای مردد ماند نمی توانست قولی به نازنین دهد که توان انجامش را ندارد به خوبی میفهمید اگر آرمین تهدیدش کند کاری غیر از قبول خواسته اش ندارد .پس برای اینکه خیال نازنین راحت شود گفت:

-من آرمین ومیشناسم ،اون فقط خواسته تو رو تنبیه کنه این روش اونه همیشه ضربه اش رو درست به نقطه ضعف طرف مقابلش میزنه

-اون خیلی باهوشه ،اصلا نمی دونم از کجا اومد حتی صدای پاهاش رو هم نشنیدم

با خنده گفت :

-آره عین روح میمونه ،وقتی فکر میکنی اصلا نیست ،یه هویی پیداش میشه انگار که موشو اتیش زدن

-همه حرفامونو شنیده بود ؟

-تقریبا همه رو ، تمام مدت توی آشپزخونه داشته صبحونه میخورده

-حالا کجاست ؟هنوز خونه است؟

-نه ،بعد از جنگ اعصابمون رفت بیرون ، انگار فقط مونده بود حرفهای ما رو بشنوه

-اون خیلی با اعتماد به نفس حرف میزنه ،وقتی باهام حرف میزد داشتم زیر نگاش زهره ترک میشدم

-اره متاسفانه اون اینجوریه منم همیشه در برابرش کم میارم ،خوب دیگه با من کاری نداری هنوز هیچی نخوردم و معدم داره اعتراضشو بهم اعلام میکنه

-نه عزیزم برو

-پس خداحافظ

پشت پنجره ایستاد و به آسمان صاف خیره شد دلشوره ای عجیب به جانش افتاده بود فکر اینکه آرمین برای تلافی چه راهی رادر پیش میگیرد آشفته و پریشانش میکرد .از آهنگی که از لپتاپش پخش میشد بی اختیار اشکهایش سرازیر شدند

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اولین نیس

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیس

داغ عشق هیشکی مثل اون که پس میزنتت نیس

چه بده تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیس

عشق اول مهدی احمدوند

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای باز شدن در سریع اشکهای روی گونه اش را پاک کرد آرمین بی حوصله و عصبی با چهره ای گرفته و درهم وارد شد و زیر لب سلام سردی کرد ،به طرفش برگشت وجوابش را با لحن آرامی داد چهره اش هنوز پر از خشم بود .با لحنی خشک و سرد گفت:

-حاضر شو ،باید جایی بریم

خون در رگهایش منجمد شد ،بیرون رفتن توی این ساعت روز اصلا برایش قابل فهم نبود حس کرد قادر به نفس کشیدن نیست با صدای ضعیفی زمزمه کرد

-کجا !

بی اعتنا وسرد به طرف پله گام برداشت و گفت:

-کجاش وتو راه میگم

متوحش و لرزان پشت سرش ایستاد وقاطع گفت :

-من با توهیچ جا نمیام

صدایش از هیجان بی اختیار میلرزید آرمین متعجب به طرفش برگشت و به چهره مضطرب ونگرانش نگاه کرد و پرسید:

-چرا؟

آشفته و عصبی گفت ::

-تو نامرد نیستی !....مگه نه؟

آرمین با چشمانی بهت زده در چشمان عسلی به غم نشسته اش خیره شد وگفت :

-تو از چی حرف میزنی !.....

بغض در گلویش نشست و بغض الود با صدای محزونی گفت :

-تو بهم قول دادی.....قول دادی

اما گریه امانش را برید و بی اختیار اشک پهنای صورتش را گرفت شرمگین سرش را پایین انداخت و ارام و بی صدا گریست

آرمین کنارش ایستاد و دست زیر چانه اش برد و صورتش را بالا اورد و در عمق چشمان افسونگرش نگریست و زمزمه کرد

-من تا همیشه روی حرفم باقی میمونم !.....اما رفتار توغرور منو همیشه به چالش میکشه

از این حرف آرمین گریه اش شدت گرفت ،آرمین با محبت او را آرام بغل گرفت و در حالی که موههای نرمش را نوازش میکرد با لحنی دلنشین نجوا کرد

-خواهش می کنم آروم باش

گرمای تن آرمین وریتم تند قلبش او را بیقرار میکرد واو طاقت این بیقراری را نداشت .سرش را از روی سینه آرمین برداشت ودر چشمانش زل زد وعاجزانه گفت :

- من روحمم از حرفهای نازنین خبر نداشت

نگاهشان در هم گره خورد بود در زیر نگاه شیرین آرمین ضربان قلبش رابه وضوح حس می کرد.آرمین آهی کشید وکلافه گفت

-میدونم ؛اما همیشه همه دوستان نمی تونن دوستهای دلسوزی باشن

-نازنین با همه فرق داره اون منو خیلی دوس داره

-علاقه اش به تو ممکنه بهت آسیب برسونه

-اون فقط نگران منه!

-اما با این پیشنهاد احمقانه می تونست همه زندگی تو رو نابود کنه

-باور کن من موافق حرفهاش نبودم

او را از آغوشش بیرون آورد ودست روی شانه هایش گذاشت و با لبخندی دلپذیر گفت :

-باور میکنم ،حالا برو حاضر شو باید بریم ملاقات مادر آرشام

باچشمانی گشاد شده و متعجب به او خیره شد آرمین لبخند شیرینی زد و گفت:

-فکر کنم دوستی با این خانم برای روحیه ات خیلی خوب باشه،لااقل اینجوری دیگه توی این خونه روانی نمی شی

در چشمان درشت و گیرایش زل زد و گفت:

-توکه قصد نداری به این طریق منو از نازنین جدا کنی

با سر انگشت موهای پریشان درصورتش را کنار زد و با خنده گفت :

-تودر مورد من چی فکر کردی ،اینکه یک سنگدل عوضی هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه ...ولی

حرفش را قطع کرد و گفت:

-من فقط اون حرفو برا تنبیه دوستت زدم والا هیچوقت به خودم اجازه نمیدم تنها دوستی روکه توداری و ازت جدا کنم

باذوق گفت :

-میرم حاضر بشم

محبت صادقانه آرمین همه نگرانیهای ساعتی قبل را از وجودش پاک کرد و قلبی مملو از عشق ولبی خندان در کنار مرد آرزوهایش به ملاقات مادر ارشام رفت .نیایش مادر آرشام زنی خونگرم و مهربان بود که در همان برخورد اول رابطه دوستانه و صمیمی با سایه برقرار کرد ودر تمام مدتی که سایه در کنارش بود هر چند لحظه یکبار به خاطر محبت سایه به آرشام از او تشکر میکرد .او که از بیماری قلبی رنج میبرد با توجه به اینکه خیلی ضعیف و بیمار بود با محبت برای بدرقه سایه تا کنار در اتاقش امد و از سایه خواهش کرد دوستیش را با او ادامه دهد و دوباره به او سر بزند

اقای امینی تاکنار در خروجی بیمارستان آنها را همراهی کرد واز آرشام و صحبتهایی که در مورد آرمین و سایه برایش زده بود حرف میزد آرشام در منزل ،کنار عمه اش بود و این مسئله سایه را که نتوانسته بود او را ببیند کمی غمگین وافسرده کرده بود در راه برگشت آرمین با حوصله به تعریفهایی که سایه از نیایش میکرد گوش سپرده بود و از اینکه این دختر فرشته صفت همه را با دیدگاه مثبت میدید و در نظرش همه خوب و دوست داشتنی بودند در تعجب بود اما ته دلش از اینکه به سایه اجازه داده بود با خانواده امینی رفت و امد کند نگران و دلواپس بود؛او به هیچ مردی نمی توانست اعتماد کند واین اصلا دست خودش نبود اما سایه به او اطمینان داده بود که هرگز به او خیانت نخواهد کرد و او میخواست برای اولین بار به این دختر زیبا ودلفریب اعتماد کند .

به طرف سایه برگشت وبه چهره زیبا ومعصومش خیره شد سایه به رویش لبخندی زد و گفت :

-نظرت چیه؟

به خودش تکانی داد و بهت زده پرسید :

-در مورد چی؟

خنده ای کرد و گفت :

-من یک ساعته دارم حرف میزنم توتازه میگی لیلی زنه یا مرد

-حالا زنه یا مرد

با دلخوری گفت :

-داری منو دست میندازی

با لبخند شیرینی گفت :

-مگه جراتشودارم

-پس چرا داری مسخره ام میکنی ؟

-معذرت میخوام ،حواسم به رانندگی بود نشنیدم چی گفتی

-داشتم میگفتم ،چه خوب میشد برای آرشام یه هدیه می خریدم ،آخه میخوام فردا بهش سر بزنم

نفس عمیقی کشید و گفت :

- سایه من بارفت و امدت با آرشام و خانواده اش حرفی ندارم ولی .....

میان حرفش پرید و گفت :

-ولی چی؟

واقعا نمی خواست دوباره جنگ اعصاب راه بیاندازد واین جوصمیمی را از بین ببرد اما ناگزیر بود حرف دلش را به سایه بزندپس با ملایمت گفت :

-دلم نمیخواد ساعاتی که امینی حضور داره اونجا باشی وهمین طور خواهش میکنم آرامش منوهم تو خونه بهم نریز

سایه منظور آرمین را به خوبی گرفته بود آرمین نمی خواست سایه رابطه خیلی صمیمی با این خانواده برقرار کند در این چند ماه او رابه خوبی شناخته بود آرمین در کل از رفت و امد متنفر بود و همه زندگیش فقط خلاصه میشد در کارش او اصلا حاضر نبود وقتش را صرف شب نشینی و مهمانی کند سایه این را حق مسلم آرمین میدانست که زندگیش مطابق میلش باشد وخودش را موظف به احترام به خواسته اش میدید پس با لبخندی گفت :

-همه سعیمو میکنم !

آرمین هم با لبخندی گفت :

-میدونم که این کارو میکنی

به همراه هم وارد اسباب بازی فروشی شدند ، سایه چند اسباب بازی مختلف برای آرشام انتخاب کرد و برای پرداخت هزینه به طرف صندوق رفت آرمین یک عروسک بزرگ شاسخین قرمزروی خرید های سایه گذاشت و گفت :

-اینم مال تو!

با لبخندی به طرف آرمین برگشت و گفت :

-مگه من بچه ام

آرمین در حالی که کارت اعتباریش را به خانم فروشنده میداد لبخند ملیحی زد وگفت :

-یه دختر کوچولوی لوس وشیطون !

آرمین بسته های خرید سایه را به دست گرفت و از مغازه خارج شدند .سایه در حالی که با دو دست شاسخین را در آغوشش میفشرد رو به آرمین گفت :

-خریدهای من تموم شده حالا دیگه میتونیم بریم

-مال تو تموم شده ، من که هنوز خرید نکردم

: نگاهی به بسته های خریدش در دست آرمین انداخت وبا تعجب گفت

-ولی قرار نبود تو چیزی بخری ؟

-چرا باید برا سایه خانم گل یه پالتوخوشگل بخرم تا دیگه چشمش دنبال پالتو ساغر نباشه

-حالاچی شده امشب به فکر من افتادی ؟

-آخه اونشب که دیدم باحسرت ساغر و برانداز می کنی خیلی دلم به حالت سوخت

از سر غرور لجبازی جواب داد

-اما قبلا هم گفتم من چیزی از تو نمی خوام

با ناراحتی چهره درهم کشید وگفت :

-سایه ! دیگه حالم از این حرفت داره بهم می خوره ،تو رو خدا تا روزی که کنار منی این حرفو دیگه تکرار نکن

-ولی .....

-ولی واما نداره ،من از مامانت هم خواستم دیگه یه ریال پول تو حسابت واریز نکنه ،پس اگه بخوای همینطور لجبازی کنی باور کن منم حسابتو خالی می کنم تا از اینجا رونده واز اونجا مونده بشی

-اما تو این حقو نداری که برا من تعیین تکلیف کنی

محکم وآمرانه گفت :

-البته که دارم ،فک کردی من چکاره ام توی زندگی تو ؟

کلافه چند قدم از او فاصله گرفت وگفت :

-من اصلا پالتو نمیخوام

کنارش ایستاد و با لحن ملایمی آرام گفت :

-سایه تو چرا اینهمه لجبازی که به خاطر غرورت همیشه شبهای خوبمون و خراب می کنی

نگاهی به چهره مهربانش انداخت او درست میگفت واقعا امشب شب خوب وتکرار نشدنی برایش بود پس آهسته گفت :

-بسیار خوب ،اما به شرطی که به سلیقه خودت باشه

آرمین با لبخندی دستش را در دست گرفت وگفت :

-باشه فقط بعدا" ایراد رنگ ومدلش و نگیری ،که من اصلا سلیقه خوبی ندارم .

-آره قبلا بهم گفتی چه نظری روی زن زندگیت داری

وارد بوتیک لباس فروشی شدند و آرمین از میان پالتوها یک پالتو شیری رنگ با دکمه های درشت و زیبا همراه با شال وکلاه برایش انتخاب کرد ،و برای پرو به دستش داد ،وقتی از اتاق پرو خارج شد آرمین با نگاهی مبهوت خشکش زد اصلا فکر نمی کرد این رنگ سرد وافتاده اینهمه سایه را جذاب کند دلش می خواست رنگ دیگری انتخاب کند ولی از نگاه راضی وشاد سایه دلش نیامد چیزی بگوید به همین دلیل با پرداخت هزینه ،خریدها را به دست گرفت و براه افتاد

سایه شب را با فکر راحت در حالی که عروسک شاسخین اهدایی ارمین را به آغوش کشیده بود با آسودگی خیال به خواب رفت در اعماق وجودش از اینکه آرمین تا این حد تغییر کرده بود خوشحال و شاد بود و ناخوداگاه به آینده وزندگیش با آرمین امیدوار میشد

فصل شانزدهم

به همراه نازنین از کلاس خارج میشد که امید هم همزمان با آنها خارج شد و گفت:

-خسته نباشید خانمها

هردو باهم جواب دادند

-شما هم خسته نباشید

امید نگاهش را به نازنین دوخت وگفت :

-خانم ایزدی تبریک میگم امیدوارم سالهای سال کنارهم خوشبخت وسعادتمند باشید

نازنین لبخندی دوستانه به رویش زد و گفت :

مرسی ،امیدوارم شما هم به زودی زوج دلخواهتون و پیدا کنید و خودتونو گرفتار کنید -

امید لبخندی زد و نگاه شرمگینش را پایین انداخت وگفت :

-من خیلی وقته که اونو پیدا کردم اما متاسفانه فرصتی که بتونم نظرشونو بپرسم وپیدا نکردم

نازنین یک تای ابرویش را بالا انداخت و کنجکاو پرسید

-از بچه های دانشکده است ؟

سایه که تا حدودی منظور امید را گرفته بود سلقمه ای به پهلوی نازنین زد و گفت :

-نازنین بهتره وقت آقای مرادی رو نگیریم

نگاهش را به امید دوخت و ادامه داد

-آقای مرادی فعلا با اجازه

امید نگاه مستاصل و نگرانش را به سایه دوخت وگفت :

-خواهش می کنم اگه میشه چند لحظه وقتتون و به من بدید

سایه نگاه پرسشگرش را به او دوخت وپرسید

-در چه مورد ؟

-قبلنم خدمتتون عرض کرده بودم درمورد پایان نامه است

قبل ازاینکه نازنین چیزی بگوید ؛ گفت :

-خوب بفرمائید ما در خدمتتونم

-اگه میشه توی کافی شاپ دانشگاه شمارو ببینم

کلافه نفس عمیقی کشید و نگاهش را به نازنین دوخت ،نازنین هم روبه امید گفت :

-بسیار خوب شما بفرمائید ماهم تا چند لحظه دیگه میایم

-پس میبینمتون

سایه در حالی که به رفتن امید خیره شد بود و با ناراحتی به نازنین گفت :

-چرا قبول کردی ؟

با بی خیالی شانه بالا انداخت وگفت :

-چرا قبول نکنیم مگه از این بهتر هم میشه ،همه بچه ها آرزوشونه که امید مرادی تو گروهشون باشه

-اما من خیلی دلشوره دارم ،حس میکنم پایان نامه یه بهونه است

مشکوک نگاهش کرد وپرسید

چرا این فکرو می کنی ؟ -

-نمی دونم چرا مدتیه زیر نگاش معذبم

پوزخندی زد وگفت :

-اینقدر آرمین بهت سخت گرفته که فکر می کنی همه بهت نظر دارن

-نه اینجوری نیست

دستش را گرفت وگفت :

-حالا بیا بریم ،بنده خدا منتظرمونه

با اینکه از ته دل راضی به رفتن نبود اما به اجبار همراه نازنین به طرف میزی که امید در انتظارشان نشسته بود رفت ،امید با دیدن آندو لبخندی زد واز جا برخاست و گفت :

-ممنونم که قبول کردید وقتتون و به من بدید

نازنین با لودگی گفت :

-آقای مرادی خواهش می کنم اینهمه با ما رسمی حرف نزنید نا سلامتی چهار ساله که با هم همکلاسیم

امید شرمگین سرش را پایین انداخت و گفت

-خوب راستش من با وجود خانم ستوده راحت نیستم

نازنین با خنده گفت :

-مگه خانم ستوده جدیدا" آدم خوار شده

-اختیار دارین خانم ایزدی ایشون گل سرسبد دانشگاهن

نازنین با دلخوری زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایششششش تحفه !.....

سایه که از این بحث حوصله اش سر رفته بود نگاهش را به نازنین دوخت وگفت :

-نازی حالا وقت گیر آوردی ،بذار بنده خدا حرفشو بزنه

امید روبه نازنین گفت :

-خواهش می کنم اشتباه برداشت نکنید من منظوری نداشتم

سایه برای کوتاه کردن بحث روبه امید گفت :

-خواهش می کنم بفرمائید ما منتظر صحبتهاتون هستیم

امید با خجالت در حالی که سرش را به زیر انداخته بود در ذهنش به دنبال جمله ای برای شروع صحبتهایش میگشت ودر آخر با حالتی آشفته گفت :

-راستش من مدتیه که می خوام مساله ای و با شما در میون بذارم

نگاهش روی پنجره پشت سرسایه خیره مانده بود و انگار داشت با خودش حرف می زد پس از کشیدن نفسی عمیق ادامه داد

-نمی دونم شما هم متوجه شدید یا نه ، من از سال اول که برای اولین بار خانم ستوده رو دیدم و شناختم جذب شخصیت و رفتارشون شدم ،اما طی این چند سال هرگز جرات نزدیک شدن به ایشون و نداشتم ،همیشه دور می ایستادم و فقط نظاره گر اومد و رفتنشون میشدم .

لحظه ای مکث کرد و سپس با لبخندی تلخ ادامه داد

وقتی می خندیدن منم شاد میشدم وهر وقت غصه دار بودن ،منم ناخوداگاه غصه می خوردم ،کلاسها رو همیشه با ایشون می گرفتم ،می ذاشتم اول ایشون انتخاب واحدشون و انجام بدن و بعد می رفتم برای انتخاب واحد....

سایه عصبی میان حرفش پرید وگفت

-جناب مرادی من اصلا متوجه منظور شما نمی شم

امید نگاهش را به سایه دوخت وگفت :

-من از همون ترم اول به شما علاقمند شده بودم ،می دونم که شما هیچ حسی به من ندارید ولی مطمئن باشید که من برای خوشبخت کردن شما هر کاری حاضرم انجام بدم

سایه نگاه متعجب و بهت زده اش را به نازنین دوخت ،او هم از حرفهای امید شوکه شده بود

-من در مورد شما شایعات زیادی شنیدم خیلی از بچه ها می گن شما با برادر خانم ایزدی نامزد شدید اما تحقیق کردم و فهمیدم که این فقط یک شایعه است ،پس امروز به خودم این جسارت و دادم که تادیر نشده این مساله رو با خود شما در میون بذارم

نازنین با ناراحتی گفت :

-اما دیگه دیر شده ،اتفاقا خیلی هم دیر!

سایه برای ساکت کردن نازنین دستش را روی دست نازنین گذاشت وگفت :

-ولی آقای مرادی من فعلا" قصد ازدواج ندارم ،همه تلاش من اینه که بعد از اتمام تحصیلاتم برای ادامه تحصیل برم فرانسه

امید با ذوق زده گفت :

- اگه این تصمیم شماست که خیلی عالیه چون منم می تونم توی این راه همراهیتون کنم

سایه حیرت زده گفت :

-چی !

-خوب خانواده منم اصرار دارند که برای تکمیل تحصیلاتم برم فرانسه اما من تا به امروز زیر بار نمی رفتم

نازنین نگاهی شمانت بار به سایه انداخت وبا حرص زمزمه کرد

-پس چرا راستشو بهشون نمی گی

نمی توانست واقعیت را افشا کند ،چطورمی توانست بگوید ،همسرش دکتر مشایخ است در حالی که آرمین او را از اینکار منع کرده بود .کلافه نفس عمیقی کشید .باید به هر نحوی بود امید را از سرخودش وا می کرد به همین دلیل از سر ناچاری گفت :

-خوب واقعیت اینه که من چند ماهه که نامزد کردم و قرار بعد از اتمام درسم در اینجا ، همراه نامزدم به فرانسه برم

لرزشی خفیف همه وجود امید را لرزاند که از چشمان تیزبین نازنین دور نماند . سایه از اینکه اینهمه بی ملاحظه این حرف رابه او زده است از دست خودش عصبی بود نازنین لیوان آب روی میز را به طرف امید گرفت و گفت :

-آقای مرادی حال شما خوبه

امید جرعه ای آب نوشید و سپس با لحنی لرزان گفت :

-من متاسفم !..... من نمی دونستم شما نامزد دارید ،بچه ها چیزهایی می گفتند اما من باور نمی کردم

زمزمه وار جواب داد

-من هم متاسفم !

حس می کرد امید از درون شکسته و خرد شده پس برای تسکین دردش اضافه کرد

-آقای مرادی شما پسر خوب وبا شخصیتی هستید که خیلی از دخترای دانشگاه آرزوی حتی صحبت کردن با شمارو دارن ،نگاهی به اطرافتون بندازید دخترای خوب کم نیستن

-اما هیچ کدومشون به پای شما نمی رسن

نازنین با لودگی گفت :

-به این صورت معصوم و خوشگلش نگاه نکنید یه اخلاقی داره که سگ نداره

-امید بی اراده گفت :

-نفرمائید خانم ایزدی ،ایشون از یک گل هم پاکتر و ظریفتر ند ،نا سلامتی من چهارساله که با ایشون همکلاسم

-خوب یک عمرم دوست جون جونی منه و منم به شما می گم ،همچین گل بی خاری هم نیست

سایه که به خوبی می فهمید اگر نازنین را به حال خودش بگذارد می خواهد تا فردا با امید بحث کند برای پایان دادن به این بحث بلند شد ورو به نازنین گفت :

-نازی فراموش کردی باید به کتابخونه بریم

نازنین هم از جا برخاست و گفت

-ببخشید آقای مرادی ولی ما دیرمون شد

امید هم به تبعیت از آندو سریع از جا برخاست وهیجان زده گفت :

-می تونم یه خواهشی ازتون داشته باشم

هردو با تعجب به اونگاه کردند و گفتند

-بفرمائید

-می خواهم خواهش کنم من توی گروه شما باشم ،می خوام این تحقیق و به عنوان آخرین کار گروهی از شما بیاد داشته باشم

سایه با متانت گفت :

شرطی که حرفهای امروز برای همیشه فراموش بشه

- بله حتما "!

وقتی هردو از کافی شاپ خارج میشدند نازنین غرغر کنان گفت :

-دیونه شدی ،چرا قبول کردی تو گروه ما باشه ،تو که از اخلاق آرمین خبر داری

به سردی گفت :

-تو که از خدات بود تو گروه ماباشه

-آره ،اما این مال قبل از این بود که بدونم اون چه احساسی به تو داره

-اون قول داده حرفهای امروزش رو فراموش کنه

-آره اون قول داده اما جون عمه اش که بتونه

-نازی !من می خوام هر طور شده سر از زندگی آرمین در بیارم ،باید بدونم چرا وقتی خودش دوست دختر داره ،اینهمه روی من واطرافیانم حساسیت داره

- تو تا حالا دوست دخترشو دیدی ،دیدی که باهاش حرف بزنه

-اون تمام روز بیرونه ،من چی میدونم بیرون داره چه کار می کنه واصلا باکیه

-ولی من خیلی نگران این موضوعم

-اما باید من از یه جائی شروع کنم ،باید بدونم مشکل اون چیه و اینهمه حساسیت از چی نشات میگیره

با بی خیالی شانه بالا انداخت وگفت :

-خوددانی

آرمین خسته و کلافه وارد آپارتمان شد چند وقتی بود که بخاطر پروژه اصفهان حسابی سرش شلوغ شده بود و در این یک هفته فقط سایه را سر کلاسش دیده بود .او مجبور بود بخاطر تعهدی که به سایه داشت با پرواز صبح زود به اصفهان برود و با پرواز شب برگردد.به خاطر وجود نیما در همسایگی خانه پدرش نمی توانست خودش را راضی کند که سایه شب را آنجا بماند ونه میتوانست اورا شب در این خانه تک وتنها رها کند .

سایه پشت میز غذا خوری در حالی که کتابهایش در اطرافش پراکنده بود، معصوم و عمیق به خواب فرو رفته بود ،از این طرز خوابیدنش لبخندی روی لبش نشست ،او سایه را در حالتهای مختلف خواب دیده بود اما لبهای وسوسه انگیزش را آن شب درون ماشین هرگز نمی توانست از یاد ببرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرانگشت نرم وملایم تکانش داد وآرام صدایش زد . با وحشت سرش را از روی کتابهایش برداشت و با چشمانی نیمه باز هراسان گفت :

-چیه ! .....چیزی شده؟

لبخند روی لبهای آرمین ماسید و مضطرب ونگران پرسید

-سایه چرا صورتت خونیه ؟

نگاهی به کتاب زیر صورتش که خونی بود انداخت ودر حالی که دستش را به بینی خونی اش می مالید از جا برخاست وگفت :

-چیزی نیست ،چند وقتیه که بی دلیل خون دماغ میشم

آرمین با چشمانی مبهوت وپرسشگر گفت :

-چند وقته ؟! ..... و تو هیچی به من نگفتی ؟

در حالی که وارد دستشوئی می شد گفت:

-آخه فکر نمیکردم چیزمهمی باشه !

به دنبالش راه افتاد و پشت در دستشوئی ایستاد وگفت

-فکر نمیکردی چیز مهمی باشه ؟!.....همین ؟!.....، دختر تو چرانسبت به خودت اینهمه بی خیالی

با حوله صورتش را خشک کرد از دستشوئی بیرون آمد و گفت :

-از خستگی و فشار درسیه ،هر وقت حجم درسهام زیاد می شه اینجوری می شم

نگران پرسید

-قبلا"هم سابقه داشته؟

با بی تفاوتی گفت :

-نه چند وقته که اینجوری شدم

-پس حاضر شو باید باهم بریم پیش دکتر

با تعجب نگاهی به ساعت دیواری انداخت ،ساعت نیمه شب را نشان میداد ،پوزخندی زد و گفت

-حالا؟ تواین ساعت چه مطبی بازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ریم بیمارستان

-اما تو خسته ای ، تازه از راه رسیدی

-نمی خواد نگران من باشی ،سریعتربرو حاضر شو

با لبخندی دوباره پشت میز و مقابل کتابهایش نشست گفت :

-خواهش میکنم اینهمه شلوغش نکن ،من که بیمار اورژانسی نیستم ،یه خون دماغ ساده است

-اگه بخوای اینجوری خون دماغ بشی که تا آخر ترم خونی دیگه برات باقی نمی مونه

-همیشه که اینجوری نیست فقط وقتایی که استرس دارم ،اینجوری میشم

نفس عمیقی کشید وگفت :

-به هر حال فرداشب ،زود میام که باهم بریم یه چکاب کامل انجام بدی استرس و خستگی دلیل موجهی برای خون دماغی نیست ،حالاهم بهتره بری توی اتاق خودت درس بخونی ،اینجا سرده و ممکنه سرما بخوری

لامپهای لوستر اتاقم سوخته ودستم بهش نمی رسید که عوضشون کنم . بقیه لامپها هم رنگشون زرده و چشمام و اذیت می کنن

-چرا زودتر بهم نگفتی که سوختن

آهی کشید و با غصه گفت :

-کی میگفتم ؟.....تو که همیشه نیستی!

لبخند شیرینی زد و گفت :

-حالا که هستم ،بلند شو وسایلت و جمع کن بیا بالا ،خودم برات عوضشون میکنم

وسایلش را برداشت وبه دنبال آرمین وارد اتاقش شد آرمین پس از تعویض لامپها ازروی صندلی پائین آمد و کلید برق را زد وپرسید

-حالا خوب شد ؟

با نگاه تشکر آمیزی جواب داد

-عالی شد

-چند وقته سوخته

-دقیقا "نمی دونم !هرشب هی نورش کمتر میشد تا اینکه چند شب پیش دیگه اصلا روشن نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید زودتر بهم میگفتی

با لبخند گفت :

-از بس نور اتاق کم بود که چشام رینگ میزدند

با حالتی خاص به او خیره شد و آرام گفت

-حیف این چشمها نیست که اذیت بشن

از این حرفش دلش غنج رفت .چقدر آرمین خوب و دوست داشتنی شده بود . قلبش پر از عشق به این مرد بهاری بود

آرمین در حالی که روی لبه تختش می نشست یکی از کتابهایش را برداشت وپرسید :

-فردا میان ترم داری؟

-آره اصول زلزله

- این کتاب چه ربطی به زلزله داره ؟

با فاصله کنارش نشست وگفت :

-این برای پایان نامه مونه

-تنها روش کار می کنی

-نه نازنین و امید مرادی هم هستند

آرمین کتاب در دستش را بست و گفت :

-امید مرادی !....اون دیگه چرا؟

-اوهم همین موضوع را ارائه داده بود که استاد شریفی ازش خواسته با هم روش کار کنیم

عصبی از جا برخاست ودر حالی که کتاب را روی تخت پرت می کرد گفت :

-استاد شریفی بگه ،شما نباید قبول می کردید

-خودت می دونی که درست نیست دو نفر یک موضوع پایان نامه رو ارائه بدن

-تو می تونی موضوع دیگه ای رو برای پایان نامه ات انتخاب کنی

-اما من کلی در مورد این موضوع تحقیق کردم

-پس به مرادی بگو که نباید تو تیم شما باشه

-چرا ما به اون احتیاج داریم ،کارای ماکت سازیمون کلی وقت میگیره که می خوایم اون روش کار کنه

-هر کاری که قراره مرادی انجام بده رو من انجام میدم ،اما به شرطی که اون تو تیمتون نباشه

-این خود خواهی تو رو می رسونه ،این یه کار گروهیه

-من همه رو انجام می دم هم تحقیق و هم ماکت سازی و

پوزخندی غلیظی گفت : با

-خیلی مسخره است ،استادی که داره خودش راه تقلب و به شاگردش یاد می ده ،واقعا که نوبره

-من فقط می خوام کمکت کنم

-ولی من به کمک تو احتیاجی ندارم ،این جزء درسهای منه و خودم باید حاضرش کنم

کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت :

-پس حالا که اینجور شد خودم بهش میگم که.....

دستپاچه وبی اراده گفت :

-نه نه ممکنه متوجه بشه

بانگاهی شکاک چشمانش را تنگ کرد پرسید

-چی رو متوجه بشه ؟

-اینکه یک رابطه ای بین ماهست

به طرفش چند قدم برداشت و با حالتی مشکوک گفت :

-صبر کن ببینم اصلا"چه رابطه ای بین تو این پسره هست ؟

-بس کن آرمین ،میخوای دوباره شروع کنی

-من می گم رفتار این پسره یکم عجیب می زنه ،بهم بگو اون روز سر کلاس کنار تو چی می خواست ؟

-محکمه راه انداختی

-جوابمو بده

-اون روز یه مشکل درسی داشت که از من خواست براش حلش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تای ابرویش را بالا داد وبا لحنی تمسخر آمیز گفت :

-امید مرادی شاگرد اول دانشگاه از تو خواسته براش رفع ایراد کنی ؟! خودت فکر نمی کنی این خیلی مسخره است؟!

-ولی منم شاگرد تنبلی نیستم

به تندی گفت :

-نیستی ،اما در حد مرادی هم نیستی ،حتما" یه دلیل دیگه داشته که از تو خواسته براش رفع ایراد کنی

داد زد

-نصف شبی مجرم گرفتی ،چرا تو به همه مشکوکی

-من به کسی مشکوک نیستم ولی واقعا چرا هر جا میرم همیشه یکی باید باشه که هی دور تو بچرخه

-امید همکلاسی منه ،طبیعیه که ما باهم رفع اشکال میکنیم

-پس چرا می ترسی ، که از رابطه ما بوئی ببره

-چون خودت گفتی نباید کسی بوئی ببره

آرمین نفس عمیقی کشید و دوباره روی لبه تخت نشست و گفت

-توی نگاه این پسره یه چیزی هست که اصلا" از اون خوشم نمیاد

-تو اشتباه می کنی آرمین من واون چهار ساله که باهم همکلاسیم و تقریبا"همه واحدهامون و با هم پاس کردیم طبیعیه که اون با من راحتتر از بقیه باشه

با لحن ملایمی گفت:

-و به همین دلیل نمی خوام که با اون تو یه تیم باشی ،فکرشو بکن،اگه قرار شد یه جلسه بذارید ،کجا باید جلسه بذارید ،مجبوری یا تو بری خونه اون و یا اون بیاد اینجا و این چیزیه که من اصلا" موافقش نیستم

-اما ما تو تیممون نفر سومی هم داریم ،که اونم نازنینه ، می تونیم جلسه هامون و خونه اونا بذاریم

-عذر بدتر از گناه

محکم و عصبی گفت :

-مشکل تو نیما و مرادی نیست ، مشکل تو منم که می خوای زندانی عقاید مسخره ات باشم ،ولی قبلا" هم بهت گفتم من تا حدی بهت اجازه دخالت توی زندگیم و می دم که ضربه ای به درس و دانشگاهم نزنه پس مطمئن باش که دیگه نیستم

از جا برخاست و روبرویش ایستاد و با ملایمت گفت:

-چرا این پسره اینهمه برات مهمه که حاضری بخاطرش بامن بحث کنی؟

تحت تاثیر نگاه پراز محبت آرمین آرام گفت :

-چرا وقتی هیچ حسی بین ما نیست !آدمهای دور وبر من اینهمه برات مهمند!؟

دستهای قدرتمندش را روی شانه اش گذاشت و او رابه طرف خودش کشید ،نگاه خیره اش را به عمق چشمان زیبایش انداخت و آرام نجوا کرد:

-چون تو زیبائی ،خیلی هم زیبا ،اینقدر زیبا که من تحمل وجود گرگهای انسانمائی که به دنبال بره های زیبا و معصومی مثل توهند و ندارم

صورت آرمین مماس با صورتش بود . نگاه ملتهب و آتشینش قلبش را با ریتمی تند به تپش انداخته بود و گرمای نفسش همراه با عطر تنش سایه را بی قرار می کرد، نفسش در سینه حبس شد و بی اختیار چشمهایش را بست ، خودش هم نمی دانست چرا اینکار را کرده است ،شاید نمی خواست نگاه بی قرار آرمین را ببیند یاکه می اندیشید آرمین قصد دارد اورا.....

با حسی شیرین منتظر عکس العمل آرمین بود که دستهای آرمین از روی شانه اش کنار رفت و چند قدم به عقب برداشت از این حرکت آرمین جا خورد و با سرخوردگی چشمانش را گشود و به خیره شد

آرمین آرام نجوا کرد

-به هر حال سرنوشت ما از هم جداست ،پس می تونی هر کاری که دوست داشتی و انجام بدی

وسریع اتاقش را ترک کرد

نمیتوانست دو گانگی رفتار آرمین را درک کند ،چرا وقتی فکر می کرد دوستش دارد کاری می کرد که همه کاخ آرزوهایش درهم خرد و نابود شوند ،همانجا روی لبه تخت نشست و به مرگ آرزو هایش گریست چقدر احمق بود که لحظه ای اندیشیده بود آرمین به او علاقه دارد چرا اینهمه زود باور و ساده بود.....

فصل هفدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

افسرده و غمگین وارد دانشگاه شد ،سرش به اندازه یک کوه بر گردنش سنگینی میکرد ،تمام شب را به مرگ آرزوهایش گریسته وصبح با سردرد شدیدی بیدار شده بود . می خواست وارد کلاس شود که نازنین صدایش زد برگشت و به چهره غم گرفته نازنین خیره شد پس از لحظه ای با لحن محزونی گفت:

-نازنین اتفاقی افتاده ؟

نازنین با غصه نگاهش کرد وگفت:

-نگران نشو ولی پدرت ،....پدرت دیشب حالش بهم خورد و مامانت همراه نیما بردنش بیمارستان

وحشت زده بازوی نازنین را چنگ زد و گفت:

-چی میگی... نازی ...بابام !.... ....

گریه امانش را برید و میان هق هق گریه اش گفت:

-نازی تو روخدا بگوحالا حالش چطوره ؟

نازنین برای آرام کردنش دستش را در دست گرفت وگفت:

-فعلاتوی بیمارستان بستریه ،نیما منتظره که ما رو ببره بیمارستان

سراسیمه به طرف درب دانشگاه دوید ونیما درون ماشینش انتظارشان را میکشید ،هراسان در را گشود و در حالی که سوار می شد ملتمسانه گفت:

-آقا نیما ....خواهش می کنم ،خواهش میکنم سریع برید.....،باید بابام و ببینم

در تمام طول راه اشک می ریخت ،در دلش هزار بار به خدا رو زد ،

-((خدایا پدرم و از تو می خوام ،خدایا بهم کمک کن اونو مثل همیشه ببینم ... خدا یا !! ....))

برای چندمین بار از نیما پرسید

-نیما دکتر در مورد وضعیت بابام چی گفت :

نازنین عصبی داد زد

-سایه خواهش می کنم یه لحظه آروم باش ،نیما صد بار بهت گفت ،دکتر چی گفته دیگه!

ساغر و مادرش در راهروی بخش مراقبتهای ویژه ایستاده بودند خودش را در آغوش مادرش انداخت و مثل یک بچه بی پناه گریه سر داد . مادرش در حالی که سرش را نوازش می کرد با محبت گفت:

-آروم باش دخترم ،آروم با ش

از آغوشش بیرون آمد وپرسید

-بابام چطوره مامان ،اون چطوره!؟

-حالش تعریفی نداره ، فعلاکه زیر اکسیژن

-دکتر چی گفت؟

ناهید با دستمال در دستش اشکهاش روی صورتش را پاک کرد وگفت :

-چی میخواد بگه عزیزم ، همه ما می دونیم اون فقط داره زجر میکشه

-تو رو خدا اینجوری نگومامان ، من حتی یک روز هم بدون بابا نمی تونم تحمل کنم

-عزیزباید امیدمون فقط به خدا باشه!

دوباره خود را در آغوش مادرش انداخت وهر دو گریستند

***

خسته به دیوار بخش مراقبتهای ویژه تکیه داده بود. نگاهش را به ساعت دیواری انداخت. ساعت ازهفت شب گذشته بود ،در طول روز آنقدر گریه کرده بود که چشمانش متورم شده وتار میدید

ناهید کنارش ایستاد و لیوان قهوه را به دستش داد و گفت:

-اینو بخور ،از بس گریه کردی گلوت خشک شده!

لیوان را از دست مادرش گرفت و جرعه ای نوشید مادر آهی کشید و گفت:

-به آرمین خبر دادی اینجاهستیم؟

-نه ،موبایلمو خونه جا گذاشتم

-بیا با گوشی من زنگ بزن ،ممکنه نگرانت بشه

مردد نگاهی به گوشی مادرش انداخت ،دستش را دراز کرد گوشی را از ناهید بگیرد که درشیشه ای ای سی یو باز شد وپرستاری از دربیرون آمد ،دست ناهید را پس زد و سراسیمه به طرف پرستار دوید وگفت:

-خانم پرستار ،حال پدرم چطوره؟

پرستاربا لبخندی مهربانانه گفت

-خدا رو شکر ،ایشون بهوش اومدن و وضعشون هم ثابت شده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید آرام زمزمه کرد:

-خدا رو شکر!

-خانم پرستار می تونم پدرم و ببینم

-نه هنوز حالش خوب نیست و ممکنه شما رو که ببینه هیجانی بشه و دوباره حالش بد بشه

-خواهش می کنم فقط بهم بگید خطر رفع شده یانه

-عزیزم من که دکتر نیستم ،اینو دکتر باید تشخیص بده ،حالا هم اگه اجازه بدی می رم وضعیت بیمارو بهشون گزارش بدم

پرستارکه از او دورشد ؛برگشت و دوباره به پنجره تمام شیشه ای ،ای سی یو خیره شد پس از لحظه ای پرستار به همراه دکتر برگشت و او بی هیچ سوالی اجازه داد هر دو وارد شوند ،وقتی دکتر خارج شد به طرفش رفت و گفت:

-دکتر خواهش میکنم ،بهم بگید خطر رفع شده

-خدا رو شکر خطرموقتا رفع شده

-یعنی فعلا جای هیچ نگرانی نیست

- امیدتون به خدا باشه ! اما تنفس و فشارشون نرماله

نفس آسوده ای کشید ورو به دکتر گفت:

-دکتر می تونم بابام و ببینم

-فعلانه بذارید بیمار استراحت کنه

احساس می کرد دوباره خون در رگهایش به جریان افتاده و می تواند راحت نفس بکشد

با خوشحالی خودش را در آغوش مادرش انداخت و زیر لب زمزمه کرد

-خدا رو شکر ،تو چقدر خوب و مهربونی خدا ،به خاطر همه این محبتها ازت ممنونم

مادر او را از آغوشش جدا کرد وگفت:

-عزیزم حالاکه از حال پدرت مطمئن شدی ،دیگه برو خونه ات ،ممکنه شوهرت نگرانت شده باشه ،تمام روزرو که اینجا نشستی و اشک ریختی ،حتی یه زنگ هم بهش نزدی ؛منم که اینقدر نگران بودم یادم رفت به مهری خبر بدم

-باشه مامان همین حالا بهش زنگ می زنم ،ولی خونه نمی رم چون می خوام امشب پیش بابا بمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه دخترم ،تو خسته ای بروخونه استراحت کن -

-تو که از من خسته تری ،دیشب تا حالا یه لحظه هم استراحت نکردی

-تو نگران من نباش عزیزم ، من به این بی خوابی ها عادت دارم ،تازه بابات به من احتیاج داره و باید کنارش باشم ،نیما خیلی وقته منتظرته ، برو تا بیشتر از این علاف نشه

نگاهی به اطرافش انداخت وپرسید

-پس ساغر کو؟

-اون بیچاره از دیشب پلک رو هم نذاشته بود عصر دیدم دیگه نا ایستادن نداره و داره ازحال میره از مامان نیما خواستم همراه خودش اونو ببره

-مامان اون توی اون خونه درندشت تنهاست ،بهترنیست شما برید تا که تنها نباشه

-نازنین امشب کنارش می مونه

-می خوای منم شب رو برم پیششون تنها نباشن

-نه عزیزم ،تو برو خونه خودت، شوهرت تنهاست ،زن باید شب کنار شوهرش باشه

-پوزخندی ازحرف ناهید رو لبش نشست ودر دل نالید :

((-چه دل خجسته ای داری مامان جون ،شوهر کیلو چند))

-بسیار خوب مامان ،ولی منو در جریان حال بابا بذار، من تا صبح نگران باباهستم

مادر صورتش را بوسید و گفت:

برو عزیزم حال پدرت خوبه ،نگران اون نباش

از قسمت پذیرش ،کارت تلفن بیمارستان را گرفت و همراه نیما از بیمارستان خارج شد قسمتی از راه هر دو سکوت کرده ودر افکار خودشان غوطه ور بودند .

درونش پر ازغصه و درد بود مایوس وناامید آهی عمیق کشید و به خیابان خیره شد، نیما از ناراحتی و سکوتش طاقت نیاورد و گفت:

-امروز وقتی بی قرار و آشفته فقط اشک می ریختی ،قلبم داشت از جا کنده می شد ، می خواستم همه بیمارستان و به هم بریزم تا یه نفر جواب درست و حسابی بهت بده

لبخند تلخی زد و با لحن محزونی گفت:

-نیما !تو برادر خوبی هستی ،همیشه در سخت ترین موقعیت کنار من و خانواده ام بودی ،ازت ممنونم

-من برای تو وخانواده ات خیلی ارزش قائلم ،خودت می دونی همه شما چقدر برام عزیزیید

-می دونم ،تو همیشه اینو ثابت کردی

نیما نیم نگاهی به او انداخت وآرام گفت :

-سایه می دونم حالا وقتش نیست ،ولی راستش خیلی وقته یه چیزی ذهن منو به خودش مشغول کرده!

-چه چیزی ؟

-اینکه چرا تو از من فرار می کنی ؟راستشو بگو اینو اون عوضی ازت خواسته

از لفظی که نیما به کار برده بود دلش گرفت و با خود اندیشید چرا این دو مرد مدام همدیگر را با این لفظ صدا میزنند پس با دلخوری گفت:

نیما ،اون که تو بهش میگی عوضی شوهر منه -

چهره اش گرفته شد وعصبی زمزمه کرد :

-یک شوهر تحمیلی و قلابی

بی حوصله با نگاهی مغموم و لحنی درد آلود گفت :

-همه ی زندگی ما تحمیلیه !.....چه چیزی توی این سرای دو روزه به خواست خودت بوده ؟.... نه لحظه تولدت نه ساعت مرگت؟.....هر چیزیه همش اجباره ،.هیچ چیزی تو این زندگی به دلخواه خودت نیست ،سرنوشت هر کسی صفحه ای که قبل از تولدش رقم خورده واون مجبور به قبولشه ،ما در این دنیا هیچ راهی جزء پذیرش این سرنوشت تحمیلی نداریم ،کار ما توی این دنیا فقط داشتن آرزوهای محال و غصه خوردن برای نرسیدن به این آرزوهای محاله

نیما مضطرب و نگران به او نگاه میکرد وقتی نطقش در مورد دنیا به اتمام رسید نیما آرام گفت:

-سایه تو چت شده چرا اینقدر ناامید و افسرده ای!

بی اختیار بغضش ترکید و باران گریه پهنای صورتش را گرفت و میان هق هق گریه اش نیما شنید که می گفت:

-دیگه بریدم!...به خدادیگه تحمل اینهمه غصه و درد و ندارم هر وقت فکر میکنم به او نزدیکم در واقعه اینقدر دورم که حس میکنم هیچ جوری بهش نمی رسم ،نیما دارم زیر فشار این احساس لعنتی نابود می شم

نیما ناباورانه به او خیره شد و با چشمانی حیران بی قرار گفت:

-سایه منظورت چیه ؟!

ولی جوابی به جزء هق هق گریه نشنید

کنار یک سوپری نگه داشت و سریع پیاده شد و به همراه بسته ای پر از خوراکی برگشت و کنار سایه نشست یکی از آبمیوه ها را برداشت ودر حالی که نی رادرونش فشار میداد به دست سایه داد و گفت:

-بیا بخور از صبح هیچی نخوردی ،فکر کنم فشارت افتاده باشه

سایه آبمیوه را از دستش گرفت و جرعه ای از آن را نوشید و در حالی که نگاهی به ساعتش می انداخت گفت:

-نیما خواهش می کنم منو سریعتر به خونه برسون ،اینقدر نگران با با بودم که یادم رفت به آرمین خبر بدم ،گوشیم وهم تو خونه جا گذاشتم و ممکنه نگران بشه

نیما با خشم گوشی اش رابه طرفش گرفت وگفت:

-بیا اگه اینهمه نگرانشی می تونی با گوشی من بهش خبر بدی

-نه نه اینقدر مهم نیست ،فکر نکنم تا حالا برگشته باشه خونه

با گفتن هر جور راحتی حرکت کرد .لحظه ای بعد مقابل برج ماشین را نگه داشت سایه قبل از پیاده شدن به طرفش برگشت وگفت:

برای همه چیز ممنونم ،تو امروز حسابی منو شرمنده خودت کردی -

لبخندی زد وگفت:

-هر کاری کردم همه اش وظیفه ام بوده ،خانواده تو جزئی از خانواده خودم هستن

پیاده میشد زمزمه کرد درحالی که

-تو همیشه به من وخانواده ام لطف داشتی

نیما هم پیاده شد و و کنارش ایستاد وگفت:

-اگه حالت خوب نیست ،می خوای تا بالا همراهیت کنم

نه خوبم! -

- فردا صبح بیام دنبالت بریم بیمارستان؟

-نه خودم میرم ،دیگه بیشتر ازاین مزاحمت نمی شم

نیما با لحنی محزون و گرفته ای گفت:

-سایه در مورد حرفهای امشب..... فردا باهم حرف می زنیم !،باشه؟

به طرفش برگشت و گفت:

-نگران اون حرفها نباش ،من فقط به خاطر وضعیت بابا یکم آشفته و عصبی هستم

-سایه من خوب می فهمم که بریدن تو از زندگی ربطی به حال پدرت نداره ،ولی حالا که دوست نداری در موردش حرفی بزنی منم اصرار نمی کنم ،فردا میبینمت ،با اجازه

همانجا ایستاد و به رفتن نیما خیره شد دلش نمی خواست به خانه برود اما با ناپدید شدن اتومبیل نیما ناگزیر به طرف برج گام برداشت

هنوز کلید را در قفل نچرخانده بود که در روی پاشنه چرخید وقامت بلند وکشیده آرمین روبه رویش ظاهر شد با چهره ای درهم و عصبی از مقابل در کناررفت تا او وارد شود در را پشت سرش بست وبا لحنی عتاب آمیزی پرسید:

-تا حالا کجا بودی ؟

با آرامش وسایل در دستش را روی اوپن آشپزخانه قرار داد و وارد آشپز خانه شد .آنقدر خسته و کلافه بود که حتی نای حرف زدن نداشت در حالی که لیوانی پر از آب می کرد آرام نجوا کرد

-این طریقه جدید سلام کردنه!

پر ازخشم گفت :

-تازگیها معلم ادب شدی!

بدون اینکه جوابش را بدهد جرعه ای از آب نوشید رفتار سرد و آرامش آرمین را به سرحد جنون رسانده بود دهان باز کرد چیزی بگوید که با فریاد آرمین ساکت شد

-گفتم تا این وقت شب چه گورستونی بودی ؟

لحن زننده کلامش آنقدر توهین آمیز بود که ترجیح داد به جای هر حرفی فقط سکوت کند پس لیوان را روی میز گذاشت و بی هیچ حرفی از آشپزخانه خارج شد

آرمین که از خونسردی او به حالت انفجار رسیده بود به دنبالش از آشپزخانه خارج شد وروی اولین پله با خشونت دستش را محکم گرفت و پایین کشید و فریاد زد

-زبون منو نمی فهمی یا مشکل شنوائی پیدا کردی !پرسیدم.....

به طرفش برگشت و داد زد

- چیه ! باز رگ غیرتت باده کرده و احساس مردی می کنی.....!

ازاین جمله مثل آتشفشان منفجر شد ؛دستش بی اختیار بالا رفت و روی صورت ظریف سایه پایین آمد ،برق از چشمانش پرید . کنترلش را از دست داد ومثل یک توپ بادی با شدت روی صندلی میز غذا خوری پرت شد، پایه فلزی صندلی به پهلویش اصابت کرد وبی اراده جیغی از درد کشید ،آرمین بی توجه به زخمی شدنش با عصبانیتی غیرقابل کنترل دستش را گرفت و با یک حرکت سریع و خشونت آمیز بلندش کرد و وحشیانه موهای پریشانش را به چنگ گرفت و غرید

-رگ غیرت من !.....،رگ غیرت من ؟..... دختره خیره سر؟

چهره اش از خشم برافروخته بود و از عصبانیت می لرزید دوباره با صدایی دلهره آمیز فریاد کشید

-بگو تا این وقت شب با این تن لش چه خراب شده ای بودی؟

از رفتار بی رحمانه آرمین هم عصبانی بود و هم متعجب ،نیمی از صورتش می سوخت و طعم شور خون را روی لبش حس می کرد .با لحنی نفرت انگیز گفت :

-بهت نمی گم تاکه تو خماری بمیری ،مگه خودت نگفتی هر کاری دلم خواست می تونم انجام بدم ،.....هان .....پس دیگه چرا ناراحتی!

در حالی که به موهای در دستش فشار بیشتری وارد می کرد گفت:

-یعنی تو اینقدر بی جنبه و کم ظرفیتی که به خاطریه حرف ،تا این وقت شب با این الدنگ عوضی بیرون موندی

در حالی که تقلا می کرد خودش را از دستش رها کند فریاد کشید

-اون الدنگ عوضی از تو خیلی مردتره، لااقل یه جو غیرت توی وجودش هست که دست روی یه زن بلند نکنه

این حرف سایه به همه وجودش آتش کشید با حالتی آشفته ودیوانه وار او را به روی مبل پرت کرد ،او که تعادلش را از دست داده بود به روی گل میز پرت شد و گلدان روی میز در یک لحظه زیر بازویش خورد وخاکشیر شد بی اختیار ازدرد فریادی از عمق وجود کشید ، آرمین بی رحمانه یقه مانتو اش را گرفت و از جا بلندش کرد و در حالی که به دیوار می چسباندش دستهای قدرتمندش را زیر گلو یش گذاشت و با خشم غرید

- جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی

عضلات صورتش سخت ومنقبض شده بود و قفسه سینه اش نا منظم بالا و پائین می رفت .چشمان سیاه و درشتش به خون نشسته بود وجرقه های خشم ونفرت از آن متصاعد میشد . سایه تا بحال هرگز او را اینچنین وحشی ندیده بود.

با خشم سرش را به صورت سایه نزدیک کرد و در حالی که نفس نفس میزد زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو تا نکشتمت

از ترس بی اختیار به خود میلرزید فشار دستهای آرمین برروی گلویش هر لحظه بیشتر می شد ،احساس خفگی ومرگ می کرد مستاصل و ناامید به اطرافش نظر انداخت هیچ چیزی نبود که بتواند به کمکش از دست آرمین رهائی یابد؛ آرمین با لبخند وقیحانه ای آرام گفت:

-تو برخلاف چهره معصومت اینقدر هم پاک نیستی که ادعا میکنی

و همزمان فشار بیشتری بر گلویش وارد کرد ،حس کرد دیگر قادر به نفس کشیدن نیست ،هرقدر تقلا میکرد آرمین رهایش کند او عصبانی تر میشد وحلقه دستش را بر گلویش محکتر میکرد . چشمانش را بر هم نهاد و با همه وجود دست به دامن خدا شد

-(خدایا !فقط خودت میدونی که من چقد بیگناهم پس به فریادم برس)

با اعتماد به نفس چشمانش را گشود و با همه قدرت و یک حرکت سریع با نوک پا ،محکم به ساق پای آرمین کوبید این ضربه را چنان محکم و ماهرانه زد که دستهای آرمین بی اختیار از روی گلویش کنار رفت و او را آزاد کرد .هواس آرمین لحظه ای به روی ساق پایش پرت شد ،از فرصت به دست آمده نهایت استفاده را کرد وبا ضعف او را به عقب هل داد و با سرعت از پله ها بالا رفت .آرمین درد ساق پایش را فراموش کرد و به دنبالش دوید اما قبل از اینکه به او برسد وارد اتاقش شد ودر را قفل کرد

آرمین خشمگین وعصبی با مشت به در اتاق کوبید و فریاد زد

-سایه !درو باز کن ....

با ترس و هیجان به در تکیه زد و لرزان گفت :

-نه ،باز نمی کنم تو امشب دیونه شدی

فریاد زد

-نه ،دیونه نشدم بلکه تو دیونه ام کردی

-خودت از اولم دیونه بودی پس الاکی نندازش رو من

-میگم این در لعنتی و باز کن ،به مقدسات سوگند اگه بازش نکنی خودم خوردش میکنم

بی توجه به تهدیدات آرمین همچنان پشت درایستاده بود و می لرزید

با صدای زنگ دروساکت شدن آرمین وسپس صدای قدمهایش که از پله ها پایین می رفت نفس راحتی کشید وروی لبه تخت نشست درد بازو وپهلویش امانش را بریده بود. به بازوی زخمی اش نگاهی انداخت یک بند انگشت شکاف برداشته بود وآستین مانتو اش هم پاره و خونی بود آنرا از تن بیرون آورد و بادستمالی جای زخم بازویش را

پاک کرد . با تاپ آستین حلقه ای که پوشیده بود احساس سرما میکرد. ازکمد لباسیش سوئی شرتی برداشت اماباصدای نعره آرمین در یک لحظه رعشه بر اندامش افتاد و همانجا وسط اتاق وحشت زده میخکوب شد

در با صدای مهیبی با شدت به دیوار اصابت کرد وآرمین خشمگین روبرویش ایستاد .

نفس در سینه اش حبس شد و سوئی شرت در دستش بی اختیار به روی زمین افتاد . قبل از اینکه او کوچکترین حرکتی کند آرمین دستش را بالا برد و سیلی دیگری بود که پرده گوشش رانوازش کرد سرش به دوران افتاد وصدای عجیبی در گوشش پیچید وباشدت به روی تخت پرت شد

یک طرف صورتش شعله میکشید و دوباره طعم شور خون زیر زبانش مزه کرد . احساس ضعف و بیچارگی می کرد اما نمی خواست در مقابل آرمین ببازد؛ با همه قدرتش سعی میکرد بازنده این میدان جنون آمیز و غیر منطقی نباشد با خودش اندیشید آرمین چطور به خودش اجازه میدهد با او مثل یک حیوان رفتار کند .

سرش را بلند کرد ودر عمق چشمان پرخشم وگستاخش خیره شد و با همه نفرت و انزجار فریاد کشید

-ازت متنفرم !.... حالم ازت بهم می خوره ،می دونی مثل چی شدی !..... مثل یه گرگ وحشی که داره زورشو به رخ یه خرگوش میکشه ، زورتو دیدم پس حالا گمشو از اتاقم بیرون

با خنده ای وحشیانه گفت:

-اتاق تو ؟،.....نه خرگوش کوچولوخوشگل من ،اشتباه نکن ،اینجا اتاق ماست!..... یعنی من وتو ،و من میخوام امشب بهت ثابت کنم که تنها یه مترسک توزندگیت نیستم که فقط بیاستم وببینم و می تونم مثل همه لیاقت عشق توروداشته باشم

با خوداندیشید ،چطور می تواند اینهمه وقیح باشد .نفسش را با خشم بیرون داد و با لحنی لجوجانه گفت:

-هرچقدرم که بخوای می تونی با وقاحت ونامردی تحقیرم کنی اما مطمئن باش که بهت نمی گم کجا بودم

آرمین به طرفش خیز برداشت وبا یک دست بازویش را گرفت ومثل پر کاهی اورا از روی تخت بلند کرد وبه آغوش کشید ودر حالی که بازوهایش را به دور کمرش حلقه می کرد آرام گفت :

-می دونم این حرفا روفقط داری می زنی که منو دیونه و عصبی کنی

سعی کرد خودش را از آغوشش رها کند پس در حالی که با مشت روی سینه ستبرش میکوبید به تندی گفت:

-ولم کن عوضی ،تو داری بهم توهین میکنی

آرمین او را تنگتر به خود فشرد چنانکه حتی نمیتوانست تکان بخورد ، در آغوش آرمین از ترس وهیجان مثل یک گنجشک در قفس بی اختیار می لرزید .

با سرانگشت موههای پریشان روی پیشانی اش را با آرامش کنار زد و در گوشش نجوا کرد:

-چرا..... ؟ مگه تو همسرم نیستی!

وجودش لرزید وهمه سعی اش را برای رهائی ازآغوش آرمین به کار بست در اثر تقلا و تلاش نفس نفس می زد اما فشار بازوهای آرمین به دور کمرش هر لحظه بیشترو بیشتر می شد با درماندگی و بغض نالید

--تو.....تو نمی تونی با من این کارو کنی ,تو اینقدر سنگدل و بی رحم نیستی

پوزخندی زد و گفت:

چرا هستم ،از این بدترم میتونم باشم..... -

اعتماد به نفسش متزلزل شده بود، قلبش تند تند می زد واز سر بیچارگی گریه اش گرفته بود.آرمین دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد و به عمق چشمان مضطرب ونگرانش خیره شد و آرام گفت:

-چرا اینهمه می لرزی !.....من فقط دارم برات ثابت می کنم که توی زندگی تو چکاره ام

نگاهشان در زیر نورکم اتاق با هم تلاقی کرد آرمین آن گرگ خشمگین چند لحظه پیش نبود اصلا"آن آرمین همیشگی نبود ،در نگاهش شوق خواستن موج می زد ،چشمان سرد همیشگی اش برق عجیبی گرفته بود، نگاه آتشینش خیره به چشمان عسلی به اشک نشسته سایه بود و سایه در آغوشش از این تغییر رفتار به خود می لرزید در نظر او این رفتار از مردی با شخصیت سرد و سخت آرمین بعید بود

سر آرمین روی صورتش خم شد هرم نفسهای گرمش را حس می کردو ضربان قلبش همچنان تند تند می زد مستاصل و ناامید زمزمه کرد

-داری اذیتم میکنی آرمین!

خسته و محزون با لحنی درد آلود نالید:

-تو....تو منو اذیت نمیکنی ؟..... من خیلی وقته که دارم زیر این نگات اذیت میشم سایه !

لحن کلامش پر از درد بود و نگاهش پراز عذاب ،عذاب از دردی که دلش می خواهد رهایش کند اما نمی تواند .

دل سایه سوخت هم برای خودش ،هم برای او، او آرمین را دوست داشت ،آنقدر عاشقش بود و می پرستید ش که تحمل یک لحظه رنج کشیدنش را نداشت ،دلش می خواست سرش را روی سینه اش بگذارد و ساعتها گریه کند ،آغوش گرم آرمین داشت بی قرارش می کرد . او بی قرار عشقی بود که سرانجامی نداشت و اینک درآغوش گرم مردی که آرزوی همه زندگیش بود داشت می لرزید ،با خود اندیشید ،(خدایا !... ما داریم تاوان چه چیزی را پس می دهیم ما به خاطر چه چیزی اینهمه عذاب می کشیم ،لعنت به این زندگی ،لعنت به هرچه زندگی اجباریست)،دلش می خواست خودش را تسلیم آرمین کند او عشقش بود..... ؛اما نمی توانست ،او عاشق آرمین بود ولی هرگز

نمی خواست به او تحمیل شود؛او عشق مرد زندگیش ر ا می خواست نه تنفر و عذابش را ،خودش رابه خاطر آزار دادن آرمین سرزنش و ملامت کرد پس غمگین و درمانده گفت:

-آرمین.....من.....من تا این ساعت شب بیمارستان بودم

لحظه ای با چشمانی متحیروحیران به او نگریست و سپس با صدای خفه ای پرسید

-چرا ؟

آهی کشید و با بغض گفت:

-بابام..... بابام بازم حالش به هم خورده

دستهای آرمین از دور کمرش شل شد ند و با لحن ضعیفی نجوا کرد :

-پس چرا حالا اینو می گی

سریع خودش را از آغوشش بیرون کشید وقدمی به عقب برداشت و گفت:

چون خسته و عصبی بودم و تو به جای اینکه به حال روزم توجه کنی فقط بهم توهین کردی -

وقتی این ساعت شب ،به همراه این پسره آسمون جل بر می گردی خونه توقع داری چه فکری کنم-

: روی لبه تخت نشست و گفت

-توقع داشتم به جای هر برخورد توهین آمیزی فقط می پرسیدی تا این وقت شب کجا بودم

- پرسیدم اما چه جوابی شنیدم؟..... فقط سردی و بی اعتنایی

- وقتی به جای سلام با نگاه تحقیر آمیز فریاد می زنی چه گورستونی بودی بایدم توقع داشته باشی که خیلی با آرامش جوابتو بدم

-رفتار تو منو عصبی کرد ،خصوصا"که با این پسره بودی

-پس مشکل تو من نیستم !....فقط افکار بیمار گونته

-من نمی تونم مثل مردهای بی غیرت و بی خاصیت باشم

حرص الود گفت :

-دیگه از این جمله تکراریت حالم بهم می خوره

با نهایت خودخواهی گفت:

قبلا هم گفته بودم نمی خوام تا زمانی که اینجا در خانه منی با هیچ مردی رفت و آمد داشته باشی -

دیگر کشش بحث را نداشت بازویش از درد زق زق می کرد . خسته وبی حوصله گفت:

خواهش می کنم راحتم بذار چون دیگه اعصاب بحث کردن و ندارم-

بر خلاف خواسته اش کنارش روی لبه تخت نشست و با ملایمت گفت:

چرا بهم خبر ندادی پدرت بستری شده؟ -

با لحن غمگینی گفت:

-اینقدربهم ریخته و عصبی بودم که همه چیز یادم رفت توی اون لحظات فقط یک چیز برام مهم بود ،اونم به هوش اومدن بابام بود

-حالا حالش چطوره ؟

با لبخند تلخی گفت:

خدا رو شکر خطر رفع شده ،وظعیتش ثابته و فشار و تنفسش نرمال-

آرمین نفس راحتی کشید و گفت:

-چرا گوشیت و همراهت نبرده بودی؟

- فراموش کردم برش دارم ،صبح چون دیرم شده بود با عجله از خونه زدم بیرون

-لااقل باید وقتی حال بابات روبه راه میشد بهم خبر می دادی

آرام نجوا کرد:

فکر نمی کردم برات مهم باشه-

-یعنی برای نیما مهمتر از من بود

- نیما رومن خبر نکردم ؛اون خودش پدرمو رسونده بود بیمارستان

نفس عمیقی کشید وگفت :

-عصر تماس گرفتم بگم حاضرشی بریم مطب دکتر، اما وقتی جواب ندادی نگران شدم دیر اومدنت به همراه اون پسره با این رفتار سرد هم مزید بر علت شد

حتی لحظه ای هم تصور نمی کرد آرمین نگرانش شده باشد پس با ناباوری گفت:

-بله حق باتوهه ! من اینقدر نگران و ناراحت بودم که نتونستم عصبانیت تورو درک کنم

آرمین با دست صورتش را به طرف خودش برگرداند و در حالی که سمتی را که کبودشده بود لمس می کرد با ناراحتی گفت:

-برای لحظه ای کنترلم و از دست دادم

با لحن نیش داری گفت:

-من هرگزاز تو توقع عذرخواهی ندارم

بی تفاوت به کنایه اش سرش رابه عقب چرخاند و در حالی که گوشش را وارسی می کرد با لحن مهربانی پرسید :

-گوشت صدمه ندیده ؟

تحمل محبت هایش را نداشت پس از جا برخاست و سوئی شرتش را از روی زمین برداشت و در حالی که می پوشید گفت:

-حال من خوبه ،خواهش می کنم از اتاقم برو بیرون بذار استراحت کنم

بی توجه به خواهشش بلند شد و به طرفش رفت و گفت:

-صبر کن ببینم،بازوت زخمی شده باید ضد عفونیش کنم

دستش را گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می کشید با گامهایی بلند از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت ووارد آشپز خانه شد ؛او را روی صندلی نشاند و در حالی که جعبه کمکهای اولیه را روی میز قرار میداد خودش روی صندلی کنارش نشست و با دقت و حوصله با گاز استریل لب خونی اش را پاک کرد،ماده ضد عفونی باعث سوزش زخمش شد که بی اختیار از درد جیغی کشید آرمین با ناراحتی گفت:

-یک پارگی کوچیکه که اگه بخوای بخیه اش بزنی ممکنه جای بخیه روی لبت بمونه ،پس نیازی به بخیه نیست

سرش را به نشانه تصدیق بالا آورد آرمین دوباره بازوی زخمیش را در دست گرفت و با نگاهی موشکافانه گفت :

-چند سانت شکافته ،بهتره بریم بیمارستان بخیه اش بزنیم

خسته و بی حوصله گفت :

-من اینقدر نازک نارنجی نیستم که بایه زخم چند سانتی عزا بگیرم

با تماس گاز استریل روی زخم بازویش از درد فریادی از ته گلو کشید وبی اختیار بازوی آرمین را به چنگ گرفت وفشرد ،آرمین که متوجه دردش شده بود آرام سرش را در آغوش گرفت ودر حالی که موهایش را نوازش میکرد با لحنی آرامش بخش گفت :

-میدونم درد دره ،ولی اگه یکم تحمل کنی سریع کارمو انجام میدم

دستش را از روی بازوی آرمین برداشت و گفت :

- کارتو انجام بده ونگران منم نباش ،من خیلی قوی ومحکمم

با لبخند شیرینی زمزمه کرد

-میدونم

همین یک لبخند برایش کافی بود تا که دردناکترین دردها را تحمل کند ،نمی دانست در این لبخند چه رازی نهفته است که اینچنین او را اسیر ودربند خودش میکند

آرمین ماده ضد عفونی را سر جایش گذاشت و با برداشتن یک بسته باند گفت :

-اگه باند پیچی بشه چند روزه زخمش خوب می شه

با حساسیت خاصی شروع به بستن زخمش کرد حرکاتش آرام و یکنواخت بود ،هرم نفس های گرمش به صورت سایه می پاشید وسایه باز هم از دوگانگی شخصیتش کلافه و عصبی بود ،بازهم قلبش داشت ازقفسه سینه اش بیرون می زدواو قادر به کنترلش نبود بی اختیار نگاهش را به سمت سالن به هم ریخته انداخت رفتار چند لحظه پیش استاد مغرور و دیر جوشش اصلا برایش قابل درک نبود .باورش نمیشد این رفتار وحشیانه و چندش آور از شخصیتی سر زده باشد که اینهمه قابل احترام برای همه است خودش هم نمی دانست که در نگاه و رفتار آرمین چه سری نهفته است که بعد از اینهمه توهین وتحقیربه این راحتی او را بخشیده ودر کنارش با این آرامش نشسته تا که زخمهائی که خود مسببش بوده را ببندد

آرمین دست زیر چانه اش برد و سرش را به طرف خودش چرخاند و گفت:

-قول بده دیگه هرگز پاروی غیرتم نمی ذاری

تحت تاثیر نگاه گیرای آرمین با لکنت گفت:

-من .....من .....هرگز چنین قصدی نداشتم

نفس عمیقی کشید و آهسته زمزمه کرد

-هر قدر هم مقصر باشی دست آخر این توئی که برنده ای و منم همیشه بازنده

در چشمان درشت و سیاه آرمین خیره شد بازهم نگاه آتشین آرمین او را مفتون خودش کرده بود و اوزیر این نگاه بی قرار داشت بیچاره می شد تحمل این نگاه ملتهب را اصلا نداشت ،شرمگین نگاهش را به زیر انداخت و آرام گفت:

-برنده واقعی توئی ، اینو نمی دونستی ؟!

نجوا کرد:

من باخته ام سایه !،خیلی وقته که زیر نگاه عسلیت باختم -

با بهت به او خیره شد بازهم آرمین او را گیج کرده بود ،نمی خواست حرفش را باور کند ، نمی خواست دوباره به خودش امید واهی دهد مگر نه همین شب قبل بود گفته بود سرنوشت آنها از هم جداست ،پس نمی تواند منظورش این باشد که او را دوست دارد !..می ترسید، از همه چیز این زندگی می ترسید ،دلش می خواست با حرف آرمین هزاران کاخ رویا برای خودش بسازد ،اما نمی توانست ،اعتراف آرمین برایش مثل یک حباب روی آب بود که ارزش ماندگاری نداشت

پس از جا برخاست و دستپاچه گفت:

-باید سالن ومرتب کنم

آرمین دستش را محکم گرفت و مهربان گفت:

-تو خسته ای! برو استراحت کن ،خودم اینجا رو مرتب میکنم

از پیشنهاد آرمین لبخند تلخی زد و گفت:

-پس شب بخیر

آهنگ رفتن کرده بود ولی هنوز دستش در دست آرمین بود به طرفش برگشت و به او خیره شد به وضوح مشخص بود که چقدر مشوش و به هم ریخته است آرمین که متوجه نگاه متعجب او شده بود سریع دستش را رها کرد وبا لحن آشفته ای گفت:

-چند لحظه پیش عمه ارشام سراغتو میگرفت ،بهش گفتم خونه نیستی

مات نگاهش کرد وآهسته گفت :

-ایراد نداره ،فردا بهش زنگ میزنم ومیگم بیمارستان بودم

-فردا زود بیدار شو با هم میریم بیمارستان

- باشه

در حالی که مبهوت رفتار آرمین شده بود به اتاقش رفت اما تا ساعتها نتوانست از فکرو خیال آرمین چشم برهم بگذارد نهایتا عروسک شاسخینیش را در آغوش کشید و سعی کرد همه اتفاقات امروز را فراموش کند و بخوابد

بین خواب و بیداری بود که آرمین وارد اتاقش شد ، کنارش روی لبه تخت نشست و موههای ریخته شده در پیشانی اش را کنار زد و آرام موهایش را نوازش کرد ،سپس دستان لغزانش روی صورتش پایین آمد وقسمت گر گرفته صورتش را لمس کرد و آهسته نجوا کرد

-بابت همه چیز امشب معذرت می خوام

خم شد و بوسه ای نرم روی پیشانی اش نهاد ودر حالی که آرام شاسخین را از آغوشش بیرون می کشید آن را کنارش گذاشت وخیلی نرم و آرام اتاق را ترک کرد

حس میکرد در رویا ست و چه رویای شیرین و باورنکردنی ،اما جای بوسه گرم و شیرین آرمین برروی پیشانی اش واقعی بودن این رویا را به او می فهماند

یک طرف صورتش سیاه و کبود بود ،می دانست که مادرش در نگاه اول متوجه کبودی صورتش خواهد شد واصلا حوصله گیرهای مادرش را نداشت اما نمی توانست به این دلیل هم به بیمارستان و نزد پدرش نرود پس ناگزیر بود خودش را برای سوالات احتمالی مادرش آماده کند

با کرم پودر سعی کرد تا حدودی کبودی صورتش را پنهان کند و برای ناپدید شدن لب شکاف خورده اش به رژلب متوسل شد .

بابرداشتن کیفش اتاق را ترک کرد و پشت در اتاق آرمین ایستاد و آرام صدایش زد

****

در کنار هم وارد بخش مراقبتهای ویژه شدند، با نگاهی کاوشگر اطرافش را دید زد ولی از مادرش خبری نبود با ترس و دلهره نگاه نگرانش را به آرمین دوخت ،آرمین که از نگاه مضطربش حال درونیش را درک می کرد از پرستار بخش سراغ آقای ستوده را گرفت پرستار نگاهی به او انداخت و پرسید

-شما چکاره آقای ستوده هستید

: هیجان زده قبل از آرمین گفت

-من دخترشون هستم

پرستار با لبخندی گفت:

-نگران نباش حال پدرتون خوبه ،ایشون به بخش منتقل شدن

مضطرب پرسید

-چه بخشی ؟

-بیماران سرطانی ،طبقه سوم

به همراه آرمین به طبقه سوم رفت،اما نگهبان بخش که مردی بدعنق و عصبی بود به آنها اجازه ورود به بخش را نمی داد هر چه سایه اصرار و خواهش می کرد اصلا در دل سنگ این بشر اثر نمیکرد و تنها حرفش یک کلام بود آرمین که تحمل چهره نگران سایه را نداشت با احترام از نگهبان خواهش کرد اجازه دهد تنها یک لحظه کوتاه سایه وارد بخش شود و از حال پدرش باخبرشود ولی نگهبان بی توجه به خواهشهای او گفت:

-بیماران این بخش بیشتر از هر بیماری نیاز به آرامش و استراحت دارند پس خواهش می کنم برای رعایت حال بیماران مقررات بخش و رعایت کنید

سایه کلافه و عصبی نگاهی به تابلو اعلام زمان ملاقات انداخت و با ناراحتی همانجا نشست و گفت:

-پس من تاساعت ملاقات همینجا می شینم

آرمین که اصرار را بی فایده دید با لحنی محکم و آمرانه ای روبه نگهبان گفت:

-سوپروایزربخش و صدا بزنید ،باید با ایشون صحبت کنم

نگهبان بهت زده به او خیره شد و سپس تحت تاثیر لحن محکم و قاطع و چهره مقتدرانه اش تسلیم خواسته اش شد و با نرمش گفت:

-خواهش می کنم چند لحظه منتظر بمانید

سپس از طریق درب شیشه ای بخش سوپر وایزر را صدا زد پس از چند لحظه پرستاری با چهره خسته وچشمانی قرمزکه نشان می داد هنوز شیفتش عوض نشده از در خارج شد و با چهره ای پرسشگر مقابل آنها قرار گرفت

سایه سریع از جا برخاست و کنار آرمین ایستاد آرمین با احترام با پرستار سلام کرد و سپس گفت:

-ببخشید که مزاحم وقتتون شدم ،می خواستم از حال مریضمون آقای ستوده باخبر بشم

-شما پسرشون هستین

-نه من دامادشون هستم و با اشاره به سایه اضافه کرد

-همسرم هستند

سایه میان حرف آرمین پرید و با نگرانی گفت:

-خانم پرستار ،خواهش میکنم به من بگید حال پدرم چطوره ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار با مهربانی لبخندی زد و گفت:

حال پدرتون خوبه ،فعلاکه بحران رفع شده و ایشون در حال استراحت هستن و جای هیچ نگرانی نیست- -می تونم اونو ببینم

-چراکه نه ،فقط باید صبر کنی مادرتون و صدا بزنم تا جاشو با شما عوض کنن ،اون بیچاره هم از دیشب تا حالا هیچ استراحتی نکرده

سایه با خوشحالی گفت:

- محبتتون و فراموش نمی کنم

پرستار با لبخند گفت:

-خواهش می کنم عزیزم ،همین جا باش تا مادرتون وصدا بزنم

پس از لحظه ای ناهید با چهره ای خسته و گرفته از بخش بیرون آمد سایه با بوسیدن صورتش پرسید

-مامان ،بابا حالش خوبه

-فعلا:که خدا را شکر خوبه عزیزم ،بهتره بری ببینیش من اینجا پیش آرمین می مونم

وارد بخش شد و با راهنمائی پرستار اتاق پدرش را یافت و به طرفش رفت

پدرش در زیر چادر اکسیژن از همیشه نحیف تر به نظر می رسید کنارش نشست و در حالی که دست استخوانی و ضعیفش را در دست می گرفت ،با غصه شروع به گریستن کرد

-پدر نازم ...پدر خوبم ...چرا اینجا بی جون افتاده ای ،تو که همیشه ازیه جا بودن متنفر بودی

صدای آرامش با صدای هق هق گریه اش ادغام شده بود پرستاری برای چک کردن دستگاهها وارد شد و در حالی که یک به یک آنها را بررسی می کرد با مهربانی رو به او گفت:

-عزیزم پدرت فقط خوابیده اثر داروها خیلی قویند

با بغض نالید:

-پس چرا هنوز زیر اکسیژنه

-همه بیماران سرطانی دچار تنگی نفسند ،پدر شما هم به خاطر اینکه سنی ازش گذشته بیشتر در معرض این عارضه هست

خانم پرستار پدرم کی مرخص میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلانظر دکتر اینه که اینجا بستری باشه چون برای وضعیت پدرتون بهتره-

از سر ناچاری دوباره گفت:

-دکتر امیدی به بهبودیشون دارند

امید همه ما به خداست اونه که اگه بخواد پدرتون صد سال دیگه هم باشماست -

سایه دوباره شروع به گریستن کرد و پرستار برای آرام کردنش با مهربانی دست روی شانه اش نهاد و گفت:

-اگه قراره شما اینهمه درب و داغون باشید پس کی می خواد به پدرتون روحیه بده

سایه دست پدرش را بوسید و با گریه گفت:

من عاشق پدرم هستم ،تحمل یک لحظه بیماری و درد کشیدنش و ندارم-

پرستار آهی کشید و گفت:

-توی این بخش خیلی ها هستند که عاشق همند و برای یک لحظه بیشتر باهم بودن شب را تابه صبح دعا می کنند؛ فقط کافیه به تک تک این اتاقها سربزنی اونوقته که متوجه میشی پدرت با داشتن تو ،تازه ازهمه اونها خوشبخت تره ،ببین اوناها ! پسربچه پنج ساله ایه که هنوز طعم ومزه این زندگی رو درست و حسابی نچشیده ،هنوز مدرسه نرفته ، اون داره درد بیماری رو تحمل میکنه که اصلا نمی دونه چرا سهمش از این زندگی شده ،بینشون پسر ۱۸ ساله ایه که تازه هدف زندگیشو پیدا کرده جزءدورقمی های کنکور امسال بوده ودختر یکی یکدونه ای که همه زندگی پدر و مادرشه

آهی کشید وادامه داد

-کم نیستند از این نمونه هایی که ناخواسته اسیر این بیماری شدن ،هیچ کدومشون حقشون این درد و رنج نیست ولی این چیزیه که توی سرنوشتشون رقم خورده .

سایه تحت تاثیر حرفهای پرستار با غصه و اندوه گفت:

-شما شغل پر ازغصه و دردی دارید زندگی کردن با این همه درد آدم و افسرده می کنه

-یک پرستار همه زندگیش شغلشه ،ما با مرگ هرمریضی می میریم و با شفای هر کدومشون عمر دوباره ای میگیریم

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

-شیفت من تمومه و باید برم ولی امید وارم توی شیفت بعدیم پدرت مرخص شده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار با گفتن این حرف اتاق را ترک کرد حرفهای پرستار همه ی ذهنش را مشغول خودش کرده بود چقدر دلش برای پسرک ۵ ساله می سوخت او در این دو سال بارها ناظر زجر کشیدن پدرش بود و هر بار دور از چشم پدرش ساعتها از زجر کشیدنش گریسته بود پدرش در این سن و سالش بیشتر اوقات تحمل این درد جانکاه را نداشت حال چطور یک طفل معصوم این درد را تحمل می کرد

با یاد آوری مادرش و اینکه هنوز منتظر اوست صورت پدرش رابوسید و گفت:

بابا می رم مامان و مجبور کنم بره خونه و کمی استراحت کنه-

باگفتن این حرف دستی روی موهای نرم پدرش کشید و اتاق را ترک کرد بیرون بخش خانم و آقای مشایخ کنار مادرش و آرمین ایستاده بودند مهری با دیدنش او را به آغوش کشید و بوسید آقای مشایخ هم با بوسیدن پیشانی اش مهربان گفت:

-دخترم حال پدرت چطور بود ؟

-پرستار که از وضعیتش راضیه ،اما هنوز زیر چادر اکسیژنه که پرستار میگه به خاطر تنگی نفسه

-خوب خدا رو شکر ، تونستی باهاش حرف بزنی

-فعلا"نه! خوابیده ،..... اثرات داروها خیلی قویند

آقای مشایخ آهی کشید و گفت:

بیچاره حاج علی ! فکر میکنی به من اجازه میدن یک لحظه ببینموشون -

-آره فکر کنم !چون من اومدم بیرون وبابا بدون همراست

آرمین به همراه پدرش به طرف نگهبان رفت و سایه با اشاره به صندلی های انتظار روبه مهری گفت:

-بفرمائید راحت باشید

ناهید و مهری روی صندلی کنارهم نشستندوسایه روبرویشان نشست و با مخاطب قرار دادن مهری گفت:

-لطف کردین تشریف آوردید

مهری با لبخند تلخی گفت:

-عزیزم تو باید دیروز ما رو در جریان می ذاشتی ،ما جزءخانواده تو هستیم

-شرمنده این کوتاهی منو ببخشید

ایراد نداره عزیزم ،آرمین گفت خیلی ترسیده بودی ،به هر حال خدا روشکر که خطر رفع شده -

آرمین کنار سایه نشست و سایه روبه مادرش گفت:

-مامان ! بهتره شما برگردید خونه و استراحت کنید ،من اینجا پیش بابامی مونم

-نه دخترم تو برو ،من اینجا راحترم

- شما ۲۴ ساعته که یک لحظه هم استراحت نکردید ممکنه خدائی نخواسته مریض بشید ،خواهش میکنم

-من توی خونه دلم اصلا آروم وقرار نداره

مهری میان حرفش آمد و گفت:

-ناهید جون بهتره به حرف سایه گوش بدی و چند ساعتی و استراحت کنی با این روند تو هم از پا می افتی و انوقت کی می خواد از حاج علی مراقبت کنه

استراحت می کنم ولی همینجا توی نمازخونه ،دلم راضی نمیشه برم خونه-

آرمین که تا آن لحظه سکوت کرده بود روبه ناهید گفت:

اما نمازخونه آلوده است و ممکنه بیماری بگیرید -

- سایه هم درس داره ،حالا فصل امتحاناتشه

سایه از جا برخاست و کنار مادرش نشست و با مهربانی گفت:

- همه زندگی من فدای یک تار موی شما و بابا ،چطور می تونم برم درس بخونم وقتی بابا با این حالش روی تخت بیمارستان افتاده ،توی این شرایط چطور فکرمو متمرکز درس کنم

ناهید به طرفش برگشت که دوباره اعتراض کند اما بادیدن کبودی صورتش با دلواپسی پرسید

-ببینم صورتت چی شده ؟

نگاه مهری و آرمین در هم گره خورد ،چیزی را که در آن لحظه فراموش کرده بود کنجکاوی مادرش بود ،ناهید دوباره گفت:

سایه با توام چرا صورتت کبود شده-

از سر ناچاری با لبخندی زورکی گفت:

-روی پله ها لیز خوردم وبا صورت پرت شدم پایین

ناهید در حالی که صورتش را وارسی می کرد با لحنی سرزنش آمیز گفت

-واه واه دختره دست و پا چلفتی چه به روز خودش اورده ، حالا حالت خوبه ؟

-آره مامان خوبم ،میبینی که سرو مرو گنده پیشت نشستم

- آره میبینم چقد سالمی ،اگه خدایی نخواسته سرت به جایی میخورد من باید چیکارمیکردم

-حالا که نخورده

ناهید نگاهش را به آرمین دوخت و گفت:

پسرم! تو که این دختر بی دست و پا رو می شناسی خواهش میکنم توی خونه بیشتر مراقبش باش-

آرمین با شرمساری نگاهی به سایه انداخت وسکوت کرد اما نگاه شماتت بار مهری همچنان آزارش میداد

سایه روبه مادرش گفت:

-مامان خواهش می کنم دیگه دست از سرزنش من بردار ،من که بچه نیستم یه اتفاقی بود که به خیر گذشت

-چی چی رو به خیر گذشت ،نصف صورتت سیاه و کبوده

-مامان لطفا این بحث و تمومش کن و حاضر شو با آرمین برگرد خونه

با نگاه به آرمین اشاره کرد او چیزی بگوید .آرمین با صدای آرامی گفت :

-مادر جون سایه راس میگه اینجا موندن شما با این خستگی اصلا به نفع عمو نیست

ناهید در نهایت تسلیم خواسته سایه و دامادش شد و گفت:

-بسیار خوب هر چه شما بگید

به همراه ناهید و خانم و آقای مشایخ از بخش بیرون آمد و به طرف درب خروجی رهسپار شدند کنار درب خروجی در حالی که صورت مادرش را می بوسید گفت:

-مامان نگران بابانباش و به خوبی استراحت کن

ناهید لبخندی آرامش بخش به رویش زد و گفت:

-می دونم که به خوبی ازش مراقبت می کنی

و سپس به همراه آقا و خانم مشایخ بیمارستان را ترک کرد با رفتنشان سایه آهی کشید و به طرف آسانسور رفت و با انتخاب دکمه ۳ دوباره به بخش بیماران سرطانی برگشت

آرمین به ملاقات پدرش رفته بود و او اجازه ورود به بخش را نداشت همانجا به انتظارش نشست ،پس از لحظه ای از بخش خارج شد و کنارش ایستاد و گفت:

-می خوای منم اینجا بمونم شاید بهم احتیاج داشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه تو برو ،امروز کلاس داری

-پس اگه مشکلی پیش اومد سریع بهم خبر بده

-چشم حتما

-زخم بازوت اذیتت نمی کنه

-نه ،حالم خوبه

-ظهر که برگشتم باهم می ریم پانسمانشو عوض کن

-فکر نکنم نیازی باشه

-به هر حال باید دکتر ببینه ،ممکنه یه وقت عفونت کنه

لبخند شیرینی زد و گفت:

-اینهمه بزرگش نکن ،این قفط یه زخم ساده است

-متاسفم که مجبور شدی به مادرت دروغ بگی!

-مامانم عادت داره همه چیز و شلوغ کنه

-چون تو را دوست داره و نگرانته

در عمق چشمانش خیره شد وبا لبخند دلنشینی گفت :

-می دونم !حالا برو تا کلاست دیر نشده

-مواظب خودت باش پدرت هیچ وقت راضی نیست ،تو به خاطر اون اذیت بشی

-باشه ،مراقبم

آرمین که رفت او هم وارد بخش شد وروی صندلی کنار پدرش نشست و در حالی که دستهای استخوانی اش را در دست می گرفت با بغض آرام شروع به صحبت کرد

-بابا من خیلی خسته ام ،بهم ریخته ام ،درب و داغونم ،شاید چون عاشق شدم ،عاشق آرمین ،یعنی از اول هم عاشقش بودم ،چیزی وکه هرگز نمی خواستم باورش کنم

آهی پر از حسرت کشید و ادامه داد

-اما من عاشقش بودم ،نمی دونم به خاطر شما بود یاخودم که حاضر شدم پا روی غرورم بذارم و زنش بشم ،حالا هم نمی دونم واقعا"اون سرنوشتم بوده یا اینکه دارم امتحان می شم

بغضش شکسست وآرام شروع به گریستن کرد

-بابا اون خیلی عجیبه ،یه روز تلخه یه روز شیرین ،یه روز از بودن باهاش لذت می برم و یه روزبا رفتارش دنیام و سیاه می کنه ،بابا اون یه مشکلی داره ،یه مشکل بزرگ ! دیدگاهش نسبت به همه منفیه ، خیلی شکاکه، من حتی نمی دونم چقدر با من و زندگیم رو راسته ، اون همیشه گیجم میکنه ،رفتارش یه وقتایی مثل یه عاشقه بیقراره و بعضی وقتا جوریه که انگار ازم متنفره و من دشمن خونیشم

بابا !خواهش می کنم زودتر خوب شو و راه درست و بهم نشون بده ،بهم بگو با احساساتم چه کنم اصلا نمی دونم باید چیکار کنم ،باید بمونم و با او زجر بکشم و یا برگردم و در نبودش تلخی زندگی و تحمل کن

بابا !حس می کنم احساساتم مثل یه پازله که نمی تونم کنار هم بچینمشون ،نمی دونم باید با خودم صادق باشم و یا با آرمین

گریه ی آرامش به هق هق تبدیل شده بود و با تمام وجود می گریست نمی فهمید برای پدرش گریه می کند یا برای تنهائی و بی کسی خودش

خوب میفهمید که اگر پدرش بیدار بود وصدایش را میشنید جرات اعتراف این حرفها را نداشت اما او به این درددلی نیاز داشت .در حالی که دست گرم پدرش در دستش بود آرام برای سلامتیش شروع به بخواندن دعا کرد

ساعتی بعد با فشاری که پدرش به دستش وارد کرد نگاهی مبهوت به او دوخت وفریادی ازسر ذوق کشید .حاج علی با ضعف گفت:

-خوبی عزیزم !

-من خوبم شما چطو رید

-منم خوبم !...حتما بازم کلی نگرانتون کردم

دست پدرش را بوسید و گفت:

-مردم و زنده شدم

-خدا نکنه دخترم ، تو که می دونی من تحمل ناراحتی تو رو ندارم

بغض الود گفت :

-دست خودم نیست بابا

-ساغرو مامانت کجان

-مامان رو با زور فرستادم خونه ،ساغر هم فصل امتحاناتشه

-تو کلاس نداشتی

-چطور می تونم وقتی تو اینجائی سر کلاس باشم

-آخرش که چی ،خودت می دونی که من یه روز رفتنیم

انگشتش را به علامت سکوت روی لب پدرش گذاشت و گفت: -

-نمی خوام در مورد ش حرفی بزنی ؛نمی خوام حتی بهش فکر کنم

پرستار میانسالی وارد اتاق شد و با لبخندی گفت:

-به به آقای ستوده بالاخره بیدارشدید

در حالی که سرمش را عوض میکرد با لبخند دوباره گفت :

-قدر دختر خوشگلت وبدون ،از صبح تا حالا یه ثانیه هم دستتون و از تو دستش بیرون نیورده

حاجعلی به سختی گفت :

-سایه همه زندگی منه

پرستار پس از چکاب دستگاه ها وثبت در چک لیست با لبخندی اتاق را ترک کرد

سایه حس می کرد پدرش به مانند قبل راحت نمی تواند نفس بکشد وحرف بزند به همین دلیل ترجیح داد کمتر با او صحبت کند پس در حالی که موهای نرمش را نوازش می کرد او دوباره به خواب رفت

****

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت نزدیک به دو بود از جا برخاست و پشت پنجره ایستاد .از اینکه حال پدرش بهتر شده بود خوشحال وراضی بود این راساعتی قبل پزشک معالجش گفته بود اما به خوبی می دانست منظوردکتر از بهتر بودن آن چیزی نیست که او وخانواده اش آرزویش را داشتند یک خوب شدن مقطعی و زودگذر

با صدای آلارم اس ام اس گوشی همراهش نفس عمیقی کشید ودست درجیب مانتواش کرد وبا بیرون آوردنش نگاهی به صفحه اش انداخت یک پیام از آرمین بود که از او خواسته بود به نگهبانی برود به طرف پدرش برگشت و دستگاهها را چک کرد و با خیال راحت از اتاق خارج شد . از بخش که خارج شد آرمین را درکنارساغر دید ساغر به طرفش آمد و نگران گفت:

-سایه حال بابا چطوره؟

- فعلا که خوابه

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو برو خونه ،من پیشش می مونم

-نه ،تو بهتره بعد از اینکه دیدیش برگردی خونه

تن صدایش را کمی بالا برد وتندی گفت:

-چیه فکر می کنی فقط تو دخترشی و فقط وظیفه توه که ازش مراقبت کنی؟!

با لحن آرامی گفت :

ساغر خواهش می کنم آرومتر اینجا بیمارستانه-

-آخه منم مثل تو نگرانشم ،اون پدرمنم هست

-بسیار خوب ،حالا برو پیشش و مراقبش باش

ساغر وارد بخش شد و سایه نگران خودش را روی صندلی انداخت وعصبی پفی کشید .آرمین کنارش ایستاد و گفت:

-ساغردیگه بزرگ شده ،بهتره اینو قبول کنی

-اما رفتارش هنوز بچه گانه است

-غذا خوردی

توی بیمارستان چیزی ازگلوم پایین نمی ره-

-بیا بریم پایین مادرت برات غذا فرستاده

-اما بابام تنهاست

ساغر پیششه ،برای یه بارم که شده بهش اعتماد کن -

-اون در مواقع خطر دستپاچه می شه

با آرامش گفت :

-خطر رفع شده پس نگران هیچی نباش

تحت تاثیر لحن آرام بخش کلامش با لبخند گفت :

-باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاست وبه همراه آرمین از قسمت انتظارات بخش خارج شده و وارد محوطه بیمارستان شدند ،آرمین برای برداشتن ظرف غذا به طرف ماشینش رفت و او به طرف محوطه پر از گل و گیاه بیمارستان رفت

هوای روزهای آخر پائیز سردو استخوان سوز بود اما او هوس کرده بود همانجا روی چمنها بنشیند و هوای پاک را با همه وجود استنشاق کند پس در حالی که پاهای خسته اش را روی چمنها دراز می کرد با شور وشعف به اطرافش نظر انداخت

آرمین به طرفش آمد و اعتراض آمیز گفت:

-چرا توی سرما اینجا نشسته ای؟

شال گردنش را به دور گردنش محکم کرد و گفت

-از هوای بیمارستان حالت تهوع گرفته م،حال میده همین جا زیر این آفتاب کم جون غذا بخوری

آرمین ظرف غذا را به طرفش گرفت وبا سرخوشی گفت:

-خانم مهندس این چه طرز حرف زدنه!

ظرف غذا را از دستش گرفت و درحالی که با حرکاتی عجولانه درب ظرف را میگشود گفت:

-فعلا از گرسنگیه زیاد مغزم برای درست حرف زدن هنگ کرده

روی نیمکت کنارش نشست و با لبخند گفت :

-ای کاش بعضی وقتا زبونتم مثل مغزت هنگ میکرد

سرش را زیر انداخته وتند تند و با ولع خاصی شروع به خوردن کرد آرمین که حرکاتش را زیر نظر داشت با خنده گفت:

-مگه دنبالت کردن ،آرومتر ،غذا تو گلوت میپره

- تو که نمی دونی چقدر گشنمه

بطری آب را به طرفش پرت کرد وآرام گفت:

-میدونی سایه ،تو خیلی عجیبی !

سرش را بلند کرد ولحظه ای خیره در چشمانش نگریست ،سپس لقمه در دهانش را با زور قورت داد وپرسید

-چرا

-آخه هیچ چیزت نرمال نیست

نگاهش رنگ تحیر به خود گرفت یک تای ابرویش را بالا داد وبا تعجب گفت :

-یعنی عقب مونده م ؟

از این حالت سایه ،چهره اش با خنده ای زیبا شکوفا شد گفت :

- منظورم خوردنته ،یا اصلا نمی خوری یا عینهو قحطی زدها میخوری

-من نزدیک ۴۸ ساعته که به غیر از آب هیچ چیزی نخوردم

با تعجب گفت:

-چرا !مگه دهنت و بسته بودن !

-نه دیروز دیرم شده بود وبدون صبحونه با عجله رفتم دانشگاه اونجا هم که بهم خبر دادن بابام حالش بهم خورده و آوردنش بیمارستان تاشب که اینجا بودم و فقط یک لیوان قهوه و یه آبمیموه خوردم بعد هم که اومدم خونه و تو اون قشقرق وبه پا کردی ،امروز صبح هم که صبحونه نخورده زدیم بیرون

-پس با این حساب تو رو باید تحویل ناسا بدن ،چون کلا سیستم بدنی تو با ما فرق داره و احتمالااصلا زمینی نباشی

چشمکی زد وبا لبخند شیرینی اضافه کرد

-چقدر هم بهت میاد

سایه بطری آب معدنی رابه طرفش پرت کرد و با دلخوری گفت:

-تو رو هم با این اخلاق گندت باید تحویل موزه لورپاریس بدن، چونکه خیلی عتیقه ای

لبخندش مرموز شد وبا شیطنت گفت :

-این که خیلی عالیه ،چونکه اونجا بودن خیلی بهتر از پیش توهه،اونجا بااحترام ازم مواظبت میکنن ومراقبن حتی یه خش بهم نیفته ،اما تو چی که حتی بین زمینی ها هم جایی نداری

چقدر آرمین با لبخند شیرینش جذاب می شد با خودش اندیشید(چرا این چهره مهربان و دوست داشتنی پشت نگاهی سرد و مغرور پنهان شده)

آرمین با لبخند به او خیره شده بود واو تحمل این نگاه شیرین را نداشت چقدر این مرد دو شخصیتی را دوست داشت ودلش میخواست این را با همه توانش فریاد زند اما حیف که جرات ابراز احساساتش را در خودش نمی دید

آهی کشید و برای تغییر مسیر صحبت پرسید:

-ساغر و کجا دیدی؟

-بهم زنگ زد و ازم خواست اگر می خوام بیام بیمارستان دنبال اونم برم

سرش را زیر انداخت وگفت :

-تو خیلی نسبت به خانواده من مهربونی!

-نباید باشم ؟

زمزمه کرد

-وقتی قراره از هم جدا بشیم دلیلی نداره نسبت به خانواده هم احساسی داشته باشیم (خودش هم نمی دانست چرا این حرف را زده)

-من نمی تونم ،مثل تو ،نسبت به خانواده ات بی مسئولیت باشم

سرش را بلند کرد وبا حیرت گفت:

-مثل من.....!

-آره مثل تو ، تو حتی حاضر نیستی مصلحتی هم که شده نقش یه عروس خوبو برای خانوادم بازی کنی و هر چند وقت یکبار سراغ پدر و مادرم و بگیری ،تو نسبت بهشون اینقدر سرد و بی احساسی که مادرم همیشه بهم گیر میده که حتما من با رفتارم تو روآزارمیدم

-مگه همینجوری نیست !خوبه که لااقل اونها خودشون شازده پسرشون و می شناسن

-سایه خواهش می کنم از نو شروع نکن

هیجان زده وبغض آلود به خودش اشاره کرد و نالید

-من شروع کردم.....من.....!؟-

لحظه ای در عمق چشمان سیاه ودرشتش خیره شد سپس آرام بغضش رافرو خورد و با پوزخند تلخی ادامه داد:

-باشه بازهم مثل همیشه لالمونی می گیرم (چقدردلش میخواست آرمین می گفت به خاطر اوست که دربرابر خانواده اش احساس مسئولیت میکند نه این بازی لعنتی)

تلاشش برای مهار گریه اش بی اثر ماند و قطره ای اشک از چشمش فرو چکید و روی گونه اش غلتید آرمین زیر نگاه عسلی به اشک نشسته اش تاب نیاورد وعصبی گفت:

-ما هیچ وقت نمی تونیم در آرامش با هم به تفاهم برسیم مثل اینکه همیشه باید در حال کشمکش باشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با غصه جواب داد:

آره ما هیچ وقت حرف همدیگه رو نمی فهمیم-

آرمین کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

-بهتره غذات و سریعتر تموم کنی اینجا سرده و ممکنه سرما بخوری

پوزخندی زد زمزمه کرد

-نکه توهم خیلی نگران منی !!

بی توجه به کنایه اش از جا برخاست و در حالی که پالتویش را از تن بیرون می آورد آنرا روی شانه هایش انداخت و گفت:

- نگرانم ،چون وقت و حوصله پرستاری رو ندارم

باخود اندیشید ، (می توانست این جمله را خیلی با احساستر بیان کند)

-اگه هنوز گرسنه ای ،برم برات غذا بگیرم

با ناباوری گفت:

-چرا این کارو کردی ممکنه خودت سرما بخوری!

عمیق نگاهش کردوآرام پرسید :

-میخوای بگی نگرانمی ؟

برای تلافی با پوزخندی گفت :

-نه فقط نمیخوام توی این شرایط بابا وبال گردنم بشی

با لبخندی روی چمن کنارش نشست و مهربان پرسید :

-پدرت و خیلی دوست داری؟

با بهت نگاهش کرد (چرا این مرد همه رفتارهایش را میخواند ، شاید حس ششم داشت و او نمی دانست) آرام جواب داد

-بیشتر از جونم!

-حتی با وجود معامله ای که با زندگیت کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-معامله رو پدرتو با زندگیم کرد ،پدرم اصلا این قرار لعنتی و به کلی فراموش کرده بود

نجوا کرد

-پس چرا همه خواستگارات و رد می کرد ؟

-اون هیچ وقت نگفت بخاطر چه چیزی اونا رو جواب می کنه ،همیشه می گفت حالا وقت ازدواج من نیست چون فعلا درس دارم

-از این کارش هم دلخور نیستی ؟

با لبخندی دلنشین گفت:

-چرا باید باشم ،من بین اونها مرد دلخواهم و نمی دیدم پس از این کار بابام راضی بودم

-نیما چی ؟اونم ازت خواستگاری کرده بود ؟

خیره نگاهش کرد و با چشمان تنگ شده پرسید

-تو چی رو می خوای بدونی ؟

-من فقط می خوام بدونم اون هم جواب گرفته یا نه ؟

-اون می دونست ،که پدرم چه نظری در مورد ازدواج من داره به همین دلیل موکولش کرده بود برای بعد از فارغ التحصیلی من

زمزمه کرد

-توهم راضی بودی؟

لحظه ای جا خورد اما با شیطنت گفت :

-گفته بودم به وقتش در موردش فکر می کنم

چهره اش از خشم گلگون شد اما به روی خودش نیاورد ونفس عمیقی کشید ودوباره پرسید :

-چه برنامه ای برای بعد از جدایمون داری ؟

قلبش تیر کشید و عرق سردی روی صورتش نشست اما از سر غرور لبخند تصنعی روی لبش نشاند و با بی تفاوتی گفت :

-قبلا هم گفتم قصد ادامه تحصیل دارم

سرش را به زیر انداخت وبا خود اندیشید (چرا اینهمه اصرار دارد همیشه این را یادآوری کند)

آرمین کلافه گفت :

-آخرش که چی ؟....

با افکاری درهم به طرفش برگشت وآشفته پرسید

-آخر چی ؟

با لحنی که سعی می کرد عصبی نباشد با اخم غلیظی گفت:

-تا ابد که نمشه فقط درس خوند

آهی کشید گفت :

-خوب معلومه که درس یه روز تموم می شه ،منم مثل همه مرد دلخواهمو پیدا میکنم وباهاش زندگی می کنم

آرمین نفس عمیقی کشید و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم خیره کرد

ظرف غذا را به کناری گذاشت وبا لحنی محزونی پرسید

-تو چه برنامه ای برای آینده ات داری ؟

بدون اینکه نگاهش را به طرفش برگرداند آرام زمزمه کرد

-در مورد آینده،باید در آینده حرف زد

با خودش نالید

(چه تزمسخره ای !پس چرا یکساعته داره روی اعصاب من اسکیت میزنه)

مایوس وناامید گفت :

-آینده تو مشخصه ،تو با اونی که دوستش داری زندگی می کنی

سریع سرش را به طرفش چرخاند وبا نگاه غمگینش غافلگیرش کرد . دریک لحظه نگاهشان درهم قفل شد ،سایه در زیر نگاه تب دارش مفتون ومحصور شده بود و قادر به نفس کشیدن نبود پس از لحظه ای به خود آمد و آرام نجواکرد

-اگه غذا خوردنت تموم شده بریم دکتر زخم بازوت و ببینه

می خواست اعتراض کند که آرمین بلند شد و از کنارش دور شد او هم به تبعیت از او برخاست و به طرف دستشویی رفت

مقابل آینه دستشویی ایستاد صورتش هنوز کبودی داشت کمی کرم پودر به صورتش مالید تنها یک رژقرمزدر کیفش بود که مجبور شد برای پنهان کردن لب شکاف خورده اش از آن استفاده کند با این که این رنگ رژ را برای این مکان و موقعیت اصلا نمی پسندید اما مجبور بود از آن استفاده کند از دستشویی که بیرون آمد آرمین را منتظر خودش دید به طرفش رفت و پالتواش را به طرفش گرفت در حالی که دستش را برای گرفتن پالتو دراز می کرد چشمش به لبهای قرمزسایه افتاد اخمی کرد و گفت:

-لبتوچرا اینهمه قرمز کردی ؟

برای آزردن آرمین با بی خیالی گفت:

-چون خوشگلتر میشم

آرمین هم عصبی گفت:

-و منم دقیقا به همین خاطر می گم که باید پاکش کنی

بی حوصله گفت:

-آخ که چقدر تو بی فرهنگی ،من برای اینکه شکاف لبم مشخص نباشه مجبورشدم اینو بزنم ،والا خودمم از اینکه توی بیمارستان و وضعیتی که بابام داره از این رنگ استفاده کنم ناراضیم

-خوب می تونستی از یه رنگ دیگه استفاده کنی

-نتونستم رنگ دیگه ای بزنم ،چون به غیر از این چیز دیگه ای توی کیفم نبود

با تمسخر گفت:

-چه جالب توی کیفی به این بزرگی یه دونه رژبود که اونم از شانس بد ما فقط قرمز جیغه!

بی حوصله کیفش را به طرف آرمین گرفت و گفت:

- باور نمی کنی بیا خودت ببین

آرمین بدون اینکه کیف را بگیرد گفت:

-می خواستی یه رنگ دیگه توش بزاری، چرا باید برای استفاده بیرونت همچین رنگ جلفیو بذاری!

با چهره ای خشمگین و در هم به او خیره شد دلش می خواست بابت اینهمه گستاخی آرمین هر چه بد و بیراه بلد بود بارش می کرد اما خودش را کنترل کرد و گفت:

-این کیفو چند وقته که دستم نگرفتم اصلا نمی دونستم محتویاتش چیه

سپس عصبی یک دستمال از کیفش بیرون آورد و با دلخوری لبش را پاک کرد و بی هیچ حرفی از آرمین جدا شد

بیرون بخش وکنار درب نگهبانی تنها روی صندلی نشسته بود.ساغر کنار پدرش بود وبه او اجازه ورود نمی دادند، حوصله بحث کردن با نگهبان بد عنق را نداشت بی حوصله نگاهش را به ساعت دیواری سالن انداخت هنوز نیم ساعتی به زمان ملاقات باقی مانده بود

آرمین بعد از اینکه او را مجبور کرده بود برای دیدن زخم بازویش نزد پزشک برود ازبیمارستان بیرون رفته بود. هرچه فکر می کرد نمی توانست دلیل قانع کننده ای برای دوگانگی رفتار آرمین پیدا کند ، رفتار وحشیانه ی شب قبلش که نزدیک بود از زور خشم ونفرت او را خفه کند ونگرانی بیش از حد امروزش برای زخمی سطحی .این رفتارهای ضد ونقیض آرمین او را گیج و سردرگم کرده بود

واقعا بعضی وقتها از رفتارش شادمان بود واز ته دل میخندید . خصوصا امروز وقتی که پرستار میخواست بانداژبازویش را عوض کند با چه نگرانی وهیجانی به پرستار دستور میداد حتما از وسایل استریل استفاده کند ،و یا وقتی که جای زخمش را ضد عفونی میکرد ، با چه محبتی سرش را در آغوش گرفته بود و یک ریز به پرستار گوشزد میکرد که کارش را آرام وریلکس انجام دهد .رفتارجدی و آمرانه اش کفر پرستار را درآورده بود وبا حرص در گوشش زمزمه کرده بود (خدا شانس بده) واو چقدر از این حرفش احساس مسرت کرده بود اگرچه مسبب واقعی همه دردهایش آرمین بود ولی بازهم از بودن با او به خود میبالید

اما همیشه هم بهمین گونه نبود گاهی اوقات هم بشدت از دستش کلافه ودرمانده بود . در نظرش رفتار آرمین فقط برای آزاردن اوبود واز اینکه مردی که تا این حد آزارش میداد را عاشقانه میپرستید و نمی تواند احساساتش را در برابرش کنترل کند افسرده وعصبی بود

آهی کشید واز عمق وجود آرزو کرد هرچه زودتر از این دردهای روحی خلاص شود .با ورود مادرش خوشحال به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت چقدر این آغوش گرم و با محبت را دوست داشت ودر درونش احساس آرامش می کرد ناهید با حیرت او رااز خود جدا کرد و با خنده گفت:

-چرا خودتو اینقدر لوس می کنی دخترا!

آرمین پشت ناهید و روبه رویش ایستاده بود و با نگاهی تمسخر آمیز به او پوزخند میزد ازاین نگاه تحقیر آمیز آرمین عصبانی شد و با خشم به او چشم غره ای رفت و بی توجه به عکس العمل آرمین در کنار مادرش نشست و شروع به گزارش حال پدرش کرد وقتی صحبتش در مورد پدرش تمام شد آرمین با محبت گفت:

-سایه خواهش می کنم یک لحظه بیا

با دلخوری از جا برخاست و به طرفش رفت وبرای تلافی پوزخندش آرام گفت :

-مگه تو کار و زندگی نداری که امروز همش اینجا پلاسی

آرمین از طرز گفتارش بر آشفت و گفت:

-این چه طرز حرف زدن با یک بزرگتره مگه تو ادب نداری

با نیشخند گفت :

-معذرت می خوام جناب دکتر !بازم فراموش کردم شما عقده ی احترام دارید وهمیشه باید بهتون احترام بذارم

آرمین نفسش را عصبی فوت کرد و در حالی که پک شاپی را به طرفش می گرفت گفت:

-بیا بگیر این مال توهه

پک شاپ را از دستش گرفت ومتعجب گفت:

-این چیه؟

به جای جواب سوالش با چهره ای عبوس ولحنی غمگین گفت :

-اصولا ما توی هیچ چیزی تفاهم نداریم و هیچ وقت هم حرف همدیگه رو نمی فهمیم پس بهتره که با هم کمتر برخورد داشته باشیم

وبا سرعت از کنارش دور شد

با نگاهی غمگین به رفتنش خیره شد چرا وقتی آرمین میخواست با او مهربانی کند او با لجبازیهای بچگانه اش اوقاتش را تلخ میکرد.انگار حتی خدا هم نمیخواست بین آندو رشته محبت وهمدلی ایجاد کند نگاه به حسرت نشسته اش را ازاو گرفت وبه درون پک شاپ انداخت یک جعبه ۲۴ عددی رژبا رنگهای متفاوت ،بهت زده سرش را بلند کرداما آرمین از مقابل دیدگانش ناپدید شده بود . دوباره نگاهی به رژها انداخت همه آنها در مایه های قهوه ای روشن و بژو، کالباسی بودند رنگهایی که بیشتر برق لب بودند تا رژلب و این از آرمینی که می خواست همه جوره او را مطیع اوامر خود کند اصلا بعید و غیر ممکن نبود

***** **********

فصل هیجدهم

حاج علی بعد از چند روز بستری شدن از بیمارستان مرخص شد وبه خانه برگشت با اینکه خانواده وهمه دوستان وبستگان می دانستند این بازگشت مقطعی است و امکان دوباره بستری شدنش خیلی دور از ذهن نیست .دکتر هم خیلی رک وبی پرده آب پاکی را روی دست ناهید ریخته بود که شمارش معکوس عمر بیمار شروع شده و بدن حاج علی ضعیفتر از آن است که در برابر این بیماری ناعلاج مقاومتی داشته باشد وبه این ترتیب ناهید درصدد فرصتی بود که این واقعیت تلخ را هر چه سریعتر به خانواده ودخترانش اطلاع دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه در تمام مدت بستری بودن پدرش یا در بیمارستان نزد پدرش بود ویا درگیر امتحانات میان ترمش در دانشگاه .دراین بین تحقیق درس آرمین را هم باید در آخرین جلسه درسیش تحویل می داد و به خاطر گرفتاریهای اخیر نتوانسته بود چاپش کند .همچنین نواقصی داشت که هنوز وقت نکرده بود رفعش کند و از آنجا که این تحقیق دو نمره از میان ترمش به حساب می آمد برایش بسیار حائزاهمیت بود . اما آرمین که از نزدیک در جریان مشکلاتش بود به او این فرجه را داده بود که تا قبل از آخرین جلسه تحقیقش را تحویل دهد

به همراه نازنین ازدر دانشگاه خارج شد نازنین کیفش را روی کولش جابجا کرد پرسید

-امروز نمیای خونه بابات؟

با خستگی گفت :

-نه باید برم تحقیقم و کامل کنم ،آرمین گفته باید تا قبل از تحویل ریزنمرات میان ترم تحویلش بدم

-یعنی عزیز دلت یه فرصت دیگه بهت نمی ده ؟

-تا حالا هم کلی مراعات حالمو کرده والا چند تا از بچه ها که تحقیقشون رو سر موعده تحویل نداده بودن تحت هیچ شرایطی ازشون قبول نکرد

-پس بگو دکتر مشایخ هم تو زرد از آب در اومده وبین تو وبقیه فرق می زاره

-نه بابا همین چند روز پیش بهم گفت اگه تا چهار شنبه تحویلش ندی از نمره خبری نیست

با ناباوری گفت :

-چهارشنبه که فرداست ،چه بی ملاحظه ، خوبه که خودش ازنزدیک می بینه توتوی چه شرایطی هستی !

بی حوصله نفس عمیقی کشید وگفت :

-من که سر از حرفهای بی سرو ته تو در نمیارم ،حالا اون باید هوامو داشته باشه یا نه

-خوب !اون باید جلو بقیه رفتارش با تو مثل بقیه باشه ولی در خفا تو براش با بقیه فرق کنی

-اون بیچاره هم که داره با همین ترفند پیش میره که ، والا خودت میدونی اگه بچه ها بفهمن من هنوز تحقیقم و تحویل ندادم چه اتفاقی می افته

-من امشب کاری ندارم می خوای برات تمومش کنم

-نه تمومش کردم فقط چاپش مونده ،پرینتر توی اتاق کار آرمین هست. نیم ساعته پرینت می گیرم ومی برم صحافی ،فردا هم قبل از دانشگاه تحویلش می گیرم

-اصول زلزله رو چیکار کردی؟ با استاد فهیم حرف زدی؟

-آره بهش گفتم ،ولی نمی دونم از کجا می فهمید چون همین که بهش گفتم مشکلی برام پیش اومده نتونستم سر جلسه حاضر شم حال پدرم و پرسید وگفت جمع کویزهای میان دوره رو برام رد کرده

-شاید آرمین بهش گفته ؟

-نه بابا اون توی دانشگاه از ترس اینکه کسی از رابطمون بویی ببره حتی بهم نگاه هم نمی کنه

-اما من فکر می کنم جدای این رفتارش اون بهت علاقه داره واینهمه حساسیت نمی تونه بی دلیل باشه

-منم یه وقتهایی همینو حس می کنم ،اما همین که میام به این رابطه امیدوارم بشم چنان می زنه تو برجکم که از دین ودنیا متنفر میشم ،همین چند روز پیش توی بیمارستان خیلی واضح وروشن ازم پرسید چه برنامه ای برای بعد از جدایمون دارم

با حیرت گفت :

-جدی !تو چی بهش گفتی؟

-منم بی خیال همه چیزشدم وزدم به سیم آخر،...

با غصه ادامه داد :

-گفتم مرد دلخوام وپیدا میکنم وزندگیم واز نو میسازم

-وای که چقد شما دو تا بی احساسید،حالا جدی جدی میخوای بی خیالش بشی

آهی پر سوز کشید وگفت:

-دلم می خواد اینکارو کنم چونکه باور دارم دوست داشتن کسی که حتی بهت فکر هم نمی کنه یه کار بیخود وعبثیه،اما چه کنم که این عشق اینقدر تو وجودم ریشه دونده که اگه بخوامم نمی تونم از دستش خلاص بشم

-ناامید نباش ،خدا درد دل عشاق و می فهمه

-اما این یه عشق یکطرفه است ،من این حق ندارم که با زور اونو از آن خودم کنم

نازنین تحت تاثیر لحن کلامش با محبت گفت :

-باور کن سایه اون لیاقت عشق پاک تو رو نداره

با لحنی پراز اندوه آرام نالید:

-نازی دارم زیر این احساس یطرفه خورد ونابود می شم

نازنین برای آرام کردنش با محبت دستش را در دست گرفت وفشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته وسایل در دستش را روی میز گذاشت و برای تعویض لباس به اتاقش رفت ،باید سرعت عملش را بالا میبرد وتا قبل از تاریکی هوا به صحافی می رفت ،سی شرت بلند صورتی با طرح باربی پوشیدوبا برداشتن لپ تاپ ودستنوشته های تحقیقش از اتاق خارج شد

از یخچال مقداری میوه برداشت وبه سالن برگشت .درحالی که به سیب در دستش گازی می زد شماره ساغر را گرفت وحال پدرش را جویا شد ، با اطمینان از اینکه حال پدرش خوب است و جای هیچ نگرانی نیست مکالمه اش را قطع کرد و گوشی را روی مبل با فاصله کمی از خودش انداخت

لپتاپش را روی زانوانش گذاشت ودکمه پاورش را زد ومنتظر لود شدن برنامه هایش شد ،در همین لحظه تلفنش زنگ خورد .برای برداشتن تلفن خیز برداشت که لپتاپ سر خورد وروی کف پوش گرانیتی سالن افتاد ،بی خیال گوشی شد و خم شد ولپتاپ را ازروی زمین برداشت اما صفحه مانیتورش سیاه بود دوباره روشنش کرد اما هیچ عکس العملی نشان نداد چند بار دکمه پاورش را فشار داد اما مانیتور همچنان سیاه بود، باطریش را چک کرد حتی برق مستقیم را هم امتحان کرد ولی بی فایده بود ، آه از نهادش برخاست همه زحماتش در اثر بی دقتی اش بر باد رفته بود

گوشی اش از نوع شروع به زنگ خوردن کرد لپتاپ را روی میز گذاشت وگوشی را برداشت نازنین بود که با لحنی پرازخشم گفت:

-مردی، چرا گوشی وجواب نمی دی؟

:غمگین وغصه دار گفت

-بد بخت شدم نازی!

با نگرانی تاثیر لحن کلامش گفت:

-چی شده سایه ؟

-نازی باورکن این دیگه آخر بد شانسیم بود

-جون بکن ببینم چی شده

بغض آلود نالید:

-نازنین لپتاپم .....لپتاپم افتاد و شکست

با حرص گفت:

-ایش .....دختره لوس ، حالا این گریه داره ،منو بگو گفتم چی شده

-نازی نمیشنوی چی میگم !میگم لپ تاپ روشن نمیشه

-دختر گدا خوبه که پول شوهرت از پارو بالا می ره ،بهش بگو یه مارک روز با کلاس برات بخره

-آخه خره ،تمام تحقیقم توش بود ،حالا باید چکارش کنم؟

-آخ از دست تو دختر خنگول دست وپاچلفتی ،مگه تو فلش نریخته بودیش

-نه هنوز

-نه و زقنبوط ، دست نوشته چی ،دست نوشته هاتو داری

-معلومه که دارم ،اما مگه می تونم تا فردا اینهمه صفحه رو تایپ کنم

-پس می خوای چکار کنی؟

-به خدا مغزم هنگ کرده

-تحقیقت درمورد چیه ؟

محاسبه یه ساختمون ده طبقه با همه امکانات..... -

-اینو که تا فردا حتی نمی تونی پلانشو آماده کنی!

-پلانش آماده است فقط محاسبه وهمه ظوابط طراحیش توی لپتاپم بود

-می خوای با لپتاپم بیام اونجا دوتایی از نو تایپش کنیم؟

-نه ممکنه آرمین سر برسه وفک کنه توی محاسبه تیر وستونها تو کمکم بودی

-خوب بفهمه چه ایرادی داره ،ما این تحقیقو گروهی انجام دادیم

-خوب من کلی بابتش زحمت کشیدم حالا نمی خوام همه زحماتم اینجوری هدربره

-حالا شده ،با غصه خوردن هم که چیزی حل نمی شه ،می خوای تحقیق خودمو برات ایمیل کنم؟

-اصلا حرفشو نزن

-چرا استادهامون که یکی نیست؟

- نباشه !تو که می دونی آرمین چقد باهوشه

-اون می خواد از کجا بفهمه ؟

-نمی دونم اما مطمئنم که برای دونستنش یه راهی پیدا می کنه و من نمی خوام بعدا شرمند تو بشم

-به نیما بگم بیاد اونجا لپتاپت و درست کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای نههههههه ، می خوای منو به کشتن بدی

آهی کشید وگفت:

-آخ از دست تو واین شوهر روانیت

با دلخوری گفت:

-با اون چکار داری!،یه فکری به حال من بدبخت کن

کلافه گفت :

-من که هرچی می گم تو یه نه توش میاری ، دیگه چی باید بگم ،بیام باهم بریم خدمات کامپیوتری؟

-تا من بخوام برم خدماتی وبرگردم نصف شب شده ،اگه آرمین بدونه شب بیرون بودم دوباره قشقرق راه می ندازه

****

نفس عمیقی کشید وکلافه گفت:

-میخوای یه کلت دس بگیرم و یه گلوله خرج این شوهر دیکتاتورت کنم

-نازی لطفا لودگی وبذار کنار

-خوب یه زنگ به خودش بزن بیاد ببرتت خدماتی ،تازه بهتر هم میشه ،اینجوری می فهمه که چقد زحمت برا این تحقیق کشیدی

-آخه نمی خواستم بفهمه که چقد دست وپاچلفتیم

-عزیزم دست وپاچلفتی نیستی ،عاشقی اونم از نوع حادش

-حالا می فهمم نیما همچین مواقعی چقد تو زندگیم بدردبخوربود

-تا بفهمی که برا خاطر این سنگ خارا، چه گوهرنایابی و از دست دادی

-خوبه ،حالا تو هم هی از آب گل آلود برا خودت ماهی بگیر

مگه من چی گفتم! -

هیچی فقط من بدبخت تو چه فکریم و،تو توی چه فکری!

با دلخوری گفت :-

-من که همه هم وغم زندگیم شده فقط تو ،اصلا فراموش کردم خودمم شریک زندگی دارم

-آره می بینم ،چه جوری فراموش کردی که شب تا صبح تلفنت کال ویتینگ(در حال انتظار)

-حسودیت میشه؟

-نه فقط دلم برا سروش بیچاره میسوزه که شبم پیش تو نمی تونه استراحت کنه

-تو دلت برا خودت بسوزه که فعلا دستت تو سرته

-مرسی از همدردیت ،سعی می کنم اگه راهی پیدا کردم حتما خبرت کنم تاشب روبا خیال راحت با سروش جونت بحرفی

رنجیده گفت :

-برو بابا تو دیگه چقد بی جنبه ای ،منو باش که می خواستم کمکت کنم

-حالا چرا بی خود جوش میاری

-آخه تو جنبه شوخی نداری وهی حرص آدمو درمیاری

با لحنی لرزان وبغض الود گفت :

-نازی !.....عزیز دلم ،همه زندگی من بهم ریخته ست،... دیگه حتی حوصله خودمم ندارم چه برسه به شوخی ،.....چند لحظه پیش به خاطر سهل انگاریم تمام زحمات یکماهم به باد فنا رفت ،می دونی این یعنی چی!.....

-سایه به خدا هرچه به ذهنم رسید وگفتم ، دیگه نمی دونم باید چکار کنم

-می دونم ،مجبورم با آرمین تماس بگیرم ،با من کاری نداری؟

-فقط ببخش که من زنگ زده بودما

-باشه می بخشمت که همیشه خروس بی محلی

-اهه،دختره پرو اگه پیشم بودی باور کن لهت می کردم

بی حوصله نالید

-بمیری دختر که چقد حرافی ،الهی که به دردم گرفتار بشی

-کدوم دردت،عاشقیت؟

-اون که خدا نکنه

-می بینم که حسابی قاط زدی ،باشه دیگه مزاحمت نمی شم با من کاری نداری

-باشه خداحافظ

گوشی را قطع کرد ولحظه ای به فکر فرو رفت راه دیگری نداشت باید از خود آرمین کمک می گرفت از روی ناچاری شماره همراه آرمین را گرفت ولی همراهش مثل همیشه روی پیغام گیر بود واز او می خواست پیغام بگذارد ،کلافه وسردرگم نگاهی به ساعتش انداخت ساعت پنج بود وامکان اینکه هنوز شرکت باشد وجود داشت پس شماره شرکت را گرفت ومنتظر وصل تماس شد پس از لحظه ای صدای مرد جوانی در گوشی پیچید

-شرکت ساخت وساز مشایخ بفرمایید

نفس در سینه اش حبس شد این اولین باری بود که با شرکت تماس می گرفت به همین دلیل دستپاچه شده بود دستش را روی گوشی گذاشت ونفس عمیقی کشید وسپس با صدای آرامی گفت:

-سلام ،خسته نباشید ،ببخشید آقای مشایخ هستند ؟

-ببخشید منظورتون کدوم یک از آقایون مشایخه؟

بله؟.....-

-منظورم اینه با دکتر مشایخ کاردارید یا مهندس؟

-متوجه شد که منظورش از مهندس آرتین است به همین دلیل سریع گفت:

-دکتر مشایخ ،لطفا!

-ببخشید شما ؟

دوباره در بهت فرورفت ،چه باید می گفت ،اصلا او چه رابطه ای با آرمین داشت پس از لحظه ای به خودش آمد وآهسته گفت:

-همسرشون هستم (مگر نه اینکه آرمین در بیمارستان او را همسرش معرفی کرده بود؛ ودر آن لحظه چه حس خوشایندی از این واژه احساس کرده بود)

-ببخشید خانم که به جا نیاوردم ،ولی متاسفانه جناب دکتر توی جلسه مهمی هستن که ورود به جلسشون حتی برای منم ممنوع شده ،خواهش می کنم اگه پیغامی دارید به من بدید به اطلاعشون می رسونم

-نه نه سعی می کنم دوباره تماس بگیرم ،ببخشید مزاحم شدم

منشی پس از مکث کوتاهی گفت :

خانم خواهش می کنم چند لحظه گوشی!.... -

پس از چند ثانیه صدای گرم و مهربان آرتین درگوشی پیچید

-به به سایه خانم گل !....کم پیدایی خانمی!. ستاره سهیل شدی؟

-سلام ،آرتین خوبی؟

سلام ،خوبم تو خوبی؟اتفاقی افتاده؟-

-نه چیزی نیست ،فقط با آرمین کار داشتم

آرمین تا یکی دو ساعت دیگه تو جلسه است چون جلسشون تازه شروع شده وبعد از اون هم برا بستن یه قرار داد مهم باید جایی بره و فکر کنم ظرف چند ساعت آینده اصلا نتونی با اون حرف بزنی،اونو که می شناسی کارش در اولویت همه چیزه

-بله می دونم

-به هر حال من درخدمتتم خوشحال میشم بتونم کاری برات انجام بدم

-تو همیشه محبتتون وبه من ثابت کردی

من که کاری نکردم ،اگه هم چیزی بوده فقط وظیفه ست-

-من هنوز بابت اون مساله ناراحتم!

-خواهش می کنم سایه ، با من راحت باش

-هستم !.....

-اگه هستی پس بهم بگو با آرمین چه کار داشتی

-چیز خاصی نبود فقط برا لپتاپم مشکلی پیش اومده که می خواستم ازش خواهش کنم بیاد ببره خدمات کامپیوتری درستش کنه چون خیلی لازمش دارم

-مگه من مردم که می خوای ببری خدماتی

-خدا نکنه

-سایه هرگز فکر نمی کردم اینهمه منو دست کم بگیری!

-من همچین جسارتی نکردم

نفس عمیقی کشید وگفت:

-اگه می کردی هم باکی نبود چون تو برام اینقدر عزیزی که حتی جسارتهات رو هم دوست دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف آرتین خیلی دوپهلو و گنگ بود و بازهم درجوابش گیج شده بود . آرام زمزمه کرد

-شما لطف دارید

آرتین که از لحن سایه متوجه تغییر رفتارش شده بود با دلخوری گفت:

-سایه خواهش می کنم منو فقط تو صدا بزن ناراحت میشم وقتی می گی شما

-متاسفم

-اگه ایراد نداشته باشه خودم میام اونجا وبرات درستش می کنم

-اخه دلم نمی خواد مزاحم کارت بشم

-تو هم که شدی عین آرمین ودوس نداری من بیام اونجا

-نه این نیست ،فقط چون جلسه دارید نمی خوام مزاحمتون بشم

-جلسه رو جناب دکتر با چند تا کله گنده مثل خودش دارن ،منو توی اتاق جلسه هم راه نمی دن

ناگزیر گفت:

-پس لطف می کنید

-خواهش می کنم فقط مشکل لپتاپ چی بود ؟

-از دستم افتاده ،فک کنم ال سی دیش سوخته باشه

-بسیار خوب ،سعی می کنم خیلی زود اونجا باشم

-منتظرتون هستم

لباسش را با یک دست سارافون وشلوارساپورت مشکی با بلوز چسبون زرد تعویض کرد وبا برداشتن شال مشکی اش اتاق را ترک کرد .پس از آماده کردن چای وشستن میوه ها انها را در میوه خوری کریستال چید و منتظر رسیدن آرتین شد

آرتین مثل همیشه شاد وسرحال در حالی که در یک دستش کیف لپتاپش بود وبا دست دیگرش جعبه ای وارد شد وبا لبخند جعبه رامقابل سایه گرفت وگفت:

-بفرمایید اصولا خانمها شکلات تلخ وخیلی دوس دارن

سایه با لبخند دلنشینی جعبه را از دستش گرفت وگفت:

-تو برخلاف آرمین به علایق خانمها خیلی اهمیت می دی

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف مبلهای راحتی رفت وگفت:

-نه همه خانمها ،من فقط اونهایی رو که دوس دارم وسعی می کنم بدونم از چه چیزی خوششون میاد

جعبه را روی اوپن گذاشت وگفت :

-که بتونی سوپرایزشون کنی ؟

روی مبل نشست وگفت:

-طبق شناختی که من از خانمها دارم متوجه شدم اونها دلشون می خواد با چیزهایی که دوست دارن غافلگیر بشن ،.....اینجوری نیست؟

کنارش روی یکی از راحتیها نشست وپرسید

-بردن من به دریاچه اردکها وکنسرت رضا صادقی هم به همین دلیل بود؟

آهی کشید وگفت :

-من برا رفع تنهایی توخیلی برنامه داشتم که متاسفانه آرمین این اجازه رو بهم نداد

با لبخند در جوابش گفت :

-تو باید وقتی و که می خوای با من تلف کنی و صرف پیدا کردن یه شریک خوب برا زندگیت کنی

-دارم همین سعی و می کنم

از جابرخاست وگفت :

-خوشحال میشم هر وقت اونو پیدا کردی به منم معرفیش کنی

به طرف آشپزخانه رفت وبا خنده اضافه کرد

-به هر حال من جاری بزرگش هستم اینو قبول نداری

سپس پرسید :

بابا ومامان خوبند-

-آره خوبند ،از این بهتر هم نمی شند ،بابای تو چی ؟بهتر شده ؟

آهی کشید وگفت:

-اونم خوبه ،خودش می گه راضیم به رضای خدا

-امیدوارم همیشه خوب باشه

نگاهش را به اطرافش چرخاند وگفت:

دکوراسیون اینجا با قبل هیچ تغییری نکرده ؟

در حالی که چای درفنجان می ریخت بلند گفت:

-من یه جورایی دکوراسیون این خونه رو دوست دارم (نمی خواست بگوید حال مهمانی را دارد که هیچ حس مالکیتی به این خانه ندارد)

-به خاطر اینه که وسایل خونه توسط یه آدم خیلی خوش سلیقه چیده شده

با سینی چای برگشت ودرحالی که چای مقابلش قرار می داد روی مبل کناریش نشست و گفت: -

-منم همون اول متوجه شدم که باید کار یه آدم خوش سلیقه باشه !

ذوق زده به آرتین خیره شد با لبخند پرسید

-.کار آرمینه مگه نه؟

با دلخوری از اینکه سایه هرگز او را به حساب نمی آورد زمزمه کرد :

-نه!.....کار منه!

خنده روی لبش ماسید وآرام گفت :

-جدی نمی دونستم

رنجیده گفت :

-نمی دونستی چون اصلا منو نمی بینی

-نه من فقط منظورم اینه که رنگهای به کار رفته توی دکوراسیون این خونه اصلا با روحیه شاد و سرزنده تو مطابقت نداره

آرتین نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی گفت:

-تو دختر باهوشی هستی ،درسته همه وسایل خونه رو آرمین با سلیقه خودش خریده ،حتی رنگ خونه هم با سلیقه خودشه اما دکور بندی وچیدن وسایل کار منه

-نمی دونستم

-آرمین اخلاق خاص خودش و داره ، اون به کسی اجازه نمیده توی مسائل خصوصی زندگیش دخالت کنه ،می تونم با صراحت بگم تو تنها موردی هستی که آرمین مجبور به پذیرفتنش شده

با لحنی پر غصه گفت:

-آره اون اخلاق منحصر به فردی داره که به خاطر غرورو اعتماد به نفسی که دررفتارش هست،ناخودآگاه همه بهش احترام میذارن

-به خاطر همین اعتماد به نفس بالاست که پدرم حاضر شد عملا همه امور شرکت و به دست اون بده

ظرف شکلات روی میز را به طرفش سر داد وگفت :

-تو از این مساله ناراحتی؟

-نه من اصلا علاقه ای به کارهای ساختمانی ندارم وخوشحالم که آرمین با پشتکار وحس وظیفه شناسی که داره تونسته جای کم کاریهای منم پر کنه و تا این حد باعث پیشرفت شرکت بشه

-تو برادر خوبی هستی ، با این سطح فکر آرمین باید بهت افتخار کنه

با لحنی درد آلود آرام گفت :

-آرمین به غیر از یه مورد همیشه ودر همه حال پشت من بوده وازم حمایت کرده

لبخند زیبایی زد وگفت:

-چایتون سرد شد می برم عوضش کنم

قبل از اینکه سایه فنجانش را بردارد دست کرد وفنجان چای را برداشت وگفت :

-نه نیازی به تعویض نیست من چای داغ دوس ندارم

سایه از جا برخاست و دوباره به طرف آشپزخانه رفت

جرعه ای از چایش نوشید وگفت:

-گفتی برا لپتاپت چه مشکلی پیش اومده؟

-از دستم افتاد روی زمین ،از شانس بدم دقیقا افتاد جایی که فرش نبود

لپتاپ سایه را از روی میز برداشت وگفت:

- اگه روی فرش هم می افتاد احتمال شکستنش بود چون خیلی ضریفا "

با ظرف میوه برگشت ودر حالی که مقابل آرتین میوه می گذاشت با ناراحتی گفت:

-یعنی امکان درست شدنش نیست ؟

در حالی که نگاهش روی اجرای باز شده لپ تاپ بود پرسید

-چیز مهمی توش داری؟

با غصه گفت:

-آره تحقیقم توش بود ،تازه می خواستم چاپش کنم

با مهربانی لبخندی زد وگفت:

-نگران نباش ،یه راهی براش پیدا می کنم

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

-فک کنم هاردش صدمه دیده باشه

با اندوه جواب داد:

-یعنی هیچ راهی نداره ؟

سرش را بلند کرد ولبخندی به رویش زد وبا محبت گفت :

-چرا نداشته باشه ،دلم میخواد تا من هستم غصه هیچ چیزی و توی زندگیت نخوری

نگاهش چقدرگرم و مهربان بود در دلش آرزو کرد ای کاش این نگاه پر از محبت از آن آرمین بود تا گرما بخش قلب یخ زده اش می شد

فکرهای بیهوده را ازسرش دور کرد ودوباره پرسید

-حالا چکارش می کنی ؟

آرتین بازهم لبخندش را به صورتش پاشید وبا سرخوشی گفت :

- دختر تو چقد کم طاقتی ،هاردش و برمی دارم و اطلاعاتش و کپی می کنم

-یعنی امکانش هست ؟

-چیز نشد وجود نداره ،اینو باید طی این چند ماه از آرمین یاد گرفته باشی

آهی کشید وغمگین گفت:

-من واون همیشه در حال کنتاکت هستیم وهیچ وقت حرف همو نمی فهمیم

عاقل اندرسفیهی به او انداخت وگفت:

-به خاطر اینه که شما از دو قماش مختلفید ،تو سرزنده وشاداب ،داداشمم که قربونش برم برج زهر مار

لبخند تلخی زد وگفت:

-نمی دونستم به کامپیوتر هم واردی ؟

-از وقتی بچه بودم به این رشته علاقه داشتم واگه اصرار بابا مامان نبود که عمران بخونم حتما این رشته رو دنبال می کردم ولی باز هم این باعث نشد که رو علایقم سر پوش بذارم ،من عاشق اینم که دل وروده سیستمها رو بیرون بریزم ،توی شرکت بیشتر از اینکه مهندس ساختمون باشم مهندس انفورماتیکم ،کافیه یه سیستم ایراد پیدا کنه سه سوته روی سر جنازه شم

-این خیلی بده که رشته ای رو بخونی که اصلا به اون علاقه ای نداری

نگاه شادش یک آن غمگین شد ومحزون گفت :

-من توی زندگیم روی خیلی از احساساتم سرپوش گذاشتم ،اما ای تی یه چیز دیگه است

-ای تی رشته خوبیه ،عصری وقتی لپتاپم از دستم افتاد وبعد روشن نشد از زور ناراحتی داشتم سکته می زدم ،اگه خودم وارد بودم لااقل می دونستم ایرادش چیه وباید چکارش کنم ،قبلا هر وقت موردی پیدا می کرد می دادم پسرهمسایه مون ،اون مهندس سخت افزاره ولی به نرم افزار هم وارده ،اینه که هیچ وقت مجبور به یادگیری نبودم

-حالا هم من هستم ،کافیه فقط ندا بدی ،هر کمکی از دستم بربیاد کوتاهی نمی کنم

لبخند ملیحی زد وگفت:

-می دونم

آرتین خیره نگاهش کرد وغافلگیرانه پرسید

-این روزها رابطه ات با آرمین چطوره ؟

-با قبل تغییر چندانی نکرده

-وقتی زنگ زدی شرکت وسراغشو گرفتی یه لحظه تعجب کردم

-چرا؟!

-فکر کردم حتما رابطتون اوکی شده!

با دلخوری پرسید

-چرا نمی تونه اینجوری باشه ؟

-منظورت چیه ؟

نفس عمیقی کشید وگفت:

-چرا خوب شدن رابطه ما باعث تعجب شماست ؟

بهت زده نگاهش کرد وگفت:

-سوء تفاهم نشه ،ولی من منظورم این بود که.....

وسط حرف آرتین پرید وگفت:

-آرتین تو چی می دونی که من از اون بی خبرم ؟

-خوب من دوسال توی غربت با آرمین زندگی کردم وبه خوبی می فهمم که آرمین بیشتر از اونچه که بابا ومامان فکر می کنن آسیب دیده ست.

صدای زنگ تلفن با آخر جمله آرتین در هم آمیخت و باعث شد سایه آخرجمله اش را نشنود گوشی را برداشت ودر حالی که از حرفهای آرتین سر درگم وکلافه بود با لحنی عصبی گفت:

-بفرمایید!

-تماس گرفته بودی ،کاری داشتی؟

از صدای گرم وآرامش بخش آرمین جانی تازه گرفت که باعث شد حرفهای آرتین را به کلی فراموش کند وبا لحنی شیرین وآرام بگوید

-سلام ،خسته نباشی

آرمین با لحنی که مشخص بود در حال مهار خنده اش است گفت:

-سلام ،تو هم خسته نباشی

با لبخند گفت:

-برا لپتاپم مشکلی پیش اومده بود که بالا نمی اومد ،زنگ زدم تا دیر نشده ببریش تعمیراتی

- نمی شه بذاریش برا فردا ؟ امشب یکم گرفتارم !

-نه !...دیگه نیازی نیست چون آرتین اومده برام درستش کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی ناراحتی پرسید:

-آرتین حالا اونجاست ؟

-بله اینجاست

کلافه نفس عمیقی کشید وزمزمه کرد :

-باشه منم سعی می کنم زود بیام، چیزی لازم نداری ؟

-نه مرسی

گوشی را سر جایش قرار داد و به آرتین که به او خیره شده بود نگریست آرتین پرسید

-آرمین بود؟

-آره

-چی میگفت:

-می خواست بدونه باهاش چه کار داشتم زنگ زدم شرکت

-انگار رابطتون باهم بدک هم نیست ،من همیشه فکر می کردم اون تو رو اذیت می کنه !

بازهم از قاطعیت کلامش درونش پراز آشوب شد وپرسید

-چرا اذیت کردن اون برای شما اینهمه عادیه ؟

در حالی که با دکمه های لپ تاپش ورمیرفت بی توجه به نگاه آشفته سایه با بیخیالی گفت :

-به خاطر ذهنیتی که اون از زنها داره وازشون متنفره

با چشمانی گشاد شده وحیران ولحنی پراز ناباوری پرسید :

-اون از زنها متنفره!؟ ولی هیچ کس به من نگفته آرمین از زنها بدش میاد

-تو تاحالا متوجه نشدی ؟

آب دهانش راقورت داد وگفت :

-خوب من یه چیزایی متوجه شده بودم اما نمی دونستم اینهمه حاده ،حالا چرا از زنها متنفره ؟

-به خاطر گذشته !

- گذشته !اصلا این گذشته لعنتی چیه که همه می دونن الا من ؟

سرش را بلند کرد وقاطع گفت :

-من نمی تونم چیزی در مورد آرمین به تو بگم ،یعنی اون این اجازه رو بهم نمی ده

در حالی که سعی می کرد خشمگین نباشد با لحنی عصبی گفت :

-پس چه کسی باید جواب سوالهای منو بده

-تو باید از خود اون بخوای تا همه چیزو بهت بگه

پرازخشم وبغض الود نالید

-اون هیچی بهم نمی گه ! .....یه حصار کشیده دور زندگیش وبهم اجازه دخالت تو هیچ کاریش و نمی ده

-تو باید ازش بخوای ،این حق توهه که همه چیزو در مورد اون بدونی

مغموم ودرهم فرو رفته گفت :

-من هیچ حقی توی زندگی او ندارم ،تو که اینومی دونی

با دلسوزی گفت :

-اما تو داری کنارش زندگی می کنی پس این حقته که بدونی با چه کسی همخونه ای

-آرتین خواهش میکنم فقط بهم بگو چه چیزی باعث شده اوتبدیل به یه آدم یخی بشه !من فقط می خوام اینو بدونم

آرام پرسید:

- تا حالا ازش خواستی در موردخودش چیزی بهت بگه؟

آهی کشید وآهسته گفت:

-من هرگز به خودم اجازه کنجکاوی تو زندگی خصوصیشو و ندادم

لبخندی زد ومهربان گفت :

-اگه اینجوره بهتره خودت و درگیر و وابسته این زندگی و آرمین نکنی

-آرتین من اصلا نمی تونم درک کنم چرا به سرانجام زندگی من وآرمین اینهمه بدبینی ؟

-چون هیچ کس آرمین و به خوبی من نمی شناسه،من می دونم که اون شخصیتی غیر قابل نفوذ داره ،تو اون دوسالی که تنها با او زندگی می کردم حتی ی بارم ندیدم که جذب یک زن بشه

لحظه ای به فکرفرورفت یعنی آرمین چه مشکلی میتوانست داشته باشد،یعنی او ..... اما او بارها از دوست دخترش حرف زده بود پس نمی توانست آن چیزی باشد که ذهنش را به خودش مشغول کرده است

آرتین که او را در فکر دید سریع وبی ملاحظه پرسید:

-سایه تو که به آرمین علاقمند نشدی ؟....

چه می توانست بگوید ،چه طور باید می گفت همه زندگیم در مردی خلاصه می شود که حتی از روی ترحم هم دوستم ندارد ،مردی که به فاصله یک دیوار در کنارش نفس میکشید ولی هرگز حضور او را در کنار خود حس نمی کرد

آرتین با چشمانی پراز حیرت دوباره با لحنی آشفته پرسید

-سایه راستشو بهم بگو تو آرمین ودوست داری؟

با نگاه غمگینی سرش را به علامت نفی تکان داد وآرام نجوا کرد

-ما فقط داریم سعی می کنیم به حضور هم عادت کنیم

سپس از جا برخاست وگفت:

-برا شام که حتما می مونی؟

آرتین نفس آسوده ای کشید و با لبخندی گفت:

-مگه میشه از دستپخت تو گذشت

وارد آشپزخانه شد و به طرف یخچال رفت گفت :

-تو که تا حالا دستپخت منو نخوردی ،پس از کجا می دونی چقد افتضاحه

-نخوردم ،اما میدونم که آدمای تک همه چیزشون تکه

در یخچال را گشود هوای سرد یخچال پوستش را مورمور کرد در حال کاوش وبررسی مواد درون یخچال پرسید

-حالا چی دوس داری برای شام درست کنم ؟

باصدای نسبتا"بلندی گفت :

-ازسنگ نرمتراز چوب تردتر ،معده من همه چیزو هضم می کنه ،فقط خواهشا" سبک باشه که توی رژیمم

با خنده گفت:

-حالا چرا رژیم ،تو که خیلی خوش استایل وخوش قیافه ای

آرتین هم با سرخوشی خندید وبلند گفت :

-چشمای خوشگلت ،خوشگل می بینه دختر خوب!

در باصدای تندی بسته شده ،قلبش هری فرو ریخت ووحشت زده از آشپزخانه بیرون آمد .مقابلش آرمین با چهره ای درهم ایستاده بود .نفس راحتی کشید وبا لبخندی گفت :

-وای تویی ،ترسیدم

با سلامی سرد وسایل در دستش را به او داد و به طرف آرتین رفت

آرتین بی توجه به حضور آرمین ذوق زده گفت:

-سایه بیا ببین همه اطلاعاتت بالا اومد

با شادی زاید الوصفی وسایل آرمین را روی مبل گذاشت وبه سوی آرتین رفت وگفت:

-جدی می گی ؟

آرتین لپ تاپ رابه طرفش سر داد وگفت :

-آره بیا ببین همه اطلاعاتت و کپی کردم توی لپتاپ خودم ،فعلا می تونی ازلپتاپ من استفاده کنی تا لپتاپ خودتو درست کنم

هنوز جواب آرتین را نداده بود که آرمین گفت:

-سایه لطفا یه چای برا من بیار

ناگزیر بی خیال آرتین شد وبرای ریختن چای به طرف آشپزخانه رفت .آرمین رو به آرتین گفت:

-نمی خواد خودتو خسته این لپتاپ کنی ،این دیگه عمر خودشو کرده واز رده خارج شد ،سرفرصت یکی دیگه براش می خرم

-اما لپتاپ سایه فقط هاردش ضربه خورده که با یه هارد جدید می شه درستش کرد

-درستش کرد که ۴روز دیگه دوباره اطلاعاتش بپره ،اون برا نرم افزارهای مهندسی باید یه لپتاپ درست وحسابی داشته باشه

آرتین متعجب به او نگریست وپرسید :

-اصلا تو چرا اینجایی ،مگه با شرکت تندیس قرار نداشتی؟

از جا برخاست وگفت:

-خسته بودم کنسلش کردم برا یه وقت دیگه

-خوب ممکنه منصرف بشن

در حالی که از پله ها بالا رفت عصبی گفت:

- شدن هم به درک

وارد اتاقش شد ودر را پشت سرش بست .سایه چای آرمین را روی میز گذاشت وروی مبل کناری آرتین نشست وگفت:

-اطلاعات من کجا ذخیره شدن

:لپتاپ را به طرفش چرخاند وگفت

همه توی درایواف ذخیره شدن -

: درایو اف را باز کرد وبا دیدن پوشه تحقیقش جیغی از شادی کشید وگفت

-ایناهاش ،داشتم از غصه می مردم ،واقعا آرتین دستت درد نکنه ،تو نجاتم دادی

با خنده گفت:

-یعنی همه زندگی تو فقط بسته به یه تحقیقه؟

-آخه نمی دونی که چقد براش زحمت کشیدم ،باید حتما فردا تحویلش می دادم وبا فرصت کمی که داشتم حتی نمی تونستم باربندها را هم محاسبه کنم ،اونم با استاد سختگیری که من دارم

-تحقیق درس آرمینه؟

-آره ودو نمره از میان ترممون

صدای باز شدن در اتاق آرمین را شنید وثانیه ای بعد آرمین با تی شرت و شلوارک سفید از پله ها پایین آمد . آرتین به او نگاه دل انگیزی انداخت و با خنده گفت:

-یعنی استادت اصلا اهل پارتی بازی نیست

آرمین کنارش روی مبل نشست ودرحالی که دستش را دور شانه سایه روی مبل قرار می داد پاهایش را برهم انداخت گفت:

-سایه دانشجوی منظمیه و نیازی به پارتی بازی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای تنش قلب سایه را به تلاطم انداخته بود وحس میکرد قادر به نفس کشیدن نیست ، آرام خودش را جابه جا کرد وکمی از او فاصله گرفت اما آرمین همین که متوجه شد سریع دست لرزان وعرق کرده اش را در دست گرفت و روی زانوی خود گذاشت و با دست دیگر به دور شانه اش امکان هر حرکتی را از او سلب کرد

چشمان آرتین از تعجب وحیرت چهارتا شده بود وبه سختی نفس میکشید .او نمی توانست این تغییر رفتارآرمین را به راحتی قبول کند و نمی فهمید چرا اصرار دارد خودش را مقابل دیدگان او اینهمه به سایه نزدیک جابزند

همه وجود سایه در شعله گرمای وجود آرمین میسوخت و قادر به کنترلش نبود .حس کرد اگر همان لحظه بلند نشود ، حتما قلبش از حلقش بیرون خواهد زد پس به روی میز خم شد ودر حالی که با دست آزادش چای آرمین را برمیداشت با لحنی هیجان زده ولرزان گفت :

-چایت سرد شده ،میبرم عوضش کنم

دستش را آرام از میان حصار دست آرمین بیرون کشید واز جابرخاست

به محض وارد شدن در آشپزخانه دست روی قلب بیقرارش گذاشت واز عمق وجود نفس راحتی کشید .

چای آرمین را تعویض کرد ومقابلش روی میز گذاشت .آرمین وآرتین داشتند درمورد قراردادی که قراربود امروز بسته شود حرف میزدند واودلیلی نمی دید که وارد بحثشان شود پس به آشپزخانه بازگشت و تاآماده شدن شام خودش رامشغول کرد

شام را روی میز چید وهردورا صدا زد . نگاه آرمین هنوزگرفته وعصبی بود واواصلا دلیلش را نمیدانست

آرمین روبروی آرتین نشست واو ناگزیر صندلی کنار آرمین را کنار کشید وکنارش نشست ،آرتین در حالی که برای خودش غذا میکشید روبه سایه گفت:

-من اگه زن کدبانویی مثل تو ، توی خونه داشتم هیچ وقت لب به غذای شرکت نمی زدم

-پوزخندی زد و گفت:

-خوب اون وقت هم از گرسنگی می مردی

اولین قاشق را برداشت وپرسید

چرا؟

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت وگفت :

-خوب من زیاد اهل آشپزی نیستم

-دلیلش اینه که آرمین بیرون غذا میخوره ،ولی من هرگز حاضر نیستم وقتی زن خوشگلم توی خونه منتظرمه غذامو بیرون بخورم

آرمین همراه با اخمی غلیظ به تندی گفت:

-سرساختمان صدرا رفتی؟

آرتین به خوبی میفهمید چرا آرمین موضوع را جمع کرده ،او نمیخواست محور گفتگو سایه باشد واین اصلا چیز تازه ای نبود ، پس با گفتن (بله رفتم)سکوت بینشان را برقرار کرد

سایه که تحمل چهره غمگین وافسرده آرمین را نداشت سرش را نزدیک گوشش برد و آرام زمزمه کرد

-اتفاقی افتاده؟

آرمین آهسته جوابش داد

-نه ،چطور مگه ؟

-آخه خیلی درهم وگرفته ای گفتم شاید اتفاقی توی شرکت افتاده باشه

-نه ،چیزخاصی نیست ،شامت وبخور

آرتین به آن دو که در حال پچ پچ باهم بوده نگریست ،چقد به هم می آمدند ومثل یک زوج خوشبخت رفتار می کردند ،چیزی در وجودش باعث ناراحتیش می شد اما به خوبی می فهمید که این حس اشتباه است وبا خود گفت :(اگه آرمین و نمیشناختم وباهاش بزرگ نشده بودم باور می کردم که این رفتار برای سیاه کردن من نیست وشما واقعا"در کنارهم خوشبختید)

بعد از شام سایه ظرفها را در ماشین ظرفشویی قرار داد و برای آرتین وآرمین چای ریخت وبه سالن رفت . آندو هنوز سر گرم گفتگو بودندو او ترجیح میداد فقط شنونده باشد

وقتی آرتین قصد رفتن کردآرمین هم به همراهش از آپارتمان خارج شد

لپتاپ آرتین را کناری نهاد وسرگرم جمع آوری وسایل پذیرایی شد اما همه ذهنش درگیر آرمین و گذشته اش بود .باید به خودش جرات می داد واز آرمین در مورد گذشته اش می پرسید،این حق او بود که همه چیز را در موردآرمین بداند ،اما عکس اللعمل آرمین چه میتوانست باشد ؟ آیا برسرش فریاد خواهد زد و کوتاهی عمر زندگیشان را متذکرخواهد شد .از اینکه آرمین بازهم قرارشان را یادآور شود قلبش فرو ریخت واز تصمیمش منصرف شد اما چیزی در وجودش به او نهیب زد (تا کی می خواهی در این احساس پوشالی دست وپا بزنی وتنها دلت را به مهربانیهای گاه وبی گاه آرمین خش کنی)

چه سخت است دلخوش احساسی باشی که هرگز امیدی به باورش نیست

با ورود آرمین دستپاچه شد وهیجان زده در حالی که پیشدستی ها را با صدا بهم میزد آنها را جمع کرد آرمین با نگاه تیزبینش حرکاتش را زیر نظر داشت ولی بی هیچ حرفی خودش را به روی مبل انداخت وکنترل وتلویزیون را بدست گرفت

با برداشتن وسایل پذیرایی وارد آشپزخانه شد چهره پریشان ومتفکر آرمین او را مضطرب کرده بود و دوباره برای گفتن حرفش دودل شده بود از حالات کنترل نشده آرمین می ترسید ازعکس العملهای غیرقابل پیش بینی اش،از اینکه برسرش فریاد بکشد ویادآورکوتاهی عمرزندگیشان شود بیشترازهرچیزی وحشت داشت .با پاهای لرزان به سالن رفت ودر حالی که لپتاپ آرتین را برمی داشت آرام نجوا کرد:

-شب بخیر

آرمین نگاه مهربانی به او انداخت وگفت:

-خسته نباشی!

با حیرت به او نگریست چرا این روزها اینهمه مهربان شده بودآهسته گفت:

-مرسی

با لبخند دلپذیری گفت :

بشین !باید باهم حرف بزنیم-

مانند کودکی مطیع وسربه راه در برابر معلمش همانجا روی اولین مبل نشست ولپتاپ آرتین را کنارش قرار داد

آرمین با محبت گفت:

-نگران لپتاپت نباش ،یکم سرم خلوت شد با هم می ریم یه مارک روز می خریم

لبخند ملیحی زد وگفت:

-دیگه نگران اون نیستم ،اطلاعاتش مهم بود که آرتین زحمت کپیشون رو برام کشید ،فعلا می تونم از لپتاپ اون استفاده کنم

کلافه نفس عمیقی کشید وبی مقدمه گفت:

-سایه من دوست ندارم وقتی نیستم وتو تنهایی ،آرتین ویا هر مرد دیگه ای بیاد اینجا

با چشمانی حیران به او نگریست وسردرگم گفت:

-اما اون.....

میان حرفش پرید وگفت:

آره درسته،اون برادرمه ،اما تو..... –

ادامه حرفش را خورد وسکوت کرد سایه با چهره ای پر از سوال مصرانه پرسید:

-اما من چی،چرا حرفتو کامل نمی گی

ناچارا آهسته گفت:

-تو در جریان یک سری از مسائل نیستی

با غیظ نگاهش کرد پرسید:

-این مسائل چیند که من نمی دونم ؟

درد آلود آهی کشید وگفت :

-سایه خواهش می کنم چیزی ازم نپرس چون ناراحتم می کنه

مصمم وغمگین گفت :

-تو داری چیو از من پنهون می کنی آرمین !اینها چیند که تو از دونستنشون ناراحتی ومن از ندونستنش ،خواهش می کنم فقط بهم بگو ،بهم بگو من کجای زندگی تو قرار دارم

دوباره احساسی شده بود و بغض گلویش را میفشرد در عین حال میترسید آرمین آب پاکی را روی دستش بریزد و بگوید تو هیچ حقی در زندگی من نداری

- اگه تنها به اندازه یک اپسیلون توی زندگی تو حقی داشته باشم خواهش می کنم این حقو بهم بده که همه چیز و بدونم

آرمین از جایش برخواست و عصبی در سالن چرخی زد ،سایه نتوانست بغضش رامهار کند وآرام اشک پهنای صورتش را فرا گرفت ،آرمین نهایتاً کنار پایش زانو زد و در حالی که به چشمان اشکبارش خیره شده بود با سرانگشت اشکهای روی گونه اش را پاک کرد و ملتمسانه گفت:

-میدونم دونستن حقیقت حق توئه ولی سایه باور کن دونستن اون جز ناراحتی برا هردومون هیچ چیز عایدومون نمیکنه

: با نگاه بارانیش آرام زمزمه کرد

-اما این حق من از زندگی نیست

با مهربانی گفت:

-میدونم و بیشتر غصه ام هم همینه ،میدونم که این زندگی کوفتی حق تو نیست و تو لیاقت خیلی بهتر از اینها رو داری اما میترسم ! میترسم که نتونی در کنارم دووم بیاری و ضربه بخوری

لحن و نگاه ارامش بخش آرمین به او جرات داد بگوید:

-اما تو با نگاه پر از شکت بیشتر از هر چیزی داری منوآزار میدی

دست زیر چانه اش زد و سرش را بالا آورد و در عمق چشمان عسلیش خیره شد ودرمانده گفت:

-من فقط نگران توام و میخوام هرجور شده ازت محافظت کنم

-آرمین خواهش میکنم فقط بهم بگو مشکل تو چیه؟ من فقط میخوام بدونم چرا دیدگاه تو نسبت به همه چیز وهمه کس اینهمه منفیه ؟بهم بگو چی باعث شده تو اینهمه بی احساس و یخزده بشی .من فقط میخوام اینو بدونم ،باور کن دیگه هیچ چیزی توی این زندگی برام مهم نیست

آرمین کلافه دست در موهایش برد ولحظه ای متفکر به او خیره شد سپس با کشیدن نفسی عمیق وصدا دار پریشان گفت:

-به من اعتماد کن سایه ،باور کن یک روز همه چیزو خودم بهت میگم فقط باید بهم فرصت بدی تا خودم با این مسئله کنار بیام ،خواهش میکنم بزاراین زندگی روال عادی خودشوطی کنه قسم میخورم وقتی زمانش رسید همه چیزو برات تعریف کنم فقط باید بهم قول بدی که تا اون روز تحمل کنی و از هیچکس حتی آرتین چیزی نپرسی

دست سایه را در دست گرفت و با نگاهی مستاصل آرام گفت:

-بهم قول میدی ؟

تحت تاثیر لحن مهربان کلامش بی اراده سرش را به نشانه تائید تکان داد .آرمین از جا برخواست وچون او را هم از جا بلند کرد ودر حالی که در عمق چشمانش خیره میشد با لحنی آرامش بخش گفت:

-دیگه برو بخواب ،نگران تحقیقت هم نباش من دستنوشته هات و دیدم و همه رو بررسی کردم خیلی وقته که نمره رو برات رد کردم ،پس دیگه نمیخواد وقتت و صرف چاپ و صحافیش کنی بهتره همه تلاشتو برای امتحانها بذاری ،دلم میخواد توی امتحانات سربلندم کنی

با چشمانی گشاد شده پرسید :

-تو دستنوشته های منو کجا دیدی؟

لبخند دلنشینی زد وگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونشب که به خاطر بابات دیر اومدی خونه وبا هم حرفمون شد روی اوپن جا گذاشته بودی همون شب از زور بیخوابی همه رو خوندم و محاسبه کردم که اگه جایی اشتباه کرده باشی بهت بگم

با پوزخندی گفت :

-فکر نمیکردم اصلاً اهل پارتی بازی باشی

-حالا هم نیستم ،من وقتی رو که صرف خوندن و محاسبه تحقیق تو کردم برا هیچ کدوم از بچه ها نکردم

-چرا ؟

با لبخند گفت:

-خوب نگران اون بچه هایی هستم که قراره تو استادشون بشی

-اما من که قصد ندارم استاد بشم ومیخوام مهندس ناظر بشم

- قبلنم بهت گفتم که من بهت این اجازه رو نمی دم

اخمهایش درهم رفت وبا قاطعیت پرسید

-به چه دلیل ؟

آرمین از چهره پر ازاخمش متوجه ناراحتی درونش شد وبا لبخندی لحن سخنش را عوض کرد وگفت :

-چون دلم بر اون ساختمونایی که قراره تو ناظرشون باشی میسوزه

-یعنی منو اینهمه دست کم میگیری

خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-برخلاف نظر اولم که فکر میکردم اصلاً این کاره نیستی و این رشته رو فقط برای اسم و کلاسش انتخاب کردی ،حالا میبینم که واقعاً عرضه اش و داری

-میگم بهم یه فرجه دادی، پس نگو خودت از اول میدونستی که تحقیقم کامله

-من توی کارم به هیچکس ارفاق نمیکنم حتی اگه اون شخص تو باشی

-چرا حتی من ؟ مگه من برات با بقیه فرق دارم؟

باشیطنت لبخندی زد و گفت:

برا من که نه ولی برای تو شاید! -

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که انگشتش را روی خودش و او میچرخاند ادامه داد

-بخاطر رابطمون میگم

سایه روی مبل چرمی در کنارش نشست و گفت:

-اما من هیچوقت نخواستم از این رابطه به نفع خودم استفاده کنم و فکر کنم قبلاً هم بهت گفته باشم که من درس و برای هدفی که خودم دارم میخونم نه برای نمره

-میدونم!.... در این چند ماه زندگی مشترک یه چیزایی در مورد اخلاق تو دستگیرم شده حالا میدونم تو چه دختر سرکش و غد و یکدنده ای و همینطور فوق العاده مغرور

فکر میکرد در این چند ماه غرورش در زیر اجبار و تعصب آرمین له شده باشد اما اقرار آرمین به مغرور بودنش باعث خوشحالیش شد پس با سرخوشی گفت:

-حالا اینها از نظر شما خوبند یا بد؟

برگشت وتوی چشمهایش زل زد گفت :

-من آدم های مغرور و دوست دارم البته غرور با اعتماد بنفس ، چون همیشه این ادم ها چیزی برای گفتن ارزشهاشون دارن اما از سرکشی و لجاجتت متنفرم

-خوشحالم

چشمانش گرد شد ومشتاقانه پرسید

-از چه چیزی؟

-از اینکه یه چیزی هم توی وجود من هست که شما از اون خوشتون بیاد

یک تای ابرویش از حیرت بالا رفت و آرام زمزمه کرد

-چرا برات مهمه که من از تو خوشم بیاد ؟

نمیدانست چه جوابی باید به او بدهد این حرف را کاملاً غیر ارادی زده بود و سوال آرمین غافلگیرش کرده بود پس با یک لبخند کاملا ساختگی گفت:

-به هر حال ما داریم با هم زندگی میکنیم و اگه قرار باشه از همه چیز هم بدمون بیاد که تحمل این زندگی خیلی سخت میشه

لبخند لجی روی لبش نشست و بی مقدمه پرسید:

- پس تو از چه چیز من خوشت میاد ؟

فکر کرد آرمین قصد تمسخرش را دارد به همین دلیل با سکوت نگاهش را به زیر انداخت وشروع به بازی با انگشتانش کرد اما سنگینی نگاه آرمین که در کمال خونسردی منتظر جوابش بود آزارش میداد .آرمین زمزمه کرد

-چرا هیچی نمی گی !

آرام سرش را بلند کرد وزیر نگاه نافذش نجوا کرد :

-از غرورت!

آرمین پقی زد زیر خنده و با صدای بلندی گفت:

-منظورت همون غروریه که باعث شده خودشیفته و عوضی بشم

از خجالت لبش را به دندان گزید اما چهره خندان و دوست داشتنی آرمین لحظه ای قلبش را دیوانه کرد آرمین صورتش را نزدیک صورتش آورد و گفت:

-اما من به غیر از غرورت پاکی و سادگیتو هم دوست دارم .همون سادگی که باعث میشه بیشتر اوقات حس کنم اصلاً زمینی نیستی

نگاه شیرینش سایه را دلبسته خودش کرده بود .نفس عمیقی کشید آرام ادامه داد:

-تو اینقدر پاکی که بیشتر اوقات فکر میکنم از آسمون اومدی که منو به زندگی برگردونی !.....سایه خودت خبر نداری که این چشمهای مسحور کننده و لبخند شیرین چقدر پاک ومعصومند ،تو نمیدونی که با این نگاه افسونگر میتونی چه معجزه ای کنی

نفسش به شماره افتاده بود و قلبش داشت از سینه اش بیرون میزد نگاه آرمین گلوله آتش شده بود و داشت نابودش میکرد .تحمل این نگاه مشتاق را نداشت آرمین عمیق نگاهش میکرد برای لحظه ای با زبان نگاه با هم حرف میزدند ودر نگاه هر دو عشق و دلدادگی موج میزد پس از لحظه ای آرمین نگاه ملتهبش را از او گرفت و همراه با اهی عمیق گفت:

-بهتره بری بخوابی فردا تا عصر سرکلاسی و نیاز به استراحت داری

از اینکه آرمین در جریان برنامه کلاسیش بود هم متعجب بود و هم خوشحال ولی احساساتش را به روی خودش نیاورد .دست کرد لپتاپ آرتین را بردارد که آرمین گفت:

- دیگه به این لپتاپ احتیاچی نداری ،فعلاً از سیستم خونه استفاده کن تا برات یه لپتاپ جدید بخرم

-پس با لپتاپ آرتین چیکار کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا خودم بهش پس میدم

-اما ممکنه ناراحت بشه؟

-نگران این مسئله نباش باید باهاش حرف بزنم و بهش بگم که توی رابطه ما نباید دخالتی داشته باشه اون نمیتونه دلیل ما رو برای جدایی درک کنه ،پس بهتر که فک کن رابطه ما باهم مثل همه زن وشوهراست

این حرفش به مانند آب سردی همه وجودش را منجمد کرد چرا همیشه با یک جمله همه مهربانی ها و نگرانی هایش را جمع میکرد و محکم بر فرق سرش میکوبید؟ چرا با نهایت خودخواهی او را اینگونه با سنگدلی دست می انداخت ؟دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید ((روانی دوشخصیتی ،آن اعتراف چند لحظه پیشت چه بود و این حرف آخرت چه هست)) چشمانش سیاهی میرفت و همه خانه دور سرش میچرخید با ضعف و تن صدایی خفه آهسته زمزمه کرد :

-شب بخیر

با محبت آرام جوابش داد:

-خوب بخوابی

مبهوت ومسخ شده وارد اتاقش شد ؛ در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد و به بغض مهار شده اش اجازه ترکیدن داد گریه آرامش کم کم به هق هق تبدیل شد بدن ضعیف و نیمه جانش روی سطح چوبی درب سر خورد و پایین افتاد چقدر لحظه ای که اندیشیده بود آرمین دوستش دارد شاد و خوشحال بود و چقدر احمق بود که باور کرده بود وجودش برای آرمین مهم است

** **********

فصل نوزدهم

صبح با سردرد عجیبی از خواب بیدارشد شب قبل چند بار پشت سر هم خون دماغ شده بود ونتوانسته بود درست وحسابی بخوابد ،خسته پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد. نیاز داشت با نازنین حرف بزند ، حرف زدن با او روحیه اش را تغییر میداد از روحیه شاد و سرزنده نازنین همیشه انرژی مثبت میگرفت از دستشویی بیرون آمد وپس از پوشیدن لباس از اتاق خارج شد

وارد دانشگاه که شد یکراست به طرف محل قرار همیشگی اش با نازنین رفت نازنین روی نیمکت در کنار یاسمین و ستایش نشسته و سر حال و شاداب سخنگوی مجلس بود

پشت سرش ایستاد ودر حالیکه دستش را به نشانه سلام برای یاسمین و ستایش تکان میداد توی گوش نازنین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نازی ! تو اینهمه حرف میزنی باطریت تموم نمیشه

نازنین به طرفش برگشت و با لبخند گفت:

-عزیزدلم من که با باطری شارژنمیشم

-پس با چی شارژمیشی که سر صبحی اینهمه حرافی میکنی

-اولا" من با نیروی عشق شارژمیشم ، دوما" سر صبحی نه و سر ظهری یه نگاه به اون ساعت خوشگلت بنداز ببین ساعت چنده ، سوما"سلامتو تو تاکسی جا گذاشتی بی ادب خانم

-استاد ادب ومعرفت ،سلامم قیافه خوشگل تو رو که دید دررفت

-سلامت هم مثل خودت از عشق وعاشقی زیادی ،قاطی کرده !..حالا چیکار کردی بااون لپتاپ قراضت

-انداختمش اشغالی یه دونه مارک روز بخرم

-اوه اوه چه کلاسی براخودش میزاره با اون شو.....

سایه وسط حرفش پرید و گفت

-حالا چرا اینجا میتینگ گرفتید پاشید بریم سر کلاس تا استاد نیومده

ستایش که هنوز سایه با او سر سنگین بود شرمگین گفت:

-کلاس برگزار نمیشه استاد رفته آزمایش قبل از ازدواج

متعجب ابرویش را بالا انداخت وگفت :

-جدی استاد برومند میخواد ازدواج کنه !

یاسمین با غصه گفت:

-بپرس با کی ؟

با ذوق پرسید:

از بچه های دانشکده است ؟

ستایش جوابش داد:

آره با رعنا ،دختره دهاتی نمیدونم چه جوری قاپ استاد و دزدید که ما خبردار نشدیم-

نازنین رو به ستایش گفت:

-چی چی رو دزدیده ،بخدا حیف رعنا با اون چشای خوشگل وسگیش بود استاد برومند خپل همچنین آش دهن سوزی هم نیست که شما اینهمه گندش کردین

یاسمین با حرص نالید

-آخه پس چرا دکتر مشایخ منو نمیبینه ، منی که اینهمه براش میمیرم

اسم دکتر مشایخ رعشه بر اندامش انداخت بی اختیار نگاه مضطربش را به نازنین دوخت

ستایش با تمسخر گفت:

-آخه اون بیچاره باید از کجا بدونه تو براش دل ضعفه میری

-چند بار بهش خط دادم اما محل سگ بهم نداده

نازنین -تودیگه خیلی خنگولی !.....آخه مگه آدم قحطه که به این چسبیدی

یاسمین نگاه ناراحتش را به نازنین دوخت وجواب داد

-مگه خوشگل تر و خوشتیپ تر از دکتر مشایخ توی این دانشگاه کسی هم هست ،ببین با چه پرستیژی راه میره و با چه غروری حرف میزنه به خدا یک جنتلمنه به تمام معناست

نازنین-یه بار کی بگو کیم هیونگ جونگ و خودتو خلاص کن دیگه!

ستایش روبه نازنین با تعجب پرسید:

-این که گفتی کی بود؟

نازنین گوشه چشمی به ستایش انداخت وبا بدخلقی گفت:

-پسر عمه بابام ، میخوای بفرستمش خواستگاریت

یاسمین کلافه داد زد:

-نازنین تو رو خدا دست ازلودگی بردار و بهم بگو باید چه خاکی به سرم کنم که منو ببینه

نازنین حرصی گفت :

-آخه آی کیو، مرد باید زور بازو داشته باشه، با غیرت وچشم پاک باشه ، نه خوشگل وخوشتیپ و چه میدونم چی چی باشه که!

سایه که تا اونموقعه ساکت بود و با حیرت به مکالمه آنها گوش سپرده بود باضعف رو به نازنین پرسید:

-نازی این امروز چش شده ؟

-چی میدونم ! خل شده

یاسمین با دلخوری گفت:

-اگه هرکه عاشقه ،خله ،پس خودت نمره اول کلاس خلایی

-چی فکر کردی منم خل بودم که اومدم خودمودستی دستی انداختم تو هچل سروش دیگه

سایه عصبی نالید:

-نازنین به من میگی جریان چیه یا نه؟

نازنین آهی کشید وبا خونسردی گفت:

-چه میدونم طرف از وقتی شنیده استاد برومند میخواد با رعنا ازدواج کنه قاط زده حسابی

سایه با بی حسی روی نیمکت نشست و گفت:

-خوب این چه ربطی به دکتر مشایخ داره ؟

نازنین با حرص جیغی کشید وبه تندی گفت:

-وای سایه تو چقدر کودنی، بابا یاسمین داره خودش و میکشه که بگه عاشق آر...

ادامه حرفش را خورد وآرام زمزمه کرد

-دکتر مشایخه دیگه

قلب سایه فرو ریخت با ناباورانه به یاسمین نگریست وبا ضعف گفت:

-یاسی راست میگه ؟

یاسمین –بابا من که تا حالا هزار بار بهتون گفتم از اون خوشم میاد

سایه -آره گفتی ولی فک نمی کردم جدی باشی

نازنین کلافه گفت:

-خوب منم ازش خوشم میاد حالا باید برم بهش پیشنهاد ازدواج بدم

یاسمین ناراحت به نازنین پرید:

-حالا من بین اینهمه آدم از یکی خوشم اومده توچش نداری ببینی

نازنین کنارش نشست وبا مهربانی بی سابقه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیز دل من ، کسی نباید چشم و گوش بسته عاشق کسی بشه اومدیم و فردا معلوم شد طرف متاهل وزن داره ،اونوقت می خوای چکار کنی

یاسمین لبخندی زد وبا قاطعیت گفت:

-نه بابا زنش کجابود نمیبینی حلقه تو دستش نیست تازه اون چش نداره زنارو ببینه

ستایش وسط حرفشان پرید وگفت:

-یاسی خیلی هم خوشخیال نباش تارامیگفت دوست پسرش رضا گفته چند بار دیده با یه خانم ازبرج زده بیرون

نفس سایه از هیجان بند آمد ، یاسمین آشفته و پریشان پرسید

-رضا اونارو کجا دیده ؟

ستایش با خونسردی جوابش داد:

-مگه نمی دونستی خونه مجردیش توی همون برجیه که دکتر مشایخ خونه داره

یاسمین آتشی شد وچهره در هم کشید وبا خشم گفت:

-بخدا اگه راست باشه واون با کسی رابطه داشته باشه با همین دستام دونه دونه گیسهای دختره رو از ته میکنم و با همین ناخنام روی صورتش یادگاری میذارم

نازنین با لودگی گفت

-بفرما این باز فاز ونولش قاطی کرد ،خو آخه خنگول شاید طرف زنش باشه تو رو سنه نه

سایه که داشت از این بحث حالش بهم میخورد رو به نازنین کردو گفت:

-من میرم کافی شاپ تو هم کلاس مشاورت تموم شد بیا اونجا

ستایش که همه سعیش رابرای آشتی باسایه میکرد رو به او گفت:

-حالا بودی پیشمون

آرام جواب داد

-نه حالم خوش نیست بعدا میبینمتون

از هر سه جدا شد و به طرف کافی شاپ رفت با حرفهای یاسمین سردردش بیشتر شده و سرگیجه وحالت تهوع هم به آن اضاف شده بود. وارد کافی شاپ شد و سفارش یک لیوان اب داد دلش برای یاسمین می سوخت که چشم وگوش بسته خودش را گرفتار یک عشق پوچ و پوشالی کرده است.آهی کشید و با خود اندیشید (وقتی من

چند ماهه دارم کنارش زندگی میکنم و هنوز نتوانستم ذره ای از محبتش و بخودم جلب کنم تو چه امیدی به رابطه ای داری که حتی جرات ابرازش وهم نداری)

با یاد آوری شب قبل اشک در چشمانش حلقه بست چه شب خوبی بود و آرمین چقدرصادقانه و مهربان عشقش را ابراز کرده بود

اگر فقط آن جمله لعنتی! فقط همان جمله را به زبان نمی آورد اینک چقدر شاد و سر حال داشت برای آینده اش با آرمین نقشه می کشید

نازنین با گفتن اینکه (دختره دیونه سرم و خورد) صندلی را عقب کشید و نشست

سایه با یاس وحرمان گفت:

-چکار کردی بالاخره تونست قبول کنه که عاشق یه آدم آهنی شده

پیشخدمت یک لیوان آب روی میز مقابل سایه گذاشت و رفت .نازنین رو به سایه با پوزخندی گفت :

-عشق کورش کرده و نمیخواد باور کنه که این عشق آخر وعاقبت نداره

- حالا چطور یه هویی اینهمه آتیشی عاشق آرمین شده؟!

-یه هویی هم نبود بیچاره خیلی وقته که سنگ آرمین وبه سینه میزنه

-خودش هم امیدی داره؟

با بهت نگاهش کرد وگفت:

-سایه یه چیزیت میشه ها ،اون محل سگ به دخترا نمیذاره ،اینو خودت نمی بینی ؟

-یاسمین چی ؟ اونم اینو می فهمه ؟!

-می فهمه ،ولی چه کنه که عاشقی این چیزا سرش نمیشه

لیوان آب سایه را برداشت وبا حرص تا آخر سر کشید ودوباره گفت :

-دختره دیونه !دیگه چیزی نمونده بود بهش بگم تو چند ماهه که داری باهاش زندگی میکنی و هنوز نتونستی یه جایی تو قلبش براخودت باز کنی حالا اون میخواد یه جا بشینه و غصه بخوره تا که اون عاشقش بشه

-خودمم داشتم به همین فکر میکردم

لحن صحبتش را عوض کرد ودرمانده گفت :

-نازی شاید آرمین یه محبتی بهش کرده که اینجوری اسیرش شده

نازنین با عصبیت نگاهش کردوبا لحن تندی گفت :

-تو دیگه چرا این حرفو میزنی !.....مگه اون خودتو توی دریای محبت غرق کرده بود که اینجوری عاشق وشیداش شدی

نازنین درست میگفت او اسیر ووابسته عشقی بود که ناخواسته مهمان قلبش شده بود

-نازنین ستایش چی میگفت واقعا دوست پسر تارا مارو با هم دیده

- من قبلا از تارا شنیده بودم اما چیزی نگفتم چون نمیخواستم بی خود ناراحت بشی

پریشان گفت :

-حالا چکار کنم !.....اگه بچه ها بفهمن ؟

بذار بفهمن مگه چی میشه!

-میترسم آرمین ناراحت بشه

نازنین خشمگین داد زد

-به درک که ناراحت بشه !.....بذاراونم یکم ناراحت بشه وبفهمه اصلا ناراحتی چیه

سایه با چهره ای غمگرفته خیره اش شده بود پفی کرد و با آرامش پرسید

حالا چرا امروز اینهمه گرفته ای مگه کدوم کشتیت غرق شده ؟

-همون که توی قلب آرمین بود

-آخ بمیرم که سایه عزیزم خل شده ،آخه خودت تو قلبش نیستی کشتیت رفته اون تو چه کارا!

-نازنین نمیدونم چه مشکلی داره وبیشتر همین عصبی و گیجم میکنه

-خوب رک و پوسکنده ازش بپرس چه مرگشه

-میگه فعلا نمیتونم چیزی بهت بگم،بایدبهش فرصت بدم با خودش کنار بیاد نازنین من فکر میکنم اون یه مشکل اساسی داره

--اینو که من از روز اول فهمیدم ؟

- آرتین یه چیزایی در موردش میگفت که حسابی سر در گمم کرده

-مگه چی گفت ؟

-میگفت اون هیچ گرایشی به زنها نداره

نازنین با چشمانی متعجب به او خیره شد وبا ناباوری گفت ؟

-جدی میگی!

-مطمن نیستم منظورش چی بود

-شاید همجنس باز باشه

-اه توباز فیلم کره ای دیدی توهّم زدی ؟! اون رابطش با مردا هم چندان تعریفی نیست

-تو چه میدونی ! تو که همش توی اون زندونی ، چه میفهمی تا نصف شب بیرون داره چه غلطی میکنه

-تا این حد که میشناسمش! ،.....اون حتی با آرتین که برادرشه هم صمیمی نیست

ژستی متفکر به خودش گرفت وبا تمسخر گفت :

-وقتی نه به زنها گرایش داره ونه به مردها ،پس بگو یه لاک پشته که فقط تو لاک خودشه دیگه

-اما اون یه دوست دختر داره که هیچوقت اینو پنهون نکرده

-چرا از برادرش نپرسیدی

-نتونستم ،همین که خجالت میکشیدم در مورد این مسایل با او حرف بزنم همین که نمیخوام خیلی باهاش صمیمی بشم

-چرا؟

-چون هر وقت آرمین مارو با هم میبینه رفتارش تغییر میکنه وپرخاشگرمیشه

-این خود شیفته عوضی داره کم کم رو اعصاب من خط کشی میکنه ها

پس از مکثی کوتاه ادامه داد

-سایه تو واقعا دوستش داری؟

با قاطعیت گفت :

-این پرسیدن داره

-خوب اگه دوستش داری باید بدستش بیاری

پوزخندی زدو گفت:

-آخه چه جوری ؟

-به خاطر عشقت باید پا روی غرورت بذاری باید بهش نشون بدی که یه زنی و چقدر ظرافت زنانه داری ،باید روشت و عوض کنی و یه کارهایی انجام بدی

-چه کاری؟

-وای سایه، بخدا بعضی وقتا فکر میکنم اوسکلی ،خوب براش ناز کن کرشمه بیا ،با عشوه حرف بزن چه میدونم یکم احساساتشو قلقلک بده بذار بدونه تو یه زنی نه یه تکه سنگ ، تعجب میکنم ۴ ماهه که دارید با هم زندگی میکنید ولی هنوز هیچ اتفاقی بینتون نیافتاده

-ماروز اول با هم قرار گذاشتیم .....

وسط حرفش پرید وپرازخشم گفت :

-قرار روز اولو وللش ،مگه اون روکدوم قرارش مونده که حالاروی این یکی بمونه!

-نازنین من نمیخوام خودمو بهش تحمیل کنم

-تحمیل چیه دختر !،تو عاشقشی !.....لااقل اینکارا رو بکن ببین هنوزدر مقابلت سرده یا نه اگر دیدی واکنشی نشون نداد خوب معلومه که واقعا یه مشکلی داره دیگه

غمزده نالید

-حتی اگه مشکل هم داشته باشه برام مهم نیست!..... من فقط میخوام کنارش باشم و حس کنم جایی نفس میکشم که اونم هست وداره نفس میکشه

از جابرخاست وروی صندلی کناریش نشست وبا دلسوزی گفت :

-ببین سایه ،مسئله یک عمر زندگیه ،یه روز و دو روز نیست که به چهارتا برخورد عاشقانه دلخوش باشی،تازشم تو فقط ۴ ماهه دیگه مهمون اون خونه ای ، اگه واقعا" دوستش داری باید همه سعیتو برای بدست آوردنش کنی

-آخه چه جوری وقتی هر شب داره بهم می گه قرار ما جدایه؟

- سایه توکه با گفتن کلمه جدایی اینهمه بهم می ریزی چطور می خوای زندگی بعد از طلاق و تحمل کنی باور کن با روحیه حساسی که داری داغون میشی ،به خودت بیا واین غرور لعنتی و بذارکنار و سعی کن اونو برای همیشه مال خودت کنی، اگه می خوای یه عمر کنارش باشی باید حماقت و بذاری کناروبخاطر عشقت بجنگی چون من نمی تونم چند ماه دیگه شاهد زجر کشیدنت باشم ،باید براش اعتراف کنی که چقدر دوستش داری!..... اگه هم اون برات مهم نیست و مطمئنی که بعدا" پشیمون نمی شی پس به همین لجبازیت ادامه بده،چون توی این روش لااقل یکی هست که خیلی خوشحال میشه وداره روز شماری می کنه که زودتر این تراژدی مسخره تموم بشه

لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس با غصه گفت:

-نه نازنین ،نه.....من نمی تونم اونو از آن خودم کنم،اون سهم من توی این زندگی نیست .چون از اول هم دلش با من نبوده ، اون کس دیگه ای و دوست داره و داره رویای زندگی با اونو برای خودش می چینه،من هر قدرهم که تلاش کنم تنها خودم و خوار و ذلیل کردم

-سایه تو اینقدر عاشقشی که بدون اون نابود می شی

لبخند تلخی زد و گفت:

-لااقل از خوشبختی او احساس آرامش می کنم،نازنین اون داره کنار من زجر می کشه ،از اینکه منو مجبور به این زندگی اجباری کرده همیشه در عذابه

-یعنی این حرف آخرته؟

نفس عمیقی کشید و با اندوه گفت:

-تو می دونی که من دختر کوته فکری نیستم که زندگی رو فقط از دریچه نگاه خودم ببینم،اون از اول با من صادقانه برخورد کرد . می تونست اصلا به من نگه که کس دیگه ای توی زندگیش وجود داره ، ولی همه چیز و واضح و روشن توی همون جلسه اول بهم گفت چون نمیخواست بهش عادت کنم ودل ببندم،نازنین اونها همدیگه رو دوس دارن و برای با هم بودن مانعی مثل من سر راهشونه و من نمی خوام مانع محکمی برای اونها باشم

-اما سایه تو عاشق آرمینی! اینو خودت گفتی !

-آره من اونو دوست دارم، اما اینقدر عاشقش هستم که خوشبختی اونو به هر چیزی حتی نابودی خودم ترجیح بدم ، من باید سعی کنم از سر راه زندگیش کنار برم

نازنین تحت تاثیر لحن پر از غصه سایه او را در آغوش کشید و هر دو بی اختیار آرام گریستند

فصل بیستم

جمله آخرِ شبِ آرمین تا چند روز ذهنش را مشغول خود کرده بود آرمین به او فهمانده بود که هر قدر هم که با او گرم و صمیمی رفتار کند دلیلی برای فراموش شدن قرار اولشان نیست.سایه می دانست که نباید از اول به آرمین دل می بست خودش به خوبی می فهمید که بعد از جدایی باید چه ضربه ای را تحمل کند او حتی یک روز هم بدون آرمین نمیتوانست دوام بیاورد چه رسد به یه عمر زندگی بدون او،دلش میخواست تا ابد آرمین از آن او می بود حتی با چهره ای خشک ویخ زده و با فاصله دیوارهای سخت و سرد سنگی ،هر روز آرزو می کرد کاش جایی در قلب یخی آرمین می داشت، اما این تنها یک آرزوی محال و دست نیافتنی بود چرا که قلب آرمین غیر قابل نفوذ تر از تصورات او بود و باید خودش را برای روزهای سرد بدون او آماده می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال پدرش روز به روز بدتر میشد و درمنزل تحت مراقبت شدید بود.تصمیم گرفته بود به بهانه بیماری پدر چند روزی را در خانه پدرش بماند اما مادرش به شدت مخالفت میکرد وهر دقیقه یاد آور میشد که همسر جوانش بیشتر از هر کسی به او احتیاج دارد .از این واژه مادرش متنفر بود چرا که خودش به خوبی می فهمید که آرمین حتی سر سوزنی هم به او احتیاج ندارد

در اتاقش سرگرم مطالعه بود که ساغر سراسیمه وارد شد وهیجان زده گفت:

-سایه بیا ببین کیا اینجان؟

با تعجب روی تخت نیم خیز شد و پرسید:

-کی ؟

-استاد ارجمند با مامانش

با چشمانی گرد شده پرسید:

-اینجا .....چی می خوان ؟

شانه بالا انداخت وگفت :

-چه می دونم ؟شاید اومدن عیادت بابا

-حالا کجا هستن ؟

-پایئن دارن با مامان خوش وبش می کنند

جزوه اش را روی تخت انداخت وسریع از جابرخاست وبا برداشتن شالش از روی جا لباسی از اتاق خارج شد و با حرکاتی شتاب زده وارد اتاق پدرش شد پدر با چشمان بیمارش به او نگاهی انداخت و مهربان پرسید

-سایه !بابا چیزی شده ؟

با هیجان گفت:

-نه چیزی نیست!

-پس چرا اینهمه پریشونی ؟

-بابا استاد ارجمند اینجاست !! فکر کنم اومدن شما رو ببینن

-خوش اومدن عزیزم این که نگرانی نداره

با لحنی التماس گونه زمزمه کرد:

-بابا یه خواهشی ازتون دارم

متعجب نگاهش کرد و گفت:

-چه خواهشی دخترم!

با استرس لبش را به دندان گزید وآهسته گفت :

-اون نمی دونه من ازدواج کردم خواهش می کنم چیزی در مورد ازدواج من بهش نگید

تا آخر نگرانی سایه را حس کرد پس مهربان گفت:

-چرا دخترم ؟چرا نمی ذاری جوون مردم بره دنبال زندگی خودش

روی لبه تخت کنارش نشست وعاجزانه نالید:

-بابا منظورمن این نیست ،فقط منو آرمین نمی خوایم کسی تو دانشگاه بفهمه که ما زن و شوهریم همین

-آخه چرا عزیزم ؟

سرش را به زیر انداخت وآرام گفت :

-آرمین می گه نمی خواد حرف و حدیثی دنبالمون باشه

-ولی عزیزم اینجوری این جوون الاخون ولاخون می مونه

-یه چی بهش بگید که از من نا امید بشه

-اما تو که می دونی من اهل دروغ گفتن نیستم

-بابا من نمی خوام شما دروغ بگید

حاج علی که از حرفهای دخترش گیج شده بود سردگم گفت :

-پس چی ؟

-اصلا حرفی از ازدواج من نزنید

-خوب شاید دوباره اومده باشن خواستگاری ، اونوقت باید چی بگم!

-خوب بگید من شیرینی خورده کسی دیگه هستم

-اما دخترم این خودش یه دروغه

سریع وجدی گفت :

-یه دروغ مصلحتی بابا

لبخندی روی لبهای بی روحش نشست وگفت :

-فتوا صادر می کنی ، دروغ مصلحتی دیگه چیه ، دروغ دروغه

-بابا خواهش می کنم دارن میان اتاقت

نفس عمیقی کشید از سر اجبار گفت :

-از دست شما جوون ها ، حالا ببینم چی میشه

استاد ارجمند و مادرش در کنار ناهید و ساغر وارد اتاق حاج علی شدند.سایه با لبخندی کاملا کذایی به طرفشان رفت و با سلامی گرم از آنها استقبال کرد خانم ارجمند مهربان او را به آغوش کشید و بوسید ، از آغوش خانم ارجمند بیرون آمد و رو به استاد ارجمند با اوهم سلام کرد و آنها را دعوت به نشستن کرد استاد ارجمند در حالی که دسته گل در دستش را به او می داد گفت:

-امیدوارم مزاحم نشده باشیم

ناهید در حالی که تعارف به نشستن می کرد گفت:

-این چه حرفیه ؟خوش اومدید ، راضی به زحمتتون نبودیم

-خانم ارجمند به طرف تخت حاج علی رفت و با او احوالپرسی کرد وجویای حالش شد و گفت:

-شرمنده در جریان حال شما نبودم والا زودتر از اینها مزاحمتون می شدیم

حاج علی با ضعف گفت:

-خواهش می کنم ، چه مزاحمتی ، لطف کردید تشریف اوردید

سایه دست ساغر را گرفت و بدنبال خودش به طرف آشپزخانه کشید وبا پرت کردن دسته گل روی میز با تشویش ونگرانی گفت:

-مامانو صدا بزن بگو بیاد کارش دارم

-ساغر با خشم دستش را میان دستش بیرون کشید گفت :

-چرا خودت بهش نمی گی

-خودت نمی بینی دارم از هیجان میمیرم

-وا، چرا ؟..... نکنه فکر کردی اومدن خواستگاری

کنترل هیجان درونش نفس عمیقی کشید وگفت :

-فکر نمی کنم بلکه مطمئنم

ساغربا پوز خندی گفت:

-مگه تو چند تا شوهر می خوای دخترا!

در حالی که تند وتند در فنجانها چای میخرید به ساغر گفت

- خواهش می کنم سربه سرم نذاروبرو مامانو صدا بزن

-بهم بگو چرا اینهمه مضطربی ، تا برم صداش بزنم

سینی چای را به دستش داد و گفت:

-اینهمه زرزر نکن وزودتر برو

ساغر به اجبارسینی چای را ازدستش گرفت و چشمانی پر از حیرت روانه اتاق پدرش شد طولی نکشید که ناهید وارد آشپزخانه شد و رو به سایه با آرامش گفت:

-جانم!

با لحنی آشفته گفت:

-مامان خواهش می کنم بدادم برس

ناهید با نگرانی گفت:

-چی شده دخترم!

ساغرهم به دنبال مادرش وارد اشپزخانه شد و بالودگی گفت:

-وهم و خیال ورش داشته، فکر می کنه ارجمند بازم اومده خواستگاریش

ناهید با بهت از او پرسید :

-راست می گه ؟!

-مامان ارجمند نمیدونه من ازدواج کردم یعنی اصلا هیچ کس توی دانشگاه خبر نداره

-خب چرا بهشون نگفتی عزیزم

-چون آرمین نمیخواد سوژه دانشگاه بشیم ، می خوایم بعد از فارغ التحصیلی اعلام کنیم

-اما اینجوری که نمیشه !

-مامان تو رو خدا در مورد آرمین هیچی بهشون نگید

-اگه واقعا"اومده باشن خواستگاری چی ؟

-نمیدونم یه چیزی سرهم کنید دیگه

ناهید آهی کشید وگفت:

-حالابیا بریم پیششون تنها نشستن زشته

ظرف میوه رابرداشت وبه همراه مادرش آشپزخانه را ترک کرد استاد ارجمند سرگرم صحبت با حاج علی بود.ناهید کنار خانم ارجمند نشست و دوباره به او خوش آمد گفت پس از لحظه ای خانم ارجمند پس از کلی مقدمه چینی ومعذرت خواهی ازاینکه دراین موقعیت مزاحم آنها شده است نهایتا درخواست خواستگاری از سایه را مطرح کرد نگاه حاج علی وناهید روی سایه خیره مانده بود سایه شرمگین سرش را به زیر انداخت وبا انگشتانش شروع به بازی کرد حاج علی بعد از سکوت کوتاهی گفت:

-من شرمنده شماهستم چون اصلا جواب خوشایندی ندارم که به شما بدم

خانم ارجمند لبخندی زد وگفت:

-دشمنتون شرمنده ، اما شما سال قبل گفتید که منتظر تموم شدن درس سایه جون هستین که به سلامتی دیگه به فارغ التحصیلی اون چیزی باقی نمونده.اما حاج علی صد سال عمرتون باشه و سایتون همیشه بالا سر خانوادتون، بهترنیست توی این وضعیت یکم هم بفکر آینده سایه باشید ؟!

سایه از اینکه خانم ارجمند اینهمه صریح و بی پرده ناعلاج بودن بیماری پدرش را گوشزد میکرد عصبانی شد وبا لحنی که سعی میکرد عاری از خشم درونش باشد گفت:

-خانم ارجمند خواهش میکنم.....

حاج علی که از روحیه سایه به خوبی آگاه بود با لبخندی میان حرفش پریدو گفت:

-می بینید که ،سایه هنوز هم نمیخواد باور کنه من رفتنیم

سپس روبه سایه با مهربانی اضافه کرد

-عزیزم خواهش میکنم ما رو تنها بذار

بااینکه نگران و مضطرب بود اما از جا برخاست و با معذرت خواهی کوتاهی اتاق پدرش را ترک کرد

حاج علی روبه مهمانانش ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرمایش شما کاملا متین و صحیحه تنها نگرانی من توی این دنیا دخترای عزیزمند که از جونمم بیشتر دوستشون دارم

خانم ارجمند -ولی حاجی من میدونم که سایه خواستگارهای زیادی داشته و داره که شما همشون روبه دلیل واهی رد میکنید

حاج علی با ضعف لبخند بی روحی زدوگفت:

-دلیل من اصلا واهی نبوده

استاد ارجمند مضطرب پرسید:

-چه دلیلی ؟

نگاه بی رمقش را به سمت استاد ارجمند چرخاند و با قاطعیت گفت :

-چه دلیلی بالاتر از اینکه سایه خودش نامزد داره،اون نامزد پسر دوست صمیمی منه و ما خیلی وقته همه حرفهامون و زدیم

نفس در سینه استاد ارجمند حبس شد و با چشمانی که نشان می داد چقدر از این حرف حاج علی شوکه شده به مادرش نگاهی انداخت ،خانم ارجمند که حال پسرش را درک میکرد آرام گفت:

اما شما جلسه قبل حرفی از نامزدی سایه نزدید-

-چون نامزدیشون هنوز رسمی نشده بود و من نمی خواستم چیزی رو که هنوزمشخص ومعلوم نیست وفاش کنم

خانم ارجمند با دلخوری گفت:

-ولی بهتر بودکه به ما می گفتید

-من هیچ قولی به شما نداده بودم

درسته ،ولی شما با مطرح کردن درس سایه عملا ما رو رد هم نکردید-خانم ارجمند

حاج علی که احساس می کرد حرف زدن برایش مشکل شده با ضعف گفت:

-اگه شما از حرفهای من این برداشت وکردید من معذرت می خوام و از شما درخواست حلالیت دارم

ناهید که حال شوهرش را می فهمید از جا برخاست و با گذاشتن ما سک اکسیژن روی دهان همسرش رو به خانم ارجمند گفت:

-معذرت می خوام،اما زیاد حرف زدن براشون مشکله

خانم ارجمند از جا برخاست وبا ناراحتی گفت:

-ببخشید ما نباید امشب مزاحم شما میشدیم ،اگرمیدونستم سایه نامزد داره ،اصلا این حرفها رو نمی زدم

ناهید -ایراد نداره ، لطف کردید تشریف آوردید

خانم ارجمند -امیدوارم حاجی به زودی حالشون خوب بشه،وسایشون همیشه بالای سرتون باشه

ساغر که در سالن گوش ایستاده بود و خیلی واضح گفتگوی آنها را می شنید قبل از خارج شدن آنها از اتاق پدرش به طرف اتاق سایه رفت ودر حالی که وارد میشد اخم ظریفی روی صورتش نشاند گفت:

-ای خون به جگر بگیری دختر که جوونه مردمو در به در کردی

با بدخلقی گفت :

-خوبه توهم حالا دیگه ادای مامان بزرگا رو برام درنیار وبگو چی شد؟

-میخواستی چی بشه ، بابا آب پاکی رو ریخت رو دستشون وگفت دختر ما نامزد داره،وقراره بهمین زودی یکی دیگه رو بدبخت و آواره کنه ،اون بیچاره هم نزدیک بود قالب تهی کنه

کلافه پرسید :

-حالا کجان؟

-دارن می رن

از جا برخواست ومقابل آیینه شالش را روی سرش مرتب کرد و ازاتاق خارج شد

از پله ها پایین که می رفتند خانم ارجمند رو به سایه شرمگین گفت:

-من معذرت می خوام که با اون حرف نسنجیده باعث رنجشت شدم ،ولی باور کن منظوری نداشتم

با لبخند تلخی گفت:

می دونم شما منظوری نداشتید اما من از هر چیزی که باعث نا امیدی پدرم بشه ناراحت میشم

خانم ارجمند -امیدوارم پدرت به زودی شفا پیدا کنه

زمزمه کرد

-امیدوارم

خانم ارجمند -نامزادیتو تبریک میگم وامیدوارم خوشبخت بشی ،با اینکه خیلی دلم میخواست عروسم بشی ولی خوب با قسمت نمی شه جنگید

رمان بازار
romanbazar.ir

استاد ارجمند که جلوتر از آنها حرکت میکرد قبل ازبقیه به درب حیاط رسید ودست کرد قفل درب را گشود وبه طرف خودش کشید اما با دیدن قامت بلند وکشیده آرمین که پشت در ایستاده بود شگفت زده به طرف سایه برگشت هر دو از دیدن هم در آن مکان جا خورده بودند . در یک لحظه نگاه متعجب هر دو به روی سایه دوخته شد نگاه آرمین پر از خشم و بدبینی بود و نگاه ارجمند تردید آمیز .....

ارجمند شوک زده مثل تندیسی مقابل در خشکش زده بود و به آرمین که روبرویش و آنسوی در ایستاده و به سختی نفس میکشید امکان وارد شدن را نمیداد .خانم ارجمند که آرمین را نمی شناخت با لبخندی رو به پسرش گفت:

-عزیزم نمی خوای اجازه بدی آقا بیان تو؟

ارجمند به خودش تکانی داد و دستش را به منزله سلام مقابل آرمین گرفت و گفت:

-خوبید جناب مشایخ، من لحظه ای از دیدارتون در این جا ،جا خوردم

نگاه عصبی آرمین درنگاه مضطرب سایه قفل شده بود سایه پریشان وهیجان زده روبه ارجمند ومادرش گفت:

-دکتر مشایخ پسر دوست صمیمی پدرم هستن

ارجمند با پوزخندی نجوا کرد :

-جدی نمی دونستم!

آرمین بدون آنکه به خودش تکانی دهد دست او را فشرد و با خانم ارجمند سلام کوتاهی کرد و گفت:

- حالا که وقت رفتن نیست

ارجمند با کنایه به لحن صمیمی اونیشخندی زد و گفت:

-اتفاقا وقت رفتنه چون نمی خوایم بیشتر از این مزاحم بشیم

خودش را از مقابل در کنارکشید تا آنها رد شوند و گفت:

-هر جور راحتید ،به هر حال خوش اومدید

خانم ارجمند با خداحافظی گرمی از ناهید گونه سایه را بوسید وبه همراه پسرش از در خارج شد .آرمین هم آنجا کنار در ایستاد وتا سوارشدن ارجمند با نگاه کلافه و عصبیش اورا تعقیب کرد . و وقتی خودروی ارجمند از مقابل دیدگان پر از خشمش محو شده وارد حیاط شد

ناهیدبا گفتن (ای روزگار)آهی کشید و از آنها فاصله گرفت سایه به دنبال مادرش هنوز قدمی برنداشته بود که آرمین محکم بازویش را گرفت واو را به طرف خودش کشید و با لحنی که سعی میکرد مقابل ناهید آرام وکنترل شده باشد پرسید:

-ارجمند اینجا چه می خواست؟

-اومده بود عیادت بابا

چشمانش گرد شد وبا لحنی پر از شک پرسید

-با خانواده؟!

-فکر می کنی باید دلیل دیگه ای داشته باشه؟

-نه فقط از دیدنش اینجا تعجب کردم

ناهید روی پاگرد پله ها به طرفشان برگشت وبا لبخند گفت:

-حالا چرا سرما اونجا وایستادین ؟ بیاید بالا حرفاتونو بزنید

با نگاهی پرازغیظ بازویش را رها کرد وبه طرف پله ها رفت ودرکنار هم وارد سالن شدند.

ساغر با دیدن آرمین ذوق زده به طرفش دوید وبا لحنی شاد و سرخوش گفت:

-آرمین نبودی ببینی چند لحظه پیش اینجا چه خبر بود

آرمین نگاه کوتاهی به سایه انداخت و سپس رو به ساغرپر ابهت پرسید:

-چه خبر بود؟

نگاه ساغر روی چهره آشفته سایه که داشت اشاره می کرد چیزی نگوید افتاد . آرمین رد نگاهش را تقعیب کرد وسریع نگاهش را ازاو گرفت و به سایه که در کنارش ایستاده بود دوخت رنگ از صورت سایه پرید . بدون اینکه نگاه خیره اش را ازروی چهره سایه بردارد به ساغر گفت:

-نگفتی ساغر،اینجا چه خبر بود؟

-هیچی ،دسته گل شما حالا که شوهرم کرده خواستگاراش پاشنه در رو از جا کندن

از خشمی آنی فکش منقبض شد و با چهره ای برافروخته از سایه پرسید :

-سایه ،ساغر داره چی میگه ؟

متوهش و لرزان به مادرش خیره شد . ناهید خودش را وسط انداخت و گفت:

-چیزی نبود پسرم ،یه سوءتفاهم بود که حاج عالی رفعش کرد

نگاهش را از چشمان وحشت زده سایه گرفت وبه ناهید گفت :

-یه سوء تفاهم بود ؟!پس چرا ساغر چیز دیگه ای میگه ؟

ناهید با لبخند دوباره گفت:

-پسرم خودتو اذیت نکن ،حاج علی جوابشون و داد

با حرص پیشانیش را فشرد وبا لحنی خشک وآزاردهنده روبه سایه گفت :

-تا من یه سر به پدرت می زنم حاضر شو بریم

آهسته زیر لب زمزمه کرد :

-باشه

آرمین وارد اتاق پدرش شد واو رو به ساغر با خشم وغضب گفت:

-نمی تونستی خفه خون بگیری وهیچی نگی؟

با بی خیالی شانه بالا انداخت وگفت:

-مگه من چی گفتم ؟

آرمین از اتاق حاج علی بیرون آمد و پشت سرش محکم وآمرانه گفت:

-تو که هنوز اینجا وایسادی وداری بحث می کنی

به طرفش برگشت وپرسید

-تو چرا پیش بابا نموندی ؟

-خواب بود نخواستم مزاحم استراحتشون بشم ،توهم سریع برو حاضرشو

-باشه

به طرف اتاقش رفت وبا پوشیدن پالتواش وسایلش را برداشت واز اتاق خارج شد .آرمین درحال صحبت با ناهید بود او را که حاضر شده دید به ناهید گفت :

-خوب مادرجون ما دیگه میریم شما به چیزی احتیاج ندارید ؟

-نه پسرم برید به سلامت

از مادرش خداحافظی کردوبه همراه آرمین از سالن خارج شد روی اولین پله بود که ساغر صدایش زد به طرفش برگشت ساغر در حالی که دسته گل استاد ارجمند در دستش بود لوده وبی خیال گفت:

-عروس خانم دسته گلت یادت رفته!

با حرص به ساغر خیره شدچقدر دلش می خواست دسته گل را در سرش میکوبید . ساغر دسته گل را به طرفش گرفت وگفت:

-اینجا به اندازه کافی گل هست این یکی دیگه زیادیه

نگاه مضطربش را به چهره غضبناک وعبوس آرمین دوخت ،آرمین با دیدن دسته گل از سرخشم دندانهایش را برهم فشرد و از پله ها پایین رفت. با اکراه دسته گل را ازمیان دست ساغر بیرون کشید وباسرعت به دنبال آرمین پایین رفت واز در خارج شد

آرمین در کنار درایستاده بود .با خروجش از در حیاط با نهایت خشم دسته گل را ازمیان دستش بیرون کشید ودر جوب آب انداخت وبا تمسخر فریاد کشید:

-که اومده بودن عیادت بابات!

آهسته گفت:

- خواهش می کنم ،توی کوچه وایسادیم

پوزخندی زد وحرصی گفت:

-آهان آبروی بابات خیلی برات عزیزه !،نه !.....اما آبروی من بدرک

دستش را گرفت وبا لحنی که سعی در آرام کردن آرمین داشت با آرامش گفت :

-آرمین بیا بریم، توی ماشین حرف میزنیم

با خشونت دستش را پس زد وبه تندی گفت :

-چرا ، اصلا من کیم ؟ پسر دوست باباتم ؟

نفس عمیقی کشید وگفت :

-هیچ میدونی بعضی وقتا میشی یه بچه پنج ساله

و به طرف خودرو آرمین رفت و با جدیت ادامه داد :

-من وسط کوچه هیچ حرفی با تو ندارم

آرمین هم با حرص نفسش را فوت کرد ودر حالی که ریموت ماشین را میزد کلافه به سمت ماشین رفت .طوفانی سهمگین در درون سایه به راه بود. پس از طی مسافتی کوتاه آرمین بی مقدمه گفت :

-چرا بهم نگفتی قرار بیان اونجا؟

-چون اصلا خبر نداشتم

عصبی به طرفش برگشت و پرسید :

-خواستگاری بدون قرار قبلی ؟

عاجزانه داد زد

-به خدا خبر نداشتم

-پس چرا گفتی اومدن عیادت ؟

-گفتم که اصلا نمی دونستم اومدن خواستگاری

برآشفت وفریاد کشید

- پس چرا ساغر می دونست اما تو نفهمیدی، یعنی اینقدر ای کیوت پایینه

-چون اصلا برام مهم نبود

داد زد

-مهم نبود ،چون فکر می کنی هر چیزی که مربوط به منو و آبرو وحیثیتم میشه اصلا مهم نیست

-آرمین بخدا تو داری بی خود بزرگش می کنی ،بابا بهشون گفت که من نامزد دارم

با حیرت چشمانش چهارتا شد .به طرفش برگشت وبا ناباوی چشمان درشتش را تنگ کرد و گفت:

-چی!!.....تو نامزد داری؟یعنی پدرت هم بهشون نگفت که تو دیگه مجرد نیستی وازدواج کردی ؟

با آرامش گفت :

-نه نگفت ،چون من ازش خواهش کردم چیزی در مورد تو نگه

با حرص نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی می کرد خشن نباشد گفت:

-تو رو خدا سایه بهم بگو هدفت از این کارها چیه ؟

کلافه پرسید :

-چه کاری؟.....مگه من چکار کردم؟

-می خوای بگی اصلا نمی دونی ؟

-چیو نمی دو.....

میان حرفش پرید وبا چهره ای برافروخته گفت:

-من پسر دوست صمیمی پدرتم ؟....فقط همین !

با قاطعیت گفت :

-مگه نیستی ؟

تن صدایش را بالا تر برد وفریاد کشید:

-هستم ،.. ولی نه فقط پسر دوست پدرت!

مستاصل گفت:

-باید چی می گفتم

-واقعیت رو

-اینکه ما یه زوج قرار دادیم

فریاد کشید

-سایه ما یه زوج قرار دادی نیستیم ،من وتو شرعا وقانونا زن وشوهریم ،چراداری سعی می کنی اینو همش فراموش کنی

دلش می خواست فریاد بزند وبگوید

(بی انصاف این تویی که فراموش کردی زنی هم توی زندگیت وجود دارد،نه من بدبخت که باید همیشه آماج خشم و غضبی باشم که مقصرش هم نیستم)

با لحن آرامی نجوا کرد:

-من فقط نمی خواستم تو سوژه دانشگاه بشی

آهی کشید وآرام گفت:

-تو فقط چون نمی خوای ارجمند و از دست بدی اینو گفتی

با غیظ وناباوری به طرفش برگشت

(خدایا چرا این مرد اینهمه گستاخ و از خود راضی است)برای تلافی حرفش با لجبازی گفت: -

-آره چون باید به فکر چند ماهه دیگه که تو دنبال عشقت رفتی باشم

حرصی گفت :

-فکر نمی کنی اینهمه آدم دور برت ممکنه زیادیت کنه

پر ازخشم به تندی گفت :

-بس کن دیگه، چطور به خودت اجازه میدی دم به دقیقه تحقیرم کنی

بی توجه به خشم سایه با لحنی محکم وقاطع گفت:

-فردا اول وقت می ری وبهش می گی پاشو از زندگیت کنار بکشه

با لجبازی گفت:

-من هیچی به اون نمی گم

-البته که تو هیچی نمی گی !.....چون خودم می رم وبهش می گم

- بی خود این مساله رو کش نده آرمین ، چون بابام امشب جوابشون و داده

-فکر می کنی این کنه اینجوری دست از سرت ور می داره ؟!

-آره ،چون بابا خیلی واضح بهشون گفت که من نامزد دارم

نفس عمیقی کشید وبا حرص گفت:

-امیدوارم همینی بشه که تو می گی ،والا اگه یه بار دیگه اونوکنارت دیدم فکشو خورد می کنم

با وحشت به او خیره شد در نگاه پر از خشمش قاطعیت را به وضوح حس می کرد . گیج وسر درگم برای پایان دادن به این بحث نگاهش را به خیابان دوخت وسکوت کرد

صبح روز بعد درحالی که از کلاس خارج می شد صدای استاد ارجمند را پشت سرش شنید. نمی توانست ادعا کند صدایش را نشنیده وبی اهمیت به راه خودش ادامه دهد ،چون استاد ارجمندپشت سرش ایستاده بود و خیلی بلند وواضح او را صدا میزد به طرفش برگشت وگفت:

-سلام خسته نباشید استاد

-سلام خوبید ،خانواده خوبند

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرسی سلام دارن خدمتتون

-خانم ستوده می خواستم اگه ایراد نداشته باشه چند لحظه وقتتون و بگیرم

عصبی کتابهایش را در دستش جا به جا کرد وگفت :

-خواهش می کنم بفرمایید

-توی دفترم منتظرتونم

قبل از اینکه بتواند مخالفتی کند ارجمند به طرف دفترش رفت واو ناچارا" به دنبالش راه افتاد

روی صندلی کنار میزش نشست و منتظر صحبتش شد .استاد ارجمند پس از کلی مقدمه چینی نهایتا گفت:

-سایه خانم می تونم ازتون سوالی داشته باشم

-بله بفرمایید

-شما .....شما واقعا نامزد دارید؟

سایه از اینکه ارجمند همانگونه که آرمین گفته بود هنوز نمی خواست باور کند که او نامزد دارد با لبخندی کذایی گفت:

-استاد پدر من هرگز دروغ نمی گه

-نه نه منظور من این نیست که اون دروغ گفته ،من فقط فکر می کنم نامزدی شما هنوز به مرحله قطعی نرسیده باشه

قاطع جواب داد

-استاد من نامزد دارم واونم قطعیه

سریح وبی مقدمه پرسید

-اون استاد مشایخه؟

لحظه ای جا خورد وبا بهت به او خیره شد پس از لحظه ای با لکنت گفت:

-چرا.....چرا .....شما این فکرو در مورد دکتر مشایخ کردید ؟

-با صمیمیتی که توی رفتار دیشب اون بود این برداشت و کردم

-اما شما اشتباه می کنید

-سایه خواهش می کنم واقعیت هرچی هست و به من بگو!

اخم ظریفی روی صورتش نشاند و کلافه گفت:

-واقعیت چی ؟

-من حس می کنم شما درگیر یک ازدواج تحمیلی شدی

مات زده پرسید :

-منظورتون چیه؟

نفس عمیقی کشید وآهسته گفت:

-من تمام دیشب رفتار چند ماه اخیر شما رو بررسی کردم وبه این نتیجه رسیدم که شما دچار نوعی سردرگمی هستید

-استاد من اصلا متوجه منظورتون نمی شم

-خانم ستوده من فکر میکنم شما برخلاف علاقتون با دکتر مشایخ نامزد شدید

از این رک گویش بی اختیار رنگش پرید ونفس در سینه اش حبس شد با تلاش بسیار آرام زمزمه کرد

-چرا این فکرو میکنید ؟

با قاطعیت گفت

-فکر نمی کنم بلکه مطمئنم

-چرا؟

-چون پدرتون نامزدتون و درست همون کسی معرفی کرد که شما هم مشایخ و معرفی کردید

هیجان درونش را باکشیدن نفسی عمیق کنترل کرد وگفت :

-شما دارید با حرفهاتون منو گیج می کنید

در عمق چشمان پریشانش خیره شد وگفت :

-پدرتون هم گفت نامزد شما پسر دوست صمیمیشه

-پدرم دوستای صمیمی زیادی داره

-خوب پس به من بگید دلیل اینکه اصرار داشتید کلاستون با مشایخ و تغییر بدید چی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون شنیده بودم مشایخ خیلی سخت می گیره

-اما اون که باشما رفت وآمد خانوادگی داره و توی رفتارشم با شما خیلی صمیمی بود

-ولی اون اهل پارتی بازی نیست فکرکنم اینو خودتون هم متوجه شدید

-پس چرا موافقت نکرد کلاستون و تغییر بدید

از این سوال وجوابها یی که بی شباهت به بازپرسی نبود حوصله اش سر رفته بود

-فکر کنم شما بهتر در جریان باشید

-اون به من گفت خانم ستوده از تغییر کلاسش منصرف شده ،من می خوام دلیل انصرافتوبا اونهمه اصرار برای تغییر بدونم

-مجبورم در این مورد چیزی بگم ؟

-البته که نه ،من فقط دارم از شما خواهش میکنم

از جا برخاست وبا لحنی خشک ومحکم گفت:

من از شما معذرت می خوام و خواهش می کنم دیگه در مورد زندگی خصوصی من کنکاش نکنید-

-شما هم مثل پدرتون همشیه منو سر دو راهی می ذارید

-از این حرف استاد بر آشفت با لحن تندی پرسید :

-ببخشید ولی کدوم حرف من باعث شده شما سر دو راهی قرار بگیرید ؟

-اینکه برای بودن سر کلاس من تلاش می کردید

با پوزخندی گفت:

-شما دچار توهم شدید و فکر می کنید هر دانشجویی که کلاسشو با شما میگیره بهتون علاقه داره

-نه همه؟

-منم مثل بقیه ام

-برای من شما مثل بقیه نیستید

پر از خشم خیره اش شد اصلا نمی فهمید چرا مردهای اطرافش اینهمه بی منطق هستند ودنیا را فقط از دریچه نگاه خودشان میبینند .در حالی که همه وجودش از خشم میلرزید به روی میز خم شد و با قاطعیت گفت:

-استاد محترم ! من نامزد دارم و اتفاقا بر عکس نظر شما به اون خیلی هم علاقه دارم ، پس خواهش می کنم دیگه هیچ وقت !هیچ وقت به خاطر من سر دو راهی قرار نگیرید . با اجازه

نفس زنان برای خروج در را که باز کرد سینه به سینه آرمین قرار گرفت .نگاهش در نگاه متعجب آرمین گره خورد آرمین به چهره گلگون و بر افروخته اش که حکایت از خشم درونش بود نظری انداخت و سرد و آزاردهنده پرسید :

-تو اینجا چه می خوای؟؟

از اینهمه بدبختی و بیچارگی بغضش گرفته بود. مظلومانه سرش را به زیر انداخت وبغض الود ومعصومانه زمزمه کرد:

-می خواست با هم حرف بزنیم

عصبی نیم نگاهی به در اتاق ارجمند انداخت ودوباره با چشمانی تنگ شده به او زل زد و محکم پرسید:

-چرا ؟

-درمورد دیشب.....

کلافه نفس عمیقی کشید وگفت :

-بیا دفترم

-کلاس دارم باید برم سر کلاس.....

غضبناک وپراز خشم گفت:

-برا من کلاس داری اما برا اون زنگ تفریحته!!

از روی اجبار به دنبالش راه افتاد و وارد دفترش شد . هنوز ننشسته بود که آرمین با خشم به طرفش برگشت گفت:

-نگفتم این دست بردار نیست!

هنوز جوابش را نداده بود که دوباره پرسید

-حالا حرفش چی بود؟

سایه که احساس خستگی می کرد خودش را روی مبل انداخت و گفت:

-می خواست بدونه نامزد من تویی یا نه!

با چشمانی حیران به او خیره شد وآهسته پرسید

-تو چی بهش گفتی؟

غمگین و آشفته با لبخندی تلخ جواب داد:

-نگران نباش!،بهش اطمینان دادم که اون تو نیستی

با اخم غلیظی گفت :

-این یعنی چی؟

دیگر تحمل اینهمه سوال و جواب را نداشت ،حال متهمی را داشت که بدون ارتکاب جرم داشت محکمه میشد آرام با خود نالید (خدایا! چرا هیچ کس منو درک نمی کنه) قلبش پر از غصه و درد بود وآرمین به جای همدردی فقط آزارش می داد.مایوس و ناامید با صدای محزونی گفت:

-بهش گفتم دست از سر زندگیم برداره،گفتم نامزدموخیلی دوست دارم ومیخوام در کنارش زندگی راحتی داشته باشم

آرمین که از رفتارش گیج شده بود آرام پرسید:

-حالا چرا اینهمه بهم ریخته ای؟

بی اختیار بغضش ترکید و در میان هق هق گریه گفت:

-چون دیگه خسته شدم، از اینکه همه چیز و تو خودم بریزم ودم نزنم خسته شدم ،از اینکه همیشه باید جواب پس بدم ودر برابر بعضی ها وانمود کنم خیلی خوشبختم و جلو بقیه این ازدواج لعنتی و پنهون کنم خسته شدم

آرمین روبرویش روی مبل نشست وتحت تاثیر لحن کلامش پر غصه پرسید

-سایه تو اونو دوست داری؟

از این حرف آرمین بی اختیار مبهوت و گیج خیره اش شد .چرا اصلا درد او را نمی فهمید ونمیخواست باور کند چقدر درگیر ووابسته اش است .از اینهمه تنهایی دلش گرفت و گریه اش شدت گرفت چرا نمی خواست بفهمد چقدرتحت فشار است.آرمین که انگار از احساس سایه به ارجمند مطمئن شده بود با خشم گفت:

تو باید همون اول بهم می گفتی که اونو.....-

میان حرفش پرید وبا گریه گفت:

- من هیچ کسی و دوست ندارم چرا نمیخوای اینو بفهمی،شما مردها فقط به احساسات خودتون اهمیت می دید وبس !

بهت زده پرسید:

-منظورت چیه ؟

-از اینکه هر روز یکیوبهم نسبت می دی دیگه خسته شدم ، من حق زندگی دارم ومی خوام مثل همه آزاد زندگی کنم،اگه قراره زندگی ما به بن بست جدایی ختم بشه ،بهتر که همدیگه رو درک کنیم و بهم احترام بذاریم

با نگاهی متحیر گفت :

-اما تو .....

-من فقط می خوام بهم اعتماد داشته باشی ،همان طوری که پدرم بهم داشت

به طرفش روی مبل نیم خیز شد وبا لحنی آرامش بخش و مهربان گفت :

-پدرت پدرته ،و من همسرت ،تو باید بدونی که احساسات ما باهم فرق می کنه

ازکلمه همسر برآشفت وآهسته گفت:

-تو همسرم نیستی آرمین !الا اقل خودمون که اینوخوب می فهمیم

دست سرد ولرزانش را دردست گرفت وبا محبت گفت:

-چطور باید بهت ثابت کنم که من همسرت هستم !

دستش را از میان دست گرم وپرحرارتش بیرون کشید وبغض الود گفت :

-ثابت نمی خواد ! باید دلهامون باهم باشه ،که نیست

آرمین از جا برخاست وبا چهره ای گرفته پشت پنجره ایستاد وبعد از لحظه ای سکوت بدون اینکه به طرفش برگردد با لحنی سرد و یخ زده گفت:

-می تونی بری سر کلاست

بدون هیچ حرفی از دفتر آرمین خارج شد وبه طرف کلاسش رفت

فصل بیست ویکم

روزهای سرد وسخت تکراری از نودر زندگیش آغاز شده بود و او از اینکه عمر شادیش اینهمه کوتاه وغیر قابل باوربنظر میرسید پرازغصه واندوه بود.

حال پدرش روز به روز وخیم تر می شد واین بیشتر از هرچیزی آزارش می داد این روزها فقط از طریق تلفن با آرمین در تماس بود اوهم سخت گرفتار کارهای شرکت وپایان نامه شا گردانش بود حتی برای رفت وبرگشتش به خانه پدرش هم آرمین راننده شرکت را که پیرمردی مهربان وخونگرم بود به دنبالش می فرستاد

زمان امتحانات پایان ترمش از راه رسید بود واو بشدت درگیر امتحاناتش بود .ازاینکه مجبور بود برای سرکوب احساساتش همیشه خودش را در اتاقش زندانی کند خسته شده بود ودلش آزادی میخواست .....

با افتاده قطره ای خون بر روی جزوه اش زنجیره افکارش از هم میگسلد ،از جا برمیخزد وبا عجله خودش را به دستشویی میرساند،نگاهی در آیینه به چهره رنگ پریده اش می اندازد وآهی از عمق وجود میکشد از اینکه به دروغ به آرمین گفته دیگر خون دماغ نمی شود پشیمان است

لکه قرمز خون روی تیشرت یکدست سفیدش حالش را منقلب میکند گیج ومنگ است و دلیل این خون دماغهای مداوم و وقت وبی وقت را اصلا نمیفهمد واز اینکه اینروزها نسبت به خودش بی اهمیت شده افسرده وکلافه است

چند مشت آب سرد حالش را جا می آورد .

سرش را داخل کمد لباسیش میکند وبا نگاهی کاوشگر همه اجزایش را با تیر نگاهش میکاود ،تاپ دکلته زرد رنگی که نازنین برای تولد بیست ودوسالگیش برایش خریده بود و با لودگی گفته بود(اینو برای شوهرت بپوش حظ کنه)اگر چه آنروز از سرنوشتش با آرمین خبر نداشت اما همان روز هم در درونش مرد زندگیش را فقط آرمین تصور میکرد و ناخوداگاه از این حرف نازنین ذوق زده هدیه اش را بوید وبا تمسخر گفت :

-چه مردی میتونه در برابر زنی که همه بدنشو نمایش داده طاقت بیاره

پوزخندی زد وآهی از سر حسرت کشید البته که مردی مثل آرمین که همه لذتهای دنیارا در وجودش خفه کرده بود میتوانست

دست کرد ومیان آنهمه لباس همان تاپ گردنی را برداشت میخواست یکبار هم که شده برای دل خودش لباس بپوشد ، برای تنهایش ،برای بی کسی و غصه هایش

تیشرت خونی اش را بیرون آورد وبا یک حرکت در سبد کنار کمدش پرت کرد .با پوشیدن تاپش مقابل آیینه ایستاد وروی بدنش مرتبش کرد می آمد حالا که قرار بود امشب برای دل خودش لباس بپوشد پس باید حسابی به خودش میرسید شلوارک مشکیش را با شلوارک جین یخی تعویض کرد .آرایشی ملیح وزیبا با رژی به رنگ قرمز جیق روی صورتش کار کرد و با آزاد کردن موههای روشنش بر روی شانه از اتاق خارج شد وبه سالن برگشت . فردا پایان ترم سازه های فولادی داشت وهنوز نیمی از جزوه اش باقی مانده بود . اما با این تیپ دلخواه خودش انرژی مظائفی گرفته بود و میتوانست تا سپیده صبح بیدار بماند

آرمین پیغام فرستاده بود که دیر می آید واین چیزی نبود که برایش تازگی داشته باشد .کتابش را برداشت وبا طرح اولین سوال برای خودش فکر آرمین را از ذهنش خارج کرد وهمه وجودش را معطوف حل مساله اش کرد

با احساس گرسنگی بی اختیار نگاهش روی ساعت مچی اش سر خورد . ساعت از هشت گذشته بود . واو دوساعت بود که بی خیال از اطرافش فقط سرگرم مطا لعه بود از جا برخاست وبه آشپزخانه رفت آدم شکم پرستی نبود و خودش را با هرچیزی سیر می کرد ، دو تخم مرغ در روغن داغ انداخت یک لحظه با خود اندیشید این تنها غذایست که وقتی تنهاست می خورد چون هیچ وقت حوصله آشپزی برای خودش به تنهایی را ندارد،تخم مرغش را لای نان ساندویچی گذاشت و با چند تکه گوجه و خیار شور تزئینش کرد و به سالن برگشت .

از اینکه اینهمه قانع وراضی بود لبخند رضایت بخشی زد ،تا جایی که به یاد داشت در همه موارد زندگی قانع وکم توقع بود، برعکس ساغر که همیشه بهترینها را می خواست

با نواخته شدن نه ضربه پاندول به نشانه ساعت نه سرش را از روی جزوه اش براشت ودوباره فکرش نزد آرمین پر کشید آرمین هرشب همین ساعت به خانه می آمد واو اصلا نمی فهمید تا این ساعت شب بیرون چه کار می کند اما مطمئن بود که امشب در این ساعت هم باز نمی گردد چون برای این ساعت برگشتن نیازی به پیامک نبود.دلش نمی خواست به اتاقش برود چون از تنهایی و سکوت وحشتناک خانه می ترسید .

دوباره شروع به حل ومحاسبه کرد . این قسمت درس به دلیل حضور نیافتن در سر کلاس برایش اصلا قابل فهم نبود ،گوشیش را برداشت و شماره نازنین را گرفت ،بعد از تک بوقی و صدای نازک خانمی که میگفت : کال ویتینگ (مشترک مورد نظردر حال مکالمه است).....

می دانست که نازنین در این ساعت در حال صحبت با سروش است ونمی فهمید چرا سروش با اینکه پاره وقت کار می کند در این ساعت آزاد است اما آرمین هنوز به خانه برنگشته است دوباره حس حسادتی عمیق که حتما در کنار دوست دخترش است بر دلش نشست .

سعی کرد با حل مساله این افکار مصموم کننده را از ذهنش خارج کند از نو شروع به محاسبه کرد ولی فاصله تیرهایش با هم برابر نمی شدند نمی دانست کجای کارش ایراد دارد .خسته وکلافه خودکارش را روی جزوه اش انداخت و به پشتی مبل تکیه زد ،نگاهش را به سقف دوخت ودوباره به فکر فرو رفت از اینکه نازنین اینهمه از دوران نامزدیش لذت می برد احساس حسادت می کرد ،و اینکه حتما آرمین با دوست دخترش بیرون رفته واحیانا" در حال خوشگذرانی وخنده هستند وجودش پراز تنفر شد

به نقطه ای مبهم در تاریکی سایه مانند سقف خیره شد اگر بعد از جدایش خبر ازدواج آرمین رامیشنید و یا دعوت نامه اش را میدید باید چه واکنشی نشان دهد ،اگرروزی او را همراه همسر آینده اش میدید ....وهزاران اگر دیگر که مثل موریانه روح زخم خوردش را میجویدند ،بازهم از سرحسرت آهی ازعمق وجود کشید وخودش را به دست افکار مسمومش داد

درب آپارتمان با صدای آرامی باز شد وآرمین خسته وکوفته وارد شد با بهت در جایش نیم خیز شد و به آرمین نگریست در یک لحظه نگاهشان درهم گره خورد و قلبش در سینه با شدت وشیدایی شروع به کوبش کرد چند روز او را ندیده بود وبه شدت دلتنگش بود. آرمین با نوک انگشتش درب را هل داد و با صدای گرفته وخسته ای پرسید :

-تو هنوز بیداری !

در با صدای ضعیفی برهم خورد وبسته شد ،روی مبل راست نشست وگفت:

-هنوز کلی از جزوه ام مونده

آرمین کفشش را از پا کند و روفرشی اش را پوشید وگفت :

-پس چرا به جای مطا لعه داری سقفو محاسبه میکنی ؟

-از بس فکر کردم مخم تعطیل کرده

وسایل در دستش را روی میز قرار داد وروی مبل کناریش نشست ومهربان پرسید :

-چیز مهمی ذهنتو مشغول کرده ؟

-نه فقط توی محاسبه این مساله مشکل دارم ،هر کاری می کنم تنش مجاز خمشی در تارمقطع تیرها برابر نمی شه

نگاهی به صورت مساله انداخت وگفت :

-این مساله مربوط به همون جلسه ای نیست که قهر کردی واز کلاس زدی بیرون؟

شرم زده زمزمه کرد

-چرا همونه

لبخند زیبایی روی چهره خسته اش نشست وگفت :

-خوب می خواستی قهر نکنی ،تا حالا مشکل نداشته باشی

-برا تلافی وقت گیر اوردی!

پاپکو را از دستش بیرون کشید وخودکارش را برداشت وگفت :

-فکر کردی همه مثل خودت فقط دنبال تلافین

پوزخندی زدوگفت :

-منو تلافی!

با خودکار در دستش آرام روی موهای پریشانش نواخت و به پاپکواشاره کرد وگفت :

-حواست اینجا باشه

وشروع به محاسبه کرد انقدر راحت وواضح توضیح می داد که ناخوداگاه همه فکرش معطوف حل مساله شد لحن کلام آرمین گرم وصمیمی بود که هیچ وجه تشابهی بین اوودکتر مشایخ بداخلاق همیشگی نمی یافت .

به اواسط محاسبه که رسید نگاهی به سایه که به روی پاپکو خم شده بود ومجذوب گفتارش بود انداخت ،بدن سفید ونیمه عریان سایه با آن خط ظریف ومنحنی سینه اش حالش را دگرگون میکرد و بی اختیارضربان قلبش شدت میگرفت . انقدر به سایه نزدیک بود که گرمای نفسش ولرزش محسوسی که درتن صدایش بود را سایه حس میکرد ،سرش را بلند کرد ولبخندی ملیح روی لبهای زیبایش نشست ،همین یک لبخند کافی بود تا همه خرمن وجود آرمین به آتش کشید شود وتمام خویشتن داریش در لحظه ای پودر شود واز هم فرو پاشد . .....بی اختیار رشته کلام از دستش در رفت

در سکوت به چشمان افسونگر سایه خیره شد و سپس نگاهش به روی لبهای خوشرنگش سر خورد

لبهای قرمز و وسوسه انگیز سایه قلبش را بیقرار وپر تمنا میکرد ،همه وجود به آتش کشیده اش تنها یک خواهش داشت تنها یکبار لمس اینهمه نرمی ولطافت

چرا داشت خودش را از همه لذتهای دنیا محروم میکرد ،چرا وبه چه دلیل نباید از با او بودن مثل همه دنیا لذت میبرد صورتش لحظه به لحظه به سایه نزدیکتر می شد وهرم نفسهای گرم و هیجانی سایه در صورتش قلبش را به تلاطم می انداخت و ناگهان چهره ای کریه وزشت.....چهره ای که کابوس همه زندگیش بود . به سرعت سرش را عقب کشید و از جا برخاست .نفس عمیقی کشید وکلافه گفت :

-الان بر می گردم

با گامهایی سریع و هیجان زده از پله ها بالا رفت .بهت زده به رفتنش خیره شد این مرد هزار چهره چه در درون نهفته داشت که اینگونه او را تحت وشعاع قرار میداد

طولی نکشید که در حالی که یکی از سویی شرتهای سایه در دستش بود از پله ها پایین آمد و روبرویش ایستاد .چهره اش بی احساس وسرد بود اما نگاهش مثل همیشه نافذو گیرا ،سویی شرت را به طرفش گرفت و گفت :

-بیا اینو بپوش سرما می خوری!

با حیرت نگاهش را به سویی شرت در دستش و سپس به لباسی که پوشیده بود انداخت تازه به یادش افتاد که لباسش را قبل از آمدن آرمین تغییر نداده وبا همان تاپ که از بالای سینه تا گردنش همه باز بوده ،مقابل آرمین نشسته و نمایش زیبایی ازقسمتهای ممنوعه بدنش را بی هیچ تعصبی به رایگان عرضه کرده است

سریع سویی شرت را از دستش قاپید وبا یک حرکت شتاب زده پوشید و زیپش را تا زیر چانه اش بالا کشید وشرمگین سرش را به زیر انداخت ولبش را به دندان گزید

آرمین با چهره ای بهم ریخته کنارش نشست ودوباره پاپکو را به دست گرفت سایه آرام زمزمه کرد

- متاسفم ،اینقدر سرگرم حل این مساله بودم که فراموش کردم لباسمو عوض کنم

لبخند بی روحی در چهره سردش نشست وگفت :

-اینجا خونه توهه واین حقته که بخوای توی خونه خودت راحت باشی ،اما خواهش میکنم موقعیت منو هم درک کن .

قلبش شکست وهزار تکه شد .بغضی به اندازه هیمالیا روی دلش سنگینی میکرد وآماده فرو پاشی بود ،تنها یک جرقه ،تنها یک اخگرآسمانی کافی بود تا همه وجودش با این بغض کوه پیکر متلاشی شود .اما باید عادت میکرد ، باید به همه این بی رحمی های دنیا عادت میکرد .بغض سرکشش را بهمراه قطرات کمیاب بزاقش فرو داد و مهار کرد

دهان باز کرد چیزی بگوید اما آرمین با چهره ای بی تفاوت وسرد شروع به ادامه مساله کرد و اجازه صحبت را از او گرفت ،اینبار لحن کلامش اینقدر جدی وخشک بود که سایه حس کرد سر کلاس درسش نشسته وجرات نفس کشیدن هم ندارد

بعد از حل مساله آرمین مساله دیگری طرح کرد و به دستش داد وگفت :

-بیا این روحل کن ببین مشکلت رفع شده

دفتر را از اوگرفت وسرگرم حل مساله شد

از جا برخاست وکش وقوسی به بدن خسته اش داد وگفت :

-من بیدارم اگه باز مشکلی داشتی بیا ازم بپرس

کیف ووسایلش را برداشت و دوباره پرسید

-شام خوردی ؟

بدون اینکه سرش رااز روی پاپکواش بردارد آرام جواب داد :

-آره ساندویچ تخم مرغ خوردم

-تو از خوردن اینهمه تخم مرغ حالت بهم نمی خوره؟

متعجب سرش را بلند کرد واعتراض آمیز گفت

-واه من کی تخم مرغ خوردم!

با لحنی نسبتا" عصبی گفت :

-پس اینهمه تخم مرغ که من میخرم و کی می خوره که هرروز توی لیست بازم می نویسی تخم مرغ؟

با دلخوری گفت :

-یعنی براخوردن دو تا تخم مرغ هم باید از تو اجازه بگیرم؟

لبخند زیبایی گوشه لبش نشاند و با مهربانی بی سابقه ای گفت :

-عزیزدلم ،من نگران معدتم که اینهمه تخم مرغ به خوردش می دی

از تکه کلام عزیزدلم دلش ضعف رفت . این مرد امشب قصد داشت با دلش چه کاری کند که اینهمه رنگ عوض میکرد آرام نالید :

-من حوصله آشپزی برا خودم تنها رو ندارم

-می خوای برا انجام کارهای خونه یه خانم بگیرم بیاد کمکت ؟

فکر کرد شوخی میکند اما چهره اش مثل همیشه خونسرد وجدی بود

-من عادت ندارم به کسی دستور بدم کارهای شخصیم و انجام بده

-پس خواهش می کنم توی برنامه غذاییت تخم مرغ و کمتر کن چون اینجوری کبدت از کار می افته

پس آرمین نگرانش بود نگران او که فکر میکرد فراموش شده از اذهان همه است .از این حس نگرانی پر از شوق شد و با لبخندی ملیح گفت :

-نگران من نباش ،معده من از فولاد هم سفت تر ،اصلا هم نازک نارنجی نیست که با دو تا تخم مرغ در روزبهم بریزه

با این حرفش قانع نشد ودوباره گفت :

-من می تونم بعضی شبها زودتر بیام خونه اگه می تونی تا اونوقت تحمل کنی می تونیم شام روباهم بخوریم البته قبلش بهت خبر می دم

آرمین امشب دست بردار نبود وتا این قلب سرکش را پر پر نمی کرد اصلا راحت نمیشد

با ذوق گفت :

-با اینکه آشپزیم زیاد خوب نیست اما آشپزی و دوست دارم

در حالی که از پله ها بالا رفت ؛گفت :

-به هر حال بیشتر مواظب خودت باش چون اصلا حوصله بیمارداری رو ندارم

باز هم مثل همیشه تنها با یک جمله تلافی همه محبتها و مهربانیها یش را در آورد. اما او عادت کرده بود ،به همه این ناملایمات و بی رحمی ها عادت داشت .آرام با خودش زمزمه کرد

-اگر این جمله را نمی گفتی به خدا امشب در آرمین بودنت شک می کردم

با صدای بسته شدن در اتاق آرمین سرگرم حل هموركی که به او داده بود ؛شد دیگر به زهرهایی که وقت وبی وقت می ریخت واکنش نشان نمی داد ودرک میکرد که آرمین نمی خواهد او را به یک زندگی خیالی امید وار کند وبه خوبی میدانست که محبتها ونگرانیهایش اصلا بوی عشق نمیدهند و تنها از روی حس مسئولیت پذیری اوست

با صدای پای آرمین بر روی پله رشته افکارش گسست ،با خستگی خمیازه ای بلند کشید و نگاهی به ساعت انداخت نزدیک به دو صبح بود وهنوز چند صفحه ای از جزوه اش باقی مانده بود ،چشمانش از بی خوابی قرمز ومتورم شده بود ،نگاهش را به سمت راه پله انداخت آرمین در حالی که از پله پایین می آمد گفت :

-تو هنوز نرفتی بخوابی!

برای رفع خستگی دستانش را از هم گشود وکش وقوسی به کمر خشک شده اش داد وگفت :

-هنوز نتونستم جزوه ام رو تموم کنم

-هرچه خوندی دیگه بسه ،پاشو برو بخواب

--نه اگه یه صفحه مونده باشه فردا همه رو بهم می ریزم

کنارش ایستاد وگفت :

-سازه که اوپنه،پس نگران چی هستی ؟

-باید بدونم هر قانونی چه صفحه ای هست یا نه!

چشمانش را تنگ کرد وبا لبخندی مرموزانه پرسید :

-تو که هر شب با خیال راحت تو این ساعت خواب بودی حالا چرا امشب نسبت به این درس اینهمه حساس شدی ؟

لبخندی زد وبا شیطنت گفت:

-آخه پیش بقیه استادهام خیلی عزیزمو همه جوره هوامودارن ولی استاد این درس اینقدر سرتقه وگند دماغه که می ترسم یه اشتباه کوچولو باعث بشه حرص این چند ماهشو سرم خالی کنه

لبخندی دلپذیر روی لبش نشست وبا آرامش گفت :

-پاشو برو بخواب دختر خوب ،من اگه بخوام حرص چند ماهمو سرت خالی کنم مطمئن باش بدون اشتباه هم می تونم خالی کنم پس نگران نباش .

ازتکه کلام دختر خوب ناخودآگاه به یاد آرتین افتاد حس کرد آرمین هم می تواندبه مهربانی آرتین باشد ،اگر تنها همیشه مثل امشب باشد

-تو برو بخواب من این چند صفحه رو تموم کردم میرم می خوابم

آرمین با یک حرکت سریع جزوه را از دستش قاپید وگفت :

-توکه بیداری من هم نمی تونم بخوابم ، تو که میدونی من چقدر مشغله کاریم زیاده ودر طول روز باید این ور واون ور بدوم پس پاشو برو بخواب تا منم با خیال راحت بخوابم .

دست آرمین را گرفت وتلاش کرد جزوه را از دستش بیرون بکشد وهمزمان گفت :

-اگه نور اذیتت می کنه ؛ می رم اتاقمو بانور اباژو بقیه رو میخونم

جزوه را به دست چپش منتقل کرد و مچ دست سایه را محکم گرفت وآمرانه گفت :

-گفتم برو بخواب لجبازی وهم بذار کنار ، با این همه خستگی صبح چطورمی خوای بیدار بشی .

در حالی که مچ دستش در دست راست آرمین بود به سمت جزوه اش هجوم برد وگفت :

-امکان نداره درسمو تموم نکرده خواب به چشمم بیاد

جزوه را بالای سرش گرفت وبی هوا سایه را به طرف خودش کشید ،چون آمادگی این حرکت را نداشت ؛نتوانست خودش را کنترل کند ومحکم در آغوش آرمین افتاد وسرش روی سینه آرمین جای گرفت ،ضربان قلب آرمین آرام ویکنواخت بود اما قلب او با شدت به دیواره سینه اش میکوفت و دمای بدنش را تا مثبت هزار برده بود .آرمین فشار ضعیفی به مچش وارد کرد وآرام در گوشش زمزمه کرد :

-هیچ وقت فکر نکن برای کسی بیشتر از استاد این درس مهم وعزیزی

- همه وجودش گر گرفت ودر آتش عشق آرمین سوخت وخاکستر شد،انقدر از بی محبتی به گدایی افتاده بود که تنها با یک جمله رنگ به رنگ میشد و قلبش در سینه پر پر میشد باید بازهم مثل ابلهان خام تنها یک رشته کلام عاشقانه پوشالی میشد ، به خود تشر زد که خام حرفهایش نشو چرا که دیگر محبتهایش رنگ وبویی ندارند

- آرمین مچ دستش را رها کرد واو را از آغوشش بیرون آورد چند قدم از او فاصله گرفت وبا لبخندی مرموزبه جزوه اش اشاره کرد وگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا با خیال راحت برو بخواب .

بخدا درآفرینش این بشرمانده بود ، آخرچه استادی بود که شاگردش را تشویق به نخواندن درسش میکرد.

صبح با صدای آرمین چشمهایش را گشود، آرمین روی لبه تخت کنارش نشسته بود وآرام صدایش میزد

باصدای ضعیفی زمزمه کرد :

-چیزی شده ؟

-نه بیدارت کردم ،بلندشی اون چند صفحه ای که از جزوه ات مونده رو بخونی .

-مگه ساعت چنده ؟

-شش

لحاف را روی سرش کشید وگفت :

-وقت گیر اوردی ،من خوابم میاد

آرمین لحاف را از روی سرش کنار کشید وگفت :

-پاشو یه دوش بگیر خواب از سرت می پره

باخشم دادزد

-وای چی از جونم می خوای، حالا شده که تو خواب وبیداریم هم دخالت می کنی مگه من بچه ام که با زور بخوابم و با زور بیدار شم

-از بچه هم کم عقل تری، چون اگه بزرگ بودی می فهمیدی که نصف شب ذهنت خسته است وضریب هوشیت صفره وهیچ یاد نمی گیری، بلند شو یه دوش بگیر حالا هرچی بخونی تو ذهنت میمونه چون ضریب هوشی تو این وقت صبح خیلی بالاست .

لحاف را از دست آرمین بیرون کشید و دوباره روی سرش کشید ولبه اش را محکم گرفت وبا تن صدای نسبتا بلندی گفت:

-آقای دکتر من حالا خوابم میاد و ضریب هوشیم منفی هزاره، پس خواهشا "دست از سرم وردار وبرو سرکار خودت تا دیرت نشده.

با عصبانیت لحاف رااز روی سرش کشید وبه تندی گفت:

-مجبورم نکن با همین لباس زیردوش ببرمت

مثل فنر از جا جست وروی تخت نیم خیز شد میدانست آرمین هر چیزی را که می گوید عمل می کند.

آرمین از رفتارش یک تای ابرویش را بالا داد وبا لبخندی گفت :

-خوشم میاد که تا اجبارت نکردم مثل بچه آدم کاریو انجام نمیدی

با چهره ای درهم گفت:

-می بینی که بلند شدم ،پس حالا می تونی بری

-برم که دوباره بخوابی

عصبی داد زد :

-لباسم درست نیست، توقع نداری با این لباس جلوی تو از تخت بیرون بیام که!

لبخند شیطنت آمیزی روی لبش نشست وگفت:

-یعنی از لباس دیشبت هم بدتره

باحرص دندانهایش را بهم فشرد وگفت:

-اگه بیکاری تمام روز رو همینجا بشین تا چنار زیر پات سبز بشه ،چون من تا تو اینجایی امکان نداره از این تخت پایین بیام

آرمین لبخند شرینی زد گفت:

-بسیار خوب، می رم پایین ولی اگه تا بیست دقیقه دیگه پائین نیومدی باور کن میام وهمون کاری رو که گفتم می کنم.

از جا برخاست و اضافه کرد:

-در ضمن بعد از حمام لباس درست بپوش سرما نخوری

کوسن تخت را به طرفش پرت کرد وگفت:

-بابابزرگ نصیحت دیگه بسه

آرمین جاخالی داد وکوسن به در اتاق خورد ومقابل پایش روی زمین افتاد درحالی که خم می شد کوسن را بردارد سرش را به حالت تاسف چندبار تکان دادو گفت:

-بیچاره مادرم که نمیدونه عروسش از یه بچه پنج ساله هم لوستروبی ادب تره

کوسن راروی تخت پرت کردو از اتاق خارج شد.سایه نفس عمیقی کشیدوباخودش اندیشید:

(خدایا باید ازاین آدم دو شخصیتی متنفر باشم یا به خاطر همه دلسوزیهایش دوستش داشته باشم)

با یک دوش آب گرم خواب ازسرش پرید وحسابی سرحال آمد از حمام که بیرون آمد موههای خیسش رابا سشوار خشک کردوبا گل سر بست با اینکه هوای اتاق گرم بود اما حوصله بحث دوباره با آرمین را نداشت به همین خاطر یک پلیور یقه اسکی قرمز باشلوار جین مشکی پوشید واز اتاق خارج شد.

آرمین هنوز سرکارنرفته بود این رااز صداهایی که از سالن میآمد فهمید.آرام وبی صدا ازپله ها پائین آمد آرمین پشت میز غذاخوری سالن مقابل یک عالمه طرح ونقشه ایستاده ودرحالی که تی رول دردستش بود روی یکی از طرحها خم شده بود وچنان مبهوت طرح بود که اصلا متوجه حضورش نشد. کنارش ایستاد وآهسته پرسید:

-داری چکار می کنی؟

به طرفش برگشت وبالبخند گفت:

-تو اینجایی !.. اصلا متوجه حضورت نشدم.

روی طرح خم شدو گفت:

-خوب از تو یاد گرفتم

دقیق نگاهش کرد وبا چشمانی ریز شده پرسید

-چی رو؟؟

-مثل روح تو خونه راه رفتنتو، ناسلامتی چندماهه دارم کنارت زندگی میکنم .

دوباره لبخند روی لبش نشست اما از نوع مرموزش

-پس چرا سعی نمی کنی چیزای خوب رو از من یاد بگیری

با شیطنت لبخندی زد وگفت :

-مگه تو چیز خوبم داری !

-یعنی هیچ چیز خوبی توی وجودمن نیست

با لحنی تمسخر آمیز گفت،

-چرا یه چیزی هست!....، خودشیفتگی وخودخواهی ، خیلی دلم می خواد مثل تو به خودم بنازم .

روی طرح خم شد وبا آرامش گفت:

-تو هم به خودت می نازی اما نه به اون چیزی که تو وجودته ! بلکه به صورت زیبایی که خدا بهت داده وقادره اونو اکی ثانیه ازت بگیره

-جدیدا" دبیر فلسفه ومنطق شدی؟

-نه !جدیدا" بابابزرک یه دختر لوس شدم.

به طرحهای روی میز اشاره کردوپرسید:

-این طرحها مال چین ؟

همچنان که سرش زیر بود؛ گفت :

-طرحهای بچه هاست دارم چکشون می کنم.

-می خوای منم کمکت کنم

بی اختیار سرش را به طرفش چرخاند.یک تای ابرویش بالا رفته بود و پوزخندی غلیظ روی لبش خودنمایی میکرد .گوشه لب زیرینش را به دندان گرفت انگار سعی در کنترل خنده اش داشت

-آفرین به اینهمه اعتماد به نفس ، خیلی زود خودشیفتگی و از من یاد گرفتی.

رنجیده خاطر با دلخوری گفت:

-تو همیشه منو دست کم بگیری اما من یه ترم دیگه فارغ التحصیل می شم.

پوزخندش به یکباره به لبخندی شیرین مبدل شد ومهربان گفت:

-ولی بازهم در اون حدی نیستی که بتونی اشکالات طرحهای بچه ها رو ببینی.

از اینکه آرمین اصلا باورش نداشت قلبش پر ازغصه شد وبازهم هیمالیا روی دلش سنگینی کرد .بی اختیار لبش لرزید و باعث لرزیدن تن صدایش شد

- نمی دونم از اینکه همیشه توی ذوقم بزنی چی عایدت میشه

لبها وچانه اش به وضوح میلرزیدند اما همچنان با نهایت تلاش مانع ریزش اشکهایش بود .آرمین که حرکاتش را زیر نظر داشت یک دستش را روی شانه اش نهاد وبا دست دیگرش چانه لرزانش راگرفت وسرش را بالا کشید ودر عمق چشمان مخمورش خیره شد ومهربان گفت :

-حالا این گریه داره !

از نگاه کردن به چشمان سیاه وگیرایش واهمه داشت نگاهش را به زیر انداخت وبغض الود گفت :

-آخه حرفهای توهمش ضد حاله !

نتوانست خنده اش را کنترل کند وبرای اولین بار با صدای بلند خندید وگفت :

-اخه ای کیو ، اینها طرحهای بچه های ارشده ، تو هنوز کارشناسی و هم تمام نکردی چطور می خوای ایراد این طرحها رو بگیری.

آرمین داشت میخندید آنهم با چه سرخوشی ،این خنده نایاب برایش حکم کیمیا داشت .از خنده آرمین غصه خودش را فراموش کرد و روی لبش لبخندی ملیح نشست .آرمین هم از اینکه لبهای زیبایش با تبسمی شیرین مزین شده بود با سرخوشی دوباره گفت :

- قول میدم هر وقت کارشناسیت وگرفتی بدم طرحهای بچه ها رو چک کنی

بازهم غصه قلبش را مچاله کرد

-وقتی کارشناسیمو گرفتم ولی تا.....

آرمین به او اجازه کامل کردن حرفش را نداد و در حالی که جزوه اش را از روی میز برداشت به دستش دادوگفت :

-برو توی سالن پذیرایی تا حواست پرت نشه اگه جایی اشکال داشتی صدام بزن

-مگه نمی ری سرکار

-چرا می رم ،توفعلا برو به درست برس.

غرق در جزوه اش بود وبه اطراف هیچ توجهی نداشت،نمی خواست به حرفهای آرمین فکر کند به خودش قبولاند بود که همه حرفهایش فقط ازسر حس دلسوزیست و آرمین نمیخواهد در این شرایط بد روحی به خاطر وضعیت پدرش او را درگیر حس تلخ جدایی کند

آخرین مساله را که حل کرد نفس عمیقی کشیدو نگاهی به ساعتش انداخت از هشت گذشته بود .از جا برخاست میزغذاخوری سالن مرتب بودواثری از آرمین هم در سالن نبود.وارد آشپزخانه شدمیز صبحانه آماده بود .مبهوت میز صبحانه بود که آرمین پشت سرش با گفتن(تموم شدی؟) باعث وحشتش شد. دستش را روی سینه اش گذاشت با ترس گفت:

-تو که منو ترسوندی ، بلدنیستی مثل آدم سوال بپرسی .

از کنارش گذاشت وروی صندلی نشست وبا خونسردی نسبت به کنایه اش گفت:

-مگه آدمها چطوری می پرسن!

کنارش ایستاد و بی تفاوت گفت :

-از بس توی این خونه آدم ندیدم که خودمم یادم رفته اصلا آدمها چه شکلین "

آرمین پوزخندی زدوبا آرامش گفت:

-حالا من همیشه نیستم خودت وهم تو آیینه نمی بینی .

سپس ادامه داد:

-بیا زودی صبحونه بخور که دیرم شده

-صبحونه خوردن من چه ربطی به دیرشدن تو داره،مگه دعوت نامه فرستاده بودم کله سحری اجل معلق بشی روی سرم !

آرمین لقمه ای در دهانش گذاشت وبا خونسردی تمام گفت:

-ربطش تو اینه که هرگز فکر نمی کردم یه روزقرار باشه از یه بچه لوس مراقبت کنم.

روی صندلی روبرویش نشست وپرسید:

-کدوم بچه ؟؟

لقمه ای دیگر برای خودش گرفت وبا سرش به او اشاره کرد وگفت:

-همون که به جای یه خانم خونه به من قالبش کردن .

حرصی نفسی صدا دار کشید و گفت:

-اما این دختر بچه نیازی به مراقبت تو نداره وهمانطور که این چند ماهه رو توی تنهایی سرکرده حالاهم میتونه از عهده خودش بربیاد.

آرمین نگاهی به او انداخت و با پوزخندی گفت:

-اره می بینم.

-چی شده که از دیشب تا حالا اینهمه نگران من شدی

-نگران تو نیستم فقط نمی خوام به خانوادت جواب پس بدم.

آه پس درست فکر میکرد همه مهربانیهایش از سر حس وظیفه شناسیش بود

-نگران خانواده م نباش ، اونها اصلا منو لوس وننزبار نیاوردن.

لبخند تمسخر آمیزی زد وگفت:

-بله کاملا مشخصه ، حالا هم به جای اینهمه حرف بهتره صبحونه ات وبخوری

-امروز خیلی مهربون شدی؟

-یعنی میگی ظرفیت یکم مهربونی منو نداری

-نه منظورم اینه که اصلا بهت نمیاد ، به تو همون قیافه ترش واخمو همیشگی میاد .اینجوری خیلی مشکوک می زنی .

-می ترسی تو صبحونه سم ریخته باشم از دستت خلاص شم.

-جرات این کارو نداری ، چون خوب می دونی که اون بیرون چقدر محبوبم وخاطر خواه دارم.

صورتش به یکبار از خشم قرمز ومنقبض شد ،با چشم غره ای غلیظ گفت:

-به جای اینهمه چرند گفتن زودی صبحونه ات بخور وحاضر شو .،چون امروز خودم می رسونمت .

چشمانش را ریز کرد ومتعجب پرسید

-چی شده امروز از صبح سوپرمن شدی مطمئنی دیشب سرت به جا یی نخورده ؟

- دیشب برف حسابی گذاشته و نمی خوام الاف تاکسی بشی.

با شادی دستهایش رابه هم زد واز جا بر خاست وگفت:

-جدی چرا من متوجه نشدم

-چون تو هپروت بودی

پرده آشپزخانه را کنار زد وبه بیرون نگاهی انداخت وگفت:

-تو برو من می خوام یکم پیاده روی کنم

پر از خشم به تندی گفت:

-حالت خوشه، توی این هوای سرد برفی کسی پیاده روی می کنه ؟!

بی خیال روی صندلی نشست ودر حالی که لیوان شیرش را بر می داشت گفت:

- من عاشق پیاده روی روی برفم .

از جا برخاست وبا خشم گفت:

-فراموش کردی به خاطر پیاده روی توی بارون چند روز مریض بودی .

لقمه ای در دهان گذاشت وبا خونسردی گفت:

-این بار لباس گرم می پوشم سرما نخورم

بی حوصله گفت:

-تو چقدر لجبازی دختر ، خواهش می کنم برا یه بار هم شده بدون بحث به حرف بزرگترت گوش بده .

-شرمنده ولی من بزرگترم و اینجا نمی بینم .

کلافه داد زد:

-کم کم داری حوصلمو سر می بری

به او خیره شدوگفت:

-اگه نخوام همراه تو بیام باید چکار کنم.

چپ چپ نگاهش کرد وجدی گفت:

-مثل اینکه فراموش کردی من شوهرتم وباید همیشه گوش به حرفم باشی ، پائین منتظرتم ، اگه تا یه ربع دیگه نیومدی می رم ولی سر جلسه رات نمی دم .

کیف وپالتواش را برداشت وعصبی ازخانه بیرون زد سایه در بهت رفتارش فرو رفته بود ، آخرچرا همه چیز این بشر باید با زورپیش میرفت ،همیشه تهدید ،وهمیشه یک چیزی بود که باعث تحقیرش شود.

وسایل صبحانه را سریع دریخچال گذاشت و ظرفهای کثیف را در سینک ظرفشویی انداخت وبه اتاقش رفت باعجله پالتویی مشکی روی پلیورش انداخت بااینکه همیشه آرزو داشت به همراه آرمین به دانشگاه برود ولی این باربا لجبازی تمام دلش میخواست روی اولین برف زمستانی قدم بزند شال گردن ودستکشها یش رابرداشت می خواست از اتاق خارج شود که نگاهش روی میز آرایش به رژ قرمزش افتاد لبخند شیطنت آمیزی روی لبش نشست و برگشت واز ان رژ روی لبهایش مالید وبا برداشتن جزوه وکتابهایش نیم بوت سفید اسپورتش راپوشید واز خانه بیرون زد .

دکمه احضارِ آسانسور را که زد چند لحظه منتظر ماند ولی آسانسور همچنان بین طبقات بالا در رفت وآمد بود ودلش نمی خواست پائین بیاد نگاهی به ساعتش انداخت از مهلت یک ربعش تنها چند دقیقه باقی مانده بود.هفت طبقه را هم که نمی توانست با پله پائین برود .درافکارش سیر میکرد که در آسانسور باز شد ؛خوشحال خودش را در اتاقک انداخت . آسانسورکه در لابی فرود آمد با عجله از اتاقک بیرون پرید وشروع به دویدن کرد .آرمین در ماشین و کنار درب ورودی منتظرش ایستاده بود سریع به حالت دو از پله ها پائین رفت .ولی همین که دسته در را گرفت آرمین پدال گاز را فشرد و حرکت کرد همانجا ایستاد وهیجان زده ودر حالی که نفس نفس می زد به رفتن

آرمین خیره شد .آرمین چند متر بالاتر توقف کرد واز آیینه نگاهی به چهره غضبناکش انداخت .سایه با لجبازی همان جا ایستاده بود وتکان نمی خورد آرمین از اینکه عصبانیش کرده است لبخندی زد وبه سمتش دنده عقب رفت، با چهره ای از خشم گلگون سوار شد و کنار ش نشست. آرمین با لبخند مرموزی به طرفش برگشت وگفت:

-میدونی من تو خلقت شما زنها موندم، بااینکه خیلی حیله گرید در عین حال خیلی هم ترسو وزود باورید.

بدون اینکه نگاهش کند آهسته گفت :

-شما مردها هم دو رو وحقه بازید

باشیطنت گفت :

-حالا چرا برا اینکه با من بیای داشتی خودکشی می کردی

-منو خودکشی !

-آره من بودم که همین حالا می خواستم رو پله ها کله پا بشم !

با حرص به طرفش برگشت ودرحالی که چشمانش را تنگ میکرد خشمگین گفت :

-خیلی عوضی و پرویی آرمین خیلی !

پوزخندی بی اراده روی لبهایش نشست

-چرا !.نکنه واقعا باورت شده که سر جلسه رات نمی دم

اخمی به ابرویش انداخت وگفت :

-از تو روانی هیچی بعید نیست

پایش را روی پدال گاز فشرد وماشین مثل پر کاهی سرعت گرفت

-لذت می برم وقتی می بینم فقط به وسیله زور می تونم کنترلت کنم

-منم برات متاسفم که برای اینکه همیشه برتریتو ثابت کنی مجبوری به زور متوسل بشی

با سرخوشی خندید وگفت :

-وقتهایی که مثل یه بره کوچولو مطیع وسربه راهی ودوست دارم البته از لحظه هایی که مثل یه گربه وحشی چنگ می ندازی هم خوشم میاد

عبوس ودرهم به صورت شاد وسرحال آرمین نگاهی انداخت.بازهم داشت میخندید واین خنده های نایابش چقدر داشتند زیاد میشدند با خود اندیشید این مرد واقعا" آرمین همیشگیست (خدایا اصلا نمیخواست به این تغییر ها

فکر کند چرا که هر تحولی در آرمین اورا بیقرار تر میکرد) دست کرد وسیستم خودرو را روشن کرد صدای آرامش بخش محمد رضا هدایتی در سکوت اتومبیل طنین انداخت . چشمانش را برهم گذاشت وبه ترانه گوش سپرد

تو واسم مثل بارونی تو واسم مثل رویایی

تو با این همه زیبایی من و این همه تنهایی

منو حالی که میدونی

من با تو آرومم وقتی دستامو میگیری

وقتی حالمو میپرسی حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری

من بی تو میمیرم تو که حالمو میفهمی

تو که فکرمو میخونی تو که حسمو میدونی

.....

چشمانش راکه گشود ، نگاهش در نگاه ملتهب آرمین تلاقی کرد نگاه سوزنده آرمین باعث میشد ضربان قلبش اوج گیرد برای فرار از نگاه آرمین دوباره چشمانش را برهم نهاد آرمین آرام زمزمه کرد

-با اینهمه خستگی چطور می خوای چهارونیم ساعت سر جلسه دووم بیاری

با چشمان بسته پرسید

-مگه امتحانمون چند سواله؟

-چهارتا

نجوا کرد

-وقتی چیزی و دوست داشته باشم ،همه سختی هاشو تحمل می کنم

با چشمان بسته لبخندی زد وادامه داد

-در کل آدم سختکوشیم

-پس چون این زندگیو دوست نداری ،نمی تونی تحملش کنی ؟

انگار که شوک به بدنش وصل کرده باشند سریع چشمانش را گشود ودر چشمان پراز اندوه آرمین خیره شد منظور آرمین چه بود؟اصلا چه باید می گفت ؟چه طور می توانست بگوید این زندگی را بیشتر از هرچیزی در این دنیا دوست داردو برای ماندگاریش حاضر است حتی از جانش هم مایه بگذارد

آب دهانش را قورت داد وآرام گفت :

-به هر حال این زندگی یه روز تموم می شه

نگاهش را از صورت بی تفاوت سایه گرفت وبه خیابان دوخت وزمزمه کرد

-بله یه روز تموم میشه

دوباره بینشان سکوتی دلگیر حکمفرما شد .اما آرمین طاقت نیاورد و دوباره برای شکست سکوت پیشقدم شد وگفت :

-امروز من روی تو بیشتر از همه بچه ها حساب می کنم ،البته منظورم فقط دخترا ست

نگاهش کرد وپرسید

-همیشه برام این سوال بوده؛ چرا نگات به دخترها اینهمه تحقیر آمیزوبی تفاوته؟

-منظورت اینه که باید جواب نامه های عاشقونه ای که بهم می دن و بدم

با بهت گفت :

-مگه اونا بهت نامه می دن

پوزخندی زد وگفت :

-برگه پاسخ نامه هاشون رو بعد از امتحان نشونت می دم ،باید بدونی که حتی دوستای عزیز خودت هم دارن بهم خط می دن

-تو خیلی خودتو تحویل می گیری ،یه خودشیفته به تمام معنا یی

-آره من خودشیفته ام که از دوازده دانشجوی دختری که توی یه کلاس دارم یازده تاشون .....

با حرص حرفش را قطع کرد وگفت :

-تو باز جوگیر شدی و رفتی رو ابرها ،چطور می تونی اینهمه در مورد دیگرون بد قضاوت کنی

-من چیزیو بی دلیل نمی گم ،اونا سه ترمه که هر درسی رو ارائه می دم سریع می گیرن امشب برگه همشون رو بهت نشون می دم تا تو هم مطمئن بشی

-پس اون یکی چی ؟

نفس عمیقی کشید وگفت :

-اون به اجبار منوداره تحمل می کنه ! و چاره ای هم جز تحملم نداره!

بیچاره آرمین ! بیچاره خودش که آرمین فکر میکرد او دارد تحملش میکند

-می تونی به بقیه بگی این یکی رو سر به نیست کنن تا همه کلاست یکدست عاشقونه بشه

زمزمه وار گفت :

-آخه این یکی برخلاف بقیه همه دنیای خودمه

دلش لرزید واوج گرفت ؛ برگشت ومبهوت نگاهش کرد اما نگاه آرمین خیره به خیابان بود .آیا بازهم حق باور کردن آنچه را که گفته بود را نداشت

دلش میخواست با این حس قشنگ تا ابد نفس بکشد وزندگی کند او همه زندگی آرمین بود و چه چیزی زیباتر از اینکه آرمین دوستش داشت

میترسید چیزی بگوید وآرمین باز این حس زیبا را ازبین ببرد به همین دلیل با هیجان گفت :

-تو باید اونها رو متوجه اشتباهشون کنی

پوزخندی زد وگفت :

-یعنی باید بهشون بگم من یک پسر مجرد نیستم وزن دارم ،فکر کردی این براشون خیلی مهمه

-به هر حال اونها شاگرداتن که باید آیندشون برات مهم باشه

-همین که از خطاشون می گذرم وبرگه هاشون و تحویل حراست نمی دم خودش کلیه

-تعجب می کنم تو با اون قانونهای مسخره ودست وپاگیر کلاست چرا بابت اینکارشون هیچ عکس العملی نشون نمی دی

-فکر کردی من خوشم میاد اونها بهم نامه فدایت شوم بدن ،اگه سکوت می کنم به خاطر اینه که نمی خوام سوژه دانشگاه بشم

نزدیک دانشگاه بودند ولی آرمین قصد توقف نداشت رو به او گفت :

-اگه واقعا نمی خوای سوژه بشی بهتره همینجا منو پیاده کنی

با زدن راهنما کنار پیاده رو توقف کرد .سایه در حالی که شال گردنش را مرتب می کرد برای باز کردن در برگشت اما آرمین سریع بازویش را گرفت وگفت :

-یه لحظه صبر کن !

-باز چی شده ؟

دستمالی به طرفش گرفت وگفت :

-بیا ...

متعجب گفت :

-من از تو دستمال خواستم ؟

-نه ،ولی برا پاک کردن لبت لازمش داری

با حرص دستش را پس زد وگفت :

-مگه تو فضولی که تو همه کارای من دخالت می کنی

با خشم گفت :

-مگه نگفته بودم نباید از این رنگ جلف استفاده کنی

-استفاده می کنم چون این رنگو دوست دارم وخوشگلم می کنه

-توخودت خوشگلی ،اما اصلا نمی دونم چه اصراری داری اینو به رخ همه بکشی

-اگه فک کردی با این حرفهات پاکش می کنم داری اشتباه می کنی

-خودت خوب می دونی که با این رنگ جلف حراست امکان نداره بهت اجازه ورود به دانشگاه رو بده

حرصی جیغ کشید

-خوب پس دیگه مشکلت چیه؟

-تو می خوای توی خیابون با این شمایل راه بری،

-تو مریضی ،یه مریض روانی

به طرف در برگشت ولی هرچه کرد در باز نشد عصبی به طرف آرمین برگشت وگفت :

-لعنتی درو چرا قفل کردی؟

با لبخندی مرموز دستمال را به طرفش گرفت وگفت :

-بیا مثل بچه آدم رژت و پاک کن تا درو باز کنم

خشمگین دستمال را از دستش بیرون کشید وبا خشونت لبش را پاک کرد ودستمال را به روی او پرت کرد وگفت :

-بیا !....حالا راحت شدی

آرمین دستمال را برداشت با لبخند گفت :

-حالا شدی یه دختر خوب وحرف شنو

در حالی که زیر لب به آرمین ناسزا می گفت از ماشین پیاده شدآرمین با خنده دوباره گفت

-دقت داشته باش ،عجله هم نکن ،چون یک صدم کرو نمی دم

عصبانی درب ماشین را بهم کوبید وبه سمت پیاده رو رفت آرمین بازدن تک بوق به نشانه خداحافظی از انجا دور شد

اینقدر درهم وآشفته بود که صدای ستایش را در پشت سرش نشنید .ستایش قدمهایش را با او هماهنگ کرد گفت :

-سایه خانم یعنی اینهمه خوندی که هواس پرتی گرفتی؟

برگشت وکنارش ستایش را دید لبخندی زورکی زد وگفت :

-معذرت می خوام اصلا هواسم نبود

ستایش با کنایه گفت :

-ناقلا تو ماشین دکتر مشایخ چی می خواستی؟

رنگ از صورتش پرید

-دکتر مشایخ.....منظورت چیه ؟

-شیطون خودم دیدم همین حالا از ماشینش پیاده شدی

از سر اجبار گفت :

-از زور عاشقی چمشات رینگ می زنن

-میخوای بگی این ماشین مشایخ نبود

-نه که نبود ،یعنی تو شهری به این بزرگی فقط یه دونه ایکس ششه ، اونم مال مشایخه

-خوب نه ،ولی من خودشم دیدم

-اشتباه دیدی

-نه بابا اشتباه چیه ،حالا اگه یاسمین بود میگفتم چشمای شیداش همه رو مشایخ می بینه اما من چرا باید توهم بزنم ،

راستشو بگو این کی بود؟

-مگه تو فوضولی دختر

-آخه درو چنان کوبیدی فکر کردم مزاحمت شده

- از آشناهامون بود که اصرار کرد برسونم ولی توی راه بهم پیشنهاد دوستی داد

-واه،چه مردای عوضی پیدا میشن

-حالا نری به همه بگی دوباره شر بشی برام

-نه بابا مگه خنگم ،تازه با هزار التماس باهام آشتی کردی

ستایش که هنوز با حرفهایش قانع نشده بود پس از طی مسافتی کوتاه دوباره گفت :

-سایه نمی دونم چرا چهره این آقا اینهمه شبیه مشایخ بود ؟

عصبی شد و به تندی به ستایش پرید

-وای ستایش تو که برگشتی سرخونه اولت ،اگه یه باردیگه اسمشو بیاری من می دونم و تو

-آخه با چیزهایی که بچه ها می گن خیلی هم بی ربط نیست

کپ کرد وهمانجا ایستاد و به طرف ستایش برگشت وگفت :

-بچه ها ..... مگه بچه ها چی می گن ؟

-هیچی.....

کلافه گفت :

-هیچی چه ربطی به مشایخ داره؟

-تو رو خدا سایه مثل اون دفعه قاط نزنی همه کاسه کوزه ها رو روی سر من خرد کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا می گی اونا چی مگن؟

-یه مشت اراجیف،که منو یاسمین هم تو برجکشون زدیم

-می خوام بدونم چی میگن؟

-می گن تو ودکترمشایخ باهم سروسری دارین

باخشم غرید

-یعنی چی ؟

-به خدا من نمی دونم ،انگار چند بار دیدن باهم حرف می زنین

-خود بچه ها هیچ وقت با استادهاشون حرف نمی زنن ؟

-می گن تو رو دیدن مدام می ری دفترش

-یعنی فقط من میرم دفتر مشایخ دیگه هیچ کس نمیره اونجا

-منم همینو گفتم ،حالا خواهش می کنم فراموشش کن

با حرص نفسش را فوت کرد وسکوت کرد

سوالها آنقدر هم که فکر میکرد سخت نبودند ویا شاید چون او اینهمه به این درس حساس شده بود اینگونه حس می کرد.سازه های فولادی از درسهایی بود که به دلیل آئین نامها یش اوپن بوک برگزار می شد

هیچ کس سر جلسه آرمین جرات حتی تکان دادن میلی متری سرش را هم نداشت چون همه بچه ها به خوبی می دانستند ،او با خطا کار چه برخوردی خواهد کرد به همین دلیل فقط سرگرم کار خودشان بودند وناظران جلسه تنها برای خالی نبودن عریضه در میانشان چرخی می زدند آرمین بعد ازتوضیح کلی روی سولات داد با یادآوری میزان وقت قانونی جلسه ،جلسه را ترک کرد تا به جلسات دیگرش هم سری بزند

تمام حواسش معطوف سوالات بود وبا دنیای اطرافش کاری نداشت در همین لحظه آرمین به رویش خم شد وآرام در گوشش نجوا کرد

-مشکلی نداری؟

سرش را بلند کرد وبه آرمین نگریست از برگشت دوباره اش به سر جلسه متعجب بود اما کوتاه گفت:

-نه!

او هم با گفتن (خیلی خوب) از کنارش دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام شدن محاسبه مساله دوم نفس راحتی کشید وشروع به حل مساله سوم کرد.سه ساعت یکجا روی صندلی نشستن همه بدنش را خشک کرده بود ، کش وقوسی به بدنش داد تا بلکه خستگی را از بدنش بیرون کند وسپس دوباره سر گرم محاسبه شد،نیمه های راه بود که حس کرد بازهم بینی اش روان شد ، قطره ای خون روی برگه پاسخ نامه اش چکید سریع با دستمال بینی اش را گرفت ولی بند نمی آمد کاملا" دستپاچه وعصبی شده بود بادست دیگرش دستش را بلند کرد آرمین خیلی سریع خودش را به او رساند دهان باز کرد چیزی بپرسد اما با دیدن دستمال ودست خونی سایه وحشتزده بپرسید :

-بازهم خون دماغ شدی ؟

با سر تائید کرد آرمین مضطرب ونگران دوباره گفت:

-با دو انگشت چند لحظه فشارش بده تا خونش بند بیاد ،بلند شوسریع برو صورتتو بشور.

باهیجان به برگه هایش اشاره کرد وگفت:

-پس امتحانم چی می شه ؟

-نگران اون نباش ، می تونی برگردی سر جلسه

از جا برخاست وسریع سالن را ترک کرد وباعجله خودش رابه سرویسها ی بهداشتی رساند. با ترفند آرمین خونریزی بینی اش بند آمده بود .دست وصورتش رابا آب سرد شست ،سردی آب باعث کرخ شدن صورتش شد.از دستشویی که بیرون آمد آرمین پشت در منتظرش بود با دیدنش نگران پرسید:

-حالت خوبه ؟

-آره خوبم!

باعصبیت نگاهش کردوگفت:

- تو که میگفتی دیگه خون دماغ نمی شم.

به دروغ گفت :

-خوب یه مدت دیگه خون دماغ نمیشدم

-آره تو راست میگی،.....امروز باید بریم چکاپ بدی.

-خواهش می کنم یه خون دماغ ساده رو اینهمه بزرگ نکن

خمشگین دادزد:

-خون دماغ ساده .....تو به این می گی ساده

-میبینی که حالم خوبه

-امیدوارم همینطور باشه که می گی ،به هر حال بعد امتحان می ریم پیش دکتر ،دیگه هم حرف نباشه وسریعتر برگرد سر جلسه

باگفتن این حرف با گامهایی عصبی از کنارش دورشد .

وقتی به جلسه برگشت ،نگاهی به ساعتش انداخت کمتر از یکساعت وقت داشت و هنوز سوال سومش کامل نبود وهمینطور مجبوربود برگه خونی اش راهم پاکنویس کند در همین فکر بود که آرمین در کنار گوشش زمزمه کرد:

-به این برگه کاری نداشته باش وادامه شو بنویس

شروع به ادامه محاسبه کرد وقتی تمام شد نفس راحتی کشید و نگاهی به ساعت سالن انداخت هنوز ده دقیقه از وقت جلسه باقی مانده بود واوخوشحال بود که وقت کم نیاورده است .برگه اش را تحویل ناظرجلسه دادوقصد خروج داشت که آرمین کنارش ایستاد و گفت:

-بیرون منتظرم باش

بی هیچ حرفی سالن را ترک کرد ،ستایش ویاسمین هر دو کنار در سالن منتظرش بودندستایش با دیدنش به طرفش آمد وبا نگرانی پرسید :

-سایه وسط جلسه چی شد بیرون زدی؟

کوتاه ومختصر گفت :

-خون دماغ شده بودم

یاسمین گفت :

-وای من داشتم سکته می زدم فک کردم حتما دکتر مشایخ بیرونت کرده

دریا یونسی که کناری ایستاده بود وارد بحثشان شد وگفت

-سایه تو چه کردی که دکتر مشایخ اینهمه هواتو داره

-منظورت چیه ؟

-من کنارت نشسته بودم دیدم وقتی دید خون دماغ شدی از وحشت رنگش پرید

ستایش با لودگی گفت :

-خوب لابد به دیدن خون حساسیت داره

دریا دوباره گفت :

-خوب فقط این نیست ،من تاحالا چند درسمو با اون پاس کردم ،امکان نداشت به کسی اجازه بده از جلسه بیرون بزنه ودوباره برگرده

-یعنی باید می ذاشت بمیرم ؟

-عزیزم هیچ کس تا حالا بایه خون دماغ نمرده ،فوقش فقط چند سی سی خون ازت میره

کلافه گفت :

-ولی تمام دست وصورتم خونی شده بود ،با اون وضعیت که نمی تونستم ادامه بدم

-تو درست میگی ولی اینها به خرج یکی مثل دکتر مشایخ نمی ره ،ترم قبل یزدانی داشت از دل درد می مرد ولی بهش اجازه خروج از جلسه رو نداد

-شاید فکر کرده داره خالی می بنده

-بیچاره مجبور شد برای اینکه بیرون بره برگه اش و سفید تحویل بده

با بیحوصلگی نفسی کشید وگفت :

-خوب حالا می گی من چکار کنم ،می خوای صداش بزنم دلیلشو از خودش بپرس

امید مرادی از سالن خارج شد وبه جمع آنها پیوست وبا گفتن خانمها امتحان چطور بود به بحث آنها خاتمه داد ستایش با نگاهی به او گفت:

-امتحان من که افتضاح شد

یاسمین هم گفت :

-برای من هم خوب خوب نبود

دریا با عشوه و ناز جواب داد:

-مال من که عالی شد فقط توی مسئله دوم گیر داشتم

امید نگاهی به سایه انداخت و پرسید:

-برای شما چطور بود؟

-راحت بود ،اصلا فکر نمیکردم سوالهای دکتر مشایخ اینقدر راحت باشن

-اتفاقاً خیلی هم پیچیده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی تفاوتی گفت :

-نمی دونم ،شاید چون من خیلی خونده بودم

امید با نگاهی دقیق به صورتش دوباره پرسید:

-خانم ستوده خیلی رنگ پریده به نظر میرسید ،چیزی شده؟

-نه خوبم

-وقتی از جلسه رفتید بیرون نگرانتون شدم

-چیزی نبود باز هم خون دماغ شده بودم

ستایش وسط حرفش پرید وگفت :

-تو باید یه چکاپ بدی ،نکنه مشکل حادی باشه

لبخندی زد و گفت:

-وای چرا همه شما اینهمه نگرانید ؟

آرمین از سالن خارج شد ودر نگاه اول ، نگاهش به روی سایه که کنار امید مرادی ایستاده بود افتاد اخمی به ابرویش انداخت وسرعت گامهایش را تندتر کرد . وقتی از کنارشان رد میشد رو به سایه با لحن آمرانه وتندی گفت:

-خانم ستوده توی دفترم منتظرتون هستم

دریا رو به ستایش و یاسمین گفت:

-دیدید گفتم خیلی هواشو داره

ستایش رو به دریا گفت:

-چرند نگو دریا....حتماً میخواد به خاطر ترک جلسه بازخواستش کنه

-به همین خیال باش ،اون اگه میخواست بازخواستت کنه که سر جلسه راش نمیداد

بی حوصله رو به دخترها گفت :

-من میرم ببینم چه کارم داره ،توهم دریا هر چقدر میخوای برای خودت خیالبافی کن

آرمین با خستگی سرش را به پشتی صندلی تکیه و چشمانش را برهم نهاده بود .وارد دفترش شد وبا دیدن چشمان بسته آرمین آرام و بیصدا در را بست و در سکوت روی مبل کنار میزش نشست

بدون اینکه چشمانش را باز کند با لحن نسبتا آرامی پرسید:

-چرا هربار رد میشم تو رو باید کنار این پسره ببینم ؟

با اینکه میدانست منظورش کیست ولی پرسید:

-کدوم پسر؟

-یعنی نمیدونی منظورم کیه ؟!

-ما فقط داشتیم در مورد امتحان حرف میزدیم

چشمهایش را گشود وبه روی میز خم شد و عصبی گفت:

-سایه چند بار باید بگم دوست ندارم با کسی بخندی

-مگه من مریضم که با اخم جواب کسی و بدم

-پس چرا هر وقت با منی فقط لگد میزنی؟

-چون خواسته های تو عصبیم میکنه

صورتش از خشمی آنی قرمز شد اما برای کنترل خشمش نفس تندی کشید و به در اشاره کرد و گفت:

-برو بیرون

از جا برخاست و به طرف در رفت دستگیره را گرفت که آرمین با صدای خفه ای گفت :

-کنار در دانشگاه منتظرم باش

برگشت ونگاهش کرد لحظه ای جا خورد وقلبش فرو ریخت آرمین محکم واستوارش با درماندگی به روی میز خم شده بودو سرش را بین دو دست میفشرد .چقدر آرزو داشت سرش را به آغوش بگیرد وبابت حرف نسنجیده اش از او عذر بخواهد اما نمیتوانست این راهی به که خود آرمین انتخاب کرده بود واو مجبور بود که تا آخر همراهیش کند

-قسمتی از راه رو پیاده میرم تا شما برسید

باید به آرمین میگفت که بچه ها به رابطیشان شک کرده ام اما با دیدن چهره خسته وگرفته اش منصرف شد و آهسته اتاق را ترک کرد

آرمین کنار یک رستوران نگه داشت و هردو پیاده شدند ومثل یک زوج خوشبخت دوشادوش هم وارد شدند

رستوران در این ساعت روز خلوت وکم تردد بود اما باز هم آرمین ترجیح داد گوشه دنجی را برای نشستن پیدا کند ،با یک نگاه کاوشگر آخر سالن را انتخاب کرد وبه راه افتاد .قبل از سایه صندلی را کنار کشید ونشست سایه هم به تبعیت از او روبرویش نشست

هر دودستش را درهم حلقه کرد وزیر چانه اش زد و در سکوت به روبرویش خیره شد ناخوداگاه به یاد اولین برخوردش با آرمین در کافی شاپ افتاد چقدرآن روز از چهره سرد و خشن آرمین ترسیده بود وفکر اینکه قرار است چند ماه را در کنار این مرد تلخ زندگی کند کابوس روزهایش شده بود

از یادآوری آن روز بی اختیار لبخندی گوشه لبش نقش بست که از چشمان تیزبین آرمین دور نماند و با تعجب آهسته گفت :

-داری به چی میخندی؟

پوزخندی زد و جواب داد :

-به اولین ملاقاتمون توی کافه شاپ

در حالی که نگاهش را به منو در دستش می انداخت آرام پرسید

-چه چیز اون روز خنده داشت؟

-اینکه اون روز هرگز فکر نمکیردم یه بار دیگه سر یه میز روبروی تو بشینم

با خونسردی منو را روی میز پرت کرد و به صندلی تکیه زد و گفت :

-از اینکه اینجا با منی پشیمونی ؟

لبخند شیرینی زد و گفت:

-فعلا از گشنگی زیاد به این چیزا فکر نمیکنم

پیشخدمت برای دریافت سفارش کنار میزشان ایستاد و با احترام پرسید :

-چی میل میکنید؟

آرمین خیره نگاهش کرد پرسید :

-چی میخوری؟

با خستگی گفت:

-فرقی نمیکنه ،هرچی برای خودت سفارش دادی

آرمین سفارش غذا برای هردویشان داد و با دورشدن پیشخدمت ازکنارشان با مهربانی دوباره پرسید :

-خسته ای؟

با لبخند گفت :

-بیشتر از یه عروس راه دور (این واژه ای بود که همیشه مادرش برای میزان خستگیش به کار میبرد)

-حالا که اینطوره بعد از غذا میرسونمت خونه تا بتونی یکم استراحت کنی اما به شرطی که غروب برای مطب رفتن حاضر و آماده باشی

-این که خیلی عالیه

با محبت آهسته گفت:

-خیلی رنگ پریده به نظر میرسی حس میکنم دیگه خونی تو رگهات باقی نمونده

چقدر مهربانیهای آرمین را دوست داشت

همراه با لبخند کم رنگی گفت:

-رنگ پریدگیم بخاطر خستگیمه آخه یه عالمه کمبود خواب دارم

-تو که مثل خرس میخوابی

-نه این چند وقته خیلی کم خواب شدم .

-من که هرشب ساعت نه میام، تو توی اتاقت خوابی

در حالی که با گوشه رومیزی ور میرفت گفت :

-من که خواب نیستم ،توی اتاقم درس میخونم

متحیر چشمانش را ریز کرد وگفت :

-توی تاریکی ؟مگه کسی توی تاریکی هم میتونه درس بخونه؟

-نمیخوام مزاحم تو بشم بهمین خاطر با نور اباژور درس میخونم

بازهم خشمی آنی وزودگذر چهره اش را پوشاند

-دیوونه شدی؟ میخوای چشمات از بین برن؟

اما این روزها بهتر از قبل خشمش را کنترل میکرد

-نگران من نباش ،.....

-میان حرفش پرید و گفت:

-مگه میتونم نگرانت نباشم وقتی همه کارهات فقط حماقت و لجبازیه

قلبش از این اعتراف آرمین پر از شوق شد .اما بازهم باید بی خیال از کناراینهمه احساس میگذشت ؟

پیشخدمت غذایشان را روی میز چید و رفت آرمین با برداشتن قاشق به غذا اشاره کرد و گفت:

-غذای اینجا عالیه من توی این چند سال همیشه از اینجا غذا میگیرم

با لبخند دلپذیری گفت:

-چیزی رو که تو تائید میکنی حتماً که عالیه

اولین قاشق را به دهان گذاشت واقعاً عالی بود آرمین دوباره سکوت را شکست و پرسید :

-امتحان بعدیت کیه؟

-سه روز دیگه ،مقاومت مصالح که باید کلی انرژی براش بزارم

- سه روز فرجه هم فرصت کمی نیست

-میخوام فردا به بابام یه سر بزنم دو روزه که ندیدمش

نگاهی گذرا به او انداخت وگفت :

-دیروز اونجا بودی که !

- شایان بابا رو برده بود بیمارستان برای تزریق خون منم چون امتحان داشتم نتونستم تا اومدنشون صبر کنم

با ناراحتی اخمهایش را درهم کشید وگفت :

-این پسره خیلی میاد اونجا دلیلی داره؟

خیره نگاهش کرد وپرسید

-چرا دیدگاه تو نسبت به همه منفیه ؟

-من فقط میخوام بدونم که چرا هربار میام اونجا این پسره هم هست

دست از خوردن کشید وگفت :

-شایان پسر عمه منه و فکر نکنم که من و تو اجازه اینو داشته باشیم که مانع اومدنش به خونه دائیش بشیم

آرمین متفکر چشمانش را ریز کرد و گفت:

-ولی من فکر میکنم اون یه دلیلی برای اومد و رفتش به اونجا داشته باشه

-درسته داره ولی ربطی به منو وتو نداره

-چرا ؟

-خوب اون خیلی وقته که دلش پیش ساغر گیره ،ولی بابا هنوز جواب قانع کننده ای بهش نداده

-جدی، نمی دونستم ؟

با قاشق در دستش به سرش اشاره کرد و با تمسخر گفت :

-تو که اصولا گیرنده هات تو این موارد خیلی تیزن ،چطور متوجه این یکی نشدی

نیش کنایه اش را گرفت اما بی توجه پرسید

-نظر ساغر چیه؟اونم شایان و دوست داره

قاشقش را میان انبوه برنجهای درون پیشدستی فرو کرد وگفت :

-ساغر دختر بلند پروازیه،اون نظرش اینه که نباید زندگیشو با یه عشق وعاشقی پوشالی تباه کنه ،که منم با این نظرش موافقم

-اگر لجبازی وغرور اونم به تو رفته باشه که بیچاره شایان

-فعلا که شایان تحت هیچ شرایطی از رو نمی ره واز هر فرصتی داره استفاده می کنه

-نظر تو چیه ؟

پوزخندی زد گفت :

-من کیم که بخوام نظر بدم

-به هرحال تو خواهر بزرگ ساغری

کاملا بی اراده گفت :

-من برا زندگی خودم که قدرت واختیار تصمیم گیری نداشتم می خوام برا ساغر داشته باشم

نگاهی ازسر حرص به او انداخت وبرای تغییر موضوع گفت :

-می خوای بعد از مطب بریم اونجا ؟

ذوق زده گفت :

-آره ،چرا که نه!

با لبخندی گفت :

-تو هنوزنتونستی به دوریشون عادت کنی؟

درد آلود وغمگین گفت :

-برا اینکه به دوریشون عادت کنم باید به این زندگی دل ببندم که این تنها چیزیه که اصلا نمی خوام حتی بهش فکر هم کنم

(خودش خوب می فهمید دارد دروغ می گوید جدیدا دروغگوی خوبی شده بود و مجبور بود در مقابل آرمین وانمود کند هیچ حسی به او واین زندگی ندارد)

آرمین با پرت کردن قاشق در پیشدستی اش کلافه گفت :

-لعنتی !!

با بهت به او خیره شد وپرسید :

-چی ؟!

-با غذا هستم خیلی بی مزه است

-اما تو که چند لحظه پیش داشتی ازشون تعریف می کردی

-هرچیزی توی دنیا قابلیت وآمادگی یک تغییر و داره

-اما نه یه رستوران با چند سال سابقه کاردرخشان ؟

-حتما سر آشپزش عوض شده

سایه که اصلا متوجه حرفهایش نمی شد با بی میلی قاشقش را کنارگذاشت وگفت :

-پس بهتره دیگه بریم

-از غذای تو که خیلی مونده ؟

-دیگه اشتهایی به خوردن ندارم

- اما خیلی گرسنه بودی؟

زمزمه کرد

- سیر شدم

در راه برگشت هر دو در سکوت با افکار خودشان درگیر بودند وهیچ کدام رغبتی به شکست این سکوت دلگیر از خود نشان نمی دادند ،هر دو تنها به این فکر می کردند که از عمر زندگیشان دیگر چیزی باقی نمانده وچقدر دلشان می خواست خود را به لحظه های واهی امید وار کنند تا این واقیت تلخ فراموش شود

بعد از یک استراحت کوتاه ودلچسب با شادابی مقابل آیینه ایستاد .آرمین چند لحظه قبل تماس گرفته بود که حاضر شود .نمی خواست به این فکر کند که دل نگرانی های آرمین از روی حس وظیه شناسی است این باور عصبیش میکرد ،حتی دیگر حساسیتی هم روی تعصب بی جای آرمین نشان نمی داد وغیرت وتعصب کور آرمین برایش شیرین ودلچسب شده بود

از کمدش پالتویی راکه آرمین برایش خریده بود را برداشت وپوشید چهره اش باآرایش بژ دلربا تر به نظر میرسید.باشنیدن صدای در از آمدن آرمین مطمئن شد پس از لحظه ای آرمین پشت در اتاقش قرار گرفت وتقه ای به در کوبید اما قبل از اینکه جوابش رابدهد وارد اتاقش شد وپرسید :

-حاضری؟

این روزها رفتارش راحتر از قبل شده بود حالا دیگرحتی برای ورودش به اتاق سایه منتظر اجازه هم نبود وسایه از این تغییر رفتار ناخوداگاه حس خوشایندی داشت.

شال گردنش را به دور گردنش مرتب کرد وگفت :

-آره

-خوبه ،منم سریع حاضر میشم

واز اتاق خارج شد .سایه هم با برداشتن کیفش از اتاق خارج شد ودر سالن به انتظارش ایستاد پس از لحظه ای مرتب واتو کشیده از پله پایین آمد پلیورسفید یقه هفتی که با شلوار مشکی پوشیده بود باعث شد نفسش از دیدنش بند بیاید قلبش به مانند قلب گنجشکی درقفس تند تند شروع به تپیدن کرد از اینکه تنها اسم این مرد از آن او بود در دلش احساس حقارت می کرد

آرمین از کنارش رد شد وبا گفتن بریم ، به سمت جا کفشی رفت .کنارش ایستاد و بوتهای پاشنه دارش را برداشت وپوشید آرمین با یادآوری چیزی در حالی که دوباره رو فرشی اش را می پوشید کت اسپرتش را به دست او داد وگفت :

-موبایلم و فراموش کردم تا تو آسانسور و بالا میاری منم اومدم

غمگینش آرمین را دنبال کرد و آهسته زمزمه کرد

-بسیار خوب

آرمین با عجله از پله ها بالا رفت واو ناگزیر از آپارتمان خارج شد

-سایه تو اینجا چی می خوای؟

این صدای ذوق زده یاسمین بود که مثل پتک برفرق سرش فرود آمد با دیدن یاسمین درکنار ستایش وتارا خشکش زد ووحشت زده یک قدم عقب برداشت ،ستایش با لبخندی در ادامه حرف یاسمین گفت :

-کلک نگفته بودی اینجا آشنا داری

نفس در سینه اش حبس شده بود ، به سختی با فرو دادن آب دهانش راه نفسش را باز کرد ومقطع وبریده بریده گفت :

-شم.....شما.....شما اینجا چی می خواین ؟

تارا از میانشان خندان گفت :

-امشب تولد رضاست که ما هم دعوتیم رضا به یاسمین گفت :واحد دکتر مشایخ تو این طبقه است اونم ولمون نکرد که باید برم ببینم ،حالا تو اینجا چه می خوای ؟

حس میکرد کارکرد قلبش کند شده و جوابگوی خونرسانی به مغزش نیست .مستاصل نگاهش روی چهره بهت زده یاسمین خیره شد .در بد مخمصه ای گرفتار شده بود وفکرش برای برای رهایی از این موقعیت اصلا کار نمیکرد

در همین لحظه آرمین در حالی که باموبایلش مشغول صحبت بود از در بیرون آمد و بی توجه به دخترانی که کنار سایه ایستاده اند پشت به آنها سرگرم قفل کردن در شد

هر سه با دیدن آرمین با چشمانی ناباور وحیرت زده به سایه میخ شدند ،بیرون آمدن سایه ومشایخ از یک درب حتی در تصورشان هم نمیگنجید ،قفسه سینه هر سه بی حرکت مانده بود وپلک هم نمی زدند انگارکه ساعتها روح از کالبد هرسه به عروج رفته بود ، حال سایه هم دست کمی از حال آنها نداشت رنگ پریده ولرزان از سر ناچاری به سمت آسانسور قدمی برداشت وبا صدای خفه ای نالید :

-ببخشید !

هیجان زده ودستپاچه دکمه احضاررا فشرد و منتظر بالا آمدن آسانسور ایستاد دلش می خواست هرچه سریعتراز زیر تیغ نگاه متعجب وبهت زده دوستانش خلاص شود اما این آسانسور لعنتی هم امشب قصد بازی با اعصابش را داشت . بدون آنکه انگشتش را روی دکمه احضار بردارد کلافه چندین بار دکمه را فشرد، آرمین کنارش ایستاد ودست لرزانش را از روی دکمه احضار برداشت و با لبخند گفت :

-عزیزم تو که آسانسور و از کار انداختی یکمی صبر داشته باش

نگاه مضطربش روی دوستانش که مات ومبهوت خیره اش بودند افتادآرمین کتش راازمیان دستش بیرون کشید وبا باز شدن درب آسانسور در حالی که دستش را میگرفت او را به داخل اتاقک کشید وبا محبت گفت :

-حالا که اینهمه عجله داشتی سوار شو دیگه!

درب بسته شد واو دوستانش را با دنیایی از شک وتردید در وجودشان رها کرد وتنها درکنار مرد رویاهایش پایین رفت؛ می دانست ومطمئن بود که آنها حتی تصور هم نمی کنند که آرمین همسرش باشد

با نگرانی سرش را به شیشه ماشین تکیه داد وبه فکر فرو رفت آرمین با نگاهی مهربان پرسید :

-خیلی درهم به نظر می رسی اتفاقی افتاده ؟

لبخند تلخی زد وگفت :

-نه چیزی نیست

قانع نشد وبا لبخند شیرینی دوباره پرسید گفت :

-مربوط به اون دختراست ؟

آیا باید واقعیت را به آرمین میگفت و از او کمک میخواست اما ناخوداگاه این جمله آرمین که نمیخواهد سوژه دانشگاه شود مانع از بیان واقعیت نزد آرمین شد وآرام گفت :

-نه ،مهمونای واحد کناری بودن

******

نگاهی به تابلو مطب انداخت (دکتر بهرام صادقیان فوق تخصص گوش وحلق بینی دارای بورد تخصصی از آمریکا)

در کنار آرمین وارد سالن انتظارشد آرمین به او اشاره کرد که روی مبل بنشیند و خود کنار میز منشی ایستاد . نگاهی به اطرافش انداخت خانم وآقای میانسالی در گوشه ای ازمبل فرو رفته وگرم در حال صحبت بودند ، در گوشه ای دیگر هم پسری جوان در حالی که با گوشی موبایلش سرگرم بازی بود هر چند ثانیه یکباربا نگاه هوسرانش او را می پایید

اثری از منشی نبود .روی نزدیکترین مبل به انتظار نشست

خالی بودن سالن از بیمار این حس را که دکتر مرد جوان وبی تجربه ای است را به اونوید می داد وبی اختیار از اینکه آرمین او را نزد یک دکتر با تجربه وکاربلد نبرده است قلبش را به درد می آورد

دختر جوانی با قیافه ای باربی وهزار قلم آرایش از اتاق دکتر خارج شد وبه محض دیدن آرمین گل از گلش شکفت وبا ذوق به طرفش قدم برداشت وگفت :

-سلام دکتر مشایخ ،شما کجا اینجا کجا!

سرد وخشک گفت :

-سلام ،اومدم دکترو ببینم

کنارش ایستاد و با عشوه وناز گفت :

-راه گم کردید ،خیلی وقته که اینجا نمی یومدید

سایه با نگاهی کنجکاوبه آنها میخ شده بود

-فرصت نمی شد

-مادرتون خوبند ،کسالتشون رفع شده

-ایشون هم خوبند سلام دارن خدمتتون

-مرسی

از طرز برخوردصمیمی اش تیر حسادتی عمیق قلبش را نشانه رفت .به خوبی می شد فهمید که آرمین وخانواده اش را می شناسد

در سکوت تنها حرصش را با جویدن لب پایینیش خالی میکرد او تا به حالا آرمین رادر حال گفتگو با هیچ زنی ندیده بود که اینچنین حسادتش را تحریک کند

با ادا واطوار چندشی به طرف میزش رفت وبا ناز پرسید

-با دکتر کار خصوصی دارید ؟

با بدخلقی گفت :

-نه ،یه نوبت می خواستم

با تعجب چشمانش را خمار کرد وپرسید :

-براخودتون؟

به سمت سایه برگشت وگفت :

-نه برا همسرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وهمزمان به سایه اشاره کرد نگاه خندان وپراز شوق منشی به یکباره پژمرد ودرحالیکه به جایی که آرمین اشاره می کرد می نگریست خیلی سرد وبی روح با اشاره سر با سایه سلام کرد و با لحنی غم گرفته نجوا کرد :

-نمی دونستم ازدواج کردین

پوزخند غلیظی زدو گفت :

-فک نکنم شخصیت مهمی باشم که بخواد ازدواجم رسانه ای بشه

از جواب صریح آرمین جا خورد وآرام گفت :

-اما من هرکسی نبودم .....!

چشمانش را ریز کرد وبا لحنی سرد و یخ زده گفت :

- یاد ندارم گفته باشم شما با بقیه برام فرق می کنید

-شما .....

میان حرفش پرید و آهسته با لحنی عصبی گفت :

-من قبلا چند بار بهتون تذکر داده بودم که خودتون و درگیر زندگی خصوصی من نکنید

-ولی.....

-خانم محترم هیچ چیزی بین مانبوده که حالا منو به خاطرش بازخواست می کنید تا همسرم دچار سوءتفاهم نشده این بحث وتموم کنید

ازقاطعیت کلامش وا رفت وبه سختی آب دهانش راقورت داد وآرام نجوا کرد

-چشم ،تشریف داشته باشید دکتر فعلا مریض دارن

-مشکلی نیست ،منتظر می مونیم

به طرف سایه برگشت ودر نگاه اول چشمش روی پسرجوان که با نگاهش داشت سایه را می خورد افتاد بی هیچ حرفی به طرف سایه رفت ودستش را گرفت واز جا بلندش کرد وبا خود به زاویه ای دیگر که دردیده پسر نبود برد واول اورا نشاند وخودش هم کنارش نشست وگفت:

-باید یکم منتظر بمونیم دکتر مریض دارن.

دستش هنوز در دست آرمین بود واو برای بیرون آوردنش هیچ تلاشی نمی کرد دست آرمین گرم وآرامش بخش بود که باعث می شد سردی نگاه تیز منشی را فراموش کند و همه وجودش گرم وپرحرارت شود .نگاه خصمانه منشی که روبرویشان نشسته بود آزارش میداد سرش را نزدیک سرآرمین برد ودر گوشش آهسته گفت:

-چه رابطه ای بین تو واین دختره ست اون داره با نگاش منو می خوره

آرمین با لبخندی شیرین دستش را فشرد و گفت:

-تو عشقش و ازش گرفتی واین چیز کمی نیست.

پوزخندی زد گفت:

-خوب بود بهش می گفتی یکی دیگه عشقشو ازش گرفته نه من .

-فعلا" تو کنارمی واون فقط تو رو می بینه.

-اما من دلم به حالش می سوزه

-چرا مگه من چه ایرادی دارم.

با خنده در گوشش زمزمه کرد:

-چه ایرادی نداری

به دستش فشاری دیگر واردکردوبا لبخند گفت:

-دیگه مثل تو که لوس وننر نیستم .

-من لوسم یا این دختره که تا تو را دید نزدیک بود از خوشحالی به پره تو بغلت.

دقیق نگاهش کرد وبا شیطنت پرسید

-مگه تو با این کارش مشکلی داری

-نه .....چه مشکلی !من که مثل تو بی فرهنگ نیستم .

-آهان ،یعنی اگه من همین حالا برم واین دختره رو بغل بگیرم ،می شم آخر فرهنگ.

-نه دیگه اینقدرضایع.

-پس چی ؟؟؟

-منظورمن اینه که اگر این کار روهم می کرد برام تازگی نداشت چون ازاین برخوردها زیاد دیدم

جدی شدوقاطع پرسید:

-کجا دیدی؟

نمی خواست جو صمیمی بینشان ازبین برود لااقل حالا وزیر نگاه خبیث این دختر ، با خنده گفت:

-توی سریالهای عاشقونه خارجی

آرمین هم لبخندی زدودر حالی که دست دیگرش را هم روی دستش می گذاشت گفت:

-برا لحظه ای فکر کردم شاید اهل پارتی های مختلطی

-چرا؟مگه توی این پارتیها چه خبره

-تا حالا نرفتی؟؟

-نه ...نه خودم اهلش هستم و نه بابام اجازه می داد.

-بهتره که اصلا ندونی

دوباره به یاد یاسمین وجشن تولد رضا افتاد آرمین که او را در فکرمی دید آرام پرسید:

-چیزی شده ؟

-نه....

-پس چرااینهمه توی فکری

-می تونم یه چیزی بپرسم

-بپرس!

-چیزی بین تو واین دختره بوده ؟

-اگه بگم نه ، باور می کنی ؟!

-پس چرا جوری رفتار می کرد انگاربینتون.....

-اون فقط دوچار نوعی خیالبافی دخترونه شده من تو زندگیم از این دسته دخترا زیاد دیدم

بابیرون آمدن بیمار منشی با لحن غم گرفته ای گفت:

-آقای مشایخ، بفرمائید.

آرمین از جا برخاست ودر حالی که دست اودر دستش بوداورا هم از جا بلند کردنگاه سایه هنوز روی منشی بود که بانگاه خصمانه اش به او دهن کجی می کرد برای لحظه ای حسادتی عمیق دروجودش شعله کشید وحس مالکیت آرمین باعث غرورش شد نا خودآگاه برای تلافی نگاه پراز نفرت منشی دستش رادور بازوی آرمین حلقه کرد وبادست دیگرش به بازویش چنگ انداخت . آرمین که از حرکتش جاخورده بودبا بهت به او خیره شد لحظه ای ازنگاه آرمین ترسید و می خواست دستش را از دور بازویش بردارد که آرمین لبخند شیرینی به رویش زد و به طرف اتاق دکتر رفت

بر خلاف انتظارش که می اندیشید دکتر باید جوان بی تجربه ای باشد دکتر یک پیرمرد هشتادواندی سال با چهره ای بشاش و خوشرو بود، او در حالی که با مهربانی آرمین را به آغوش می کشید از دیدارش اظهار خوشحالی کرد و سپس نگاهش را به سایه دوخت و با لبخند گفت :

-پسرم این خانم زیبا رو معرفی نمی کنی !

آرمین به سایه نگریست و با لبخند گفت :

-سایه همسرم هستند (از این حس خوشایند دلش میخواست پر پرواز میداشت وپرواز میکرد)

به دکتر اشاره کرد و روبه سایه گفت :

-عزیزم ! دکتر صادقیان از دوستهای نزدیک پدر بزرگمند

سایه با لبخند شیرینی اظهار خوشبختی کرد

دکتر نگاهش را از سایه به آرمین دوخت و در حالی که تعارف به نشستن میکرد با خنده گفت :

-تو که به سادگی دم به تله نمی دادی حالا چی شده که اسیر این دختر زیبا شدی

آرمین با نیم نگاهی لبخند شیرینش را بر صورت سایه پاشید وگفت :

-سرنوشته ، نمی شه کاریش کرد

هر دو کنار هم نشستند ودکتربه طرف میزش رفت و گفت :

-مبارکه ،خوب کاری کردی پدر و مادرت خیلی نگرانت بودند ،حالا چرا اینهمه بی خبر ؟

-بی خبر هم نبود دعوت نامه آوردم شما نبودید ،حیدر گفت رفتید آمریکا

روی صندلی پشت میزش قرار گرفت وگفت :

- چند هفته ای میشه برگشتم

-بهار خوب بود

با لبخند گفت :

-چرا خوب نباشه ،جوون که باشی خوب هم هستی

با شنیدن اسم بهار خیره به آرمین نگریست تا به حال هرگز این اسم را نشنیده بود . درسکوت وکنجکاوی به مکالمه آندو گوش سپرده بود. چقدر دلش میخواست هنوز از بهار حرف میزدند ،حسی ناشناخته ومبهم از بهاری که هرگز ندیده بود و نمی شناخت آزارش میداد

دکتر با خنده گفت :

- مطمئنا برا دیدن من پیرمرد نیومدید

آرمین با محبت گفت :

-اختیار دارید خودتون می دونید که چقدر برا من عزیزید

-منم تو رو خیلی دوست دارم ،تو همیشه اندازه بهراد برام عزیز بودی وهستی

نگاهش را به سایه دوخت و ادامه داد

-دخترم قدر این پسر و بدون اون خیلی با محبت و مهربونه

نگاهی به آرمین انداخت و نجوا کرد:

-بله همینطوره

دکتر همراه با آهی عمیق روبه آرمین گفت :

-پسرم مشکلتون چیه ؟

آرمین دست سایه را دردست گرفت وگفت :

-سایه مدتیه بی دلیل خون دماغ میشه

نگاه مهربانش را به سایه دوخت و پرسید :

-دخترم چند وقته ؟

تقریبا دو سه ماهی میشه

-به طور مداوم وهمیشه ؟

-بستگی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

چه چیزی ؟

-بعضی وقتا تو یه هفته چند بار خون دماغ می شم و بعضی وقتا هم طی دوسه هفته هیچ خبری نیست

-با بینیتون که ور نمرید و دستکاریش نمی کنید ؟

لبخندی زد و گفت :

-نه به هیچ وجه

-باردار نیستید؟

نگاهش در نگاه آرمین قفل شد و در یک لحظه هر دو با لحنی هیجان زده گفتند :

نه نه..... -

دکتر از برخوردشان لبخندی زد و گفت :

-حالاچرا اینهمه ترسیدید ،بچه که جرم نیست ،آرمین فکر نمی کنی داری کم کم پیر می شی

-خوب ما فقط چند ماهه ازدواج کردیم، تازه سایه هم دانشجوست و وقتی برای بچه داری نداره

-حالا دانشجوست و بعد هم شاغله ،به هر حال من برا ریشه یابی این سوال و پرسیدم و الا قصد دخالت توی زندگی خصوصیتون و نداشتم ،دخترم احساس تب لرز تهوع و یا چیز خاصی نداری ؟

-چرا بعضی وقتا

آرمین به طرفش برگشت ونگران گفت

-چرا هیچ وقت به من چیزی نمی گفتی ؟

-چون هیچ وقت ازم نمی پرسیدی !

به تندی گفت :

-یعنی باید می پرسیدم امروز تب داشتی یا نه

دکتر از حساسیت آرمین باخنده گفت :

-آرمین جان بازخواست و نگرانیها تو بزاربرای تو خونه ،حالا اجازه بده فقط من سوال بپرسم

-بله ! معذرت می خوام

دکتر دوباره از سایه پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی خانواده تون کسی سابقه بیماری خونی داشته ؟

-آره پدرم سرطان خون دارن

دکتر از جواب سایه کمی بهم خورد ولی به روی خودش نیاورد و سعی کرد نگرانی از خودش بروز ندهد که باعث اضطراب سایه شود به همین دلیل گفت :

-به غیر از پدرت کس دیگه ای هم این بیماری رو داشته ؟

-نه فکر نکنم

-دکتر از جا برخاست و گفت :

-دخترم بیا اینجا بنشین

از جا برخاست و روی صندلی مخصوص بیماران نشست و دکتر سرگرم چکاب و معاینه اش شد ،در حین معاینه سو الاتی هم از او می پرسید که سایه همه را با آرامش جواب می داد وقتی معاینه اش تمام شد در حالی که به طرف میزش می رفت به سایه اشاره کرد که به جای اولش برگردد و دوباره گفت :

-دخترم این سوالات رو با دقت جواب بده اول ببین این علائم رو طی این چند ماه داشتی یا نه

-چشم دکتر

-تاحالا شده جایی از بدنت زخمی بشه و خونش منعقد نشه

-نه همین چند هفته پیش بازوم زخمی شد و خونش همون موقع بند اومد زخمش هم یکی دو روز خوب شد

برای تائید حرفش از طرف آرمین نگاهش را به او دوخت وآهسته گفت :

-مگه نه آرمین !

آرمین دستش را گرم فشرد وگفت :

- -بله درسته ،زخمش رو خودم بستم خونش لخته شده بود

دکتر دوباره پرسید

-دردهای استخوانی و مفاصل چی تا حالا احساس تورم ودرد نداشتی

-نه هیچ وقت

-وقتی خیلی خسته می شی احساس تنگی نفس نمی کنی

-نه هرگز

دکتر نگاهش را به آرمین دوخت و پرسید :

-نسبت به قبلشون رنگ پریدگی ،کم خوابی ،خواب آلودگی ،احساس سیری و یا بی اشتهایی ،ضعف لاغری نداشتند ؟

آرمین با نگرانی گفت :

-چرا دکتر همه این موارد و دارن

دکترخودکارش را از روی میز برداشت و گفت :

-خونریزی بینی دلایل متعددی داره که بعضیا موضعی اند و بعضیم سیستمی ،من یه سری آزمایشات می نویسم اونها رو انجام بدین و جواب و برامن بیارید من بعد از دیدن جواب آزمایشات می تونم نظرم و به شما بگم ،فقط ممکنه بعضی ها روکلنیکهای دولتی انجام ندن

-ایراد نداره می ریم کلینیک خصوصی

- یه تست بارداری هم نوشتم شاید علت اصلی خونریزی بینی سایه جان بارداری باشه ،به هر حال بیشتر بارداریها نا خواسته و بدون برنامه هستند

سایه می خواست اعتراض کند که آرمین برای ساکت کردنش دستش را در دست فشرد و رو به دکتر گفت :

-باشه ، ایرادی نداره

سپس روبه سایه گفت :

-عزیزم میشه چند لحظه بیرون منتظر من بمونی

سایه از جا برخاست و با تشکر از دکتر اتاق را ترک کرد

آرمین با تشویش و نگرانی روبه دکتر گفت :

-دکتر احتمال داره بیماری سایه انعقادی و خونی باشه

-امیدوارم که همچین چیزی نباشه ،اما با جوابهایی که سایه می ده منو به شک انداخته ولی من تا جواب آزمایشات رو ندیدم نمی تونم جواب قطعی ونهایم وبگم

با آشفتگی ودودلی گفت

-دکتر شما احتمال نمیدید سایه سرطان خون رو از پدرش به ارث برده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه اشتباه نکن ،ما نباید فکر کنیم هر کسی خون دماغ میشه حتما "باید یه بیماری خطر ناک انعقادی داشته باشه ،تازه سرطان خون علائمی داره که خدا رو شکر سایه هیچ کدومشون و نداره

نفسی کشید وگفت :

-اما من خیلی نگرانم ! هر وقت می بینم سایه خون دماغ شده حسابی خودمو می بازم

-نگران نباش پسرم ، من فکر میکنم ناراحتی سایه یه مورد ساده و معمولی باشه

آرام وتردید آمیز زمزمه کرد:

-امیدوارم دکتر امیدوارم

دکتر لبخندی زد و گفت :

-معلومه که خیلی دوستش داری؟

تنها به لبخندی اکتفا کرد و دکتر ادامه داد

-نمی خوای بگی چه جوری اسیرش شدی

با محبت نگاهش کرد ارزش این مرد برایش بیشتر از یک دکتر و یا دوست خانوادگی بود کسی که در تمام روزهای سخت وغیر قابل تحمل مرگ بهراد در کنارش بود

-اینجوریها نیست که شما فکر می کنید ،این تنها خواسته پدرم بود ،یه جور ازدواج اجباری

دکتر خنده ای کرد و گفت :

-و چه اجبار شیرین و قشنگی ،خانواده ات خوب دختری رو برات کاندیدا کردن کسی رو که مطمئن بودن در برابر وقار و متانت و زیبائیش کم میاری و دیگه نمی تونی نه بگی

-بله سایه همه این خصوصیات و داره ،اما مشکل اصلی منم که نمیتونم با خودم کنار بیام

-اما شما همدیگه رو دوست دارید این رو هرکسی تو نگاهتون حس می کنه

-ازدواج ما یک ازدواج از پیش تعیین شده بود سایه دختر دوست صمیمی پدرمه که از بچگی قرار ازدواجشو گذاشته بودن

دکتر با تعجب به روی میز خم شد و پرسید؟ :

-سایه دختر آقای ستوده است ؟

-بله

-ولی پدرت بارها از ازدواج او با آرتین حرف می زد

نفس عمیقی کشید وگفت :

-منم نمی دونم چرا نظر خانواده ام یکدفعه تغییر کرده و به من اصرار کردند که داماد آقای ستوده بشم من هم در برابر اصرارهاشون کم آوردم و تسلیم خواستشون شدم

-سرنوشت آدمها از قبل رقم خورده است تو باید خوشحال باشی که سرنوشت دختری به این خوبی رو سر راهت قرار داده

از جا برخاست و گفت :

-من دیگه مزاحمتون نمی شم ،بیرون بیماراتون منتظر هستن

دست آرمین را به گرمی فشرد و گفت :

-بازهم به دیدنم بیا ،وقتی تو را می بینم خیلی خوشحال می شم

سپس آهی کشید و ادامه داد :

-بادیدن تو به یاد بهراد میافتم ،مطمئنا اونم از اینکه تو به زندگیت برگشتی خوشحاله ،همسر خوبی داری که ارزش خوشبختی رو داره پس سعی کن در کنارش گذشته رو فراموش کنی

لبخند تلخی زد و گفت :

-همینطوره که شما می گید

از اتاق دکتر خارج شد و با اصرار فراوان حق ویزیت رابه منشی پرداخت کرد وبه همراه سایه از مطب خارج شد

سایه در آسانسوراز او پرسید

-آرمین تو کارش خیلی وارده ؟

-یکی از بهترین دکتر های ایرانه

-پس چرا مطبش اینقدر خلوت بود؟

-برا اینکه مطبش شلوغ نشه و بتونه با خیال راحت مریضاشو معاینه کنه طبق تاریخ و ساعت دقیق اونها رو ویزیت میکنه

-پس چرا ما بدون نوبت رفتیم تو

-گفتم که دوست صمیمی پدر بزرگم بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی به خاطر آورد و دوباره پرسید

-آرمین بهراد کیه ؟ ،تا حالا چند بار اسمشو شنیدم

چهره مهربان وصمیمی آرمین به یکباره پر از اندوه شد و آرام گفت :

-اون دوست صمیمی من ونوه دکتربود

با بهت پرسید :

-بود؟!! ... یعنی دیگه نیست ؟

خیلی کوتاه گفت :

-نه .. خیلی وقته که فوت شده ..

دلش میخواست در مورد بهار هم میپرسید اما چهره گرفته وناراحت آرمین این اجازه را به او نمیداد،

او تحمل غصه خوردن آرمین را نداشت پس برای تغییر دادن جو موجود گفت :

-آرمین !چرا اجازه دادی دکتر این آزمایش مسخره رو بنویسه ؟

-برا تو چه فرقی می کرد ، تو که می خوای آزمایش بدی

-خوب انوقت مجبورم یه ریزه بیشتر خون بدم

لبخندی زد وبا محبت گفت :

-و تو هم چقدر تو این مورد بخیلی !!

-من فقط می گم چیزی روکه لازم نیست و نباید انجام داد

-اما ما به هم قول دادیم که کاری نکنیم که دیگرون به رابطمون شک کنند

-خوب اگه دلیل تو اینه ، منم حرفی ندارم اما .....

-دلیل منم همین بود

در راه برگشت همه فکرش مشغول حرفهای دکتر بود ،چرا بیماری پدرش اینهمه برای دکتر مهم بود که با فهمیدن اینکه پدرش سرطان خون دارد صورتش گرفته شد ،یعنی ممکن بود او هم بیماری پدرش را به ارث برده باشد به یاد آورد که پدرش هم قبل از اینکه متوجه شود سرطان دارد همیشه خون دماغ می شد چرا در تمام این مدت اصلا به فکرخودش نرسیده بود که ممکن است او هم سرطان خون داشته باشد به خاطر آورد که دکترِ پدرش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

ارثی بودن سرطان خود تاکید داشته و همیشه اصرار می کرد بداند که کسی درخانواده قبلا به این بیماری مبتلا بوده یا نه ،پس احتمال اینکه او هم مثل پدرش بیمار باشد خیلی زیاد بود

نمی خواست این را باور کند ،نمی خواست باور کند که مرگ پایانی به همه خوشی ها وناخوشیهای زندگیش است ، اینهمه تلاش نکرده بود که حالا به راحتی خودش را به دست چنگالهای بیرحم مرگ بسپرد اما حس بدی قانعش میکرد که این واقعیت دارد

سرش را به شیشه اتومبیل تکیه داد و با افسوس آهی کشید

آرمین با نیم نگاهی به درون پر از آشوبش پی برد وبا آرامش پرسید :

-نگرانی ؟

لبخند تلخی گوشه لبش نشست و گفت :

-آره ...خیلی .....

با لبخندی دلپذیر گفت :

-چرا ؟تو که می گفتی یه خونریزی ساده و معمولیه

دلش میخواست خود هم این را باور کند

-چون هرگز به ذهنم هم خطور نمی کرد که ممکنه .....

سکوت کرد وآرمین جدی پرسید

-که ممکنه چی ؟

همه بزاقی که در دهانش جمع شده بود را یکجا قورت داد و آهسته گفت :

-که بیماری پدرم و به ارث برده باشم

اخمهایش درهم رفت و به تندی گفت :

-چرند نگو

به طرفش برگشت ومایوس ونا‌امید گفت :

-چرند نیست آرمین ، چرند نیست ،این یه واقعیته ،واقعیت تلخی که اصلا یه درصدم بهش فکرم نکرده بودم

سعی کرد با کشیدن نفسی عمیق آرامش خود را حفظ کند

-چرا اینو می گی ؟

مردد نگاهش کرد ،یعنی آرمین به خاطر او اینهمه بهم ریخته بود ؟

-آخه بابامم همیشه خون دماغ میشه ،همینطور کسل و بی اشتها ست

-اون دلیلش فرق می کنه

صدایش همراه با بغضی سرکش لرزید

-چه فرقی ،پس چرا من بی دلیل خون دماغ می شم

مهربان گفت :

-فردا دلیلش و می فهمیم

بی اختیار چانه اش لرزید و بغض الود نالید :

-آرمین من نمی خوام بمیرم ،تازه داشتم خودمو با این زندگی وفق می دادم ،به خدا این عادلانه نیست که توی این سن کم وقتی هنوز به هیچ کدوم از آرزوهام نرسیدم بمیرم .

عصبی به روی فرمان کوبید وگفت :

-حالا کی گفته قراره تو بمیری

-اگه منم مبتلا به بیماری بابام بودم چی ؟

-من نمی زارم سایه ،باورکن نمی زارم برات اتفاقی بیفته

بغضش شکست وسیلاب اشک روی گونه اش روان شد و گفت :

-تو چکار می تونی بکنی آرمین ؟ با مرگ که نمیشه جنگید ؟

محکم وبا قاطعیت گفت :

-چرا میشه ،اگه شده همه دنیا رو برای سلامتی تو زیر پا میزارم

دیگر گریه نمیکرد همین یک جمله آرمین برایش قوت قلبی بود تا چشمه اشکش برای همیشه خشک شود .اما هنوز هم وزن هیمالیا روی دلش سنگینی میکرد .خیسی روی گونه اش را پاک کرد وجدی پرسید

-چرا می خوای این کارو کنی ،ما که چند ماهه دیگه از هم جدا میشیم ؟

با چهره ای درهم گفت :

- هنوز که جدا نشدیم

بزاقش را فرو داد وگفت

-به هر حال یک روز که زیاد هم دور نیست از هم جدا میشیم

با غیض نگاهش کرد وبه تندی گفت :

-تو چه اصرار داری تمام روز اینو به من یاداوری کنی !

-چون واقعیته ،و از واقعیت هم نمی شه فرار کرد

خشمی آنی در نگاهش نشست وبالحنی که سعی می کرد عاری از خشم درونش باشد گفت :

-واقعیت اینه که تو همسر منی و منم اگه لازم باشه برای سلامتیت همه دارایمو فدات میکنم

پر از خشم گفت :

-چرا ؟چون دلت به حالم می سوزه ؟

لرزشی محسوس در لحن صدایش بود که آرمین به متلاطم بودن درونش پی می برد پس آرام نجوا کرد

-چون همه وجودمی ، ارزشمند ترین چیزی که توی این دنیا دارم

موجی از آرامش وامید به تک تک سلولهایش تزریق شد

خوشبختی یعنی چه ؟ آیا این اسمش خوشبختی نبود ،وقتی همه وجود مردی باشی که همه دنیاته

دلش میخواست این اعتراف زیبا را میپذیرفت وبا این خیال خوش رویایی شیرین برای خودش میساخت ؛می توانست ؟

آرمین نفس عمیقی کشید و گفت :

-با روحیه خرابی که داری خونه پدرت نمیرم چون نمی خوام بی خود اونها رو نگران کنم

باید با خود و زندگیش صادق میبود ؟

-پس کجا داری می ری !اینجا که سمت خونه نیست ؟

-باید به قولی که خیلی وقت پیش بهت دادم عمل کنم

متعجب پرسید

-چه قولی ؟

-فراموش کردی قرار بود یه لپتاپ جدید برات بخرم

با کف دست به پیشانی اش زد و گفت :

-راست می گی کلا فراموش کرده بودم

با اینکه نمی خواست با حرفهای آرمین خودش را امید وار کند اما ناخواسته با جمله آرمین همه وجودش گرم و پر حرارت شده بود اینکه آرمین اعتراف کرده بود او برایش ارزشمند است حتی اگر واقعیت هم نداشت باشد اورا دلخوش می کرد و دلش می خواست باور کند که حرفش دروغ نیست

آرمین با لبخند نگاهی به او انداخت باید همه تلاشش را برای منحرف کردن ذهنش از مرگ به کار میبست

-حتما داری فکر می کنی چه رنگی انتخاب کنی

به سمتش برگشت و ذوق زده گفت :

-آرمین قول می دی هر رنگی دوست داشتم همونو برام بخری

یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید

-مگه چه رنگی دوست داری ؟

لبخند شیرینی گوشه لبش نشست

-اما بذار خودم بگم ،حتما بازم صورتی

-خوب من عاشق این رنگم ،همیشه دوست داشتم یه لپتاپ این رنگی داشته باشم

-ولی این که خیلی جیغه ، فکرشو بکن یه دختر تک وتنها توی محوطه دانشگاه با یه لپتاپ صورتی تو دستش ،همه از دور می شناسنت

کمی فکر کرد مردد گفت :

-آره درسته ،اصلا ولش کن همون مشکی یا نقره ای رو می خرم

-حالا چرا اینقدر زود تسلیم شدی

-خوب چکار کنم ، نمی خوام وسط دانشگاه تابلو بشم

-تو باید به مارک بیشتر از رنگ اهمیت بدی

با لحن بچه گانه ای گفت :

-وقتی قراره بمیرم لپتاپ مارکدار و می خوام چیکار

از لحن بچه گانه اش خنده اش گرفت و گفت :

-برا اون دنیا لازمت می شه ،باید مدام با هم در تماس باشیم و به هم ایمیل بدیم ،شاید هم بعضی وقتا عکسهایی از این دنیا برات استاتوس زدم

-من عمرا که بخوام اون دنیا هم با تو در تماس باشم

در حالی که با شیطنت میخندید مظلومانه گفت :

- به این زودی منو فراموش می کنی

-یعنی توی اون دنیا هم نمی خوای دست از سرم برداری،برا لج توهم که شده می رم با یه مرده خفن دوست می شم ،منتظر استاتوسش باش

لحن طنز و شو خش به یکباره جدی شد وآرام گفت :

- فکر کردی حالا که پیدات کردم به این راحتی ولت میکنم

متعجب نگاهش کرد . این یعنی یک اعتراف ،یک اعتراف به آنچه واقعیت داشت یا نداشت ؟اما اینبارصداقتش را باور کرد ،اینبار همه حرفها ومهربانیهایش را باور کرد وقصری از وهم وخیالات زیبا برای خود ساخت ،آرمین او را دوست داشت وچه چیزی در این دنیا شیرین تر از این بود

چهره اش پر از اخم بود اما از همیشه برای سایه زیبا تر ودلچسبتر

میان انبوه لب تابها یک لب تاب اپل سفید انتخاب کرد و از آرمین خواست همین را برایش بخرد آرمین بعد از خواندن کارت مشخصات لپتاپ لبخند رضایتی زد و از فروشنده خواست همین را امتحان و بسته بندی کند

چشم آرمین روی یک تبلت صورتی درون ویترین بود از فروشنده سوالاتی در مورد مشخصاتش کرد و سپس از فروشنده خواهش کرد این را هم برایش امتحان کند

سایه کنارش ایستاد وبا تعجب پرسید :

-برا کسی خرید می کنی؟

لبخندی زد و گفت :

-آره

-حالا چرا صورتی ؟

-چون فکر میکنم این رنگ دلخواه همه دختراست

دختر ! پس اون میخواست برای یک دختر خرید کنه ؟اما کدوم دختر ؟ دوباره حس حسادتی عمیق به وجودش چنگ انداخت .پس آن اعتراف چند لحظه پیشش چه بود همه رویایی که چند لحظه پیش ساخته بود به یکبار به

مانند کوهی از غصه بردلش آوار شد اما اینقدر مغرور بود که به خودش اجازه نمی داد حتی به آرمین اعتراض هم کند

آرمین کارت اعتباریش را به دست فروشنده داد و بادادن رمز ورودش از او خواست که هر دو را حساب کند

افسرده و غمگین کناری ایستاده و تنها نظاره گر رفتار آرمین بود اما در درونش چیزی باعث آزارش می شد

مگر آرمین را نمی شناخت وهر بار با جملات سهمگینش به مرز یاس ونا امیدی نرسیده بود،پس چرا حالا اینهمه غمگین وعصبی دستانش رعشه گرفته بود . مگر نمی دانست که نباید به حرفهای وهم آلود آرمین دل ببندد وخام شود پس چرا اینک همه وجودش از رقیبی سخت در آتش حسادت میسوخت

دیگر خوشحال و سر حال نبود ومثل ساعتی قبل شادمانه نمی خندید ،قلبش شکسته بود ،بد هم شکسته بود آرمین کنارش ایستاد و با محبت گفت :

-چیز دیگه ای لازم نداری ؟

با دلخوری ولحنی سرد گفت :

-نه

و قبل از از مغازه بیرون رفت آنقدر در خود فرو رفته وآشفته بود که روی پله برقی سرش گیج رفت و اگر به موقع آرمین دستش را نمی گرفت با مخ به پائین پرت می شد .

آرمین در حالی که با یک دستش خریدهایش را در دست داشت با دست دیگرش هم دست او را محکم دردست گرفت و از مجتمع تجاری خارج شد و بدون اینکه حتی به رویش بیاورد که چقدر بی دست و پاست به طرف اتومبیلش رفت .

سنگینی فشار این غصه برروی دلش نفسش را تنگ کرده بود با کشیدن آهی عمیق راه نفسش را باز کرد ونگاهی به آرمین انداخت .عمیق در خود فرو رفته بود به خیابان خیره بود و هیچ نمی گفت این حالت متفکر آرمین بیشتر حالش را دگرگون میکرد این فکر که آرمین دارد به آن دختر خیالی می اندیشد دشنه در قلبش فرو میکرد .بالاخره طاقت نیاورد و با لحن محزونی زمزمه کرد :

-تبلت وبرا اون خریدی؟

آرمین با تکانی که به خودش داد از عالم خلسه اش بیرون پرید وبهت زده پرسید :

-اون ؟

در یک نگاه منظورش را گرفت و لبخندی مرموزی فرم صورت متعجبش را تغییر داد و گفت :

-پس به خاطر همین میخواستی روپله برقی خودکشی کنی ؟

-من فقط حواسم نبود

-آره میدونم که تو خیلی حواس پرتی

خیره نگاهش کرد وبه تندی گفت :

-من فقط ازت یه سوال پرسیدم

لبخندش پررنگتر شد وگفت :

-آره برا اون خریدم

از شدت خشم لبش را به دندان گزید و آرام گفت :

-کاش وقتی من همراهت نبودم اینو می خریدی

با بی خیالی نگاهش کرد وگفت :

-چرا مگه چه ایرادی دارد می خواستم به سلیقه تو باشه

این بی خیالی بیشتر از هرچیزی عذابش میداد آرام گفت :

-سلیقه من ،من که نظری ندادم

-خوب همین که گفتی این رنگو همه دخترا دوست دارم برام کافی بود ،من زیاد به علایق زنونه وارد نیستم

-امیدوارم خوشش بیاد

لبخندی زد و گفت :

-حتما خوشش میاد ،چون اصولا چیزایی رو که من براش میخرم وخیلی دوست دارد

خنجر که نه بیشتر به شمشیر شباهت داشت این جسمی که تا دسته قلبش را شکافت وبه تو نیمه کرد .

برای اینکه با درون ناآرامش نزد آرمین رسوا نشود چشمانش را بر هم نهاد و در ظاهر به ترانه ای که از سیستم پخش می شد گوش سپرد اما همه روح وروانش نزد این دختر خیالی وتبلت صورتی بود .

آرمین آهسته گفت :

-نخوابی !! باید بریم شام بخوریم

با چشمان بسته جوابش داد

- میل ندارم بهتره تنها بری

آرمین با سرخوشی عجیب گفت :

-ای تنبل خواب آلو. باشه بخواب شام میگیرم ؛ خونه بخوریم .

آرمین سر راه غذا گرفت وبدون اینکه او را از دنیای پر از اوهامش بیرون بیاورد در سکوت تا خانه راند

به خانه که رسیدند کلافه کفشش را از پا کند وبا شب بخیر کوتاهی راه پله ها را درپیش گرفت ،آرمین پشت سرش با اعتراض گفت :

-اول شامتوبخور بعد برو بخواب

بدون اینکه به طرفش برگردد آرام گفت :

-من که گفتم اشتها ندارم

روی دومین پله آرمین مچ دستش را گرفت و به طرف خودش چرخاند و گفت :

-تو داری با کی لج میکنی ،اگه اینجوری پیش بری که سوء هاضمه می گیری

بی حوصله با لحن تندی به او پرید :

-میل ندارم ،نمی شه که با زور بخورم

با حرص نفسش رافوت کرد وگفت :

-بسیار خوب تو لجباز تر ازاونی که بازور بشه چیزی بخوردت داد

سپس جعبه ای که در دستش بود را به طرفش گرفت و گفت :

-بیا اینو هم همرات ببر

مچش را از دستش بیرون کشید و با رنجش گفت:

- اینو باید بدی بهمونی که براش خریدی

لبخند شیرینی گوشه لبش نشست و گفت :

-حالا هم دارم میدمش به همون

لحظه ای متحیرو مبهوت به او خیره شد و سپس آرام گفت :

-تو که گفتی اینو برا اون خریدی

چشمانش از شیطنت برقی زد وبا لبخند گفت :

-من که نگفتم اون کیه

-حالا من دوتا لپتاب می خوام چیکار

یک پله بالا آمد وکنارش ایستاد

-بی کلاس اینو نمی گن لپتاب

با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت :

-فرقی نمیکنه کار اونو که انجام می ده

-خوب آره یه لپتاپ کیفیه که دیگه مجبور نیستی لپتاپی به این سنگینی روهمیشه حمل کنی ،برات اتوکد و چند تا نرم افزار مهندسی وطراحی دیگه هم روش نصب می کنم که خیلی بدرد کارت می خوره

نفس ملایم و گرمش با ریتمی مرتب ومنظم قلب سرکش سایه را متلاطم میکرد .

-همه اینها رو با همین لپتاپ هم می شه انجام داد

-خوب یه گوشی همراه هم هست که می تونی ازش استفاده کنی و از همه مهمتر صورتیه که رنگ مورد علاقه تو هه

-اما من هم لپتاپ دارم هم گوشی ،دیگه به این یکی نیاز ندارم

خودش هم نمیفهمید چرا هنوز از دست آرمین دلخور است

-چرا برا وقتی که لپتاپت دوباره افتاد و شکست لازمت میشه چون دیگه مجبور نیستی دست به دامن آرتین بشی

-اون یه اتفاق بود که دیگه تکرار نمی شه

-چرا تکرار می شه چون تو دست و پا چلفتی تر از این حرفایی

با مشت به سینه اش کوبید و با دلخوری گفت :

-من دست پا چلفتی نیستم

دست مشت شده اش را از روی سینه اش در دست گرفت و با لبخندی گفت :

-باشه نیستی ،حالا بیا بریم شام بخوریم که مردم از گرسنگی

دیگر ناراحت وخشمگین نبود . رفتار آرمین شاد و سرمستش کرده بود ، به او فهمانده بود که چقدر برایش مهم و ارزشمند است شامش را با اشتها تا آخر خورد

ظرفها را برداشت وروی میز را مرتب کرد آرمین خسته به صندلی تکیه زد وبا محبت گفت :

-عزیزم !خواهش می کنم یه قهوه برا من درست کن

(عزیزم) را چقدر گرم وپراحساس ادا کرد وچه حس قشنگی از تلفظ این واژه به همه شریانهایش تزریق شد انگار که همه وجودش بسته به وجود اوست

آرمین خمیازه ای بلند کشید وادامه داد

-خیلی خوابم میاد برگه بچه ها رو هم باید تصحیح کنم

قهوه جوش را به برق زد و به لبه کابینت تکیه داد وجدی پرسید :

-تو خسته نمی شی ؟

متعجب نگاهش کرد و پرسید :

-از چی ؟

-از اینهمه فعالیت و دوندگی !یعنی پول اینهمه مهمه ؟

لبخند شیرینی روی لبش نقش بست و با سرخوشی گفت :

-خوب زندگی خرج داره

- تو زیاده خواهی و الا یکی از شغلهایی که داری هم پردرامده و خرج زندگیت و می ده

صدای قلقل قهوه جوش برخاست به طرف کابینت برگشت

-من فقط آینده نگرم و فکر آینده بچه هام هستم ،می خوام خانواده ام در رفاه کامل باشن

دلش لرزید و همه وجودش یخ بست . آرمین برای همه زندگیش برنامه ریخته بود واو چه ساده و احمق بود که چند لحظه پیش می اندیشید همه زندگی اوست ، همه وجودش ! ..... همه ذهنش تنها مشغول یک کلمه آرمین بود،(خانواده اش) خانواده ای مطمئنا بدون حضور او ..... این فکر پریشانش کرد وباعث حواس پرتی و دستپا چگی اش شد و اشتباها به جای اینکه قهوه را در فنجان بریزد روی دستش ریخت واز درد جیغی کشید آرمین سراسیمه و وحشت زده برخاست و دستش را در دست گرفت و چند بار فوت کرد و با عصبانیت گفت :

-دختره بی دست و پا ،تو با اینهمه حواس پرتی آخرش یه بلایی سر خودت میاری

دستش را رها کرد و به طرف یخچال رفت و در حالی که پماد سوختگی را بر می داشت پرسید :

-تو یخچال آرد داری؟

با لحنی درد آلود نالید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره آرد کیک هست

پاکت آرد را برداشت و دست سایه را درون آرد ها قرار داد خنکی آرد سوزش دستش را کم کرد پس از لحظه ای با دقت آردها را فوت کرد و جای سوخته شده را پماد مالید سایه از اینکه او را اینهمه نگران و دلواپس خود می دید احساس رضایت و شادی می کرد اما هنوز ته قلبش غمگین و آشفته بود

آرمین در حالیکه ابرو در هم کشیده بود هنوزعصبانی زیر لب غرغر می کرد. در بین حرفهایش بی اراده زمزمه کرد

-آخ که چه مادر نمونه ای دارن بچه های بیچاره من!

گرمای لذت بخشی درهمه وجودش منتشر شد و شوقی وصف ناپذیر گرما بخش وجود سرمازده اش شده بود و قلبش با ضرب آهنگی تند به دیواره سینه اش میکوبید .

نگاه مشتاقش در نگاه به اخم نشسته آرمین قفل شد . نگاه آرمین رنگ عشق گرفته بود رنگ باختن ودر آتش عشق سوختن . چقدر به این نگاه ملتهب نیاز داشت

صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید . حس می کرد اگر ثانیه ای دیگر آنجا بایستد حتما قلبش از قفسه سینه بیرون خواهد زد. درنگاه آرمین بیقراری موج میزد و او می ترسید که در برابر این نگاه سرکش کم بیاورد .عصبی و آشفته دستش را ازمیان دست آرمین بیرون کشید ومثل پرنده ای رها از قفس سریع از پله ها بالا رفت وبه اتاقش پناه برد

برای هزارمین بار جمله آرمین را در ذهنش مرور کرد ،خانواده ای خوشبخت ،بچه هایی که پدرشان آرمین بود واو را مادر صدا میزدند ،این نهایت خوشبختی اش بود ،خوشبختی که اگرچه راحت به دستش نیاورده بود اما ارزش همه زندگیش را داشت

در رختخواب غلطی زد وشاسخین را در آغوش گرفت آرمین گفته بود اوهمه هدیه های مرا دوست دارد وچقدر این را خوب فهمیده بود که همه هدیه هایش به جان سایه بسته اند .دلش نمی خواست بخوابد می ترسید که با بیدار شدن دنیای زیبای امیدش به کابوسی سیاه بدل شود ودوباره آرمین همان موجود خشن وبی احساس قبل گردد . دوست داشت تا سپیده صبح بیدار بماند وتنها به یک جمله آرمین فکر کند به اینکه او مادر فرزندانش است چقدر در آن لحظه احساس شادی ونشاط می کرد ،آرمین تنها با یک جمله همه خوشی های دنیا را تقدیمش کرده بود واواز اینکه آرمین او را مادر فرزندانش میدانست چقدر احساس مسرت وخوشبختی می کرد ،در تمام این چهارماه این اولین شبی بود که با احساس امیدواری به آینده وزندگی با آرمین چشم برهم می نهاد ،به همین دلیل از اینکه آرمین بخواهد دوباره کاخ رویاهایش را درهم خورد ونابود کند می ترسید .

با تقه ای که به در خورد وسپس صدای مهربان آرمین که صدایش میزد سریع لحاف را روی سرش کشید و خودش را بخواب زد از اینکه آرمین بخواهد دنیای خیالیش را برهم بزند بی اختیار همه وجودش میلرزید

آرمین وارد اتاقش شد ،نفس در سینه اش حبس شده بود و احساس خفگی میکرد پس از لحظه ای آرام گفت :

- سایه خوابه وشرمنده که نمی تونم بیدارش کنم چون امروزواقعا خسته شده

همه وجودش گوش شد که بفهمد پشت خط کیست آرمین پس از سکوتی کوتاه دوباره گفت :

-لابد دوباره سای لنت کرده ،فردا بهش می گم شما تماس گرفتید

حتما یا مادرش بود یا نازنین

صدای قدمهای منظمش نفسش را بند آورد .لبه لحاف را محکم در دستش فشرد .صدای آرمین دوباره برخاست :

-چیز مهمی نبود ،دکتر چند تا آزمایش نوشت که فردا میرم انجامش می دیم

ولم صدایش ضعیفتر شد وحس کنجکاوی که در کدام زاویه اتاق است اعصابش را تحریک میکرد

اما با صدای کشیده شدن پرده مطمئن شد پشت پنجره ایستاده است

دوباره سکوت وپس از ثانیه ای دوباره گفت :

-خانم ایزدی ،می خواستم خواهش کنم فعلا در مورد ناراحتی سایه چیزی به خانواده اش نگید نمی خوام بی جهت نگران بشند

-.....

-خواهش می کنم ،خداحافظ

گوشی را قطع کرد وبه طرف اتاق برگشت با دیدن سایه که در زیر لحاف چپیده بود لبخندی زد و گفت :

-خدایا ببین چه جوری خوابیده ،آخه دختر توی هوای دم کرده اتاق اینجوری لحاف رو به خودت پیچدی که خفه میشی

لبه لحاف را رها کرد تا باعث شک آرمین نشود .آرمین لحاف را از روی سرش پایین کشید وروی سینه اش مرتب کرد .صورتش از گرما عرق کرده بود و موهای پریشانش به صورتش چسبیده بود .دست کرد وملایم ونرم موها ی روی صورتش را کنار زد وبا کشیدن دستی روی موههای نرمش ،شاسخین را از آغوشش بیرون کشید وکنار نهاد وبا خاموش کردن لوستراز اتاق خارج شد

وقتی مطمئن شد آرمین پایین رفته بلند شد ودر اتاقش را قفل کرد نمی دانست چرا این کار را کرده شاید هم از دوباره برگشتن آرمین می ترسید .

گوشیش را که عصر سای لنت کرده بود از کیفش بیرون آورد حدسش درست بود بیشتر از ۲۰میسکال داشت که ۱۵تایش از آن ستایش ویاسمین بود ومابقی مادرش ونازنین

با یاد یاسمین قلبش فشرده شد ، چه باید به او می گفت ؟چطور می توانست بگوید آرمین مالک همه جسم وروح اوست!

آهی کشید ودوباره به رختخواب خزید و با به آغوش کشیدن عروسک شاسخینش سعی کرد بخوابد اما تا پاسی از شب فکرش مشغول بود وبا اینکه دلش می خواست تنها به آرمین وزندگی رویایی با او فکر کند اما بی اختیار ذهنش به طرف آینده نا معلوم زندگیش کشیده می شد نفهمید بالاخره چه ساعتی به خواب رفت که صبح با صدای بلند آرمین از جا پرید

آرمین پشت در داشت صدایش می زد . لباس خوابش بندی ونازک بود وفرصت تعویض لباس هم نداشت .خواب آلود لحاف را به دور خودش پیچید و به طرف درب اتاق خیز برداشت و آن را گشود .آرمین قبراق وسرحال مثل همیشه مرتب وآماده پشت در ایستاده بود با دیدن قیافه ژولیده پولیده او و با لحافی که به دور خودش پیچیده بود خنده اش گرفت وگفت :

-این دیگه چه ریختی !

کمی لای در را بسته تر کرد وگفت :

-مثل اینکه تازه از خواب بیدارشدمه ها

لبخندش پررنگ شد وپرسید

-حالا چرا درو قفل کردی؟

لحظه ای جا خورد مغزش هنگ کرده بود ونمی دانست چه بگوید که نزد آرمین نکته بین مشتش بازنشود

-خوب ....خوب ....نمی خواستم کله سحری زابرام کنی

چشمانش را ریز کرد وبا لبخندی مرموز پرسید :

-مطمئنی به همین خاطر درو قفل کردی؟

-مگه دلیل دیگه ای هم می تونست داشته باشه

لبخندش شیطنت آمیزشد و گفت :

-یعنی از چیزی نترسیدی ؟

متعجب هر دو ابرویش بالا رفت وپرسید

-از چه چیزی ؟

چشمان درشت وگشاد شده اش حالت زیبایی به خود گرفته بود .آرمین با سرخوشی موهای درهمش را چنگ زد وگفت :

-هیچی برو زودی حاضر شو که خیلی دیرمون شده

نفس راحتی کشید وزمزمه کرد

-باشه زودی حاضر میشم

از در فاصله گرفت وگفت :

-پس سریع باش

در را بست وبا پرت کردن لحاف به روی تخت سریع وارد دستشویی شد واکی ثانیه خودش رابرای رفتن حاضر کرد .برای بستن موهایش مقابل آیینه ایستاده بود که آرمین مجددا" به در ضربه ای زد.با صدای نسبتا" بلندی جواب داد :

-دارم حاضر میشم

درب اتاق را گشود و وارد شد وکنارش مقابل آیینه ایستاد در حالی که سرگرم مرتب کردن شال قرمزرنگش روی موههایش بود با لبخند ملیح نیم نگاهی به چهره مهربان آرمین انداخت آرمین با اعتراض گفت :

-سایه نمی خوام اول صبحی باهات اوقات تلخی کنم پس لطفا شالتو عوض کن

متعجب به طرفش برگشت وگفت :

-چرا مگه شالم چه ایرادی داره ؟

-ایرادشو بعدا بهت می گم ،حالا خواهشا" فقط عوضش کن

نمی خواست با لجبازی این نگاه شیرین ومهربان پر از خشم وغصب شود پس بی هیچ بحثی از کمدش یک شال آبی آسمانی برداشت و روی موههایش انداخت وبرای تائید از طرف آرمین به سمتش برگشت آرمین با لبخندی رضایتش را اعلام کرد وبا نگاهی کاوشگربرای یافتن چیزی روی میزدرایورش را آنالیز کرد.سایه بهت زده پرسید

-دنبال چیزی می گردی؟

با یک قدم فاصله اش با درایور را از بین برد وکوتاه گفت :

-آره!

-اون توی اتاق منه؟

لبخند کمرنگی زد گفت :

-اصولا باید اینجا باشه

درحالی که به ذهنش فشار می آورد به خاطر بیاورد آرمین چه چیزی را در اتاقش جا گذاشته است گفت:

-اما من چیزی که مربوط به تو باشه رو اینجا ندیدم ،اینها همش وسایل شخصی خودمه

با خونسردی کلافه کننده ای گفت :

-چیزی که من دنبالشمم وسیله شخصی توهه ،البته مال منه!

با لبخندی گفت :

-سوال هوش می پرسی؟ اما تا اونجا که من می دونم ما هیچ چیز اشتراکی نداریم

شیشه عطر ,ورساچه اش را که همیشه استفاده میکرد از روی درایو برداشت وبوید

-چرا یه چیزایی هست

یک تای ابرویش را بالا داد وکنجکاوانه پرسید

-مثلا چی ؟

نیم نگاهی به چهره مشتاق ومنتظرش انداخت وبا آرامش گفت :

-حلقه ازدواجمون،اون مال منه که باید توی دست تو باشه

قلبش بی اختیار ضربان گرفت وآشفته گفت :

-اونو برا چی می خوای ؟

لبخند مرموزی روی چهره آرامش نشست

-لازمش دارم

با دستانی سست ولرزان کشو درایورش را گشود و جاحلقه ایش را بیرون آورد و حلقه رابدست آرمین داد

اگرچه این حلقه را هرگز حلقه خودش نمی دانست اما دوستش داشت چرا که تنها نشانه ازدواجش با آرمین بود

آرمین با گرفتن حلقه از دستش پرسید :

-جای اون باید تو این جعبه باشه ؟

نه میخندید ونه اخم کرده بود واین بی احساسی بیشتر آزارش میداد

-برداشته بودم یه روز بهت پس بدم

-چرا ؟چون دوستش نداری؟

-مال من نیست که حسی بهش داشته باشم

دست سایه را در دست گرفت وبا لحنی آرام ودل انگیز گفت :

-یه روز زیباترین حلقه ای و که دوست داری وبرات می خرم ،پس تا اون روز باید با همین سر کنی

بزاق جمع شده در دهانش را قورت داد وبا نگاهی آشفته گفت :

-متوجه منظورت نمی شم

یک قدم به طرفش برداشت

-دیگه نمی خوام شاهد خواستگاری کسی از تو باشم ،از اینکه همیشه باید مراقب نگاههای هرزه این واون به توباشم خسته شدم

-ولی.....

انگشت ظریفش را در دست گرفت ودر حالی که خیلی نرم حلقه را در انگشتش جا میکرد با محبت گفت :

-اینجوری از نگاه کثیف دیگرون در امانی وبرای هردومون بهتره

دست سایه را به لبهایش نزدیک کرد وتا بخواهد سایه حرکتی کند بوسه ای نرم روی انگشتش نشاند خدایا خواب بود یا بیدار !.....این رویا بود یا واقعیت !....قلبش داشت در سینه پرپر میشد ،این درست همان چیزی بود که آرزوی همه زندگیش بود

آرمین با لبخندی ادامه داد

-باید یه قولی بهم بدی !

هیجان زده ولرزان نجوا کرد

-چه قولی !

-باید قول بدی حتی برای یک ثانیه هم ازدستت بیرون نمیاریش

نفسش از تراکم هیجان بند آمده بود و تنها با تکان دادن سر موافقتش را اعلام کرد

عمیق نگاهش کرد رفتار عجیب آرمین از همیشه گیج ترش کرده بود

آرمین حلقه خودش را در جعبه دید و آن را بر داشت گفت :

-نمی دونستم این پیش توهه ،فکر می کردم گمش کردم

همراه با لبخندی سرخوش ادامه داد

-تو همیشه عادت داری چیزی و که به کسی می دی پس می گیری

هنوز در بهت رفتار آرمین بود.نهایتا " یک قدم عقب رفت و برای کنترل رفتارش نفس عمیقی کشید و کلافه گفت :

-تو انداخته بودیش بین وسایل روی درایورت منم فکر کردم لازمش نداری

-من همه وسایل روی درایورم و لازم دارم وهرگزهم فکر نکردم اونجا آشغالیه

در حالی که سعی می کرد صدایش از هیجان نلرزد پرسید :

-حالا چراامروز این حلقه ها برات مهم شدن ؟

با نگاهی گیرا در عمق چشمان ناباورش زل زد وگفت

-چون اولین نشانه یک پیوند حلقه است یادته گفتی حلقه نماد یه عشق شیرین ونا گسستنیه

از حرفهای آرمین گیج وسردرگم شده بود ونمی توانست رابطه میان حرف خودش ورفتار امروز آرمین را درک کند

-آرمین توداری با حرفهات منو سکته میدی خواهش می کنم واضح بهم بگو منظورت از این حرفها چیه وتو از کدوم عشق حرف می زنی

لبخند از روی لبش پرید و کلافه نفس عمیقی کشید و گفت :

-منظوری ندارم فقط خواهش می کنم سریعتر حاضر شو که داره دیرمون میشه

وسریع اتاقش را ترک کرد

با اینکه کلینیک خصوصی بود اما شلوغ وپر رفت وآمد بود حس کرد آرمین حوصله علافی را ندارد پس رو به او گفت :

-می خوای یه جای خلوتتر بریم؟

-همه آزمایشگاهها تو این ساعت صبح شلوغند ،تازه اینجا جوابشون یک در هزار هم اشتباه نمی شه

به صندلی تکیه داد وآرام گفت :

-کاش می ذاشتی همراه نازنین بیام ، اینجوری توهم علاف نمی شدی

عمیق نگاهش کرد وگفت :

-چرا ؟بودن با من اینهمه ناراحتت می کنه!

به طرفش نیم خیزشد ورنجیده خاطر گفت :

-تو چرا ذهنیتت نسبت به همه چیز اینهمه بده !،من فقط نمی خوام وقت ارزشمندت صرف من بشه

نگاهش را از اوگرفت وآهسته گفت :

-تو اگه نگران منو گرفتاریهام هستی باید بیشتر مواظب سلامتی خودت باشی

دهان باز کرد چیزی بگوید که با پیچ شدن اسمش آرمین از جا برخاست واو هم به دنبالش به طرف آزمایشگاه روانه شد

***

آرمین درکنار یک رستوان نگه داشت، با تعجب پرسید

-چرا اینجا وایسادی؟

برای پارک کردن دستش را روی پشتی صندلی سایه گذاشت وبه طرفش برگشت وگفت :

-باید صبحونه بخوریم

-صبحونه اونم تو این ساعت ،ساعت ازده گذشته !

اتومبیلش را خاموش کرد وبا لبخند گفت :

-شکم که تایم نمی شناسه

در کنار آرمین وارد رستورانی با سبک قدیمی شد .آرمین برای شستن دستش وسفارش صبحانه از او جدا شد واو هم تنها پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشست فضای آرام و ساکتی بود وبه جزء صدای آهنگ تونزدیکی علی اصحابی که در فضای صبحگاهی با ریتمی تند وپر نشاط می پیچید دیگر هیچ صدایی نمی آمد

چه حسی داره این خونه

کسی مثل تو مهمونه

به عشقت خنده رو لبهام

همیشه از تو می مونه

تو فریاد منی

سکوت و می شکنی

کنار لحظه هام

تو هستی موندنی

تو نزدیکی به من

که آروم دلم

می خوام این و بگم

چه خوشحالم که تو هستی یه وجه خوشکلم

تو هستی پیشم و تورو می بینم

به دنیا می گم و گلم رو از تو باغ آرزوهام چیدم و

قشنگ لحظه هام وقتی

خودم رو از تو می دونم

کنارت مثل یک سایه

همیشه با تو می مونم

بیا با من بیا

همیشه هر کجا

باهات حس می کنم

قشنگه لحظه ها

به چشم من تو زیبایی

قشنگی مثل رویایی

آرمین روبرویش نشسته بود وخیلی عمیق در چشمانش می نگریست سایه با لبخندی ملیح پرسید:

-به چی اینجوری زل زدی ؟

-به چشمای زیبای تو، هیچ می دونی رنگ چشمات خیلی قشنگه

همه وجودش گر گرفت وقلبش را به آتش عشق کشید ،صورتش گلگون شده بود که راز درونش را افشا میکرد پس برای فرار ازدست نگاه ملتهب آرمین نگاهش را به بیرون دوخت وساکت شد ، آرمین دستش را در دست گرفت وبا محبت پرسید :

-چه چیزی اینهمه بانوی زیبای منو به خودش مشغول کرده ؟

بانوی زیبای من !.....چشمای زیبای تو! .....واژگان غریبی که با چهره خشک ویخ زده آرمین حتی جرات آرزویش را هم نداشت

قلبش چنان ضربان گرفت که انگار روانگردان مصرف کرده است ،مصرف کرده بود این کلمات قویتراز هر روانگردنی روی هوش وهواس تاثیر میگذاشت

بازهم نقاب بی تفاوتی به چهره زد واز کنار ابراز احساسات آرمین گذشت ،در این زندگی خیلی چیزها را یاد گرفته بود ، یاد گرفته بود که نباید به حرفهای آرمین دل ببند وگرفتار شود

به پیرمرد وپیرزنی که بیرون سرگرم خوردن صبحانه بودند اشاره کرد وبدون اینکه به طرفش برگردد آرام گفت :

-همیشه از دیدن این صحنه ها لذت می برم

به جهت نگاهش نگریست ،متعجب یک تای ابرویش بالا رفت و پرسید :

-اینکه پیر وفرتوت بشی چه لذتی داره ؟

-منظورم عشق بینشونه، ببین خانمه با چه حس شیرینی لقمه توی دهن مردش میزاره ،اینها سالهای زیادی و کنار هم بودن وروزهای سختی روباهم پشت سر گذاشتند به نظرم حالا ارزش با هم بودن و خیلی خوب می فهمند،تو اینطور فکر نمی کنی؟

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت وگفت :

-نمی دونم ،من اعتقادی به این چیزا ندارم

آهی از سرحسرت کشید وگفت :

- درسته ،روحیه توبا این چیزا اصلا سازگاری نداره

با دو انگشت شصت واشاره چانه اش را گرفت وسرش را به طرف خودش برگرداند،باید نگاه مسحورکننده اش همیشه فقط در نگاه او میبود ، تنها با معجزه این چشمها بود که به آرامش میرسید

در چشمان عسلی اش زل زد و با لبخند شیطنت آمیزی گفت :

-یعنی منم باید مثل اون پیرزن لقمه توی دهنت بذارم

خیره نگاهش کرد وبا دلخوری گفت :

-تو همیشه منظور منو برعکس میگیری

لبخندش مرموز شد وبه صندلی تکیه داد وگفت :

-منظورت اینه که من بی احساسم !

بی اراده لبخندی ملیح روی لبهایش نشست و گفت :

-تو به این شک داری..... ؟

با قاطعیت گفت :

-من یاد گرفتم زندگی و فقط از دریچه منطق ببینم توی دنیای امروز احساسات هیچ جایی نداره

با آهی عمیق آرام نجوا کرد

- آره تو درست میگی

او این حالت سایه را اصلا دوست نداشت پس دستش را در دست فشرد وگفت :

-تو امروز با رفتارت منو متعجب کردی !

مبهوت نگاهش کردوپرسید :

-کدوم رفتار؟

-تو بر خلاف همه دخترای لوسی که ادعا می کنند از امپول می ترسند وموقع آمپول زدن جیغ وداد راه می اندازند از خون دادن هیچ واهمه ای نداشتی

با رنجش دستش را از میان دستان گرمش بیرون کشید وگفت:

-چندبار باید بگم من اصلا دختر لوسی نیستم

با شیطنت لبخند شیرینی زد وگفت :

-دیشب هم اصرار داشتی که دست وپا چلفتتی نیستی اما دیدی که عکسشو ثابت کردی

از یاد آوری شب قبل گرمای عجیبی به وجودش رسوخ کرد وآرام زمزمه کرد:

-دیشب فقط یه اتفاق بود

سرمست خندید وگفت :

-بله یک اتفاق بود،و جالب اینه که همیشه اتفاقهای بد فقط برای تو می افته

عصبی به اوپرید:

-من این روزها به خاطروضعیت پدرم یکم حواس پرتم

دوباره دستش را در دست گرفت وبا ملایمت گفت :

-عزیزم پدرت هیچ وقت راضی نیست به خاطر اون صدمه ببینی

نگاهش را در عمق چشمان گیرا وسیاهش انداخت در ذهنش واژه عزیزم را چند بار حلاجی کرد آرمین این کلمه را همیشه فقط برای گرم جلوه دادن رابطه سردشان مقابل دیگران بکار می برد.امانه حالاونه دیشب که بغیر از او وآرمین کسی حضور نداشت که آرمین به خاطر حضورش بخواهد نقش یک همسر مهربان را بازی کند

هربار با ادای این واژه حسی موهوم که برای آرمین عزیز وارزشمند است وجودش را سرشار آرامش میکرد .دوباره احساساتی شده بود وهر آن احتمال فرو ریختن اشکهایش می رفت آرمین با مهربانی دوباره گفت :

-پدرت هرگز دوست نداره تورو غمگین وغصه دار ببینه

از اینکه مجبور بود احساساتش به آرمین را پشت نقاب بیماری پدرش مخفی کند آشفته وعصبی بود آرمین برای اینکه او را از این حالت بیرون بیاورد گفت :

-دیشب وقتی خواب بودی دوستت تماس گرفت ،می گفت هرچی به گوشیت زنگ زده جواب ندادی

- سای لنت کرده بودم ،حالا چی می گفت ؟

-از دوستات شنیده بود که سرجلسه خون دماغ شدی ، نگرانت بود

صبحانه روی میز چیده شد سایه نگاهی به سیخهای جیگر انداخت وبدون اینکه به خود حرکتی دهد سکوت کرد

آرمین با محبت پرسید:

-پس چرا نمی خوری؟

لبخند ملیحی زد وگفت :

-تو بخور من رفتم خونه یه چیزی می خورم

- از اولم می دونستم توی خونه وسایل صبحونه هست اما اینهمه راه کوبیدم اومدم اینجا که تو جیگر بخوری

- من ازبوی جیگر خوشم نمیاد حالمو بد می کنه

آرمین بلند شد وروی صندلی کنارش نشست وگفت :

-از بوش بدت میاد ، نه ازخودش که !

-حالا چه فرقی می کنه ؟

بینی سایه را با دو انگشتش گرفت ودر حالی که فشار می داد تکه ای جیگر برداشت گفت :

-حالا دهنت و باز کن وببین چه خوشمزه است

سعی کرد با تقلا دست آرمین را از روی بینی اش کنار زند وهمزمان باخنده گفت :

-آرمین این چه کاریه ببین همه دارن نگامون می کنن

آرمین بی توجه به نگاه خیره ولبخند دیگران تکه ای دیگرجیگر در دهانش گذاشت وبا اخم ظریفی گفت:

-اون پیرزنه میتونه اما من نمیتونم

با لبخندی سرمست لقمه در دهانش رابازور جوید وقورت داد

-آرمین خواهش می کنم دیگه بسه من ازش بدم میاد

دستش را از روی بینی اش برداشت وگفت:

-دیدی گفتم خیلی لوسی !

با ناراحتی گفت:

-یه روزی برات ثابت می کنم که اصلنم لوس نیستم .

-خوب همین حالا ثابت کن، اگه تونستی همه اینها رو بخوری برامن ثابت می شه که تواصلا لوس نیستی

سایه ذهنی سیخها را شمرد ، هشت سیخ بود با اعتراض گفت:

-همه اینها رو من بخورم که چیزی براتوباقی نمی مونه

-نگران من نباش براخودم سفارش میدم.

- اما من نمیتونم همه اینها روبخورم؛ می ترکم

-اینم یکی از نشون های لوس بودنته دیگه

-من ترجیح می دم همون لوس باشم تا اینکه از خوردن همه این جیگرها بالا بیارم .

-پس ۵سیخ ش براتو .

-نصف نصف

آرمین نگاهی به سیخها انداخت وگفت:

-قبول ،همون نصف هم کافیه

جیگر ها را به سایه نزدیک کرد . بااکراه تکه ای برداشت ولی از بوی زخمش مجبور شد بینی اش را بگیرد.

دراین زندگی چه چیزهایی راتجربه می کرد او تا به امروز هرگز جیگر نخورده بود وحتی از بویش حالش بهم می خورد اما نمی دانست چرا زیر جبر آرمین همه چیز برایش لذت بخش وشیرین بود.

آرمین با لبخند نگاهش می کرد بی اختیار او هم لبخندی به روی آرمین زد می دانست که نباید به رفتاراین مرد دوشخصیتی دل نبندد .

نمی خواست باور کند که آرمین تنها برای دلخوشی او وشاید هم حس وظیفه شناسی اینک در کنارش است واین لحظات شیرین را برایش به یادگار می گذارد دیگر زندگیش در کنار آرمین بی روح ویکنواخت نبود واو زندگی با آرمین را دوست داشت واز بودن در کنارش لذت می برد.

آرمین که می دید او با زور جیگر ها را می خورد آنها را از مقابلش برداشت وگفت:

-دیگه کافیه ،می ترسم از زور خوردن بالا بیاری وبعد منو مقصر بدونی

-خوب برات ثابت شد که لوس نیستم .

بالبخند شیرین چشمکی زد وگفت:

-از اول هم نبودی ،چون اگه بودی یک روز هم تحملت نمی کردم

چقدر این مرد تغییر کرده بود دیگر از آن مرد چندش ومغرور هیچ خبری نبود ،واو چقدر این مرد را با هر شخصیتی دوست داشت

در راه برگشت از آرمین پرسید :

-جواب آزمایشات وکی بهون می دن

-عصر تماس می گیرم اگرحاضر بود می رم میگیرمشون

-کی دوباره می ریم مطب دکتر

-هر وقت جواب آزمایشات و گرفتم می برم دکتر ببینه ،اگه نیاز بود تو رو ببینه باهم می ریم .

-یعنی تنها می ری مطب ؟

به طرفش برگشت و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می ترسی بدزدنم

به روبرویش خیره شد وآرام گفت :

-از نگاه اون دختره اصلا خوشم نمیاد ،حس می کنم یه چیزی قبلا بین شما بوده .

نگاهش شیطنت آمیز شد

-به همین خاطر دیروز دستنو انداختی دور بازوم !

از اینکه آرمین همه چیز را به راحتی می فهمید حرصش گرفت می خواست جوابش را بدهد که تلفنش زنگ خورد نگاهی به صفحه اش انداخت نازنین بود :

-بله نازی !

-سلام خوشگلکم

-سلام عزیزدلم ،خوبی گلم

آرمین با تعجب از تکه هایی که برای نازی به کار می برد زیر چشمی نگاهش کرد . نازنین پرسید:

-کجایی ؟خونه تماس گرفتم ،جواب ندادی !

-تو راه برگشت به خونه ام ،رفته بودم کلینک برا آزمایش .

-آفرین دختر خوب پس بالاخره آدم شدی

-دیشب کارم داشتی زنگ زده بودی

-آره این دوتا خنگول چی میگن ! تا صبح رواعصابم بودن

-تو شماره منوبهشون دادی

-آره اولش گفتن نگرانتن ومی خوان بدونن حالت چطوره ،منم بهشون دادم

-کار خوبی نکردی نازی ،من ازت خواسته بودم این شمارمم و به کسی ندی

-معذرت می خوام ،آخه نمی دونستم جریان چیه ،وقتی تو جوابشون و نمی دادی بهم گیر دادن که چه رابطه ای بین تو و مشایخه

-تو چی گفتی ؟،باز سوتی نداده باشی !.

-مگه خنگم

-چه می دونم تویی دیگه !! دوباره شر شده باشی .

حرصی نفسش را فوت کرد وگفت :

-من چیزی نگفتم ،ولی بهتره خودت این جریانوتا بیشتر از این کش نیومده تموم کنی ،این یاسمینی که من می شناسم آتیشی ترا از این حرفهاست که تو فکر میکنی.می ترسم از زور حسادت بلایی سرت بیاره

آرمین به ظاهر سرگرم رانندگی بود اما شش دانگ حواسش به سایه وصحبتهایش بود سایه متوجه کنجکاویش شد وخیلی کوتاه به نازنین گفت:

- باشه ،حالا بعدا" با هم حرف می زنیم.

قبل از اینکه گوشی را قطع کند نازنین سریع وبا لحنی درمانده گفت:

-سایه !

گوشی را دوباره به گوشش نزدیک کرد وگفت :

-بازچی شده ؟؟

-یه اتفاقی افتاده ،یعنی قرار که بیفته!

لحن مضطرب ولرزان کلامش دلشوره به جانش انداخت ، نگران وکلافه به تندی گفت:

-جون به لبم کردی ،بگو چی شده ؟

زمزمه کرد

-نیما .....

لحظه ای موقعیتش در کنار آرمین را فراموش کردوبا وحشت نسنجیده گفت :

-نیما چی ؟

آرمین با چشمانی حیران به طرفش برگشت و به او خیره شد

-نیما می خواد همه چیو به مامانت بگه !

رنگ از صورتش پریدو هراسان نالید :

-چیو؟

-می گه دیگه نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم ونابود شدن سایه روبا چشمای خودم ببینم ،نمی دونم توی بیمارستان وقتی پدرت بستری بود چی بهش گفتی که این روزها فقط حرفش شده سایه افسردگی گرفته وداره داغون میشه

آرام پرسید

-توچی بهش گفتی ؟

-چی باید می گفتم ،خودش که خر نیست داره میبینه چقد لاغر ورنگ پریده شدی تازه پای چشمات هم گود افتاده که از دور مشخصه چقد تحت فشاری

-می تونستی بگی اینها همش به خاطر وضعیت باباست

-سایه ،اون اصلا به حرفای من گوش نمی ده ،نمی دونی اون روز موقع ملاقات بابات که متوجه کبودی پای چشمت شده بود چه مکافاتی کشیدم تا راضی شد توی بیمارستان دعوا راه نندازه ،به خدا باهزار خواهش والتماس تونستم آرومش کنم ،حالا هم از اون روز می گه باید همه چیزو به خانم ستوده بگم وزودتر سایه رواز این زندگی اجباری خلاص کنم

آرمین کنار برج توقف کرد .سایه با برداشتن کیفش قصد پیاده شدن داشت که آرمین سریع بازویش را گرفت ومانع اش شد متعجب به طرفش برگشت . با اخم غلیظی او را برانداز میکرد سوالهای کوتاه ومبهمش آرمین را حسابی کلافه وعصبی کرده بود .آشفته به نازنین گفت :

-نازی بعدا باهات تماس می گیرم ،فعلا کاری نداری

نازنین با دلخوری آرام گفت :

-هرجور راحتی،پس فعلا بای

گوشی را قطع کرد وبه آرمین که با نگاه موشکافانه ای او را می نگریست خیره شد .پس از لحظه ای سکوت با لحنی که سعی می کرد عاری از خشم درونش باشد آرام پرسید :

-جریان چیه ؟

با اینکه می دانست منظور آرمین چیست اما خود را به حماقت زد آهسته گفت :

-جریان چی ؟

باغیض نگاهش کرد وتمسخر آمیز گفت :

- انرژی هسته ای !

متحیر ماند واقعا نمی دانست باید چه جوابی به او دهد،آرمین عصبی داد زد :

-چرا همیشه فکر می کنی من خیلی نفهمم؟

صورتش برافروخته وپراز خشم بود و تن صدایش نرمش ومهربانی قبل را نداشت.با وحشت بزاق دهانش راقورت داد ومستاصل گفت :

-یه موضوع بین نازنین ونیما بود

با حرص به بازویش فشاری داد و آهسته گفت :

-به من میاد اینهمه احمق باشم ؟

سپس با خشم آفتابگیر طرف سایه را پایین کشید وفریاد زد

-یه نگاه به خودت بنداز از ترس رنگ به روندارى ! جریان بین نیما ونازنین چه ربطی به تو داری که اینهمه رنگ به رنگ شدی

حق داشت ،اصلن همه دنیا حق داشتند سر او فریاد بزنند .در آینه نگاهش به صورت رنگ پریده خودش افتاد از فشار بغض لب وچانه اش بی اختیار میلرزید .آرمین نفس عمیقی کشید وآرام گفت :

-سعی نکن با دروغهات همیشه منو فریب بدی

سرش را به زیر انداخت واز سر ناچاری بغض الود گفت :

-نیما می خواد همه چیو به مامانم بگه !

از عصبانیت منفجر شد وخشمگین داد کشید :

-غلط کرده ،اصلا به اون چه ، مردیکه عوضی چطور به خودش اجازه می ده توی زندگی خصوصی ما سرک بکشه

متوحش ولرزان گفت :

-اون قصد بدی نداره فقط.....

فریاد کشید

-فقط چی ؟

آرام زمزمه کرد

-فقط نگران منه!

نگاهی عتاب آمیزی به او انداخت وگفت :

-اون اصلا چه کاره ی توهه که نگرانته ؟!هان .....پدرته !.... برادرته !، .....همسرته !.....

با وحشت آب دهانش را قورت داد وسکوت کرد .آرمین دوباره نفسی تازه کرد و آراتر از قبل گفت:

- شماره ش و به من بده خودم می دونم باید چکار کنم

با لحنی پرازخواهش والتماس گفت :

-آرمین خواهش می کنم مساله ای به این کوچکی و بزرگش نکن ؛من خودم با نیما حرف می زنم ،اون آدم منطقیه وهیچ وقت کاری نمی کنه که باعث ناراحتی من بشه

بازهم رگ گردنش از عصبانیت بیرون زد و فریاد کشید

-تو بیجا می کنی که می خوای با اون حرف بزنی ،اصلا با اجازه کی ؟

عضلات صورتش سفت وسخت شده بود وبه راحتی نمی توانست نفس بکشد ،سایه نمی دانست چطور او را آرام کند اما یک چیز را به خوبی می فهمید وآن این بود که در همچین وضعیتی بحث کردن با آرمین اوضاع را وخیمتر می کند از همین رو با لحنی نگران ولی آرام گفت :

-بسیار خوب ،هرچه تو بگی همون کاررو می کنم

آرمین گوشی اش را به طرفش گرفت وگفت :

-شماره اش و بهم بده

ملتمسانه گفت :

-قول می دی دعوا راه نندازی ؟

نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت :

-تو به این کارا ، کاری نداشته باش

روان وشمرده شماره نیما را به او داد ؛با حیرت نگاهش کرد وپرسید

-شماره اش وازحفظی؟

با حرص نجوا کرد :

-می خوای از تو ذهنمم پاکش کنم

نیش کنایه اش را حس کرد اما بی تفاوت گفت :

- نمی خواد زیاد به خودت فشار بیاری ، چون خودش به مرور زمان پاک میشه

دستگیره در را گرفت که پیاده شود اما هنوز مضطرب ونگران بود دستگیره را رها کردو دوباره به طرف آرمین برگشت وگفت :

-آرمین !خواهش می کنم اجازه بده خودم با نیما حرف بزنم

نگاه سرد وعاری از احساسش را به خیابان دوخت وبا لحنی آرام گفت :

-نه خودم باید یه چیزهایی رو براش روشن کنم

عاجزانه لبش را به دندان گزید وبغض آلود نالید :

-پس خواهش می کنم ،به خاطر من ،به خاطر قولی که روز اول بهم دادی ،اصلا به خاطر هرکسی که توی این دنیا دوست داری و زندگیش برات ارزشمنده

بغضش شکست واشک آرام آرام روی گونه اش روان شد با کف دست اشکهایش را زدود وادامه داد

-التماست می کنم، نذار خانواده ام از این موضوع بویی ببرن ،بابام اگه بفهمه یه لحظه هم دووم نمیاره !

طاقت نیاورد ودستگره را گرفت ودرب را گشود .درحالی که گریه اش شدت یافته بود خم شد پیاده شود که آرمین محکم دستش را گرفت

برگشت وبا نگاه پریشانش در عمق چشمانش خیره شد ،در برق نگاهش آرامش موج میزد و اثری از خشم چند لحظه قبل دیده نمیشد .ملایم ومهربان گفت :

-فقط به خاطر خودت!.....نه به خاطر هیچ کس !.....مطمئن باش هرگز اجازه نمی دم کسی از این جریان بویی ببره

وجودش گرم وپر حرارت شد آرمین با محبت ادامه داد

-حالا برو و فکر هیچی هم نباش چون من اینقدر بی منطق نیستم که بی خود دعوا راه بندازم

با آرامشی نسبی از ماشین پیاده شد وبه سمت برج به راه افتاد

از اینکه مجبور بود واقعیت تلخ زندگیش را از خانواده اش پنهان کند خسته وعصبی بود همیشه به حرفها وقولهای آرمین اعتماد می کرد اما نمی فهمید چرا این بار وجودش پر از استرس ونگرانیست

خسته جزوه اش را روی میز انداخت وکلافه وبی قرار پشت پنجره ایستاد . خورشید در حال غروب بود واین غروب دلشوره به جانش می انداخت . با اینکه آرمین گفته بود دعوا نمی کند اما می ترسید که در مقابل نیما از کوره در برود وبا او درگیر شود ولی بیشتر از آنچه که نگران نیما باشد نگران خود آرمین بود چرا که به خوبی می فهمید وقتی عصبانی می شود هیچ منطقی جلو دارش نیست وکنترلش را از دست می دهد

از نگرانی آرامشش را از دست داده بود وبی اختیار وجودش میلرزید اما جرات اینکه با او تماس بگیرد را نداشت

از صدای زنگ تلفن قلبش فرو ریخت ،برگشت وبا هیجان گوشی را برداشت و آهسته گفت :

-بله!.....

مهری بود ومثل همیشه با یک دنیا قربان صدقه رفتن حالش را پرسید ،مهربان جوابش را داد ومهری پس از کلی دل وقلوه دادن بالاخره پرسید:

-عزیز دلم آرمین خونه است ؟

-نه مهری جون هنوز برنگشته

مهری نفس عمیقی کشید وگفت :

-پس این پسر کجا رفته ،شرکت هم نبود ،امیری می گفت خیلی وقته بیرون زده ،موبایلش هم مثل همیشه رو پیغام گیره

سعی کرد با فرو دادن بزاقش لرزش صدایش را از بین ببرد

-شاید سر ساختمون باشه ؟

-تماس گرفتم نبود ،گفتن اصلا امروز نرفته سر ساختمان

دلواپس گفت :

-بچه های شرکت سراغشو نداشتند ؟

-نه هیچ کس نمی دونست کجا رفته !

مضطرب پرسید

-مهری اتفاقی افتاده ؟

-نه عزیزدلم چه اتفاقی ،فقط آرتین می گفت عصبی از شرکت بیرون زده! منم نگرانش شدم

با اینکه صدایش ازنگرانی می لرزید ولی برای آرام کردن مهری گفت :

- اون که بچه نیست ،مشغله کاریش زیاده حتما یه جا گرفتار شده

-نمی دونم !..... شاید تو درست بگی ،به هرحال من یه مادرم و مادرا هم همیشه یه چیزی برای نگرانی دارن

-نگران نباش ،اگر تماس گرفت حتما می گم باهاتون تماس بگیره .

-لطف می کنی عزیزم ،کاری نداری گلم

-به عمو وآرتین سلام برسونید.

-چشم عزیزم ،خداحافظ

گوشی را که قطع کرد دلهره واسترس به جانش چنگ انداخت فکرهای بیهوده یک لحظه رهایش نمی کرد.با دستانی لرزان دلواپس ونگران شماره آرمین را گرفت ولی روی پیغام گیربود.

به آشپزخانه رفت وسعی کرد خودش رابا آشپزی سرگرم کند اما همه حواسش نزد آرمین بود .بعد از فارغ شدن از آشپزی به سالن برگشت و دوباره گوشی را برداشت وشماره اش راگرفت .این صدمین باری بود که شماره اش رامی گرفت ولی هنوز روی پیغامگیربود

کلافه خودش راروی مبل پرت کرد وآهی کشید درهمین لحظه شماره آرمین روی گوشی همراهش افتاد نفس زنان وهیجان زده گوشی رابرداشت وگفت :

-الو آرمین! .....

-چیزی شده سایه ؟

صدایش خسته وبی حوصله بود

-کجایی؟

-گرفتار کارهای شرکت

-پس چرا تلفنت رو پیغام گیره هزاربار تماس گرفتم

-آره دیدم ،اتفاقی افتاده؟..... چرا اینهمه نگرانی !

-نه نیستم !

-بچه!،صدات داره ازهیجان می لرزه

-مامانت تماس گرفت ،نگرانت بود،میگفت:بچه های شرکت هم نمی دونستند کجارفتی

لبخندی زد وگفت :

-به این خاطر نگرانی؟! من اصولا آمارموبه کسی نمی دم وکسی هم سراغمو نمی گیره ،حالا چی شده همه امروز نگرانم شدن

-آخه مهری می گفت عصبی از شرکت زدی بیرون

-اشتباه به عرضشون رسوندن،من فقط یه جلسه اضطراری با یکی ازشرکتها داشتم که دیرم شده بود

نفس راحتی کشید وگفت:

-خوب خداراشکر.....

لحظه ای سکوت بینشان حاکم شد وسپس آرمین بی مقدمه پرسید؟

-سایه !تو نگران من بودی یانیما؟

لرزشی محسوس در صدای آرمین نهفته بود که بی اراده باعث دستپاچگی میشد پس از سرناچاری گفت:

-جواب آزمایشات وگرفتی

حرصی گفت :

-تماس گرفتم هنوز آماده نبودند،جواب منو ندادی؟

مصرانه پرسید:

-نگفتند چه وقت آماده می شه؟

درحالی که سعی می کرد خشمش راکنترل کند عصبی گفت:

-نه !!.....جواب من چی شد؟

لحظه ای ساکت ماند نمی دانست باید چه جوابی بدهد پس زمزمه وارگفت:

-باهاش حرف زدی؟

کلافه نفس عمیقی کشید وگفت:

-یه قرارگذاشتم ببینمش.....

سریع پرسید

-براچه وقت؟

عصبی و پر از خشم دادکشید:

-این جواب من بود ؟؟

فقط سکوت بودوسکوت ،انگار قفل به دهانش بسته اند .چطورمی توانست اقرار کند دلش پراز آشوب و نگرانی برای مردی بوده که مجبور است وانمود کند هیچ حسی به او ندارد

آرمین محزون زمزمه کرد؟

-می دونستم ،آره میدونستم .....تو فقط نگران اونی!

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید آرمین بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد وحتی فرصت دفاع هم به او نداده بود

خسته وآشفته به مبل تکیه داد لحن اندوهگین آرمین قلبش را به درد آورده بود دلش می خواست برای همه دردها ورنجهای روحیش سالها گریه کند

ساعت از ده گذشته بود که خسته ودرهم وارد شد .با سلامی سرد بی آنکه منتظر جواب بماند از پله ها بالا رفت سایه درمانده ومبهوت ناظره گر رفتارش بود .

این مردی که از کنارش گذشت هیچ شباهتی به آرمین مهربان وبا محبت این چند وقته نداشت واو چقدر به مهربانیها ودلنگرانیهایش عادت کرده بود .با صدای بسته شدن در اتاق آرمین او هم کتابهایش را برداشت وراه اتاقش را در پیش گرفت اما ذهنش همچنان مشغول ومشوش بود ولی جرات نزدیک شدن به اتاق آرمین را نداشت .مستاصل گوش به فرمان عقلش پشت در اتاق ایستاد و از سر ناچاری تقه ای به در زد صدای خسته وگرفته آرمین از پشت در بسته برخاست:

-بیا تو!

درب را گشود و آرام و بی صدا وارد شد. آرمین در حالی که سرش را به تاج تخت تکیه داده بود روی تخت دراز کشیده وچشمانش برهم بود ،خستگی وکلافگی از سر ورویش می بارید پس از لحظه ای سکوت آهسته گفت :

-چیزی می خواستی بگی؟

لحن صدایش اصلا صمیمیت این چند روزه را نداشت ،چشمانش را گشود واضافه کرد

-گوش می کنم !

نمی دانست باید از کجا شروع کند کلافه همه بزاق جمع شده در دهانش راقورت داد وبی مقدمه گفت :

-جواب آزما یشات و گرفتی ؟

-آره !

خیره زل زد در نگاه نگرانش و ادامه داد :

- مطمئنی برای پرسیدن این اومدی اتاقم ؟

بی اعتنا گفت :

- نظردکتر چی بود ؟

لبخند تلخی زد وگفت :

-نگران نباش ،همه آزمایشات منفی بودن ،مشکل تو یه مشکل عصبیه که ریشه تو استرس وخستگی داره فقط باید سعی کنی استرس ونگرانی و از خودت دور کنی

-پس چرا تو اینهمه ناراحت وپریشانی ؟

پوزخندی زد وبا سنگ دلی تمام گفت :

- فکر کردی نگران توام!

از این حرفش وا رفت ونفس در سینه اش حبس شد ،آرمین دوباره همان مرد یخ زده قبل شده بود واین بیشتر از سردی کلامش روحش را آزار میداد . نفسی تازه کردودوباره پرسید :

-مشکلی توی شرکت پیش اومده ؟

با لحنی خشک و آزاردهنده گفت :

-فکرنکنم مشکلات شرکت به تو مربوط بشه! .....پس می تونی بری وراحت وآسوده بخوابی

روی ضلع دیگر تخت نشست وآشفته پرسید :

-نیما! .....با نیما .....حرف زدی؟

نیم خیز شد وبا نیشخندی گفت :

-آهان ،!پس به خاطر این اومدی اتاقم ،آره باهاش حرف زدم ،نگران نباش چون با حرفهایی که زد به حماقت این چند وقته خودم پی بردم و لت وپارش نکردم !

آرام زمزمه کرد :

- من نگران اون نیستم !

روبرویش نشست وبا چهره ای که در آتش خشم میسوخت چشمانش را ریزکرد و گفت :

-واقعا !.....پس تو نگران کی هستی که رنگ به رو نداری !.....هان بگو ؟.....فقط خانواده ات !؟

نفس عمیقی کشید واضافه کرد

-سایه! واقعا تا کی می خوای به خاطر خانواده ات همه رو بازیچه دست خودت کنی؟!

با صدای خفه ای گفت :

-من کسی و بازیچه خودم نکردم

آشفته وعصبی داد کشید

-پس این پسره چی می گه ،چرا هر اتفاقی تواین خراب شده می افته رو اون خبر داره!؟

چانه اش بی اختیار لرزش گرفت وبا بغض آرام گفت :

-من نمی دونم !

هر دو بازویش را محکم در دست گرفت ودر حالی که فشارش می داد پراز خشم وبه تندی گفت :

-تو نمی دونی یا نمی خوای بگی ؟بهم بگو اون اینهمه اطلاعات و از زندگی ما از کجا داره!،اون از کجا فهمیده که من به تو اجازه نمی دم اونو ببینی !،اینکه من دست روی تو بلند کردم و بی جهت بهت گیر می دم ،اون همه اینها رو از کجا می دونه ؟

لحظه به لحظه خشمگین تر می شد واز زور عصبانیت فشار بیشتری به بازوهای ظریف سایه در دستش وارد می کرد .از فشار درد اشک در چشمانش جمع شده بود، بغض الود عاجزانه نالید

-باور کن ! من هیچی بهش نگفتم !

آهی کشید وبا لحنی غم گرفته پرسید :

-پس از کجا خبر داره توی خونه ما داره چه اتفاقی می افته ؟

درمانده گفت :

-من نمی دونم !.....به خدا من اصلا اونو نمی بینم

-پس چرا به رابطه اش با تو اینهمه مطمئنه ؟

بازوهایش در دست آرمین در حال متلاشی شدن بود .سعی کرد با لحنی آرامش بخش کمی او را آرام کند

-من اصلا نمی دونم چرا اون نمی خواد باور کنه من هیچ علاقه ای بهش ندارم ،باور کن حتی قبل از ازدواجم با تو هم بهش گفتم احساسم به اون فقط یه حس برادرانه است ولی اون اصلا نمی خواد اینو قبول کنه!

لحن کلامش نتیجه عکس داد و با خشونت بیشتری به بازوهایش فشاروارد کرد وفریاد زد

-پس چرا داره همه کارهاشو انجام می ده که بعد از جدایی ما همراه تو بره خارج؟

از درد اشکهایش سرازیر شدند و احساس عجز وناتوانی در تاروپود وجودش نفوذ کرد . با نهایت درماندگی واستیصال نالید :

مقدسات سوگند که من هرگز اینو ازش نخواستم !

نگاه پر از خشمش در چشمان عسلی به اشک نشسته اش قفل شد ،این دو چشم زیبا همیشه افسونش می کرد و او تحمل بارانی شدنشان را نداشت خم شد وآرام گفت :

-تو امشب منو تو موقعیت بدی قرار دادی ،اینقدر بد که هرگز نمی تونم تا آخر عمرم فراموشش کنم ....تو با همین چهره مظلوم باعث شدی امشب غرور من مقابل این پسر به چالش کشیده بشه !

گریه اش شدت گرفت او میخواست باعث افتخار آرمین شود نه مرگ غرورش

آرمین آرام او را به آغوش کشید ودر حالی که موههای نرمش را نوازش می کرد در گوشش زمزمه کرد:

-سایه !توبا رفتارت منو مجبور میکنی که بهت ثابت کنم همسرت هستم !

جمله آرمین را در ذهنش حلاجی کرد، دلش لرزید وبه تلاطم افتاد ،سعی کرد خودش را از آغوشش بیرون بکشد اما آرمین او را محکم در بر گرفته بود ،حس مالکیت به آرمین به وجودش رسوخ کرد و این حس قشنگ که این آغوش تا ابد از آن اوست برایش گرم ولذت بخش بود .شعله عشق آرمین در قلبش هر لحظه بیشتر زبانه می کشید وباعث می شدهمه وجودش را به آتش بکشد.سرش را روی شانه آرمین گذاشت و آرام گریست در این آغوش پر محبت چقدر احساس امنیت وآرامش می کرد ،اما خوب می فهمید که نباید به این آغوش دل ببندد،این مرد از آن او نبود واو نباید این واقعیت تلخ را هرگز فراموش می کرد

شدت گریه اش از درد نبود از سردی کلام وخشم نبود ، از بیقراری نشات میگرفت، بیقراری برای عشقی که هرگز سهم او در این دنیا نبود . آرمین آرام او را از آغوشش بیرون کشید ودر حالی که به چشمان خیس از اشکش می نگریست ،اشکهای روان شده بر گونه اش را با سر انگشت پاک کرد وآرام وبا محبت گفت :

-آروم باش عزیزدلم !.....آروم !.....تو داری با گریه هات منو نابود می کنی !

قلبش پر از شوقی لذت بخش شد ، پس برای آرمین هنوز هم مهم بود ،آرمین همچنان با نگاه تب دارش داشت او را به آتش می کشید !برای رهایی از این موقعیت به اجبار کمی خود را عقب کشید و با لحنی قاطع گفت :

-آرمین می خوام با نیما حرف بزنم !

متعجب نگاهش کرد وپرسید :

-چرا؟

-باید بهش بگم که نباید بی خود به من دل ببنده !

-چی می خوای بهش بگی ؟

بدون لحظه ای فکر کردن سریع جواب داد

-بهش می گم زندگیم و دوست دارم ودر کنار تو خوشبختم !

لحظه ای مبهوت به او نگریست وسپس با لحن غم گرفته ای آرام گفت :

-چرا می خوای این دروغو بگی ؟

چقدر دلش می خواست اعتراف میکرد که .....

(این دروغ نیست ! این واقعیت است ؛واقعیتی که اگر چه در زیر فشار طاقت فرسایش در حال خرد شدن است اما هنوز برایش شیرین ولذت بخش است)

از این حس که مجبور است عشقش را برای همیشه درآرامگاه قلبش مدفون کند اشکهایش دوباره در حال سرازیر شدن بودند برای مهار گریه اش لحظه ای چشمانش را برهم فشرد وگفت :

-چون مجبورم !..... نمی خوام آینده وزندگیش به خاطر من خراب بشه ،اون باید از من ناامید بشه تا بتونه به زندگی عادیش برگرده

نفس عمیقی کشید وگفت :

-آره ما مجبوریم !.....تو مجبوری به خاطر پدرت منو تحمل کنی ،من مجبورم به خاطر تو احساساتم وزیر نگاه بی تفاوت وسردم پنهان کنم !وبهراد مجبورشد .....

انگار با خودش حرف میزد ووجود سایه را درکنار خود حس نمیکرد

آهی از عمق وجودش کشید وآرام وزمزمه وار ادامه داد

-دیگه از کلمه اجبار حالم منقلب میشه ،!.....تو این چند وقته این واژه روبیشتر از هرچیزی شنیدم !ما مجبوریم با هم ازدواج کنیم ، ما مجبوریم برخلاف علایقمون زیر یک سقف در کنارهم باشیم ما مجبوریم احساساتمون و زیرجبر غرورمون له کنیم !.....چرا ؟ چون مجبوریم! !.....لعنت به اینهمه اجبار ،لعنت به این زندگی سراسر اجباری

با هر کلمه آرمین قلبش یک تکه میشد وبا این نطق آرمین حس میکرد قلبش هزار تکه شده است .آرمین بازهم نفس عمیقی کشید (انگار برای سرکوب غم درونش تنها این راه را میدانست) وگفت :

-حالا که اینطور می خوای من حرفی ندارم ولی باید خودمم حضور داشته باشم

با قلبی آکنده از اندوه گفت :

-خواهش می کنم برا یکبار هم که شده به من اعتماد کن !

-چرا؟

-باید تنها ببینمش ،باید حرفهام روش تاثیر داشته باشه ،نمیخوام فکر کنه تو مجبورم کردی این حرفها رو بزنم

کلافه مشتی از موهایش را به چنگ گرفت وپس از لختی فکر کردن نهایتا" گفت :

-بسیارخوب ،اما باید فقط در همین حد باشه ، هیچ دلم نمی خواد حرفهای اضافه ای گفته بشه !

لبخند تلخی زد وبا حسرت گفت :

-تو هرگز نخواستی به من اعتماد کنی !

با نگاهی گیرا در عمق چشمانش خیره شد ودرد آلود گفت :

-تو رو باور دارم اما به همجنسهای خودم نمیتونم اعتماد کنم

چقدر دلش میخواست دردش را میفهمید تا مرهمی روی زخم درونش باشد

-مطمئن باش تا روزی که این قرار بین من وتوست من به هیچ مردی فکر هم نمی کنم

لبخند بی روحی زدوهمراه با آهی عمیق گفت:

-همه اینها رو می دونم ،اما افسون چشمات همیشه منو نگران می کنه ،این فکرکه هیچ مردی نمی تونه در مقابل این دوچشم مسحورکننده طاقت بیاره ؛داره دیونم می کنه.

از تمجید آرمین پراز شوق شد دیگر تحمل انجا ماندن را نداشت از خودش می ترسید ازاینکه ناخواسته در برابر احساساتش کم بیاورد وهمه واقعیت زندگش را فاش کند پس از جا برخاست وگفت:

-شب بخیر !.....

هنوز قدمی برنداشته بود که آرمین مچ دستش را گرفت واو را به سمت خودش کشید،بی اختیار در آغوشش افتاد و نگاهش در نگاه بیقرارش گره خورد .

نگاه آرمین سوزند ه وپر از اشتیاق بود واو هرگز تحمل این نگاه آتشین را نداشت شرمگین سرش را به زیر انداخت آرمین دست زیر چانه اش برد ونرم سرش را بالا آورد ودر عمق چشمان عسلی اش خیره شد

فاصله صورتش با او کم وکمتر می شد .نفسهای گرم ونامنظم آرمین با ریتمی تند روی صورتش پخش می شد وباعث می شد لحظه به لحظه ضربان قلبش بالاوبالاتر رود .حس کرد دنیا در حال ایستادن است ،نگاه ملتهب آرمین خیره در نگاهش ،داشت نابودش می کرد ،نفسش بند آمده بود وقادر نبود به راحتی نفس بکشد.

نگاه آرمین پر از نیاز بود وذهن او در گیر با خاطرات ،به یاد اولین برخوردش باآرمین افتاد ،جملات سردی که درهمان اولین دیدار باعث قندیل بستن قلب گرم وپرحرارتش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

((من برنامه های خاص خودم را برای زندگی دارم!.....هیچ علاقه ای به شما وزندگی باشما ندارم !..... من زن دیگری را دوست دارم ..... من زن دیگری را دوست دارم .....زن دیگر.....))

این واژه ها مثل پتک برسرش فرود می آمد وباعث تردید ودودلیش می شد .نگاه آرمین روی لبهای خوش فرمش بود وفکراودرگیربا عقل واحساسش!.....بایدخودش راازاین موقعیت خلاص می کرد ،نمی توانست ونمیخواست خودش را اسیراحساساتش کند،.....هرگز نمی خواست عشق رااز آرمین گدایی کند با خودش اندیشید :

-((تابه امروز هر چقدرتحقیرشده ام دیگر کافیست ،نباید خودم رابرده احساساتم کنم.))

لبهای ملتهب آرمین روی لبهایش قرار گرفت اما قبل از اینکه همه وجودش را به آتش بکشد خودش را کنار کشید ودرحالی که چشمانش پر از اشک بود برخاست وبغض الود نالید:

-نه!.....قرار ما این نبود !.....تو....تو.....تو بهم قول .....

ریزش اشکهای گرمش برپهنای صورتش امکان واجازه ادامه حرف را به او نداد ودر حالی که با شدت می گریست سریع اتاق آرمین را ترک کرد واو را در بهت وحیرت تنها گذاشت .

به سایه حق می داد ازدستش عصبانی باشد او هنوز تکلیفش با خودش مشخص نبود چطور می توانست او را اسیر ووابسته خود کند!..... حتی خودش هم نمی توانست باور کند چند لحظه قبل در زیر فشار احساساتش چه خطایی کرده !.....

صدای گریه سایه را می شنید اما قادر به آرام کردنش نبود !..... برای دلداریش چه باید می گفت! :

(اینکه او سایه را فقط مال خود می داند و قادر نیست لحظه ای بدون او باشد ،و یا اینکه تصمیمم دارد تا ابد در کنارش بماند! .....)

فصل بیست ودوم

از پله ها پایین آمد وروی یکی مانده به آخرین نشست خانه در سکوت دلگیرهمیشگی فرو رفته بود .آهی کشید و به یاد شب قبل افتاد ،نمی توانست رفتار آرمین را درک کند .نگاه ورفتارش مغایر با حرفهایش بود نمی دانست باید کدام را باور کند، نگاه پر تمنا وتب دارش را و یا نطق بلندش در مورد زندگی اجباری را !.....

حوصله ماندن در خانه وکلنجار رفتن با احساسش را نداشت .نیاز مبرمی به محبتهای بی دریغ پدرش حس می کرد ،دلش می خواست سرش را روی دستهای گرمش بگذارد ویک دل سیر گریه کند

سریع به اتاقش برگشت وبا تعویض لباسش کتابهایش را برداشت و از اتاق خارج شد .یک اس ام اس برای آرمین فرستاد که به خانه پدرش می رود وشب هم آنجا می ماند

آرمین دلیل این کارش را درک می کرد ومی فهمید چقدر تحت فشار است .او برای رفتارش هیچ توجیح قانع کننده ای نداشت تا بتواند سایه را مجاب کند . پس بدون هیچ مخالفتی اجازه داد سایه یک روز را در کنار خانواده اش راحت وآسوده باشد

تمام روز در هم فرو رفته وپریشان بود این را ناهید و ساغربه خوبی از رفتارش حس کرده بودند وساغر با لودگی چندین بار به او فهمانده بود که رفتارش اصلا عادی وهمیشگی نیست

عصر هنگام ، بی حوصله وکلافه پشت پنجره اتاقش ایستاد وبه حیاط پوشیده از برف خیره شد نگاهش روی تخت کنار حوض ، جایی که اولین ملاقات خصوصیش با آرمین شکل گرفته ؛بود .

تمام جزئیات آنروز گرم را در ذهنش مرو می کرد چقدرآنروز نگاه آرمین سرد وبی تفاوت بودوحرفهایش همه از روی غرورو خود خواهی درونش سرچشمه می گرفت انگار که در دنیایش چیزی با ارزش تراز خودش وجود نداشت نگاهی به حلقه در دستش انداخت برق نگینهایش چشمانش را نوازش می داد، لحظه ای که آرمین حلقه را در انگشتش جای می داد چقدر احساس خوشبختی میکردانگار در آن لحظه همه دنیا را به او داده اند

قطره اشکی ازگوشه چشمش فرو چکید وبا سماجت روی گونه اش قل خورد وافتاد

با صدای زنگ گوشی اش رشته افکارش از هم گسیخت نگاهی به صفحه اش انداخت آرمین بود واو اصلا آمادگی صحبت با او را نداشت .بی تفاوت گوشی را روی تخت پرت کردو دوباره به فکر فرو رفت

از آرمین دلخور وناراحت بود! چرا وقتی او هیچ جایی در زندگیش نداشت،اینهمه با احساساتش بازی می کرد !.....چرا هربار او را انقدر به خودش نزدیک می کرد که می اندیشید هیچ چیز در این دنیا باارزش تر از او برایش وجود ندارد وبعد چنان دست می انداختش که از خودش و حسی که داشته متنفر می شد

با ورود ساغر به طرفش برگشت ،ساغر گوشی تلفن دردستش را به طرفش گرفت وگفت:

-آرمینه!.....

نمی خواست بهانه بیاورد وباعث کنجکاوی ساغر شود پس ناگزیز گوشی رااز دستش گرفت ومنتظر ماند ازاتاق بیرون برود وسپس آرام گفت:

-بله !....

-سلام !.....خوبی؟

-سلام،.....خوبم!

آرمین از رفتار خشک وسردش جاخورد؛ نمی دانست سایه هنوز درگیر شب قبل است پس بی مقدمه گفت:

-زنگ زدم حاضر باشی ،می یام دنبالت بریم مطب ،دکتر می خواد ببینتت .

-می شه بذاری برایه وقت دیگه ،فردا امتحان دارم وکلی از جزوه ام مونده

-باشه ،مشکلی نیست،پس حاضر باش میام دنبالت بریم خونه

کلافه گفت :

-گفتم که می خوام امشب رو اینجا بمونم !

از سردی کلامش طاقتش طاق شد وبه تندی گفت:

-منم قبلا گفتم وقتی خودت خونه داری ،دلیلی نداره اونجا بمونی

-اونجا خونه من نیست وخودت خوب اینو می دونی!

آرمین که تازه متوجه شده بود سایه هنوز از او دلخور است نفس عمیقی کشید واز سرناچاری گفت:

-اما قرارمون براین بود که تا روزی که تو زن منی اونجا خونه هردومون باشه.

-وتو خیلی ساده زیر قرارمون زدی !درست مثل همیشه !.....

-منظورت چیه؟

-توبهم قول دادی که تا روزی که توی خونتم بهم احترام می ذاری.

تازه به عمق فاجعه پی برده بود .کلافه ومستاصل نالید

-آخ سایه ! به خاطر خدا رفتار دیشب منو فراموش کن،اصلا من از تو معذرت می خوام !

این اولین باری بود که بی پرده ازاو عذرخواهی می کرد،با اینکه او هرگز ازاین کوه غرور توقع عذرخواهی را نداشت .

-دارم سعی می کنم فراموش کنم

لحن صدایش تغییر کرد وذوق زده گفت

-پس حاضر باش می یام دنبالت !.....

-من که گفتم می خوام اینجا بمونم

بازهم پریشان شد وآشفته گفت:

-سایه ! وقتی تو اونجا وتو اون محله ای من نمی تونم راحت بخوابم.

با لجبازی احمقانه ای گفت :

-من هم نمی تونم با تو زیر یک سقف باشم، دیگه احساس آرامش قبل و ندارم

حرصی نفسش را بیرون داد و گفت :

-تو چه توقعی از من داری؟.....من یه مَردم وتو زنمی!

از این حس که او را فقط برای ارضای امیالش میخواهد پراز تنفر شد

-ببین ! توبازهم فقط به فکر خودتی ومثل همیشه به من واحساساتم اهمیت نمی دی !.....اما من بازیچه تو نیستم آرمین !من زنیم پر از احساس ،پر از عشق ودیگه نمیخوام تا ابد زیر جبر اجبار نفس بکشم و زندگی کنم

لحظه ای سکوت بینشان حاکم شد وسپس آرمین با لحنی که از خشم دو رگه شده بود گفت :

-پس این حرف آخرته !.....باشه !همون جا بمون تا همیشه ولی قسم می خورم اگه اون پسره عوضی از فاصله ده متریت رد بشه کاری می کنم که از رفتن خودت پشیمون بشی اینو باور کن

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید اما جمله آخر آرمین تا عمق وجودش را لرزاند (بمون تا همیشه)

او تحمل یک لحظه بودن بدون آرمین را هم نداشت چه رسد تا همیشه ،حال چگونه باید یک عمر بدون آرمین سر کند باید چه به پدرش می گفت ؟!انگارکه آرمین از خدا خواسته برای این لحظه ،لحظه شماری می کرد .روی لبه تخت نشست وآرام شروع به گریستن کرد دوباره نگاهش به روی حلقه در دستش افتاد! این حلقه هم به او دهن لجی می کرد وبه او می فهماند که هیچ پیوند عاطفی بین او وآرمین نیست

****

ازدر حیاط که بیرون آمد نازنین را پشت در منتظر خودش دید نازنین با لبخندی سرخوش گفت :

-خانم خانما بالاخره تشریف فرما شدی

کنارش ایستاد وبی حوصله گفت :

-خیلی وقته اینجایی؟

در منار هم به را افتادند ونازنین گفت :

-ده دقیقه ای میشه !

-خوب می اومدی تو ؟

-دلم برا منتظر موندن در خونتون تنگ شده بود ،گفتم حالا که خدا قسمت کرده بذار یه دل سیر انتظار بکشم

لبخند تلخی زد وگفت :

-خوشی زیاد زده زیر دلت خنگ شدی! دلم واقعا برا اون پسری که دلش به تو خوشه می سوزه !

-از تو که بهترم ،دختر گنده خجالت نمی کشه هر روز قهره وخونه باباشه !

-نازی !.....من قهر نیستم

-جدی!..... پس چرا خرابات شدی اینجا ؟

-فعلا نمی خوام ذهنم و درگیر چیزی به غیر از امتحان کنم

-خوب لااقل جریان این دوتا اسکول و بگو ؟!پدرمو از دیروز تا حالا در اوردن !

بی مقدمه گفت :

-منو آرمین و همراه هم دیدن که از خونه زدیم بیرون

شوک زده ایستاد وبازوی او را هم برای توقف محکم گرفت و با چشمانی از حدقه بیرون زدبا ناباوری گفت :

-جدی می گی ؟

سرش را به نشانه تائید تکان داد وگفت :

-اینقدر سریع اتفاق افتاد که خودمم هنگ کرد بودم وهیچ جوری نتونستم جعمش کنم !

بازویش را رها کرد و پرسید

-حالا می خوای چکار کنی؟ کلی حرف وحدیث دنبالت ردیف می کنن !

افسرده آهی کشید وگفت :

-چکار می تونم کنم ،این جزءلاینفک زندگی منه

از این حس ناامیدیش برآشفت و با لحن تندی گفت :

-اما تو مجبوری اعتراف کنی که اون شوهرته

از کلمه اجباری که نازنین به کار برد ناخودآگاه بیاد رفتار آرمین افتاد وبا غصه گفت :

- نازنین اون شوهرم نیست

-چه بخوای چه نخوای ،اون شوهرته ! اینو نه فقط من میگم قانون وعرف میگه

به راه افتاد وگفت

-اما من هیچ مدرکی که اینو ثابت کنه و ندارم

قدمهایش را با او هماهنگ کرد وسریع وهیجان زده گفت :

-شناسنامه ات اینو ثابت می کنه

-آخه چند بار بگم شناسنامه من سفیده واسمی از آرمین توش برده نشده

-سند ازدواجتون چی ،اون که هست !

بی حوصله گفت :

-اون دست آرمینه ،ومن اصلا اونو ندیدم

-حتما یه جایی توی خونتونه ،همین حالا می ریم ودنبالش می گردیم

با لحنی خسته ودرمانده گفت :

- ما به زودی از هم جدا می شیم وگفتن اینکه اون شوهرمه فقط باعث نابودی غرورم میشه

-سایه اینهمه احمق نباش ،یاسمین به راحتی دست از سرت بر نمی داره ،اون ممکنه تو رو متهم به رابطه نامشروع با آرمین کنه

-زیاد مهم نیست ،من توی این زندگی همه جور خفتی کشیدم اینم روش

-می دونی چی داری می گی ،ممکنه اخراج بشی

با خشم وغصب به طرف نازنین برگشت وبه تندی گفت :

-گفتم که مهم نیست ونمی خوام دیگه در درموردش حرف بزنم

-باشه این زندگی خودت و مختاری هرجور دلت خواست اونو به گند بکشی ،من لالمونی میگیرم ودیگه هیچی نمی گم

نازنین ساکت شد ودر سکوت به راه خود ادامه دادند اما پس از لحظه ای کوتاه نازنین طاقت نیاورد و دوباره گفت:

- به نیما چی گفته بودی که دیشب اینهمه تو خودش بود ؟

-من چیزی نگفتم ،آرمین باهاش حرف زده بود ،مگه چیزی گفته ؟

-نه خیلی درهم وپکر بود

-نازنین تو به نیما گفتی من بعد از جدایی تصمیم دارم برم خارج!

-آره من گفتم !ولی باور کن سایه مجبور شدم

ایستاد و با خشم به طرفش متمایل شد وغرید

-چه اجباری نازنین ،چرا فکر منو زندگیم نیستی ؟

ازاینکه سایه تا این حد از دستش عصبانیست درد آلود گفت :

-سایه اون داره پا به پای توزجر می کشه! هر روز عصبی تر وافسرده تر میشه! باید بهش می گفتم که تو توی برنامه های زندگیت هیچ جایی برای اون نداری .....سایه باورکن نمی تونستم بهش بگم تو عاشق آرمین شدی ودوست نداری از اون جدا بشی

همراه با آهی عمیق آرام گفت :

-خواهش می کنم نازنین همین رو بهش بگو !بهش بگو من عاشق آرمینم !وزندگی با اونو دوست دارم !.....از من کلا بریده بشه بهتر از اینه که همیشه امیدوار بمونه ،

-ولی اون داره برای جدایی تو لحظه شماری میکنه !

با لحنی مصمم گفت :

- من هرگز به خودم اجازه نمی دم در حالی که همه وجودم متعلق به آرمینه ،با احساسات پاک اون بازی کنم

نازنین ناراحت گفت :

-هرگز فکر نمی کردم به خاطر گفتن این حرف ازم دلخور بشی؟

لبخند تلخی زد وگفت :

-آرمین فکر می کنه من از عمد در مورد زندگی خصوصیم به نیما گزارش می دم

-پس دعواتون به این خاطر بوده ؟

-نه به خاطر این نبوده ،ولی خواهش می کنم دیگه چیزی در مورد من وآرمین به نیما نگو ،فقط بهش بگو من آرمین و دوست دارم ومی خوام هر جور شده زندگیمو نگه دارم !.....نازنین خواهش می کنم دیگه اجازه نده در مورد منو زندگی خصوصیم اینهمه کنکاش کنه ،این برای هر دومون بهتره

-باشه ،اینوبهش می گم ولی سایه باور کن من از روی قصد به او چیزی نگفتم ،اگرچه اون تنها برادرمه اما تو از خواهر برام عزیزتری و هرگز نخواستم علاقه نیما به تو باعث بشه زندگی با مردی رو که دوست داری واز دست بدی

-اون زندگی متعلق به من نیست که برای از دست دادنش بخوام کسی رومقصر بدونم پس نگران منو وناراحتیم نباش چون سرنوشت هر کسی ازپیش تعیین شده است وهیچ کسی نمی تونه با زور وخواهش چیزی رو که متعلق

اون نیست از آن خودش کنه ،منو آرمین ونیما کسایی هستیم که نخواسته توی مسیر زندگی هم قرار گرفتیم ،نیما منو دوست داره ومنم آرمینو وآرمین کسی دیگه رو وخدا می دونه آیا اون دختر دلش با آرمین باشه یا نه!ما هر کدوممون فقط به احساسات خودمون اهمیت می دیم وهرگز فکر عواطف طرف مقابلمون نیستیم ومی خوایم هر طور شده فقط در کنار کسی باشیم که خودمون دوستش داریم غافل از اینکه توی قلب طرف مقابلون کس دیگه ای خونه کرده

از یاس و نا امیدی سایه دلش گرفت ، دستش را در دست گرفت وبا لحنی پرغصه گفت :

-سایه تو همیشه پراز شور ونشاط بودی ! دختری که با متانت وسرسختی همه پسرای دانشکده رو کلافه وروانی می کرد

بی اختیار اشک در چشمانش جمع شد وبغض الود گفت :

-دیگه نمی تونم نازنین !دارم زیر این احساس لعنتی خفه می شم ،من برای این زندگی ساخته نشده بودم

نازنین با انگشتش حلقه اش را لمس کرد و گفت :

-اما تو با پوشیدن این حلقه داری ثابت می کنی که اون همسرته وبه غیر از تو به هیشکی تعلق نداره

با هیجان حلقه را از دستش بیرون کشید ودر کیفش انداخت وگفت :

-دیگه هیچی بین ما نیست نازنین !همه چیز تموم شده

نازنین که از اینهمه غصه کلافه شده بود با لودگی گفت :

-آخ که اگه دستم به این آرمین لعنتی برسه می دونم چکارش کنم ؟

-چکارش می کنی؟

-یه مشت می کوبیدم تو چونه اش تا کل ترکیب صورتش جا به جا بشه ،بلکه یکم از غرورش کم شه

از لحن شوخ نازنین لبخند تلخی زد وگفت :

-اونوقت اونم کاری می کرد که از دانشگاه انصراف بدی،فراموش کردی اون دفعه چه جوری اشکتو در اورد

-وای که اون چشای سگیشو یادم نداز

سایه با یاد آوری چیزی گفت :

-نازنین نمی دونم چرا از رنگ قرمز اینهمه بدش میاد ؟اجازه نمی ده حتی یه روسری این رنگی بپوشم

-نمی دونی ،چون خنگی !

کنجکاوپرسید

-تو واقعا می دونی چرا ؟

-آره چون خودت می دونی چقد به روانشناسی علاقه دارم

-یعنی این بر می گرده به مبحث روانشناسی

-آره !چون رنگ قرمز تحریک پذیره ومردها بهش حساسن

متعجب گفت :

-یعنی آرمین هم .....

- همه مردها نسبت به رنگهای گرم واکنش نشون می دن خصوصا اینکه پوست تو هم خیلی روشنه ورنگهای گرم بیشتر جذابت می کنه

-این خیلی جالبه ،چون هیچ وقت فکر نمی کردم آرمین نسبت به چیزی واکنش نشون بده

نازنین به طرف تاکسی که برایشان ایستاده بود رفت وگفت :

-همه مردها یه نقطه ضعفی دارن فقط باید زرنگ باشی این ضعفو پیدا کنی

***

نگاهی به ساعتش انداخت وبه نازنین گفت :

-دوساعتی تا امتحان وقت مونده بهتر بریم کتابخونه وچند تا سوال با هم حل کنیم ؟

-خوبه !منم یه جاهایی مشکل دارم

هر دو وارد کتابخانه شدند واز سکوت وآرامش آنجا نهایت استفاده را کرده وشروع به رفع اشکال همدیگر کردند

با قرار گرفتن دستی بر شانه اش شوک زده به عقب برگشت یاسمین بود که با چشمان درشت وسیاهش داشت او را درسته می خورد ستایش با لودگی گفت :

-بهههههه !سایه خوشگل فراری هم که اینجاست ؟!

یاسمین هم در ادامه حرف ستایش گفت :

- من تو آسمونها دنبالت بودم تو اینجا راحت وآسوده نشستی داری درس می خونی

با آرامشی ساختگی نگاهش را به کتاب در دستش انداخت وگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- باعرض معذرت من فعلا قصد رفتن به اون دنیا رو ندارم وجام روی زمین بهتره !

نازنین چشم غره ای به آنها رفت وگفت :

-هیس !فراموش کردید توی کتابخونه اید !

یاسمین روبروی سایه ایستاد وگفت :

-بله متوجه ام ،واگه سایه جون جواب سوالم و بده ماهم سریع می ریم پی کارمون

با متانت آهسته گفت :

-شرمنده دخترا من ونازی کلی مشکل داریم که باید تا قبل از امتحان رفعشون کنیم

یاسمین با پرویی گفت :

-پس لطف کن اول مشکل منو رفع کن که دو شبه ذهنمو درگیر خودش کرده

خودکار در دستش را روی جزوه اش پرت کرد و با چشمانی پرسشگر به یاسمین نگریست وبا اکراه گفت :

-خوب می شنوم ،فقط خواهشنا" سریعتر چون وقتم کمه!

یاسمین دو دستش را روی میز گذاشت ودر حالی که سنگینی بدنش را روی دستانش می انداخت در عمق چشمانش زل زد وبا لحنی طلب کارانه پرسید :

-فقط بهم بگو چه رابطه ای بین تو ودکتر مشایخه ؟

نفس عمیقی کشید وآهسته گفت :

-مجبورم به این سوالت پاسخ بدم !

کمی تن صدایش را بالا برد وگفت :

-آره مجبوری !چون تا جوابم و ندادی امکان نداره بذارم از اینجا بری بیرون

از جا برخاست ودر حالی که با کلافگی وسایلش را جمع می کرد عصبی گفت :

-من برای بیرون رفتن از اینجا نیازی به اجازه تو ندارم

سپس رو به نازنین افزود

-بهتره بریم نازی !

هنوز قدمی برنداشته بود که یاسمین محکم بازویش را گرفت و به طرف خود چرخاند و گفت :

-کجا هنوز جواب منو ندادی ؟

با خشم بازویش را از میان دستش بیرون کشید وگفت :

-گفتم که مجبور نیستم چیزی رو برای تو توضیح بدم !

با چشمانی که اخگرهای خشم از آن متصاعد میشد به تندی گفت :

-آره مجبور نیستی ، چون معشوقه اونی ونمی تونی اینو بگی !

همه وجودش لرزید ولی برای کنترل خشمش لبش را به دندان گزید وسکوت کرد یاسمین صدایش را بلند تر کرد وگفت :

-آره تو با اون رابطه نامشروع داری ،خودم دیدم که دیر وقت به همراه اون برگشتی خونش

نازنین آرام گفت :

-یاسمین آروم باش ،ببین همه بچه ها کنجکاو شدن ودارن بهمون نگاه می کنن

پراز خشم به طرف نازنین برگشت وداد زد

- بذار نگاه کنن ،بذار همه بفهمند این دختر متین وسربزیر چه آشغال کثیفیه !

آشفته وپریشان نگاهش را به اطرافش چرخاند همه با بهت وحیرت به او خیره شده بودند با هیجان آب دهانش را قورت داد ورو به نازنین گفت :

-نازی ! اینجا جای مانیست بهتر بریم !

یاسمین پشت سرش گفت :

-کجا ؟ من هنوز حرفم تموم نشده !

آرام زمزمه کرد :

-من هیچ حرفی با تو ندارم !

نازنین رو به یاسمین با لحنی آرام بخش گفت :

- یاسمین ! خواهش می کنم خودتو کنترل کن وچیزی نگو که باعث پشیمونیت بشه !

یاسمین غصه دار و بغض الود نالید :

-آره من پشیمونم!.....مثل خرهم پشیونم !.....پشیمونم که ۴ سال از بهترین سالهای عمرم رو با این هرزه عوضی دوست بودم وفکر میکردم دوستمه

نازنین آهسته گفت :

-یاسمین می دونی چی می گی؟.....تو داری با آبروی سایه بازی می کنی !

پوزخندتلخی زد وگفت :

-مگه سایه خودش به فکر آبروش هست که من باشم !

به طرف بچه ها برگشت وتن صدایش را بالاتر برد وفریاد کشید :

-ببینید بچه ها !.....این خانم با ظاهر معصوم وقشنگش ،با این وقار وسنگینی ساختگیش ،با دکتر مشایخ رابطه داره ،خودم هردوشون رو با هم دیدم

مثل بهت زده ها گوشه ای ایستاده بود ونظاره گر نابودی شخصیتش بود .احساس عجز وناتوانی می کرد ونگاهش آشفته ودرمانده بود ،تنها حرصش را با فرو کردن ناخن در گوشت دستش خالی می کرد ،در آن موقعیت جرات گفتن هیچ حرفی را نداشت

هنگ کرده بود ومغزش اصلا کار نمی کرد ،تنها صدایی که در گوشش می پیچید صدای آرمین بود

(ازدواج با تو از گناه کبیره بدتره !.....من نمی خوام سوژه دانشگاه بشم !.....توقع نداری بیام وبگم تو همسرم هستی .....)

نازنین با خشم آهسته در گوشش گفت :

-چرا مثل مجسمه وایسادی وهیچی نمی گی ،تا کی میخوای بذاری یاسمین هرچه دلش خواست نشخوار کنه !

-چی باید بگم ؟

-واقعیت رو !یا خودت می گی یا خودم همه چیزو می گم !

-آروم باش نازنین ،خواهش می کنم به خاطر من آروم باش !

با چشمانی پراز نگرانی گفت :

-چطور می تونم آروم باشم وقتی این عوضی داره هر چه از دهنش می رسه رو بار تو می کنه

دست لرزان نازنین را در دست گرفت وگفت :

-خودت می دونی که همه این حرفها تلخ تر از واقیت تلخ زندگیم نیست ،پس بذار هرچی دلش خواست بگه !

ستایش که کنارش ایستاده بود مهربان گفت :

-این واقعیت چیه سایه ؟ به ما بگو ونذار بیشتر از این یاسمین با آبروت بازی کنه !

رمان بازار
romanbazar.ir

با لجبازی گفت :

-واقعیت همونه که گفتم ،من مجبور نیستم چیزی رو توضیح بدم

یاسمین فریاد کشید :

-آره ،تو هیچ وقت هیچ توضیحی برای کثافتکاریهات نداری !

بغض راه گلویش را بسته بود و نمی توانست به راحتی نفس بکشد .در زیر نگاه متعجب وناباور بچه ها خسته ومعذب بود ،عصبی وآشفته قدمی به طرف در برداشت

که جمله یاسمین مثل تیری زهرآگین قلبش را شکافت

-آره می دونم که مجبوری ،خبر دارم که خرج ومخارج بیمارستان پدرت خیلی بالاست ،بیچاره پدرت حتما خبر نداره یک فاحشه تربیت کرده

برای کنترل خشمش لبش را با شدت به دندان گزید یاسمین با وقاحت ادامه داد

-شایدم پدرت خودش تورو مجبور به این کار کرده آخه .....

از خشم همه وجودش آتش گرفت تحمل هر چیزی را داشت جزء توهین به پدرش را ،او یک عمر زحمت کشیده بود که دخترانی درست تربیت کند پس حقش نبود که این دختر احمق وعوضی اینگونه با آبروی چندین ساله اش بازی کند .

به طرف یاسمین برگشت و با نگاهی غضبناک و خشمی بی نهایت دستش را بلند کرد وسیلی محکمی در گوشش نواخت وفریاد کشید

-خفه شو عوضی !

تنها یک ثانیه فضای کتابخانه در سکوتی مرگ بار فرو رفت

خشمگین وهیجان زده می لرزید وقفسه سینه اش نامنظم بالا وپایین می رفت

یک طرف صورت یاسمین گر گرفت وبه خون نشست با عصبانیت به طرف سایه هجوم برد و در حالی که نفس نفس می زد سعی می کرد به صورتش چنگ بزند و همزمان فریاد میزد .

-دختره هرزه منو می زنی ،حالا می بینی چکارت می کنم ،به خدا قسم تکه تکه ت می کنم!

صدای همهمه وشلوغی فضای کتابخانه را پر کرد. ستایش ونازنین هر دو یاسمین را محکم گرفته بودند وسعی می کردند مانع حمله اش به سایه شوند

سایه آشفته گوشه ای خاموش کزکرده بود و به ناسزاهای یاسمین گوش می داد یاسمین هرچه به دهانش می رسید بار او می کردواو تنها حرص می خورد

بقیه بچه ها هم هرکدام چیزی می گفتند عده ای از یاسمین طرفداری می کردند وعده ای هم حرفهای یاسمین را نمی توانستند باور کنند

صدای فریاد گوش خراش خانم نوری عضو کمیته انضباطی دانشگاه باعث سکوت وآرامش کتابخانه شد

خانم نوری چند قدم به طرف آنها برداشت وباصدایی بلند داد زد :

-اینجا چه خبره ؟

همه بچه ها ساکت شده بودند حتی یاسمین هم که داشت به سایه بدوبیراه می گفت در یک لحظه ساکت شد مقابل او و یاسمین ایستاد وپرسید :

-مسبب این شلوغی شما دوتائید؟

نازنین آرام نالید:

-وای خدا به دادمون برسه ! ،حالااین یکی رو کجای دلم بذارم ؟

خانم نوری به سایه ویاسمین اشاره کرد وبه تندی دادزد:

-هردوی شما حراست!

سایه کیف ووسایلش را به دست نازنین داد ودر حالی که سعی میکرد نگرانی اش را به نازنین منتقل نکند با آرامشی ساختگی گفت:

-نازی! خواهش می کنم نگران من نباش وبدون هیچ دغدغه ای بروسرجلسه امتحان !

می خواست از کنارش رد شودکه نازنین محکم بازویش راگرفت وبا لحنی هیجان زده گفت:

-سایه تو رو خدا لجبازی وبذار کنار وهمه چیز وبهشون بگو

-نه نازی من نمی تونم چیزی بگم، چون اصلا مدرکی برا اثبات حرفم ندارم .

-اگه توبگی اونا آرمین و فرا میخونن واون مجبورمی شه مدرک ارائه بده

با غصه گفت :

-نازنین آرمین دوست نداره سوژه دانشگاه بشه ،اون نمی خواد کسی از رابطه ما خبردار بشه ،.... قبلا بهم گفته هرگز به حراست نمی گه که من زنشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خریت نکن سایه اونها تو روتوی خونه آرمین دیدند ،سه نفر هم هستند که برای بدبخت کردن توکافیه.

تازه رضا هم هست که می تونه شهادت بده تو داری با آرمین زندگی می کنی

-من نمی تونم کاری کنم نازی .

با نهایت استیصال نالید

-سایه اگه واقعیت ونگی اخراجت می کنن.

-لبخندتلخی زد وگفت:

-ایراد نداره این یکی روهم مثل همه آرزوهای دیگم به گور می برم.

-تو داری باحماقتت همه زندگیتوبه باد می دی.

بالبخندی تلخ ، دستش رافشرد وازکنارش دورشد.

****

همه وجود ش پر از دلهره و استرس بود، وبی اختیار از اینهمه دلنگرانی میلرزید . مطمئن بود که سایه تحت هیچ شرایطی واقعیت را افشا نخواهد کرد ، او با این دختر یکدنده و لجباز بزرگ شده بود ومی دانست که اینقدر مغرور و سرکش است که هرگز خودش را مقابل آرمین کوچک و خار نخواهد کرد. نمی توانست ساکت بماند و بد بخت شدن تنها دوستش را ببیند پس ناچارا" دست در کیف سایه کرد و گوشی همراهش را بیرون آورد و شماره آرمین را گرفت با تک بوقی صدای خسته و ملایم آرمین درگوشش پیچید

-بله سایه!

لحن صدایش گرمای عجیبی داشت که باعث دلگرمی اش می شد پس آرام گفت :

-سلام دکترا..... منم ایزدی!

لحن گرم و صمیمیش یک آن پراز تشویش و نگرانی شد وپرسید :

- خانم ایزدی !.....اتفاقی افتاده!..... حال سایه خوبه ؟

آنقدر هیجان زده بود که نمی دانست باید از کجا شروع کند پس بغض آلود بی مقدمه گفت :

-دکتر شما چه جور آدمی هستین! .....چطور می تونید فقط به فکر خودتون باشید در حالیکه سایه در کنارتون داره نابود می شه !

با بی حوصلگی گفت :

-درست حرف بزنید بدونم منظورتون چیه ؟

بغضش ترکید و اشکهایش سرازیر شد میان هق هق گریه گفت :

-سایه به خاطر شما و غرورتون داره همه چیزشو از دست می ده ! شما اول زندگیشو، بعد احسا ساتشو و حالا هم تنها چیزی رو که براش مونده دارید ازش می گیرید

عصبی و آشفته داد زد

-تو رو خدا یه لحظه آروم بگیر ،تا بفهمم چی می گی! ،اصلا سایه کجاست ؟..... کی زندگی و احساسشو ازش گرفته ؟

نازنین که سعی در کنترل گریه اش داشت به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت :

-شما !.....شما همه چیزشو ازش گرفتید

کلافه آهی کشید و مضطرب پرسید :

-خواهش می کنم بهم بگو سایه کجاست؟.....اون حالش خوبه ؟

-آره اون خوبه! یعنی به ظاهر خوبه !

حرفهای بی سروته نازنین حسابی عصبی اش کرده بود. پس بی قرار داد کشید :

-دختر تو که منو دیونه کردی! ،درست حرف بزن ببینم سایه کجاست؟ ،اون حالا باید دانشگاه باشه چون کمتر از دو ساعت دیگه امتحانش شروع می شه

-اون دانشگاست .....اما ...

پراز خشم به تندی گفت :

-اما چی ؟....

-اما به جای جلسه امتحان ،الان توی دفتر حراسته، چون بخاطر رابطه اش با شما بهش شک کردن و اونو بردن حراست

-منظورت چیه ؟

-چند تا از بچه ها شما رو باهم دیدن، من خیلی بهش اصرار کردم واقعیت و بگه اما اون متاسفانه لجباز تراز این حرفهاست ! .....

بغضش راقورت داد ونگران اضافه کرد :

-دکتر من خیلی نگرانم اخراجش کنن

-چرا زودتر اینو بهم نگفتی !

-سایه اجازه نداد ، اون می گفت : شما دوست ندارید سوژه دانشگاه بشید .

نفس عمیقی کشید وکلافه زیر لب زمزمه کرد :

-آخ که از دست این دختر سرکش ولجباز دارم دیونه می شم !

لحظه ای مکث کرد وسپس ادامه داد

-بسیار خوب !من توی راهم و سعی می کنم خیلی سریع خودمو اونجا برسونم ،تو برو پیش سایه وبهش کمک کن آرامش خودشو حفظ کنه !

-چشم دکتر !

-خانم ایزدی!

-بله ؟

-اگه من دیر کردم ،سایه رو مجبور کن واقعیت و بگه ،خواهش می کنم نذار بیشتر از این اذیت بشه ، اونو میشناسم ومیدونم همچین مواقعی خیلی تودار و احمق میشه وهمه چیو فقط تو خودش می ریزه!

-دکتر سایه لجباز تر از این حرفهاست که به من اجازه دخالت تو زندگیشو بده

-متاسفانه همینطوره !

آهی کشید وادامه داد:

-ایراد نداره ، اگه لازم شد به رئیس دانشگاه زنگ می زنم ،فعلا"تو برو پیشش

****

قلبش مملو از غم واندوهی بود که مسببش را نمیشناخت .با حالتی بی قرار ومتشنج نگاهش را به کفپوش سرامیکی دوخت ومستاصل و نا امید برای رای نهایی کمیته لحظه شماری می کرد، نگرانی ودلواپسی به وضوح در حرکاتش مشخص بود ، لحظات چقدر دیر سپری می شدند . او در این راه حاضر بود هر چیزی به غیر از هدفش را قربانی کند ولی وقتی به یاد آرمین و برخورد یخ زده اش که ادعا می کرد اصلا او را نمی شناسد می افتاد مصمم می شد که تحت هر شرایطی سکوت کند وواقعیت را پنهان کند

خودش خوب می فهمید همه این زخمها تاوان عشق یکطرفه اش به آرمین است واو مجبور به تحملش است

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می فهمید که باید در راه عشق فداکاری و از خودگذشتگی کند ،آرمین بارها به او گفته بود که نمی خواهد تحت هر شرایطی سوژه دانشگاه شود، پس او باید به این خواسته آرمین احترام می گذاشت

نگاهی یه یاسمین وستایش وتارا که روبرویش نشسته بودند وخصمانه به او می نگریستند انداخت دلش برای یاسمین می سوخت که ناخواسته اسیر سرنوشت او شده بود

با ورود آقای شکوهی رئیس حراست دانشگاه هر ۴ نفر به احترامش از جا برخاستند و دوباره نشستند

در آن اتاقک سرد احساس خفگی می کرد و دوباره سولات تکراری .....و او از تکرار مکررات به شدت متنفر بود ومی خواست به هر نحوی شده تا آخر خاموش بماند

آقای شکوهی با زیرو رو کردن پرونده زیر دستش نگاهش را به او دوخت و پرسید :

-خانم ستوده چه توضیحی برای گفته این خانمها داری؟

اندوه وبیچارگی درعمق نگاهش موج می زد .برای کنترل لرزش کلامش نفس عمیقی کشید وبا قاطعیت گفت :

-هیچ توضیحی جناب شکوهی !

-پس حرفهای این خانمها رو تائید می کنید که با دکتر مشایخ رابطه پنهانی دارید؟

-من فقط نمی خوام در این مورد بحث کنم !

آقای شکوهی عصبانی شد وبا صدایی نسبتا بلند به تندی گفت :

-خانم ستوده من دارم از شما سوال می پرسم وشما هم موظفید جواب سولات منو قانع کننده بدید

هرقدر تلاش کرد نتوانست بغض گلویش را قورت دهد پس بغض الود نالید :

-اگه من بگم هیچ رابطه ای با دکتر مشایخ ندارم شما باور می کنید؟!

آقای شکوهی نفس عمیقی کشید و از سر دلسوزی گفت :

-ببینید خانم ستوده !من پرونده شمارو مطالعه کردم ومیدونم شما جزءدانشجویان نمونه دانشگاهید که طی این مدت هیچ مورد خلافی توی پروندتون درج نشده ،اما حالا این خانمها ادعا می کنن که شما رو دیدند که از آپارتمان دکتر مشایخ خارج شدید وآخر شب هم به همراه ایشون دوباره برگشتید ،پس خواهش می کنم یه دلیل محکم وقانع کننده برای رد ادعای این خانمها برای من بیار

لحظه ای اندیشید یک دلیل قانع کننده ،او هیچ دلیلی نداشت که اگر میداشت زندگیش اینهمه در هوا معلق نبود .نگاهش را به شکوهی انداخت وبا لجبازی گفت :

-من هیچ توضیحی برای رد گفته دوستام ندارم!

آقای شکوهی کلافه نفسش را بیرون داد وگفت :

-خانم ستوده یکدندگی ولجبازی شما ممکنه به ضررتون تموم بشه

-می دونم!ولی با این وجود هیچ حرفی ندارم

سرش را به زیر انداخت وگفت :

-خوب حالا که خودتون اصرار به پایان دادن این بحث دارید منم حرفی ندارم و این پرونده رو با تائید حرفهای این خانمها توسط شما مختومه می کنم

نفس در سینه اش حبس شد حالا وقت رای نهایی بود رای که ممکن بود به اخراج شدنش ختم شود قلبش ازاینهمه بدبختی تیر می کشید ودلش می خواست برای مرهم درد درونش ساعتی تنها زیر باران گریه کند

با صدای تقه ای که به در خورد ، به خودش آمد حتما یکی دیگر از اعضای کمیته انضباطی بود که می خواست سوالات تکرای بپرسد .کلافه نفس عمیقی کشید وچشمانش را برهم فشرد

با صدای گرم وآشنای آرمین که مشغول سلام کردن با اعضای کمیته بود لحظه ای جا خورد و با حیرت به عقب برگشت ،با دیدن چهره آرام آرمین دلش لرزید !آرمین با نگاهی گرم وصمیمی ولبخندی شیرین به او نگاه گذرایی انداخت وسپس نگاهش را به آقای شکوهی برگرداند وگفت :

-مزاحم که نیستم جناب شکوهی !

-نه اتفاقا خودم می خواستم برای توضیح پاره ای از مسائل با شما تماس بگیرم

لبخندی زد وگفت :

-در خدمتتونم !

آقای شکوهی به او اشاره کرد که بنشیند وهمزمان گفت :

-خواهش می کنم بفرمایید

روی صندلی خالی کنار سایه نشست ومنتظر صحبت آقای شکوهی شد

سایه متعجب با چشمانی گرد شده او را می نگریست فکر هر چیزی را می کرد به غیر از حضور آرمین در این اتاق ،آقای شکوهی عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد و رو به آرمین گفت :

-جناب مشایخ نمی دونم در جریان قضیه هستید یا که نه !..... این خانمها ادعا می کنن شما یه رابطه پنهانی با خانم ستوده دارید وخانم ستوده رو دیدن که از منزل شما خارج شده و آخر شب هم همراه شما به اون خونه برگشته ،من با شناختی که از شما دارم وهمینطور با بررسی پرونده خانم ستوده متوجه یک سوءتفاهم شدم اما

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسفانه خانم ستوده با سکوتشون مهر تاییدی به این ادعای دوستاش زده واصرار داره این پرونده سریعتر بسته بشه حالا اگر شما دلیل قانع کننده ای برای حضور خانم ستوده در منزل شخصیتون دارید برای ما عنوان کنید

با لحنی پر از آرامش گفت :

-من دلیلی برای رد این ادعا نمیبینم وبا صراحت گفته خانمها رو تائید می کنم، اونجا خونه خانم ستوده است، پس طبیعیه که باید به اونجا رفت وآمد داشته باشه

همه نگاههای پر از بهت وحیرت به آرمین دوخته شد ،سایه حس کرد قلبش در حال ایستادن است .

آقای شکوهی با بهت دوباره پرسید:

-من اصلا متوجه منظورتون نمی شم؟

آرمین نگاهی پراز محبت به سایه انداخت و گفت:

-خانم ستوده همسر دائمی وقانونی من هستن.

تیر نگاهها همه به سمت سایه چرخید ،ستایش ویاسمین هردو از حرف آرمین هنگ کرده بودند وحتی نفس هم نمی کشید ند حال سایه هم دست کمی از حال آن دو نداشت نمی توانست باور کند آرمین این واقعیت را اینچنین با آرامش افشا کند.

آقای شکوهی با شک عینکش راازروی چشمش برداشت وبا تردید پرسید:

-شما مدرکی هم برای اثبات این حرفتون دارین؟.

-بله جناب شکوهی.....

کیفش را از کنار صندلی برداشت واز درونش شناسنامه اش رابیرون آورد و به دست آقای شکوهی دادوگفت:

-بفرمائید ،این ثابت می کنه که چند ماهه که از ازدواج ما می گذره.

آقای شکوهی با بازکردن صفحه مورد نظر با سرگفته آرمین راتائید کرد ودرحالی که شناسنامه رابه دست خانم نوری می دادگفت:

-بله درسته ازدواج شما قانونی ورسمی ثبت شده ،اما من نمی فهمم چرا خانم ستوده اینهمه اصرار داشتند این ازدواج مخفی بمونه

آرمین دست سردویخزده سایه رادردست گرفت وبا لبخند گفت:

-چون این اخلاق خاص ومنحصر بفرد خانم ستوده است ،او نمی خواد همکلاسیهایش ارزش اورا به عنوان شاگرد نمونه دانشگاه زیر سوال ببرند ،خانم ستوده همیشه خواسته در همه چیز بهترین باشه ودلش نمی خواد همسر من

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن باعث بشه دیگران فکر کنند وجود من درکنارش باعث این امرشده ،اوازپارتی بازی متنفره به همین دلیل ما ازروز اول تصمیم گرفتیم که تاپایان فارغ التحصیلی سایه این ازدواج یک رازبین خودمون باقی بمونه

-اما ممکن بود نگه داشتن این راز به تباه شدن آینده او ختم بشه .

-کاملا درسته! به همین دلیلم من به محض شنیدن این خبر خودمو سریع اینجا رسوندم ،چون هیچ کس به اندازه خودم همسر لجبازویکدندمو نمی شناسه .

خانم نوری نگاهی به آن دو انداخت وبا لبخند گفت:

-دکتر مشایخ شما ادعا می کنید خانم ستوده اصلا اهل پارتی بازی نیست درحالی که خانمها می گن شما توی کلاستون بیشتر از هر دانشجوی دیگه ای هوای خانم ستوده رو داشتین.

آرمین چشمانش را تنگ کرد وبا حالتی خاص از او پرسید :

-متوجه منظورتون نمی شم؟

-خوب بچه هامی گن یکبار خانم ستوده باعث بی نظمی کلاس شما شده وشما خیلی راحت از سرتقصیرش گذشتید در صورتی که هرکس دیگه ای به جای ایشون بودحتماازکلاس شما حذف می شد.

با لبخندی آرامش بخش گفت:

-خیلی راحت هم از تقصیرش نگذشتم ،من اون روز خانم ستوده رو بدون اینکه خودش متوجه بشه زیر نظر داشتم ومی دیدم داره تمام سعیشومی کنه که حواسش به کلاس باشه اما دوست بغل دستیش مانع تمرکزش به درس می شد وسایه برای اینکه از دست مزاحمتهای دوستش خلاص بشه ناچارا باعث اون بی نظمی شد من متوجه همه این حرکات بودم ولی همسرم روناعادلانه ازکلاس اخراج کردم تاهم خودش متوجه اشتباهش بشه وهم دوستش ادب بشه واگه درمورد کسی هم کوتاه اومدم فکرنکنم اون شخص اصلا سایه باشه.

با نگاهی عتاب انگیزبه ستایش نگریست وبا لحنی پر ابهت پرسید

-درست نمی گم؟

ستایش باسرگفته آرمین راتائید کردونگاه خجالت زده اش رابه زیر انداخت.

سایه با بهت به اوخیره شده بود و نمی توانست باورکند همه حرفهایش واقعیت داشته باشد یعنی اوآن روز می دانست که او باعث بی نظمی کلاس نشده واینچنین تحقیرآمیز او را ازکلاس بیرون کرده بود.

خانم نوری دوباره گفت:

-سرجلسه امتحان چی؟برخوردشماخلاف مقررات جلسه امتحان بوده

آرمین نیم نگاهی به سایه انداخت وگفت .

-سرجلسه امتحان او دوچارخونریزی شدید بینی شده بود، احساساتم به من حکم می کرد همان لحظه او را از جلسه خارج کنم وبه درمانگاه برسونم ولی وقتی یادم افتاد که تمام شبو برای امتحانش بیدار مونده وزحمت کشیده پاروی احساساتم گذاشتم وفقط اجازه دادم ازجلسه خارج بشه البته برای اینکه کاری خلاف مقرارت انجام نداده باشم خودم هم همراهش بیرون رفتم.

برای سایه حرفهای آرمین اصلا قابل فهم نبودند !آرمین از احساساتی که اصلا وجود نداشت حرف می زد وچقدر لحن سخنش در آن لحظه صادقانه بود

خانم نوری به طرف او برگشت گفت :

-خانم ستوده این درسته که شما توی گوش خانم رفیعی زدین؟

آهسته زمزمه کرد :

بله !

-چرا؟

نگاهی به یاسمین انداخت وآرام جواب داد

-چون خانم رفیعی به پدرم توهین کردن !

آرمین درد درونش را کاملا حس میکردپس با نگاهی محبت آمیز به او آرامش دادو رو به آقای شکوهی گفت :

-جناب شکوهی !من می دونم همسرم اون لحظه چه حالی داشته و اونودرک می کنم چون به خوبی می فهمم تحمل هر چیزیو به غیر از بی احترامی وتوهین به پدرشوداره !

شکوهی نیشخندی زد وگفت :

-بله با خویشتن داری امروزشون کاملا مشخصه !

آرمین نگاهی به هر سه دختری که مسخ شده روبرویش نشسته بودند انداخت ودوباره به شکوهی گفت :

-جناب شکوهی فکر کنم من این حقو داشته باشم که از این خانمها به خاطر اینکه بی دلیل و نسنجیده به من وهمسرم تهمت زدن وآبرو وشخصیت ما رو زیر سوال بردن شکایت کنم

-بله شما این حقو دارید که اعاده حیثیت کنید

سایه آرام زمزمه کرد

-آرمین خواهش می کنم این موضوع رو اینهمه بزرگ نکن

آرمین نفس عمیقی کشید وآرام گفت :

-این خانمها باید وقتی به خودشون اجازه می دادند توی زندگی خصوصی ما سرک بکشند واون اراجیفو به من وتونسبت می دادن فکر اینجاش و هم می کردن !.....تو خودت خوب می فهمی که من آدمی نیستم که به راحتی از آبرو و اعتبار خودم بگذرم

-آرمین ! .....رابطه ما برای اونها سوال برانگیز بوده ! چون اصلا از رابطه واقعی ما خبر نداشتن

-اما این دلیل نمی شه که من از شکایتم بگذرم

نگاه پر از خشمش را به آقای شکوهی انداخت وآمرانه گفت :

- جناب شکوهی! اشد مجازات و برای این خانمها در نظر بگیرید

سایه آستین کتش را محکم کشید وگفت:

-آرمین خواهش می کنم کوتاه بیا!

-عزیزم اصرار نکن اینها باید یاد بگیرن ، نباید در مسائل خصوصی زندگی دیگران دخالت کنند

نگاهی پراز خواهش به آرمین انداخت وآرام نالید

- آرمین خواهش می کنم ،به خاطر من !

افسون نگاهش روی آرمین تاثیر گذاشت وکلافه نفس عمیقی کشید و رو به شکوهی گفت :

-می تونم چند لحظه با خانم ستوده صحبت خصوصی داشته باشم

آقای شکوهی به اتاق کناری اشاره کرد وگفت :

-بله حتما ، می تونید توی اتاق من راحت حرفهاتون و بزنید

آرمین دست او را گرفت و از جا بلندش کرد وبه دنبال خود کشید . وارد اتاق شکوهی که شدند در را پشت سرخودش بست و روبروی سایه ایستاد و با اخم غلیظی گفت :

-تو رو خدا سایه !دست از اینهمه حماقت ولجبازی بردار ،تو نزدیک بود آینده خودت و خراب کنی

-من فقط کاری و کردم که تو همیشه ازم می خواستی

متعجب گفت :

-من!.....من کی از تو خواستم با لجبازیت آیندتو نابود کنی ؟

خیره نگاهش کرد وگفت :

-به همین زودی فراموش کردی!..... یادت رفته چند وقت پیش گفتی هرگز نمیایی حراست وبگی همسر منی ؟

-ولی من این حرفو فقط به این خاطر زدم که تو مراقب رفتارت باشی!

-تو بارها بهم گفتی نمی خوای سوژه دانشگاه بشی !

-گفتم ولی نه تحت هر شرایطی !

- من تا آخرش روی حرفم باقی میموندم

- آره میدونم !واگه یه لحظه دیرتر می رسیدم حکم اخراجیتوهم می دیدم

نفس عمیقی کشید وادامه داد

-سایه واقعا من نمی دونم تا کی باید مثل یه بچه مراقب ونگران تو باشم

با خشم به تندی گفت :

-چه باید می گفتم ؟.....اینکه همسر توام !.....من که مدرکی برای اثبات حرفم نداشتم

مهربان گفت :

-عزیزم !تو فقط کافی بود بگی همسر قانونی منی !..... مدرکو من براشون می اوردم

یک قدم از او فاصله گرفت و با غرور ولجبازی گفت:

-اما من قصد داشتم تحت هر شرایطی این قضیه سیکرت(مسکوت) بمونه !

خشمگین با مشت به دیوار کناریش کوبید وگفت :

-آره می دونم که تو حاضری به خاطر بعضی ها آینده واعتبار خودتو خراب کنی

بهت زده نگاهش کرد وپرسید

-تو از چی حرف می زنی؟ منظورت از بعضی ها کیه ؟

عصبی نفسش را بیرون داد و باچهره ای پرازخشم گفت:

-منظورم ارجمند ومرادیه !فکر اینکه به خاطر اونها لالمونی گرفته بودی، داره خفه ام می کنه

آخ که آرمین به مانند همیشه منظورش را به بدترین شکل دریافت کرده بود

-تودارى اشتباه می کنی آرمین !

دستش را به منزله سکوت مقابل صورت سایه گرفت و محکم گفت :

-کافیه دیگه ،نمی خوام در این مورد بحث کنم

-باشه هرچه تو بگی ! اما توهم از این دخترا شکایت نمی کنی !

-البته که می کنم!اونا باید تاوان رفتارشونو بدن

-آرمین ! اونها فقط حماقت کردن

پرازخشم به تندی گفت :

-حماقتو تو کردی که ترجیح دادی در برابر توهیناشون فقط سکوت کنی

کلافه وعصبی در عمق چشمانش زل زد وبا قاطعیت گفت :

-باید بهشون می گفتم که همسر توهم وقرار چند ماهه دیگه توافقی از هم جدا بشیم ؟.....هان !..... تواینو می خواستی ؟!

پس درد سایه این بود ،نفس راحتی کشید وبا لحنی ملایم گفت :

-عزیزم هیچ کس آینده رو اینهمه قاطع وروشن پیش بینی نمی کنه

غمگین وناامید گفت :

-اما آینده ما روشنه ،ما از هم جدا میشیم وچیزی که هیچ وقت برای تو مهم نبوده غرور من بعد ازاین جداییه!

کلافه دستی میان موههایش کشید وگفت :

-باشه،باشه....اصلا تو درست می گی و من هیچ وقت فکر تووغرورت نبودم ،حالا خواهش می کنم مثل یه دختر خوب برو و از این دخترها شکایت کن ،تو نباید بذاری همیشه از سادگیت سوءاستفاده بشه

با تحکم گفت :

-من از دوستهای خودم شکایت نمی کنم

پوزخند غلیظی روی صورتش نشست وگفت :

-دوست !.....تو به اینا می گی دوست !.....اگه اینا دوستاتن پس دشمنت کیه ؟لابد فقط من !

بادلخوری گفت:

- تو باعث شدی اونا با من دشمن بشند !

اخمهایش درهم رفت و متعجب پرسید :

-من !....گناه من این وسط چیه ؟

نمیتوانست بگوید یاسمین دیوانه وار او را می پرستد به همین دلیل گفت:

-آرمین خواهش میکنم نذار این سه دختر به خاطر یک اشتباه ،آیندشون خراب بشه

-اینکه شخصیت و آبروی ما رو جلو همه بچه ها نادیده گرفتن یک اشتباست !

نفسش را حرصی بیرون داد ومهربانتر ادامه داد :

-سایه !چرا نمیخوای بفهمی ، چراهمیشه خودتو به نادونی میزنی انگار هیچی حالیت نیست ،تو همون روز که کنار در واحد دیدیشون باید همه چیزو بهم میگفتی نه اینکه با حماقتت اجازه میدادی به ما توهین کنن !

-چه باید میگفتم تو فقط توی دنیای خودت غرقی وبه اطرافت اصلا توجهی نداری

-من بهشون شک کرده بودم اما با دروغ توکه گفتی اونا مهمونای واحد کناری هستن قانع شدم

نمیخواست این موضوع را کش دهد بهمین خاطر آهسته گفت :

-میبینی که این وسط فقط من مقصرم که با سکوتم یاسمین و عصبی کردم

-سایه تو خیلی احمقی که به خاطر دیگرون همیشه خودتو نادیده می گیری

از اینکه آرمین او را احمق میدانست غصه اش گرفت ودر حالی که چند قدم به عقب برمیداشت بغض الود گفت:

-آره من احمقم! ،من احمقم .....چون با همین حماقتم زندگیموبه لجن کشیدم

چهره اش از خشمی آنی گلگون شد و به تندی گفت:

-خواهش میکنم هی اینو نکوب توسرمن ،..... انگار فقط من مقصرم!

از لحن تند کلامش دلش شکست وبی اختیار اشکهایش سرازیر شدند ،به دیوار تکیه داد و آرام شروع به گریستن کرد آرمین به سمتش رفت مستاصل ومهربان گفت:

- خواهش می کنم بیشتر ازاین آزارم نده سایه ، من هرروز وهر ساعت دارم زیر این نگاه عسلی تاوان کارمو پس میدم! پس تو دیگه بیشتر از این اذیتم نکن

ازاین حرف آرمین گریه اش شدت گرفت ،آرمین دست روی شانه هایش گذاشت و آرام وبا محبت گفت:

-باشه !فقط من مقصرم !...حالا خواهش می کنم آروم باش چون من طاقت دیدن اشکهاتو ندارم

با پشت دست اشکهای روی صورتش را پاک کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو از شکایتت صرف نظر میکنی ،مگه نه ؟

-همه بیرون منتظرماهستن، جلسه امتحانت کم کم داره شروع میشه وممکنه سر جلسه رات ندن!

با لجبازی گفت

-اما تا زمانی که تو از شکایتت صرفه نظر نکردی من سر جلسه نمیرم

با لبخند گفت :

-به شرطی که به خونه برگردی و دیگه مثل بچه ها قهر نکنی بذاری بری !

لبخندی گوشه لبش نشست چطور میتوانست به آرمین بگوید تمام شب رادر حسرت دوریش چشم بر هم ننهاده چطور میتوانست بگوید بدون او حتی قادر به نفس کشیدن هم نیست

آرمین دستش رادردست گرفت وگرم فشرد وهر دو لبخندزنان از اتاق خارج شدند وقتی روبروی آقای شکوهی قرار گرفتند آرمین گفت :

-ما تصمیم گرفتیم از شکایتمون بگذریم ولی هر سه این خانمها باید از همسرم مقابل همه بچه ها معذرت خواهی کنن

به طرفش برگشت و اعتراض آمیز گفت :

- اما آرمین این قرارمون نبود !

اقای شکوهی با لبخندی گفت :

- خانم ستوده! این خواسته به جاییه ، بذار همه بچه هایی که توی کتابخونه ناظر وشاهد دعوای شما بودن متوجه بشند که دکتر مشایخ همسر شماست وجلو شایعات بعدی گرفته بشه

قبل از اینکه چیزی بگوید ستایش و تارا از جا برخاستند ودر حالی که او را به آغوش می کشیدند از او معذرت خواهی کردند

نگاه سایه روی یاسمین خیره بود او هنوز در بهت فرو رفته بود چقدرسایه اورا درک می کرد ومی دانست چیزی که او را به این روز انداخته فقط آشکار شدن رابطه اووآرمین است نه چیز دیگر!

به طرفش رفت ودر حالی که دستش رامی گرفت گفت:

-یاسمین خیلی متاسفم ،باید از همون اول بهت می گفتم ، خواهش می کنم شرایط منو درک کن ،باور کن من معذوراتی داشتم که نمی تونستم واقعیتو فاش کنم .

یاسمین با خشونت دستش رااز دست او بیرون کشید وروبه شکوهی گفت:

-اقای شکوهی من منتظر رای شما هستم هر مجازاتی که برام در نظر گرفته باشید و با دل وجون می پذیرم

-دکتر مشایخ ازشکایتشون گذشتن شما فقط باید یک تعهد نامه پرکنید وطبق خواسته دکتر ازخانم ستوده معذرت خواهی کنید .

آرام نجوا کرد

-چشم .

آقای شکوهی نگاهش راروی آنها چرخاند وبه سایه گفت:

-شما می تونید برید سرجلسه امتحان ،خانمها هم بعداز امضاء تعهدنامه به همراه خانم نوری برای رفع سوء تفاهمات می یان سالن امتحانات .

وارد سالن امتحانات شد.نازنین خوشحال به طرفش دوید ودر حالی که اورا به آغوش می کشید بوسید وگفت:

-خدارو شکر که اومدی،داشتم از نگرانی می مردم !،.....چی شد؟ آرمین همه چیو وبهشون گفت:؟

نگاه تحقیر آمیز وکنجکاو بچه هارا برروی خودش حس می کرد

-کارتو بود نازنین ،توبهش گفتی بیاد اینجا

-آره! مگه می تونستم دست رو دست بزارم تا تواحمق زندگیتو به باد بدی.

-بس کن نازنین !،خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن.

خانم نوری به همراه یاسمین وستایش وتارا وارد سالن شد واز سکو بالا رفت ،هرسه به دنبالش از سکو بالا رفتند خانم نوری پس از توضیح ورفع سوء تفاهمات ایجاد شده خیلی کوتاه وواضح اعلام کرد خانم ستوده همسر قانونی دکتر مشایخ هستند که خانمها بی دلیل وبدون قصد باعث ایجاد اغتشاش درکتابخانه گردیده اند به همین دلیل از هرسه خواست که از سایه به دلیل توهین وتحقیر معذرت خواهی کنند.

بچه ها شوک زده و با چشمانی گشاد شده وحیران به سایه خیره شده بودند هیچ کدام نمی توانستند حرف خانم نوری را باور کنند بعضی ها هم از بغل دستیشان می پرسیدند((منظور خانم نوری چه بود))

نگاه سایه در بین بچه ها روی امید مرادی ثابت ماند او هم با بهت و ناباوری به سایه می نگریست

سایه در نگاه غمگینش دنیایی از خواهش والتماس را حس می کرد ،التماس از اینکه سایه همه گفته های خانم نوری را کتمان کند چند قدم به طرف سایه برداشت ولی قبل از اینکه به او برسد خانم نوری سایه را به روی سکو فرا خواند .سایه با گامهای آهسته ولرزان از سکو بالا رفت وکنار خانم نوری ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین به اجبار او را به آغوش کشید وبوسید. در زیر نگاه متعجب وکنجکاو بچه ها معذب بود به همین دلیل بدون هیچ حرفی از سکو پایین آمد وروی صندلیش نشست

برگه پاسخ نامه اش را به دست مراقب داد واز سالن امتحانات خارج شد .نازنین پشت در سالن منتظرش بود با دیدنش لبخندی زد وبا لودگی گفت :

-امتحان چطور بود خانم دکتر ؟

او هم لبخندی به رویش زد وگفت :

-محض اطلاعت باید بگم من مهندس بعد از اینم وهنوز تا دکترا فرسنگها فاصله دارم

-خنگول حالا کو تا مهندس شدن تو ،فعلا از دکترای همسر عزیزت استفاده بهینه کن که ممکن اینم از دستت بپره

جدی شد وپرسید

-نازی ! یاسمین و ندیدی؟

-چرا وسط امتحان برگه اش و سفید تحویل داد ورفت

-ندیدی کجا رفت ؟

-نه!ستایش هم سراغشو می گرفت !

آهی کشید وبا غصه گفت :

-بیچاره یاسمین ،اونم ناخواسته اسیر آرمین شده

-حقشه !دختره احمق آسون جل !

-چه می گی نازنین ؟

-تا او باشه لقمه اندازه دهنش برداره

- عشق وعاشقی که این حرفها سرش نمی شه!

حرصی به اوخیره شد وگفت :

-تو که اینهمه مهربونی وعشق وعاشقی هم سرت میشه ،به آرمین بگو اونم عقد خودش کنه ،اون که فقط می خواد نگاتون کنه ،پس براش چه فرقی می کنه یکی باشید یا دوتا ،تازه اینجوری هم بهتره یاسمین هووت می شه ودردتو می فهمه

- مزخرف نگو نازی !

-سایه یه چیزی بگم ؟

-تو که یه ساعته داری حرافی می کنی !حالا دو تا بگو !

-وقتی خانم نوری گفت که تو زن دکتر مشایخی ، همه بچه ها داشتن سکته می زدند !

-برا چی ؟

-دخترا برا آرمین وپسرا برا تو !

با پوزخندی پرسید

-یعنی اینهمه پسر عاشق من بودن ،خودم خبر نداشتم؟

-خنگول همشون که عاشقت نبودن !

-پس چی ؟

بیشتراشون توکف این مونده بودن که چطور آرمین رام تو شده وتو رو گرفته

-تو که توضیح المسائلی ، می خواستی بهشون بگی اون رام من نشده بلکه این من احمقم که رام اونم

-اما ستایش که چیز دیگه ای می گفت

-این دهن لق باز چه آتیشی به پا کرده ؟

-بیچاره چیز بدی نگفت !.....فقط میگفت : دکتر مشایخ اینقدر تو رو دوست داره که روی حرف تو حرف نمی زنه

-تو خنگ هم باور کردی

-خوب! اصلا نمی دونم دیگه چی رو باید باور کنم !،چون رفتار آرمین وقتی بهش زنگ زدم وجریان و گفتم واقعا عجیب بود

-خانم ستوده !

به طرف جهت صدا برگشت و امید مرادی را در کنار خودش دید .امید در حالی که لبخند تلخی بر لب داشت پرسید :

-امتحان خوب بود ؟

-بد نبود ،برا شما چه طور بود ؟

با لحنی درد آلود گفت :

با این شوکی که قبل از امتحان به من وارد کردید اگه از مقاومت نیفتم شاهکار کردم !

آرام نجوا کرد

-متاسفم !

-فقط متاسفید! ،همین .....ولی این جواب ۴سال انتظار من نیست

نفس عمیقی کشید وکلافه گفت :

-ولی من یاد ندارم ازتون خواسته باشم منتظرم بمونید

-لااقل بهم بگید همه این حرفها دروغه وواقعیت نداره

-وقتی همه چیز واقعیت داره ،چرا باید همچین دروغی بگم

-اما شما اصلا با هم مچ نیستید واز دو دنیای مختلفید !

-من اونو دوس دارم ودرکنارش خوشبختم!

امید عصبی دستی لای موههای پر پشتش کشید وگفت :

-پس چرا همون اول همه چیزو بهم نگفتید ،چرا بهم نگفتید که تو رویا به سر می برم و شما یه زن متاهل هستید ،اگه همون اول همه چیزو بهم می گفتید حالا امروز اینهمه واقعیت برام سخت وغیر قابل باور نبود

-من سعی کردم همه چیزو به شما بگم ولی متاسفانه خودتون نخواستید باور کنید

-شما فقط گفتید نامزد دارید ؟

-چه فرقی می کنه ،به هرحال من وجود یه مرد دیگه رو توی زندگیم به شما اعلام کردم

-فرق داره خانم ستوده !،فرق داره!.....شما باید به من می گفتید شوهر دارید

پراز خشم گفت

-من مجبور نبودم در مورد زندگی خصوصیم چیزی وبه شما گزارش بدم

با نگاهی خسته و در مانده گفت :

-بله درسته ،شما مجبور نبودید وهیچ کسی هم نمی تونه شما رو مجبور به کاری کنه ،ولی من احمق اون روز نتونستم حرفهای شما رو باور کنم و توی رویاهای خودم به خودم امید دادم که همه اون حرفها رو شما صرفا فقط

این خاطر گفتید که منو از سر خودتون وا کنید ،حتی امروز هم در مقابل اراجیف بچه ها با تعصب از شما دفاع کردم وگفتم همه این حرفها وتهمتها فقط از روی غرض شخصی وحسادت زنونه نشئات می گیره

با پوزخندی ادامه داد

-بعد هم با این معذرت خواهی احمقانه وکلیشه ای به خودم گفتم این سناریو مسخره رو اعضای کمیته انضباطی برای ماسمالی کردن آبروی از دست رفته دکتر مشایخ پسر نور چشمی مهندس مشایخ بزرگ ،پرنفوذترین عضو هیئت مدیره دانشگاه به راه انداختن !اما تو اومدی و روبروم ایستادی ومی گی همه اینها واقعیتند ومن مجبورم این واقعیت تلخ وکشنده رو باور کنم

چقدر درد امید را درک می کرد ومی فهمید چه می کشد دلش می خواست می گفت چقدر همدردش است ومی داند در چه جهنمی دست وپا می زند اما با لبخند کاملا تصنعی گفت :

-آقای مرادی شما پسر خوب و با شخصیتی هستین که لایق یه عشق پاک وواقعین ،من امیدوارم کسی رو که واقعا لیاقت احساسات پاک شما رو داشته باشه رو پیدا کنید

امید لبخند تلخی زد وگفت :

-حتما منتظرید که منم بهتون تبریک بگم وبراتون آرزوی خوشبختی کنم اما متاسفم! چون اصلا در خودم این جرات و نمی بینم که بتونم با تمام این خاطرات چهار ساله کناربیام

آرمین کنارش ایستاد وپرسید

-عزیزم امتحانت چطور بود ؟

با وحشت به طرفش برگشت اگرچه لحن سخنش گرم و صمیمی بود ولی حالت صورتش عصبی بودنش را داد می زد بزاق دهانش را قورت داد وآهسته جواب داد :

-خوب بود

امید هم که از حضور نابهنگام آرمین جا خورده بود غمگین وآشفته نگاهش را به زیر انداخت وسکوت کرد نازنین برای از بین بردن فشار جو موجود با لبخندی ساختگی گفت :

-خسته نباشید دکتر !

نگاهش را به نازنین انداخت وبا لبخندی تلخ به او گفت :

-مرسی ،تو هم خسته نباشی !

سایه بهت زده پرسید

-تو هنوز اینجایی ؟

چهره اش از خشم فرو خورده اش گلگون شده بودو سعی در کنترل رفتارش داشت پس با آرامشی ساختگی گفت :

-ببخشید اگه وسط حرفتون پریدم چون فکر می کردم حرفهاتون تموم شده باشه

نیش کنایه اش تا عمق قلبش نفوذ کرد اما به روی خودش نیاورد وگفت :

-فکر می کردم رفته باشی ؟

-داشتم ریز نمراتتون و تنظیم می کردم

سپس رو به امید با لحنی پرابهت گفت :

-آقای مرادی فکر نمی کنید اظهار علاقه کردن به یک خانم شوهر دار خلاف عرف وشرعه !

امید شرمگین با لحنی محزون زمزمه کرد :

-بله ،من متاسفم !

-بهتره احساساتتون و کنترل کنید ،چون اینهمه رک وصریح در مورد احساساتون حرف زدن باعث توهین وتحقیر من میشه ،پس ترجیحا تکرار نشه چون من برخورد جدی می کنم

-بله متوجه ام استاد !

استادش) را با حرص تلفظ کرد ولی آرمین بی توجه با لحنی محکم وآمرانه رو به سایه گفت :)

-اگه جلسه مزاکراتتون تموم شده بهتر دیگه بریم

و قبل از اینکه سایه پاسخی دهد مچ دستش را محکم گرفت و با عذرخواهی کوتاهی در حالی که او را به دنبال خود می کشید از امید ونازنین جدا شد

در حالی که سعی می کرد قدمهایش را با قدمهای بلند وعصبی آرمین هماهنگ کند با اعتراض گفت :

-آرومتر دستم و شکستی !

غضبناک با گامهای تند وسریع از پله ها پایین رفت وگفت :

-حقته گردنت و هم بشکنم نه فقط دستتو!

سایه که تقریبا به دنبالش می دوید نفس زنان گفت :

-اونوقت به چه گناهی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را با خشم بیرون داد وگفت :

-دلیلش و خودت خوب می فهمی ،چون اینقدر هم که ادعا می کنی احمق نیستی !

در حالی که با خشونت او را به دنبال خودش می کشید وارد محوطه دانشکاه شد .

سایه با لجبازی سعی کرد مچ دستش را از میان دستان قدرتمندش رها کند ولی او فشار بیشتری بردستش وارد کرد وگفت :

-اگه می خوای دستت خرد نشه ،بهتره که تقلا نکنی

پر از خشم گفت :

-دستمو ول کن عوضی ،تو آبروی منو جلو همه بچه ها بردی نگاه کن همه دارن نگامون می کنن

با پوزخندی گفت :

-نگو که برات خیلی مهمه ؟

-معلومه که مهمه !،حالا هم اگه دستمو ول نکنی چنان جیغی می کشم که آبرویی برات باقی نمونه!

-مگه تو دیگه آبرویی هم برام باقی گذاشتی !

-گفتم دستمو ول کن اینجا دانشگاست خونه خاله نیست که هر رفتاری دلت خواست داشته باشی !

با آرامش نیشخندی زد گفت :

-آفرین !اینهمه چیز میدونی واینقدر نفهمی !

-اگه یه کلمه دیگه بهم توهین کردی ،هرچه دیدی از چشم خودت دیدی

محکم گفت :

-نه می خوام بدونم می خوای چه غلطی کنی ؟

-با همین کتابها می کوبم تو سرت تا ضربه مغزی بشی

-اینم از محبت بیش از حدیه که بهم داری واز نظر من هیچ ایرادی نداره !

به طرف پارکینگ رفت ودر حالی که در سمت سرنشین رامی گشود واو را با خشم روی صندلی پرت کرد ودر را بست وبا سوار شدن خودش با سرعت بالا از دانشگاه خارج شد

سرش را به پنجره ماشین تکیه داده بود ودر سکوت به آهنگی که از سیستم پخش می شد گوش سپرده بود اما در افکارش به دنبال دلیلی برای رفتار خشن ودور از ادب آرمین می گشت .آرمین هم با درونی پر از خشم ونفرت

در خودش فرو رفته بود این را به راحتی از نگاهش می شد استنباط کرد سرعت بالای ماشین باعث وحشتش شده بود اما حوصله بحث را در خود نمی دید به همین دلیل چشمانش را بر هم نهاد وبه روز پر از تنشی که پشت سر گذاشته بود اندیشید

آرمین نیم نگاهی به او انداخت وبا لحنی خشن پرسید

-حلقه ات کجاست ؟

چشمانش را گشود ونگاهش در نگاه پر از خشم آرمین گره خورد برای فرار از نگاه آرمین سرش را پایین انداخت زمزمه کرد

-توی کیفمه !

برای کنترل خشمش نفس عمیقی کشید وگفت :

-دستت کردمش که توی کیفت باشه ؟

-به خاطر دانشگاه مجبور.....

میان حرفش پرید وپر از خشم داد زد

-مگه نگفتم !باید همیشه وهمه جا دستت باشه

اصلا نمیفهمید چه چیزی آرمین مهربانش را تا این حد عصبی وپریشان کرده است.

-فکر می کردم همه جا منظورت به غیر از دانشگاست

-بی خود فکر کردی ،اگه چیزی رو نمی فهمی باید بپرسی ،نه سرخود تصمیم بگیری

با بغض حلقه را از کیفش بیرون آورد ودر حالی که دستش می کرد گفت :

-اگه با این حلقه مشکل ما حل میشه ! باشه من پیشقدم میشم ،ولی جناب دکتر مشکل ما حادتر از این حرفهاست

سپس برای پایان دادن به بحث سرش را برگردانند ودوباره چشمانش را برهم گذاشت

با توقف ماشین چشمانش را گشود وخودش را در پارکینگ دید لحظه ای اندیشید پس چرا آرمین او را مثل همیشه کنار در پیاده نکره .آرمین با لحنی تمسخر آمیز گفت :

-شرمنده که بد خواب شدی ، ولی وقت پیاده شدنه !

بدون جواب پیاده شد ،آرمین هم پشت سرش پیاده شد وکنارش در اتاقک آسانسورایستاد .با حیرت به آرمین می نگریست سابقه نداشت که وسط روز به خانه بیایید .آرمین که متوجه تعجبش شده بود گفت :

-اجازه ندارم بیام خونه !یا باید قبلش از تو اجازه بگیرم !

بی حوصله گفت :

-اجازه ماهم دست شماست

در آسانسور باز شد کنار رفت تا اول او خارج شود وزمزمه کرد

-با خیره سریهات کاملا مشخصه !

وارد خانه که شد احساس تعلقی عجیب به خانه حس کرد تنها یک شب در این خانه نبود و اینهمه دلتنگش شده بود وای به حال روزی که باید برای همیشه از این خانه دل بکند

آرمین هم پشت سرش وارد شد ودر حالی که دسته کلیدش را روی میز پرت می کرد با تحکم گفت :

-بشین ،باید حرف بزنیم

با اخم به طرفش برگشت وگفت :

- من با تو هیچ حرفی ندارم

عصبی داد زد

-گفتم بشین !

از تن صدایش ترسید ولی به روی خودش نیاورد وبا لجبازی گفت :

-قبل از هر حرفی باید برام توضیح بدی به چه گناهی اینچنین تحقیر آمیز منو از دانشگاه کشوندی بیرون ،تو حتی بهم فرصت خداحافظی هم ندادی

کتش را روی مبل پرت کرد وبا آرامشی ساختگی گفت :

-موندم تو با اینهمه خنگی چه جور تونستی توی رشته ای به این سختی اونم دانشگاه دولتی قبول بشی

فریاد کشید :

-بهت گفتم حق نداری بهم توهین کنی !

رودررویش ایستاد ودر عمق چشمان عسلی اش خیره شد وگفت :

-پس چطور تو این حقو داری که هرروز وهر ساعت منو جلو همه احمق فرض کنی

-من همچین جسارتی، نه به تو به هیچ کسی نمی کنم

-جدی !پس چرا همیشه باید تو رو خندون کنار این پسره ببینم

-اون فقط همکلاسی منه

- یه همکلاسی عاشق ودلخسته !

-احساسات اون ربطی به من نداره

-وقتی نداره ،پس جریان این ۴سال خاطره چیه ؟

-من نمی فهمم ،و برامم مهم نیست که بفهمم

-برا تو هیچ چیزی مهم نیست ،چون دنیات فقط ختم میشه به خودت وخانوادت !.....اما برای من مهمه چون به زندگیم ربط داره ،زندگی که تو با پا گذاشتنت ، زیر وروش کردی

پوزخندی زد و اضافه کرد :

-این پسره بیچاره هم حتما خام حرفهای قشنگ توشده ،حتما به اونم گفتی که زندگی ما یه سریال ملو درام خانوادگیه . تو مایه های رسم ورسومات قدیمی که خیلی زود پلانهای آخرش کلید می خوره وبرا همیشه تموم میشه

نفس عمیقی کشید وادامه داد

-آره حتما بهش گفتی که باید چند ماه دیگه صبر کنه تا صحنه های آخر این نمایش مسخره برای همیشه تموم بشه واز دست من خلاص بشی

با ناباوری وچشمانی حیران به او می نگریست .آرمین عصبی دستی میان موههایش کشید ودوباره گفت :

-حالا مطمئن شدم که به خاطر این پسره بوده که اصرار داشتی ازدواجمون مخفی بمونه !

از اینهمه گستاخی آرمین احساس خفگی می کرد ،چطور می توانست اینهمه بی منطق و بی انصاف باشد که همه دنیا را فقط از دریچه نگاه خودش ببیند .آرمین از سکوت او عصبانی تر شدوفریاد کشید

-لعنتی !چرا هیچی نمی گی !چرا نمی گی این پسره اینقدر برات مهمه که حاضری به خاطرش حتی آینده ات و نابود کنی

دیگر تحمل توهینها وتکرویهایش را نداشت حس کرد اگر جواب گستاخی هایش را ندهد یک عمر پشیمان خواهد بود پس با تنفری عمیق و لحنی خسته گفت :

-قصد نداری این خزوعلات و تموم کنی ،تا کی می خوای با این افکار مسموم هم خودت وهم منو آزار بدی ،به خدا دیگه خسته شدم !.....از اینهمه حقارت وپستی خسته شدم !،.....از اینکه اینهمه بهم تهمت افترا می زنی خسته شدم !.....

لحظه ای ساکت شد وسپس ببا قاطعیت ادامه داد

-فراموش کردی که تو اصلا اجازه اینو که توی زندگیم دخالت کنی وآزارم بدی وندارای

پوزخند غلیظی زد وگفت :

-چرا ،که بذارم هر غلطی می خوای بکنی وبقیه به ریشم بخندن !

عاجزانه نالید :

-من هیچ کار اشتباهی نکردم که مستحق رفتار تحقیر آمیز تو باشم

-اینکه هر روز با یه مرد می گی ومی خندی اشتباه نیست

با صدایی به بغض نشسته گفت :

-دیگه داره حالم از هرچه مَرده بهم می خوره ،چه طور باید ثابت کنم که از روزی که تو اومدی توی زندگیم از هرچه مَرده متنفر شدم !.....من دارم تاوان چیو پس می دم که اسیر تو وبدبینی هات شدم

لحن گفتارش مستاصل ودرمانده شده بود ودوباره اشکهایش سعی در ریزش داشتند . از اینکه اینهمه ضعیف وشکننده بود از خودش بدش می آمد .با ضعف روی مبل نشست و در حالی که سعی در مهار اشکهایش داشت بغض آلود اما جدی زمزمه کرد :

-می خوام ازت جدا بشم ،می خوام به هر قیمتی شده از دست تو واین افکار مالیخولیایت راحت بشم

آرمین بهت زده با حالتی اشفته وعصبی به او خیره شد ، پس از لحظه ای به خودش آمد و آب دهانش را قورت داد گفت :

-می خوای از دست من خلاص بشی وبری دنبال این پسره ؟.....نه !هیچ وقت نمی زارم که با بچه بازیهای احمقانه ات منو وغرورمو زیر پات له کنی ، چون من شوهرتم وتو مجبوری که اینو باور کنی !

پر ازخشم از جا برخاست وروبرویش ایستاد وبا چشمانی که از خشم گشاد شده بودند در عمق چشمان درشتش زل زد ومحکم گفت :

-آره تو شوهرمی ،اما فقط یه شوهر قراردادی وتحمیلی ، که از عمر این اسارت وبدبختی فقط چند ماه دیگه باقی مونده ومن خوشحالم که قرار نیست همه عمر تو رو تحمل کنم

چهره اش از خشم برافروخته شد و از شدت خشم رگ گردنش بیرون زد بی اختیار دست سمت چپش بالا رفت

درخشش برق حلقه اش در میان انگشتش دل سایه را لرزاند ، آنچه را که می دید هرگز نمی توانست باور کند حلقه ای که همیشه آرزو داشت در دست آرمین بدرخشد اینک داشت با تلالو خیره کننده اش چشمانش رانوازش می کرد

با چشمانی گشاد شده ومبهوت به انگشت آرمین خیره مانده بود .دست آرمین آماده فرود آمدن با فاصله کمی از صورتش ایستاد ومردد لحظه ای به او نگریست وسپس با کشیدن آهی عمیق زمزمه کرد

-بذار خیالت و راحت کنم امکان نداره حالا که زندگیمو جهنم کردی ؛بذارم ازم جدابشی!

وبا برداشتن کتش عصبانی از آپارتمان خارج شد و سایه را با دنیایی از بهت وحیرت تنها گذاشت

فصل بیست وسوم

کلافه وبیقرار پشت پنجره ایستاد .آسمان تیره شب از همیشه سیاهتر به نظر می رسید وتنها هر چند لحظه یکبار نور رعد وبرق برصفحه سیاهش ترَکی می انداخت وصدای زوزه باد با ریزش باران در هم می آمیخت وملودی از رعب ووحشت در دلش ایجاد می کرد .

آرمین پیغام داده بود که شب دیرتر از هرشب می آید و او ازهم اکنون پر از ترس وحشت بود .با صدای تیک تاک ساعت بی اختیار نگاهش از پنجره به روی صفحه ساعت دیواری افتاد هنوز تا آمدن آرمین ساعتها باقی مانده بود واو نمی دانست چرا مضطرب ونگران است .

بعد از آخرین برخوردی که با هم داشتند آرمین شبها دیر وقت درهم وآشفته به خانه برمی گشت وبدون آنکه حتی به او نگاه هم کند بی هیچ حرفی راه اتاقش را در پیش میگرفت .

آرمین هنوزاز او دلخورو عصبی بود ، در این چند وقته هیچ حرفی بینشان رد وبدل نشده و در حالت قهربسر می برد چند بار به خودش جرات داده بود که به خاطر حرف آن روزش از او عذر خواهی کند اماهربار ،رفتار سرد ویخ زده آرمین او را از این کار منصرف می کرد.

نفس عمیقی کشید ودوباره در تاریکی مبهم شب خیره شد،آخرین امتحانش راامروز داده بود واصولا بایداحساس سبکی وراحتی می کرد واز این لحظات لذت می برد. از پاس شدن همه درسهایش مطمئن بود و از اینکه توانسته ماکزیمم نمره درس آرمین را از آن خودش کند اصلا احساس شادی ورضایت نمی کرد

خودش به خوبی می فهمید چرا همه وجودش پر از ترس ودلهره است وقتی به ترم جدید می اندیشید ناخود اگاه به فکرچهار ماه باقی مانده از زندگیش با آرمین می افتاد و دلش پر ازغم و غصه می شد هر روز که می گذشت یک روز از زندگیش با آرمین کم می شد و این بیشتر از هر چیزی او را درهم فرو رفته وعصبی می کرد

دوباره به یاد آرمین افتاد ،به یاد آخرین جمله ای که قلب منجمد شده اش را گرم میکرد (امکان نداره حالا که زندگیمو جهنم کردی بذارم ازم جدا بشی) اگرچه در هنگام گفتن این جمله فکش از خشم منقبض شده بود وقفسه سینه اش حرکت نامنظمی داشت اما در تن صدایش احساسی نهفته بود ،حسی که با یادآوریش بیقرارش میکرد،احساس دوست داشتن وعذاب جدایی ، اما نمی دانست چرا عقلش به او فرمان میداد نباید حرفهای آرمین را باور کند .

آهی از عمق وجود کشید ودوباره به آسمان تاریک شب نگریست سیاهیش تدایی گر تیرگی زندگیش بود در این تاریکی هم حتی یک ستاره سوسو نمی زد . چقدر دلتنگش بود ،دلتنگ بحث های همیشگی ،گاهی همراه با خشم وگاهی مهربانی ،برای چهره پرازخشم ومغرورش ، برای آن اخم غلیظی که به رفتارش ابهت میداد ، برای وقتی که با شیطنت چشمان درشت وسیاهش را ریز می کرد ومی خندید . برای لبخند های شیرین ومرموزش ! همان نوعی که قلبش را در قفسه سینه بیقرار میکرد ،حتی دلتنگ گیرهایی که به نوع لباس پوشیدن وخندیدنش هم می داد ؛بود ،او همه چیز این مرد مرموز وازخودراضی را دوست داشت ومیپرسیتد

چشمانش را بست واز ته دل زمزمه کرد

(خدایا !اگر از این مرد مغرور جدا شوم چگونه باید روزهای سرد وسخت بی او را تحمل کنم)

همراه با نفسی عمیق ،چشمانش را گشود اما با غرشی عجیب همه وجودش به لرزه افتاد ،بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت وبه دیوار تکیه زد ،هنوز خودش را جمع نکرده بود که در یک لحظه خانه در تاریکی مطلق فرو رفت .تاریکی پراز وحشت خانه باعث میشد نفسش بند بیاید سعی کرد بر خودش مسلط شود و با این موقعیت کنار بیاید چشمانش که به تاریکی عادت کرد توانست راه خودش را پیدا کند وبا سستی وضعف روی اولین مبل نشست .ترس ووحشت به همه وجودش چنگ می انداخت وهر لحظه که می گذشت برایش حکم قرنی را داشت در آن لحظات پراز هراس احساس درماندگی و استیصال می کرد

در تمام عمرش از شب وتاریکی دلهره آورش وحشت داشت وحالا در این شب ترسناک برق هم رفته بود .دوباره غرش رعد وبرق ومتعاقب آن صدای جیغی دلخراش قلبش را فرو ریخت .صدای گریه وفریاد هر لحظه بیشتر می شد وصدای پاهایی که هراسان و با عجله در رفت وآمد بودند نفسش را بند آورد بود.برای کنترل ترس درونش آشفته به مبل چنگ زد؛ از اینهمه ضعف وبیچارگی خودش گریه اش گرفته بود و صدای گریه والتماس را به وضوح می شنید

در این لحظات سخت وطاقت فرسا اعتماد به نفسش به زیر صفررسیده بود دلش می خواست به تنها چیزی که اصلا فکر نکند تماس با آرمین باشد اما به ناچار با دستان بی رمقش به دنبال گوشی اش به روی میز گشت پس از یافتنش برای گرفتن شماره آرمین لحظه ای دو دل شد اما نهایتا تسلیم اراده قوی ترس درونش گردید وبا انگشتان لرزانش شماره آرمین را گرفت . باز هم مثل همیشه روی پیغام گیر بود از صدای مردی که از او می خواست پیغام بگذارد متنفر بود در چنین مواقعی دلش می خواست گوشی را محکم به دیوار بکوبد .

صدای رعد رعب انگیز ونوری قوی باعث ترس مضاعفش شد خانه در یک لحظه روشن وسپس دوباره در تاریکی فرو رفت . حسی در درونش می گفت آرمین هنوزباید در شرکت باشد از سر ناچاری شماره شرکت را گرفت ومنتظر وصل تماس شد بعد از چند بوق صدای خسته وبی حوصله منشی در گوشی پیچید

-شرکت ساخت وساز مشایخ بفرمایید !

با تن صدایی که از وحشت می لرزید آرام نالید :

-سلام ! دکتر مشایخ هستن ؟

مشخص بود که منشی از صدای هیجان زده اش گیج شده است پس بعد از لحظه ای سکوت گفت :

-بله .....ولی .....ولی ایشون توی جلسه مهمی هستن

مضطرب گفت :

-خواهش می کنم بهشون بگید باید باهش حرف بزنم!

-ولی خانم !!

با ترس آب دهانش را قورت داد وعاجزانه گفت :

خواهش می کنم !-

لحظه ای به فکر فرو رفت لحن وحشت زده والتماس آمیز سایه اورا مجبور به پذیرفتن خواهشش می کرد ناگزیر تسلیم خواسته اش شد ومحترمانه گفت :

-لطفا چند لحظه گوشی

گوشی را سر جایش قرار داد وسریع از جا برخواست با زدن تقه ای به در وارد اتاق کنفراس شد آرمین مقابل اسلاید بزرگی ایستاده بود و در حال دادن توضیحاتی به حاضران در جسله بود

با ورود آقای امیری نگاه مقتدرانه اش را به او دوخت و آمرانه پرسید

-چیزی شده ؟

امیری به او نزدیک شد وگفت :

-معذرت می خوام آقا!.....ولی همسرتون پشت خط یک هستن ، از صداشون کاملا مشخصه خیلی وحشت زده ومضطربند ،اصرار داشتند حتما با شما حرف بزنن

از حاضران معذرت خواهی کوتاهی کرد و گوشی روی میز را برداشت وآرام زمزمه کرد

-بله سایه !اتفاقی افتاده ؟

در حالی که فکش از ترس می لرزید بغض آلود گفت :

-نه !.....فقط .....فقط اینجا برق رفته .....من تو تاریکی.....

شروع به گریستن کرد .آرمین به خوبی حال او را در این موقعیت درک می کرد ومی فهمید که چقدر از تاریکی شب وحشت دارد به همین دلیل با لحنی مهربان وآرامش بخش گفت :

-عزیزم آروم باش !،برج مجهز به برق اضطراریه وباید یکم تحمل کنی تا برق وصل بشه

-اما نزدیک به نیم ساعته که برق رفته ، اگه می خواست برق اضطراری وصل بشه حتما تا حالا وصل شده بود

-ممکنه سیم کشی ها اتصالی پیدا کرده باشن

- من نمی دونم ! فقط می دونم که تمام ساختمون تو هم ریخته ،وصداهای عجیبی میاد

آرمین نگران با لحنی که نهایت تلاشش را میکرد آرامش بخش باشد محبت آمیزگفت :

-سعی کن آرامش خودتو حفظ کنی ،منم خیلی زود خودمو می رسونم

گوشی را سر جایش گذاشت تشویش ونگرانی در حرکاتش موج می زد پدرش مضطرب پرسید

-براحاج علی اتفاقی افتاده ؟

پالتواش را از روی پشتی صندلی برداشت وگفت :

-نه اون خوبه ،فقط من مجبورم خیلی سریع برم خونه

آرتین هراسان از جا برخاست وپرسید:

-حال سایه خوبه ؟

بی اختیار نگاهش به سمت آرتین چرخید وپس از لحظه ای سکوت آرام وکوتاه گفت :

- آره اون حالش خوبه !

-اگه اون خوبه پس چرا تو اینهمه هراسونی ؟

کیفش را از روی میز برداشت وگفت :

-برق برج قطع شده وسایه به شدت از تاریکی میترسه

صندلیش را عقب کشید وگفت :

-پس منم همرات میام !

-نه نیازی نیست !،خواهش می کنم تو جلسه رو اداره کن!

از حاضرین در جلسه عذر خواهی کوتاهی کرد وبی توجه به همهمه ای که فضای سالن را پر کرده بود از انجا خارج شد و با عجله خودش را در اتاقک آسانسور انداخت .

با عجله وارد پارکینگ شد ودر حالی که شماره نگهبانی را می گرفت سوار ماشین شد وبا سرعت بالااز پارکینگ خارج شد .شماره نگهبانی اشغال می زد واین بر نگرانیش می افزود .دوباره وسه باره شماره را گرفت اما همچنان بوق اشغال اعصابش را بهم میریخت .شماره همراه نگهبان را گرفت و اندکی منتظر ایستاد اما انقدر بوق خورد تا اشغال شد

با خود اندیشید :(ممکنه چه اتفاقی افتاده باشد)

بیاد امینی افتاد احتمالا او منزل بود و می دانست چه اتفاقی افتاده سریع شماره اش را گرفت اما هنوز وصل نشده بود که به یادش افتاد به همراه خانواده اش به شهرستان رفته ،عصبی ووا رفته تماس را قطع کرد ودر ذهنش برای یافتن شماره ای از ساکنین برج جستجو کرد اما هیچ کسی نبود در واقع او با هیچ کدام رفت وآمدی نداشت که بخواهد شماره ای از آنها داشته باشد .فکرش اصلا کار نمیکرد واین خود به خود بیشتر عصبی اش میکرد

سایه از بچگی از تاریکی شب وحشت داشت واو دلیلش را می دانست، به خوبی می فهمید چرا سایه به محض وارد شدن به خانه قبل ازهرچیزی همه لوسترها را روشن می کند وفضای خانه را در شب از روز روشن ترمی کند .اما با اینکه فضای نورانی چشمانش را به شدت میازارد هربارسعی کرده بود به خاطرسایه با این وضعیت کنار بیایید

چقدر دلتنگ چهره زیبا ومعصوم با آن چشمهای عسلی همیشه به غم نشسته بود، چه زجری کشیده بود که مانع بروز احساساتش شود ،اما هرچه بیشتراز او فاصله می گرفت بیشتر دلتنگش می شد .در این موقعیت تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که به او آرامش دهد شماره اش را گرفت وبا استرس وهیجان منتظر وصل تماس شد سایه با تک بوقی هراسان پاسخ داد :

-الو آرمین !!.....

لرزش محسوسی که در لحن صدایش نهفته بود بی اختیارباعث نگرانی اش میشد

-خوبی عزیزم !

-اصلا خوب نیستم ،همه وجودم داره از ترس می لرزه

آرامش بخش گفت:

-من توی راهم ،پس نگران هیچی نباش !

پریشان گفت :

-خواهش می کنم آرمین !..... خواهش میکنم آروم رانندگی کن !

سریع پرسید

-چرا ؟

-خیابونها لیزن وممکنه تصادف کنی

با لبخند گفت :

-تو نگران منی یا خودت !

لحن سرخوش آرمین به او روحیه مضاعفی داد آرمین دیگر از او ناراحت نبود واین برایش دنیایی ارزش داشت

-من فقط نگران توام ،نمی خوام برات اتفاقی بیفته

با سرخوشی از اینکه سایه اعتراف می کرد فقط نگران خود اوست گفت :

-می ترسی اتفاقی بیفته و نتونم سریع بیام اونجا !

به لحن کلامش دلخوری اضافه کرد وگفت :

-تو همیشه عادت داری هر چیزی و با منطق خودت برداشت کنی ولی من اصلا منظورم این نبود.

با شیطنت همراه با لبخند پرنشاطی پرسید

-می تونم بپرسم منظورت چه بود؟

-حالا چرا توی این موقعیت منظور من برات مهم شده

با یادآوری جمله آخر سایه قلبش گرفت وهمراه با نفس عمیقی غمبار گفت :

- فقط دلم می خواست بدونم برا همسر قراردادیم چقدر مهمم!

از کنایه آرمین قلبش فرو ریخت پس هنوز هم ازاو دلخور بود ، برای عوض کردن موضوع گفت:

-آرمین خیلی می ترسم ،از ترس نفسم بالا نمی یاد .....

-آروم باش عزیزم !.....

-چطور می تونم آروم باشم وقتی بیرون صداهای وحشتناکی میاد و جیغ وفریاد کل ساختمون وگرفته.

-حتما یکی مثل تو ازتاریکی شب می ترسه

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما صداها خیلی نزدیکن ،انگار.....

وسط حرفش پرید وبا آرامش گفت:

-سایه عزیزم ! ،آروم باش و سعی کن آرامش خودتو حفظ کنی ،خواهش می کنم تامن برسم اصلا به چیزی که باعث ترست می شه فکر نکن

آرمین برخلاف این چند وقته دوباره مهربان شده بود ،تن صدای گرمش بی اختیار باعث دلگرمی اش میشد وناخوداگاه آرامش در تمام وجودش ریشه می دواند .

داشت به آرمین وحرفهای قشنگش فکر میکرد که با صدای مهیبی همه خانه لرزید .بی اراده جیغی از ته گلو کشید واز ترس گوشی از دستش افتاد صدای مضطرب آرمین را از پشت خط می شنید ولی اصلا قادر به تکان خوردن نبود .آرمین همچنان نگران ووحشت زده صدایش می زد با دستان بی حسش گوشی راکه کنارش افتاده بود برداشت وباصدایی بی رمق وضعیفی گفت:

-بله.....

-سایه حالت خوبه؟

-آآآآآآره !.....

-این صدای چی بود؟....

-نمی دونم!.....

هراسان گفت:

-مطمئنی خوبی ؟

-آره خوبم!.....فقط برایه لحظه فکر کردم خونه روی سرم آوارشده.

-نگران نباش ،حتما بیرون کارهای ساختمانی انجام می دن .

از حرف آرمین خنده اش گرفت حس کرد ترس او به آرمین هم سرایت کرده به همین دلیل گفت:

-این وقت شب ،وتوی این هوای طوفانی !

خودش هم از حرفی که زده بود خنده اش گرفت اما برای آرامش سایه گفت:

-هرچیزی امکان داره ،مهم اینه که حال تو خوبه وداری بامن حرف می زنی

از اینکه اینهمه برای آرمین مهم بود که سلامتیش راارزشمندترازهرچیزی میدانست پرازشوق شد وگفت:

-یعنی تو واقعا نگران منی؟

-مگه مهمتر از تو کس دیگه ای هم توی زندگیم وجود داره !

از این جمله آرمین همه وجودش پراز شوق شد وگرمای لذت بخشی به همه وجودش تزریق شد اما بازهم دچارتردید شده بود تردید اینکه ، این اعتراف آرمین میتواند چقدر صحت داشته باشد

سکوت کرده بود ودر سکوت فقط به آرمین وحرفش می اندیشید .آرمین با آرامش گفت :

-عزیزم می دونم خیلی ترسیدی ولی اگه آرامشتو حفظ کنی می تونی برترست هم غلبه کنی.

-نمی تونم! اصلا دست خودم نیست تا حالا هیچ وقت توی این موقعیت نبودم .

-بیا باهم حرف بزنیم ،اینجوری توهم آروم می شی .

-درچه موردی؟

-هرچیزی که تو دوست داری وباعث آرامشت بشه .

-تنها چیزی که من دوست دارم اینه که ازاین موقعیت خلاص بشم.

-سایه !.....عزیزم فکر کن من کنارتم وبه هیچ چیز به غیراز این فکر نکن .

-ولی.....

بالحنی آرمش بخش گفت:

-من کنارتم ،.....ببین صدات و می شنوم ومی دونم چقد ترسیدی!

-نمی تونم آرمین . حس می کنم چند نفر پشت درهستن که سعی دارن بیان توی خونه .....

-ببین سایه ترس توازتاریکی ریشه داره که من نمی تونم اونو ازبین ببرم ،ولی حس اینکه من کنارتم مطمئنا بهت آرمش می ده ،پس سعی کن به چیزی که باعث ترست می شه اصلا فکرنکنی.

-دارم سعی می کنم ولی هرکاری می کنم نمیشه !

- تا حالا کسی بهت نگفته چرااز تاریکی می ترسی

-نه فقط مامانم می گه این ترس واز بچگی داشتم.

-درسته ... یادم میاد وقتی بچه بودی یه بار از سر کنجکاوی رفته بودی توی زیرزمین و اونجا خوابت می بره. ما هم که نمی دونستم تواونجایی . همه دربه در توی کوچه ها به دنبال تومی گشتیم غافل از اینکه توتوی زیرزمین خونه هستی .وقتی از خواب بیدارمی شی همه جا رو تاریک میبینی وازوحشت جیغ می کشی اما هیچ کس توی

خونه نبود که به دادت برسه ما همه از ترس گم شدن تو داشتیم به بیمارستانا وکلانتریها سر میزدیم وتو توی تاریکی وحشتناک زیرزمین تک وتنها گریه میکردی یکی از همسایه ها صداتو میشنوه و بهون خبرمیده . همه سراسیمه ریختیم تو خونه وتوکه داشتنی از ترس از حال می رفتی رو دیدیم دیگه نای گریه کردن نداشتی تا چند وقت همیشه کابوس می دیدی وشب تو خواب جیغ می کشیدی . من همیشه فکر می کردم با بزرگ شدنت این کابوس ازبین می ره اما وقتی همون شب اول بهم گفتی از تاریکی شب وحشت داری تازه فهمیدم که این خاطره تلخ هنوزهمراهته وبرای همیشه توی صفحه ذهنت ثبت شده

-من همیشه به طور مبهم کابوسهایی می بینم،همیشه توی خواب می بینم تو تاریکی مطلقم وصداهای وحشتنانکی باعث فرارم می شه اما هرچه که میدوم فقط به در بسته می خورم.

-تو اونموقعه سه سالت بود وچیزی که توی این سن در ذهن حک بشه به راحتی ازبین نمی ره.

-توخیلی خوب همه چیز به خاطرت مونده

نفس عمیقی کشید وآهسته گفت :

-دوران نوجوانی من ازبهترین سالهای عمرمه که همه لحظاتشو دوست دارم وبرام ارزشمندن

-من از بچگیهام باشما هیچی به خاطر نمیارم.

-وقتی ما از اون خونه رفتیم توفقط چهار سالت بود.

با خنده پرسید :

-ما توی بچگی هم باهم کنتاکت داشتیم ؟!

-نه ،تو رابطه ات بامن خیلی بهتراز آرتین بود همیشه دفتر و کتابهای آرتین وپاره می کردی واونم موههای طلایتو می کشید

حرف زدن با آرمین باعث آرامشش شده بود ،آرمین برای آرام کردنش ازهر دری میگفت وچقدر صدای مهربانش در آن لحظات شیرین ولذت بخش بود .آرمین بامحبت از علایقش می پرسید واو چقدر ساده وبی ریا سفره دلش رامقابل مردی میگشود که همه زندگیش بود

آرمین با همه وجود به حرفهایش گوش سپرده بود وازاینکه این دختر معصوم وظریف چه رویاهای کوچکی درسر دارد به عمق وجود پاک وبی آلایشش پی برده بود وبا خود میاندشید که آیا او واقعا لیاقت این دخترفرشته صفت رادارد یا که نه!

با صدای هیجان زده سایه رشته افکارش از هم گسیخت

-آرمین شارژ موبایلم داره تموم می شه .

-ایرادی نداره ،قطع شد روی تلفن خونه زنگ می زنم.

-فراموش کردی که برق نیست واونم بابرق کار می کنه.

لرزشی در صدایش بود که خود به خود باعث نگرانی آرمین می شد پس برای آرام کردنش گفت:

-نگران نباش من نزدیکم.....

نیامدن صدا ازطرف سایه نشان می داد که شارژموبایلش تمام شده ،پراز دغدغه ونگرانی پاروی پدال گاز فشرد وسرعتش را بیشتر کرد.

یک ربعی میشد که تماسش با آرمین قطع شده بودوباترسووحشت تنها به پاهایی که با عجله اززیردر، دررفت وآمد بودند مینگریست .صدای جیغ والتماس به ناله وخواهشی آرام تبدیل شده بود انگار که دیگر نای گریستن نداشت

با پچ پچی آرام ومتعاقب آن چرخیدن کلید درقفل نفس در سینه اش حبس شد متوحش ولرزان به در خیره شد امکان نداشت آرمین دراین مدت کم خودش رابه او رسانده باشد،با دستان بی حسش برای دفاع ازخود گلدان روی گل میز کنارش رابرداشت ،قامت بلند وکشیده ای درزیر نور کم در استانه در ظاهر شد و سایه ای پر از وحشت بر روی دیوار انعکاس یافت ،نفسش بند آمده وخون در رگهایش منجمد شد ،همه بدنش رعشه گرفته بود ومی لرزید حتی قادر نبود به خودش تکانی دهد . حس میکرد روحش ساعتها با کالبدش وداع کرده ، سست وبی حال به مبل چنگ انداخت و گلدان را در دست دیگرش محکم فشرد

-سایه !!.....

از طنین گرم ومهربان صدای آرمین روح به کالبدش دمیده شد وجانی تازه گرفت، بی اختیارگلدان از دستش افتاد . از جابرخاست وبه طرفش دوید وبه طورغریزی وزیر فشار ترس خود را درآغوشش انداخت.این مرد قهرمانش بود،تنها حامی وپشتیبانش ،کسی که نمیخواست ونمیتوانست به او آسیب برساند

آرمین بازوهایش رابه دورکمرش حلقه کرد واوراتنک در آغوش فشرد .به مانند کودکی بی پناه درآغوش گرم آرمین از ترس به خود می لرزید ،سرش را درسینه اش فرو کرد وباشدت گریست.تنها یک واژه در ذهن آشفته آرمین میچرخید این دخترک بینوا حقش این زندگی نیست .بی اراد با قلبی آکنده ازغم برای آرامش خود لبش را روی موههای نرم سایه نهاد وبا محبت موهایش را غرق بوسه کرد

گرمای لذت بخشی درتک تک تاروپود وجودش منتشر شد ،چقدر به این آغوش احتیاج داشت ودر آن احساس وابستگی وآرامش می کرد. حصار دستهایش راتنک تر کرد وباتمام قدرت اورا به خود فشرد ودرحالی که موههای نرمش را نوازش می کرد آرام در گوشش زمزمه کرد:

- آروم باش عزیزدلم ! ،آروم .....من به هیچ کسی اجازه نمی دم اذیتت کنه !

از این حرف آرمین کمی آرام شد .آرمین اورا از آغوشش بیرون کشید ودر حالی که با محبت برای حمایتش بازوی خود رابه دورکمرش حلقه میکرداو را باخود به طرف مبلها برد وروی اولین مبل نشاند وگفت:

-اینجا بشین تا برات یه آب قند بیارم

هنوز قدمی برنداشته بود که هراسان مچ دستش را با هردودست محکم گرفت وگفت:

-نه نه .....من هیچی نمی خوام ،خواهش می کنم فقط پیشم بمون وتنهام نذار

بالبخند دلپذیری گفت:

-از ترس گلوت خشک شده ،می ترسم فشارت افتاده باشه.

سریع وارد آشپز خانه شدوبالیوانی پراز آب قند کنارش نشست وگفت:

-سعی کن همه رو بخوری

بعد از خوردن آب قند کمی که حالش بهتر شده بود روبه آرمین گفت:

-نفهمیدی صداها از چین؟

-چرا !سیم کشی های ساختمون اتصالی کرده وچند نفر توی آسانسورها گیرکردن.

- بیچارها!

-چون عجله داشتم سریعتر بیام پیش تو نپرسیدم برقها چه جوری اتصالی کردن اگه توبهتری برم بپرسم جریان چیه !

سریع دستش رامحکم گرفت وگفت:

-منم همرات میام ،خواهش می کنم منو اینجا تنها نذار.

-باشه عزیزم،آروم باش اصلا هیجا نمی رم و همینجا پیش تو می مونم.

باصدای زنگ تلفن همراهش نگاهی به صفحه اش انداخت آرتین بود که نگران حال سایه بود خیلی کوتاه گفت:

-اون حالش خوبه وجای نگرانی نیست . جلسه روچیکار کردی؟

آرتین که ازجواب سربالای اوخشمگین شده بود بالحنی عصبی گفت:

-همونطور که دستور فرموده بودی اداره اش کردم،اما آقای محمودی می گفت باید با خودت یه جلسه خصوصی داشته باشد .

-باشه ،فردا به امیری می گم باهاش قرار یه جلسه خصوصی و بزاره.

-خوب پس بامن کاری نداری؟

دست سرد ولرزان سایه را در دست فشرد وگفت :

-اگه هنوز شرکتی به امیری بگو فردا اول وقت می خوام مهندس کاوی و ببینم.

-چرا،مشکلی پیش اومده؟

-سیم کشی های برج قاطی کرده نمی دونم چه توضیحی می تونه برای این کارش داشته باشه.

-یعنی اون مقصره ؟

-به هر حال همه پروژه های برقکاری ما دست اونه.

-حالا چکارش کردین ،برقها هنوز قطعن؟

-اره ،اما فعلا اتفاقات برق گرفتارشو فک کنم دیگه آخر کارشون باشه

-اتفاقی که نیفتاده؟..... کسی آسیب ندیده ؟

-دقیق نمیدونم

-باشه بهش می گم .به سایه سلام برسون.

گوشی را روی میز گذاشت ونگاهی به سایه انداخت وپرسید

-شام خوردی؟

با لرزشی آرام گفت:

-اره

وهمزمان باوصل شدن برق نفس راحتی کشید ونگاه خسته اش را در دیدگان مشتاق آرمین انداخت ،آرمین او را از جا بلند کردومهربان گفت :

-بهتره دیگه بری وراحت بخوابی

آرام زمزمه کرد

-شب بخیر

آرمین او را تا دراتاقش همراهی کرد وبا آرامش نجوا کرد

-عزیزم خوب بخوابی !

تنها همین یک جمله کافی بود تا با خیالی آسود وقلبی پر از عشق به تختخواب رود .

ساعتی بعد آرمین از صدای جیغی هراسان از خواب پرید ووحشت زده خودش را به بالین سایه رساند .سایه در رختخوابش نیم خیز بود ودرحالی که میلرزید به شدت اشک میریخت کنارش روی لبه تخت نشست واو را به آغوش کشید وآرام گفت :

-آروم باش عزیزم ! .....

آب دهانش را قورت داد وبغض الود و لرزان گفت :

-اونا میخواستند با زور منو تو قبر بذارن

-اون فقط یه خواب بوده که حالا دیگه تموم شده

باضعف گفت:

-دست خودم نیست آرمین .این کابوس .....

گریه اش شدت گرفت

-نگران هیچی نباش !من تا همیشه کنارتم

-تو که پیشم باشی نگران هیچ چیزی نیستم.

سرش را به سینه اش چسباند ودر حالی که موههایش را نوازش می کرد آرام نجوا کرد:

-مطمئن باش تا روزی که نفس می کشم کنارتم و تنهات نمیزارم!

به خوبی میفهمید که نباید حرفهای آرمین را باور وبه او اعتماد کند ،می دانست تنها برای آرام کردنش است که این حرف را می زند،اما نمی فهمید چراهر بارازاین حرف آرمین وجودش به آرامش میرسید وبی اختیار قلبش به تپش می افتاد.

سرش را از روی سینه آرمین برداشت ودر زیر نور کم به او خیره شد .نگاهشان درهم گره خورده بود نگاه تب دار وبی قرار آرمین حتی دراین تاریکی هم داشت نابودش می کرد،حاضر بود همه زندگیش را بدهد ولی در عوض این نگاه ملتهب تا همیشه ازآن اوباشد .

آرمین باتن صدایی که از هیجان می لرزید آرام پرسید:

-سایه !تو .....تو چرا ازمن متنفری؟

نگاهی مبهم و گنگ به او انداخت ،چه چیزی باعث شده بود آرمین این تصوررا درمورد او داشته باشد تنفر در برابر اندازه عشقش خیلی منصفانه نبود

آب دهانش را به سختی فرو داد وگفت :

-من هیچ وقت ازتو متنفر نبودم

غمگین ودرمانده گفت :

-پس چرا؟ .....پس چرا از بودن بامن اینهمه در عذابی .

هنوز ذهنش درگیر واژه تنفر بود ،اگرچه هرگز نمیخواست آرمین به وسعت عشقش پی ببرد اما تنفر آخر بی انصافی بود. آرام زمزمه کرد

-چون بودن در کنار تو همیشگی نیست.

مقطع و بریده بریده نالید:

-اما من .....من.....!

عصبی خاموش شد وسکوت اختیار کرد ،انگار گفتن واقعیت آنقدر هم ساده وراحت نبود .کلافه دستی میان موهایش کشید ونفسش را با صدا بیرون داد،نگاه منتظر ومشتاق سایه ضربان قلبش را به نوسان می انداخت ،لحظه ای همچنان خیره درنگاهش به سختی نفس میکشید ،نهایتا سایه طاقت نیاورد و پرسید :

-توچی آرمین ؟

تمام بزاق جمع شده در دهانش را به همراه همه تردید ودودلی هایش یکجا فرو داد وبا لحنی قاطع گفت :

-می خوام فقط مال من باشی !همیشه وتا آخر عمر!

لحظه ای جا خورد . این یعنی چی ؟.....معنی این حرف چه بود ؟.....مبهوت و سردرگم درنگاه مرموز وعاشقانه اش خیره شد ،میخواست که تا ابد مال او شود !..... میتوانست به معنی اعتراف باشد ؟اعتراف به عشقی که وجود داشت یا نداشت ؟.....

درعمق نگاه شعله ورش اثری از تردید همیشگی نبود ،لحن کلامش هم مصمم ومحکم بود ،نه!.... مثل همیشه دستوری در کار نبود ،اما خواهش والتماسی هم نبود .....اما نمیتوانست !،امکان نداشت آرمین عاشقش شده باشد!

سرش را پائین انداخت ودر سکوت هزار بار جمله اش را حلاجی کرد بازهم تردید به دلش چنگ انداخت ،به خوبی می فهمید که بیشتر از چند ماه دیگر مهمان این خانه نیست، پس نباید بیهوده به حرفهای آرمین دل می بست

آرمین دست زیر چانه اش برد وسرش را بالا آورد ودر عمق چشمان مرددش خیره شدو محزون گفت:

-خواهش می کنم بهم نگاه کن وبگو چرا نمی تونی دوستم داشته باشی!

قلبش داشت درسینه پرپر میشد اما از نگاه کردن به چشمان مشتاق آرمین واهمه داشت . نمی توانست اعتراف کند که چقدر وابسته وگرفتارش است .نمیتوانست وسعت عشقش را بهمین راحتی ابراز کند .کمی سرش را عقب کشید وآرام اما محکم گفت :

-من هیچ وقت اسیر ودربند عشق نمیشم واونو ازتو گدایی نمی کنم.

با صدای خفه ای هیجان زده زمزمه کرد:

-اما من دوستت دارم ومیخوام تا ابد همسرت بمونم

موجی از گرما در همه وجودش منتشر شد .آرمین دوستش داشت ،این جمله را باصراحت وبی پرده گفته بود اما در نظرش این حرف بیشتریک شوخی بود تا واقعیت!

برای سرکوب هیجان ناشی از کلام آرمین آب دهانش را قورت دادوآهسته گفت:

-تو یه دوست دختر داری ، کسی که منتظرجدایی ما ازهمه!.

آهی کشید وگفت:

-من غیر ازتو هیچ کسی ودوست ندارم ! ،اگه این یه اعترافه ،بذار اعتراف کنم که چقدر عاشقتم !

نفس کلافه ای کشید وادامه داد

- من فقط عشقتو میخوام، محبت وهمدلیت !..... میتونی دوستم داشته باشی ومنو به خاطر همه اشتباهاتم ببخشی وتوی این راه همراهیم کنی

با نگاهی متحیر ،گیج ومتعجب گفت:

-ولی.....

آشفته وبی قرار به نشانه سکوت انگشت روی لبش گذاشت وگفت:

-خواهش می کنم دیگه حرفی ازجدایی نزن،دیگه نمی خوام این قرار لعنتی رو یادم بندازی ووجودم وپر از دلهره کنی . هر قول وقراری بوده ،مال دیروزه ،بیا فردا رو باهم ودر کنار هم وبا عشق به هم بسازیم

لب وچانه اش بی اختیار لرزید وهاله ای ازاشک دیدگانش راپوشاند.برای کنترل گریه اش لبش رابه دندان گزید وبغض کرده به او نگریست

نفسی تازه کرد وآهسته وآرام بخش ادامه داد

- باورکن که باهمه وجودم میخوام اولین وآخرین مرد زندگیت باشم ،مردی که همه وجودش فقط مال تووومتعلق به توست.

یعنی این خود آرمین بود ؟! پس آن آرمین مغرور وازخود راضی که به همه دنیا فخر می فروخت امشب کجا رفته بود ؟! چه چیزی باعث شده بود که این کوه غرور تا این حد متلاشی شود واز هم بپاشد ؟!..... اصلا می توانست این عشق رابارو کند ؟!..... مگر نه اینکه بارها او را به خود نزدیک کرده وسپس با یک جمله ،تنها با یک جمله کوتاه همه کاخ رویاهایش رادر هم خوردونابود کرده بود!!

آرمین شانه هایش راگرفت و او را به آغوش کشید ودرگوشش زمزمه کرد:

-من دارم زیر غرور توکم می یارم سایه،نخواه که بیشتراز این نابودی منو ببینی.

باتردید سرش راروی سینه آرمین گذاشت وآرام گفت:

- متاسفم ... خیلی متاسفم آرمین !

لحظه ای آرام در آغوشش گریست چرا نمی توانست حرفهای این مرد راباور کند؟چرا نمی توانست باورکند که قلب این مرد فقط مال او وبرای او می تپد ؟

- سایه !خواهش می کنم این حس شیرینو تو وجودم خفه نکن

دیگر نمی توانست بیشتر ازاین خویشتن دار باشد،مگر نه اینکه این مرد همه زندگیش بود ..... اولین مردی که قلبش را به تپش انداخته بود!.....

نفسهای گرم ونا منظم آرمین روی صورتش پخش میشد ؛ قلبش تندتند وبدون ریتم می زدوحرارت بدنش هر لحظه بالاتر می رفت

او که قدرت یک لحظه بدون آرمین بودن رانداشت پس چرا نمی خواست به اوفرصت دهد تا ثابت کند چقدر دوستش دارد وازبودن بااو خوشبخت است .

خسته سرش راروی شانه اش گذاشت وبغض الود گفت:

-من تحمل نابودی تورو ندارم آرمین ،من .....من بدون تو می میرم...

همین یک جمله مهر ابطالی بود برهمه تردیدهای درونیش . حلقه آغوشش را تنگتر کرد واو را نرم به خود فشرد وآرام ووسوسه انگیز درگوشش نجوا کرد :

-دیگه طاقت بیشتر از اینو ندارم سایه ! اجازه بده زندگیمونو با عشق شروع کنیم و تا ابد عاشق هم بمونیم

سرش را بلند کرد و با نگاهی عاشقانه ولبخندی ملیح رضایتش را اعلام کرد . با اولین بوسه آرمین همه وجودش گر گرفت ودر آتش التهاب عشق شعله ور گردید

****

آرمین راحت وآرام در کنارش به خوابی عمیق وآسوده فرورفته بود ،از تصور اینکه همه وجود این مرد مغرور واز خود راضی فقط مال او و متعلق به اوست وجودش گرم وپر هیجان میشد ،اما هنوزهم ته دلش نگران بود ونمی توانست باور کند همه زمزمه های عاشقانه ای که آرمین ساعتی قبل در گوشش نجوا میکرده واقعی بوده وقلبش فقط به خاطر او می تپد

در آن سحر گاه شیرین دلشوره ای عجیب به جانش افتاده بود که باعث می شد؛ نتواند از این لحظات رویایی لذت ببرد .

سرش را روی سینه آرمین قرار داد ،صدای ضربان قلب آرام ویکنواختش به او آرامش می داد .آرمین غلطی زد و او را محکم بغل گرفت در میان آغوش گرم وپرحرارتش آرام به خواب رفت

*****

لبخندی ملیح گوشه لبش نشست وهمه وجودش سرشار از عشق به آرمین شد، فکر اینکه آرمین اینک در کنارش خوابیده بی اختیار قلبش را به تپش می انداخت ،آرام چشمانش را گشود ،اما جای خالی از آرمین بیشتر از هرچیزی در آن لحظه باعث اندوهش شد.

بهت زده روی تخت نیم خیز شدهنوز آوای گرم ودلنشین کلامش در گوشش زنگ میزد وباعث تند شدن ضربان قلبش می شد .

لباس خوابش که سی شرت آستین حلقه ای تا روی زانویش بود گوشه ای از تخت افتاده بود حسی شیرین وپرحرارت از لحظاتی که با آرمین گذرانده بود ناخوداگاه دمای بدنش را بالا برد .

دست کرد ولباس خوابش را برداشت ولحظه ای با لذت آن را به آغوش کشید وبوید .خود را خوشبخترین آدم روی زمین حس میکرد .اما با یادآوری دوباره آرمین سریع لباسش را به تن کرد و برای یافتنش از جا برخاست و از اتاق خارج شد اول به سمت اتاقش رفت بدون هیچ ترس وواهمه ای دستگیره دررا کشید وآن را گشود، تختش مثل همیشه مرتب بود واما اثری از خودش در اتاق نبود .پشت در سرویس بهداشتی ایستاد وگوشش را تیز کرد نیامدن صدای آب ثابت میکرد که آرمین آنجا هم نیست از پله ها پایین رفت خانه در سکوت خفقان آوری فرو رفته بود و میز آماده و دست نخورده صبحانه خود به خود باعث نگرانی اش می شد

کلافه خودش را روی صندلی انداخت وبه میزآماده زل زد نمی توانست هیچ توجیه قانع کننده ای برای با این رفتار چندش آور آرمین پیدا کند ،تنها گذاشتن او در اولین روز زندگی مشترکشان آخر نامردی بود

با صدای بسته شدن در افکارش از هم گسیخت وتیز از جا پرید .آرمین سرحال وبانشاط وارد شد . پلیور سفیدی روی پیراهن آبی به همراه شلوار جینش پوشیده بود .رسمی نبودن لباسش خیالش را تا حدودی راحت کرد .
روبرویش ایستاد وبا لبخند سرخوشی گفت :

-چه خبره امروز خرس کوچولوی خودم زود بیدار شده !

از واژه خودم وجودش لبریزاز شوق شد حتی آرزویش هم برایش لذت بخش بود که روزی بخواهد خودم آرمین شود .نگاهش را روی ساعت دیواری قوری شکل آشپزخانه انداخت وبا دلخوری از اینکه اورا تنها گذاشته گفت :

-خیلی هم زود نیست ،ببین ساعت از هشت گذشته ،حالا تو کجا بودی این وقت صبح ؟

با لحن مواخذه گر کلامش لبخند روی لبش پهنتر شد ویک قدم به سمتش برداشت وگفت :

-رفته بودم ببینم دلیل اتصالی سیم کشی های ساختمون از کجا بوده

لبخندش شیطنت آمیزشد وادامه داد

-دیشب که اسیر تو بودم ونفهمیدم چی شده

اشاره آرمین به شب قبل باعث شرمش شد وسرخ شده نگاهش را ازاو دزدید وناشیانه چند قدم برداشت

آرمین از پشت اورا محکم بغل گرفت ودر حالی که هر دو دستش را دور شکمش حلقه میکرد مانع فرارش شد و آرام در گوشش زمزمه کرد

-کجا میخوای فرار میکنی

با گرمی نفس آرمین همه وجودش در خرمنی از آتش سوخت . در اثر نوسان ضربان قلبش سینه اش با حرکتی سریع بالا وپایین میرفت . ملتهب وهیجان زده با لحن خفه ای پرسید :

-حالا چی شده بود ؟

سرش را میان گودی گردنش نهاد وگردنش را بوسید وگفت :

-پسر یکی از ساکنین از زیر کنتور اصلی یه انشعاب کشیده بوده توی اتاقش

از داغی بوسه اش همه تنش مورمور شد وآرام گفت :

-دلیلش چی بود ؟

-نمیدونم شاید حماقت

-خوب پس دیگه شرکت شما پاسخگو این اتصالی نیست

نجوا کرد

-آره نیست

وسپس آرام ونگران از او پرسید

-تو حالت خوب ؟.... ناراحتی نداری ؟ میخوای بگم مامانم بیاد اینجا ؟

این سوال آرمین بیشتر باعث رنگ به رنگ شدنش میشد ،اما از اینکه میدید برخلاف اخلاق خشکش اینهمه با مادرش راحت وصمیمیست شادمان بود .خودش را آرام در آغوشش جا به جا کرد وگفت :

-من حالم خوبه ، بذار برم ،داری خیلی لوسم میکنی

بوسه ای نرم روی گونه اش نهاد ومحزون گفت :

-میدونی چقدر منتظر این لحظات بودم

از گرمای زیاد وجودش مثل کوره ای آتشین میسوخت ،دیگر از سنگینی هیمالیا خبری نبود اما درعوض نفس ملایم آرمین به همراه تن گرم صدایش به مانند گدازه ای از آتشفشان مراپی وجودش را ذوب میکرد .شرمزده نگاهش را به زیر انداخت ومشغول بازی کردن با انگشتانش شد

آرمین او را به طرف خود برگرداند واینبار هر دو دستش را پشت کمرش حلقه کرد ودر عمق چشمان خجالت زده اش خیره شد وآرام گفت :

-بیا بهم قول بده هیچ وقت ترکم نمیکنی وتحت هر شرایطی کنارم میمونی

آرمین چه میگفت ترک کردن او برایش به مانند ترک گفتن دنیا بود ، به خودش فشار آورد که تنها با لحنی بغض آلود بگوید

- حتی ثانیه ای هم این دنیا رو بدون تو نمیخوام

با لرزش آرام لبهایش حلقه دستانش را از هم گشود وبا انگشت اشاره اش تارهای پریشان شده موهایش را به پشت گوشش کنار زد ولحظه ای خیره در چشمان عسلی اش در خلسه ای شیرین فرو رفت وهمه دنیا را فراموش کرد .سایه در زیر نگاه ملتهب وعاشقانه اش تاب نیاورد وآرام نجوا کرد

-اجازه میدی برم

با نفسی عمیقی به خود آمد و گفت :

-برو زودتر دوش بگیرو بیا صبحونه بخوریم

با محبتش جرات گرفت وسوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را به روی زبان راند وپرسید

- شرکت نمیری؟

با نگاهی مرموز وعاشقانه لبخند شیرینی زد وگفت :

-به این زودی ازم خسته شدی ،نه امروزو به خودم مرخصی دادم ومیخوام فقط با تو باشم

ازاینهمه احساس پاک وصادقانه آرمین درونش لبریز از عشق ودلدادگی شد ،دستش را از میان دست گرمش بیرون کشید و با لبخندی ملیح همه ذوق درونیش را سرکوب کرد گفت :

-تا تو شروع کنی منم برگشتم

آرمین گوشی اش را از جیبش بیرون آورد وهمزمان یکی از صندلی های میز غذا خوری را کنار کشید وروی آن نشست وبا لبخند شیرینش گفت :

-منتظرت میمونم تا بیای ، میخوام اولین صبحونه زندگی مشترکمون و باهم بخوریم

نهایت تلاشش این بود که با حرفها ولبخند زیبایش دچار غش نشود این لبخند فقط مال او وبرای او نقش میبست ،باز هم قلبش از اینهمه احساس خوشی در سینه پر پر شد

چند قدم برداشت که آرمین صدایش زد

-سایه !

درون این لحن صدا چه ماده مخدری نهفته بود که اورا اینهمه دچار خماری میکرد ؟

به طرفش برگشت ومهربان گفت :

-جانم

برای اولین بار بود که آرمین را جانم صدا میزد درحالی که او همه روح وروانش بود .آرمین با لبخندی سرخوش از کلمه جانم گفت :

-جانت سلامت عزیزم !

او واقعا لیاقت اینهمه عشق و محبت را داشت ؟

-اون لباس نقره ایه رو بپوش همون که مثل یه فرشته کوچولو خوشگل ودوست داشتیت میکنه

بهت زده به او خیره شد ،آیا این مرد واقعا آرمین بود؟

با بی تفاوتی به نوع گرد شدن چشمانش ،نگاهش را به گوشی اش انداخت وبا لمس شماره ای از بین مخاطبینش ،گوشی را روی گوشش گذاشت

با پوشیدن لباس نقره ای مقابل آیینه ایستاد حتی یک صدم درصد هم احتمال نمیداد یکبار دیگر بخواهد این لباس نیمه عریان را مقابل آرمین بپوشد ، اما این تنها خواسته آرمین بود واو درمقابل همه مهربانیهایش خود را ملزم به قبول تنها خواهشش میدانست

با آرایشی ملایم یکبار دیگر نگاهش را در آیینه به خود انداخت واز اتاق خارج شد . با خروجش از اتاق آرمین هم از اتاقش خارج شد، لباسش را تغییر داده بود واین خود به خود نگرانش میکرد .نگاهی به سرتاپایش انداخت حتی کیف دستیش هم دستش بود .واین یعنی خراب شدن همه خوشی هایش .....آب دهانش را فرو داد ومضطرب پرسید

-جایی میری ؟

فاصله بینشان را با برداشتن چند قدم از بین برد وبا لبخند کاملا زورکی گفت :

-یه کار واجب پیش اومده باید حتما برم ،اما قول میدم زودی برگردم ونهار وباهم باشیم

تنهایی توی اولین روز زندگی مشترکش !.....حق او این نبود .....

بی اختیار چانه اش از فشار این درد لرزید .آرمین که متوجه غصه اش شده بود با دست آزادش او را بغل گرفت ومهربان گفت :

-دوباره میخوای با اشک ریختن روز خوبمونو خراب کنی !

آرام بازوی لطیف وسفیدش را نوازش کرد وبوسه ای روی موهای نرمش نهاد وادامه داد

-من بیشتر از تو ناراحتم !فکر میکنی تنها گذاشتن این فرشته زیبا که با نگاش دلمو آشوب میکنه برام خیلی راحت و آسونه !

کلافه نفس عمیقی کشید وادامه داد

-اما مجبورم که برم، خواهش میکنم اینو درک کن

درک کردن آرمین برایش آنقدر هم سخت نبود چرا که به خوبی میدانست همه زندگیش فقط درکار خلاصه میشود ،حتی بیشتر از او .....

در حالی که هنوز در آغوشش بود به راه افتاد وگفت :

-حالا بیا بریم صبحونمونو بخوریم ،وقتی برگشتمم باید یه فکری برای اتاقامون کنیم دیگه نمیخوام بیشتر از این از هم جدا باشیم

حتی این حرف آرمین هم نتونست شادی را به درون آشفته اش برگرداند .

گرفته وعصبی با بیمیلی تمام اولین صبحانه زندگی مشترکش را به همراه آرمین خورد . آرمین خیلی تلاش کرده بود او را از این لاک اندوه بیرون بیاورد اما هر بار تنها به لبخندی تلخ اکتفا میکرد ونمی توانست ابر غصه را از آسمان بارانی دلش کنار زند

با رفتن آرمین در تنهایی لحظه های سخت وخفقان آوری را تحمل میکرد .لحظه های با آرمین بودن را دوست داشت ودر این اندک زمان دوری واقعا دلتنگش بود .

باصدای زنگ تلفن هیجان زده از فکر اینکه حتما آرمین است به سمت تلفن هجوم برد اما با صدای سرخوش نازنین سرخورده آرام زمزمه کرد

-بله نازی !

نازنین مثل همیشه پر انرژی گفت :

-اول بگو سلام خوشگل نازم !همه چیو باید یادت بدم

با نازنین بزرگ شده ومی فهمید وقتی اینهمه سرخوش تحویلش می گیرد حتما خواهشی دارد به همین دلیل بی حوصله گفت :

-اول سلام !دوم بنال ببینم کجای کارت گیر کرده !

-واااا ...! تو جدیدا علم غیب پیدا کردی

-نه عزیز دلم ،اگه بعد یه عمرهنوز تو رو نشناسم که فقط به درد یونجه گاو مش رمضون می خورم

-دلت میاد ؟! تو عزیز دل خودمی !

کلافه نفسش را فوت کرد وگفت :

-پاچه خواری ممنوع،حالا بگو چی شده ؟

-میای بریم دانشگاه ؟

-چرا ؟.....مگه خبریه ؟

- این بهمنی ایکبیری نمرات و زده تو سایت

-آره دیدم

-عقده ای کثیف برام دوازده رد کرده ،اعتراض گذاشتم ،باید برم باهاش حرف بزنم

-اعتراض گذاشتی که چی !.....مثلا بشی چهارده

-دختره ترشیده ایکبیری فک می کنه نمی دونم برام میان ترم یک رد کرده

-وقتی باهاش کل کل میکردی باید فکر اینجاش هم می بودی ، چقد بهت گفتم سر کلاسش بحث نکن ! اما کو گوش شنوا

-آخه فک نمی کردم تا این حد کمبود محبت داشته باشه ،.....عقده ای عوضی !.....ایششششش

-حالا این حرفها برات نمره میشه ؟!

-همه بچه ها می فهن زبان من عالیه واگه این ترم مجبور شدم با اون آشغال کلاس بگیرم به خاطر تداخلم بوده

-آخه دیونه ، بچه ها همه پشمن ، نمره تو فقط تو دست خودشه و بس

-عاشق!،من یه ساعته دارم حرف میزنم یا نفت ،.....مگه نمی گم اعتراض گذاشتم

-باشه ،حالا خون خودتو کثیف نکن ،سعی می کنم تا یک ساعت دیگه اونجا باشم

-دیر نکنی ها ، منتظرتم

گوشی را که قطع کرد دوباره به فکر آرمین افتاد ،کاش به نازنین می گفت چقدر خوشحال وذوق زده است باید می گفت دیگر نگرانش نباشد چرا که او اینک خوشبخت ترین زن روی کره خاکیست و دیگر نمی خواهد دغدغه روزهای سخت وسرد بی آرمین را داشته باشد ،دیگر هرگز نمیخواهد منتظر روزهای جدایی از آرمین باشد ومی خواهد با معجون معجزه آسای عشق آرمین قصری از رویا برای خود بسازد

آرمین او را دوست داشت واین اعتراف شیرین برایش از هرچیزی در این دنیا شیرین و ارزشمند تر بود دوباره با یاد زمزمه های عاشقانه آرمین قلبش به تپش افتاد، فکر اینکه قلب استاد مغرور وخودشیفته دانشگاه فقط وفقط به خاطر او می تپد همه وجودش را گرم وپر حرارت می کرد ، دیگر ناراحت وافسرد نبود ،آرمین عاشقش بود عشقی گرم وپر حرارت که برای تک تک ثانیه های زندگیش کافی وبس بود چقدر دلتنگ صدای گرم وپراز احساسش بود

شماره آرمین را گرفت و منتظر آهنگ گرم وپرابهت صدایش شد پس از تک بوقی صدای مهربان آرمین در گوشی پیچید که گفت :

-سایه عزیزم ! فعلا گرفتارم ! خودم تماس می گیرم !

دهان باز کرد بگوید به همراه نازنین به دانشگاه میرود که صدای بوق ممتد در گوشی پیچید . بهت زده گوشی در دستش خشکید با اینکه لحن کلامش مهربان وپر محبت بود ولی ناخوداگاه دل سایه شکست و احساس اندوه به وجودش چنگ انداخت

در طول راه همه ذهنش مشغول حرف آرمین بود هنوز ته دلش از او دلخور بود و دلیل رفتارش را نمی فهمید ،اماهر بار با یاد آوری اینکه آرمین او را دوست دارد و قصد دارد تاهمیشه کنارش بماندبه خود نهیب میزد وافکار مسوم کننده را از خود دور میکرد .آرمین او را دوست داشت وبا این حس سر شار از آرامش میشد.

میخواست با عشق آرمین زیباترین احساسات را تجربه کند پس نباید بی خود خودش را درگیر موضوعات بی اهمیت می کرد و به خاطر گرفتاریهای وقت وبی وقت آرمین دلگیر وافسرده می شد

در حالی که ذهنش پر از فکر وخیال بود با گامهایی کوتاه ومنظم به طرف درب ورودی دانشگاه قدم برمی داشت .هنوز تعدادی از همکلاسیهایش با او سرسنگین بودند و این برخورد بی ادبانه او را کلافه وعصبی می کرد با خود اندیشید گناه او دراین وسط چیست که آرمین ناخواسته مرد سرنوشتش شده است !..... این سرنوشتش بود ،سرنوشتی که او برای رقم خوردنش هیچ تقصیری نداشت

در آستانه درب ورودی دانشگاه اتومبیل آرمین را از فاصله دور شناخت لحظه ای از دیدنش پر از شور وشوق شد وهمان جا بی حرکت ایستاد تا آرمین به او برسد فاصله اش کمتر شده بود وحالا می توانست او را به خوبی ببیند آرمین تنها نبود، بغل دستش دختری زیبا نشسته بود که با لبهایی پر ازخنده سرگرم گفتگو با آرمین بود . ازدیدن این صحنه حالش به شدت دگرگون شد و مسخ شده به آرمین نگریست چهره سرحال آرمین حالش را منقلب کرد ،بی اختیار به پشت برگشت تا آرمین متوجه حضورش نشود

اتومبیل آرمین ازکنارش گذشت واو را با دنیایی از بهت وناباوری تنها گذاشت هرگز نمی توانست چیزی را که دیده بود باور کند پس آنهمه اظهار عشق و دلدادگی آرمین دروغ بود.آرمین گفته بود (تو همه زندگی منی) اگر اوهمه زندگیش بودپس این دختر زیباشاد وسرحال بغل دستش چه می خواست ،چرا آرمین تلخ ویخ زده که باید التماسش می کردیک لبخند زورکی به رویش بزند اینک اینهمه خوشحال و شاد بود

دلش میخواست به خودش بفهماند حضوراین دختر در کنار آرمین فقط از روی رشته فامیلیست اما هرچه به ذهنش فشار آورد تا به یاد بیاورد او را قبلا جایی دیده ذهنش مشوشش یاری هیچ چیزی نبود

سست وبی حال وارد دانشگاه شد .آرمین در حالی که سر گرم گفتگو با آن دختر بود از پله ها بالا رفت و وارد محو طه داخلی دانشکده شد

بی اختیار با گامهایی لرزان وبی جان به دنبالشان به راه افتاد آرمین به دفترش که رسید درب را گشود وکنار رفت تا آن خانم شیک پوش وجذاب وارد شود وسپس خودش هم وارد شد ودر را پشت سرش بست

با ذهنی آشفته وقلبی از درد فشرده پشت در بسته ایستاد هر کلام آرمین مثل پتک بر سرش فرود می آمد

(فعلا گرفتارم! .....پس گرفتار این خانم زیبا بوده که حتی فرصت صحبت با او را هم نداشته)

مطمئنا این دختر همان دوست دخترش بود که همیشه میان حرفهایش،حرفش را می زد اما آرمین گفته بود هیچ کس را به اندازه او دوست ندارد و او عشق اول وآخر زندگیش است ،پس این دختر اینجا چه می خواست !...در کنار آرمین و تنها با او .....

احساس حسادتی جانکاه در وجودش شعله می کشید وذره ذره وجودش را به خاکستر مبدل میکرد هرگز نمی خواست آرمین را با کسی قسمت کند آرمین فقط مال او بود ،با همه احساساتش .....،با همه وجودش .....

اما آرمین به او دروغ گفته بود، یک دروغ بزرگ وکثیف ،نمی فهمید چرا وقتی او مصلحتی واز روی اجبار با این زندگی سراسر غم کنار آمده بود آرمین همه سعی اش را کرده بود فریبش دهد واو را مال خود کند

چرا؟.....چرا وقتی او با اینهمه زجر احساساتش رادر مقابل آرمین سرکوب می کرد، آرمین اینگونه با احساساتش بازی کرده بود .....

به درب اتاق آرمین خیره شد فکر اینکه آرمین با آن دختر تک وتنهاست وجودش را به آتش میکشید .تیر حسادت وسط قلبش را نشانه رفته بود

دنیا دور سرش دوران گرفته بود وبا سرعت می چرخید .با ضعف به دیوار تکیه زد

-سایه تو اینجایی !.....یکساعته دارم دنبالت می گردم

صدای نازنین بود که می شنید اما زبانش قفل شده بود وقادر به جواب دادن نبود سرش گیج میرفت وقادر به کنترل خودش نبود

نازنین دوباره وحشت زده پرسید

-سایه اتفاقی افتاده ؟چرااینهمه رنگت پریده ؟

بی اختیار در آغوش نازنین پرت شد و از حال رفت

****

فصل بیست وچهارم

پرده سفید رنگی مقابلش ظاهر شد و سپس صدای ظریف و دخترانه ای که با شوخ طبعی گفت :

-خانم خوشگله بالاخره بیدار شدی

با ضعف زمزمه کرد :

-من کجام ؟

دختر برای مرتب کردن ملحفه اش به رویش خم شد وگفت :

-می خواستی کجا باشی ،خوب معلومه بیمارستانی دیگه !

به سرم وصل شده به دستش نگاهی انداخت وپرسید

-چرا؟

-چرا شو تو باید بهمون بگی ،شاید چون دیدی شوهرت اینهمه عاشقته خواستی خودتو براش لوس کنی

متوجه منظور پرستار نمی شد پس آهسته نجوا کرد

- من اصلا حالم خوب نیست

پرستار مهربان گفت :

-می دونم عزیزم ، می رم به شوهرت بگم بهوش اومدی چون از زور نگرانی همه بیمارستان و بهم ریخته

سریع دستش را گرفت وگفت :

-دوستم اینجاست ؟فقط میخوام اونو ببینم !

-آره اینجاست ،باشه بهش می گم بیاد پیشت

پرستارکه از اتاق خارج شد لحظه ای بعد نازنین هراسان وارد شد چشمانش متورم وقرمز بود .خودش رابه روی سایه انداخت وشروع به گریستن کرد با دست بی رمقش سر نازنین را نوازش کرد و مهربان با ضعف گفت :

-نازی حال من خوبه ،خواهش می کنم گریه نکن

سرش را از روی سینه اش برداشت وبا هق هق گریه گفت :

-دکتر می گفت فشارت اومده رو پنج،اگه یه لحظه دیرتر می رسیدم خدا می دونه چه بلایی سرت می اومد

لبخند تلخی زد وگفت :

-منظورت اینه که ایست قلب می کردم و.....

در اتاق باز شد وآرمین با گامهایی خسته وچهره ای درهم ونگران وارد شد نازنین از جا برخاست تا راه را برای او باز کند .روی لبه تخت کنارسایه نشست رنگ نگاهش آشفته وپریشان بود در حالی که دست سایه را در دست می گرفت مهربان گفت :

-خوبی عزیزم !خیلی نگرانم کردی !

چهره شادش وقتی درکنار آن دختر بود مقابلش ظاهر شد با خشم دستش را از میان دستان گرمش بیرون کشید وبه تندی گفت :

-آره خوبم ،می بینی که هنوز زندم ودارم نفس می کشم

با پوزخندی ادامه داد

-ناراحتی که نتونستی به این راحتی از دستم خلاص بشی نه !

بالبخند و لحنی محبت آمیز گفت :

-تو داری از چی حرف می زنی؟ ،کی می خواد از دست تو خلاص بشه عزیزم !

چهره خندان آن دختر سوهان روحش بود .پرازخشم فریاد کشید :

-من عزیزم تو نیستم ،پس اینهمه بهم نگو عزیزم

در همین لحظه پرستار به همراه مردی جوان وخوش قامت وارد اتاقش شد ازاستتوسکوپی که روی فرم سفید مرد بود حدس میزد دکترباشد .دکتربا دیدن سایه در آن وضعیت با خشم رو به پرستاربه تندی گفت :

-اینجا چه خبره ،دور بیماری که تازه بهوش اومده رواینهمه شلوغ می کنن ؟

پرستار شرمسار نگاهش را به سایه دوخت وگفت :

-بیمارخودش اصرار داشت دوستشو ببینه

خشمگین به آرمین اشاره کرد وپرسید

-پس این آقا اینجا چی می خوان؟

-نگران همسرشون بود نتونستم مانع حضورش بشم

دکتر بالای سر سایه ایستاد وبه چهره رنگ پریده اش نظری انداخت ومهربان گفت :

-چیزی باعث ناراحتیتون شده ؟

در حالی که از خشم وهیجان می لرزید به تندی گفت :

- می خوام تنها باشم ،خواهش میکنم راحتم بذارید

دکتر با آرامش گفت :

-لطفا آروم باشید ،هیجان برای حالتون اصلا خوب نیست

سپس رو به نازنین وآرمین گفت :

-خواهش می کنم منو با مریض تنها بذارید باید ایشونو معاینه کنم

آرمین بدون اینکه تکانی بخوردباجدیت گفت :

-فکر نکنم حضور من مشکلی براتون ایجاد کنه !

دکتر با خشم به طرفش برگشت وگفت :

-چرا متوجه نیستین حال همسرتون اصلا برای این بحث های بی مورد مناسب نیست

آرمین از جا برخاست وبه دیوار روبروی تخت سایه تکیه زد وگفت :

-ببخشید اولی امکان نداره اجازه بدم شما با همسرم تنها در یک اتاق باشید

دکتر که کاملا مشخص بود رفتار تند آرمین برایش عادیست با نیشخندی گفت :

-اما اون با من تنها نیست وپرستار هم حضور داره حالا اگه راضی شدید می تونید با خیال راحت اینجا رو ترک کنید و بذارید منم به کارم برسم

سایه که از این بحث کلافه وعصبی شده بود داد زد

-من نیازی به معاینه ودلسوزی هیچ کدومتون ندارم ،بهتر همتون برید بیرون ومنو تنها بذارید

از زور عصبانیت به نفس نفس افتاده بود وبی اختیار می لرزید آرمین نگران به رویش خم شد که برای آرام کردنش دستش را بگیرد اما او پر از خشم دست آرمین را پس زد و فریاد کشید

-به من دست نزن عوضی ،حالم ازت بهم می خوره ،از اینجا برو بیرون

نازنین برای آروم کردنش سرش را به آغوش کشید ودر حالی که نوازشش می کرد بغض آلود گفت :

- سایه آروم باش ، خواهش می کنم آروم باش !

-نازی بهش بگو بره بیرون ،دیگه نمی خوام هیچ وقت ریختشو ببینم ،بهش بگو تنها م بذاره

آرمین که ازرفتارش جا خورده بود با بهت وحیرت ناباورانه او را می نگریست

نازنین رو به آرمین گفت :

-خواهش می کنم شما برید بیرون ،می بینید که حالش اصلا خوب نیست

آرمین عصبی گفت :

-یعنی فقط من اینجا زیادیم !

نازنین کلافه به تندی گفت :

-شما که نمی خواید حالش از این هم بدتر بشه !

نفسش را با خشم فوت کرد و همراه با نگاهی برزخی به دکتر اتاق را ترک کرد

با بیرون رفتن آرمین دکتر رو به پرستار گفت :

-یه آرام بخش بهشون تزریق کنید

پرستار سریع اطاعت کرد و دستور پزشک را اجرا کرد دکتر پس از معاینه نسخه ای نوشت وبه دست نازنین داد وگفت :

-اینو بدید همسرشون تهیه کنن وبه اتاق من بیارن

-چشم دکتر !

دکتر پس از دادن دستورات لازم به پرستار ازاتاق خارج شد ، به محض خروج دکتر از اتاق آرمین وارد شدو با چهره ای که هنوز از خشم گلگون بود آرام از نازنین پرسید

-سایه خوابیده ؟

-آره ،مجبور شدن بهش آرام بخش تزریق کنن

با محبت دست سایه را نوازش کرد واندوهگین گفت :

-صبح که از خونه زدم بیرون حالش خوب بود اصلا نمی فهمم چه چیزی باعث شده به این حال وروز بیفته

آهی کشید واضافه کرد :

- فکرم اصلا کار نمی کنه !

نازنین آهسته جواب داد :

-منم گیج شدم ،سایه با اینکه خیلی توداره اما روحیه شکننده ای داره

نسخه دکتر را به طرفش گرفت وادامه داد:

-دکتر گفت بعد از گرفتن داروها به اتاقش برید

نیم نگاهی به نسخه انداخت وگفت :

-خواهش میکنم پیشش بمونید و یک لحظه تنهاش نذارید تا من برگردم

همراه با لبخند تلخی گفت :

-شمابرید ونگران نباشین، از چشمم بیشتر مراقبش هستم

آرمین دست نوازشی روی سرسایه کشید وسریع با گامهایی بلند ولی سست اتاق را ترک کرد .نازنین روی صندلی کنارش نشست وبه صورت ضعیف ورنگ پریده اش خیره شد

*****

چشمانش را که گشود یک جفت چشم نگران وپر اشک را خیره در چشمانش دید نازنین با باز شدن چشمانش لبخندی زد وآرام گفت :

-بیدارشدی ؟

با ضعف زمزمه کرد :

-نازنین !

-جان دلم !

-چرا من اینجام ؟

با حیرت نگاهش کرد وگفت :

-یعنی نمی دونی چرا اینجایی !.خوب تو توی بغل من از حال رفتی

با یاد آوردی لحظه ای که از حال رفته بود بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد وبا بغض گفت :

-چرا به آرمین خبر دادی من اینجام !

-خوب مجبور بودم ،.....یعنی اصلا من بهش خبر ندادم ،وقتی توی بغلم از حال رفتی اینقدردستپاچه بودم که نمی دونستم باید چکار کنم یکی از بچه ها آرمین و صدا زد وچون تو کنار دفترش از حال رفته بودی اونم به محض شنیدن اسمش خودشو بالای سرت رسوند و وقتی تو رو تو اون وضع دید وحشت زده وسراسیمه تو رو بغل کرد وسریع اورد بیمارستان ، .سایه به خدا نمی دونی چقدر آشفته و عصبی بود وبا چه سرعتی رانندگی می کرد ،اگه تا دیروز شک داشتم که دوستت داره با رفتار امروزش مطمئن شدم که عاشقته

لبخند تلخی زد وگفت :

-تو چقد ساده ای نازنین اینها همش فیلمشه که مارو گول بزنه ،اون خیلی آدم دو رو و پستیه

-تو چی می گی دختر ،نمی بینی به خاطر تو چقدر پریشان ونگرانه ،چند ساعت پیش کل بیمارستان و بهم ریخته بود ومی خواست دکترو بزنه

-چرا؟

-می دونستم غیرتیه ولی هرگز فکر نمی کردم تا این حد باشه ،دکتر بیچاره نمی تونست بهت دست بزنه که سرش داد می زد برگشته با کمال پرویی به سوپروایزبخش میگه توی این بیمارستان خراب شده یه دکتر زن

نیست که همسر منو معاینه کنه ،منم اون وسط مونده بودم سرتا پا خجالت ،نمی دونستم باید چی بگم به اینهمه تعصب وغیرت

غمگین نالید

-این رفتارهای دور از ذهن اصلا از آرمین بعید نیست ،وقتی رگ غیرتش باد می کنه هیچ منطقی جلو دارش نیست

-ولی سایه من مطمئنم تعصبش از روی علاقه است چرا که وقتی بیهوش بودی به وضوح می دیدم داره چه زجری میکشه حتی یه بار با دکتر دست به یقه هم شد وگفت :

-اگه عرضه نداری جواب قانع کننده ای از وضعیت همسرم بهم بدی ،همین حالا می برمش یه بیمارستان دیگه ،.....باور کن سایه من هیچ وقت کسی رو اینهمه عصبانی ندیده بودم

بغض الود گفت :

- منم گول همین حرفها شو خوردم که خامش شدم ،فکر می کردم هرچه می گه راسته و اون واقعا دوستم داره

نازنین بهت زده پرسید

-سایه تو داری از چی حرف میزنی ؟

اشک از گوشه چشمش فرو چکید وآرام پهنای صورتش را فرا گرفت وگفت :

-نازنین اون منو فریب داد و من احمقم باورش کردم ، بهم گفت من همه زندگیشم و نمیخواد بدون من لحظه ای زندگی کنه..... بهم گفت :می خواد تا همیشه کنارم بمونه وهیچ وقت ترکم نکنه

نازنین ذوق زده گفت :

-این که خیلی عالیه ،تو که آرزوی شنیدن این حرفها رو از او داشتی

-داشتم،اما تا وقتی که اونو با دوست دخترش ندیده بودم ، نازنین اونها.....

گریه اش شدت گرفت وهق هق گریه اجازه نداد حرفش را کامل کند،نازنین با اینکه با حرفش متعجب شده بود ولی خاطر بحران روحی سایه به روی خود نیاورد وآرام او را بغل گرفت وگفت :

-بی خود خودتو اذیت نکن ،شاید اشتباه می کنی واون دوست دخترش نبوده

با پشت دست اشکهای روی صورتش را پاک کرد وگفت :

-من اشتباه نمی کنم نازنین ،چون هیچ وقت ندیده بودم آرمین با کسی بخنده،اما امروز خیلی شاد وسرمست با اون دختره می خندید

-اگه اینجوری باشه که می گی ،بازم تو خودتو برا این روزا آماده کرده بودی ،فراموش کردی می گفتی نمی خوای مانع رسیدن اونها به هم بشی و خوشبختی آرمین از هر چیزی برات مهمتره

همراه با گریه نالید

-نازنین منو آرمین .....من و آرمین دیشب با هم بودیم .....

گریه اش شدت گرفت .نازنین متعجب با چشمان گرد شده حیران گفت :

-اما شما که .....

میان حرفش پرید وبا هق هق گریه گفت :

-آره ما می خواستیم از هم جدا بشیم اما اون ازم خواست این قرار لعنتی و فراموش کنم وفقط به آینده دوتایمون فکر کنم ، گفت اصلا قصد جدایی نداره و من خرم باورم شد

نازنین گیج برای آرام کردنش سردرگم وناشیانه گفت :

-کاریه که شده حالا خواهش می کنم آروم باش

-چه جوری آروم باشم نازنین ،وقتی همه زندگیم نابود شده

-سایه تو هیچ کار خلافی نکردی ،فراموش نکن که اون شوهرته وهمه اینو می دونن

آب دهانش را قورت دارد ودرحالی که بینی اش را بالا می کشید با لحنی پر از نفرت وانزجار گفت :

-اون از حماقتم سوء استفاده کرد وفریبم داد به خاطر این کارش تا وقتی که زنده ام هرگز نمی بخشمش !

نازنین با دستمالی صورت خیس از اشکش را پاک کردو گفت :

-اون حتما برا این کارش یه توضیحی داره !

پر از خشم گفت :

-چه توضیحی نازنین،چه توضیحی به غیر از اینکه می خواسته منو بی ارزش کنه وبهم ثابت کنه که لیاقتوارزش هیچ چیزی و ندارم

-تو داری اشتباه می کنی سایه !

دوباره گریه اش شدت گرفت ومیان گریه گفت :

-اشتباه نمی کنم نازی !چون چیزی به اسم اجبار بختک زندگیم شده وراحتم نمی زاره

در اتاقش باز شد وآرمین وارد شد وبا چهره ای غمبارکنار تختش ایستاد امابا دیدن صورت خیس از اشکش مضطرب پرسید :

-سایه چیزی شده ؟چرا داری گریه می کنی ؟،اگر جایی از بدنت درد می کنه دکترو خبر کنم

خشمگین داد زد :

-من هیچیم نیست ،فقط توراحتم بذار و از اینجا برو بیرون

هراسان به رویش خم شد ودر حالی که سعی می کرد دستش را بگیرد مهربان گفت :

-خواهش می کنم بهم بگو چی تو رو اینهمه ناراحت وعصبی کرده ؟

دستش را از میان دستش بیرون کشید وفریاد زد :

-وجود تو ناراحتم میکنه ، دیگه نمی خوام بیشتر از این تحملت کنم از اینجا برو بیرون

آرمین شوک زده به او می نگریست پس از لحظه ای آرام ومحزون پرسید :

-سایه!چرا؟..... دلیل اینهمه تنفر چیه ؟

دهان باز کرد چیزی بگوید که با تقه ای که به در خورد پشیمان شد و نگاهش را با بی تفاوتی ساختگی به پنجره کنار تختش دوخت .نازنین به طرف در برگشت با صدای نسبتا" بلندی گفت :

-بفرمایید

در روی پاشنه چرخید و دختری زیبا ، در حالی که دسته گلی به طراوت وزیبایی خودش در دستش بود با گامهایی محکم و استوار وارد شد نگاه درمانده آرمین هنوز روی چهره رنگ پریده سایه بود که با دلخوری به بیرون می نگریست دختر نگاهی به آرمین انداخت و با لحنی دوستانه گفت :

-معذرت می خوام، مزاحم که نیستم

آرمین با شنیدن تن صدایش به طرفش برگشت وصمیمانه گفت :

-بهار تویی !مزاحم چیه بیا تو

لحن دوستانه وصمیمی آرمین به مانند دشنه ای تیز در قلبش فرو رفت . صریح وهیجان زده به سمت بهار چرخید حس میکرد این نام را قبلا جایی شنیده اما در این موقعیت ذهنش اصلا یارای کمک به او نبود .تنها با یک نگاه گذرا او را شناخت وبا دیدن لبخند زیبایش بازهم احساس ضعف وسر گیجه به وجودش چنگ انداخت

بهار همان دختری بود که صبح به همراه آرمین زندگی شیرینش را به کابوسی از درد بدل کرده بود ،دختری با قد بلند وکشید که با آن کفشهای پاشنه داری که پوشیده بود درست همقد آرمین بود .چقدر لوند وطناز قدم برمی داشت درست مثل یک مدلینگ وشایدم یک هنرپیشه هالیود بر روی فرش قرمز

با لبخند ملیحی که یک ردیف دندان منظم و سفیدش را به نمایش می گذاشت به روی سایه خم شد و بوسه ای دوستانه بر روی گونه پر حرارتش زد و گفت :

-سلام سایه !از آشنایی با تو خوشوقتم

اسمش را میدانست و او را تو خطاب میکرد این عبارت تنها یک معنی داشت که حتی تو ارزش رقابت را هم نداری

با نگاهی مسخ شده به او نگریست ،حس کرد برسرزبانش قلفی ده کیلویی بسته اند و قادر به سخن گفتن نیست

بهار به طرف آرمین برگشت و در حالی که دسته گل در دستش را به دستش می داد به او چشمکی زد وبا لوندی گفت:

-می بینم که خیلی خوش سلیقه ای ،سایه ملوستراز اونیه که شنیده بودم !

ملوستر درست مثل یه گربه مزاحم

آرمین دسته گل را از دستش گرفت و با لبخند گفت :

-نکنه به خوشگلی سایه حسودیت میشه !

-آره حسودیم میشه اما نه به خوشگلی سایه بلکه به خوش شانسی تو

نگاهش را از آرمین گرفت ومهربان به سایه دوخت وبایک لبخندملیح وزیبا گفت :

-اما برعکس تو سایه اصلا خوش شانس نیست

آرمین با نگاهی عاشقانه و محبت آمیز به سایه گفت :

-فکر نکنم نظر سایه هم ،همین باشه

بهاراز روی سر شانه اش به اونیم نگاهی انداخت وبا اخم ظریفی گفت :

-خوب حتما اونم عاشق ریخت وقیافه ات شده وهنوزخبر از اون اخلاق تک و منحصر به فردت نداره ،پر واضحه که از دست اخلاق گند تو به این روز افتاده !

واژه حتما در کنار اوهم برایش پراز مفهوم بود

بهار نگاه افسونگرش را به سمت سایه چرخاند و با لحنی کاملا صمیمی ازاو پرسید :

-اینطور نیست سایه جان ؟

سایه در زیر چشمان مخمورش احساس خفگی میکرد پس نگاه عصبیش را به آرمین دوخت وسکوت کرد .آرمین که در نگاه عسلی سایه کلافگی را حس می کرد رو به بهار گفت :

- بهار نمی بینی حال سایه اصلا خوب نیست !بهتره سوالاتت و بذاری برا یه وقت دیگه

چقدر گرم وصمیمی با هم رفتار می کردند ،انگار که سالها در کنار هم زندگی کرده وبارها رفتار همدیگررا کنترل کرده بودند و از زیر وبم اخلاق هم خبر داشتند

نگاهی با حسرت به سر تا پای بهار انداخت

زیباتر از آن چیزی بود که همیشه تصور می کرد ،دختری خوش برخورد که گرما وحرارت را از رفتارش به خوبی حس میکرد با خود اندیشید اینهمه انرژی در کنار آرمین قطعا به تحلیل می رود

چشمان عسلیش همرنگ چشم او بود و او از این تشابه اصلا شادمان نشد چرا که به تنها چیزی که همیشه دلخوش بود همین بود که آرمین رنگ چشمانش را دوست دارد وحالا دلیل اصلی اش را می فهمید

نگاهش روی بینی کشیده اش سر خورد اصلا مشخص نبود عملی است یا واقعی ، حتی اگر عملی هم بود خوب با صورتش مچ شده بود

روی لبهای گوشتی خوش فرمش رژجیقی مالیده بود که با پوست روشنش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود ،پس چرا آرمین برایش جبهه نمی گرفت که رنگ رِژش راعوض کند، ویا چرا از این رنگ رژاستفاده کرده است .آهی از سر حسرت کشید چرا که آرمین گفته بود رفتارش با او فرق می کند و چقدر هم رفتارش با او در تضاد بود

دستهای سفید وظریفش بیشتر از هرچیزی توجهش را جلب کرد .انگشتان کشیده ومانیکور شده اش چنگ به دلش می انداخت

کاملا مشخص بود اصلا به کارهای خانه عادت ندارد این را آرمین قبلا به او گفته بود

در برابر اینهمه زیبایی بهار احساس حقارت می کرد این دختر پرشوروحرارت از هر لحاظ از او سرتر بود پس آرمین حق داشت او وزندگیش را فدای این دختر طناز کند ،اما او که با این قضیه کنار آمده بود ومی خواست خود و احساساتش را فدای خوشبختی آرمین کند پس چرا آرمین او را در گردباد غرورش نیست ونابود کرده بود

آرمین وبهار سرگرم گفتگو بودند.درجه حرارت بدنش لحظه به لحظه بالا ترمیرفت و احساس تهوع وسرگیجه می کرد

حس می کرد حالش زیر وروشده و حس حسادتی عمیقی وجودش را در کوره ای از آتش میگداخت .

ثانیه ای قادر به تحمل بهار در کنارآرمین نبود اما باید خویشتن داری خودش را حفظ می کرد و در مقابل بهار ضعف نشان نمی داد نمی خواست بهار بفهمد که او وآرمین چه به روزش آورده اند غرورش این اجازه را به او نمی داد پس برای کنترل خشم درونش چشمانش را برهم فشرد وآهی از عمق وجود کشید

چقدر دلش میخواست همه اتاقش را ترک کنند تا او ساعتی با غم درونش تنها باشد ودر تنهایی وعزلت به بدبختی خودش اشک بریزد

بهار که حس می کرد سایه از دیدارش خشنود وراضی نیست بار دیگر به رویش خم شد و گونه اش را بوسید و گفت :

-دلم می خواست بیشتر پیشت بمونم اما حس می کنم به استراحت بیشتر از هرچیزی نیاز داری پس مزاحمت نمی شم و برات آرزوی سلامتی می کنم

سپس لبخندی زد وادامه داد

-سعی کن زودتر خوب بشی وگرنه مجبوری این چهره عبوس واز خود راضی و تمام ساعت روز تحمل کنی

(با اشاره به آرمین به روی قلب سایه خراش عمیقی انداخت،کاش می فهمید چقدر با حرکاتش اورا می آزارد)

-بهتر که شدی بیشتر بهت سر می زنم باید بهم یاد بدی با چه ترفندی تونستی تو قلب این دیوار یخی نفوذ کنی واونو از هم بپاشی

(پس او هم آرمین را دیوار یخی می نامید چه وجه تشابهی بینشان حاکم بود)

به خودش فشار آورد تا که قفل سکوتش را بشکند و چیزی بگوید آرام وبا زور با لحن خفه ای نجوا کرد

-لطف کردین تشریف اوردین

بهار خوشحال با لبخند زیبایی گفت :

-خواهش می کنم ،دیدارتو برام سعادتی بود

از اینهمه اظهار محبت حالش بهم می خورد دلش می خواست فریاد می کشید

از اینجا برو وبذار به درد خودم بمیرم

اما فقط با نگاهی سرد که تامویرگهای قلب بهار نفوذ میکرد به او نگریست بهار رو به آرمین با کمی دلخوری گفت :

-خوب من دیگه می رم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین تنها به لبخندی اکتفا کرد وبرای بدرقه اش حتی تکانی هم به خود نداد .سایه در بهت ملاقات بهار مانده بود .اصلا چرا آمده بود؟ وازاین ملاقات چه هدفی داشت !.....چرا آرمین اینهمه بی ملاحظه با او گرم وصمیمی رفتار می کرد ؟.....

از رفتار چندش آور آرمین حالش منقلب شده بود هرگز تصور نمی کرد تا این حد نامرد وعوضی باشد که بخواهد با احساسات پاک او اینگونه بازی کند

بعد از رفتن بهار آرمین دسته گل بهار را به دست نازنین داد وگفت :

-خواهش می کنم یه گلدون براش پیدا کن

از این حرف آرمین پراز خشم شد، چرا خودش دسته گل ارجمند را با آنهمه غرور ونفرت در جوب آب پرت کرده بود و حالا می خواست دسته گل دوست دختر عزیزش را آیینه دق او کند

دهان باز کرد اعتراض کند که نازنین که به خوبی میدانست آرمین اورا پی نخود سیاه فرستاده با دسته گل بهار از اتاق خارج شد

آرمین کنارش روی لبه تخت نشست ومهربان پرسید:

-نمی خوای بهم بگی چی شده! وچه چیزی تو رو به این روز انداخته؟

نگاهش را از او گرفت ودوباره به پنجره کناریش زل زد وآرام نجوا کرد

-یعنی خودت نمی دونی چی شده !

با دو انگشت چانه اش را گرفت ونرم سرش را به طرف خودش برگرداند وگفت :

-باید از کجا بفهمم !

نفسش را پراز غصه بیرون داد وهمراه با پوزخندغلیظی اضافه کرد

-یعنی با من بودن اینهمه برات سخت بوده که باعث شده به این روز بیفتی !

پراز خشم و به تندی گفت :

-تو منو فریب دادی ،بهم گفتی دوستم داری ومی خوای تا همیشه کنارم بمونی

آشفته وعصبی گفت :

-مگه دروغ گفتم !.....کدوم یک از این حرفهام دروغ بوده ؟

لب وچانه اش همزمان لرزیندند وبغض الود نالید

-همه حرفهات !.....همه حرفهات دروغ بودآرمین !یه دروغ بزرگ وکثیف!....چرا که اگه دروغ نبود امروز دوست دختر نازنینتو نمی اوردی من ببینم

چشمان درشتش ازحیرت گشاده شدند وبا نگاهی مبهم ومات زمزمه کرد :

-دوست دخترم ؟!

-آره بهار !درست همونیه که همیشه می گفتی ،ظریف وشکننده

گیج وسردرگم در عمق چشمان غمگینش زل زد وگفت :

-تو از چی حرف می زنی !

بغضش ترکید وبا هق هق گریه گفت :

-خیلی بی ملاحظه ای آرمین !.. خیلی.....!.لااقل می ذاشتی یه مدت بگذره بعد اونو بهم معرفی می کردی

کلافه چنگی به موهایش زد وگفت :

-تودارى اشتباه می کنی سایه ،اون.....

غضبناک میان حرفش پرید و گفت :

-من اشتباه نمی کنم آرمین ،خودتم اینو می فهمی!

دیگر گریه نمیکرد شاید قصد داشت به آرمین بفهماند قویتراز آن چیزیست که نشان میدهد

آرمین نفس عمیقی کشید وبا آرامشی ساختگی آرام پرسید

-چرا فکر می کنی بهار دوست دختر منه ؟

با قاطعیت وسماجت گفت :

- فکر نمی کنم بلکه مطمئنم !

-می تونی بهم بگی چه چیزی باعث اینهمه اطمینان شده؟

-تو خودت همیشه ازش حرف می زدی فراموش کردی از روز اول آشنایمون هرگز وجود اونو تو زندگیت انکار نکردی

آشفته وکلافه بازهم نفسش را سریع وعمیق فوت کرد وبا لحنی مهربان درمانده گفت :

-سایه عزیزم ! باور کن من همه اون حرفها رو می زدم که تو بهم عادت نکنی ،..... باور کن هیچ زنی به غیر از تو توی زندگی من نبوده ونیست

از زور خشم وغضب لبش را به دندان گزید وگفت :

-توچهارماه تمام با من زندگی می کردی در حالی که اون توی ذهنت بود چطور می تونی اینو منکر بشی

- من همه اون چهار ماه رو اشتباه کردم چون از لحظه های خشم وغضب تو لذت می بردم

بازهم این بغض لعنتی به گلویش چنگ انداخت با صدایی گرفته از بغض نالید

-بازم داری دروغ می گی ،درست مثل همه حرفهای دیشبت ،اما مطمئن باش دیگه نمی تونی با حرفهای قشنگت گولم بزنی

-سایه !باور کن تو دوچار سوء تفاهم شدی !....بهار خواهر بهراده،همون دوست صمیمیم که گفتم فوت شده ،یادت که میاد نوه دکتر صادقیان رو می گم ،اون تازه از آمریکا برگشته

بغضش شکست وباران اشک آرام شروع به باریدن گرفت

-پس سابقه دوستیتون از خیلی وقته ،چقدر من احمق بودم که بهات زندگی کردم واینو نفهمیدم

آرمین جدی وبی احساس گفت :

-آره بهار برامن یه دوست قدیمیه ،ولی نه اون دوستی که توی تصور تونقش بسته

با گریه گفت :

-پس داری اقرار می کنی که اون دوستته

-آره چون خیلی وقته که میشناسمش ،درست از وقتی که هشت سالش بوده ،حتی بهراد هم موقع مرگش ازم خواست همیشه مواظبش باشم چون خیلی تنهاست

-پس چرا وقتی دختری مثل اون توی زندگیت بود اومدی سراغ من

با محبت آرام گفت :

-چون سرنوشت من از اول تو بودی نه اون !

در میان هق هق گریه فریاد کشید :

-ازت متنفرم آرمین ، متنفر !

صورتش از خشم قرمزوگلگون شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت :

-اما دیشب چیز دیگه ای بهم گفتی ،اگر می فهمیدم اینهمه ازم متنفری هرگز بهت نزدیک نمی شدم

-تو هم حرفهای زیادی زدی که هیچ کدومشون واقعیت نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید وگفت :

-باشه هر چه تو بگی ،چون تو لجباز تر ازاینی که من بتونم چیزوخلاف عقیده وباورت ثابت کنم

آب دهانش را قورت داد وبینی اش را بالا کشید وبا نیشخندی گفت :

-تو همه چیزوبهم ثابت کردی آرمین ،تو ثابت کردی که حتی ارزش یک دوست داشتن ساده رو هم ندارم

خسته وکلافه دستی میان موهای پر پشتش کشید وگفت :

-حال تو اصلا خوب نیست ومن نمی خوام با بحث بیهوده حالتو از اینی که هست بدتر کنم ،بهتره استراحت کنی بعدا سر فرصت در این مورد با هم حرف میزنیم

از جا برخاست اتاق را ترک کند که سایه با بغض گفت :

-دیگه نمی خوام ببینمت؛ از زندگیم برو بیرون ودیگه هیچ وقت برنگرد ،چون تو بزرگترین عذابی که تاحالا تو زندگیم کشیدم

جمله آخر سایه مثل پتک بر سرش فرود آمدوهمه وجودش را لرزاند هرگز نمی توانست اینهمه تنفر سایه را درک کند

با شدت شروع به گریستن کرد

به طرفش برگشت دلش می خواست او را بغل بگیرد وبرای آرام کردنش لحظه ای نوازشش کند اما به خوبی می دانست چقدرلجباز ویکدنده است و امکان ندارد در این شرایط اجازه دهدبه او نزدیک شود به همین دلیل با درماندگی و پاهای سست شده ولرزان اتاق را ترک کرد

نازنین با گلدان گل پشت در به انتظار ایستاده بود نگاه غمگینش روی گلهای در دست نازنین افتاد ،گلها را ازمیان گلدان بیرون کشید و گفت :

-با حالی که اون داره این گلها حالشو بدتر میکنه !

نازنین آرام نجواکرد :

-حتما همینطوره !

آشفته وپریشان با لحنی اندوهگین گفت :

-خواهش می کنم ! سایه رو آروم کنید اون خیلی بهم ریخته است

بغضی که در کلامش نهفته بود نازنین را تحت تاثیر خود قرار داد وبی اختیار با لحنی غمبار گفت :

-چشم !همه تلاشو می کنم که اونو از این حالت بیرون بیارم

و قبل از اینکه او چیزی بگوید وارد اتاق سایه شد ودر را پشت سرش بست

با حالتی عصبی و متشنج دسته گل را در سطل آشغال کنار اتاق سایه انداخت و با بی حالی خودش را روی صندلی پرت کرد هنوز جمله آخر سایه در گوشش زنگ می خورد(تو بزرگترین عذابی که در زندگیم کشیدم)حق را به سایه می داد، او دختری بود که در آرامش و خوشبختی، در کنار خانواده ای شاد ومهربان رشد کرده بود ،پدر ومادری که همه چیزشان خلاصه میشدفقط درتربیت وراحتی دخترانشان ، به خوبی می فهمید که اگر حاج علی از زندگی توافقی آنها بویی میبرد حتی ثانیه ای هم اجازه نمی داد سایه در کنارش بماند. اما او سایه را دوست داشت، این دختر مغرور ولجباز همه زندگیش شده بود ،همه هستی اش ..... ولی دیگر نمی خواست سایه را با اجباردر کنار خودش نگه دارد ،او عشق سایه را می خواست همان عشقی که تا قبل از وارد شدن سایه به زندگیش اصلا به آن اعتقادی نداشت ،همان عشقی که با مرهمش روح زخم خورده اش التیام پیدا کرده بود

خسته سرش را به دیوار تکیه داد ولحظه ای چشمانش را برهم فشرد .سایه حق داشت این تصور را در مورد بهار داشته باشد. خودش هم به اشتباهش معترف بود ونمی دانست چگونه باید به سایه ثابت کند که اشتباه کرده است مگر نه این او بود که از روز اول هرگز وجود زن دیگری رادر زندگیش انکار نکرده بود

با صدای زنگ تلفن همراهش رشته افکارش از هم گسیخت با اکراه گوشی اش را برداشت ونیم نگاهی به صفحه اش انداخت ساغر بود دکمه وصل تماس را زداما هنوز چیزی نگفته بود که صدای گریان ساغر در گوشی پیچید

-آرمین .....تو رو خدا زودی بیا ، بابا حالش بهم خورده

آشفته حرکتی به کمرش داد وراست نشست و پرسید

-حالا کجاست ؟

با هق هق گریه گفت :

-توی بیمارستان،تحت مراقبتهای ویژه است ....آرمین بابام .....بابا توی کما رفته ودکتر .....

شدت گریه امکان راحت صحبت کردن را به او نمی داد آرمین با لحن آرام بخشی گفت :

-خواهش می کنم ساغر آروم باش!

-نتونستم با سایه تماس بگیرم ،گوشی رو جواب نمی ده .....خواهش می کنم بهش خبر بده و زودتر بیاید بیمارستان .....

گوشی را که قطع کرد لحظه ای مردد ماند .سایه اصلا در شرایط روحی مناسبی نبود که بتواند این خبر تکان دهنده را به او بدهدبه خوبی میدانست شنیدن این خبر حالش را از اینی که هست هم بدتر میکند به همین دلیل از نازنین خواست مراقب سایه باشد ولحظه ای او را تنها نگذارد و خودش سریع بیمارستان را ترک کرد

******

چهره مهربان نازنین جلو رویش بود آرام زمزمه کرد :

-نازی! آرمین رفت ؟

-آره!.....

-چکارت داشت؟

-براش یه کارفوری پیش اومد ، مجبور شده که بره

همراه با آهی عمیق وپرازحسرت گفت :

-همه زندگیش شده فقط کار ،می بینی نازی ، حتی من براش پشیزی هم ارزش ندارم

-اینطور نیست سایه ،به خدا اون خیلی نگرانته !

بغض الود گفت :

-اون یه عوضی پسته ،که همه حرفهاش فقط دروغه ،دیگه هیچ حرفیشو باور ندارم

-سایه توحساس شدی وداری بی دلیل به اون تهمت می زنی

عصبی وپر ازخشم به تندی گفت :

-من به اون تهمت نمی زنم نازی ،این واقعیتیه که خودشم بهش اعتراف کرده

نازنین بهت زده و با چشمانی گرد شده نگاهش کرد وپرسید :

-تو داری چی می گی سایه ، خودش چیو اعتراف کرده ؟

بغض خفه کننده گلویش را با نفس عمیق مهار کرد و با اطمینان گفت :

-اینکه بهار دوستشه !

-منظورت همین دخترست!؟

-آره همین دختره ،خودتم دیدی که چقد باهم مچ بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب گفت :

-خوب! پس چرا باهاش ازدواج نکرده ؟

بغضش ترکید ومیان هق هق گریه گفت :

-چون سرنوشت وبدبختیش من بودم

نازنین مستاصل وپریشان دستش را در دست گرفت و با لحنی محبت آمیز گفت :

-خواهش می کنم سایه خودتو با این افکار چرت اذیت نکن ،خودتم از اول می دونستی آرمین قسمت وسرنوشت تو نیست پس سعی کن فقط به چیزای خوب فکر کنی

با پشت دست صورت خیس از اشکش را پاک کرد گفت :

-توی زندگی سرتاسر اجبار من مگه چیز خوبی هم وجود داره ؟!

-آره خونواده ات ،فراموش کردی اصلا به خاطراونها بوده که از اول این بازی احمقانه رو شروع کردی ،سایه !عزیزم !اونها بیشترازهرکسی بهت احتیاج دارن ودوستت دارن

میان صورت به اشک نشسته اش لبخند تلخی نشست وگفت :

-آره اونها برام از هرچیزی با ارزشترند !نازی مامانم می دونه من اینجام ؟

-نه ،یعنی آرمین اجازه نداد بهشون خبر بدم ،نمی خواست بی خود نگرانشون کنه ،گفت حالت که بهتر شد خبرشون میکنه

نیشخندی زد وگفت :

-اون داره همه سعیشو می کنه که منو از خانوادم دور کنه و من اصلا دلیل این کارشو نمی فهمم

-دوباره منفی بافی کردی ،اون بیچاره فقط نمی خواست .....

گریان حرف نازنین را قطع کرد وگفت :

-اون برای هر کاریش یه دلیل غیر منطقی داره که فقط برا خودش قابل درکه ،فقط همین !

-شاید تو درست بگی واون واقعا همینطور باشه اما هر دومون به خوبی می فهمیم که آرمین چه شخصیت سخت وغیر قابل نفوذی داره پس تو نباید به خاطر رفتارش دلخور وعصبی باشی ،تو همه این روزها رو از قبل پیش بینی میکردی و خودتو براش آماده کردی پس بهتره به جای اینهمه اذیت کردن خودت با واقعیت کنار بیای

-آره تو درست می گی من نباید بیشتر از این خودمو گول بزنم

-بهتره فعلا به هیچی فکر نکنی وفقط استراحت کنی

******

مهری خودش را روی صندلی کناریش انداخت وبا لحنی که در آن نگرانی موج می زد گفت :

-تو باید به سایه می گفتی که حال پدرش اصلا خوب نیست وبه کما رفته !

کلافه سرش را به دیوار تکیه داد ودر حالی که چشمانش را برهم می نهاد با خستگی گفت :

-فکر می کنید با حالی که اون داشت می تونستم اینو بهش بگم

مهری مهربان گفت :

-ولی پسرم آخرش که چی ،تو که می دونی اون چقد وابسته پدرشه

همچنان با چشمان بسته گفت :

- اون تو شرایط روحی مناسبی نیست که بشه همچین خبری و بهش داد تازه اگه منم بخوام این کارو کنم دکترش این اجازه رو بهم نمی ده

روی صندلی جابجا شد وآرامتر از قبل گفت :

-اما من نگرانم !..... اگه خدایی نخواسته اتفاقی برا حاج علی بیفته چه جوابی داری که بهش بدی

از این فکروجودش لرزید وبی اختیار چشمانش را گشود ،نگاهش در نگاه خشمگین آرتین که روبرویش به دیوار تکیه زده بود گره خورد. سرش را به طرف مهری چرخاند وبا لحن غمگینی گفت :

- نمی دونم! ،بیشترم به همین دلیل عصبی وکلافه ام

آرتین با لحنی تند پرسید

-دکترش نگفت چرا یهویی این جوری شده ؟

روی صندلی نیم خیز شد وبا نیم نگاهی به آرتین آرام گفت :

-دُچار شوک عصبی شده !

چشمان مهری گرد شده و وحشت زده نالید :

-شوک!.....خدای من چه شوکی !.....سایه که دختر سرحالی بود

آرتین چند قدم به طرفشان برداشت وبا اخمهای گره کرده ، عصبی گفت :

-بود !!.....البته تا قبل از اینکه با این اقا ازدواج کنه

مهری بی توجه به کنایه آرتین رو به آرمین پرسید :

-دکتر نگفت دلیلش چیه ؟

با صدای خفه ای نجوا کرد

-شوکی بهش وارد شده که براش قابل تحمل نبوده !

مهری بهت زده پرسید :

-آخه چرا ؟؟

آرمین کلافه از سوالات پی درپی مادرش جواب داد :

- منم نمی دونم ، به طور کلی هنگ کردم و فکرم اصلا کار نمی کنه

آرتین با پوزخند غلیظی گفت :

-می خوای باور کنیم که واقعا ازوضعیت سایه ناراحتی ؟!

نگاه غضبناک وعتاب انگیزی به آرتین انداخت .مهری قبل از او رو به آرتین گفت :

-چرند نگو .....

آرتین روبه روی هر دو ایستاد وبه تندی گفت :

-آره همه حرفهای من چرنده !.....اما رفتار اون چی ؟ ...چرند نیست ؟.....دختر بیچاره رو تا سر حد مرگ عذاب داده حالا ادعا می کنه خیلی ناراحته !.....

نگاهش را در عمق چشمان پرازخشم آرمین انداخت واضافه کرد

-چیه !نکنه بالاخره وجدان درد گرفتی ؟

مهری بانگاه شماتت باری به آرتین پرید :

-آرتین لطفا ساکت شو !

خشمگین به طرف مادرش برگشت وگفت :

-چرا ؟.....چرا همیشه فقط من باید خفه خون بگیرم وهیچی نگم؟.اما یه بارهم ازاین عزیز دردونت نمی پرسی که داره چه غلطی میکنه !

مهری از این تندی رفتار پسرش اخم ظریفی به ابروهایش انداخت ومحکم گفت :

-زندگی آرمین به منو تو مربوط نمیشه بهتره خودتو درگیر زندگی خصوصی برادرت نکنی

وقبل از اینکه به آرتین اجازه دهد چیزی بگوید سریع برای آرام کردن جو موجود رو به آرمین با لحنی نگران گفت:

-اگه ناهید پرسید برای دخترش چه اتفاقی افتاده ، چی باید بهش بگیم ؟

حرفهای آرتین به تنهایی برایش سخت وگران بود پس کلافه با لحنی تند وعصبی رو به مادرش گفت :

-من هیچی نمی دونم مامان !.....خواهش می کنم شما دیگه بیشتر از این آزارم ندین

آرتین دوباره خودش را وسط انداخت و گفت :

-اونی که داره آزارت میده منو مامان نیستیم اون وجدان خفتته که داره کم کم بیدار میشه

با چهره ای برافروخته و لحنی عصبی گفت :

-دیگه داری خیلی زیاده روی می کنی آرتین !!

-من زیاده روی می کنم یا تو؟!..... نکنه فراموش کردی که به خاطر حماقت تو سایه افتاده رو تخت بیمارستان ،یا شایدم می خوای اونو راهی قبرستون کنی تا حالیت بشه چه به روزش اوردی

مهری بازهم مداخله کرد و به آرتین با لحن تندی گفت :

-آرتین لطفا خفه شوا... انگارفراموش کردین اینجا بیمارستانه ها !!

آرتین پراز خشم به طرف مهری برگشت و با لحنی اندوهیگین گفت :

-فقط شما مقصرید مامان ،.....شما که با خودخواهی خودتون زندگی این دختر معصوم وبیگناه و نابود کردین .شما مقصرید وباید تاوان همه زجرهایی که اون در طول این چهار ماه کشیده رو بدید

آرمین آشفته وعصبی مثل فنر از جا جست وروبرویش ایستاد گفت :

-بهتره حد و حدود خودتو بفهمی والا.....

-والا چی .....

برای کنترل خشمش نفسش را عصبی فوت کرد وبا آرامشی نسبی ادامه داد

- بهتره زودتر سایه رو طلاق بدی وبیشتر از این اونو اسیر بیماری مالیخولیایت نکنی ،چون از بیمارستان که مرخص شد این منم که زندگی و برای تو جهنم می کنم

یک قدم جلو تر رفت و در حالی که یقه پیراهن آرتین را می گرفت با نگاهی نافذ وعمیق در چشمان گستاخش خیره شد و با لحنی مقتدر و محکم گفت :

-فکر نکنم تو این اختیار و داشته باشی که بهم بگی باید چکار کنم ،پس اینو توگوشت فرو کن که سایه زن منه و منم بیشتر از این بهت اجازه نمی دم که بااین نگرانی های بیخودت اونو ازم دور کنی

مهری وحشت زده میان آندو قرار گرفت ومنتظر عکس العمل آرتین ماند .آرمین یقه پیراهن آرتین را رها کرد ورو به مادرش گفت :

-من می رم پیش سایه ،پیش اون بودن بهتر از اینجا موندن وحرفهای مزخرف شنیدنه ،هر خبری شد منو در جریان بذارید

هنوز قدمی برنداشته بود که آرتین بازویش را گرفت ودرحالی که انگشت اشاره اش را به طرفش نشانه می رفت با تحکم گفت :

-منم بهت اخطار میکنم !! اگه یه بار دیگه،فقط یه باره دیگه؛اشک سایه به خاطر تو دربیاد ، میرم وهمه چیزو بهش می گم

انگشت اشاره آرتین را با خشم پایین اورد وبدون هیچ حرفی با سرعت و گامهای بلند وعصبی از بیمارستان خارج شد

******

به روی میزدکتر خم شد و با لحنی محکم وآمرانه گفت :

-چرا متوجه نیستید ! حال پدرش وخیمه وتوی کماست ؛من هر طور شده باید اونو ببرم پدرشو ببینه

دکتر خودکار در دستش را به روی کتاب قطور روی میزش پرت کرد وگفت :

- همسرتون اصلا در شرایط روحی مناسبی نیست که من بتونم مرخصش کنم

این جمله تکراری را از صبح تا به حال هزار بار شنیده بود .نفس عمیقی کشید ولحن صحبتش را ملایمتر کرد وگفت :

-اما شما می دونید که من این اختیار و دارم که همسرمو بدون اجازه شما هم از این بیمارستان ببرم پس خواهش می کنم منو مجبور به این کار نکنید

-بله شما این اختیار رو دارین اما فراموش نکنید که همه عواقب اون به گردن خودتونه

دوباره عصبی شد وبه تندی گفت :

-چه عواقبی بد تراز این خطریه که داره زندگی منو تهدید می کنه

دکتر با شگفتی گفت :

-شما به جای اینکه به فکر حال همسرتون باشید فکر زندگی خودتونید

کلافه ومستاصل گفت :

-آقای دکتر همسرمن خیلی وابسته پدرشه ،اگه خدایی نخواسته برای پدرش اتفاقی بیفته اون همه عمر منو سرزنش میکنه و هرگز نمی بخشه

-دکتر با لحنی آرام بخش گفت :

-من وظیفه دارم مراقب حال بیمارم باشم واز هر چیزی که وضعیت اونو تهدید میکنه دورش کنم ،همسر شما حال روحی مناسبی نداره اگه با یک شوک به این روز افتاده ممکنه با شوک بدی حالش از اینی که هست بدتر بشه و حتی شاید به کما بره ،شما که اینو نمی خواید ؟!!

آهی کشید وآرام زمزمه کرد

-اون همه زندگی منه !

-پس اجازه بدید از این حالت بیرون بیاد

-این حالت چقدر طول می کشه

-به خودش بستگی داره ،بذارید امشب اینجا بمونه فردا جوابتون و میدم

از جا برخاست اتاق را ترک کند که دکتردوباره گفت :

-جناب مشایخ اگه واقعا همسرتون و تا این حد دوست دارین که نگران آینده زندگیتون با اونید باید سلامتی اون از هرچیزی براتون ارزشمند تر باشه چرا که اگه اون آسیب ببینه این زندگی دیگه هیچ ارزشی نداره

آرام نجواکرد

-حق با شماست

******

چشمانش را گشود آرمین در حالی که سرش را روی لبه تخت در کنارش گذاشته بود معصومانه به خواب عمیقی فرو رفته بود . از دیدن این صحنه دلش بی اختیار لرزید ،دستش را از میان دست آرمین بیرون کشید وبه سمت موههایش جلوبرد اما در آخرین لحظه دودل شد ودستش در هوا معلق ماند ،چقدر دلش می خواست موههای

رمان بازار
romanbazar.ir

نرمش را نوازش کند اما با یاد آوری بهار منصرف شد وحلقه اشک در چشمانش نشست وبی اختیار از گوشه چشمانش سرازیر شد

آرمین مردی نبود که استحقاق عشق پاک وخالصانه او را داشته باشد

دلش بد جوری شکسته بود و کوهی از غصه بردلش سنگینی می کرد دستش را پایین آورد وبا نگاهی غمگینو به حسرت نشسته به او خیره شد

- معلومه خیلی دوستت داره !

به طرف منبع صدا برگشت همان پرستار مهربان دیروز بود که احتمالا شیفت شب هم بوده لبخند بی روحی به رویش زد

-امروزه مردهای عاشقی که با همه وجود دوستت داشته باشن کم پیدا میشن اما همسر شما با اینکه خیلی خشک ومغرور بنظر میان ولی کاملا از رفتارشون مشخصه که چقدر دوستتون دارن

چقدردلش می خواست می توانست بگوید این حس وظیفه شناسیست که او را مجبور کرده در کنارش بماند نه چیزدیگر،باضعف پرسید :

-شب رو اینجا بوده ؟

در حالی که به سرنگ در دستش با نوک انگشت تلنگر می زد گفت :

-تمام شبودر حالی که دستت محکم توی دستش بود چشم ازت برنمی داشت ،تعجب میکنم چطور حالا خوابش برده ،خواهش می کنم دستتو بده آمپولتو سریع تزریق کنم که اگه بیدار شد باهاش مکافات دارم

-چرا؟

با شیطنت لبخند شیرینی زد و گفت :

-چون هر آمپولی به تو می زنم دردشو اون میکشه اینقدر دستپاچه ام میکنه که نمی دونم باید چه کار کنم

-کی مرخص میشم ؟

-اگه دست شوهر عاشقت بود که تا حالا خونه بودی ،ولی هنوز دکتر اجازه مرخصیتو نداده .....جائیت هم در داره ؟

-نه فقط احساس ضعف وسرگیجه دارم

-این طبیعیه عزیزم !

آرمین با لرزش گوشی همراهش که کنار سرش روی تخت گذاشته بود بیدار شد ودر حالی که سرش را بلند می کرد با دیدن سایه با محبت گفت :

- بیدار شدی عزیزم !

وهمزمان نگاهی به صفحه مانیتور گوشی اش انداخت مهری بود دلش گواهی خبر بدی را می داد نیم نگاهی پر از اضطراب به سایه انداخت ودکمه وصل تماس را زد صدای مهری گرفته وغصه دار بود نا خوداگاه از جایش برخاست و با لحنی هراسان نالید

-این امکان نداره !

سایه نگاهی به چهره رنگ پریده وپریشانش انداخت او هرگز آرمین را اینهمه مشوش ندیده بودپس با لحن نگرانی پرسید

-اتفاقی افتاده؟

آرمین نگاهی مهربان به او انداخت وگفت :

-نه عزیزم ،.....فقط کاری برام پیش اومده ،سریع برمی گردم

ودر میان بهت وحیرت سایه هراسان از اتاق خارج شد

******

- مامان ،حالا من چه جوری این خبرو به سایه بدم ،آخه چرا یه دفعه همه چیز اینجوری بهم ریخت

-عزیزم من که بهت گفتم بهش بگو

کلافه با مشت به دیوار مقابلش کوبید وگفت :

-نمی تونستم ،حال اون این اجازه رو بهم نمی داد،..... حالا شما بیمارستانید ؟

-آره ،وقتی ناهید زنگ زدو گفت حاج علی تموم کرده همون موقع سریع اومدیم بیمارستان

گوشی را در دستش جابجا کرد وپرسید:

-سراغ من و سایه رو نگرفتن ؟

-چرا دیشب مجبور شدم به ناهید بگم سایه بستریه وآرمین کنارشه ،البته نگفتم دُچار شوک عصبی شده ،توهم چیزی بهش نگو بیچاره غصه اش کم نیست که اینم بهش اضاف بشه

نفس عمیقی کشید وگفت :

-من می رم دکترو راضی کنم سایه رو مرخص کنه ،امروز حالش یکم بهتره

با اصرار فراوان دکتر را راضی کرد برگه مرخصی سایه را امضاء کند خبر فوت حاج علی او را آشفته وبهم ریخته کرده بود اما نمی خواست بیشتر ازاین سایه را فریب دهد نمی توانست یک عمر مقصر حسرت خوردن دیدار آخر سایه با پدرش باشد

چقدر نیاز به یک همدرد داشت ، کسی که درکش کند وبدون تهمت و افترا نگرانش باشد هنوزواژه واژه حرفهای آرتین عذابش میداد . همه تنها او را مقصر درد کشیدن سایه می دانستند، حتی مادرش که به ظاهر همیشه نگرانش بود

خسته بود واین خستگی را با همه وجود حس می کرد تازه داشت در کنار سایه به آرامش می رسید که این گردباد در زندگیش افتاده بود میدانست که چقدر سایه وابسته پدرش است ومی فهمید که خبرازدست دادنش حتما او را از پا در خواهد آورد و اینکه سایه چنین دردی را هرگزتحمل نخواهد کرد ، عذابش میداد .

نگاه سایه در چشمان قرمز ومتورمش گره خورده بود ، نمی فهمید چه چیزی این مرد مغروررا به چنین حالی انداخته که او اینهمه بهم ریخته است. با لحنی آرام وبیمار گونه گفت :

-می خوام خانوادمو ببینم ، یه زنگ به ساغر بزن بیاد اینجا

با دست سرد ولرزانش دست سایه را گرفت وگفت :

-نیازی نیست . از اینجا یکراست می ریم پیششون

نگران پرسید :

-تو حالت خوبه ؟چرا اینهمه آشفته ای ؟! چیزی شده ؟

لبخند تلخی زد وگفت :

-من خوبم ،تو چی ، امروز بهتری ؟

-منم خوبم !

ساک لباسش را از کمد برداشت وروی تخت گذاشت وگفت :

-دکتر مرخصت کرده . گفت حالت بهتره ، باید لباستو عوض کنی

سعی کرد نیم خیز شود ولی بدنش سست تر از آن بود که تحمل وزنش را داشته باشد ،آرمین به کمکش آمد و دست پشت کمرش گذاشت واو را از جا بلند کرد،پرستار با دقت ووسواس سوزن انژوکت را از دستش بیرون کشید و در سطل انداخت و از اتاق خارج شد.

اینکه زودتر بیمارستان را ترک کند در مقابل رفتار آرمین هیچ اعتراضی نمی کرد واجازه می داد در سکوت کارش را انجام دهد آرمین دست برد تا لباس بیمارستان را از تنش بیرون بیاورد که با شدت دستش را پس زد و پراز خشم با لحن تندی گفت :

-برو بیرون ،خودم می تونم لباسمو عوض کنم

سعی کرد بر خودش مسلط باشد وهمچنان با مهربانی گفت :

-عزیزم تو داری با کی لجبازی می کنی !

فریاد کشید :

-چند بار بگم من عزیزم تو نیستم ،پس دیگه منو عزیزم صدا نزن و برو بیرون تنهام بذار

از اینهمه نفرت سایه دلش گرفت آهی از عمق وجود کشید ودر حالی که لباسهایش را کنارش می گذاشت با لحنی آرام وگرفته گفت :

-باشه بیرون منتظرم ،مشکلی داشتی صدام بزن

آشفته وپریشان با قدمهایی بلند اتاق را ترک کرد

نازنین بیرون وپشت در ایستاده بود با بیرون آمدن آرمین به طرفش رفت وهراسان گفت:

-خبرو شنیدین ؟

نفس عمیقی کشید واندوهگین گفت :

-آره صبح اول وقت شنیدم

-به سایه گفتین ؟

-نه هنوز !.....خواهش می کنم بهش کمک کنید لباسهاشو عوض کنه

-مگه مرخص میشه ؟

سرش را به حالت تائید سخن نازنین تکان داد وگفت :

-بله!.....

نازنین با گفتن چشم از کنارش دور شد و وارد اتاق سایه شد

به کمک نازنین آماده رفتن بود آرمین برای پایین آمدنش از تخت به کمکش شتافت که دوباره با لجبازی او را پس زد وخشگین گفت :

-من به کمک تو احتیاجی ندارم پس از سر راهم برو کنار

اما همین که از تخت پایین آمد سرش گیج رفت ونزدیک بود روی زمین پرت شود ؛ آرمین سریع بغلش کرد و دوباره به روی تخت برگرداندش ودر حالی که سعی می کرد بر خشمش فائق آید با لحن تندی گفت :

-همین جا باش تا یه ویلچر بیارم

با ویلچر تا کنار اتومبیل آرمین رفت واینبار اجازه داد آرمین بغلش کند وروی صندلی بگذارد آرمین به رویش خم شد تا کمربندش را ببندد .قلبش درسینه پرپرمیزد ودرجه حرارت بدنش بالا وبالاتر میرفت کاش میتونست این قلب سرکش را درسینه اش خفه کند

لحظه ای نگاهشان در هم گره خوردحال آرمین هم دستکمی از حال او نداشت با دلخوری سریع نگاهش را از او گرفت وسرش را به عقب برگرداند لحن تند آرمین باعث شده بود لجبازی را کنار بگذارد و در مقابلش مطیع وسر به راه باشد ولی دلش هنوز انباشته از کینه ونفرت بود

نازنین که سوار شد آرمین هم حرکت کرد فضای اتومبیل در سکوت فرو رفته بود .هر سه در افکار خود سیرمیکردند و هیچ کدام رغبتی برای شکستن سکوت از خود نشان نمی داد

حتی نازنین هم که لحظه ای آرام وقرار نداشت هیچ نمی گفت ،این سکوت خفقان آور داشت خفه اش می کرد سرش گیج می رفت واحساس ضعف وسستی داشت اثرات داروها کم کم براومستولی شد ورخوت چشمانش را برهم نهاد ولحظه ای بعد به خواب رفت

با توقف اتومبیل چشمانش را گشود وبا تعجب نگاهش را به اطرافش چرخاند ومحوطه سرسبز بیمارستانی که همیشه پدرش در آن بستری میشد را شناخت وبا ناباوری به آرمین خیره شد ووحشت زده گفت :

-اینجا کجاست ؟من....من....حالم خوبه ،نمی بینی!.....

آرمین مستاصل گفت :

-می دونم.....

با خشم میان حرفش پرید وگفت :

-پس چرا منو اوردی اینجا ؟..... که دوباره بستریم کنی !

کلافه وپریشان گفت :

-نه !ولی پدرت.....

به تندی گفت :

-پدرم چی ؟ چرا حرفتو می خوری

آرمین در برابرش سکوت کرد واو دوباره گفت :

-پدرم چی ؟.....نکنه دوباره حالش بهم خورده ؟

-آره !ولی.....

دستگیره را گرفت ودر حالی که درب را می گشود گفت :

-باید ببینمش ،حتما اونم نگران منه!

-خواهش می کنم سایه ! یه لحظه صبر کن

بی توجه به حرف آرمین با پاهای سست ولرزان پیاده شد وسراسیمه به طرف درب شیشه ای ورودی دوید درآن لحظه بیماری وضعف خود را فراموش کرده بود وتنها به پدرش می اندیشید

نازنین و آرمین هراسان پیاده شدندو به دنبالش دویدند

ناهید وساغر در سالن انتظار گریان وپریشان ایستاده بودند به طرفشان دوید و هیجان زده پرسید

-مامان .... حال بابا چطوره ؟

ناهید اورا به آغوش کشید و با گریه گفت :

-تموم شد دخترم !.....برا همیشه از اونهمه درد راحت شد

مادرش چه می گفت ،چه چیزی تمام شده بود ،حتما داشت شوخی میکرد وچه شوخی بی مزه ای

-مامان...!مامان تو رو خدا با من شوخی نکن،تو که می دونی من چقد بی جنبه ام وحوصله شوخی و ندارم

ناهید او را به خودش فشرد و با هق هق گریه گفت :

-شوخی نمی کنم عزیزم ،بابات برا همیشه ما رو ترک کرده ،اون ما رو تنها گذاشت و رفت

با خشم خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید و به طرف ساغر رفت وگفت :

-ساغر مامان چی میگه ؟

ساغر به جای اینکه جوابش را بدهد خودش را در آغوش عمه اش انداخت و با همه وجود گریست

با تردید نگاهش را به اطرافش چرخاند ،مهری و مشایخ حتی نیما وآرتین ،همه عمه ها با شوهر وبچه هایشان همه با چشمان خیس اشک ونگاهی ترحم آمیز به او خیره شده بودند قلبش فرو ریخت.امکان نداشت پدرش ،.....نه دروغ بود .....فریاد کشید

- چرا هیچ کس جواب منو نمی ده؟.... چرا همه لالمونی گرفتین ؟

تنها صدای زجه مادر وعمه هایش را شنید

-پدرم !.....پدر سرحال ومهربونم نمی تونه منو تنها رها کنه وبره ، اون می دونه من بهش احتیاج دارم ،اون می دونه من چقدر دلشکسته وتنهام .....نه بابام اینقدر نامهربون نیست

سرش به دوران افتاده بود با نگاه بی رمقش به دنبال آرمین می گشت او باید جواب این بی رحمیش را می داد چطور اجازه داده بود پدرش بدون خداحافظی از او برود ،تنها آرمین مقصر بود ،او بود که پدرش را از او گرفته بود با خشم به طرف آرمین برگشت و فریاد کشید

-چرا ؟.....چرا بهم نگفتی اون داره می میره ،.....چرا نگفتی اون داره ترکم میکنه،...

مشتهای محکمی بود که برسینه آرمین فرود می آمد و او همچون کوهی محکم و استوار ایستاده بود تا که با صبر واستقامت سپر خشم فرو خورده عزیزش باشد سایه باشدت گریه می کرد وهمه درد درونش را با مشت برسینه او خالی می کرد

دیگر نای ایستادن نداشت حتی مشتهایش هم درد گرفته بودند آرمین آرام او را بغل گرفت دقایقی در حصار آغوش آرمین با همه وجود گریست.قلب آرمین از صدای هق هق گریه اش تیر می کشید برای آرام کردنش در گوشش آرام نجواکرد

-متاسفم عزیزم! .....متاسفم

سرش را محکم به سینه اش فشرد واو را تنگ تر در آغوش گرفت وهر دو با هم لحظه ای گریستند

کمی آرام که شد از آغوش آرمین بیرون آمد و به طرف مادرش قدم برداشت اما در میانه راه سرش گیج رفت ودنیا در نظرش تیره وتارشد با ضعف به دیوار چنگ انداخت .آرمین هراسان به طرفش دوید ولی قبل از اینکه به او برسد نقش زمین شد و.....

فصل بیست وپنجم

نگاهش روی قطرات سرم که قطره قطره می چکید ثابت مانده ،به مغزش فشار آورد که بفهمد کجاست افکاری گنگ ومبهم به ذهنش هجوم آوردند اما هنوز نمی دانست چرا انجاست

-خوبی عزیزم !

به سختی سرش را به جانب منبع صدا برگرداند پرستاری سفید پوش با لبخندی ملیح پذیرای حضورش بود با دیدنش همه چیز را به خاطر آورد

(آرمین .....بهار در کنارش .....لبخند هایی که چنگ به دلش می زد .....دسته گل بهار و بوسه زهر آگینش .....مشتهایی که بر سینه آرمین فرود می آمد .....مادرش .....ساغر ...همه گریه می کردند فریادش .....پدرش مرده بود .....واقعیت داشت پدرش دیگر نبود)

همه در یک لحظه در ذهنش زنده شدند پدرش او را ترک کرده بود برای همیشه .....چقدر دلتنگش بود .....او دیگر هرگز پدرش را نمی دید .....

با حالتی عصبی و متشنج روی تخت نیم خیز شد وفریاد کشید

-من باید برم .....

پرستار سعی کرد او را بخواباند ولی دست پرستار را پس زد ودر حالی که سوزن انژوکت را از دستش بیرون می کشید داد زد

-می خوام پدرمو ببینم ،باید برم پیش اون

خون سیاه وغیظی از دستش سرازیر شد . پرستار هراسان دستش را محکم گرفت وسعی کرد مانع پایین آمدنش از تخت شود اما او همچنان بی تابی می کرد وفریاد می زد

-ولم کن باید برم پیش پدرم .....اون تنهاس ... اون منتظر منه !!

پرستار که به تنهایی قادر به کنترلش نبود برای کمک دکمه پیجر را فشرد و سعی کرد او را در جایش بخواباند اما او باهمه قدرتش پرستار را کنار می زد ومی خواست از جا برخیزد

طولی نکشید که دو پرستار سراسیمه وارد اتاقش شدند ویکی از آنها به کمک همکارش شتافت و او را محکم سر جایش نگه داشت ودیگری با سرعت ومهارت آرام بخشی به او تزریق کرد

پس از لحظه ای کوتاه آرام بخش اثر کرد وپلکهایش خسته به روی هم افتادند و به خواب رفت

آرمین پشت پنجره شیشه ای همه حرکات وبی تابی هایش را می دید . از صدای فریادهایش قلبش تکه تکه میشداما قادر به آرام کردنش نبود به خوبی می فهمید دیدارش حال سایه را بدتراز این می کند .او همیشه از این روزها وحشت داشت وآنر از قبل پیش بینی کرده بود . به خوبی می فهمید سایه قادر به تحمل درد آورمرگ پدرش نیست با روحیه حساس وظریف سایه و علاقه بیش از حدی که به پدرش داشت این حالتش را اصلا دور از ذهن نمی دید

یک هفته از مرگ پدرش می گذشت وپرستاران تنها با آرام بخش قادر به کنترلش بودند

این حالت سایه یک هفته بود که آرامش را از آرمین سلب کرده بود واو را به مرز جنون رسانده بود وعذابش میداد ،هر بار با صدای فریادهایش بی قرار می شد و پا به پایش اشک می ریخت وبی تابی می کرد یه هفته زندگیش

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود خون دل خوردن برای عزیزی که مقابل دیدگانش داشت ذره ذره نابود می شد و هیچ کاری از دستش برنمی آمد .یک هفته بود که چهره غرقه به خون بهراد دوباره هم کابوسش شده بود وتنهایش نمیگذاشت

سایه یک هفته تمام در بی خبری از اطرافش بسر می برد هر بار که بهوش می آمد اولین چیزی که به خاطرش می افتاد چهره گریان مادر وخبر مرگ جانسوز پدرش بود و پس از آن چنان داد و فریادی به راه می انداخت که همه بیمارستان را بهم می ریخت وپرستاران را مجبور میکرد برای آرام کردنش به آرام بخش متوسل شوند

پس از یکهفته که از مرگ پدرش می گذشت با آهنگ صدایی مهربان وآشنا چشمان بی رمقش را گشود نازنین با چشمانی متورم وقرمز به او خیره شده بود و آرام اشک می ریخت واو را صدا میزد

باضعف زمزمه کرد :

-نازنین !.....

لبخند تلخی در چهره پف کرده اش نشست و با لحنی بغض آلود گفت :

-جانم

با بغض نجوا کرد :

-نازنین بابام.....

بغضش ترکید و آرام شروع به گریستن کرد نازنین با محبت دستش را نوازش کرد وگفت :

-عزیز دلم ! سایه نازم ! آروم باش

-نازنین چه جوری می تونم آروم باشم وقتی دیگه بابام نیست

-سایه جان ! پدرت راحت شد. تو که می دونی اون به خاطر بیماریش چقدر زجر می کشید

-می خوام اونو ببینم،حتی اگه دیگه نتونه باهام حرف بزنه ،بایدحتما اونو ببینم

-سایه تو یه هفته است که اینجا بستری هستی

-یعنی دیگه هرگز نمی تونم .....

گریه اش شدت گرفت ونتوانست جمله اش را کامل کند

-سایه نمی شد .....عمه هات نذاشتند، می گفتن روح پدرت سر گردونه

در میان هق هق گریه گفت :

-فقط آرمین مقصره .....اون باعث شد من نتونم برا آخرین بار بابام وببینم،... هرگز نمی بخشمش!

-سایه به خدا آرمین خیلی اصرار کرد چند روز مراسم و عقب بندازن تا حال تو خوب بشه ولی عمه هات قبول نکردن

-چرا آخه پدرم حتی نخواست برا آخرین بار منو ببینه

-اون می دونست تو چقدر دوستش داری ،نمی خواست با دیدن جسم سرد وبی جونش یه عمر زجر بکشی

-نازنین مامانم کجاست ؟میخوام ببینمش

-مامانت هنوزدرگیر مراسمه ، نیم ساعت پیش اینجا بود ،دلم براش میسوزه !بیچاره کارش شده فقط گریه

-وقتی فکر می کنم دیگه بابام نیست دلم نمی خواد زنده باشم

-اینجور نگو،به خدا دلم میگیره سایه! اگه منو خانوادتو دوس نداری لااقل به فکر آرمین باش اون عشق زندگیته ، اگه دوستش داری نذار بیشتر از این درد بکشه

با نفرت وانزجار گفت :

-دیگه دلم نمی خواد هیچ وقت ببینمش اگه بهم می گفت بابام بستری شده حتما برا آخرین بار می دیدمش و حالا حسرت دیدارشو نداشتم

-تو که اونو می شناسی و می فهمی که هیچ کاریش وبی دلیل انجام نمی ده حتما برا این کارش هم یه دلیل موجه داره

-دلیل اون فقط غرورشه،چون خودشیفته است وفکر می کنه فقط خودش تصمیم درست ومنطقی ومی گیره

-سایه توخیلی لجبازی اون واقعا تورو دوست داره ،میبینم هربار با بی تابی های توچه حالی میشه بیچاره برا اینکه من اشکشو نبینم سریع از اتاق می زنه بیرون ولی چشمای همیشه قرمزش اونو لو می ده

با گریه گفت :

-اون داره زجر عذاب وجدانشو می کشه ،نه درد نارحتی منو

و از یادآوری بهار در کنار آرمین گریه اش شدت گرفت وبه تندی گفت:

-اون دیگه برام مرده و اصلا وجود نداره

نازنین آشفته ودستپاچه گفت :

-باشه !....باشه ! هرچه تو بگی ،حالا خواهش می کنم ،آروم باش

به سختی گریه اش را کنترل کرد و بغض آلود با ضعف گفت :

-نازنین تنهام نذار ،خواهش می کنم کنارم بمون

مهربان دستش را فشرد وگفت :

- من کنارتم ، نگران هیچی نباش و با آرامش بخواب

چشمانش را برهم گذاشت وپس از لحظاتی با آرامشی نسبی به خواب رفت .اثرات داروها چنان زیاد بود که اصلا حال خودش را نمی فهمید وشبانه روزش در هم آمیخته بود و نمی توانست فرق بین روزوشبش را بفهمد . با سوزش و دردی خفیف ، آخ ضعیفی از ته گلویش بیرون پرید و آرام چشمانش را گشود .

پرستار مهربان نگاهش کرد وبا لبخندی پرسید :

-درد داشت ؟

زمزمه کرد

-دیگه عادت کردم

گرمای آشنای دستی وجودش را گرم کرد نگاه بی رمقش را به سمتش برگردانند اما با دیدن صورتی پوشیده از مو به شدت منقلب شد ،در این چهره ناآشنا تنها یک جفت چشم درشت وسیاه را می شناخت .شبهی از آرمین با نگاهی مملو از غم به او خیره شده بودآرمین دستش را آرام به لبش نزدیک کرد وبوسه ای نرم بر آن نهاد و در حالی که با نوک انگشتش گونه اش را نوازش می کرد با محبت گفت :

-خوبی عزیزم !

بغض آلود نالید

-می خوام به خونه برگردم ،دیگه از اینجا بودن خسته شدم

مهربان لبخندی زد وگفت :

-اول باید کاملاخوب بشی تا دکتر اجازه مرخصیتو بده

با ضعف گفت:

-من خوبم !مگه نمی بینی !

لبخند زیبایش ملاحت همیشگی را نداشت :

-از این بهترم میشی ،فقط بایدخودت اینو بخوای

با گریه گفت :

-اما دیگه بابام نیست ،من خونه بی بابا رو چطور تحمل کنم

دستش را به گرمی فشرد وگفت :

-اون همیشه تو دلت زنده است سایه ! کافیه حسش کنی

از این جملات کلیشه ای متنفر بود چطور ممکن بود پدر رفته اش دوباره برگردد

با خشم دستش را از میان دست آرمین بیرون کشید وبه تندی گفت :

-اون مرده ... اون مرده !...چرا اینو نمیفهمی که فقط تو مقصری !... تو ...، هیچ وقت نمی بخشمت آرمین... تو پدرمو ازم گرفتی

مستاصل و پریشان برای آرام کردنش دوباره دستش را در دست گرفت وگفت :

-تو می تونی تا همیشه به خاطر این کارم ازم متنفر باشی،اما التماست می کنم سایه !دیگه با این واقعیت کنار بیا و بیشتر از این منو مجازات نکن ، من تحمل هر چیزی به غیر از درد کشیدن تورودارم ،سایه باور کن زیر فشار این درد داغون شدم !

تحت تاثیر لحن غصه دار آرمین بی اختیار در عمق چشمانش خیره شد . در نگاه نافذ و گیرای همیشگیش غم عجیبی نهفته بود که باعث تاثرش می شد. آرام گفت :

-به پرستارا بگو دیگه بهم آرام بخش تزریق نکنن، تمام تنم سوراخ سوراخ شده

با محبت سرش را نوازش کرد وگفت

-اگه قول بدی آروم باشی ، بهشون میگم

نجوا کرد

- قول میدی از اینجا که رفتیم منو ببری پیش پدرم ،دلم خیلی براش تنگ شده

با این قرار قولهای همیشگی دلش شاد شد

-آره عزیزدلم !

با نوازش آرام دست آرمین دوباره چشمانش سنگین شدند و به خواب رفت

منو به حال من رها نکن

تو هم به مرز این جنون برس

اگه هنوزم عاشق منی

خودت به داد هر دومون برس

من از تصور نبودنت

رو شونه ی تو گریه میکنم

منی که دل بریدم از همه

ببین برای تو چه میکنم.....

به دادم برس از احسان خواجه امیری

****

ده روز از مرگ پدرش می گذشت واو همچنان در بیمارستان بستری بود ،دیگر مثل روزهای اول بی قرار و بی تاب نبود وکم کم با این واقعیت تلخ کنار آمده بود ،حالا در خلسه ای فرو رفته بود که بیشتر از قبل اطرافیانش را نگران خود می کرد.در سکوت به نقطه ای نامعلوم خیره می شد و با هیچ کس صحبت نمی کرد حالا کارش شده بود تنها به دیوار زل زدن ودر دنیایی خیالی سیرکردن

هر بار که به خود می آمد تنها دو چشم سیاه پر از غصه همراهش بود اگر چه نگرانی و اضطراب در این نگاه پریشان موج می زد اما این چشمان گیرا بیشتر از هرچیزی تسلای روح زخم خورده اش بود

هر روز عصر همه خانواده به دورش حلقه می زدند وهر کدام به نوعی با محبتهای بی دریغ ، حضور خود را به او اعلام می کردند

نیما ونازنین هر روز به ملاقاتش می آمدند ونازنین با حرفهای شیرین و امیدوار کننده همه سعی خودش را می کرد که او را از حالت خلسه بیرون بیاورد ولی او در مقابل حرفهای نازنین فقط سکوت می کرد و دنیای ساکت وآرام خود را برهر چیزی ترجیح می داد

آرتین هر بار که به دیدنش می آمد ساکت وخاموش تنها با نگاهی پر از اندوه به روبرویش زل می زد ودر افکار خود سیرمیکرد

چقدر دلش برای آغوش گرم وپر محبت پدرش تنگ شده بود ،برای اینکه سرش را روی پاهای بی حسش بگذاردویک دل سیرگریه کند چقدرمحتاج مهربانیهایش بود ودر اعماق وجودش خلایی بزرگ را احساس می کرد.

یک بار اشتباها آقای مشایخ را به جای پدرش گرفته بود و با همه دلتنگی اش در آغوشش گریسته بود چقدر آغوشش به مانند آغوش پدرش گرم وصمیمی بود و در آن امنیت وآسایش را حس می کرد بعد از آن تا ساعتی از گرمای وجودیش احساس آرامش می کرد و از حالت خلسه سکوت بیرون آمده بود

بعد از نزدیک به سه هفته بستری شدن با بهبودی نسبی دکتر راضی به مرخص شدنش از بیمارستان شد آن روز شادی کوچکی در صورت غم گرفته آرمین حس می کرد حرکاتش سریع ودستپاچه بود انگار او هم از این قفس سرد وبی روح خسته شده بود و بدنبال رهایی می گشت

آرمین او را سر مزار پدرش برد واجازه دادد تنها یی با پدرش خلوت کند .ظهر بود وگورستان در سکوت رعب آوری فرو رفته بود اما او در کنار پدرش هیچ ترس و واهمه ای نداشت ،پدرش در کنارش بود همان پدری که همیشه حامی وهمراهش بود.سرش را بر گور سرد پدر نهاد وبا همه وجود گریست

لحظه ای بعد صدای زجه هایش سکوت گورستان را درهم می شکست چنان اشک می ریخت وپدرش را صدا می زد که دل هر رهگذری را به درد می آورد .

آرمین از دور مراقب ومواظبش بود او به خوبی می دانست که باید به سایه فرصت دهد تا با این واقعیت تلخ کنار بیایدسایه دختر منطقی ومحکمی بود که مرگ پدرش ناخواسته باعث آزارروح وروانش شده بود

پارچه های مشکی آذین بسته شده یادآور تلخ مرگ پدرش بود با قلبی آکنده از غم وغصه وارد خانه بدون پدر شد چقدر جای پدر در کنار حوض حیاط خالی بود، غمگین وآشفته به طرف پله ها قدم بر مید اشت اما آنقدر ضعیف و نحیف شده بود که قادر نبود حتی یک پله را هم رد کند آرمین زیر بازویش را گرفت و به او کمک کرد از پله ها بالا رود

همه خانواده در ایوان به پیشوازش آمده بودند خودش را درآغوش عمه بزرگش انداخت ولحظه ای بی قرار اشک ریخت عمه در حالی که موههایش را با محبت نوازش میکرد سعی داشت با کلمات امیدوار کننده آرامش کند .در آغوش عمه چشمش به اتاق سوت وکور پدرش افتاد خود را از آغوشش بیرون کشید وبه سمت اتاق رفت .اتاق هنوز بوی پدرش را می داد خودش را روی تخت عاری ازپدرانداخت وبا درآغوش گرفتن بالشی که همیشه زیرسرپدرش بود دوباره گریه را سرداد هیچکس جرات نزدیک شدن به او را نداشت وهمه می ترسیدند که دوباره به حالت عصبی وپرخاشگرش برگردد ؛آرمین نگران ومضطرب پشت در ایستاده بود وتنها در سکوت به هق هق گریه اش گوش سپرده بود

******

چهلم حاجعلی برگزار شده بود،اما هنوزسایه در خود فرو رفته بود نه با کسی حرف می زد و نه تمایلی داشت کسی را ببیند حتی با نازنین هم غریبگی می کرد وبه شدت ازاو دوری می جست آرمین او را نزد چندین روانپزشک برده بود،اما تنها داروها بود که تعویض میشد و هیچ کدام نتوانسته بودند او را از این حالت افسردگی بیرون بیاوردند

همه دوستانش حتی یاسمین به دیدارش آمده بودند امااو کلمه ای با هیچکس صحبت نمیکرد نازنین هرروز با آب وتاب از ترم جدید حرف می زدو اصرار داشت هرچه زودتر او را در این ترم همراهی کند اما سایه دیگر آن سایه پیشین نبود وتنها در دنیای خودش سیر می کرد و حاضر نبود به حرفهای او گوش دهد .

کار هرروزش شده بود با بی تفاوتی از کنار همه چیز گذشتن وتنها به اتاق پدرش پناه می برد ن .یک روز نازنین کتابهای ترم جدید را برایش خریداری کرده بود و با شوق وذوق به اتاقش آورد و از او خواست کتابهایش را ببیند اما سایه عصبی وپراز خشم همه کتابها را جلو چشمان حیرت زده اش از پنجره اتاقش به بیرون پرتاب کرد وفریاد کشید که دیگر نمی خواهد او را که فقط زجرش می دهد ببیند فریاد سایه بر سر نازنین همه اعضا خانواده را متحیرومتاثر کرده بود چرا که این اولین باری بودکه سایه بر سر نازنین فریاد می کشید

از آن روز به بعد نازنین دیگر به دیدنش نیامد واو را به حال خودش گذاشت . امینی وهمسرش نیایش چندین بار به همراه آرشام به دیدنش آمده بودند اما او تحمل شیطنتهای آرشام را هم نداشت و آرشام از اینکه می دید خاله مهربان و با محبتش اینچنین عصبی و در خود فرو رفته است که حتی او را در آغوش هم نمی گیرد از او فرار می کرد

خانواده مشایخ به همراه آرتین هرشب به او سر می زدند و با اینکه او با هیچ کدام حرف نمی زد ، ولی باز هم دوستش داشتند وتنهایش نمی گذاشتند

آرمین هرشب ساعتها کنار تختش می نشست وبا حرفهای امیدوار کننده سعی می کرد به هر طریقی که شده این قفل سکوت را از روی لبهایش بردارد اما او تنها به نقطه ای خیره می شد ودر سکوت فقط به حرفهای آرمین گوش می سپرد .دیگر مثل روزهای اول با پرخاشگری او را از خود نمی راند به شدت منزوی وگوشه گیر شده بود و درمقابل خواهش آرمین که اصرار داشت برای تغییر روحیه اش سر کلاسهایش حاضر شود با سکوتی تلخ مخالفت می کرد

بهار چندین بار به دیدنش آمده بود اما هربار با دیدن بهار به یاد زخم عمیقی که آرمین به وسیله بهار بر روحش نهاده بود می افتاد و با خشونت و فریاد او را از خود می راند

اما بهار هر بار با صبر وحوصله از او خواهش می کرد به حرفهایش گوش کند چرا که او به خوبی درکش می کند ومی فهمد چقدر روحش آزرده است

در یکی از روزها که طبق عادت پشت پنجره ایستاده بود وبیرون را نگاه می کرد با قرار گرفتن دستی برشانه اش با خیال اینکه ساغر است آرام سرش را برگردندد اما با دیدن قامت زیبای بهاردستش را با خشونت پس زد وبه تندی گفت :

-چرا دست از سرم ورنمی داری !..... چرا نمی ذاری با درد خودم بمیرم !

بهار با لبخندی تلخ ، اما مهربان گفت :

-از من نخواه تو رو به حال خودت رها کنم چون می فهمم داری چه دردی و تحمل می کنی

عصبی گفت :

- دیگه چی از جونم می خوای که راحتم نمی ذاری....! خواهش می کنم از اینجا برو وبیشتر از این آزارم نده

به طرفش قدمی برداشت و نگران گفت :

-سایه تو داری اشتباه می کنی ،من فقط نگرانتم !

با نیشخند غلیظی گفت :

-چرا توباید نگران من باشی ؟.....هان !.....چرا ؟.....مگه من چکارهَ تم که داری خودتو به خاطرم اینهمه خار وذلیل می کنی؟!

با متانت به چهره غمگینش خیره شد وجدی وباقاطعیت گفت :

-تو دوستمی!

از کنارش فاصله گرفت وبا لحنی تلخ وگزنده گفت :

-من نیازی به دوستی با تو ندارم ،حالا هم لطفا تنهام بذار

نگران ومستاصل آرام گفت :

-سایه آرمین داره از بین می ره !.....خواهش می کنم به خاطر عشقتون هم که شده نذار بیشتر از این زیر این فشار درد نابود بشه

قلبش تیر کشید ولحظه ای همه وجودش خالی شد پس بهار به خاطر آرمین کنارش بود

به طرفش برگشت زهرخندی بی اراده روی صورتش نشسته بود ،یک تای ابرویش را بالا برد وگفت :

-پس تو نگران اونی نه من !.....اینو می دونستم !.....اما میدونی ؟ من هرگز ازش نخواستم که به خاطرم درد بکشه

-ولی اون داره هر روز وهرساعت با دیدن تو درد می کشه ،می دونی چرا ؟!.....چون تحمل از دست دادن یه عزیز دیگه رو توی دستهای خودش نداره ،سایه تو هیچی در مورد آرمین ودردی که با مرگ بهراد کشیده نمی دونی

مردد نگاهش کرد این درست همان چیزی بود که روزی آرزوی شنیدنش را داشت درد آرمین درد او هم بود چرا که باعث شده بود بارها در آتش خشم وغضب بی دلیل آرمین بسوزد

بهار با سکوت سایه بغض الود ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهراد توی بغل آرمین جون داد ،می دونی این یعنی چی ،یعنی یک عمرعذاب وجدان و خودتو توی مرگ صمیمی ترین دوست خودت مقصر دونستن ،آرمین با این درد سالهاست که داره عذاب می کشه

به نیم رخ غمزده بهار نگاهی انداخت ونجوا کرد

- متاسفم ،ولی اینها ربطی به من نداره !

-آره ربطی به تو نداره اما میدونی چرا بهراد خودکشی کرد؟ آرمین به خاطر همین نگران ودلواپسه توهه!

لحظه ای جا خورد و بهت زده به بهار خیره شد .بهراد خودکشی کرده بود ! چرا آخر؟....چرا هیچ کس به او نگفته بود بهراد خودکشی کرده !....چرا فکر کرده بود بهراد دُچار سانحه شده ....باورش چقدر سخت بود که آرمین محکم وپراز اعتماد به نفس دوستی به این تزلزلی داشته باشد

یکبار دیگر جمله بهار را در ذهنش مرور کرد .چرا آرمین به خاطر خودکشی بهراد نگران او بود

با چشمانی متعجب ومتحیرگفت :

-متوجه منظورت نمی شم

غمگین وافسرده بغض گلویش را فرو داد وگفت :

-بهراد قبل از مرگش دُچار افسردگی شدید شده بود که به خاطر همین افسردگی دست به خودکشی زد

-و آرمین فکر می کنه ممکنه منم دست به همچین حماقتی بزنم

تردید در نگاهش موج میزد

-اون مطمئن نیست ،فقط می ترسه ، از این می ترسه که تو رو هم مثل بهراد از دست بده

نفس کلافه ای کشید وگفت :

-متاسفم ولی من هیچی در مورد بهراد وگذشته آرمین نمی دونم ،پس نمی تونم در موردشون قضاوت کنم خانواده مشایخ هیچ وقت با من صادق نبودن

بهار روی لبه تخت نشست وگفت :

-تو حق داری ،اما خانواد مشایخ از هر چیزی که باعث ناراحتی آرمین بشه به شدت حذر می کنن ،بعد از مرگ بهراد، آرمین دوران سختی و پشت سر گذاشته، تا جایی که خانواده اش مجبورشدن برای فراموش کردن مرگ بهراد اونو به خارج بفرستن ،تحمل اون وضعیت برای همه ما سخت بود آرمین محکم وصبور تو چشم بهم زدنی از هم پاشیده بود ،هرگز اون لحظات سخت وفراموش نمی کنم ،بهراد همه چیز من بود ،همه وجودم ،.....

چانه اش لرزش گرفته بود وبغض در صدایش بیداد میکرد اما همچنان سعی در مهار گریه اش داشت

تنها شش سالم بود که مادر بی بند وبارم به خاطر خیانت به پدرم ،ما رو به امان خدا رها کرد ورفت دنبال خوشگذرونی ،پدرم مرد منطقی ومحکمی بود و به خاطر ما مجبور شد تابع قانون آمریکا فقط مادرمو طلاق بده مادریه دورگه مکزیکی ایرانی بود که اصلا در قید زندگی مشترک وبچه هاش نبود و پدرم رو فقط برای پولهاش می خواست

. پدرم تاجر موفقی بود که وضعیت مالی مناسبش باعث شده بود مادرم هرجور دلش میخواست خرج کنه ،واصلا از مسافرتهای همیشگی ومداوم پدرم شکایت نداشته باشه ،خدا می دونه توی اون سیزده سال چند بار به پدرم خیانت کرده بود اما پدرم به خاطر ما هیچی نمی گفت وهر جور بود اونو تحمل می کرد

وقتی مادرم از پدرم جدا شد بهراد دوازده سالش بود ؛خیانتهای همیشگی مادرم به شدت توی روحیه بهراد اثر گذاشته بود تا جایی که پدرم مجبورشد برای دور کردن بهراد از اون محیط کارشو توی آمریکا رها کنه وبه ایران برگرده ،اما بهراد آسیب دیده تر از حد تصور پدرم بود واثری که این قضیه توی وجودش باقی گذاشته بود چیزی نبود که یک شبه پاک بشه دوستیش با آرمین توی سیزده سالگیشون شروع شد آرمین شخصیت محکم و پر از اعتماد به نفسی داشت که به بهراد کمک کرد خاطرات تلخ گذشته رو دور بریزه و زندگیشو از نو وفقط با هدفی معین به خاطر خودش بسازه

بهراد دقیقا نقطه عکس آرمین بود ،هرچقدر که آرمین محکم ومنطقی بود بهراد برعکس اون سست وعاطفی بود . اما بعضی وقتا آدم از شخصیت خودشون خسته میشن ودلشون میخواد با یکی که از یه دنیای دیگه است رابطه برقرار کنن ،دوستی بهراد وآرمین هم از همین نوع بود اونها در کنار هم همدیگه رو کامل میکردن واز بودن باهم لذت میبردن

دوستی وصمیمیت بین بهراد و آرمین صفحه جدیدی توی زندگی هر دوشون بود وهرروز عمیق تر ومحکم تر می شد .برای همه باعث تعجب بود که بهراد حساس وزود رنج چطور آرمین را مجذوب خودش کرده

آرمین وبهراد مثل دو یار جدانشدنی همیشه در کنار هم بودندوامکان نداشت آرمین جایی باشه که بهراد نباشه اونها باهم دبیرستان و تموم کردن وبا یک هدف وآرزو وارد دانشگاه شدن .

توی اون سالها ی نوجوانی محبت بیش از حد بین آرمین وبهراد باعث حسادت منو آرتین میشد وما برای جدا کردن اونها از هم بارها نقشه های شوم وشیطانی می کشیدم مثلا یکبار آرتین سر تا سر ماشین بهراد وکه اتفاقا خیلی هم دوستش داشت و باکلید خط انداخت و من به بهراد گفتم که آرمین و دیدم این کارو کرده اما بهراد که می دونست آرمین هرگزچنین کار بچه گانه ای رو انجام نمی ده فقط خندید گفت :فدای سرش

یکبار هم که باهم برنامه ریخته بودند برن کوه من از روی عمد به دروغ به آرمین گفتم بهراد سرما خورده و دیگه نمی خواد بره کوه آرمین هم که منو باور کرده بود اون روز تا لنگه ظهر خوابید غافل از اینکه بهراد تو کوه منتظرشه

از یادآوری آن روزها بی اختیار لبخندی روی لبهایش نشست چقدر آن روزهای شیرین دور وغیر قابل دسترس بودند

این کارهای احمقانه ما نمی تونست هیچ خللی توی رابطه این دو دوست ایجاد کنه ودوستی اونها روزبه روز عمیق تر وفرا گیرتر میشد

پدرم بعد از اینکه از حال بهراد مطمئن شد اصرار کرد به آمریکا برگردیم وبهراد درسشو اونجا ادامه بده اما بهراد که امریکا براش یاد آور کابوسی تلخ بود به شدت مخالفت کرد وحتی اجازه نداد من هم به همراه پدرم برگردم و پدرم مجبور شد تک وتنها و بدون ما به آمریکا برگرده

ما پیش پدر بزرگم موندگار شدیم واز اونجا که پدر بزرگ آرمین دوست صمیمی پدر بزرگم بود ، رفت وآمد ما به خونه مشایخ بیشتر وبیشتر شد خصوصا که مهری با محبت بیش از حدی که به ما داشت جای مادررو برای منو بهراد پر می کرد وما هم که تشنه یه جرعه محبت مادری بودیم به دنبال این ذره محبت هر روز تا دیر وقت خونه مشایخ می موندیم وپدر بزرگ که دلیل واقعی وابستگی ما رو می فهمید هیچ مخالفتی نمی کرد

پدر که رفت محبت بهراد به من دو برابر شد اون هرگز نمیذاشت من درد بی کسی رو بفهمم و هروقت که دلتنگ پدر ومادرم می شدم همه کسم می شد

بهار به اینجا که رسید لحظه ای سکوت کرد سایه در چشمان عسلی اش برق اشک رامیدید وبه وضوح حس می کرد چقدر سعی در سرکوب بغض درونش دارد نهایتا با فرو دادن آب دهانش بغض آلود گفت :

-بهراد یه فرشته بود ،.....یه فرشته به تمام معنا که خیانت دوباره اونو برای همیشه از من گرفت

بغضش شکست با هق هق آرام گفت :

-این پسر مهربون ودوست داشتنی هیچ توقعی جزءمحبت صادقانه از اطرافیانش نداشت ،اما انگار سرنوشتش رو فقط با خیانت ونامردی رقم زده بودند ،اونهم از طرف کسانی که حتی تصورشم نمی رفت

به دیوار تکیه زده بود وبا نگاهی گرفته در عمق جملات بهار فرو رفته بود

بهراد با نگار توی دانشگاه آشنا شد ،دختری که با زیبایی خیره کننده ای که داشت همه را محسورنگاه خودش می کرد .

خیلی زود بهرادعاشق نگار شد وبا هم قرار ازدواج گذاشتند . پدرم راضی به این ازدواج نبود خانواده نگار خیلی فقیر بودند وپدرش با دست فروشی و مشقت سعی می کرد نیازهای خانواده اش رو به سختی برآورده کنه

از اونجایی که پدرم تجربه تلخی از زندگی مشترکش داشت به بهراد اصرار می کرد فعلا فقط به فکر درس و دانشگاهش باشه وازدواج و برای بعد از اتمام درسش بگذاره اما بهراد اینقدرپافشاری کرد تا پدرم برخلاف

خواسته قلبی اش مجبور به موافقت شد انها خیلی سریع نامزد شدند وقرار ازدواجشون رو به بعد از فارغ التحصیلی بهراد موکول کردند

با نامزدی نگار وبهراد ،زندگی بهراد رنگ وبوی تازه ای به خودش گرفت حالا دیگه هرکجا که بهراد بود علاوه بر آرمین نگار هم در کنارش بود .اما نگار با شخصیت تودار وزیرکی که داشت خیلی مرموز به نظر می رسید وهیچ جوری نمیتونست خودشو توی دلم جا کنه اما من همه سعی خودمو میکردم باهاش مهربون باشم چرا که خوشحالی بهراد برام مهمتر از هرچیزی بود

لحظه ای سکوت کرد وسپس با کشیدن آهی عمیق ادامه داد

همه چیز خوب وعالی پیش میرفت تا اینکه سیاوش وارد زندگیمون شد .سیاوش دوست جدید آرمین بود که توی کلوپ بدنسازی باهم آشنا شده بودن .

پسر جذاب وخوش سرو زبان که توی سه ثانیه میتونست هر کسی و شیفته خودش کنه ،از همین طریق هم خیلی زود با بهراد دوست شد ودوستیشون از مرز صمیمیت هم گذشت وشدن خونه یکی

من اولین بار سیاوش و توی یه پارتی که خودش راه انداخته بود ؛ دیدم ،رفتارش مبادی ادب و بسیارجدی ومصمم بود .اونشب به هوای احترام واینکه نذاره به من ونگار بد بگذره مثل پروانه دورمون میچرخید هرچند که آرمین با چشمان تیزبینش سعی میکرد اونو از کنارمون دور کنه

بعد از مدتی که از این دوستی میگذشت رفتار مشکوکی بین نگار وسیاوش حس میکردم ،تا جایی که توی جشن تولد ۲۳سالگی بهراد آرمین هم متوجه شد وبه سیاوش تذکر داد که بهتر مراقب رفتارش با نگار باشه در غیر این صورت باید روی دوستی اون وبهراد برای همیشه خط بکشه ، سیاوشم به ظاهر قبول کرد وبا خنده که نگار زن داداششه از کنار این موضوع گذشت اما این تنها ظاهر قضیه بود چرا که پارتی های دوستانه وکوهنوردی های هفتگی باعث صمیمیت روز به روز این رابطه شد وبالاخره توی یکی ازهمین پارتی ها وقتی نگار یه دور با سیاوش رقصید آرمین طاقت نیاورد و سیلی محکمی توی گوش سیاوش زد وگفت :

- از حد وحدود خودت خیلی فراتر رفتی .

این حرکت آرمین باعث خشم نگارشد واون با گستاخی تمام جلو بهراد به آرمین پرید که :

-تو داری زیادی خودتو درگیر زندگی منو بهراد می کنی ومن هرگز بهت اجازه نمی دم که به اسم دوستی با بهراد اونو یه احمق فرض کنی

بهراد که عشق نگار دیونه وکورش کرده بود و به غیر ازاون هیچ کس وهیچ چیزی و نمی دید به دفاع از نگار با آرمین درگیری لفظی پیدا کرد وتوی ثانیه ای همه حرمتهای بینشون شکسته شد وبهراد به تندی به آرمین گفت:

- دیگه هرگزنباید به جای اون تصمیم بگیره

آرمین که از بهراد توقع این حرفو نداشت با دلخوری بهراد وبه حال خودش گذاشت وسالن وترک کرد ودوستی وصمیمیت چندین سالشون به همین سادگی وراحتی تنها با عشوه های یه زن از هم پاشید

بهراد وآرمین دیگه سراغ هم ونگرفتن وحتی اصرارهای من ومهری هم نتونست این دلخوری و از بین ببره تا اینکه اتفاقی که نباید می افتاد ،افتاد وبهراد چیزی را که هرگز نباید می دید با چشمای خودش دید

این اتفاق تلخ برای روح زخم خورده بهراد کافی بود تا اونو از درون نیست ونابود کنه و خاطره تلخ نوجوانیش وخیانتهای مداوم مادرم دوباره توی ذهنش زنده بشه

احساسات بهراد خیلی راحت به تاراج رفت اونم توسط دوست صمیمی خودش و عشق همه زندگیش ،این اتفاق بهرادو ازدرون خرد کرد چرا که مورد خیانت وبی وفایی کسی قرار گرفته بود که فکرمیکرد پاکترین گل دنیاست

نگار وسیاوش باهم فرار کردند واین بهراد و تا سر حد جنون خشمگین وعصبی کرده بود،بهراد دوباره دُچار افسردگی شدید شد ونه محبتهای آرمین و نه گریه والتماسهای من هیچ کدام نتونست مرهمی روی درد درونش باشه

آرمین که تنها خودشو مقصراین اتفاق میدونست درسشو رها کرد ومثل یک برادر مهربون کنار بهراد موند ،اوکه به خوبی وضعیت وخیم روحی بهراد و درک می کرد ثانیه ای تنهاش نمی ذاشت اما بهراد یک شب از غفلت وخواب الودگی آرمین استفاده کرد وبا اسلحه کمری پدر بزرگ شقیقه اش و هدف گلوله قرار داد و خودشو برای همیشه از این زندگی سرتاسر نفرت و خیانت راحت کرد

بغض فرو خورده بهار ترکید وبه آرامی شروع به گریستن کرد سایه که از حرفهایش به شدت منقلب شده بود بی اختیار به طرفش رفت و با محبت او را به آغوش کشید ،بهار خود را در آغوشش انداخت ولحظه ای هر دو از عمق وجود برای بهراد گریستند. بهار در میان هق هق گریه درد آلود گفت :

-انگار همین دیروز بود که خبر مرگ بهراد وشنیدم

گذر زمان هنوز نتوانسته بود مرهمی روی زخم عمیق درونش باشد.سایه آرام اورا نوازش می کرد و با او حس همدردی داشت ومی دانست داغ از دست دادن عزیز چقدر جانکاه و درد آوراست پس از لحظه ای طولانی خود را از آغوش سایه بیرون کشید و در حالی که صورت خیس از اشکش را پاک می کرد همراه با آهی عمیق بغض الود گفت :

-بهراد بازیچه هوسبازی نگار شد وبه خاطر نامردی که سیاوش در حقش کرد خودشو کشت ، بهراد غرقه در خون توی بغل آرمین جون داد و با خودش همه خوشی ها وشادیهای آرمین و هم برد آرمین تا مدتها توی شوک از دست دادن بهراد با هیچ کسی حرف نمی زد

سه روز تمام بالای گور بهراد نشست و بدون اینکه حتی قطره ای اشک بریزه فقط به گور سردی که عزیز ترین دوستش را در آغوش گرفته بود زل زده بودو هیچ نمی گفت

همه ما نگرانش بودیم خصوصا مهری که لحظه ای آرام نداشت و از این می ترسید که آرمین نتونه با این قضیه کنار بیاد وبخواد به خودش آسیب برسونه.

اما آرمین محکم تر از این حرفها بودو پس از مدتی تونست با این قضیه کنار بیاد و به زندگی عادی خودش برگرد. اما برخلاف تصور ما آرمین از درون از هم پاشیده بود، آرمین دیگه اصلا اون آرمین مهربون وبا محبت قبل نبود تنها هدف زندگیش شد پیدا کردن سیاوش ،اون قسم خورد که سیاوش ونگار وپیدا کنه وباهمین دستهای خودش اونا رو به سزای عملشون برسونه

بعد از این جریان دیدگاه آرمین نسبت به همه عوض شد ووجودش پر از خشم ونفرتی شد که توی آتشش همه رو میسوخت .اون همه زنها رو خیانتکار وهرزه می دونست ودیگه به هیچ دوستی اعتماد نداشت

لحظه ای سکوت کرد سپس با لحن اندوهگینی گفت :

-حالا می فهمی چرا من اینهمه نگران ودلواپس آرمینم!

سایه پر از غصه گفت :

-از اینکه بهراد اینهمه ناجوانمردانه مورد بی وفایی وخیانت قرار گرفته واقعا متاسفم واز عمق وجودم براش طلب آمرزش میکنم ،اما قضیه مرگ بهراد ربطی به رابطه منو آرمین نداره ما از اول اصلا قرار با هم بودن نداشتیم

-اما آرمین تو رو دوست داره وبهت احتیاج داره سایه ،خواهش می کنم اونو تنها نذار

روی لبه تخت نشست وبا لبخندی تلخ گفت :

- آرمین هرگز منو دوست نداشته ،اون از همون روز اول آشنایمون با غرور تمام بهم تذکر داد که هیچ جایی توی زندگیش ندارم

- تو داری اشتباه می کنی سایه ! آرمین واقعا دوستت داره! اون تا قبل از آشنایی با تواز همه زنها متنفر بودو اصلا قصد ازدواج نداشت وتحت هیچ شرایطی زیر بار حرف خانواده اش نمی رفت اما به راحتی تو رو قبول کرد

آهی کشید وبغض الود گفت :

-به راحتی هم نبود ،قبول من توی زندگیش مستلزم ریسک بزرگی بود که هر دو مرتکب شدیم ،ما مصلحتی با هم کنار اومدیم تا بتونیم از چیزایی که دوست داشتیم محافظت کنیم ،هر دوی ما مجبور به این انتخاب بودیم چرا که .....

با یاد آوری پدرش دوباره بغضش ترکید وآرام شروع به گریستن کرد

بهار کنارش نشست ومهربان دستش را در دست گرفت و گفت :

-دلیلیش هرچه که می خواد باشه ،مهم اینه که حالا آرمین عاشقته وقلبش فقط به خاطر تو می تپه خواهش می کنم سایه اینهمه سرد وبی عاطفه نباش ،آرمین به گرمای عشق تو بیشتر از هرچیزی احتیاج داره

میان چهره غمگینش پوزخندی نشست وگفت :

- اون آدم خودشیفته و مغرویه که به هیچ کس به غیر ازخودش نیاز نداره

-شاید تو درست بگی واون واقعا خودشیفته باشه ولی فراموش نکن که تو تنها زنی هستی که تونستی یخ وجودشو بشکنی واونو از دنیایی که توش غرق شده بود بیرون بیاری

سردگم وآشفته گفت :

-ولی.....

بهار که از لحن تردید آمیز کلامش احساس رضایت می کرد سریع گفت :

-سایه آرمین واقعا تو رو دوست داره ونگرانته ،بیا و بیشتر از این اونو اذیت نکن

مردد نگاهش کرد حالا که بهار را همدرد خودش میدانست دیگر حس تنفری به او نداشت .

-اما من نمی خوام مانعی برای خوشبختی شما باشم

-سایه باور کن تو دُچار سوءتفاهم شدی . بین منو آرمین هیچی نیست ،من فقط به این دلیل به ایران برگشتم که اینجا پدر بزرگم بیشتر از هر چیزی بهم احتیاج داشت و اگر می فهمیدم با اومدنم ، بین توو آرمین رخنه ایجاد می شه هرگز برنمی گشتم

با ناباوی پرسید :

-یعنی اون هیچ وقت تو رو دوست نداشته ؟

با لبخند محجوبی گفت :

-اینکه اون دوستم داشته یا نه رو نمی دونم ،ولی یه چیزی و به خوبی می فهمم ،اونم اینه که بهراد موقع مرگش از آرمین خواسته همیشه مراقب ومواظبم باشه اما مطمئنم که اون هرگز منو برای زندگی دوست نداشته

- اما اون منو از آخرین دیدار پدرم محروم کرد اگر همه چیزو بتونم فراموش کنم امکان نداره بابت این پنهان کاریش بتونم اونو ببخشم

-آرمین به خاطر وضعیت روحی تو مجبور به این ریسک بزرگ شد او به خوبی می دونست که تو چقدر پدرتو دوست داری ولی به خاطر عشقش به تو حاضر شد تو ازش متنفر بشی ولی در عوض بیشتر از این آسیب نبینی

،اون اگر همون روز بهت می گفت که پدرت توی کما رفته ممکن بود این شوک تو رو از پا دربیاره. پس به خاطر این فداکاریش اونو مورد خشم خودت قرار نده چرا که اصلا مستحقش نیست

حرفهای بهار تا ساعتها ذهنش را به خود مشغول کرده بود بهار به او گفته بود که آن روز تنها برای صحبت با رئیس دانشگاه در مورد مشغول شدنش به عنوان استاد به همراه آرمین به دانشگاه رفته وهیچ رابطه ای بغیر از دوستی خانوادگی بین او وآرمین نیست

نگاه پاک وبی آلایش ولحن صادقانه کلام بهار قلب او را به روی حقیقت روشن کرده بود ودلش می خواست به این جریان واقع بینانه فکر کند

فصل بیست وششم

قصه مرگ درد آور بهراد و خیانتی که در حقش روا شده بود چیزی نبود که به راحتی بتواند از ذهن آرمین پاک کند او همیشه در نگاه سرد وبی تفاوتش غمی عمیق را حس می کرد وحالا به خوبی می دانست که این نگاه پر درد از چه چیزی نشات می گیرد

حالا درک میکرد که چرا نگاه آرمین پر از شک وتردید است ونمی تواند به کسی اعتماد داشته باشد،

می خواست به مرد زندگیش بابت اینهمه معرفت ومردانگی که دروجودش نهفته بود افتخار کند وبه خود ببالد

خسته روی اولین نیمکت پارک نشست آفتاب بی رمق زمستان در حال غروب بود اما طلوع حسی گرم وپرحرارت در قلب او سر آغاز فصل جدیدی در زندگیش بود

او دیگرزیر وبم احساسات همسرش ،مردی که همه زندگیش بود را می شناخت و می دانست چه دردی در درونش نهفته است وباید با چه مرهمی او را مداوا کند، حالا می دانست که آرمین بیشتر از هر چیزی به پاکی وصداقت او نیاز داردبه یکرنگی ومحبتش ..... و باید به او ثابت می کرد که به مانند نگار خیانتکارنیست که با کوچکترین نگاه هرزه ای از هم بپاشد وراه خیانت درپیش گیرد

از جا برخاست و قدم زنان از پارک خارج شد . به مادرش گفته بود به تنهایی احتیاج دارد وساعتی برای پیاده روی می رود

تنها به یک چیز می اندیشید آرمین وآینده اش با او

از اینکه به او اعتماد نکرده بود وحتی یکبار هم به او فرصت اثبات خودش را نداده بود احساس ندامت می کرد او در تمام طول این مدت تنها با سکوتی تلخ آرمین را که به او التماس می کرد برای یکبار هم که شده باورش کند آزار داده بود

آنقدر در افکار خودش غوطه ور بود که اصلا نفهمید چه وقت وارد اتاقک آسانسور شده،دکمه هفت را فشرد .
نگاهش بی اختیار به روی آیینه روبرویش افتاد چقدر رنگ پریده وضعیف شده بود گودی پای چشمش بیشتر از هرچیزی توی ذوق می زد .در طول این مدت حتی یکبار هم رغبت نکرده بود خود را درآیینه ببیند

درد خیانت وبی وفایی آرمین وسپس مرگ جانکاه پدر مهربان و دلسوزش واقعا او را از درون ازهم پاشیده و نابود کرده بود و احساس یاس و نا امیدی به وجودش چنگ انداخته بود

درب شیشه ای آسانسور به رویش گشوده شد چقدر دلتنگ خانه و زندگیش بود برای دیدار جزء جزء اجزای خانه اش بی قراروبی تاب بود انگار که سالها از این خانه دور بوده است

کلید را در قفل چرخاند ،از هیجان دستانش بی اختیار می لرزید ، لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید،چه رایحه خوش عطری داشت بوی زندگیش !..... اینجا خانه اش بود؛خانه رویاهایش ،جایی که قرار بود یک عمر در کنار مرد آرزوهایش زندگی کند ؛اینجا جایی بود که آرمین !مردی که برای اولین بار قلبش را به تپش انداخته بود به عشقق به اواعتراف کرده بود

درب را گشودوقدمی به درون خانه گذاشت اما صدای فریاد گونه آرتین او را همان جا میخکوب کرد

-من بهت هشدار داده بودم آرمین !.....بهت گفته بودم هیچ وقت اجازه نمی دم سایه رو بیشتر از این اذیت کنی

آرمین پر از خشم جواب داد:

-تو اصلا کی هستی که به خودت اجازه دخالت توی زندگی خصوصی ما رو می دی

وجود آرمین در خانه در این ساعت از روز باعث تعجبش بود

- سایه جزءزندگی خصوصی تو محسوب نمی شه ،فراموش کردی با او چه قراری گذاشتی!

-قرار ما هرچه هست ؛فقط به خودمون مربوط میشه

-البته که به خودت مربوطه ،ولی منم اجازه نمی دم سایه بیشتر از این در کنار تو آسیب ببینه

باز هم آرتین بی دلیل نگرانش بود واو به اینهمه دل نگرانی آرتین عادت داشت با لبخندی قدم دوم را برداشت باید به آرتین می گفت که او دلیل همه تلخکامیهای آرمین را میداند

-من امروز می رم وهمه چیزو در مورد بهار به سایه می گم ،اون باید بدونه توچه قراری با بهار داشتی

قلبش لرزید وپاهایش سست شد یک لحظه اندیشید شاید اشتباه شنیده باشد .قرار آرمین با بهار !.....یعنی چه قراری آرمین می توانست با بهار داشته باشد

آرتین با صدایی که از خشم دورگه شده بود ادامه داد:

-سایه باید بدونه که تو فقط برای فراموش کردن بهار اونو ملعبه دست خودت کردی ،چرا که نمی خواستی خواهر عزیزترین دوستت در کنارت عذاب بکشه وبدبخت بشه

دنیا دور سرش چرخید و همه وجودش رعشه گرفت با ضعف به دیوار تکیه زد که مانع افتادنش شود از صدای نعره گوش خراش آرمین قلبش فرو ریخت

- داری مزخرف می گی

-خودتم خوب می فهمی هیچ کدوم از حرفهام مزخرف نیست ،من اونشب روی تراس همه حرفهای تو رو با بهار شنیدم ،شنیدم که بهار بهت التماس می کردبهش یه فرصت دیگه بدی ،آره ! شنیدم که تو با سنگ دلی تموم ازش خواستی فراموشت کنه چرا که وجودت پر از کینه و نفرته و نمی خوای اونو فدای انتقامی کنی که قسم خوردی از هر زنی که سر راه زندگیت قرار گرفت؛ بگیری

-من فقط واقعیتو بهش گفتم

فریاد زد :

-پس چرا این واقعیتو به سایه نگفتی ؟....هان !.....چرا ؟.....گناه این دختربیچاره چی بود که اجازه دادی تو آتیش خشم درونت بسوزه و نابود بشه

سکوت آرمین دنیا را جلو دیدگانش تیره وتار کرد

آرتین دوباره نعره کشید

-ببین تو از اون دخترشاداب وسرحال دیگه هیچی باقی نگذاشتی

دیگر صدایی نمی شنید یا شاید هم می شنید وقادر نبود حلاجی کند عقب عقب چند قدم برداشت ؛چرا فکر می کرد اینجا سرای آرامش و آسایشش خواهد بود آن هم در کنار مردی که او را فدای انتقام وخشم درون خود کرده بود

پریشان خودش را در اتاقک آسانسور انداخت کلمات آرتین به مانند نیشتری زهرآگین در قلبش فرو میرفت و در گوشش زنگار می زد

تن خسته وضعیفش روی سطح صاف وسیقلی آیینه سر خورد و پایین افتاد

(گناه او چه بود!....گناه او که ناخواسته گرفتار ووابسته عشق این مرد هزار چهره گشته بود؛چه بود)

اشک بی محابا از گوشه چشمش فرو می چکید واوهیچ تلاشی برای مهارش از خود نشان نمی داد

خانم مهربان درون اتاقک نگران ومضطرب کنارش زانو زد وپرسید

-حالت خوبه عزیزم ؟.....اتفاقی افتاده !

با نگاهی مغموم وپر از اشک به او خیره شد احساس حقارت و بدبختی می کرد چرا بهار به او دروغ گفته بود . سرش را به علامت نفی چند بار تکان داد وبا سستی از جا برخاست

به محض فرود آمدن اتاقک آسانسور در لابی وباز شدن درب شیشه ای سریع از مقابل چشمان حیرت زده نگهبان گذشت و با سرعت خودش را به بیرون رساند

احساس خفگی وخفقان می کرد وبه هوای آزاد نیاز مبرمی داشت .روی اولین پله نشست وبا شدت شروع به گریستن کرد لحظه ای طولانی همانجا نشست ودردل به غروب غم انگیز زندگیش با آرمین اندیشید غروبی که هرگز امیدی به طلوعش نداشت

-سایه !چرا توی این سرما اینجا نشستی؟

از تن صدایی آشنا سر برگرداند و قامت بلند آرتین را پشت سرش دید آرتین با چشمانی بهت زده ونگران او را می نگریست

از جا برخاست و رودر رویش ایستاد و در عمق چشمان نگرانش خیره شد و با صدایی گرفته از بغض خسته وملتمسانه گفت :

-آرتین خواهش می کنم بهم بگوا...بگو همه اونچه رو که شنیدم دروغ بوده ؟

یک تای ابرویش بی اختیار بالا رفت ومتعجب گفت :

- تو داری از چی حرف می زنی ؟

بغضش شکست و با گریه گفت :

-از همه دروغهایی که تو وخانواده ات بهم گفتین

-سایه باور کن من نمی دونم منظور تو چیه واصلا در مورد چی حرف می زنی

یک قدم به سمتش برداشت و با چشمانی گستاخ ولحنی تند گفت :

-آرتین بهم بگو چرا و به چه هدفی آرمین سر راه زندگی من قرار گرفته؟

نا باورانه گفت :

-سایه توا.....

با صدایی لرزان وآشفته گفت :

-آره من همه حرفهای شما رو شنیدم ،حالا بهم بگو چرا آرمین از من متنفره ؟

آستین پالتواش را گرفت وگفت :

-تو داری از سرما می لرزی ،خواهش می کنم بیا بریم توی ماشین

پر ازخشم بازویش را از دستش بیرون کشید وگفت :

-من تا نفهمیدم چرا بازیچه دست آرمین شدم با تو هیجا نمیام

عمق نگاهش تیز وبرنده بود و چشمانش از عصبانیت دودو میزد .آرتین زیر نگاهش طاقت نیاورد وبا آشفتگی گفت :

-باشه !باشه .....هرچی تو بگی ،ولی خواهش می کنم بهم حق بده که نگرانت باشم چون بدنت ضعیف شده وممکنه توی این هوای سرد مریض بشی ،پس لطفا بیا بریم توی ماشین، من توی راه همه چیزو بهت می گم ،.....خواهش می کنم سایه!

قانع شد وقدمی جلوتر از آرتین به طرف اتومبیلش رفت ،آرتین با ریموت در را برایش گشود واو قبل از اینکه آرتین به او برسد سوار شد ودر را بست و در سکوت منتظر سوار شدن آرتین شد

قسمتی از راه در سکوت گذشت نهایتا" با کلافگی گفت :

-خواهش می کنم هرچه رو که تا به امروز ازم پنهون کردین بهم بگو

آرتین نیم نگاهی به او انداخت و مهربان گفت :

-سایه!تو مطمئنی که می خوای همه چیو بشنوی

با لحنی محکم وجدی گفت :

-آره من آمادگی شنیدن هر چیزو دارم

آرتین با نگاهی مات شده گفت :

-اما سایه تو.....

حرفش را قطع کردو به تندی گفت :

-هر چی باشه بدتر از این جهنمی نیست که آرمین برام درست کرده !

غم درصدایش بیداد میکرد .آرتین همراه با آهی عمیق گفت :

-نمی دونم در مورد بهراد و مرگ دردناکش چیزی می دونی یاکه نه ؟

آرام زمزمه کرد

-بله !همه چیزو می دونم !

آرتین بازدن راهنما کناری نگه داشت وبه طرف سایه برگشت وگفت :

پس اینو هم بدون که بهراد تنها یک دوست عادی و معمولی برای آرمین نبوده !

لحظه ای کوتاه سکوت کرد چرا فکر کردن به بهراد بعد از اینهمه سال هنوز اذیتش میکرد ،بازهم آهی از سرحسرت وشاید برای تسکین درد درونش !آرام ادامه داد

-بهراد برای آرمین همه چیز بود ،تنهایک دوست نه !کسی که در کنارش به آرامش می رسید وزندگی و درکنارش کامل شده میدید ،بهراد با مرگ خودش همه خوشی های آرمین و توی یک ثانیه ازش گرفت و اونو تبدیل به یک مرده متحرک کرد که تنها راه میرفت ونفس میکشید ،روزهای سختی بود خودآزاریهای آرمین وتنها خودشو مقصر دونستن توی مرگ بهراد هممون و آزار میداد

بازهم نفسی عمیق ولختی سکوت ،لحظه لحظه آن روزهای تلخ مثل فیلمی مقابل دیدگانش رژه میرفتند

-بعد از مرگ بهراد وجود آرمین پر از خشم و نفرت شد ،نفرتی که از هر موجودی به اسم زن در وجود خودش حس می کرد ،اون همه زنها رو توی قالب نگار گناهکار وخیانت کار می دونست و قسم خورد ازهر زنی که سر راه زندگیش قرار گرفت انتقام بهراد و بگیره

کم کم حوصله سایه داشت از این حرفهای تکراری سر میرفت

-بهار از بچگی با ما بزرگ شدوقد کشید بچه تر که بود مثل یک خواهر باهاش رفتار می کردیم اما هرچه بزرگتر میشد این حس هم در ما کمرنگتر میشد زیبایی خیره کننده در کنار شادابی و سرزندگش باعث شده بود هرکسی توی اولین دیدار جذب اون بشه ، مادرم اونو خیلی دوست داشت وهمیشه رویای ازدواج اون با آرمین وتوی سر داشت

بازهم آهی عمیق وسایه از اینهمه آه کلافه شده بود ،لحن کلامش پراز احساس وغم بود

-آرمین هم به ظاهر حرفی نداشت وموافق این وصلت بود اما درست قبل از اینکه مادرم بتونه به طور رسمی از بهار خواستگاری کنه خیانت نگار وبعد از اون مرگ بهراد همه چیزو بهم ریخت.

یک سال طول کشید تا آرمین با مرگ بهراد کنار بیاد اما این فقط ظاهر قضیه بود چون آرمین در طول یکسال تبدیل شده بود به آدمی روباتیک وخشک وبی احساس که به آدمهای اطرافش هیچ توجهی نداشت

یک سال از مرگ براد میگذشت وزندگی همه حالت عادی به خود گرفته بود، مادرم که آرمین وکمی آروم میدید از نو پروسه ازدواجش با بهار وبه راه انداخت، اما اینبار آرمین بی هیچ دلیلی فقط مخالفت میکرد و در برابرگریه و التماسهای مادرم که میخواست دلیلشو بدونه ترجیح می داد فقط سکوت کنه

اما من یک شب نا خواسته به راز سکوت آرمین پی بردم .آرمین بهار و دوست داشت ونمی خواست اونو فدای حقد وکینه انباشته شده در درونش کنه ،آرمین حاضر شده بود به خاطر محافظت از عشقش خودشو فدا کنه اینو خودش خیلی واضح وروشن به بهار گفت من در اونشب ناظرو شاهد همه چیزبین اونها بودم

حس حسادتی عمیق در وجودش زبانه کشید وبا اشک چشمانش خاموش شد وخاکستر گردید

آرمین به بهار گفت :-(وجود من بعد از مرگ بهراد پراز حقد وکینه ای شده که نمیتونم مثل همه آدما یه زندگی عادی داشته باشم،پس خواهش می کنم خودتوبیشترازاین درگیر زندگی من نکن چون نمی خوام تو آتیش خشم ونفرت من آسیب بینی

بهار مستاصل با نگاهی پر اشک به سمت آرمین رفت وبا لحنی پرخواهش گفت :

- خواهش می کنم بهم یه فرصت بده تا برات ثابت کنم که لیاقت عشقنتو دارم ومی تونم مرهمی روی زخم درونت باشم

اما آرمین دست روی شونه های ظریفش گذاشت وبا محبت عمیقی توی عمق چشمهاش زل زد وگفت :

-بهار تو دست من امانتی ،پس خواهش می کنم ازم نخواه که تو رو اسیر کینه سیاه درون خودم کنم

بهار در حالی که آروم هق هق می کرد گفت :

-آرمین باور کنم که منو فقط به خاطر کینه درونت نمی خوای

آرمین به نقطه ای نامعلوم در تاریکی سیاه شب خیره شده وگفت

-من بدرد ازدواج باهیچ کسی نمیخورم بهار !نه حالا نه هیچ وقته دیگه ،فقط اینو باور کن

آرمین توی تصمیمش راسخ و مصمم بود وتحت هیچ شرایطی زیر بار خواهش والتماسهای مادرمبرای ازدواج با بهار نرفت و با رفتنش به فرانسه برای ادامه تحصیل موقتا"پرونده ازدواجش با بهار رو مختومه کرد

لحظه ای به فکر فرو رفت هنوز واژه واژه جملات سهمگین آن شب نحس همچون ناقوسی برفرق سرش کوفته میشد .حتی آهی عمیق هم درد درونش را تسکین نداد

-زندگی آرمین در فرانسه فقط در خودش خلاصه میشد .وروزهای سردی که پی در پی وبی هدف سپری میکرد ،آنقدر تنها ودر خود فرو رفته بود که همیشه نسبت بهش احساس ترحم می کردم ؛در طول دوسالی که کنارش بودم هرگز ندیدم با کسی رابطه دوستانه وصمیمی برقرار کنه ؛دردنیای اون نه دخترها جایگاهی داشتندونه پسرها

از همه فراری بود وحتی وقتی منم با کسی دوست می شدم به شدت موضع می گرفت وآوردن دوستام وبه خونه اکیدا ممنوع کرده بود

توی کالجی که مادرس می خوندیم دخترای زیبایی از ملیتهای مختلفی وجود داشت اما آرمین درهم فرورفته وتخس جذب هیچ کدوم نمی شد ،حتی اگر احیانا دختری هم قصد نزدیک شدن به اونو داشت به شدت ضایع وتحقیرش می کرد تا جایی که دیگه هیچ دختری جرات نزدیک شدن بهش و نداشت

وقتی برگشتیم اصرارهای مادرم برای ازدواج آرمین از نو شروع شداما هر بار فقط یک جمله از آرمین میشنیدیم :

-از هرچه زنه متنفرم ونمی خوام خودمو درگیر این موجودات حقیر شده کنم

خواهشهای مادرم تمومی نداشت تا جایی که آرمین مجبور شد برای فرار از دست اصرارهای مادرم از خونه بره وتجردی زندگی کنه اما این تصمیم جدید آرمین بیشتر از قبل باعث نگرانی پدر ومادرم می شدوهمه فکر وذکر هردوشون فقط به هر نحوی سروسامون دادن اون بود .

آرمین خودشو توی کارهای شرکت غرق کرده بودو فقط توی دنیای خودش سیر میکرد .بعد از مرگ بهراد دیگه نه سفر میرفت و نه مهمونی ،دنیاش شده بود فقط شرکت وکار تا جایی که خیلی زود تونست اعتماد پدرمو جلب کنه و عملا همه امور شرکت و تو دست بگیره

مادرمم که میدید اون به تنها چیزی که فکر می کنه فقط پیشرفت شرکته ، به ظاهر با قضیه کنار اومد ودیگه به ازدواج آرمین هیچ اصراری نکرد وبا این روند صلح آمیزموقتا آرامش دوباره به خونه ما برگشت

تا اینکه یک روزمادرم با ذوق عکسی به دستم داد وازم خواست در موردش تحقیق کنم با خنده گفتم :

-مگه شهر هرته که بشه از رو یه عکس تحقیق کرد

همزمان نیم نگاهی به عکس انداختم اما با دیدن چهره ای معصوم با یک جفت چشم خمار عسلی همون لحظه قلبم لرزید اینقدرزیبا وظریف بود که لبخند روی لبم ماسید ؛ بهت زده به مادرم گفتم :

- مامان اینو از کجا پیدا کردی ؟

مامان با لبخند گفت :

-خیلی خوشگله نه !.....سایه ست ،همبازی بچگیهات

خشکم زد ،هرگز تصور نمی کردم تو اینهمه جذاب وزیبا شده باشی ،منو تو از بچگی با هم بزرگ شده بودیم وپدرم توی همون سالهای بچگی ما رو برای هم نامزد کرده بود اینو بارها مادرم تو اون سالها بهم گوشزد کرده بود ،هر بار که از سر شیطنت با یه دختری دوست میشدم این حرف مادرم بود

-آرتین تو خودت نامزد داری پس فکرای خامو از سرت بیرون بریز

اما من که نمی تونستم کسی و که نمی شناختم وندیده بودم به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم هر بار با جنگ ودعوا براشون موضع میگرفتم

مامان که منوحیران عکس تو دید کاغذی بدستم داد وگفت :

-این آدرس خونه ودانشگاهشه،از مادرش شنیدم که ترم تابستونه گرفته ،پس می تونی از دوستای دانشگاهیش در موردش تحقیق کنی

لحظه ای سکوت کرد وسپس همراه با آهی دوباره ادامه داد

-اگرچه مطمئنم دختری که زیر دست حاج علی بزرگ شده ؛باید دختر کامل وبی نقصی باشه اما تو که می دونی نگار چشممو ترسونده ودیگه نمی تونم به راحتی به هر دختری اعتماد کنم

تمام روز به عکست زل زدم وبه خاطرات بچگیهامون فکر کردم ،تو توی اون سالها آبت با من توی یه جوب نمیرفت وآرمینو بیشتر از من دوست داشتی وبیشتر همبازی اون بودی ،همبازی که نه چون آرمین تقریبا هشت سالی ازت بزرگتر بود ونمی تونست همبازی تو باشه ،توی اون سالها تو خار چشمم بودی اما این باعث نشده بود که خانواده ام از تصمیمی که برای هردومون گرفته بودن منصرف بشن

از فردا دست به کار شدم ،هرجا می رفتی سایه پشت سرت بودم دختر ساده وخوش برخوردی که مهربونی وصداقت توی رفتار ونگاش موج می زد

همه دوستای دانشگاهیت دوستت داشتن وبهت احترام می ذاشتنن وقتی ازشون می پرسیدم باکسی هم رابطه داری یا نه همه با خنده می گفتن :

-کی !....سایه !.....حتی نمی دونه بی اف چی چی هست

هرچه درموردت بیشتر تحقیق می کردم بیشتر شیفته رفتارت می شدم تو با وقار وسنگینی ذاتی ،با ظاهر آرام ودل انگیزی که داشتی وبا اون رفتار منحصر به فرد همه رو مجذوب خودت می کردی واین شخصیت برجسته تو رواز هر دختری متمایز می کرد

خیلی زود مالک قلب وروحم شدی دیگه اون دختری نبودی که می خواستن با زور به من تحمیلش کنن بلکه تبدیل شده بودی به الهه ای که فقط لایق ستایش و تمجیده

من هر شب رویای با تو بودن و برای خودم می چیدم اما زهی خیال باطل.....

سایه از این حرفش برآشفت وبا خشم به خیره شد اما قبل از اینکه کلمه ای از میان دندانهای قفل شده اش درز کند آرتین به طرفش برگشت وبا لبخند تلخی گفت :

-آره اینو خوب می دونم که حتی فکر کردن به توهم گناه محسوب میشه و عرش خدا رو به لرزه میندازه اما سایه من هرگزحتی ثانیه ای هم تو رو زن آرمین ندونستم و نخواهم دونست ؛پس خواهش می کنم باورکن که آرمین اصلا لایق تو نیست

اینبار آهش از سر حسرت وعمیق بود

-من تو چه فکری سیر می کردم ومادرم چه نقشه هایی که نداشت ؛یک شب بعد از اینکه به مادرم گزارش کامل دادم پاشدم که به اتاقم برم که مامان باشادی گفت :

-می دونستم سایه با اینهمه کمالات تنها کیس مناسب برا آرمینه

از شنیدن اسم آرمین وارفتم پر از خشم به طرفش برگشتم وگفتم :

-مامان منظورت چیه ؟

با لبخند گفت :

-منظورم کاملا واضحه ،منو بابات تصمیم گرفتیم از سایه برا آرمین خواستگاری کنیم

در آن لحظه مغزم هنگ کرده بود واصلا نمیدونستم باید چکار کنم ،نمی دونستم باید چی بگم وچطور از نهال عشقی که به تازگی در قلبم جونه زده بود محافظت کنم .

خنده مادر داشت دشنه در قلبم فرو می کرد همیشه همینطور بود من همیشه فدای آرمین می شدم واین بار اول نبود پس با لحن آشفته و خسته ای گفتم :

-اما مامان !شما .....

میان حرفم پرید وذوق زده گفت :

-وقتی تو با صراحت می گی اونو نمی خوای ما هم میخوایم اونو برا آرمین خواستگاری کنیم؛پدرت از بچگی سایه رو عروس خودش می دونسته وحالا امکان نداره زیراین حرف خودش بزنه

آرام زمزمه کردم :

-ولی.....

اما با ورود خسته وکلافه آرمین مامان سریع بحث و عوض کرد وبه من اجازه مخالفت نداد منهم که حوصله جرو بحث بیشتر و نداشتم با چهره ای درهم وعصبی به اتاقم رفتم تا بیشتر از این شاهد بی انصافیهای مادرم نباشم

به خوبی می دونستم آرمین تحت هیچ شرایطی زیر بار حرف مامانم نمی ره واین ته دلم و آروم می کرد اما برخلاف تصورم این بار آرمین بی هیچ بحثی رضایت داد خانواده ام به خواستگاری تو بیان .توی شوک این رفتار

آرمین مونده بودم و نمی تونستم قبول کنم که به راحتی همه اون تنفرش از بین رفته باشه یه حسی بهم می گفت شاید تو رو توی دانشگاه دیده و عاشقت شده اما وقتی شب خواستگاری بهش گفتم چه احساسی به تو داره خیلی سرد جوابم داد

-مگه فرقی هم می کنه !

با این حرفش بهم ثابت کرد اون هیچ حسی بهت نداره واگر موافقت کرده با هات ازدواج کنه فقط تحت شرایطی بوده که من باید هر طور بود دلیلشو می فهمیدم

حدسم درست بود خیلی زود فهمیدم اون فقط به خاطر تهدیدی که پدرم در رابطه با شرکت اونو کرده حاضر شده با تو ازدواج کنه و جالبتر اینکه حتی پدرم به اون پیشنهاد دادبوده که بین تو وبهار یکی رو انتخاب کنه واون با سنگ دلی تمام تو رو انتخاب کرده بود چون طبق گفته خودش نمی خواست بهار در کنارش آسیب ببینه

من همه اینها رو وقتی فهمیدم که تو و آرمین با هم مصلحتی کنار اومده بودید ودیگه هیچ کاری از دستم بر نمی یومد وقتی مقابل مادر ایستادم وبا خشم بهش گفتم :

-اجازه نمی دم سایه رو فدای خشم آرمین کنید

او با خوشخیالی فقط بهم گفت :

-این تصمیمیه که خود آرمین گرفته وحالا که اون راضی به ازدواج شده ما نباید مانعی سر راهش باشیم این خوش باوری مادرم منو تا سر حد جنون دیوونه می کرد وکلمات آرمین که قسم خورده بود هر زنی که سر راه زندگیش قرار گرفت ونیست ونابود کنه لحظه ای رهام نمیکرد .

بارها ازت خواستم خودتو درگیر زندگی آرمین نکنی ولی تو فقط یه جواب داشتی اونم اینکه به خاطر خانواده ات مجبور به این انتخاب هستی من واقعا سر دوراهی قرارگرفته بودم و نمی دونستم باید چکار کنم از آرمین خواهش کردم زندگی تو رو تباه نکنه و از این ازدواج منصرف بشه اما اون با خونسردی تمام بهم گفت

-بهتره فقط توی فکر خودم باشم وتوی زندگی شما دخالتی نداشته باشم .

خیلی بهم ریخته وعصبی بودم از یک طرف مطمئن بودم آرمین به خاطر عشق وعلاقه نیست که تصمیمم به ازدواج گرفته واز تو هم مثل همه زنها متنفره واز طرف دیگه با شناختی که از روحیه حساس تو پیدا کرده بودم می دونستم در کنار آرمین نابود میشی

تو زندگی سرتا سر اجبارتو با آرمین شروع کردی در حالی که من هر روز بیشتر و بیشتر نگران تو می شدم دیگه به خاطر علاقه ام نبود که تو برام مهم و با ارزش بودی بلکه من خودم و مقصر بدبختی تو می دونستم باور کن سایه !اگه از روز اول از قصد ونیت مادرم خبر داشتم هرگز نمی ذاشتم توقربانی خشم و نفرت آرمین بشی اما من با ندونم کاری خودم تو رو بدبخت کردم واین وجدانمو هر روز بیشتر وبیشتر عذاب می ده

حالا هم ازت خواهش می کنم تا بیشتر از این در کنار آرمین آسیب ندیدی خودتو از این زندگی خلاص کن آرمین هرگز نمی تونه تو رو دوست داشته باشه نه تو رو ونه هیچ کس دیگه ای رو،.....سایه اون نمی تونه توروخوشبخت کنه چون سرتا سر وجودش فقط حقد وکینه است

مغموم و درهم فرو رفته به حرفهای آرتین گوش سپرده بود ونمی توانست تصور کند که این خانواده اینهمه در حقش ظالم وسنگ دل بوده باشند که اینچنین باعث بدبختی و بیچارگی او شوند؛ از همه وحتی خودش احساس تنفرمی کرد .

هوا تاریک شده بود و به خوبی میدانست که همینک ناهید چقدرنگران سایه است .نگاهی به ساعتش انداخت وماشینش را روشن کرد وبه راه افتاد

زیر چشمی نگاهی به صورت غم گرفته سایه انداخت .چانه اش آرام میلرزید اما به باران اشکی که در عمق چشمانش حلقه بسته بود اجازه ریزش نمی داد. نگران ودلواپس چند بار آرام صدایش زد . بالاخره با لحن غمگین کلام آرتین به خود آمد و ماتم زده وبغض آلود گفت :

-چرا همه چیزو همون اول بهم نگفتی ؟

اخمهایش درهم گره خورد وعتاب آمیز گفت :

-من همه سعی خودموکردم اما تونخواستی که باورکنی !.....بارها بهت التماس کردم اما تو هیچ وقت به حرفام گوش ندادی

موجی از سرزنش درلحن کلامش حس میکرد ،با لحن خفه ای زمزمه کرد

- تو در مورد بهارهیچی بهم نگفتی ! اگه می دونستم آرمین قبلا نامزد داشته هرگز خودمو درگیر زندگیش نمی کردم

- اما توخودت همه چیزو می دونستی سایه ..... !! فراموش کردی خود آرمین بهت گفته بود که به خاطر یه زن دیگه نمی تونه تو رو دوست داشته باشه ؛....

لحظه ای ساکت شد نفس عمیقی کشید و حرصی وعصبی ادامه داد

-اما تو اهمیت ندادی و حاضر شدی به خاطر پدرت این خفتوتحمل کنی

به طرفش برگشت وعصبی به تندی فریاد کشید :

-آره من اینو می دونستم، اینو میدونستم وبا این علم وارد زندگیش شدم که تنها پای یه زن در میونه اما چرا هیچ کدوم تون بهم نگفتین که اون یه بیمار روانیه!

حرصی پیشانیش را مالش داد وگفت :

-سایه آرمین یه بیمار روانی نیست اون در تمام عمرش حتی یه بارم دارومصرف نکرده ؛اما یک زخم خورده است ،زخمی که اینقدر عمیق وکاریه که هم باعث آزار خودش شده هم اطرافیانش

با لحنی غم گرفته گفت :

-خواهش می کنم نگه دار ،دیگه نمیتونم تحملتون کنم ،خواهش میکنم نگه دار

با کلافگی پنجه اش را در موهایش کشید وبدون اینکه نگه داردبا دلسوزی گفت :

-سایه من تو رو درک می کنم ومی فهمم تحمل همه این حرفها برات خیلی سخته اما باور کن همه اونچه که شنیدی یک واقعیت محضه

بغضش را فرو خورد وگفت :

-می دونم !.....ولی همه شما منو احمق فرض کردین وفریبم دادین

-اینطور نیست سایه من همه تلاشمو برای بهم زدن این بازی احمقانه کردم اما تو نخواستی

عصبی میان حرفش پرید وگفت :

-بس کن آرتین !دیگه نمی خوام هیچی بشنوم ،شما همتون توبدبخت کردن من به یک اندازه مقصر ین ؛حالا هم خواهش می کنم منو همینجا پیاده کن چون دیگه دلم نمی خواد هیچ کدومتونو ببینم

عاجزانه نالید

-اما سایه این وقت شب .....

پر ازخشم حرفش را قطع کرد وگفت :

-دیگه هیچ کسی ترسناکتر از تو وخونواده ات توی این دنیا برا من نیست ،وقتی چهار ماه تمام توی این خا نواده وحشتناک زندگی کردم دیگه چه ترس وواهمه ای باید از تاریکی شب داشته باشم

دستگیره در را گرفت وبه تندی ادامه داد

-بهتره نگه داری !چون دیگه بیشتراز این نمی تونم تحملت کنم

آرتین ناگزیر با زدن راهنما کنار جدول خیابان نگه داشت ومستاصل به طرفش برگشت وگفت :

-سایه خواهش می کنم یه لحظه به حرفم گوش بده

-دیگه هیچ حرفی بین ما باقی نمونده !چون برای هیچکدوم از شما احساسات به تاراج رفته من مهم نیست

بغضش ترکید و آرام شروع به گریستن کرد آرتین منقلب شده به او نگاه کرد وآرام پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سایه !.....سایه تو که عاشق آرمین نیستی!..... هستی؟

چه فرقی می کرد که عاشق آرمین باشد یا نباشد مهم این بود که آرمین هرگز او را نمی خواسته و نمی توانسته او را دوست داشته باشد

آرتین دوباره مضطربا لحنی عصبی پرسید :

-سایه تو رو به خدا بهم بگو که هرگز آرمینو دوست نداشتی!

به طرفش برگشت و با چشمان پر از اشکش به او نگریست وگفت :

-همیشه ازعشقهای احمقانه وپوشالی متنفربودم عشقی که جزءندامت وپشیمونی هیچی تو دلت باقی نمی ذاره

-سایه تو نباید بیشتر از این در کنار آرمین عذاب بکشی باید هرچه زودتر ازاون جدا بشی

جمله آرتین مثل پتک بر فرق سرش فرود آمد ؛جدایی !انهم از آرمین حتی تصورش هم ضربان قلبش را کند می کرد .

آشفته وپریشان آرام زمزمه کرد

-جدایی !

-آره سایه ! فکر می کنم آرمین هم از این پیشنهاد تو استقبال می کنه؛چیزی که واضح وروشنه اینه که آرمین هرگزبا وجود بهار نمی تونه تو رو دوست داشته باشه

بزاق جمع شده در دهانش را فرو داد وغمگین نجوا کرد :

-منظورت چیه ؟

جدی گفت :

-تو اصلا می دونی چرا بهار یه هویی برگشته ایران

با نگاهی خسته ودرمانده به او خیره شد آرتین به تلخی گفت :

-چون آرمین اینو ازش خواسته !

رنگ نگاهش مردد ومبهم شد وبه سختی زمزمه کرد

-تو داری دروغ می گی آرتین

-نه من دروغ نمی گم ،تو می تونی از خود آرمین اینو بپرسی ،اون ازش خواسته بیاد وتوی دانشگاه در کنارش مشغول به کار بشه

غم عالم یک لحظه در گوشه دلش نشست ؛سرش گیج می رفت واحساس تهوع شدید می کرد چطور می توانست همه حرفهای آرتین را باور وهضم کند

او بازیچه دست چه کسی شده بود ؟.....آرمین یا خانواده اش ؟.شاید هم تنها خودش.....از همه دنیا متنفر بود حتی پدرش که باعث شده بود آرمین سر راه زندگیش قرار بگیرد

حس کرد خون در رگهایش منجمد شده و قادر به کنترل لرزش درونش نیست با حالتی عصبی ومتشنج از اتومبیل آرتین پیاده شد وبی توجه به التماسهای فریاد گونه آرتین در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد

بغضی بزرگ در گلو باعث شده بود به سختی نفس بکشد ؛دلش می خواست گریه کند اما همه زخم ها وزجرهای عمیقی که طی چهارماه زندگی در کنار آرمین کشیده بود مثل کابوسی سخت بر دلش سنگینی می کرد ومانع گریستنش می شد

آنقدر در خود فرو رفته و آشفته بود که اصلا به اطرافش توجهی نداشت ؛قلبش مالامال از دردی بود که از اطرافیانش نصیبش شده بود مایوس و نا امید با وجودی آکنده از نفرت وانزجار وقدمهایی بی رمق و ضعیف به طرف خانه پدرش به راه افتاد

با تنی ضعیف و رنگ ورویی پریده وبیمارگونه وارد حیاط شد ؛آرمین بی قرار وکلافه وسط حیاط خانه منتظرش ایستاده بود با دیدنش سریع به طرفش دوید ودر حالی که سعی می کرد خشم درونش را کنترل کند با لحن صدایی که از استرس وهیجان می لرزید پرسید :

-تا این وقت شب کجا بودی ؟

با نگاهی تیزوعمیق در چشمان مغموم وافسرده اش خیره شد ؛دیگر عاشق وبی قرار این نگاه ملتهب وگیرا نبود ساکت وخاموش بدون هیچ حرفی ازمقابلش کناررفت ؛او حتی ارزش همصحبتی را هم نداشت

روی اولین پله آرمین مچ دستش را گرفت و پر ازخشم او را به طرف خود برگردانند و معترضانه به تندی گفت:

-وقتی چیزی ازت می پرسم بمون وجوابمو بده

حس وحال بحث را نداشت دنیا دور سرش می چرخید وسرش گیج می رفت هنوز دستش در دست آرمین بودو چشمانش سیاهی می رفت ؛بی اختیار در آغوش آرمین افتاد و از حال رفت

آرام چشمانش را گشود، آرمین کنارش روی صندلی کنار تختش به خواب رفته بود لحظه ای مات خیره اش شد چرا نمی توانست از این مرد دل بکند و متنفر باشد؟..... چرا با وجود اینهمه آزاری که به او داده بود هنوز دوستش داشت وبا هر نفسش نفس میکشید ؟

بغضی کهنه وقدیمی بر دلش سنگینی می کردو همه حرفهای آرتین .....؛ آرمین یک بیمار روانی بود ؛بیماری که فقط به قصد آزردن او وتسکین درد درون خود، او را به زندگیخود دعوت کرده بود. آرمین وبهارهر دو ازسادگی وحماقتش سوءاستفاده کرده بودند

بهار تنها با حرفهایش باعث تحقیرش شده بود ،تحقیری که دردش در عمق جان وروحش ازهر خنجری درد آور تر بود

آرمین خسته از یک شب زنده داری سخت سرش رابلند کرد وکش وقوسی به بدنش داد ،سریع چشمانش را فرو بست ؛نمی خواست آرمین متوجه بیدار شدنش شود.آرمین دستش را روی پیشانی اش گذاشت وپس از اینکه مطمئن شد تب ندارد آرام موهایش را نوازش کرد ؛دیگر ازنوازشهایش قلبش بی اختیارضربان نمیگرفت ، بلکه احساس چندش وتنفر می کرد

آرمین با صدای زنگ گوشی همراهش گوشی را برداشت واز اتاق خارج شد

چقدر نیاز به صحبت ودرد دل با نازنین داشت، اما رفتار سرد ومشمئزکننده اخیرش تنها دوستش هم از دور کرده بود نازنین از آن روز به بعد کمتر به دیدارش می آمد وحتی الامکان سعی داشت اصلا با او همصحبت نشود

با بازگشت دوباره آرمین به اتاقش بازهم سریع چشمانش رابست ؛آرمین کنار تختش ایستاد وخم شدو بوسه ای نرم روی گونه اش نهاد وپس از لحظه ای کوتاه مجددا"اتاق را ترک کرد ؛با بیرون رفتن آرمین با چندش وتنفر جای بوسه اش را پاک کرد وپتو را کنار زد واز جا برخاست

کیفش را از کمد برداشت وبا حالتی عصبی همه محتویاتش را روی تخت ریخت اما چیزی را که دنبالش بود پیدا نکرد دو ماهی بود که اصلا سراغش را نداشت باید هر طور بود پیدایش می کرد چرا که برای تصمیمی که گرفته بود حتما باید با آقای امینی صحبت می کرد

بیقرار پشت پنجره اتاقش ایستاد تا از بیرون رفتن آرمین مطمئن شود ؛بعد از مدت زمان کوتاهی آرمین مقدر و محکم وارد حیاط شد ومثل همیشه با گامهایی پر از اعتماد از در بیرون رفت

با بیرون رفتن آرمین هیجان زده از اتاق خارج شد وبرای یافتن مادرش وارد آشپزخانه شد

مادر با دیدنش لبخندی زد وگفت :

-بیدارشدی عزیزم !.....بیا بشین صبحونه بخور

آشفته وبا لحن تندی گفت :

-چیزی میل ندارم ؛.....ساغر خونه است؟

از این رفتارتند و تلخش غم به دل ناهید چنگ انداخت اما به روی خود نیاورد وگفت :

-نه رفته مدرسه ،.....چکارش داری؟

-گوشی موبایلم ومی خوام ،شما نمی دونید کجاست ؟

-چرا تو عسلی کنار تختت گذاشته اما فکر نکنم شارژ داشته باشه

بدون اینکه جواب مادرش را بدهد به طرف اتاقش رفت و گوشی اش را از کشو عسلی برداشت ،خاموش بود واحتمالاحرف مادرش درست بود و اصلا شارژنداشت ،برای یافتن شارژربا حالتی سراسیمه وبیقرار وارد اتاق ساغر شد وپس از یافتنش گوشی اش را به شارژزد وهمانجا روی لبه تخت ساغر نشست وبه عکس جفتی خودش در کنار ساغر خیره شد چقدر در این عکس شاد وسرحال بود آرمین همه خوشی های زندگی را از او گرفته بود و او را تبدیل به یک دختر افسرده وعصبی کرده بود

همه زندگیش خیلی سریع دستخوش تغییرشده بود ،دیگر دلش نمی خواست بخندد ویاحتی گریه کند

صدای مادرش او را به خود آورد :

-اینجایی عزیزم !

با نگاهی سرد وعاری از هراحساسی به مادرش نگریست،ناهید کنارش روی لبه تخت نشست ونگران پرسید

-دخترم دیشب کجا رفته بودی ؛همه ما داشتیم از نگرانی سکته می زدیم !

کوتاه گفت :

-متاسفم!

کمی خودش را روی تخت سر داد وخود را به او نزدیکتر کرد وآرام گفت :

-بیچاره آرمین هرجایی رو که به فکرش می رسید سرزد

با لحنی سرد جواب داد

-من فقط می خواستم تنها باشم وکمی پیاده روی کنم

-پیاده روی تو این سرما وانوقت شب ،.....عزیزم به خودت بیا تو دیگه بچه نیستی که همه رو نگران خودت می کنی

کلافه و بی حوصله گفت :

-مامان من که ازت معذرت خواستم

با دلخوری اخم به ابرو نشاند وگفت :

- تو نباید از من معذرت بخوای من مادرتم ونگرانی جزءلاینفک زندگیمه ،تو باید از آرمین معذرت بخوای که داری با رفتارت دیونه اش می کنی

از اسم آرمین برآشفت وبه تندی گفت :

مامان !می خوام همه زندگیمو از اسم این مرد پاک کنم ،پس لطفا دیگه اسمشو مقابلم نیار

ناهید بهتزده نالید

-تو چی می گی برا خودت!

رویش را از ناهید گرفت وآرام زمزمه کرد

-اون دیگه هیچ جایی توی زندگیم نداره

ناهید خشمگین شد وبه تندی گفت :

-گناه این پسربدبخت چیه! ،پدرت وقت رفتنش بود وفقط داشت درد می کشید ؛رفتن اون ربطی به آرمین نداره که این بیچاره روهی عذاب می دی

از جا برخاست و بغض الود گفت :

-مامان خواهش می کنم راحتم بذار ،دیگه نمی خوام اسم این مرد و بشنوم

-باشه راحتت می ذارم اما هرگز فراموش نکن که هیچ مردی به اندازه آرمین صبر وحوصله برای لجبازیهای یک زن به خرج نمی ده ؛اون بیچاره تمام دیشبو چشم برهم نذاشته و ازت مراقبت کرده می دونی چرا ؟.....چون نمی خواست با بستری کردن دوباره ات توی بیمارستان باعث ناراحتیت بشه

پرازخشم با چشمانی دریده وگستاخ به مادرش خیره شد وگفت :

-اما من هرگز ازش نخواستم نگرانم باشه ؛دیگه از خودشو واین دلسوزیهای حال بهم زنش متنفرم

منتظر پاسخ مادرش نشد وسریع گوشی اش را از شارژخارج کرد واتاق ساغر را ترک کرد

انقدر عصبی وافسرده بود که نمی خواست کوچکترین توجهی به حرفهای مادرش کند

با دستانی که در اثر خشم لرزش گرفته بودند شماره نیایش مادر آرشام را ازمیان مخاطبینش پیدا کرد وگرفت پس از چند بوق صدای مهربان نیایش در گوشی پیچید

-سلام سایه جان !خوبی عزیزم !

برای کنترل خشم درونش بزاق دهانش را فرو داد وآرام گفت :

-سلام، شما خوبید !آرشام عزیزم خوبه

-ما همه خوبیم ،آرشام که خیلی دلتنگته ومدام سراغتو می گیره

-منم دلم براش تنگ شده ودوست دارم ببینمش

-هر روز اصرار میکنه بیارمش خونتون پیشت ،اما من می گم تو حوصله شیطونی های اونو نداری

-خواهش می کنم نیایش جون این حرفو نزن ؛خودت می دونی که من آرشام و چقد دوست دارم

-اما!.....

-آره می دونم ،شما از رفتار اخیر من با آرشام دلخور هستین ،ولی نیایش من واقعا معذرت می خوام اون رفتارم اصلا دست خودم نبود

-عزیزم نیازی به معذرت خواهی نیست ؛من فقط نمی خوام وجود آرشام باعث سلب آرامش تو بشه

-اما من از دیدن آرشام همیشه خوشحال وشادم

-امیدوارم همیشه شاد باشی ؛تو که غصه دار باشی دل منم می گیره

-تو که می دونی من چه شرایط سختی و پشت سر گذاشتم ،امیدوارم درکم کنی

-می فهمم عزیزم !اما سایه جان اونایی که رفتن دیگه به ما نیازی ندارن ؛اونایی که هستن به محبت ما احتیاج دارن

منظور حرفش را گرفت اما اصلا حوصله شنیدن دوباره نصیحت را نداشت به همین دلیل بی مقدمه گفت

-نیایش جان شماره آقای امینی رو می خواستم ،یه کار خصوصی باهاشون دارم ؛اگه میشه لطفا ....

-چرا نشه عزیزدلم !خواهش می کنم یادداشت کن.....

سریع روی دفترچه یاداشتت نوشت وگفت :

-لطف کردی ؛آرشام رواز طرف من ببوس

-محبت داری گلم ! به مادرت سلام برسون

گوشی را که قطع کرد لحظه ای نگاهش روی شماره امینی خیره شد هرگز تصور نمی کرد روزی بخواهد دست به دامن او شود ؛نمی دانست پدرش از این تصمیمش خوشحال می شود یا که نه .....اما دیگر او نبود که بخواهد نگرانش باشد

آهی از عمق وجود کشید وبا سرپوش گذاشتن به همه احساسات انباشته شده در درونش شماره امینی را گرفت ومنتظر وصل تماس شد

-بله بفرمایید

-سلام جناب امینی !...منم سایه !.....سایه ستوده!خوب هستین!

-سلام سایه خانم !.....شما خوبید !آرمین جان خوبند

-همه خوبیم ،سلام دارن خدمتتون

-مرسی لطف دارن ؛بفرماید درخدمتتونم

-می خواستم اگه امکان داره حضورا"باهاتون حرف بزنم

با ذوقی که در لحن صدایش آشکار بود گفت :

-خوشحال میشم ؛اتفاقا"منو آرشام چند شبه اصرار داریم به شما سر بزنیم اما نیایش قبول نمی کنه

-نیایش جان از رفتار اخیر من با آرشام دلخور هستن ،البته حقم دارن

-نه اینجوریها نیست اون فقط می گه شما در شرایطی نیستین که تحمل آرشام رو داشته باشین

-من به نیایش هم گفتم که از دیدار شما خوشحال میشم

-شما لطف دارین ؛به هر حال من درخدمتتونم

-می خواستم یه وقت بهم بدین بیام دفتر تون

-مشکلی نیست ؛آدرس منو که دارین

-آره میون حرفهای نیایش شنیدم

-پس هر ساعتی که دوست داشته باشین من آماده خدمت گذاریم

-اگه ایرادی نداشته باشه من یکساعت دیگه اونجام

-نه چه ایرادی !خوشحال میشم

گوشی را که قطع کرد به طرف کمد ش رفت وبا پوشیدن پالتو مشکی اش کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد

ناهید که در سالن سرگرم بافتنی بود با دیدنش نگران پرسید

-جایی میری ؟

-آره !باید کسی روببینم ودرمورد موضوع مهمی باهاش حرف بزنم

از تعجب یک تای ابرویش بالا رفت .دست از بافتن کشید وپرسید

-در مورد چی ؟

حوصله بحث دوباره را نداشت

-بعدا"همه چیزو می گم

-سایه !عزیزم تو داری منو نگران می کنی

بی حوصله گفت :

-نگرانی که جزءلاینفک زندگی شما مادراست، اینو که فراموش نکردین

بافتنی اش را کناری نهاد واز جابرخاست وبا لحنی که دلواپسی درآن موج میزد گفت :

-عزیزم این بیماری تو رو ضعیف کرده ومی ترسم وسط راه،یه جایی از حال بری ؛خواهش می کنم منو درک کن

اینهمه نگرانی حق مادر سختی کشیده اش نبود ،دلش به حالش سوخت وبه طرفش رفت گونه مادرش رابوسید وبا محبت گفت :

-من حالم خوبه مامان !اینو مطمئن باش

با کشیدن آهی عمیق گفت :

-امید وارم ،لااقل بذار یه چیزی بپوشم همرات بیام

چند قدم از او فاصله گرفت وگفت :

-مگه بچه ام که میخوای همرام بیای ،قول میدم زودی برگردم

******

صدای آقای امینی رشته افکارش را از هم گسست ؛با هیجان شروع به بازی با انگشتانش کرد این عادت همیشگیش بودکه وقتی استرس وناراحتی به وجودش چنگ می انداخت بی اختیار به انگشتانش پناه می برد

-من درخدممتونم سایه خانم !

نمی دانست باید از کجا شروع کند واصلا چه باید بگوید او واقعا "در این نوع مسائل بی تجربه بود

در زیر نگاه منتظر امینی معذب وناراحت بود پس ناچارا"بزاق دهانش را قورت داد وبی مقدمه گفت :

-من !.....من .....می خوام درخواست طلاق بدم

امینی لحظه ای جا خورد وچشمانش از حیرت گردشدند ،با این وضعیت سایه توقع شنیدن هرچیزی را داشت جزء جدایی را ،در تصور او آرمین وسایه دو زوج عاشق بودن که عاشقانه همدیگر را می پرستیدن این را بارها به نیایش گفته بود به همین دلیل فکر کرد اشتباه شنیده پس با ناباوری لبخندی زد وپرسید :

-شما می خواید چکار کنید؟

مصمم گفت :

-من می خوام از آرمین جدا بشم آقای امینی !

گیج وسردرگمبه روی میزش خم شد وبا کم کردن فاصله اش از سایه آرامتر از قبل پرسید :

-چرا ؟....دلیلی برای این کارتون دارین ؟

نفس عمیقی کشید وخیره در نگاه مردد امینی گفت :

-ما از اول قرار باهم بودن نداشتیم

سرش را از روی تردید آنچه شنیده است چند بار تکان داد وگفت :

- متوجه منظورتون نمی شم

نگاهش را به زیر انداخت وآرام گفت :

-منو آرمین هرگز مثل یک زوج واقعی نبودیم ،ما فقط به خاطر پدرم وبیماری اون مجبور بودیم باهم کنار بیایم

با هر کلام سایه تعجب بیشتری به ذهنش هجوم می آورد ،حس میکرد ذهنش گنجایش اینهمه ناباوری را ندارد

-یعنی شما ؟.....

بازهم سرش را بلند کردو خیره به اونگریست

-آره ،ما باهم قرار جدایی گذاشته بودیم

کلافه پنجه در موههایش کشید وبا لحن ملایمی گفت :

-شاید آرمین منصرف شده باشه واصلا قصد جدایی نداشته باشه

مغزش هنگ کرده بود ونمی دانست باید با چه واژگانی سایه را منصرف کند

-منم برای همین اینجام ؛من می خوام ازاون جدا بشم واز شما می خوام وکالتمو به عهد بگیرید

شتابزده پرسید

-آخه برای چی ؟

سوالات امینی کلافه اش کرده بود ودلش میخواست فریاد بکشد این حق اوست که نخواهد با نامردی یکی شود

-خوب من !..... من ...نمی خوام با اون زندگی کنم .فکر کنم این حقم باشه

-درسته اما برای جدایی نظر هر دو طرف شرطه مگر در شرایط خاص

روی مبل کمی جا به جا شد وبا لحنی غمزده گفت :

-من می خوام به هر طریقی شده از اون جدا بشم شرایطش مهم نیست ، خواهش می کنم کمکم کنید

امینی مستاصل گفت :

-من هرگز محبتی که تو در حق منو نیایش کردی و فراموش نمی کنم وبرای جبران این محبت هرکاری که ازم بخواید و انجام می دم ؛اما سایه خانم من هرگز نمی تونم باعث نابودی آشیانه عشق شما وآرمین بشم ؛آرمین حق دوستی به گردن من داره

پوزخندی چهره سرد وماتم زده اش را مزین کرد وگفت :

-شما فکر می کنید اون از این جدایی ناراضیه !.....نه آقای امینی اگه می بیند اون تا به حال اقدامی نکرده به خاطر داغدار بودن خانواده منه والا خیلی زودتر از اینها اقدام می کرد

هر کلام سایه گیج ترش میکرد

-به فرض که شما درست بگید اما من تا با خودش صحبت نکردم نمی تونم کاری کنم ؛شاید باصحبت کردن تونستم راهی پیدا کنم که مانع از هم پاشیدن زندگیتون بشه

-تلاش شما بی نتیجه است ؛دیگه هیچی نمی تونه منو آرمینو بهم وصل کنه ؛مارو از روز اول با اجبار بهم بند زده بودن که احتمال دوباره شکستنمون هر لحظه می رفته

امینی نفس عمیقی کشید وگفت :

-یعنی اینهمه برای جدایی مصممید

-بله !وفقط یه خواهشی ازتون دارم

-چه خواهشی ؟

-بهم قول بدید در این مورد هیچی به آرمین نمی گید

با گیجی مضاعفی گفت :

-چرا مگه نمی گید این خواسته هر دوتونه

چرا !اما من می خوام توی این کار پیشقدم بشم

امینی که به شدت نگران سایه بود با مهربانی گفت :

-سایه خانم !من چند سال از شما بزرگترم واگه جسارت نباشه باید بگم در ضمینه هایی از شما باتجربه ترهستم وبه راحتی یک نگاه پر از تنفرو از یک نگاه پاک وعاشق تشخیص می دم ؛من به خوبی می فهمم که آرمین چقدر شما رو دوست داره وحاضره به خاطرتون هر کاری کنه در طول مدت بیماریتون من اینو از رفتار ونگاه پر دردش درک کردم پس خواهش می کنممنو برادر خودتون دونید و بهم اعتماد کنید وبگید چی شما رو به این فکر انداخته ؛شاید به جای جدایی کمک دیگه از دستم بربیاد

نفس حبس شده اش را با نفسی عمیق بیرون فرستاد وبا قاطعیت گفت :

-من تنها چیزی که از شما می خوام حکم جدایم از آرمینه !اگه می خواید بهم کمک کنید من فقط همینو ازتون می خوام

امینی لحظه ای به فکر فرو رفت ونهایتا"از کشوی میزش برگه ای مقابل ش گذاشت وگفت :

-حالا که اینهمه تو تصمیمتون جدی هستین پس خواهش می کنم این فرم و پرکنید

سایه خودکار روی میز امینی را برداشت وسرگرم پر کردن فرم مخصوص دادخواست طلاق شد

امینی که با نگاهی متفکر حرکاتش را زیر نظر داشت به وضوح آشفتگی را در درونش حس می کرد اما رفتار شتاب زده اش برای جدایی ،خود به خود نگرانی امینی را دوچندان می کرد

فرم پر شده را به طرف امینی گرفت وگفت :

-بفرمایید ،چیز دیگه ای هم لازم هست ؟

-نه فقط سعی کنید در اسرع وقت این مدارک رو به دستم برسونید

برگه یادداشت را از امینی گرفت ونگاهی به آن انداخت وگفت :

-سند ازدواج ما دست آرمینه ،در واقع من اصلا نمی دونم کجاست

-پس اونو من از آرمین می گیرم ؛سعی کنید مابقی مدارک و سریع بدستم برسونید

از جابرخاست وبا لحنی آشفته پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

-جناب امینی شما کی اقدام می کنید؟

امینی نگاهش را از فرم پر شده توسط سایه گرفت وگفت :

-به محض رسیدن مدارک به دستم

کیفش را برداشت وگفت :

-بسیار خوب !سعی می کنم مدارک و سریع بدستتون برسمونم ؛ پس بااجازه . به نیایش جان سلام برسونید

به طرف در به راه افتاد دستگیره را گرفت که درب را باز کند که امینی گفت :

-سایه خانم!

به طرفش برگشت ودر چشمان هزاران سوالش خیره شد

-بله؟

-فراموش نکنید من هیچ قولی به شما ندادم

آنقدر درهم وآشفته بود که اصلا منظور امینی را نمی فهمید پس با خستگی گفت :

-در چه مورد؟

-بعدا "بهتون می گم ؛به خانم والده سلام برسونید .

از دفتر امینی یکراست به سر مزار پدرش رفت وساعتی در تنهایی با او خلوت کرد همه حرفهایی که از دیروز بر دلش آوارشده بود و سنگینی میکرد راهمراه با بغض فرو خورده اش مهمان پدر کرد

از گورستان سرد ویخ زده بیرون آمده و در پیاده رو آرام شروع به قدم زدن کرد احساس سبکی و آرامش داشت حس اینکه پدرش همه بار اندوهش را از روی دلش برداشته تا او آسوده باشد آرامش میکرد

مقابل در حیاطشان لحظه ای برگشت وبه پنجره بسته اتاق نازنین نگریست در این اتاق خاطرها داشت وچقدر از ته دل واز روی شیطنت با نازنین خندیده بود

می خواست با تصمیم تازه اش روند زندگیش را به حالت قبل برگردد اما به خوبی می دانست که اگر جزءجزء اجزای وجودش هم از آرمین متنفر شوند بازهم نمی تواند بی خیال آن چهار ماه زندگی در کنارش شود ،چهارماهی که گاهی همراه با اشک وعذاب وگاهی اوقات هم همراه با شیرینی عشقی به طعم عسل بود

مغموم ودرهم فرورفته از پله های حیاط بالا رفت مادر کنار در سالن مقابلش ایستاد ونگران پرسید

-برگشتی عزیزم؟

گرفته وغمگین زیر لب زمزمه کرد

-مامان خیلی خسته ام !

و راه اتاقش را در پیش گرفت، خسته وکلافه بود واین خستگی در همه حرکاتش حس میشد تقویم روی میزتحریرش را برداشت ونگاهی به آن انداخت اوایل اسفند بود واین نشان می داد که یکماه از ترم جدید گذشته ،باید در اولین فرصت به دانشگاه می رفت ودر خواست مرخصی رد می کرد اگرچه آرمین اصرار داشت که هنوز هم برای رفتن به سرکلاسها دیر نشده و می تواند به او کمک کند که این عقب افتادگی را جبران کند اما اودیگر نمی خواست به آرمین حتی فکر هم کند چه رسد به کمکش .....

چه آرزو هایی داشت وچه به روز زندگیش آمده بود از تصور اینکه شاید دیگر هرگز نتواند درسش را ادامه دهد قلبش تیر کشید وحلقه اشک در چشمش نشست

پشت پنجره اتاقش ایستاد سفیدی برف همه پهنای حیاط را پوشانده بود .آب حوض وسط حیاط از سرما قندیل بسته بود

چقدر دلش می خواست به همراه نازنین وساغر به یاد ایام بچگی آدم برفی درست کند و سپس یک عکس یادگاری با آدم برفی اش بیندازد از تداعی خاطرات شیرین گذشته لبخندی تلخ گوشه لبش نشست انگار همین دیروز بود که با خواهش والتماس شال پدرش را از گردنش بیرون آورده و به دور گردن آدم برفی اش انداخته بود

با ضربه آرامی که به در خورد رشته افکارش بهم ریخت ، به خود آمد و با لحن محزونی گفت :

-بیا تو !

ساغر با صورتی تکیده از حزن در چارچوب در قرار گرفت گفت :

-غذا اوردم ؛میای باهم بخوریم

به طرفش برگشت وبهت زده پرسید :

- هنوز غذا نخوردی؟

چند قدم برداشت وبا فاصله چند قدمیش ایستاد .با لحنی که از ترس وواهمه ای عمیق لرزش گرفته بود آرام گفت :

-نه !مامان گفت:امروزحالت بهتر بوده و رفتی بیرون منم گفتم منتظرت بمونم برگردی با هم بخوریم

نگاهی از سر مهر به او انداخت ،اوهم لاغر وضعیف شده بود .گودی پای چشمش قلبش را مچاله کرد . این درد هردو را به زانو انداخته بود واو را بیشتر از ساغر !.....برای اولین بار به ساغر حسادت کرد !چرا که تنها یک درد

داشت ، درد بی پدری !..اما او با اینهمه درد چه میکرد ،با این دردی که با بی رحمی تمام به همه وجودش سیتره انداخته بود وقلبش را در چنگالهای سرد وبی

عاطفه اش میفشرد ،.....با این درد بی پناهی ،درد بی سرانجام عشقی که وجودش را به خاکستر مبدل کرده بود چه باید میکرد !.....،درد بی حضور مردی که در تار وپود وجودش رخنه داشت واما نبود ،دیگر نبود که با گرمای دستانش جان بگیرد وبه آرامش برسد ،دیگر نبود که با جام عشقش از شراب ناب محبتش بخواهد سیرابش کند .

تشنه بود ،تشنه جرعه ای محبت از دریای بیکران عشق مردی که برای اولین باربا غرورش وجودش را به لرزه انداخته بود و او را به همسفری دعوت کرده بود ،همسفری که تنها یک مهمان بود ،مهمانی که با رسیدن به مقصد باید کوله اش را برمیداشت و راه خودش را میرفت

افسوس که این دریا تنها یک سراب بود ،کویری خشک وبرهوت

نگاهش به روی سینی در دست ساغر میخ شد؛یک پیشدستی با دو قاشق ،درست مثل سالهای بچگیشان ،چقدر همه چیز رنگ تغییر به خود گرفته بود و او چقدر دلتنگ آن روزها شده بود

روی لبه تخت نشست وبا دست کنارش را نشانه رفت وگفت :

-منتظر چی هستی بیا شروع کنیم دیگه

در عمق نگاه قهوه ای غمگینش دودلی موج میزد .با تردید آهسته گفت :

-یعنی باز روسرم واروش نمی کنی ؟

باید تغییر می کرد ؛بایداز هرچیزی که غمگین وافسرده اش کرد بود دوری میکرد و به سالهای قبل برمیگشت ،به وقتی که خوشحال وسرحال با هزاران آرزو به همراه نازنین برای آینده اش نقشه می کشید

آهی از سرحسرت کشید وگفت :

-نترس !از گرسنگی زیاد روده کوچیکه داره روده بزرگه رو گاز میزنه

ساغر ذوق زده با لبخندی پهن که حکایت از شادی کوچک درونش بود کنارش نشست وگفت :

-درسته که دیگه بابا نیست اما روحش همیشه کنارمونه واز ناراحتی وغصه ما غصه داره بیا برای شادی روح اونم که شده شاد زندگی کنیم

از خودش شرمش آمد که خواهر کوچکش هم داشت نصیحتش میکرد

-آفرین به ابجی کوچیکه خودم که اینهمه بزرگ شده ومن متوجه نشدم

با رنجش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سایه داری مسخره ام می کنی؟

در همچین مواقعی آرمین با لبخند شیرینش جوابش میداد (مگه جراتشو دارم)

چه شیرین بودند آن روزهای به طعم عسل وبا چه عمر کوتاهی ،درست مثل همه شادیهای کودکانه اش

با کشیدن نفسی عمیق یاد آرمین را ازروی پرده ذهنش کنار زد و به ساغر گفت :

-نه عزیزم !فقط از اینکه به جایی رسیدم که توهم نصیحتم می کنی ؛از خودم دلگیرم!

چانه ساغر لرزش گرفت وبا بغضی که راه گلویش را گرفته بود گفت :

- قصدم اصلا نصیحت کردن تو نبود اینو برای آرامش خودم می گم

سنگینی درد ساغر را حس میکرد واز این درد بی اختیار قلبش به درد می آمد

-می دونم !.....اصلا ولش کن .....از نازنین خبری داری؟

با لبخندی تلخ لرزش چانه اش نیست ونابود گردید اما بغض همچنان همخانه گلویش بود

-بیچاره هر روز سراغتو می گیره ؛بعد اون روز که کتابها رو از پنجره ریختی بیرون وگفتی دیگه نمی خوای ببینیش هر روز میاد پیش مامان وجرات نزدیک شدن به اتاقتو نداره

-دلم براش تنگ شده و می خوام ببینمش

با فرو دادن غذای در دهانش بغض بیتوطه کرده در گلو را کمی به عقب راند

-باشه هر وقت اومد بهش می گم بیاد پیشت

درحالی که آشفته با غذایش بازی می کرد با لحن گرفته ای دوباره گفت :

-سایه !یه چیزی بپرسم

-بپرس !

-حالا که حالت خوب شده برمی گردی خونتون

با مهربانی به او نگاهی انداخت هنوز خیلی زود بود که خانواده اش از تصمیمش باخبر شوند پس ناچارا" گفت :

-چرا؟.... از دستم خسته شدی!

بازهم بغض عقب گرد کرده با سماجت به جایش برگشت .سرش را به حالت نفی چند بار تکان داد وبغض آلود گفت :

-نه !.....با اینکه آرمین تو این چند وقته خیلی اذیت شده اما اگه تو هم بری من واقعا تنها می شم

با محبت گفت :

-فعلا که اینجام واصلا قصد رفتنم ندارم ؛حالا غذاتو بخور که از دهن می افته

هر دو در سکوت غذایشان را خوردند .تمام که شد سایه سینی را برداشت وگفت :

-تو اوردی ومن می برم ؛خیلی منصفم نه !

ساغر ازاین تغییر روحیه شادمان لبخندی زد وگفت :

-همیشه دلم می خواد اینجوری ببینمت ،از سایه عصبی وخاموش بدم میاد

آهی از عمق وجود کشید وگفت :

-دارم سعی می کنم همون سایه قبل بشم ؛اینو بهت قول می دم

******

خورشید تازه غروب کرده بود وبا رفتنش تیرگی سیاه شب بر آسمان شهر چادر انداخته بود در این لحظات که سیاهی دلگیر شب به جای روشنایی روز می نشست ناخودآگاه دلش پر از غصه می شد .

نگاهش را از پنجره به قیر شب سپرد ،این پنجره همراز خوبی برایش بود ، این روزها هر ساعت به همراهش به گذشته سفر کرده بود

یاد آخرین شبش در کنار آرمین افتاد همان شبی که از ترس و وحشت همه وجودش میلرزید وآرمین از آن سوی خط نهایت تلاشش را میکرد تا به آرامش دهد

ساغر درحالی که دفترش را روی قفسه سینه اش میفشرد وارد اتاقش شد وگفت :

-حوصله داری ؟

نگاهش را از پنجره گرفت وطرفش برگشت وپرسید

-چرا ؟

برای خط انداختن به روی صفحه خاطرات ذهنش استاد بود

-چند تا مشکل ریاضی دارم

روی لبه تخت نشست وبا چشمانی باریک شد واخمی ظریف گفت :

-بازم !.....سخت که نیستن؟

کنارش ایستاد وگفت :

-واسه من چرا !..اما برا تو نه!

دستش را برای گرفتن دفتر دراز کرد وآهسته نجوا کرد :

-بده ببینم !

دفتر را لای دستان دراز شده به طرفش گذاشت

نگاهی به صورت مساله انداخت سپس به او اشاره کرد که کنارش بنشیند وخودکار را از میان حصار انگشتانش بیرون کشید وشروع به توضیح دادن شد

ساغر خوشحال از اینکه خواهر بیمارش دیگر افسرده وعصبی نیست با عمق وجود به او گوش سپرده بود و لحظاتش را درکنارش تقسیم میکرد .پس از لحظه ای هردو در عمق درس فرو رفته وتنها تن صدای ظریف سایه بود که سکوت آرامش بخش اتاق را میشکست

با صدای سلامی آرام اما عصبی هر دو به خود آمدند وجهت نگاهش به سمت در کشیده شد

آرمین با چهره ای برافروخته وغضبناک در چهارچوب در ایستاده بود وبه آندو می نگریست ساغر با لبخندی رو به او گفت :

-تویی آرمین !.....یه لحظه ترسیدم ؛حالا چرا اونجا ایستادی!؟

آرمین نگاه پر ازخشمش را با غیظ به سایه دوخت ؛سایه لحظه ای با دیدن چهره گلگون شده اش جا خورد اما به روی خود نیاورد وبی توجه به حضورش رد نگاه سرزنش آمیزش را به ساغردوخت واو را مجبور به تمرکز به درس کرد وبا خونسردی تمام سرگرم ادامه حل مساله شد

آرمین که از رفتار سرد وآرامش به مرز جنون رسیده بود، با گامهایی محکم وعصبی به طرفش رفت و روبرویش ایستاد .لحظه ای با چهره ای درهم وعبوس به او خیره شد

سایه در زیر نگاه تحقیر آمیزش قادر به تمرکز حواسش نبود اما همه تلاشش را میکرد که رشته کلام از دستش در نرود ودر مقابل آرمین ضایع نشود .آرمین که طاقت سردی وبی توجهی سایه را نداشت با یک حرکت سریع دفتر را از میان انگشتان لرزش گرفته اش بیرون کشید و به دست ساغر داد ومحکم وپر ابهت گفت :

-ساغر لطفا ما رو تنها بذار،باید با هم حرف بزنیم .....

ساغر بهت زده به قیافه حرصی اش نگاهی انداخت ومتعجب از این رفتار از جا برخاست وبه طرف درب اتاق به راه افتاد .آرمین سرش را به طرفش چرخاند ودوباره گفت :

-خواهش میکنم دروپشت سرت ببند

با گفتن چشم از اتاق خارج شد ودر را پشت سرش بست

سایه همچنان بی اعتنا وخاموش به روبرویش زل زده بودو در افکار خودش سیر میکرد ؛آرمین برای کنترل خشم درونش در اتاق چرخی زد وپس از کشیدن نفسی عمیق مقابلش ایستاد وبا نیشخندی که از هر نیشتری کاری تر بود گفت :

-پس پروانه خانم ما بالاخره از پیله ای که به دور خودش تنیده بود؛ بیرون اومده

نگاهی غضبناک به او انداخت عضلات صورتش از خشم سخت ومنقبض شده و ورگ زیر گردنش با سرعتی تند ضربان گرفته بود نگاهش را از او گرفت و به پایین انداخت آرمین کلافه ادامه داد

-پس حالت بهتر شده وبی خبر می ری پیاده روی

نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

-حرفی که می خواستی بگی همینه !

قدمی به طرفش برداشت و برگه ای را مقابل صورتش گرفت وگفت :

-می تونی به من بگی این چیه ؟

نگاهش به برگه در دست آرمین افتاد همان فرم دادخواست طلاقش بود که ساعاتی قبل در دفتر امینی پر کرده بود .پس امینی دهن لق همه چیز را به آرمین گزارش داده بود ؛چقدر ساده دل واحمق بود که به او اعتماد کرده بود

آرمین با نگاهی نافذ در عمق چشمان بهت زده اش منتظر جواب بوداما با سکوت وخونسردی زجر آور ش دستی میان موههایش کشید وعصبی گفت :

-نشنیدی چی گفتم !...گفتم این چیه ؟

با اکراه سرش را به جهت مخالف برگرداند و گفت :

-فکر کنم سوادت اونقدری باشه که خودت بتونی بخونیش !

خشمگین چانه اش را گرفت و سرش را به طرف خودش برگرداند وگفت :

-من ازت خواستم میزان سوادمو اندازه بگیری

با خشونت دست قفل شده بر روی چانه اش را پس زد وپر ازخشم فریاد زد :

-من مجبور نیستم چیزی وبرای تو توضیح بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-صداتو بیار پایین ،اینجا که خونه خودمون نیست هر جور دلت خواست جیغ بکشی

خشمگین مقابلش ایستاد وبلندتر از قبل در حالی که با نوک انگشت به سینه اش میکوبید داد کشید

-اینجا خونه منه !.....خونه من !..... توهم حق نداری تو خونه خودم بهم دستور بدی،حالا هم از اتاقم برو بیرون چونکه حالم از ریختت بهم می خوره

پوزخند غلیظی روی لبهایش نشست

-پس اینجوریهاست !... ؟.....یه روز بگی دوستم داری ویه روزم.....

سرش را از روی تاسف چند بار تکان داد وبا لحن آرام وملایمی گفت :

-نه خانمم !نه !.....اشتباه نکن !.....اگه می بینی تا به امروز در مقابل داد وفریادت نرمش به خرج دادمو چیزی نگفتم، فقط رعایت حالتو کردم ؛.....این مهربونیمو نذار به حساب ضعفم ،چون من هرگز بهت اجازه نمیدم که دوره بیفتی وزندگیمو به گند بکشی ،اینو تو گوشت فرو کن طاقت منم حد وحدودی داره ودیگه نمی تونم بیشتر از این سرخودیها تورو تحمل کنم

از لحن پرابهت کلامش که تمام روح وروانش را بهم ریخته بود برآشفت وفریاد کشید

-آره درسته من یه دختر لوس وسرخودم که دارم همه رو فدای خودخواهی خودم می کنم ،آره من اینم!.....تو چرا داری تحملم می کنی ،توچرا زودتر این برگه لعنتی و امضاءنمی کنی وخودتو خلاص نمیکنی

آرمین برگه را در دستش مچاله کرد وغمگین گفت :

-من غرورمو زیر پام له کردمو بهت گفتم دوستت دارم ومی خوام زندگیمو کنارت بسازم ؛ازت پرسیدم !کنارم می مونی یا نه ؟.....وتو هم قبول کردی !قبول کردی همیشه پیشم بمونی وترکم نکنی

در حالی که چهره اش از خشم فشرده وگلگون شده بود برگه مچاله شده را مقابل صورت پریده رنگش گرفت وغمزده ادامه داد

-این بود اون قولی که بهم دادی !

غم عجیبی در تن صدایش بیدادمیکرد وباعث میشد قلب سایه از درد فشرده شود .بی اختیار لب وچانه اش لرزش گرفت .سریع رد نگاه به اشک نشسته اش را به دیوار سرد روبرویش سپرد وگفت :

-اگه حرفهات تموم شده ؛خواهش می کنم دیگه از اینجا برو

دست محکم اما لرزانش را روی هر دو شانه اش نهاد واو را به طرف خود برگرداند ومهربان گفت :

-خواهش می کنم جواب سوالمو بده ،بهم بگو چرا ؟.....چرا ما باید به اینجا برسیم ؟

سرش به طرفش متمایل شد ونگاهش در عمق چشمان ملتهب ونگرانش گره خورد در زیر این نگاه قادر به تصمیم گیری نبود .با یک حرکت هر دو دستش را از روی شانه اش کنار زد و رویش را از او گرفت وآرام وبغض الود زمزمه کرد:

-من دیگه مجبور نیستم تو رو تحمل کنم

برای خروج از اتاق هنوز قدمی برنداشته بود که آرمین محکم بازویش را گرفت واو را به طرف خود کشید و گفت :

-تو رو خدا سایه لجبازی وبذارکنار وبگو هدفت از این کارها چیه ؟

با خشم بازویش را ازمیان دستش بیرون کشید وگفت :

-فقط جدایی !.....بغیر از جدایی هیچ هدفی ندارم

عاجزانه نالید :

-آخه چرا؟.....لااقل من باید دلیلشو بفهمم یا نه !

-دلیلشو خودت خوب می فهمی

مستاصل وناامید گفت :

-به مقدسات سوگند ! هیچی بین منو بهار نیست ؛خواهش می کنم اینو باور کن

بغضش را فرو خورد .باید باور میکرد ؟.....مقدسات را ویا او را .....چرا نمیتوانست باورش کند ؟..... آرمین را ، الهه قابل ستایشش را!

همه حرفهای آرتین مثل موجی از انفجار ذهنش را منفجر کرد ورعشه براندامش انداخت

با صدایی بلنداز سر درد وهیجان زده مادرش را صدا زد

-مامان !مامان .....

ناهید هراسان وسراسیمه وارد اتاقش شد ورد نگاهش را بین او وآرمین چرخاند ومضطرب پرسید

-چی شده ؟سایه حالت خوبه عزیزم

در حالی که همه وجودش می لرزید با صدای مرتعشی، بغض الود گفت :

-مامان بهش بگو از اینجا بره ،خواهش می کنم بگو بره

بغضش ترکید وپاهایش سست شد وبی اختیار روی زانوانش فرو آمد وشروع به گریستن کرد .ناهید دستپاچه و نگران کنارش زانو زد واو را به آغوش گرفت وگفت:

-باشه عزیزم تو فقط آروم باش

آرمین مستاصل وبیقرار وسط اتاق ایستاده بود واز این وحشت داشت که مجددا "حالش دگرگون شودوسر از بیمارستان دربیاورد به همین دلیل با درماندگی بی هیچ حرفی اتاق را ترک کرد

سایه خود را محکم به مادرش فشرد وبا همه وجود گریست چطوردر عین واحدهم می توانست دوستش بدارد وهم از او متنفر باشد

کمی آرام که شد ،ناهید اوراروی تخت خواباند ودر حالی که پتو را روی سینه اش مرتب می کرد با محبت گفت :

-حالا استراحت کن وبعدا" که بهتر شدی یه زنگ به آرمین بزن وازش معذرت بخواه ،به خدا این پسر گناه داره اینهمه با رفتارت آزارش می دی

نگاه اشک آلودش را به پنجره اتاق دوخت و با لحنی بغض الود و نجواگونه گفت :

-مامان !من امروز درخواست طلاق دادم

رعشه براندام ناهید افتاد ومتوحش ولرزان گفت :

-تو چکار کردی ؟

لبش لرزید وبرای مهار ریزش دوباره اشکهایش لبش را به دندان گزید وگفت :

-من فقط کاری و کردم که قرارشو از اول با آرمین گذاشته بودم

ناهید آشفته کنارش روی لبه تخت نشست وبا عصبیت گفت :

-سایه تو واقعا عقلتو از دست دادی ؟

به طرفش برگشت وتوی عمق چشمان همیشه غمگین ونگرانش زل زد وبا بیرحمی تمام داد زد :

-آره من عقلمو از دست دادم ؛من یه دیونه روانیم ،اما کی منو به اینجا رسوند ؛...هان !.....کی بود که با غرور بیجاش زندگی منو نابود کرد

ناهید که توقع شنیدن این حرفها را نداشت بهت زده زمزمه کرد

- تو داری از چی حرف می زنی سایه!

بغضش شکست وسیلی از اشک به روی گونه اش روان شد

-خواهش می کنم تنهام بذار مامان چون بیشتر از این تحمل سرزنش وملامت وندارم

ناهید که به شدت گیج و منقلب شده بود با گفتن(بسیار خوب) وبغضی به اندازه یک دنیا سریع وهیجان زده اتاق را ترک کرد

ساغر که پشت درب اتاقش همه چیز را شنیده بود غمگین وبهت زده روی لبه تختش نشست .او هم از رفتار سایه سردرگم شده بود واصلا نمی فهمید چرا سایه به یکباره قصد دارد آشیانه عشقش را به آتش بکشد

او همیشه غبطه عشقی که آرمین به سایه داشت را می خورد ودر نظرش آرمین مرد ایده ال وکاملی بود که به حد پرستش خواهرش را دوست دارد

صدای هق هق گریه مادرش اعصابش را تحریک می کرد واو تحمل گریستنش را نداشت از جا برخاست واز اتاقش خارج شد مادرش در اتاق پدر بود. به طرفش رفت ومهربانانه سرش را به آغوش گرفت ولحظه ای هردوبرای یک درد مشترک گریستند

******

با تقه ای که به در خورد کتاب در دستش را کناری نهاد وآرام گفت :

-بیا تو !

در روی پاشنه چرخید ونازنین با لبخند زیبایی برلب در چهر چوب در ظاهر شد وگفت :

-حوصله مو داری ؟

با دیدنش ذوق زده از جا برخاست وکتاب در دستش را به گوشه ای پرت کرد و به سمتش رفت ،او رامحکم وعاشقانه به آغوش کشید وگفت :

- مگه می تونم نداشته باشم

چقدر دلتنگش بود چقدر برای رنجاندن این اسوه مهر ودوستی از خودش بیزار بود

نازنین هم او را محکم به خود چسباند و بغض الود گفت :

-سایه نمی دونی چقد دلتنگت بودم

با گریه گفت :

-خواهش می کنم نازی منو ببخش، می دونم با رفتارم دلتو شکستم

نازنین موهای نرمش را نوازش کرد وبا محبت گفت :

-این حرفو نزن ،تو عزیز دلمی چطور می تونم ازت ناراحت بشم

حلقه محکم شده آغوشش را باز کرد ودست نازنین را در دست گرفت و روی لبه تخت نشاند وگفت :

-بیا بشینیم ،..... بگو از دانشگاه چه خبر؟

با لحن محزونی گفت :

-تو که نباشی خیلی سوت وکوره همش حس می کنم یه چیزخیلی مهمو گم کردم

آهی از عمق وجود کشید وگفت :

-هیچ وقت فکر نمی کردم تو این بازی احمقانه مهمترین هدف زندگیمو هم از دست بدم

نازنین از سر دلسوزی ومحبت گفت :

-سایه هنوز دیر نشده. تو با وجود آرمین می تونی جبران کنی

بزاق دهانش را فرو داد و بی مقدمه وماتم زده گفت :

-نازی! من می خوام از آرمین جدا بشم

چشمان نازنین از تعجب وحیرت گرد شدند ،در این مدت از احساسی که آرمین به سایه داشت مطمئن شده بود ونمیتوانست حرف سایه را درک وهضم کند

-تو می خوای چکار کنی؟

کلافه از اینکه حتی صمیمی ترین دوستش هم درکش نمیکرد همه حرف دلش را در یک جمله خلاصه کرد وگفت :

-من به جواب همه سوالای این چند وقتم رسیدم ؛حالا دیگه می دونم اون به چه قصد ونیتی با من ازدواج کرده

لحظه ای مکث کرد وسپس با فرو دادن آب دهانش ادامه داد

- اون یه بیمار روانیه که به خاطر بی وفایی وخیانت نامزد دوستش با یکی از دوستای مشترکشون از همه زنها متنفرشده ومن دارم تقاص این بی وفایی رو پس می دم

نازنین با بهت وناباوری به او خیره شده بود ،حالا دیگر مطمئن بود که سایه اش !...سایه شاد وسرحالش، از دست رفته است

-دیونه شدی !.....آخه این چه حرفیه! خیانت نامزد دوستش چه ربطی به تو داره ؟

بازهم نفسی عمیق برای کنترل همه دردهای تلمبار شده بر سینه اش

-دوستش بعد از بی وفایی نامزدش دچار افسردگی شدید می شه وخودشو می کشه ،این باعث میشه آرمین همه زنها رو مقصر خودکشی ومرگ دوستش بدونه

با هر کلامش نازنین گیجتر میشد

-خوب پس چرا با تو ازدواج کرده ؟

-چون خانواده اش مجبورش کرده بودن بین منو بهار یکی رو انتخاب کنه واونم بی معطلی منو انتخاب می کنه

بالاخره منظورش را گرفت وبا کشیدن نفس راحتی لبخندی زد و گفت :

-حالا متوجه شدی که اون اصلا بهارو نمی خواسته واز اول خودتو میخواسته

از اینهمه گیجی نازنین کم کم داشت عصبی میشد

-اتفاقا برعکس ،اون چون بهار و دوست داشته ؛ حاضر نشده اونو فدای نفرت وانزجار خودش کنه

-حالا تو اینهمه اطلاعاتو از کجاگیر اوردی ؟

با لحنی پر درد وبه بغض نشسته گفت :

-آرتین بهم گفت ؛بهم گفت آرمین فقط به قصد آزاردن من برای تسکین درد درون خودش باهام ازدواج کرده ؛اون همه این مدت از عذاب دادن من لذت می برده وخوشحال بوده

بغضش شکست ومیان هق هق آرام گریه ادامه داد

-من همه چیزمودر کنار اون از دست دادم؛ احساساتم بازیچه اش قرار گرفت وروحیه ام داغون شد

حالا دیگه حتی حوصله خودمم ندارم

نمیتوانست حرفهای سایه را به راحتی قبول کند همه این حرفها مغایر رفتار عاشقانه وهمیشه نگران آرمین بود ،اما سایه تنها به محبت وهمدلیش نیاز داشت

سرش را به آغوش گرفت وبا لحنی آرامش بخش گفت :

-همه چیز درست می شه سایه ؛غصشو نخور تو دختر قوی وسرسختی هستی که به راحتی اسیرنا ملایمات سرنوشت نمی شی ؛من بهت قول می دم خیلی زود آرمین فقط برات یه خاطره تلخ میشه

اشکهای روی گونه اش را پاک کرد وگفت :

-شاید همه چیز برگرده به قبل اما جای این زخمی که آرمین رو قلبم گذاشته هرگز خوب نمیشه

دوباره اشکش سرازیر شد وبا گریه گفت :

-آخه من دارم تاوان چی رو پس می دم نازی !

موههای نرمش را نوازش کرد وگفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- این اشتباه آرمین وخانواده اش بوده که از اول با تو صادق نبودن

با لحنی پراز نفرت نالید

-از همشون متنفرم !حتی از آرتین با اون دلسوزیهای آبکیش

بوسه ای روی موهایش زد وگفت :

-حالا خودتو ناراحت نکن عزیزم ! بیا بریم بیرون یکم قدم بزنیم

سرش را از روی شانه اش برداشت وگفت :

-نه با آقای امینی قرار دارم باید برم ببینمش

متعجب پرسید

-با اون چرا ؟

خودش را از آغوشش بیرون کشید وگفت :

-به خاطر طلاق !

دوباره بهت مهمان صورت مهربانش شد وپرسید

-یعنی اینقدر جدی ومصممی ؟

از جابرخاست وگفت :

-آره !وقتی هیچ جایی تو زندگیش ندارم بمونم کنارش چکار،.. که از زجر دادنم لذت ببره

-خدا رو شکر که تا پدرت زنده بود بویی از این قضیه نبرد خدابیامرز اگه می فهمید خیلی اذیت می شد

-آره درسته اون منو خیلی دوست داشت ونمی تونست درد کشیدنمو تحمل کنه

******

از درحیاط که بیرون رفت نیما هم همزمان از در حیاط خانه یشان بیرون آمد لحظه ای رو در روی هم قرار گرفتند،با نگاهی سرد وبی کلام

نهایتا نیما با لبخندی کاملا تصنعی یخ بینشان را شکست وسلام کرد ،بدون هیچ تغییری در چهره سرد وبی روحش تنها سلامش را جواب داد واز مقابل در کنار رفت وچند قدم به طرف سر کوچه برداشت

اما میانه راه نیما صدایش زد وگفت :

-جایی می ری برسمونمت؟

سرش را به طرفش برگرداند وگفت :

-نه !مزاحم شما نمی شم

نگاهش را به ماشین پارک شده اش انداخت وبا لحنی همیشگی گفت :

-مزاحم چیه دختر !تو دوباره تعارفی شدی

در تصور نیما او هنوز همان دختر سرحال قبل بود ونمی دانست باید از این تصور شاد باشد یا غمگین ،با نگاهی عاری از هراحساس نجوا کرد

-آخه مسیرم دوره وامکان داره .....

میان حرفش پرید وگفت :

-من بیکارمو هیچ امکانی هم نداره ؛پس می رسمونمت.....

بین رفتن وماندن مردد بود او به آرمین قول داده بود هرگز سوار اتومبیل نیما نشود از اینکه دوباره قاطی کند و قشقرق به راه بیندازد ؛ می ترسید،اما همه اینها مربوط به وقتی بود که او چشم وگوش بسته اسیر و برده اوهامش بود نه حالا که دیگر هیچ چیزنمی توانست او وآرمین را بهم وصل کند .به خود نهیب زد

آرمین وهمه تعصبات خشک وپوشالی اش بروند به درک ،او دیگر در زندگیم هیچ جایی ندارد

لبخند تلخی به همه افکار درون ذهنش زد وبه طرف ماشین نیما رفت وسوارشد

نیما پس از طی مسیری کوتاه با لحنی دوستانه گفت :

-خوشحالم که روحیه از دست رفتتو بدست اوردی ؛تو اون وضعیت همه رو نگران کرده بودی

خیلی کوتاه و مختصر تنها گفت :

- متاسفم !

وبی حوصله نگاهش را به بیرون انداخت این روزها کم حوصله وبی طاقت شده بود واز اینکه با هرکسی صحبت کند بحث بیماریش را پیش کشد متنفر بود

نیما که از سکوت بینشان خسته شده بود دوباره آرام گفت :

-شنیدم با همسرتون مشکل پیدا کردین

با غیظ به طرفش برگشت ؛آه از دست این نازنین دهن لق،حتی آب خوردنش را هم به نیما گزارش میکرد . چه باید می گفت،باید بازهم با تعصب تنها از غرورش محافظت میکرد او به نیما پیغام داده بود که آرمین را دوست دارد وعشق اول و آخر زندگیش است، از نیما خواسته بود دست از دخالت وکنکاش در زندگیش بردارد و اجازه دهد او در کنار مرد رویاهایش به آرامش برساد حالا با چه رویی باید میگفت اصلا هیچ عشقی بین او وآرمین نبود وهمه وهم وخیال ساخته وپرداخته ذهن خودش بود

از سکوت دلگیرش نیما طاقت نیاورد ودوباره گفت :

-با اینکه از اون مرد هیچوقت خوشم نمی اومد؛اما در طول این مدت یه چیزی و به خوبی حس کردم واونم اینه که اون واقعا دوستت داره وحاضره به خاطرتو هرکاری کنه

آرام زمزمه کرد

-منظورت چیه ؟

به طرفش متمایل شدو در عمق چشمان غمگینش زل زد وگفت :

-سایه! زندگی رو که با عشق شروع کردی به خاطر غرورت نابود نکن

افسرده وغمزده گفت :

-هیچ عشقی در کارنبوده که حالا بخواد نابود بشه

نفس عمیقی کشید وگفت :

-سایه اونشب من همه تلاشمو کردم که به آرمین ثابت کنم تو هیچ علاقه ای بهش نداری وداری در کنارش از بین میری اما اون گفت به خاطر اجبار نیست که تو رو کنار خودش نگه داشته اون تو رو دوست داره واصلنم قصد جدایی وبهم زدن زندگیشو باهات نداره

پوزخندی زد وناباور گفت :

-وتو هم باورش کردی !

با لحنی پراز قاطعیت گفت :

-من یه مَردم سایه ! یه مَرد می تونه به راحتی احساسات واقعی یک مَرد دیگه رو تشخیص بده وباور کنه

از این بحث حوصله اش سر رفته بود چیزی که کاملا برایش مسجل بود این بود که نیما هم مثل او فریب خورده آرمین است

-نیما ما تصمیم به جدایی گرفتیم واین حرفها دیگه برا من هیچ ارزشی ندارن

-تو داری بازم اشتباه می کنی سایه ! و اشتباه این بارت خیلی بزرگتر وغیر جبران تراز قبلته ،چون با احساسی که به اون پیدا کردی نابود میشی

مصمم وآرام زمزمه کرد

-اما من هیچ علاقه ای به اون ندارم

نفس عمیقی کشید وگفت :

-تو فقط داری خودتو گول می زنی ؛من اینو خیلی وقته فهمیدم سایه ،درست وقتی اون روز داشتی سعی می کردی بهم ثابت کنی که ازدواجت با او فقط از روی اجبار بوده من عشق و تو نگات خوندم ؛و به راحتی فهمیدم چقدر وابسته ودرگیرش هستی

آشفته وکلافه گفت :

-حتی اگه احساسی هم بوده دیگه نیست چرا که با مرگ پدرم جاشو فقط به تنفر داده

مقابل ساختمان چند طبقه ای ایستاد وبه طرفش برگشت وگفت :

-شاید لجبازی ویکدندگی بتونه سر پوشی روی بیان احساساتت درونیت باشه اما مطمئن باش که تنفر هرگز نمی تونه جای یه عشق پرحرارت وتوی دلت بگیره

دستگیره در را گرفت و با بی توجهیبه همه حرفهای نیما گفت :

- از اینکه مزاحمتون شدم معذرت می خوام

نیما ازاین کم توجهی دلخور شد اما به روی خود نیاورد وبازهم مهربان ودلسوزانه گفت :

-تو مزاحمم نیستی سایه ؛یعنی هرگز نبودی ،یه روزی تو برام عزیزترین وارزشمند ترین موجود دنیا بودی ؛که می خواستم برای خوشحالیت دنیا رو به پات بریزم.....

آهی از سرحسرت کشید وادامه داد

-اما روزی که شنیدم ازدواج کردی اونم اینقدر عجله ای وشتاب زده از درون خرد,ونابود شدم ؛گفتم سایه به راحتی از دست رفت ومنم هیچ کاری از دستم برنمیاد،اما در طول این مدت که از نزدیک با همسرت آشنا شدم ودیدم چقدر برای تو وزندگیش با توداره از جون مایه میزاره تازه فهمیدم تو چقدر می تونی با این مرد خوشبخت باشی واون بیشتر از هرکسی ارزش تو رو داره.....سایه !شاید من یه روز با غرورم بهت گفتم با این ازدواج خودتو نابود کردی اما امروز با صراحت بهت میگم اگه جدا شدی در واقع نابود شدی

-شاید ازدواجم با آرمین از روی حماقت وبی تجربگی بود باشه اما مطمئن باش که جدائیم از روی لجبازی وغرور نیست چرا که آرمین اصلا اون فرشته ای که همه شما فکر می کنید نیست

-نمی دونم شاید تو درست بگی اما .....

میان حرفش پرید وگفت :

-از اینکه هنوز مثل قبل نگران ودلواپسمی ازت ممنونم ،ولی خواهش می کنم سعی نکن منو از تصمیمی که گرفتم منصرف کنی ،پس با اجازه

منتظر پاسخ نیما نماند وبا خداحافظی کوتاهی از ماشینش پیاده شد وسریع وارد ساختمان وکلا شد

-الو نازی !میای باهم تا یه جایی بریم وزودی برگردیم

-اول سلام !.....دوم کجا؟

-سلام !حالا شانس من امروز باادب شدی؛می خوام برم خونه ،یه چیزی لازم دارم که باید برش دارم

-چرا تنها نمی ری ؛تو که این روزا خوب دلو جرات پیدا کردی

- مامان اجازه نمیده میگه باید حتما نازی یا خودم همرات باشیم

-اِه مامانت تازه به فکرش رسیده تو داری یه غلطی میکنی !

-باز شروع کردی تو!

-من غلط کنم بخوام با تو شروع کنم ،باشه آماده شدی یه تک بزن سریع بیام پایین ،فقط خواهشا".....

میان حرفش پرید وگفت :

-دیر نکنی که حوصله علافی تو کوچه رو ندارم

-اوه !خیلی پیشرفت کردی ؛قبلنا اصلا فکر کسی رو نمی خوندی ....

-آخه خنگول مگه تو فکرم داری که من بخوام بخونمش

-آخ که من قربون سایه شیرین عسل خودم میرم ،باور کن سایه دلم برا لبخندژکوندت قد یه ایپسیلون شده

-پاچه خواری موقوف ! بشمار سه پایین باش که عجله دارم

برای بیرون رفتن نیاز به توضیح وبحث با مادرش نبود چرا همین که گفت نازنین همراهش است خیال ناهید راحت شد ودیگرپاپیچش نشد

نازنین کنارش در تاکسی نشست و با نگرانی آرام زمزمه کرد گفت :

-اگه آرمین خونه بود واجازه نداد برگردی چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولاامکان نداره اون این وقت روزخونه باشه آمار کاملش تودستمه ،دوما اجازه من دست خودمه نه اون!

-با قضیه طلاق کنار اومده ؟

غمگین گفت :

- نه هنوز !

-چند روزه دیگه ماشینشوکنار در خونه تون پارک نیست ! خبریه ؟

-آخرین باری که بهش گفتم اگه یه بار دیگه اومدی اینجا وآسایشموبهم زدی ،جلو روت رگ دستمو می زنم ،به ظاهر ترسیده ،اما به امینی گفته اگه سایه می خواد پیش مامانش بمونه من حرفی ندارم اما باید تا ابد زنم باقی بمونه وطلاقش نمی دم

نازنین با غصه گفت :

-من همچین مواقعی عشقشو باورمی کنم و واقعا دلم به حالش می سوزه

آهی از ته دل کشید وگفت :

-اما من دیگه هیچیشوباور ندارم ؛وقتی به حرفهای آرتین فکر می کنم می بینم اون منو یه احمق فرض کرده فقط برای رسیدن به اهداف پلید خودش

-شاید آرتین دروغ می گه ؛من اصلا به این پسره اعتماد ندارم

-اگه همه حرفهاشم دروغ باشه این حقیقت که بهار نامزدش بوده دروغ نیست

-سایه چرا واقعیتو بهش نمی گی ؛چرا از خودش دلیل این رفتارشو نمی پرسی

- نه نازی !حالا که چهره واقعیشو شناختم ؛دیگه دلم نمی خواد بفهمه چقدر دوستش داشتم ودارم !..... ؛بذار فکر کنه ازش متنفرم و بخاطر تنفرمه که می خوام ازش جدا بشم اینجوری غرورم در مقابلش حفظ میشه

با رسیدن به مقصد تاکسی ایستاد وآندو پیاده شدند .نگاهی به قامت بلند برج انداخت برای دیدن پنجره های طبقه هفتم چشمانش سیاهی رفت بی اختیار بازوی نازنین را چنگ زد وبه او تکیه داد نازنین با نگرانی به طرفش برگشت وپریشان پرسید :

-حالت خوبه سایه !

سریع بازویش را رها کرد وسرش را به نشانه تائید چند بار تکان داد واز پله ها بالا رفت

. درون اتاقک آسانسور خاطره تلخ آن روز و همه حرفهای آرتین در ذهنش زنده شد با سستی وضعف به دیوار شیشه ای تکیه زد حالش به شدت دگرگون شده بودو احساس خفگی وتهوع می کرد نازنین مضطرب دوباره پرسید:

-سایه مطمئنی حالت خوبه

-آره خوبم فقط یکم سرم گیج می ره

-می خوای برگردیم خونه

-نه نه .....من حالم خوبه

-پس چرا اینهمه وحشت زده ورنگ پریده ای

-چیزی نیست ؛محیط بسته اتاقک آسانسور حالمو بد می کنه

نازنین که کاملا مشخص بود با حرفش قانع نشده وهنوز نگران است بی هیچ حرفی از اتاقک خارج شد ومنتظر اومقابل در واحدشان ایستاد .کلید را از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد و کنار رفت تا اول نازنین وارد شود

نازنین اولین قدم را به درون خانه که گذاشتسریع نوک بینی اش را گرفت و با لحنی معترضانه نالید :

-اوف ! اینجا چه خبره ، قبرستون آشغالهاست

پشت سر نازنین وارد شد اما بوی تعفن غذای مانده حالش را منقلب کرد وسریع در حالی که دستش را مقابل دهانش گرفته بود وارد دستشویی شد نازنین نگران به دنبالش پشت در ایستاد وگفت :

-چی شد؟..... حالت خوبه !

درحالی که هنوز عق می زد با سر تکذیب کرد . شیر آب سرد را باز کرد وچند مشت آب خنک به صورتش زد وگفت :

-با این بوی تعفن مگه میشه خوب بود

از دستشویی بیرون آمد ونگاهی اجمالی به سر تاسر خانه انداخت همه چیز بهم ریخته و ازهم پاشیده بود گلدانهایی که با آن همه عشق وعلاقه مراقبشان بود زرد وپژمرده شده بودند ، گلدانهای کریستال زیبا وگرانقیمتش خورد وخاکشیر روی سطح زمین پخش شده بودند؛با ضعف روی پله ها نشست نگاهش روی تلویزیون شکسته شده خیره بود روی صفحه مانیتورش جای ضربه محکم شی ای کاملا مشخص ومشهود بود

اینجا خانه اش بود ؛خانه امید وآرزوهایش ،خانه ای که اگرچه روزهای سختی را درآن سپری کرده بود اما بازهم دوستش داشت . بی اختیار حلقه اشک در چشمش نشست ،آرمین داشت چه به روز خودش و زندگیش می آورد !....این زندگی اصلا زندگی مردی به محکمی آرمین نبود

نازنین دست زیر بازویش زد واو را از جا بلند کرد وگفت :

-پاشوبه جای آبغوره گرفتن زودی وسایلی رو که لازم داری و بردار که داره حالم ازاین آشغالدونی بهم می خوره

با بغض زمزمه کرد

-نازی من این حالتشو قبلا دیدم ؛وقتی عصبانی میشه هیچی جلو دارش نیست و کنترل رفتارش از دستش در میره

-رفتار اون دیگه به ما ربطی نداره سایه !

نگاهی به آشپزخانه بهم ریخته انداخت وگفت :

-نازنین بهم کمک کن لااقل آشپزخونه رو تمیز کنم ،اینجوری حتما مریض میشه

نازنین با اعتراض گفت :

-تو واقعا خلی ها ،نه به اون دادخواست طلاقت ،نه به این دل نگرونیت

محزون گفت :

-نازی اون بهم بد کرده تاوانشو هم پس می ده ،اما دلم نمیخواد توی این اشغالدونی مریض بشه

-باشه ،باشه .....من تمیز می کنم تو زودتر برو هرچی می خوای بردار تا بریم

نازنین را تنها گذاشت و از پله ها بالا رفت .از فکر اینکه اتاقش هم به افتضاحی سالن وآشپزخانه خواهد بود با ترس و وحشت در را گشود وسرکی به داخل آن انداخت اما برعکس پایین اینجا مرتب وتمیز بود بوی خوشبوی عطری که همیشه استفاده می کرد شامه اش را نوازش کرد پا به درون اتاق گذاشت همه وسایلش دست نخورده روی میز آرایش چیده شده بود ؛نگاهش از روی میز آرایش به دیوارکناریش سر خورد

اما با دیدن قاب عکس بزرگی از تصویر خودش قلبش فرو ریخت ؛چیزی را که می دید هرگز نمی توانست باور کند

تصویربزرگی از چهره اش در شب عروسی درحالی که لبخند زیبا وملیحی به لب داشت ؛اصلا به یاد نداشت که در آن شب تلخ این چنین زیبا لبخند زده باشد

نازنین با غرغر وارد اتاقش شد اما با دیدن تصویر بزرگ سایه بر دیواررروبرویش بهت زده گفت :

-ووو.....چه خوشگله !

سایه سست وبی حال روی لبه تخت نشست وگفت :

-من که یادم نمیاد اصلا اون شب خندیده باشم ؛شاید فتوشاپ باشه

-فتوشاپ چیه !نمی بینی چقد واقعیه باید عکاسش خیلی هنرمند باشه که همچین لحظه زیبایی وشکار کرده

نزدیکتر رفت وبا لحنی پر از تحسین ادامه داد

واقعا که خیلی رومانتیک وشاعرانه است !...این کارا از آرمین خشک وعصا قورت داده بعیده ؛اصلا میشه گفت غیر ممکنه

نفسش را با حسرت فوت کرد وبی تفاوت گفت :

-می بینی که ممکن شده ومن دلیل این کاراشو اصلا نمی فهمم

نازنین با لبخند زیبایی گفت :

-یه عکس یادگاری ....،که خودتم نداری ؛ شده رفیق شبهام ،وقتی که خیلی تنهام.....

-اون بهم گفته بود همه عکسهای عروسی رو پاره کرده پس این از کجا یکدفعه پیدا شده

در حالی که هنوز مبهوت عکس بود با شماتت گفت :

-سایه به خدا تو یه چیزیت میشه ها !آخه ای کیو اون حرف راست هم بهت زده !.....

کمی سکوت وسپس متفکر ادامه داد

-حالا من موندم قابی به این گندگی و چطور از چارچوب در رد کرده ؟

-ببخش که اون دکترای عمران داره ها

به طرفش برگشت وبا اخم گفت :

-خوب حالا این چه ربطی به شب جمعه داره

-قاعدتا" نباید توی محاسبه مشکلی داشته باشه

وهمراه با آهی عمیق از او پرسید

-تو چکار کردی ؟کارت به این زودی تمام شد

کنارش ایستاد وبا چهره ای درهم رفته گفت

-آره بابا !ده تا ظرف یکبار مصرف پر از غذای دست نخورد رو میز ولو بود ،من نمی دونم اون که نمی خواسته بخوره ؛ چرا خریده فاسد کرده

از جا برخواست ودرحالی که کشو درایورش را می گشود گفت :

-پس جوری که معلومه حسابی قاط زده ،بهتره تا سر نرسیده زود تر از اینجا بریم

-آره ولا ،میترسم سر برسه ما رو هم مثل اون ال ای دی بیچاره سربه نیست کنه

کیف دستی مخصوص مدارکش را گشود ونگاهی به داخل آن انداخت وبا ناراحتی وهیجان گفت :

-همینجا بود، ولی حالا نیست !

نازنین با لحنی بی تفاوت پرسید

-چی اینجا بود؟

-شناسنامه وکارت ملی ام ،برا طلاق لازمشون دارم

-شاید آرمین برداشته

-شاید اما اون عادت نداشت دست به وسایل من بزنه

با بی خیالی گفت :

-حالا زده؛ می بینی که نیست

با صدای بسته شدن در با وحشت به نازنین زل زد؛ نازنین هیجان زده گفت :

-بفرما اینقده دس دس کردی تا آقا شیره سر رسید

مضطرب پرسید :

-یعنی خودشه ؟

سرش را یک وری تکان داد وبا لودگی گفت :

-نه عمشه !آخه خنگول مگه غیر شمادوتا کس دیگه ای هم کلید اینجا رو داره

-آخه این موقع ر.....

اما با دیدن قامت بلند آرمین در چهار چوب در ادامه حرف در دهانش ماسید .آرمین قدمی به درون اتاق گذاشت وروبرویش ایستاد . صورت مقابل صورت ،چشم در چشم ، نگاهی گرم وپر امید در نگاهی سرد وافسرده ، نگاهش رنگ التهاب همیشگی را نداشت ، اما بازهم نافذ وگیرا بود .شیرین ودلپذیر.....هاله ای از نگرانی عمیقی چشمان همیشه غمگینش را پوشانده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی از سرشوق این جنگ نابرابر نگاه را درهم شکست و سلام کرد ، سلامی گرم وامید بخش ،با دنیایی از مهر ومهربانی !....اما جوابش به گرمی ومهربانی سلامش نبود ،چندش وسرد ،تلخ وگزنده !..... استخوان سوزتر از سرمای صحرای سیبری

این جواب تلختر از جام زهر آرمین را از خواب خوش خیال بیرون پراند پس سایه اش برنگشته بود که بماند ،نگاهش رنگ تردید گرفت و با صدی خفه ای پرسید

- اینجا چی می خواین ؟

با وحشت وترس یک قدم به عقب برداشت لحظه ای سکوت محض برقرار شد؛آرمین با نگاهی مبهم و عمیق به او خیره شده بود .در زیر این نگاه سنگین نفس کشیدن چقدر سخت شده بود .آرمین با اخمی غلیظ دوباره کمی بلندتر ازقبل گفت :

-پرسیدم اینجا چی می خوای ؟

همه وجودش لرزش گرفته بود ،ناشیانه آب دهانش را قورت داد ونجوا کرد

-شناسنامه.....شناسنامه مومی خوام .....اون دسته توهه ؟

در حالی که با موشکافی آنالیزش می کرد آرام گفت :

-آره دست منه !.....حالا می خوای چکار کنی ؟

از طرز نگاه وکلامش برآشفت و به تندی گفت :

-پس پیش توهه ؛زودتر اونو بهم بده باید تاشب نشده برگردم خونه

نازنین که اوضاع را بیریخت میدید فرار را به قرار ترجیح داد وبا سرعت از اتاق خارج شد

روی لبه تخت نشست وبا آرامش گفت :

-به این زودی !.....بازهم مثل همیشه دیر اومدی وزود می خوای بری

فریاد کشید

-اینجا کلاس درس تونیست

با لبخند تلخی غصه داروغمگین گفت :

-معلومه که نیست !؛اینجا خونه عشق ما بود ؛...جایی که بهم قول دادی تا همیشه کنارم میمونی و تنهام نمیزاری

تلخ وآزاردهنده گفت :

-اینجا قتلگاه من بود !جایی که قرار بود یک عمرفقط زجرکشیدنمو ببینی

پراز خشم روبرویش ایستاد ولحظه ای درعمق چشمان عسلی پر ازخشمش خیره ماند .برق این چشمها همیشه آرامش میکرد پس آرام زمزمه کرد

-پس چرا حالا اینجایی ؟

در نگاه ملتهب و تب دارش غصه وناراحتی موج می زد ،ته ریش نامرتبش صورتش را جذابتر از همیشه کرده بود ونفسهای داغ وکش دارش لحظه به لحظه بیقرارترش میکرد . کلافه قدمی به عقب برداشت وگفت

-گفتم که برا چی اومدم ،اونو بهم بده تا زودتر اینجا برم

نگاهش را از آن دو گوی سحر انگیز گرفت وخسته ومغموم گفت :

-من از تو جدا نمی شم سایه !بهتره اینو تو گوشت فرو کنی

-تو مجبوری! همون طور که مجبور به ازدواج با من شدی

قدمی به طرفش برداشت وبا لحنی مستاصل وپرغصه گفت :

-سایه تو همه زندگیمی !....من بدون تو دارم تو این چهار دیواری لعنتی خفه میشم

با سنگ دلی تمام گفت :

-من برا شنیدن این حرفها اینجا نیستم

عنان اختیار از کف داد وبه تندی گفت

-پس برا چی اومدی !.....اومدی فقط منو عذاب بدی وحال رقت انگیزم وببینی

-دیگه برا همه این حرفها دیره آرمین !.....منو وتو دیگه نمی تونیم یه خانواده باشیم

فریاد کشید

-چرا؟.چون تو اینو نمی خوای !.....پس من چی ! من حق انتخاب ندارم

-توانتخاب خودتو کردی ،با انتخاب تو من جایی توی زندگیت ندارم

به طرف تخت رفت وکیفش را برداشت وبه طرفش برگشت گفت :

-بهتر خودت شناسنامه ام و به دست امینی برسونی ،همینطور سند ازدواجو

جدی ومحکم گفت :

-من هرگز کاری و که تو می خوای وانجام نمی دم سایه !؛.....

نفس عمیقی کشید ومصمم اضافه کرد

-عمرا طلاقت نمی دم

قدمی به طرفش برداشت وعمیق در چشمانش نگریست وبا قاطعیت گفت:

-من طلاقمو از تو می گیرم ؛اگه شده با زور این کارو می کنم ؛چون دیگه نمی خوام کنار کسی زندگی کنم که قلبش سیاه و پراز نفرت وانزجاره!

منتظر پاسخ آرمین نماند وسریع وهیجان زده از اتاق خارج شد

در اتاقک آسانسور احساس ضعف وسرگیجه می کرد ؛درجه حرارت بدنش بالا رفته بود وخود به خود عرق میکرد .احساس خفگی وگرما راه نفسش را سختتر کرده بود . به محض فرود آمدن آسانسور در لابی وباز شدن در آن برای تنفس جرعه ای از هوای آزاد با سرعت بیرون دوید وکنار اولین جدول بالا آورد

نازنین نگران کنارش نشست وبا وحشت گفت :

-سایه !عزیزم خوبی؟.....

با حرکت سر به نازنین فهماند که اصلا حالش خوب نیست ؛نازنین مضطرب پریشان گفت :

-برم آرمینو خبر کنم

از جابرخاست وگفت :

-نه نه..نمی خواد به اون چیزی بگی ،توهمین جا باش تا برم دست وصورتمو بشورم

نازنین همان جا بی حرکت به انتظارش ایستاد اما ذهنش درگیر سایه وزندگیش بود ووجودش انباشته ازغم و غصه به خاطر تنها دوستش ،پس از لحظه ای کوتاه سایه در حالی که رنگ به رو نداشت کنارش قرار گرفت وبا ضعف گفت :

-نازی بیا زودتر از اینجا بریم ،این محیط حال منو بد می کنه

******

امینی به چهره ی از خشم گلگون شده اش زل زد وگفت :

-شما دارین اشتباه می کنید سایه خانم !آرمین اصلا قصد آزردن شما رو نداره

به روی میز امینی خم شد وبه تندی گفت :

-پس چرا با اینکه می دونه من نمی خوام باهاش زندگی کنم حاضر نیست طلاقمو بده

امینی با لحنی که سعی میکرد آرامش را به چهره بیقرار سایه برگرداند گفت :

-آرمین شما رو دوست داره ونمی خواد شما رو از دست بده

-اینا همش چرته ،اون توی زندگیش هیچ کسی رو به غیر از خودش دوست نداشته و نداره

-اما سایه خانم شما حق طلاق و به اون دادین واونم حاضر نیست شما رو طلاق بده

-من این چیزا حالیم نیست جناب امینی !.....شما وکیل منید وموظفید برای رهایی من از این زندگی کوفتی یه راهی پیدا کنید

-اگه موقع ازدواج از اون حق طلاق می گرفتید حالا ما هیچ مشکلی نداشتیم

پر ازخشم به روی میز ش کوبید وگفت :

-من که نمی دونستم اون می خواد زیر همه حرفهاش بزنه

-حالا این کارو کرده وتحت هیچ شرایطی هم کوتاه نمیاد

به کتاب قانون روی میز امینی اشاره کردوبه تندی گفت :

-یعنی توی کتابی به این قطوری یه بند پیدا نمی شه که از زن مظلومی مثل من حمایت کنه

تن صدایش را بالاتر برد وادامه داد :

-بابا من به چه زبونی بگم نمی خوام با این آدم زندگی کنم ،اصلا دوستش ندارم ،باید خودمو بکشم که از دستش خلاص بشم

امینی با آرامش گفت :

-نه نیازی به اینهمه خشونت نیست ؛شما فقط باید از در مصلحت ودوستی با هم کنار بیاید .اگه تا این حد از اون متنفرید که مرگ و نیستی و به زندگی با اون ترجیح می دین بهتره که اینو بهش بگید ؛آرمین اصلا آدم بی منطقی نیست که بخواد کسی و با زور واجبار کنار خودش نگه داره

از جا برخاست وگفت :

-بهتره شما همینو بهش بگید ؛لطف کنید وبهش بگید اگه طلاقم نده خودمو می کشم وازهیچ کس وهیچ چیزی هم واهمه ای ندارم

لحن کلامش آنقدر محکم وقاطع بود که بی اختیار باعث وحشت امینی گردید

رمان بازار
romanbazar.ir

از دفترامینی که خارج شد ابر غصه همه پهنای وجودش را گرفت به خوبی می دانست که رفتارش با امینی تند وبدور از ادب ونزاکت بوده اما این روزها کنترل اعصابش از دستش در رفته بود وقادر نبود خشمش را مهار کند شاید به دلیل مصرف بی رویه داروهایش بود که خود به خود اعصابش را تحریک می کرد

امینی به او گفته بود: آرمین با صراحت ومصمم گفته حاضر به جدایی نیست ومی تواند به دلیل عدم تمکین ورها کردن منزل از سایه شکایت کند

واین حرف آرمین او را خشمگین وعصبی کرده بود واز اینهمه غرور ونخوتشکه تنها وتنها خودش را میدید به حد جنون رسیده بود

آرمین با رفتار سرد وبی عاطفه اش چهارماه تمام او را آزرده بود وبارها تحقیر وتهدید ش کرده ، حتی پاراز این فراتر گذاشته واو را مورد ضرب وشتم قرار داده بود

وحالا باغرور و لجبازی تمام می گفت دوستش دارد و قصد جدایی ندارد ومی خواهد او در کنارش بماند بدتر از همه این بود که هیچکس در این دنیا حق را به او نمی داد همه به نوعی طرفدار آرمین بودند حتی صمیمی ترین دوستش هم از آرمین دفاع می کرد

خسته وعاجزانه سرش را به دیوار تکیه زد و لحظه ای چشمانش را برهم فشرداز این بیقراریها خسته شده بود ،از اینکه راه دلش با عقلش یکی نبود ،از اینک دلش داشت نافرمانی میکرد وعقلش زمام امور را به دست گرفته بود ،خسته بود از اینهمه دودلی ،از واژه واژه کلامی که امروز آرمین با نهایت صداقت وچهره ای به غم نشسته بر سرش کوفته بود

-خیلی قصی القلب شدی سایه !تو دیگه اون دختر مهربون وشکننده ای که همه باورهای منو غلط از آب در اورد ؛ نیستی ؛اما با این وجود تا زمانی که دلیل واقعی رفتارتو نفهمیدم نمی تونم ازت جدا بشم چون در اونصورت یک عمر خودمو سرزنش وملامت می کنم

بعد از رفتن آرمین ساعتها گریه کرده بود وبا چشمانی ورم کرده وسردرد به خواب رفته بود

او آرمین را دوست داشت هنوز مثل همان روزها وشاید کمی بیشتر ،آرمین مالک قلب وروحش بود ،همه وجودش وهربارب دیدارش قلبش بی اعتنا به فرمان عقلش بی اختیار پر پر میزد

اما نمی توانست او را ببخشد آرمین او را تحقیر کرده بود وحاضر شده بود بین او وبهار!تنها او در آتش خشم وغضبش بسوزد ،این بی انصافیش را نمیتوانست نادیده بگیرد

آرتین ومهری چندین بار به دیدنش آمده بودند اما او هر بار به مادرش گفته بود نمی خواهد هیچ یک از اعضای این خانواده را ببیند .تنها مهری را مسبب بدبختی خود میدانست ونمی توانست به راحتی از سر تقصیرش بگذرد

با صدای ساغر چشمانش را گشود ،ساغربا نگاهی نگران ولحنی که از هیجان لرزش گرفته بود گفت :

-سایه !آرمین اینجاست

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت وگفت :

-این که چیز عجیبی نیست ؛اون هر روز اینجاست ،اما بهش بگو اگه پاشو تو اتاق من گذاشت چنان جیغی می کشم که دنیا رو سرش خراب بشه

ساغر بیقرار ومردد گفت :

-سایه !اون امروز واقعا قاطی کرده

همراه با آهی عمیق دوباره چشمانش را برهم نهاد وگفت :

-اون خودش خدادادی قاطی داره ،تو نمی خواد نگرانش باشی

اینبار ساغر از اینهمه سردیش کلافه شد وبا لحنی مستاصل ودرمانده نالید

-ولی این بار به خدا دیونه شده

از لحن کلام ساغر وحشت زده چشمانش را گشود و روی تخت نیم خیز شد وزمزمه کرد

- چی ؟

-تو این هوای سرد با یه تیشرت آستین کوتاه روی تخت وسط حیاط نشسته

متوحش وترسان پرسید :

-چرا ؟

-می گه تا زمانی که سایه به حرفهام گوش نداده من همینجا میشینم

لحظه ای اندیشید شاید ساغر قصد سربه سر گذاشتنش را دارد پس از جا برخاست واز پشت پنجره اتاقش به حیاط پوشیده از برف نظری انداخت

آرمین با یک تیشرت آستین کوتاه روی تخت وسط حیاط نشسته بود وسفیدی دانه های برف روی سرو شانه اش از دور کاملا مشخص بود این رفتار احمقانه واقعا از آرمین خشک وغیر قابل نفوذ بعید بود ؛به خاطر آورد که آرمین چقدر او را موقع پیاده روی در زیر باران سرزنش وتحقیر کرده بود ورفتارش را بچگانه فرض کرده بود اما اینک خودش از یک بچه لجبازتر زیر بارش برف نشسته بود که.....

که بازهم مثل همیشه او را مجبور به پذیرفتن خواسته غیر منطقی خود کند واو چقدر از این رفتار آرمین خسته وعصبی بود

طرف ساغر برگشت وبانقابی از بی خیالی ساختگی گفت :

-آرمین آدم فوق العاده آینده نگریه !ده دقیقه دیگه از ترس سرما خوردن واز کار وزندگی افتادن مجبوره که از اینجا بره ،اون حاضره همه چیزشو فدای اون شرکت لعنتی کنه اینو مطمئن باش

قدمی به طرف تختش برداشت ، ساغر با گرفتن بازویش او را متوقف کرد وهیجان زده گفت :

-اما سایه اون خیلی جدی بود

به نرمی بازویش را از میان دست خواهر نگرانش بیرون کشید وگفت :

-نگران نباش ،آرمین به سلامتیش خیلی اهمیت می ده چون نمی خوادمریض بشه وگوشه خونه بیفته . حالا هم از اینجا برو چون سرم درد می کنه ومی خوام استراحت کنم

ساغر با نگاهی از سر رنجش و دلخوری اتاقش را ترک کرد واو بار دیگر از پنجره به آرمین که روی تخت کنار حوض نشسته بود خیره شد

خاطره تلخ آن روز گرم دوباره درذهنش زنده شد آن روز هم آرمین برای او وزندگیش تصمیم گرفته بود تمام حرفهای آن روز وغرور بی نهایتش به قلب زخم خورده اش چنگ میزد همه دردهای روحی که در طول این مدت کشیده بود مثل کابوس مقابلش ظاهر شده بود ؛به شب عروسیش که برایش بی شباهت به عزا نبود؛به همه شبهایی که تا دیر وقت باترس و دلهره به انتظار آرمین می نشست همه توهینهایی که وقت وبی وقت از آرمین می شنید وتحمل می کرد ،به وقتی که برایش گوشی خریده بود وبا تهدید اضافه کرده بود نباید از خط قبلش استفاده کند ،به وقتی که تهدیدش کرده بود نباید به همراه نیما جایی برود ویا زمانی که بدون اینکه دلیل دیر آمدنش از بیمارستان را بفهمد ناعادلانه ووحشیانه قصاصش کرده بود ،به همه بی عدالتیها وتکرویهایش

ازخشم ونفرت همه وجودش می لرزید واحساس سرمایی غیر ارادی می کرد

مادرش سراسیمه وارد اتاقش شد وگفت :

-سایه تو رو خدا بچگی و بذار کنار !..آرمین.....

اما با دیدن چهره پریده رنگش در آن وضعیت لرزش گرفته ، وحشت زده به طرفش دوید و درحالی که دستان لرزانش را در دست می گرفت نگران پرسید :

-سایه !.....عزیزم !.....عزیزم چی شده ؟....چرا اینهمه می لرزی

خودش را در آغوش مادرش انداخت وعاجزانه وبغض آلود گفت :

-دارم زیر اینهمه غصه ودرد خفه می شم مامان !دیگه نمی تونم بیشتر از این اینهمه اندوه وبیچارگی رو تحمل کنم

ناهید موههایش را نوازش کرد وگفت :

-باشه عزیزم ! باشه! تو اصلا خودتو اذیت نکن؛ من به آرمین می گم از اینجا بره ودیگه مزاحمت نشه ،حالابیاو استراحت کن ؛این داروها تو رو ضعیف و عصبی کردن

ناهید او را در تختخوابش خواباند وکنارش نشست ؛با نوازش دست مهربان مادرش آرامش هم آغوش چشمانش شد وبه خواب رفت ،چقدر به این محبتهای گرم وصادقانه احتیاج داشت

میان خواب وبیداری با وحشت از جا برخاستو پشت پنجره ایستاد شب به نیمه رسیده بود وآرمین هنوز روی لبه تخت به انتظارش نشسته بود سراسیمه با لباس خواب وپا برهنه از سالن خارج شد وبا سرعت پله ها را طی کرد، روی آخرین پله پایش لیز خورد وبا شدت به کف حیاط پرت شد اما آرمین برخلاف همیشه که سریع به کمکش میشتافت حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت با درد از جا برخاست و به طرفش دوید وسراسیمه گفت :

-آرمین من اینجام کنارت .....!.

اما چشمان ملتهب و گیرای آرمین سرد وبی روح بودو همه وجودش تبدیل به تکه ای یخ شده بود

وحشت زده جیغی کشید واز خواب پرید .از ترس گلویش خشک شده بود وقلبش تند تند می زد .ناهید سراسیمه وارد اتاقش شد وکنارش نشست و نگران گفت :

-خواب دیدی عزیزم .....!

زبانش بند آمده بود. با تلاش بسیار تنها توانست بگوید(آرمین) !

ناهیدبا پر روسریش عرق سرد پیشانی اش را گرفت و او را در آغوش کشید ودر حالی که موههایش را نوازش می کرد مهربان گفت :

-آروم باش دخترم آرمین حالش خوبه

خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید واز جا برخاست وپشت پنجره ایستاد

آرمین هنوز روی لبه تخت نشسته بود وگردی از سفیدی برف همه موههای سیاهش را پوشانده بود با هیجان زده به طرف در رفت ؛می خواست خارج شود که مادرش سریع دستش را گرفت وگفت:

- با این حال وروزت کجا می خوای بری

متوحش ولرزان نالید :

-مامان آرمین بیرون یخ زده !

ناهید خشمگین گفت :

-اگه با این وضعیت بری بیرون حتما تو هم یخ می زنی !

پالتواش را از جا رختی برداشت ودر حالی که تنش کرد زیر لب غرغر کرد

-من که سر از کار شما دوتا در نمیارم ،یه روز از هم متنفرید ویه روز دیونه همید

ودر حالی که شالش را روی سرش مرتب می کرد ادامه داد

-دلم به اون خوش بود که تو لجباز دیونه رو سر عقل میاره اما نگو که اون خودش از تو بیشتر کم داره

بدون اینکه حتی کلمه ای جواب مادرش را بدهد به طرف درب سالن رفت وبا ترس ودلهره پله ها را طی کرد روی آخرین پله بود که تلفن آرمین زنگ خورد؛آرمین از جا برخاست درست پشت سرش ایستاده بود که صدای گرمش را شنید

-بله بهار .....!.

اسم بهار وجودش را لرزاند چرا قرار نبود این کابوس دهشناک رهایش کند .مردد همانجا ایستاد ،باید برمیگشت اصلا پایین آمدنش اشتباه محض بود. قدمی به عقب برداشت که آرمین متوجه حضورش شد و به طرفش برگشت لحظه ای در حالی که گوشی در دستش بود مبهوت خیره اش شد اما خیلی زود به خود آمد وبی معطلی گوشی راقطع کرد وبا خوشحالی گفت :

-می دونستم که طاقت نمیاری و میای

ساکت وخاموش تنها نگاهش کرد .

-سنگ دلی اصلا عادت سایه من نبود

سایه او ،چرا دیگر از سایه او بودن دلشاد نمیشد وقبلش ضربان نمیگرفت

با اکراه گفت :

-هرچی می خوای بگی زودتر بگو ! گوش می کنم!

دستش را در دستان سردش گرفت وبا التماس گفت :

-نه!.....خواهش می کنم اینجا نه !.....بیا بریم توی ماشین حرف بزنیم

از سردی دستانش قبلش فشرده شد ، نبرد عقل واحساسش شروع شده بود واو در این میانه احساس ضعف میکرد

آرمین او را به دنبال خود کشید واز در حیا ط خارج شد . مثل مسخ شده ها به دنبالش راه افتاده بود آرمین درب اتومبیل را گشود وبه او کمک کرد سوارشود .درب سمت اورا بست وپس از لحظه ای خودش هم سوار شد ودر کنارش نشست ؛همه ذهنش نزد تماس بهار بود واصلا متوجه هیچ کدام از رفتارهای آرمین نبود

آرمین پس از مکثی کوتاه به طرفش برگشت ومهربان پرسید :

-دوست داری کجا بریم ؟

تلخ وگزنده گفت :

-به من میاد حوصله جایی رفتنو داشته باشم

-خواهش می کنم بهم بگو چرا ؟

آرام زمزمه کرد :

-چرا چی ؟

-چرا ما باید به اینجا برسیم ؛من که گفتم عاشقتم ومی خوام همیشه کنارم بمونی

نفس عمیقی کشید وبا اندوه گفت :

-ما از اول قرار باهم موندن نداشتیم !.....یادت رفته روی همون تخت ،وسط همین حیاط بهم گفتی در صورتی که با هم ازدواجم کنیم باید خیلی زود از هم جدا بشیم چون من هیچ جایی توی زندگی تو ندارم

از این حرفهای تکراری خسته شده بود اما نهایت تلاشش این بود که ملایمت به خرج دهد

-صد بار بابت اون حرفها ازت معذرت خواستم سایه !..باور کن من تاوان سختی رو به خاطر اونهمه غرور پرداخت کردم

با پوزخند غلیظی گفت :

-آره تو تاوان سختی و پرداخت کردی؛هنوز تو گوشمه که هر روز بهم میگفتی داری با زور تحملم می کنی

-سایه تو رو به خدا اون روزها رودیگه به خاطرم نیار می دونم خیلی باهات بد کردم اما .....

حرفش را قطع کرد وبه تندی گفت :

-اون روزها قسمتی از زندگی منه ؛چطور ازم میخوای ثانیه ثانیه ای رو که زجر کشیدم و به جرم نکرده تاوان پس دادمو فراموش کنم

مستاصل گفت :

-سایه ما می تونیم زندگیمونو با عشق ادامه بدیم

با نهایت غرور ولجبازی گفت :

-من از تو متنفرم آرمین !.....وقتی وجودم پراز نفرته چطور می تونم عاشقانه با تو زندگی کنم ؛....منو طلاق بده و زندگی راحتی و که ازم گرفتی بهم پس بده

از این تکرار مکررات خسته بود .کلافه سرش را روی فرمان گذاشت ولحظه ای به فکر فرو رفت

سایه با نگاهی بی تفاوت وسرد حرکاتش را زیر نظر داشت چقدر آشفته ودرگیر بود درست مثل روزهای اول خودش اما او عادت کرده بود پس اوهم عادت میکرد

سرش را بلند کرد وهمراه با آهی از عمق وجود به او خیره شد وپرسید :

-فقط بهم بگو چرا ازم متنفری ؟

نگاهش را از او گرفت وبه ته کوچه زل زد وآرام گفت :

-هیچ وقت دوستت نداشتم ؛همیشه ازت متنفر بودم ،از شخصی که دنیاش فقط در خودش خلاصه میشه وبس !.....اگه مجبور شدم تحملت کنم فقط به خاطر پدرم بود، اما حالا که دیگه اون نیست، نمی خوام حتی یک لحظه هم کنارت باشم

برآشفت وهیجان زده به تندی گفت :

-چرا؟ چون پای کس دیگه ای درمیونه !

با غیظ به طرفش برگشت هنوز هم دست ازتحقیر و توهینهایش برنمی داشت چراقلب این مرد اینهمه سیاه و پر از شک وتردید بود.اما دیگر مجبور نبود قسم بخورد که پای هیچ مردی درمیان نیست .انگار جایشان باهم عوض شده بود چرا دلش هوس میکرد همان زجری که او کشیده بود را آرمین هم امتحان کند

با نگاهی خسته وغمگین گفت :

-آره درسته،.....! من قبل از اینکه تو با اجبار وارد زندگیم بشی کس دیگه ای و دوست داشتم ؛فکر می کردم می تونم زیر فشار جبرو تعصب تو اونو فراموش کنم ،اما اشتباه می کردم چرا که با همه بددلیهای تو حتی یک ثانیه هم نتونستم یاد اونو از تو ذهنم خاموش کنم

چهره آرمین به یکباره شعله کشید وبرافروخته و با نهایت خشم فریاد کشید

- داری مثل سگ دروغ می گی ؛من تو رو می شناسم؛ می دونم که جرات این کارو نداری

با پوزخندی گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عشق جرات نمی خواد جناب دکتر !یه مهمون ناخونده است که هیچ وقت برای اومدنش اجازه نمی گیره

داد زد :

-برا من سفسطه نباف ؛من می دونم تو دختر هرزه و هرجایی نیستی که با مردی یکی بشی که هیچ حسی بهش نداری

-من به خاطر پدرم حاضر بودم هرکاری .....

برق سیلی هوش از سرش پراند ؛سرش با شدت به شیشه کناریش اصابت کرد یک طرف صورتش داغ شده بود ومی سوخت با چشمانی پر از اشک به او خیره شد وبغض آلود گفت :

-به خاطرهمین کارهات همیشه ازت متنفرم

دستگیره در را گرفت پیاده شود ،آرمین سریع بازویش را به چنگ گرفت وعاجزانه نالید :

-سایه تو نمی تونی اینهمه سنگ دل باشی !تو می دونی که من بدون تو می میرم

در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود .به طرفش برگشت وهمراه با لبخند تمسخر آمیزی گفت :

-پس اون همه اعتماد به نفس کجا رفتن ! همشون به یکباره پر کشیدن .....مگه تو همون آدمی نیستی که بهم می گفت نباید هیچ وقت وابسته من بشی چون قرار مون جداییه.....هان !حالا چی شده خودت وابسته وگرفتار دختری شدی که از روز اول آشنایی به جای یه کلمه محبت آمیز وامید بخش با همه تنفر وغرورت فقط بهش گفتی من نه شما رو می خوام ونه زندگی با شما رو .....هان !..چرا لالمونی گرفتی مگه توهمون آدم نیستی که با سنگ دلی تموم بهم گفتی ازدواج با من برات یه عذابه! یه گناه کبیره !.....هان !پس چرا حالا خودت نمیفهمی که برای منم عذاب بود !سخت بود ،درد داشت

سرش را از روی تاسف چند بار تکان داد وبغض الود ادامه داد

-نه !.....ازم نخواه همه اینها رو به سادگی فراموش کنم ؛می دونی چقدر زجرم دادی ووقتی که بهت به عنوان یه همسردر کنارم احتیاج داشتم کنارم نبودی ؛می فهمی چند شب تنها تا دیر وقت توی اون چهار دیواری از ترس و وحشت به خودم لرزیدم وتو بی خیال از اینکه یه دختر جوون با هزاران امید و آرزو توی خونه منتظرته سرگرم کارهای اون شرکت لعنتی بودی ؛همون شرکتی که به خاطرش منو، احساسمو،زندگیمو فدای پول پرستی خودت کردی ؛فکر کردی همه اون چهار ماه اسارت به راحتی فراموش می شن

مستاصل ونا امید گفت :

-به مقدسات سوگند سایه تمام لحظه به لحظه اون روزهای تلخ و برات جبران می کنم فقط به شرطی که بهم بگی همه حرفهات دروغه وهیشکی توی زندگیت نیست

نگاهش را از او گرفت وبا لحنی سرد وآزار دهنده گفت :

-هیچ کدوم از حرفهای من دروغ نیست ؛من واقعا یکی و دوست دارم

درمانده ومستاصل شانه هایش را محکم گرفت وبا شدت تکان داد وگفت :

-خواهش می کنم سایه !بهم بگو همه حرفهات دروغه

در عمق چشمان خسته وغمگینش خیره شد در زیر این نگاه ملتهب وگیرا احساس ضعف وناتوانی می کرد او این مرد را با همه وجود می پرستید

عاجزانه نالید :

-به روح پدرم قسم همه وجودم مملو از عشق به مردیه که حتی لحظه ای هم نتونستم از یادش غافل بشم

پر ازخشم او را به عقب هل داد وفریاد کشید :

-گمشو بیرون !.....دیگه نمی خوام هیچ وقت ببینمت

دستگیره در را گرفت ودر را گشود آرمین با لحنی نفرت انگیز بدون اینکه به او نگاه کند آرام گفت :

-به امینی می گم زودتر یه وقت دادگاه بگیره تا سریعتر از این اسارت و بدبختی خلاص بشی

دلش شکست وچشمانش پر از اشک شد نگاهی با حسرت به آرمین انداخت وبی هیچ حرفی با قلبی آکنده از غم واندوه از ماشینش پیاده شد .در آخرین لحظه قبل از ورود به خانه سرش را برگردانند وآخرین نگاه را به آرمین انداخت سرش را روی فرمان گذاشته بود .دلش به حالش سوخت ،برای هر دویشان سوخت .باز هم دچار احساس دوگانه ای شدبود هم عاشقانه آرمین را دوست داشت ودلتنگ لحظه های زیبای با او بودن بود وهم به خاطر همه توهینها وتحقیرهایش از او متنفر بود

می دانست که با این حرفش برای همیشه آرمین را از دست داده اما این تنها راه رهایی از دست آرمین بود چرا که او هرگز نمی توانست خود را فدای احساسی کند که قرار است همه عمر حسرت وندامت به همراه داشته باشد

تموم دنیام تو بـــــــــودی؛ اینو تو چشـــــمام میدیدی

عشـــــق توی باورت نبود؛ به حس من میخندیدی

رو سادگیم حساب نکن؛ دروغ نگو توی چشـــام

سخته برام اما دیگه عشق دروغـــــی نمیخوام

از من خداحـــــــافظ باید قلبتو امروز پس بدم

دنیامو خالی بکنم عشـــــــق تورو از دست بدم

از من خداحافظ میخوام همیشـــــــه تنهـــــــا بمونم

حالا اینو خـــــــــوب فهمیدم هیچـــــــــی ازت نمیدونم

چاره ما فاصله بود اما اینو نفهمیدی

شاید یکم دیر بود ولی به آخر راه رسیدم

حالا دلم می خواد منم یکی بشم شبیه تو

خاطرهامو پس بده از لحظه های من برو

از من خداحافظ از مهدی مطلق

فصل بیست وهفتم

پوشه آبی روی کیف دستی اش را برداشت ونگاهی پر از اندوه به آن انداخت . نفسش را حزن انگیز و عمیق بیرون داد واز اتومبیل پیاده شد

با گامهایی خسته وعصبی از پله عمارت پدرش بالا رفت وپشت در ایستاد وزنگ را فشرد طولی نکشید که چهره مهربان مهری در چهار چوب در ظاهر گشت .مهری شادمان از حضور غیر منتظره پسرش لبخندی به رویش زد وگفت :

-چه عجب یادی از ما کردی

واز مقابل در کنار رفت تا او وارد شود یک قدم جلوتر از مادرش به طرف سالن رفت وگفت :

-این روزها خیلی گرفتارم تو که می دونی

- پدرت می گفت شرکتم منظم نمی ری

با بی حالی خودش را روی مبل انداخت واز جواب به مادرش طفره رفت و پرسید :

-بابا خونه نیست ؟

مهری کنارش نشست وگفت :

-نه هنوز نیومده ؛کاری باهاش داری

-آرتین چی ؟صداش نمیاد !

-پیش پای تو رفت بیرون احتمالارفته کلوپ ،اون که جای دیگه ای نداره بره ،....

پس از مکث کوتاهی پرسید :

-شام خوردی ؟

خیلی کوتاه وسرد جواب داد :

-میل ندارم

وپوشه در دستش را به طرف مادرش گرفت وگفت :

-عجله دارم نمی تونم منتظربابا بمونم ، لطف کن اینو بده بهش

با نگاهی پرسشگرپوشه را ازدستش گرفت وپرسید

-این چیه؟

کلافه دستی میان موههایش کشید وگفت :

-مدارک مورد نیاز برای جدایی

متجب پرسید

-جدایی کی ؟

به مبل تکیه زد و بی حوصله گفت :

- معلومه ،مگه من چند تا زن دارم!...از سایه !

بی اراده جیغ کوتاهی از ته گلویش بیرون پرید ونالید

-تو داری از چی حرف میزنی آرمین !

نفسی عمیق کشید وگفت :

-این که چیزتازه ای نیست همه می دونن که ما داریم از هم جدا میشیم

هراسان وبا لحنی پریشان گفت :

- آره من اینو خیلی وقته که دارم از سایه میشنوم اما هیچ وقت فکر نمی کردم تو اینهمه ضعیف باشی که بخوای خام حرفهای اون بشی

پر از خشم وبه تندی گفت :

-دیگه باید چکار می کردم که نکردم ؟!؛..من حتی به پاش افتادم والتماسش کردم به زندگیش برگرده ،اما نمیخواد ،میگه ازم متنفره !

مهری با لحنی آرام سعی کرد آرامش را به پسرش برگرداند

-اما پسرم ! تو که می دونی سایه تو چه وضعیت روحیه ،اونو یکم درک کن وبهش فرصت بده با خودش کنار بیاد

کمی ملایمتر از قبل گفت :

-چقدر بهش فرصت بدم مامان !تمام عمرم خوبه!.....اما مامان اون اینو نمی خواد هر روز وهر ساعت داره بهم میگه نمی خواد باهام زندگی کنه؛ من که نمی تونم مجبورش کنم کنارم بمونه

-عزیزم اون دچار افسردگی شدید شده کاملا واضحه که باید از همه اطرافیانش بدش بیاد

آهی کشید وگفت :

-موضوع این نیست مامان !سایه هرگز منو به عنوان همسر خودش قبول نکرده وفقط به خاطر پدرش مجبور به این ازدواج شده

خم به ابروهای مهری افتاد وناراحتی گفت :

-این حرفهای احمقانه چیه که می زنی

-حرفهام احمقانه نیست ،این نظر سایه است

نگران گفت :

-پسرم زندگیتو به خاطر حرفهای بچگانه سایه خراب نکن

به تندی گفت :

-زندگی منو شما خراب کردین که با اصرارهای بیخودتون منو تو این بحران انداختین

-اما سایه انتخاب خود تو بود نه ما !اینو که فراموش نکردی

زمزمه کرد

-اماشما منو مجبور به این انتخاب کردید

-حالا هم دیر نشده پسرم تو فقط باید براش ثابت کنی که چقد دوستش داری

نفس عمیقی کشید وگفت:

-دیگه نمی خوام در مورد سایه حرفی بزنم هرچی بین ما بوده دیگه تموم شده اگرچه با جدایی هم زندگی هردومون به حالت عادی قبل برنمی گرده

-اما پسرم.....

حرف مادرش را قطع کرد وگفت :

-به بابا بگو همه کارهای مربوط به طلاق و انجام دادم وبا اینکه جدایی به خواست خود سایه بوده اما من همه مهریه اش و توی حسابش وایز کردم و فیشش هم ضمیمه مدارکه

از جا برخاست دهان مهری از تعجب باز مانده بود ؛نگاهش را از او گرفت وادامه داد

- برای تمدد اعصاب مدتی می رم سفر ،می خوام وقتی برگشتم دیگه اسمی از سایه وهیچ زنی توی زندگیم نباشه ؛ دارم اینو ازتون خواهش می کنم مامان!

وبدون اینکه منتظرواکنش مادرش باشد ازسالن خارج شد وبی توجه به مادرش که داشت او رابه اسم صدا میزد وخواهش میکرد لحظه ای بماند سوار ماشینش شد وبا سرعت بالا ازباغ خارج شد

مهری که به دنبالش تا میانه راه دویده بود،نفس نفس زنان ، نگران ودلواپس با نگاهی توام با غم واندوه او را بدرقه راهش کرد

پایش را تا آخر بر روی گاز فشرد دیگراز همه کس وهمه چیز خسته بود ؛از اینکه زندگیش به این راحتی بازیچه خواسته مادرش قرار گرفته بود ؛از اینکه به سادگی واحمقانه خام معصومه یک نگاه شده بود ،او یک عمر ریاضت نکشیده بود که فرمانروای عقلش ،احساس شود .

این دختر ساده وآرام همه زندگیش را بهم ریخته بود ؛همه منطقش را ،همه ریاضتهایی که حاصل سالها درد کشیدنش بود .در نظرش او با همه فرق داشت وتنها اشتباهش هم همین بود که می اندیشید او با همه فرق دارد

دختری با چشمان زیبای عسلی وچهره پاک ومعصوم که ناخواسته قلبش را به تپش می انداخت

چه شبهایی که برای سرکوب احساساتش به اوتا به سپیده صبح چشم برهم ننهاده بود و از اینکه سایه تنها با فاصله یک دیوار در کنارش نفس می کشد راضی وخشنود بود

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

دست منو گرفت و بعد ولم کرد

لعنت به اون کسی که عاشقم کرد

لعنت به من چه ساده دل سپردم

لعنت به من اگر واسش میمردم

یکی بگه...یکی بگه که ماه من کی بوده

مسبب گناه من کی بوده

سهم من از نگاه تو همین بود

عشق تو بدترین قسمت بهترین بود

تو دل بارون منو عاشقم کرد

بین زمین و آسمون ولم کرد

یکی بگه چه جوری شد که این شد

سهم تو آسمون و من زمین شد

لعنت به من از مازیار فلاحی

پشت ترافیک سنگین کلافه وعصبی بود سیستم اتومبیلش را خاموش کرد و بی اختیار آفتابگیرش را پایین کشید چهره مهربان وجذاب سایه همیشه آرامش بخش لحظه هایش بود نگاهی به چهره زیبایش انداخت اما برخلاف همیشه این لبخند ملیح و شیرین سوهان روحش شده بود

چقدر اشتباه کرده بود که فریب این ظاهر افسونگر ومعصوم را خورده بود

بازهم اشتباه کرده بود درست مثل وقتی که به سیاوش اعتماد کرده بود واو را به حریم صمیمی دوستی اش با بهراد راه داده بود .با اعتماد به سیاوش بهرادش را از دست داد وبا اعتماد به سایه همه زندگیش را

با نفرت عکس را بیرون کشید و پر از خشم در میان مشتش مچاله کرد به خوبی حس می کرد نگاه کردن به این چهره چقدر آزارش می دهد

******

مهری روی لبه تخت ، کنارش نشست ومهربان گفت :

- عزیزم ! تو داری با لجبازی زندگی خودتونابود می کنی

سرد وآزار دهنده گفت :

-زندگی منو شما نابود کردین که از اول باهام صادق نبودین

آهی از سر حسرت کشید وگفت :

-آره تو درست می گی ،ما همه به تو بد کردیم ولی باور کن آرمین به من گفت هرچیزی رو که لازم بوده به توبگه رو گفته پس نیازی نیست در مورد بهار چیزی به تو بگیم

بغض الود گفت :

-آرمین هنوز هم سعی داره نامزدیشو با بهار از من پنهون کنه

-تو داری اشتباه می کنی سایه !بهار هرگز نامزد آرمین نبود

-اما این قرار بین شما بوده

-این چیزی بود که من دوست داشتم نه آرمین

-من می دونم که آرمینم بهارو دوست داشته

-آرمین هیچ حسی به بهار نداشت ؛چرا که اگر حسی بود قبل از مرگ بهراد همه چیزو تموم می کرد

-اما من با این حسی که اون یکی دیگه ای ودوست داره نمی تونم باهاش ادامه بدم

-آرمین فقط تو رو دوست داره سایه !خواهش می کنم اینو باور کن

-شما هرگز با من روراست نبودین حالا چطور توقع دارین حرفهاتونو باور کنم

درمانده گفت :

-من یه مادرم! مادری که هرگز در مورد احساسات فرزندش اشتباه نمی کنه

-شما می دونستین اون بهارو می خواد اما با این وجود اونو مجبور کردین منو انتخاب کنه

-انتخاب تو تصمیم خود آرمین بود؛ نه ما!

-وشما دلیل اصلیشو می دونستین چون همتون از بیماری اون خبر داشتین و می فهمیدین اون مشکل روانی داره

-سایه !آرمین من آدم سالمیه ،اون در تمام طول عمرش یک دونه قرص اعصابم مصرف نکرده ،حتی زمانی که داشت با غم مرگ بهراد میجنگید

بغضش شکست وبا هق هق گریه گفت :

-من چی !من سالم وسرحال نبودم ؛ببینید چه به روزم اومده شما به خاطر پسرخودتون منو بدبخت کردین ؛کاری کردین که اگه روزی یه شیشه قرص نخورم نمی تونم راحت بخوابم

با غصه گفت :

-دخترم تو داری خودتو بی خود عذاب می دی ؛آرمین حاضره به خاطر برگشت تو به زندگییش هر کاری کنه اما تو اینو نمی خوای

با گریه گفت :

-چطور بخوام وقتی می دونم قلب همسرم به خاطریه زن دیگه ای می تپه وبرای اینکه اونو آزار نده مجبوره منو تحمل کنه

با کف دست اشکهای روان شده بر گونه اش را سترد و در حالی که بینی اش را بالا می کشید ادامه داد

-مهری خانم ! خواهش میکنم تنهام بذارید !من دیگه نه به شما ونه به هیچ کدوم از اعضای خونه وادت اعتماد ندارم پس خواهش می کنم بذار راحت به درد خودم بسوزم

مهری گرفته وغمگین از جا برخاست وناراحت گفت :

-حالا که اینهمه از آرمین متنفری که نمی تونی یه فرصت دیگه بهش بدی منم اصرار نمی کنم ؛اما می خوام یه چیزی و بدونی من هرگز تو رو عروس خودم ندونستم ؛تو همیشه دخترم بودی دختری که توی دستای خودم به دنیا اومد و بزرگ شد ؛حتی سالهایی که ازم دور بودی هم دوستت داشتم پس حالا حتی اگه از آرمین جداهم بشی باز هم دخترم بباقی خواهی موند پس خواهش می کنم این اجازه رو بهم بده تا مثل قبل دوستت داشته باشم

نگاهش را به زیر انداخت وآرام گفت :

-با اینکه مطمئن نیستم بتونم ببخشمتون اما همه سعی خودمو می کنم که محبتهاتونو تو این چند وقته فراموش نکنم

خم شد وبا محبت گونه اش را بوسید وگفت :

-من می دونم تو قلبی به پاکی دریا داری واگه حالا اینهمه متلاطم وآشفته ای فقط به خاطر احساسیه که به آرمین داری !.....به آرمین یه فرصت بده تا خودشو برات ثابت کنه

-تنها رشته ای که منو آرمینو بهم وصل می کرد پدرم بود که دیگه نیست ؛شما هم مطمئن باشید آرمینم از این تصمیم من راضی وخوشحاله

مهری با قلبی مملو از غصه اتاقش را ترک کرد واو را با افکارش تنها گذاشت

خبر جدا شدن او از آرمین مثل بمب در خانواده منتشر شد ؛این خبر عمه هایش را شوک زده کرده بود وهمه او را مورد سرزنش وملامت قرار میدادند. عمه بزرگش از اینکه او حتی فرصت نداده خاک پدرش سرد شود و این بی آبرویی را در خانواده به راه انداخته به شدت از او دلخوروناراحت بود، اما او به جایی که با حرفهایشانودلایلشان قانع شود تنها با گریه وخواهش از آنها می خواست راحتش بگذارند ودر زندگی خصوصیش دخالت نکند ؛حتی

یکبار با تهدید وفریاد به مادرش گفته بود اگر واقعا او باعث بی ابرویی خانواده است از این خانه می رود تا بیشتر از این باعث سرافکندگی بقیه نشود ناهید آشفته ومستاصل نمی دانست با مرگ همسرش کنار بیایید ویا بیوه شدن دختر جوانش را قبول کند

بعد از آخرین دیداری که دو هفته قبل با آرمین داشت تا به امروز او را دیگر ندیده بوده ؛هرگز فکر نمی کرد خلا وجود ی آرمین اینهمه در زندگیش حس شود وآزارش دهد

با صدای زنگ در حیاط بی اختیار از جا پرید وپشت پنجره ایستاد از این احساس دوگانه ای که داشت به شدت متنفر بود چرا که نمی فهمید وقتی اینهمه دلتنگ وبی قرارش است چگونه می خواهد سالهای بی او را تحمل کند

ساغر با گامهایی غمگین از این آشفتگی این روزهای زندگی خانواده اش به طرف درب رفت وآن راگشود .لحظه ای بعد با پاکتی در دست وارد حیاط شد واز پله ها بالا رفت

با حالتی سرخورده وعصبی روی لبه تخت نشست وخودش را مشغول کتاب شعرش کرد طولی نکشید که دوباره زنگ در حیاط به صدا درآمد ولی اینبار هیچ واکنشی از خود نشان نداد ونا امید کتاب را روی عسلی پرت کرد ودراز کشید

ساغر در چهار چوب در اتاقش ظاهرشد ومهربان گفت :

-آبجی بیداری؟

به طرفش برگشت وگفت :

-آره !مگه با اینهمه سر وصدایی که تو خونه راه انداختین می شه خوابید

با چند قدم بالای سرش ایستاد وگفت :

-یه نامه داری !

روی تخت نیم خیز شد وپرسید

-نامه !...از کیه ؟(شاید دلش می خواست می پرسید از آرمینه)

ساغر با چهره ای گرفته وغمگین نامه را به دستش داد وگفت :

-بیا بخونش ؛خودت می فهمی

پاکت را از دستش گرفت وساغر بی هیچ حرفی سریع اتاق را ترک کرد بهت زده او را بدرقه کرد کاملا مشخص ومشهود بود که از چیزی دلخور وناراحت است اما نمی فهمید که آن چیست

نگاهش را از در گرفت وبه پاکت در دستش انداخت ،زیر ورویش کرد با دیدن آرم دادگاه ،

قلبش فرو ریخت. با دستانی لرزان پاکت را باز کرد ؛احضاریه دادگاه ، چشمانش سیاهی می رفت و نمی توانست به وضوح نوشته ها را بخواند

نازنین سرخوش وشاد وارد اتاقش شد وکنارش نشست اما با دیدن چهره رنگ پریده و لرزش دستانش لبخند بر روی لبش ماسید ومضطرب پرسید

-سایه حالت خوبه ؟

نگاهش هنوز روی احضاریه بود آرام نجوا کرد

-نه اصلا خوب نیستم

برگه را از میان انگشتانش بیرون کشید وگفت :

-چرا ؟مگه این چیه؟

بغض آلود گفت :

-احضاریه دادگاه !.....آرمین !.....

بغضش شکست واشک بی محابا پهنای صورتش را گرفت نازنین سرش را به آغوش گرفت وگفت :

-آخه عزیزم تو که اینهمه دوستش داری چرا می خوای ازش جدا بشی

با هق هق گریه گفت :

-چون نمی خوام عشقو ازش گدایی کنم در حالی که می دونم وجودش متعلق به یکی دیگه است

-سایه تو بدون اون نابود میشی و من نمی خوام نابودی تو با چشمای خودم ببینم

با کف دست اشکهای روان شده بر صورتش را پاک کرد وبا غرور ولجبازی همیشگی گفت :

-نه من می تونم ؛ ...من می تونم با این احساسم کنار بیام وزندگیمو بدون او بسازم

-تو داری با این سرکشی به هر دوتون آسیب می زنی سایه

-این تنها راه حل نازی !من نمی خوام هر دومون یه عمر زجر بکشیم ؛اون می تونه بعد از جدایی با من بره وبا بهار زندگی کنه

-تو خیلی احمقی سایه !.....داری خودتو وزندگیتو فدای یکی دیگه می کنی

- ما با هم حرفهامونو زدیم

نگاهی به برگه احضاریه انداخت وبا لحنی پراز اندوه ادامه داد :

-تا چند روز دیگه همه چیز تموم میشه ومن می تونم دوباره به آرامش برسم ؛...مگه نه نازی !

نازنین نفس عمیقی کشید وگفت :

-با اینکه مطمئن نیستم امااامیدوارم با این جدایی بتونی به آسایش برسی

با هیجان وبغض گفت :

-باید دانشگاهمو عوض کنم ؛دیگه نمی خوام هرگز چشمم تو چشمش بیفته ؛دیدن او بزرگترین اشتباه زندگیم بود

-باشه !حالا خواهش می کنم آروم باش .....

نازنین به خوبی حس می کرد در درونش چه آشوبی بپاست وتنها به خاطرغرورش است که نمیتواند

با این موضوع کنار بیاید .این تصمیمی بود که خودش گرفته بود وهیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد اما این حس که او با سکوتش دارد بزرگترین آسیب را به سایه میزند وجدانش ناراحت بود

تمام روز با خودش درگیر بود و کلنجارمی رفت او به سایه قول داده بود ونمی توانست پرده از رازی بردارد که ممکن بود همه زندگی سایه را تحت شعاع قرار دهد اما تصمیم درست ومنطقی را نمی توانست به سادگی بگیرد او از خیانت به سایه می ترسید و نمی خواست تنها دوستش از او دلخورشود امامطمئن بودکه اگر این سکوت را نمیشکست سایه را دیگر هرگز شاد وسرحال نمی دید

با دنیایی از تشویش و اضطراب پشت درب دفتر آرمین ایستاد ،دست روی سینه اش نهاد ونفسش را عصبی بیرون فرستاد .همکلام شدن با این مرد یخ زده همیشه کلافه وعصبی اش میکرد سعی کرد افکار مسموم کننده را ازذهن خود دور کند وبا آرامشی هرچند نسبی ضربه ای به درنواخت .

صدای محکم وپر ابهت آرمین باز هم دودلی وتردید را همخانه قلبش کرد با نهیبی به خود دستگیره در را گرفت وهیجان زده آن راگشود ، نباید قربانی ترس و هیجان درونش می شد،باید محکم میبود چرا که زندگی سایه اش حالا در دستان او بود ،سایه ای که در این دنیا از هرچیزی برایش با ارزشتر بود

آرمین در چهار چوب پنجره وپشت به در خیره در عالم خیال خود سیر میکرد نمی دانست چه چیز جالبی آن بیرون او را اینگونه جذب و درخود فرو برده است .کنار میزش ایستاد وبا صدایی که از زور استرس درون لرزش گرفته ؛ گفت :

-خسته نباشید!

با شنیدن تن صدایی آشنا لحظه ای مبهوت ماند انگار در ذهن مشوش بدنبال ردی ازشناخت صاحب صدا میگشت آرام سرش را به طرفش چرخاند ونگاه متعجبش در دوچشم هراسان خیره ماند ، زمزمه کرد

-مرسی !

برای کنترل لرزش صدایش نفس عمیق دیگری کشید وارام گفت :

-می تونم چند لحظه وقتتون وبگیرم ؟

سردو یخ زده جواب داد

-اگه در مورد هر چیزی به غیر از سایه باشه !

غمگین گفت :

-اتفاقا در مورد سایه است

بی تفاوت بازهم به طرف پنجره برگشت وبا لحن تلخی گفت :

- همه گفتنی ها گفته شده ،دیگه بین منو سایه هیچی نیست

مستاصل وبیقرار لبش را به دندان گزید او برای شنیدن این جواب آنجا نبود :

-اما هنوز یه چیزی هست !

بی اعتنا وسرد بدون آنکه به طرفش برگردد نجوا کرد :

-یه احساس احمقانه وبی ارزش که همین روزها نیست ونابود میشه

آب دهانش را قورت داد و هیجان زده نالید :

-اما دکتر! سایه به شما احتیاج داره!

به طرفش برگشت وبه تلخی گفت :

-سایه هیچ نیازی به من نداره اینو بارها با نگاه پر از نفرتش بهم ثابت کرده

با لحنی دردآلود آرام گفت

-اما من دروغ نمیگم ،سایه واقعا بدون شما داره نابود میشه

نگاهی تحقیر آمیز به او انداخت وهمراه با پوزخندی تلخ نالید :

-شما هردو احمقید وسایه بیشتر از تو!

-اون از نظر روحی در شرایط مناسبی نیست

آهی از سر درد کشید وبا قاطعیت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- با جدایی حالش بهتر میشه

بدون تعارف آرمین روی مبل کنار میزش نشست وآرام وبغض الود زمزمه کرد

-دیروز احضاریه دادگاه براش حکم مرگو داشت ،من نیستی وبه وضوح تو چشماش خوندم

با زهرخندی غلیظ گفت :

-چرا توقع داری این حرفتو باور کنم !

سرش را بلند کرد وعمیق در چشمانش خیره ماند

-من دلیلی برای دروغ گفتن به شما ندارم

کمی عصبی ،شایدم از زور ناباوری ، به تندی گفت :

-پس چرا اینجایی ؟.....چرا نمیزارید بدون فکر به سایه ونگرانی به او به زندگیم برسم !.....این بازی جدیدتونه ؟

بازهم برای کنترل تزلزل درونش نفسی عمیق کشید

-شما مختارید که حرفهای منو باور نکنید !....اما این یه واقعیته !

به روی میزش خم شد آشفته پرسید :

-راست وپوست کنده بگو از من چی می خوای ؟..چرا اینجایی ؟.....توقع نداری که برم وبه دست وپاش بیفتم که !

این لحن آشفته ولرزان برازنده این مرد محکم نبود .از اینهمه دردی که در چشمان آرمین موج میزد بی اختیار قلبش فشرده وچشمانش پر از اشک شد وبغض الود گفت :

-نه!.....من هرگزاینواز شما نمی خوام

آهی پر از درد کشید و گفت :

-اما من به دست وپاشم افتادم ،بهش التماس هم کردم !..... تو که می دونی وجود اون پر از عشق به مردیه که حتی لحظه هم نمی تونه فراموشش کنه

غم در صدایش بیداد میکرد ، اینهمه غصه وبیقراری حق این دو دلداده نبود ،یکی اینجا سر درگریبان غصه از درد می نالید ودیگری آنجا از خیانت وسنگدلی خون گریه میکرد ،چرا حتی دل خدا به حال ایندو به رحم نمی آمد

-دکتر قلب شما پراز کینه وعداوته ،با این دل سیاه سایه نمیتونست کنارتون دووم بیاره

با خستگی خودش را روی صندلی انداخت وآرام نالید

-سایه کنار من آرامش نداشت چون مالک قلب وروحش یکی دیگه بود

آرام وبا آرامش گفت :

-اما اون مرد هنوز هم خبر نداره که صاحب همه وجود سایه است

با پوزخندی تلخ سرش را تکان داد وگفت :

-پس اشتباه اومدی ؛باید به جای اینکه اینجا می اومدی و سوهان روح من بشی می رفتی وبه اون می گفتی سایه چقد دوستش داره

محکم وپر جربزه گفت :

-منم به همین خاطر اینجام !.....اینجام تا به اون مرد بگم سایه چقدر دوستش داره ودر تمام این مدت حتی لحظه ای هم از یادش غافل نبوده

عصبی نیشخندی زد وگفت :

-اینجا ؟.....توی دفتر من ؟.....کی این اجازه رو بهت داده !

سعی کرد به رفتار عصبی آرمین بی اعتنا باشد

-اون باید بدونه سایه چقدر به همدلی و محبتش محتاجه

از اینکه مردی به غیر ازخودش به سایه اش محبت کند همه وجودش در آتش غیرت وتعصب زبانه کشید .چرا همیشه می اندیشید خدا سایه را فقط برای آرامش قلب او فرستاده .

از تصور سایه در کنار مرد دیگری برآشفت وبه تندی وبا صدایی نسبتا بلند فریاد کشید :

-سایه هنوز زن منه و منم بهش اجازه نمی دم که تا روزی که صیغه طلاق ما رو ازهم جدا نکرده با حماقت بچگونه اش آبرو واعتبارمنو خدشه دار کنه،بهتره بری واینو بهش بگی

روی مبل کمی جا به جا شد وبا صدای خفه ای گفت :

-شما نباید از سایه جدا بشه ،اون با این جدایی از اینی یم که هست داغوتر میشه

-اما جدایی خواست خود سایه است

سرش را بلند کرد ولحظه ای با متانت در چشمان مردی که با همه بار اندوهش هنوز داشت با سماجت اقدارش را به رخش میکشید خیره ماند .بغضش را فرو داد و واقعیتی را که ساعتها بردلش سنگینی میکرد را تنها در یک جمله کوتاه به زبان آورد :

-دکتر سایه عاشق شماست !

مات شد ،راه نفسش چقدر سخت وآزار دهنده غذابش میداد .چقدر از اینکه بازیچه قرار بگیرد متنفر بود وحالا زندگیش شده بود ملعبه دست دو دختر لجباز واز همه جا بیخبر، لبخند تمسخر آمیزی روی لبش نشست وگفت :

-تو مطمئنی امروز سرت به جایی نخورده آخه خیلی پرت وپلا می گی

با نگاهی درماند نالید

-چرا نمی خواید باور کنید که هیچ مردی تو زندگی سایه به غیر از شما نیست

اخمی غلیظ جانشین پوزخندش شد ومحزون گفت :

-چون سایه هرگز بهم دروغ نمی گه اگه خودشم بخواد برق چشماش همیشه اونو لو میده

از اینهمه خوشخیالی آرمین خنده اش گرفت ،اما تنها پوزخندی روی لبهایی که در اثر هیجان زیاد مدام با بزاق دهانش خیس میخورد ؛نشست وگفت :

-اما همه زندگی شما خودش یه دروغ بود

-آره یه دروغ بود !.....یه دروغ بزرگ وکثیف!

آهی از عمیق وجود کشید وغمزده وهذیان گونه ادامه داد

- سایه در عمق چشمام خیره شد وروح پدرشو قسم خورد ؛.. حتی اگه چشماشم گولم بزنه اون روح پدرشو بی دلیل قسم نمی خوره

لحظه ای مکث وخیره در نگاه مضطرب نازنین

....-این می دونی یعنی چه !....یعنی بی غیرتی من !.....یعنی پستی و نامردی من !.....نامردی منی که چرا حاضر شدم زنیو مال خودم کنم که دلش همراه یکی دیگه است

از اینهمه درد دل نازنین در کوره غصه کباب شد

-استاد شما اشتباه می کنید ؛دل سایه فقط باشماست ،من صمیمی ترین دوستشم وبخوبی می دونم چرا اون حاضر شد با شما ازدواج کنه

نفسش را عمیق و غصه دار بیرون فرستاد وخسته به صندلی تکیه زد و کلافه گفت :

- اون فقط به خاطر پدرش حاضر شد زن من بشه ،اینو دیگه همه می دونن !

-اما این فقط ظاهر قضیه است .

چشمان مغموم آرمین برقی گرفت برقی از سر امید وشایدم ناباوری

نازنین سریع وهیجان زده ادامه داد

-سایه قبل از اینکه شما به خواستگاریش برید بهتون علاقمند شده بود اینومن توی نگاش میخوندم اما خودش نمی خواست باور کنه ؛شماکه می دونید اون چقد لجباز ویکدنده است اگر واقعا از شما متنفر بود و نمی خواست با هاتون ازدواج کنه میتونست این واقعیتو به پدرتون بگه وخودشو از یه زندگی سرتا سر تحقیر واجبار خلاص کنه، اون که مریض نبود که سایه بخواد نگران حالش باشه !..... اما اون این کارو نکرد..... چرا ؟چون دوستتون داشت ونمی خواست زندگی با مردی وکه دوست داره رو از دست بده

با ناباوری وپوزخندی از سر تمسخر گفت :

-پس چرا از بودن در کنار من اینهمه زجر می کشید ونگاش همیشه پر از غم بود

-چون هرگز فکر نمی کرد شما اینقدر سخت وغیر قابل نفوذ باشید. او هر بار که به شما نزدیک میشد با سنگ دلی تمام قلبشو می شکستید وبهش فرصت اینوکه در کنارتون خودشو ثابت کنه وبه آرامش برسه رو بهش نمی داید

این بحث کلافه اش کرده بود ، چرا این دختر داشت غرور سایه را با اراجیفش به بازی میگرفت ،برای پایان دادن به بحث آهی از سر حسرت کشید وپرسید

-سایه می دونه شما اینجایید؟

با سر تکذیب کرد وگفت :

-اون اگه بدونه که من همه چیزو به شما گفتم منو زنده نمی زاره شما که اونو میشناسید چقد تودارو لجبازه

به صندلیش تکیه زد وگفت :

-پس چرا حاضر شدی روی دوستیت با اون ریسکی به این بزرگی کنی !

-این حق شماست که بدونید مالک همه وجودسایه اید

بازهم به سر خانه اولش برگشته بود .با دستش به او اشاره کرد وبا آرامشی کاملا تصنعی پرسید

- برای اثبات این حرفت دلیلی هم داری ؟

-برا دوست داشتن دلیل نیازنیست ؛اما حالا که شماحتی برای دوست داشتنتون هم به دنبال دلیلید ، باید بگم چه دلیلی بالاتر از اینکه سایه حاضر شد برخلاف خواهش و التماسهای من ،وبدون رفیق همه سالهای تحصیلش ،کلاس فولاد ترم قبلشو با شما بگیره

با اکراه گفت :

-این فقط به خاطر خواستگاری ارجمند از او بوده

-ارجمنداز سال اول ورودمون چشمش دنبال سایه بود وهمون ترم اول به طور خصوصی ازخود سایه خواستگاری کرد اما سایه بهش جواب رد داد اونم از رو نرفت و سال سوم به همراه خانواده اش درخواستش و رسمی بیان کرد که اینبار حاج علی خدابیامرزآب پاکی رودستشونوریخت و گفت :فعلا سایه قصد ازدواج نداره وحتی بهش این فرصتو نداد که با سایه حرف هم بزنه پس اگه سایه به خاطر ارجمند می خواست با شما کلاس بگیره باید اینکارو از ترم دوم انجام می داد درصورتی که ما چندین واحدمون وبا خود ارجمند پاس کردیم

-اگه اینجوره پس چرا اصرار داشت کلاسشو بامن عوض کنه ؟

-چون خیلی زود متوجه شد اشتباه کرده و شما غیر قابل تحمل تر از حد تصور او هستین

حرفهای نازنین گیجش کرده بود

- چرا برخلاف علاقه اش به من می خواد ازم جدا بشه ؟

-چون نمی تونه با گذشته شما کنار بیاد.

رنگ ناباور نگاهش آنی رنگ تردید به خود گرفت وبهت زده نجوا کرد

-منظورت چیه ؟

-سایه از رابطه عاطفی شما با بهار خبر داره و می دونه چرا برخلاف علاقتون به بهار حاضر شدید نامزدیتونو باهاش بهم بزنید و با اون ازدواج کنید

ابروهایش درهم گره خورد وبه روی میزش خم شد وپراز خشم گفت :

-کی این چرندیاتو تو مغزاون فرو کرده ؟

-برادرتون !.....اینطور که مشخصه تنها شخص صادق توی خانواده شما اونه

باورش چقدر سخت بود ،این بارهم ضربه را از ناحیه کسی که نزدیکترین کسش بود خورده بود ،با ناباوری زمزمه کرد

-وسایه همه حرفهای اونو باور کرده ؟

-چرا نباید باور می کرد

پر از خشم به تندی گفت :

-چون همه این حرفها دروغه

-خودکشی دوستتون به خاطر خیانت نامزدش هم دروغه ؟!..... جناب مشایخ سایه خودشو یک بازنده توی زندگی شما می دونه ،یه بازنده که داره همه سعی خودشومیکنه عشق وعلاقه اش به شما رو تبدیل به تنفر کنه

-اما واقعیت اون چیزی نیست که آرتین گفته !

-من برای دونستن واقعیت اینجا نیستم

کلافه ومستاصل گفت :

- وقتی سایه داره ؛منو وعشقمو فدای یه مشت اراجیفی که آرتین بهش گفته ،می کنه ؛ پس چرا تو اینجایی ! چرا مثل همیشه کنارش نیستی وازش حمایت نمی کنی

-من اینجام تا به شما بگم اگه سایه حاضر شده به خودش افترا بزنه وخشم شما رو به جون بخره فقط به خاطر اینه که فکر می کنه شما ازش متنفرید

-سایه اگه منو واقعا دوست داشت باید باورم می کرد

-اون شما رو باور کرد ، اما شما هرگز باهاش صادق نبودین وبهش خیانت کردین

با خستگی پنجه اش را درموهایش کشید وداد زد

-چه خیانتی !

از جا برخاست وگفت :

-در طول این مدت سایه خیلی سعی کرد به شما نزدیک بشه اما شما با رفتارتون فقط آزارش دادین. سایه تصمیم خودشو گرفته وهیچ کسی هم به غیر ازخود شما نمی تونه اونو از تصمیمش منصرف کنه ،خواهش میکنم حالا که واقعیتو میدونید برای نگه داشتن اون همه تلاشتونو بکنید

تحت تاثیر حرفهای نازنین عمیق درهم فرو رفته بود . نازنین که او را در افکارش غطه ور می دید آرام و بی صدا از دفترش خارج شد.

ته دلش احساس مسرت وشادی می کرد .او مطمئن بود که قلب این مرد هم تنها به عشق دوستش گرم میشود وعاشقانه میتپد واز اینکه برای اولین بار اینچنین غرور تنها دوستش را به چالش کشیده خشنود وراضی بود نفسی عمیق کشید و به طرف کلاسش رفت اما جای خالی سایه این ترم را برایش سخت وغیر قابل تحمل کرده بود

فصل بیست وهشتم (آخر)

با ضربه ای که به در خورد بی حوصله پتو را روی سرش کشیدو معترضانه داد زد :

-مامان خواهش می کنم راحتم بذار ؛ به خدا دیگه اعصاب شماتت وسرزنش هاتونو ندارم

در با صدای خشکی به روی پاشنه چرخید کلافه سرش را از زیر پتو بیرون آورد وبه تندی گفت :

-مامان ....

اما با دیدن آرمین در چهارچوب درب قلبش فرو ریخت وادامه حرف فراموشش شد

آرمین با گامهایی منظم واستوار پا به درون اتاقش گذاشت وبا چهره ای درهم وجدی مثل همیشه محکم وقاطع گفت :

-هیچ می دونی از یه بچه شش ماهه بیشتر مایه دردسری !

قیافه عبوس و رفتار تند آرمین او را به خود آورد .روی تخت نیم خیز شد واز سرخشم لبش را به دندان گزید و بی ادبانه گفت :

-اینکه من مایه دردسرم یانه به تو ربطی نداره !.....از اتاقم بروبیرون چون دیگه تحملت و ندارم

با پوزخندی با آرامش صندلی میز تحریرش را بیرون کشید و گفت :

-واگه نرم! ....چی میشه ؟

با صدای نسبتا بلندی فریاد کشید

-مامان !.....مامان .....!

با بی تفاوتی روی صندلی نشست ودر کمال خونسردی گفت :

-بهتره زیاد به هنجره ات فشار نیاری چون هیچ کس تو خونه نیست که صداتو بشنوه

با صورتی از خشم برافروخته پتو را کنار زد واز تخت پایین پرید ؛هیجان زده به سمت در چند قدم برداشت در میانه راه آرمین بازویش رابه چنگ گرفت وبا خشم گفت :

-کجا ؟.....تا به همه حرفهام گوش ندادی حق بیرون رفتن از این اتاقو نداری

خشمگین بازویش را از دستش بیرون کشید وبه تندی گفت :

-دستتو بکش ،اصلا تو به چه حقی بهم دستور میدی

روبرویش ایستاد و بی حوصله گفت :

-به چه حقی !.....مثل اینکه بهمین زودی فراموش کردی که من هنوزم شوهرتم !

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم فریاد کشید

-شوهرم بودی ، دیگه نیستی ،یعنی از اولم زوری بودی

دستهای عضلانی و قویش را روی شانه نحیفش قرار داد ومحکم اورا سرجایش نشاند وبا لحنی محکم وپرابهت گفت:

-زوری بودم یا دلخواه به هرحال ، حالا شوهرتم !پس بهتر این لجبازیهای احمقانه رو دیگه تمومش کنی !.....

از تندی لحن کلام آرمین لحظه ای جا خورد و هراسید .کاملا واضح ومشخص بود که این آرمین ،دیگرآن آرمین متزلزل و ضعیف این چند وقته نیست که با جیغ وداد هایش بهراسد وبه آسانی عقب نشینی کند .

بی اراده واز سراسترس درون انگشتانش درهم حلقه شدند . او از این آرمین میترسید ،این همان آرمینی بود که همیشه باغروروخودبینی محضش حرف آخر را میزد .همان آرمینی که هرگز به او اجازه باور خودش را نداد .همان آرمینی .....

دلش نمیخواست دیگر به آن آرمین فکر کند . روی تخت جا به جا شد وآرام گفت :

-ما همه گفتنی هامونو گفتیم ، دیگه هیچ حرفی باقی نمونده

صندلی اش را جلو کشید وروبرویش نشست. نگاهش کرد، عمیق وملتهب!..... این نوع نگاه قلبش را دیوانه میکرد

-درسته ،تو همه حرفهاتو زدی اما من از خودم دفاع نکردم ،هیچ دادگاهی هم بدون شنیدن اظهارات یک متهم رای صادر نمیکنه

با بدخلقی اما آرام گفت :

-رای ماخیلی وقته صادر شده اونم یکطرفه وفقط از جانب تو

بازهم حرفهای همیشگی ،کلافه نفسی عمیق کشید وگفت :

-به هرحال ما چند ماه زن وشوهر بودیم ،درست نیست که با اینهمه نفرت از هم جدا بشیم

نگاهش را از او گرفت وبه دیوار روبرویش خیره شد

- با حرفهای تو چیزی از نفرت من کم نمیشه پس بی خود خودتو اذیت نکن

لحن تلخ وگزنده کلامش قلبش را به درد آورد .اما او آنجا بود تا به این بازی برای همیشه پایان دهد بازی احمقانه ای که خود شروعش کرده بود وباید خودش هم تمام میکرد

- دردهای زیادی روی دلم سنگینی می کنه که طاقتمو بریده

عاری از احساسش راازدیواراتاق به پنجره بسته دوخت وبی تفاوت و سرد گفت :

-فکر نکنم ! شخص مناسبی برای سنگ صبوری دردهای تو باشم !همینطور که این چندماهه نبودم!

بی اعتنایش خنجر به قلبش فرو میکرد واو تاب تحمل اینهمه درد را نداشت . بی اختیار سرش را نزدیک صورتش آورد و دست لرزانش را در دست گرفت .دستان گرمش لرزشی آنی به جان سایه انداخت لرزشی که اصلا طالب آن نبود ،بیداری از خوابی که مدتها آرزویش را داشت !.....خواب غفلت !.....،خوابی که زندگی بی او به سر شود ،اما این دست گرم ثابت میکرد که به سر نمیشود نمیخواست !.....اینهمه وابستگی محض را نمی خواست ،.....دلش رهایی میخواست .....،رهایی از هرچه حس تعلق است !.....،تعلق خاطر به مردی که سهم او از زندگیش تنها چند ساعت بود ،چند ساعت ناقابل اما شیرین وپراز احساسی گرم وآتشین

با هرم نفسهای گرم وروح بخش آرمین درزیرنرمی گوشش وجودش صیقل یافت

- قول داده بودم یه روز همه چیزو در مورد خودم و گذشتم بهت بگم ،حالا وقتشه اینهمه بهم بد نکن وبذارتا به قولم عمل کنم

داشت رامش میشد ،رام مردی که بازهم با بی رحمی تمام افسار لجام گسیخته احسا ساتش را در دست گرفته بود و بی مهابا میتازید .

بازدم عمیق وپر سوزآرمین به روی گردن ظریفش همه وجودش را در التهاب خواستن به آتش کشید

-بذار حالاکه قراره از هم جدا بشیم هیچ حرفی ناگفته نمونه

اسم جدایی دلش را لرزاند ، لرزش نامحسوس که به همه وجودش سرایت کرد ، چرا این مرد هنوز دست از به بازی گرفتن احساساتش برنمیداشت

با غیظ به طرفش برگشت ،سرش را کمی به عقب متمایل کرد وبا خشونت دستش را از میان دستان گرم وپرامیدش بیرون کشید وگفت :

-اما دیگه دیر شده خیلی هم دیر !

سرش را عقب کشید وهمراه با آهی عمیق وبه حسرت نشسته در عمق چشمان معصوم وبه غم نشسته اش خیره شد وبا لحنی آرام والتماس آمیز گفت :

-می دونم خیلی دیره ، اما خواهش می کنم این فرصتو بهم بده تا هرچه رو که تا به امروز توی صندوقچه دلم بایگانی کردم وبیرون بریزم ؛بعد از اون همون جوری که تو می خوای از هم جدا میشیم ودیگه هرگز باعث عذابت نمی شم

نگاهش خسته ودرمانده بود ؛قلب سایه در زیراین نگاه محزون هزار پاره شد ،برای فرار از اینهمه بیقراری بی اختیاراز او رو برگرداند

آرمین با کشیدن نفسی عمیق، با لحنی ملایم و آرام گفت :

وقتی با بهراد آشنا شدم به شدت آسیب دیده بود یک پسر نوجوون سیزده ساله که توی اوج شور ونشاط کودکی ضربه ای مهلک وجبران ناپذیر خورده بود.خیانت مداوم وهمیشگی مادرش اونو افسرده ومنزوی کرده بود .اون صحنه های مستهجن دمخور روح ظریفش شده بود ویه لحظه راحتش نمیذاشت .

پدرش بهترین کارو کرد که اونو از اون محیط دور کرده بود چرا که با روحیه داغونی که بهراد داشت اگر خیلی سریع درمان اصولی نمیشد مطمئنا" در آینده یک خلافکار از آب درمیومد

اوایل آشنایی تنها دلم به حال این پسرک مظلوم با اون دوچشم عسلی معصوم میسوخت ، همیشه در عمق نگاه به غم نشسته اش فریاد کمک وحس میکردم وبه خاطرهمین حس ترحم دوستی ما آغاز شد وکم کم و خودبه خود باعث ایجاد یک وابستگی و علاقه عمیق بهم شد

ما دو دوست بودیم با اخلاقهای متفاوت ومتضاد ،امااز نظر عاطفی به شدت وابسته بهم ؛سالهای نو جوانیمون پا به پای هم با بازی وشیطنت گذشت ودر کنارهم وارد دوره پردردسرجوانی شدیم هر دو توی یه رشته ویه دانشگاه قبول شدیم وبا هم برای تک تک روزهای آینده ای که پیش رومون بود نقشه میکشیدیم هر دو با یه هدف مشخص روزهای شیرینی وبرای خودمون میساختیم

بهراد که با نگار نامزد کرد اصرار های مادرم هم برای ازدواج من شروع شد بهار برعکس بهراد دختری سرزنده وشاداب بود مادرم اونو خیلی دوست داشت، متقابلا" بهارم همون حس و به مادرم داشت شاید به این دلیل بود که این دو کمبودهای خودشونو در دیگری پیدا کرده بودن بهار وقتی فقط شش سالش بود ازمادرش دور شده بود واین کمبود محبتو توی آغوش مادرم پیدا کرده بود مادرمم که همیشه آرزوی داشتن یه دختر و داشت حالا با بهار کنارش به آرزوی همیشگیش رسیده بود نمیخواست هیچ جوری بهارو از دست بده

تمام روز حرف بهار زمزمه گوشم بود، کمالاتش زیبایی ووجناتش هرچیزی رو که خودم میدونستم ونمی دونستم ، اماهیچ کدوم از این حرفها نمیتونست دیدگاه منو نسبت به بهار تغییر بده بهار از وقتی که پاشو توی زندگی ما گذشته بود تا به امروز برای من همون خواهر نداشته ای بوده که مادرم همیشه آرزوشو داشت

زندگی من توی اون سالها فقط خلاصه میشد در هدفی که با بهراد برای خودم ساخته بودم می خواستم مهندس لایقی بشم که خانواده ام بهم افتخار کنند ؛این خواسته پدربزرگم بود کسی که بهم قدرت واعتماد به نفس میداد نمی خواستم احساسات مانع رسیدنم به هدف بزرگم بشه به همین دلیل با بی تفاوتی از کنار همه خواهشهای وقت وبی وقت مادرم می گذشتم وتنها با گفتن اینکه فعلا آمادگی ازدواج و ندارم موقتا مهر سکوت به دهان مادرمیزدم

اما همه اینها مقطعی بود واصرارهای مادرم اصلا تمومی نداشت وعملا با وارد کردن پدرم تو جبهه خودش و سکوت من مبنی بر رضایتم همه چیزو تمام شده فرض کرد منهم که حوصله بحثوجدال با اونو نداشتم مقطعی در برابرش کوتاه اومدم وخودمو به روزگار سپردم

تا اینکه یک روز وقتی داشتم دنبال کتابی توی کتابخانه آرتین میگشتم چیزی و دیدم که همه کاخ آرزوهای مادرو نقش برآب کرد عکسی از بهار لای یکی از کتابهای آرتین !.این عکس شایدتوسط بهار به آرتین داده نشده بود اما چیزی هم نبود که من بتونم به سادگی ازکنارش بگذرم .

من آدم منطقی بودم که هیچ چیزی و بی دلیل قبول وباور نمی کردم اما این عکس لای کتاب آرتین ساعتها ذهنمو به خودش مشغول کرده بود

آرتین با سن کمی که داشت هنوز خیلی زود بود که بخواد خودشو درگیروبیقرار عشق کنه واین چیزی بود که من نمی تونستم واقعیت وجود اون عکسو لای کتاب آرمین درک کنم

آرتین شخصیت تودارومرموزی نداشت که من متوجه دلدادگیش به بهار نشم امااون مدتی افسرده ودرهم فرو رفته بی دلیل از من فاصله میگرفت

برای مطمئن شدنم از احساسات آرتین تا چند روز اونو زیر نظر گرفتم هر بار که مادرم حرف بهار و پیش می کشید آرتین بی اختیار بهم می ریخت وسالن و به بهانه ای ترک می کرد حتی وقتی مادرم حرف تو رو به میون می آورد او خشگین فریاد می کشید هیچ احساسی به دختری که هرگز ندیده ونمی شناسه نداره

این رفتار آرتین شک منو در مورد علاقه اش به بهار به یقین تبدیل کرد من نباید اجازه می دادم احساسات پاک آرتین فدای رفتار خودخواهانه خانوادم بشه ، من اونقدر نامرد نبودم که بنابر خواسته مادرم زندگیمو بر روی احساسات تنها برادرم بنا کنم اما به خاطر آرتین هم نمی تونستم بی گدار به آب بزنم چرا که اگر آرتین می فهمید من متوجه علاقه اش به بهار شدم فکر می کرد من به بهار علاقه داشته وبه خاطر اون پا پس کشیدم واین وضعیت و بدتر می کرد به همین دلیل باید مدتی صبر می کردم وسر فرصت مادرمو راضی می کردم که من شخص لایقی برای بهار نیستم مادرم اصرار داشت سریعتر مراسم خواستگاری و برگزار کنه ومن فقط امروز وفردا می کردم وبدنبال بهانه ای برای فرار از این قرار ،

قضیه خیانت نگار وبعد از اون افسردگی بهراد همه چیز و بهم ریخت وبرای مدتی ذهنها فقط مشغول بهراد شد .منم همه وقتم وکنار بهراد بودم و دیگه به مادرم فرصت نمیدادم که بخواد به ازدواج وخواستگاری فکر کنه

وقتی بهراد با نگاه پراز غمش توی بغلم جون داد وبرای همیشه تنها م گذاشت تازه به عمق فاجعه ای که توی یه چشم بهم زدن بهراد وازم گرفته بود پی بردم .بهراد غرقه درخون و من مبهوت وسرگردان

از یادآوری آن روزها دنیا در نظرش تیره وتار شد . در حالی که پیشانی اش راازتکرار درد مالش میداد آهی از عمق وجود کشید

-من مقصرواقعی مرگ بهراد پاک ومعصوم بودم ،چرا که من کرم به درخت دوستیمون انداختمو واونو از ریشه خشکاندم

در نظرم همه چیز بی رنگ وزشت بود!.....،صداقت ودوستی رنگ تیره بی اعتمادی ونفرت گرفته بود وزندگی بوی لجن میداد

وقتی به خودم اومدم که در مقابل چشمان بهت زدم بهراد عزیزم زیر خروار ها خاک پنهون شده بود اونم به چه جرمی!..... خیانت ونامردی صمیمی ترین دوستش به همراه عزیز ترین کس وجودش

از عالم وآدم متنفربودم از همه زنها به خاطر بی وفایی نگار واز هرچه دوسته به خاطر پستی ونامردی که سیاوش در حق بهراد کرده بود ؛نمی تونستم چشمهامو روی ظلمی که زندگی در حق بهراد کرده بودند ببدم واون دوتا حیون کثیف و به حال خودشون رها کنم. قسم خوردم که تا روزی که انتقام بهراد و نگرفتم حتی یه ثانیه هم احساس آرامش نکنم

تا مدتها از همه فراری بودم وتنها خودمو با خاطرات بهراد سر گرم می کردم ؛هر روز که می گذشت فراموشی خاک گور بهراد و سردترمی کرد اما آتش کینه درون من شعله ورتر می شد وخشم ونفرت من از اطرافیانم بیشتر می شد .

اولین سالگرد بهراد که گذشت ، مادرم دوباره شروع کرد اما اینبار توی عمق نگاه همیشه نگرونش یه حس پریشانی موج می زد

پوزخندی تلخ گوشه لب غم گرفته اش نشست

همه تلاش مادرم این بود که با سرگرم کردن من به زندگی مشترک از خشم ونفرتی که داشت وجودمو میسوخت وتبدیل به خاکستر میکرد، کم کنه .

اما اشتباه می کرد چرا که وسعت تنفر من از زنها به خاطر خیانتی که به بهراد شده بود؛داشت روزبه روز بیشتر میشد.برای اینکه خیال خودمو ومادرم و برای همیشه راحت کنم با بهار حرف زدم وبراش توضیح دادم که نمی تونم دوستش داشته باشم چون وجودم پر از خشم وکینه است .دروغ نگفتم چرا که توی اون شرایط به تنها چیزی که اصلا نمیخواستم فکر کنم وجود یه زن درکنارم بود ،اما دلیل واقعیم هم نبود چرا که نمی خواستم غرور آرتین و زیر سوال ببرم .

من همه تلاشمو برای نا امید کردن بهار ازخودم کردمووحالا دیگه همه چیز بستگی به خود آرتین داشت که محبتشو به بهار ثابت کنه .

برای پیدا کردن سیاوش چند نفرو اجیر کرده بودم که توی همون روزها بهم خبر دادن رد سیاوشو از طریق خانوادش گرفتن وفهمیدن که اون دو سگ کثیف به فرانسه رفتن ؛منم که درسمو به خاطر مرگ بهراداینجا رها

کرده بودم به بهانه ادامه تحصیل خانواده ام و راضی کردم و مقدمات سفرم وبه فرانسه مهیا شد و به این ترتیب هم به آرتین این فرصتو دادم که بدون وجود من خودشو به بهار نزدیک کنه و هم اینکه برای پیدا کردن سیاوش ورسیدن به اون آرامشی که خودمو ازش محروم کرده بودم راهی فرانسه شدم

چهار سال زندگی در فرانسه منو بیشتر از قبل درهم فرو رفته وعصبی کرد بود اوایل ورودم همه فکر وتلاشم پیدا کردن نگار وسیاوش بود اما هر چه بیشتر می گشتم کمتر از اونها نشونه ای پیدا می کردم وجب به وجب خاک فرانسه رو گشتموهرجا رو که فکر میکردم رفتم اما هیچ کس خبری از اونها نداشت فکر انتقام تنها چیزی بود که توی اون شهرسردو یخ زده وجودموگرم می کرد اما کم کم و به مرورکه از پیدا کردنشون نا امید شدم خودمو با درس ودانشگاه مشغول کردم اما لحظه ای هم از فکر انتقام توی اون روزها به آرامش نرسیدم

دخترهای غربی خیلی زود جذبم می شدند اما من از همه زنها بدم می اومد واونها رو مقصر واقعی مرگ بهراد می دونستم .هر چه بیشتر با فرهنگ غرب آشنا میشدم تنفرم از آدمهای اطرافم بیشتر میشد وقتی می دیدم دخترها مثل لباس تنشون دوست پسرهاشونو عوض می کردن وپسرها توی رابطه حتی به خواهر خودشونم رحم نمیکنن از همه فاصله می گرفتم .

آرتین که پیشم اومد تا حدودی منواز تنهایی وعزلت خودم بیرون آورد او تنها کسی بود که توی اون شهر غریب بهاش بیرون می رفتم وتنهایمو قسمت می کردم در بین حرفهاش شنیده بودم بهارتصمیم گرفته برای ادامه تحصیل پیش پدرش به آمریکا برگرده واین تنها حرفی بود که آرتین توی اون دوسال در مورد بهار به من زد و منم هرگز چیز دیگه ای ازش نپرسیدم

آرتین برعکس من خیلی زود با اطرافیانش رابطه برقرار کرد وحتی توی اون دوسالی که با من زندگی می کرد باچند دختر از ملیتهای مختلف دوست شد . نمی تونستم رفتار سبک سرانشو تحمل کنم و به بهش اجازه بدم با یه دختر دوست بشه. من به بهراد قول داده بودم از بهار مراقبت ونگهداری کنم واونو همیشه مثل خواهر خودم بدونم خصوصا اینکه آرتینو تنها کسی می دیدم که ,واقعا لایق بهارباشه چون کسی بود که بهارو واقعا دوست داشت واگه می خواست می تونست بهارو خوشبخت کنه شاید به این خاطر بود که آرتین تنها مردی بود که بهش اعتماد داشتم ومی تونستم خیالمو از بابت بهار برای همیشه راحت کنم

به همین دلیل محکم وجدی باهاش برخورد کردم وبا قاطعیت بهش گوشزد کردم اگه می خواد کنار من زندگی کنه باید دست از رفتارهای احمقانه اش برداره واونم قبول کرد وتا روزی که باهام زندگی می کرد دیگه هیچ دختری رو به خونه نیاورد

یک ترم به فارغ التحصلیم مونده بود که آدرسی از نگار توی شهرمولوز سرمرز سوئیس گیر اوردم همون روز سریع خودمو به اونجا رسوندم ، توی یه بار با وضعیتی اسفناک کار می کرد با همه تنفرم به ملاقاتش رفتم حتی به اینکه با دستهای خودم خفه اش کنم هم فکر کرده بودم اما وقتی روبروم ایستاد هردو جا خوردیم ،تصورنمیکرد

توی این شهر دور افتاد وپرت پیداش کنم ،منم تعجب کرده بودم این دختری کهبا چهره ای وقیح روبروم ایستاده بود اصلا اون نگاریی که می شناختم نبود ؛ شاید خدا سزای مظلومیت بهراد رو به بدترین شکل ازش گرفته بود

وقتی به پام افتاد و التماسم کرد ببخشمش تازه به عمق بدبختیش پی بردم ؛سیاوش اونو توی یه کشور غریب تک وتنها رها کرده بود وبا یه دختر ایتالیایی همخونه شده بود .البته از کسی که به بهترین دوست خودش خیانت کرده بود انتظار دیگری هم نمی رفت ؛نگار بهم التماس می کرد ومی گفت :

-گول سیاوش وحرفهای رویایی وقشنگشو خورده

وقتی دید با چندش بهش خیره شدم وحتی ارزش بخشیدنم نداره با گریه گفت :

-مگه نه اینکه قسم خورده بودی منو با دستهای خودت خفه کنی بیا من روبروت ایستادم بیا ومنو از این زندگی سرتا سر نکبت وبدبختی خلاص کن

با همه نفرتم بهش خندیدمو و گفتم :

- من هرگز دستمو به خون هرزه ای مثل تو آلوده نمی کنم ؛ توحتی لیاقت مردنم نداری؛ تو باید توی همین خراب شده روزی صد بار بمیری ودوباره زنده بشی واز روز بعد دوباره مردن وتوی تک تک ثانیه های روزت از سر بگیری تا تاوان دردی وکه تو دل بهراد گذاشتی وبدی

دیدن نگار توی اون وضعیت منو تاچند روز افسرده کرده بود نگار دختری که بهراد خودشو به خاطرش از بین برده بود تبدیل شده بود به یه فاحشه کثیف که خودشم از زنده بودن خودش بیزار بود

با آدرسی که از نگارگرفتم خیلی زود سیاوش و پیدا کردم وضعیت اونم دست کمی ازنگار نداشت اونو به خاطر یک درگیری احمقانه توی یکی از قمارخانه ها یه شهروند فرانسوی و کشته بود ومنتظر رای دادگاه توی زندان بسر میبرد

با وکیلش صحبت کردم هیچ راهی برای خلاصی نداشت سیاوش محکوم به حبس ابد بود و من این و حقش می دونستم چرا که کسی که با هوسرانی بچگانه اش مسبب مرگ صمیمی ترین دوست خودش بشه لیاقتش همون مرگ تدریجی توی سلولهای سردوسخت یک کشور غربیه است نگار وسیاوش هر دو تاوان خیانتی وکه در حق بهراد کرده بودن و به بدترین شکل داده بودن اما این اصلا باعث آرامشم نمیشد

هر دوی اونها محکوم به مرگی با زجر هر روزه بودند واین سخت تراز اون انتقامی بود که من می تونستم ازشون بگیرم .

درسم که تمام شد نتونستم بیشتر توی اون شهر سردو یخ زده که بوی کثافت وخیانت می داد بمونم ونگار وسیاوش و به دست سرنوشت شومی که خودشون با حماقت برای خود رقم زده بودند؛ رها کردم وبه ایران برگشتم

با برگشتنم سریع توی شرکت پدرم مشغول شدم وخودمو درگیر کارهای روزمره شرکت کردم حالا دیگه هدفی نبود که من به خاطرش بخوام بجنگمو تلاش کنم. همه وقت وانرژیم وفقط معطوف پیشرفت شرکت کردم ،هر روز که میگذشت بیشتر شیفته کار میشدم واین نگرانی مادرمو بیشترو بیشتر می کرد

از وقتی برگشته بودم مادرم از نو پروسه ازدواج وبه راه انداخته بود اما این بار گریه های همیشگیش نرفتمو محکم وجدی مقابلش ایستادم وگفتم :

- قصد ازدواج با هیچ دختری و ندارم ،نه بهار نه کس دیگه

بعد از اون روز تصمیم گرفتم خونه رو ترک کنم ومجردی زندگی کنم به این طریق می تونستم به اون آرامشی که سالها خودمو ازش محروم کرده بودم برسم .اما مادرم اصلا دست بردار نبود هر روز با یه ترفند جدید ویه عکس از دخترای درو همسایه ودوست وآشنا ، زندگی و برمن حروم می کرد حالا دیگه فقط درمورد بهار اصرار نمی کرد ،فقط می خواست من سرو سامون بگیرم با هر کسی،...هر دختری از هرخانواده ای. اصلا چه فرقی می کرد مهم فقط ازدواج من بود

اما وجود من که مرداب حقد و کینه برهم انباشته شده بود، هر بار با اسم ازدواج نا خوداگاه چهره مشمئز کننده نگار توی اون وضعیت جلو صورتم ظاهر میشد ؛بهمم میریخت

بهار دوسال بود که برگشته بود امریکا وبا رفتنش آرزوی مادرم به عبث تبدیل کرده بود حالا تنها یه آه در پایان هر حرفی در مورد بهاربود که منو متوجه عمق غصه مادرم از رفتن بهار میکرد

یک روز در خلال حرفهاش بالاخره دلمو به دریا زدموگفتم بهتره به جای من به فکر آرتین باشه وبهارو برای اون نامزد کنه ؛ با حرفم یه لحظه به فکر فرو رفت وسپس بهت زده گفت :

-اما آرتین که خودش نامزد داره !

پر ازخشم گفتم :

-این خودخواهی شما رو می رسونه که به خاطر یه قول وقرار قدیمی بخواید زندگی پسرتونو خراب کنید

با لحن ناراحتی جواب داد

-اما این قراریه که پدرت گذاشته و هیچ جوریم زیر حرفش نمی زنه اینو بارها خودشم به آرتین گفته

اون روزمن دیگه حرفی نزدم غافل از اینکه همون یه پیشنهاد باعث جرقه،فکری تازه توی ذهن مادرم بود

بعد از اون روز مادرم دیگه حرفی از ازدواج من بمیون نیاورد ومن خوشحال بودم که بالاخره راضی شده دست از سرم برداره وبه جای من به فکر آرتین باشه اما این فقط یک خیال باطل بود چرا که یه شب ذوق زده گفت :

-در مورد سایه تحقیق کردم ومتوجه شدم اون خیلی باوقار وسنگینه وبرای توهم از بهارخیلی مناسب تره با حیرت نگاهش کردم وگفتم :

-سایه کیه ؟.....اینو دیگه از کجا پیدا کردی !

با لبخند شادی گفت :

-سایه !دختر حاج علی ،اونو فراموش کردی

خشمگین داد زدم :

-مامان من ازتون خواهش کردم آرتین و فدای خواسته خودتون نکنید نه اینکه اون دخترو برای خودم لقمه بگیرید

مادر از لحن تندم ناراحت شد ورنجیده خاطر گفت :

-شما هردوتون احمقید چون سایه اینقدر متین وزیباست که هرکسی توی همون نگاه اول عاشقش میشه

با تمسخرگفتم:

-پس بهتره اونو بذاریم برای همونهایی که عاشقش هستند

دلخور وعصبی گفت :

-یعنی این حرف آخرته

-اگه دست از سرم برداری ،آره!

-باشه منم حرفی ندارم

فکر می کردم اون قانع شده ودست از سرم برداشته اما این تازه اول کار بود چرا که مامان اینبار عزمشو جزم کرده بود که حتما منو داماد کنه واصلنم قصد عقب نشینی نداشت اینو وقتی متوجه شدم که پدرمو برعیله من شوراند و پدر با یک نگاه سرد وعتاب انگیز گفت:

- یا از شرکت استعفا می دی یا طی یه هفته برای زندگی آینده ات تصمیم می گیری

از این حرف پدر به شدت بهت زده شدم پدر تا به اون روزهرگز با من با لحن تندی حرف نزده بود و همیشه از بابت پیشرفت وترقی شرکت تشکر وقدردان من بود وحالا مادر اونقدر روش تاثیر گذاشته بود که حاضر شده بودبه خاطر مادر منو از شرکت خودش اخراج کنه

برام سخت بود بین شرکت وتجرد یکی و انتخاب کنم این شرکت تنها جایی بود که منو به آرامش می رسوند پس برام دل کندن ازش آخر عذاب بود واز طرف دیگه قسم خورده بودم خودمودرگیر زندگی با هیچ زنی نکنم. نهایتا

چه ازدواج می کردم وچه از شرکت استعفا می دادم در هردو حالت من آرامشمو از دست می دادم پس تصمیم درست و گرفتم و قبل از موعد یک هفته ای پدرم استعفای خودمو نوشتم و روی میز کارم گذاشتم

پشت پنجره ایستادم وبرای آخرین بار با نگاهی پرحسرت محوطه داخلی شرکتو دور زدم برای این محل برنامه ها داشتم ؛که پدر همه را فدای خودرایی خودش کرده بود

در همین لحظه آرتین وارد محوطه شد ساعت از یازده گذشته بود واین وقت اومدن به سرکار خلاف مقررات شرکت بود سریع گوشی وبرداشتم واز امیری خواستم آرتینو به اتاقم بفرسته ،طولی نکشید که آرتین خواب آلود وژولیده مقابلم قرار گرفت وبا لحنی کنایه آمیز گفت :

-کاری داشتید جناب رئیس!

بی اعتنا از کنایه اش گذشتم وگفتم :

-این چه وقت سرکار اومدنه؛یه نگاه به ساعتت بنداز!

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت وپر از خشم گفت :

-درسته که توتا به امروز همه چیزهای با ارزشی رو که میخواستمو به راحتی ازم گرفتی اما هرگز فراموش نکن که اینجا شرکت منم هست ومنم به اندازه تو،توی این شرکت سهم دارم ،پس بهت این اجازه رو نمی دم توی شرکت خودم بهم دستور بدی ومنو زیر دست خودت بدونی

احتمالا شب قبل آخرین اولتیماتوم پدرمو درمورد اینکه بین تو وبهار یکی و انتخاب کنم و شنیده بود ودوباره به خاطر بهار بهم ریخته وعصبی بود اونوکاملا درک می کردم واصلا قصد اذیت کردنش و نداشتم بهمین دلیل با ملایمت گفتم:

-بله اینجا شرکت توهه ؛اما فکر نمی کنی اگه تویی که رئیس اینجایی توی این ساعت با این وضعیت اسفناک بیای سرکار ، کارمندان زیر دستتم سوءاستفاده می کنن

بعد هم برای اینکه بحث وتموم کنم طرحی بدستش دادم وگفتم :

-خیلی وقته منتظرتم ؛این طرحو تا ظهر تموم کن وتحویل اتاق مهندسین بده

اونم طرح و گرفت وبی هیچ حرفی اتاق و ترک کرد باید هرطور بود خیالش و از بابت خودم راحت می کردم اما اگه منم از سر راهش کنار می رفتم بازیه مشکل دیگه داست واونم تو بودی که پدرم تحت هیچ شرایطی با این یکی کنار نمی اومد

موقتا نامه استعفامو توی کشو میز انداختم و از اتاق خارج شدم ؛تمام روزو راه رفتمو فکر کردم ، باید هم خودمو وهم تو رو از زندگی آرتین دور میکردم ،نمیخواستم آرتینم مثل بهراد دلشکسته بشه خصوصا اینکه باید به قولی

که بهراد درمورد بهارم داده بودم عمل میکردم .همه این فکرها به ذهنم فشار می اوردن و من نمی دونستم راه درست چیه ،سردرگم وعصبی .....

پس از کلی فکر کردن بالاخره تصمیم خودمو گرفتم باید با تو کنار می اومدم ،کنار اومدن با تو برام خیلی راحتر از بحث وجدل با پدر مادرم بود

آهی کشید و سکوت مطلق حکمفرما شد .لحظه ای بانگاهی پراز ندامت به سایه خیره شد .از سنگینی نگاهش بی اختیار سر سایه به طرفش چرخید ، نگاهشان درهم گره خورد .دلش میخواست فریاد میکشید :

-کنار اومدن با من ، چه راحت وچه آسون بود !.... به راحتی حراج گذاشتن همه زندگیم !.... پرپر شدن کاخ امیال و آرزوهام !.ولگدمال شدن همه احساسات بکرودست نخورده جوونیم !.....

تن صدای آرام آرمین او را از دنیای خیالاتش بیرون کشید

-تو وآرتین هردوتون اشتباه میکردین ،من به خاطر شرکت وپروژه در دستم نبود که مجبور به انتخاب تو شدم

راه نفسش سخت شده بود ودم وبازدم پی درپی کلافه اش میکرد .این واقعیت تلخ چه سنگین وکمرشکن قامتش را خم کرده بود

-من فقط به خاطر آرتین وارد بازی خطرناکی شدم که اصلا از عاقبت کارش خبر نداشتم

ازلای دندانهای کلیدشده اش تنها آرام پرسید :

-به چه قیمتی ؟

شرمزده نگاهش را از او گرفت وبه زیر انداخت خودش هم باور داشت که اینهمه قصاوت وسنگدلی حق این دختر نبوده

ازسر حرص لبش را به دندان گزید وبا لحنی که از خشم درون لرزش گرفته بود نالید

-به قیمت نابودی زندگی من !

سرش را چند باربه نشانه تاسف تکان داد وبغض الود اضافه کرد

-برای فرار از یه بحث وجدل غیر منطقی چه بهای کمی و پرداخت کردی !

با صدای خفه ای گفت :

-به قیمت زندگی آرتین ودور کردن تو از سر راه خوشبختیش

آرام وبا صدایی خش گرفته نجوا کرد

-گناه من این وسط چی بود ؟

با حرص موهای روی پیشانی خود را عقب زد وگفت :

-آره درسته! من اون روز حتی یه لحظه هم به تو و آسیبی که توی این بازی خواهی خورد فکر نکردم

آهی کشید وادامه داد

همون روز به پدرم گفتم باازدواج با تو موافقم وقرار خواستگاری رو بذاره انگار دنیا رو یه جا بهش دادن . من دلیل خوشحالیشو میدونستم ! من راضی شده بودم به جای استعفااز شرکت پیشنهاد خودخواهانشونو قبول کنم وبا ازدواج ما پیوند گسسته شده دوستی که خودش با نهایت غرور نابودش کرده بود از سر گرفته میشد ومن این شادی و نهایت خودخواهی او میدونستم

روزی که قرار خواستگاری گذاشته شد تازه متوجه شدم پا تو چه راهی گذاشتم مادرم با هیجان ووسواس ساعت خواستگاری و بهم گوشزد می کرد اما من فقط توی افکار خودم غوطه ور بودم

من از هر موجودی که اسم زن و یدک می کشید متنفربودم حالا میخواست اون دختر موطلایی با چشمهای زیبای چمنی دوران کودکیم بوده باشه یا هر زن دیگه ای . من تو رو خوب به یاد داشتم اون چهره معصوم ودوست داشتنی یک لحظه از ذهنم خارج نمی شد ودر عمق وجودم نمی خواستم تو آلوده کینه ونفرت درونم بشی

وقتی به تو فکر می کردم دوران زیبای نوجوانیمو به خاطر میاوردم همون روزها که تورو جلو دوچرخه ام می ذاشتم وبا بچه های محله مسابقه می دادم وتو در حالی که با موههای بلندی که به دست باد داده بودی به صورتم شلاق می زدی ،با هیجان وکودکانه فریاد می کشیدی تندتر،آرمین تندتربرو تا ما برنده بشیم

لبخند زیبا وپر از شیطنت کودکیت هنوزنقش زنده ذهنم بود. رابطه تو همیشه با من صمیمی تر از آرتین بود ؛آرتین همیشه با رفتارش اشکتو در می اورد و اذیتت می کرد تو هم برای تلافی کتابهاشو پاره می کردی همیشه جنگ وجدل بین تو وآرتین باعث شادی وخنده بزرگترها بود امامن از اینکه دیگران تو رو سهم آرتین می دونستند توی عالم بچگیم همیشه حسرت و حسادت داشتم

وقتی به اون زمان فکر می کردم به این نتیجه میرسیدم که نمی تونم تورو فدای خواسته خانوادم کنم نمی خواستم تو در کنارم آسیب ببینی با همین هدف که باید تو رو از این ازدواج منصرف کنم پاتوی خونتون گذاشتم اگه تو منو رد می کردی با ذهنیتی که پدرم از علاقه من به تو داشت ، دیگه به این ازدواج مسخره اصرار نمی کرد ومشکل آرتین خود به خود حل میشد

اما تو روبروم ایستادی وبا گستاخی تمام منو به مبارزه دعوت کردی دیگه اون دختر بچه ظریف ومعصوم سالهای نوجوانی من نبودی که هنوز مالک ذهنم بود . توخیلی از اون فاصله گرفته بودی و به من فهموندی که تو هم یکی هستی مثل بقیه ،وقتی اونشب با غرور بهم گفتی :

-حتی یه لحظه هم مردی مثل منو تحمل نمی کنی

درواقع منو بعد از سالها دعوت به مبارزه کردی ،مبارزه ای که هیچ زنی ولایقش نمی دونستم .همون شب مصمم شدم بهت ثابت کنم حتی لحظه هم بدون من نمی تونی زندگی کنی

هر دو تلاش میکردیم با سرنوشتی که ما رو بهم گره زده مبارزه کنیم غافل از اینکه این خواست خدا بود که حتی تو با اون لجبازی وغرور سر به فلک کشیده نتونی مقابل خانواده ات بیاستی و سر راه زندگی من قرار بگیری. ما طبق یک قرارداد احمقانه با هم کنار اومدیم وچقدر هر دومون اون روز توی کافی شاپ برسراین قرار قاطع وجدی رفتار میکردیم .ومن اون روزها فقط وفقط به خودم فکر میکردم نه به دختری که سرنوشتشو بدستم داده بود

وقتی با چهره به اشک نشسته بهم بله گفتی ورسما زنم شدی برای یک لحظه دلم به حالت سوخت تو می تونستی زندگی وسرنوشت بهتری داشته باشی اما حالا مجبور بودی در راهی قدم برداری که همسفرت مردی انباشته از کینه ونفرت بود

اقرار می کنم توی همون روزهای اول مجذوب رفتارت شدم وقتی باهام بحث می کردی ودست آخر از روی اجبار حرفمو قبول می کردی اصلا احساس برتری نداشتم ،چرا که میدونستم کوهی از اجبار سد راهته .

هر وقت در برابر لجبازیهای بچگانه ات کم می اوردم وساکت میشدم حس خوشایندی به همه وجودم تزریق میشد چرا که از بحث با تو لذت می بردم وثانیه ای درد درونمو فراموش میکردم .تو فصل تازه ای از زندگیم بودی ؛مهمون ناخوده ای که همه زندگیمو متحول کرده بودی و من واقعا بعضی وقتا در برابرت کم می اوردم

کم کم معترف شدم که حق تو این زندگی سرد با زجر هر روز نیست .همه رفتار های سرد وخشنم فقط به این خاطر بود که نمی خواستم بهم علاقمند بشی غافل از اینکه خودم بیشتر از هرکسی تشنه محبت وهمدلی هستم .

خیلی زود متوجه شدم تو برام با همه فرق داری ؛به تو حس مالکیتی داشتم که با نزدیک شدن هر مردی به تو وجودم و پر از ترس ووحشت می کرد

تو با اونهمه جذبه ومحبوبیت ، در آن شرایط بدروحی با همه تلخی های من کنار اومدی و تحمل کردی

حتی لحظه ای هم فکر خیانت به من به ذهنت خطور نکرد تو با همه دختران عالم فرق داشتی واین فرق داشت منوبه مرزدیونگی می رسوند .من سالها ریاضت کشیده بودم که اسیر احساساتم نشم وتو یک شبه همه رو با نگاه افسونگرت به باد دادی ؛تو با وقار ومتانت ذاتی ات به من درس زندگی آموختی،درس دوست داشتن ، بهم ثابت کردی که همه آدمها نمی تونن مثل هم باشن.آدمها تقسیم شدن به خوب وبد وبدتر ،وتو از دسته بد وبدتر نبودی ،تو فرشته ای بودی که از آسمون خدا احظارشده بود فقط برای هدایت من .....

هر بارکه زیر فشار احساساتم بهت نزدیک می شدم ومی خواستم اقرار کنم چقدر درگیر و وابسته نگاهتم بی اختیار چهره زشت وپلید نگار جلو صورتم ظاهر میشدو وجودمو پر از خشم ونفرت می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برای اولین بارتورو کنار نیما دیدم به مرز جنون رسیدم ،تو فقط مال من بودی وبه من تعلق داشتی واین حس تعلق آرامش شبهای سختم بود

هروقت تو کنار آرتین یاهر مرد دیگه ای بودی آتش خشم وجودمو میسوخت. تحمل از دست دادن تو رو نداشتم وقادر هم نبودم تو رو مال خود کنم واین حس در برابر اون نگاه معجزه گرت بیچاره ام میکرد

نمی تونستم به عشقم به تو اعتراف کنم،به احساس تو نسبت به خودم مطمئن نبودم ، هنوز تکلیفم با خودم و زندگیم مشخص نبود ، واقعیت تلخ دلیل وجود تو در کنارم کابوس هرشب زندگیم شده بود می دونستم روزی که بفهمی تو رو به خاطر چی انتخاب کردم ازم متنفر میشی ودیگه نمیخوای یه لحظه کنارم بمونی ، این رازی بود که منو از گفتنش به وحشت می انداخت ،اینکه نتونی درکم کنی و بخوای به خاطر این ظلمی که در حقت کردم ترکم کنی ، این بزرگترین عذاب هر روزه من بود، تاوان اشتباهم ،اشتباهی که اگر در حق تو ظالمانه بود برای من غیر قابل جبران

آهی از سرحسرت کشید وادامه داد

به بهراد قول داده بودم همیشه مراقب بهار باشم و اجازه ندم به آمریکا برگرده اما بهار خیلی وقت بود که در کنار پدرش توی امریکا زندگی می کرد و این باعث نگرانیم بود. باید قبل از هرکاری اول خیالمواز بابت بهار راحت می کردم وبعد به زندگی خودم سروسامون میدادم

چندین بار با بهار حرف زدم وقانعش کردم که پدربزرگش اینجا بیشتر از هرکسی بهش احتیاج داره

بهار نگران وضعیت شغلیش توی ایران بود که پس از کلی بحث وگفتگو با رئیس دانشگاه قرار شده توی دانشگاه خودمون مشغول به کار بشه .هدفم این بود که بعد از مشغول شدن بهاربه واسطه تو حواسشو به آرتین معطوف کنم

اون روز صبح که کابوس خوشبختم شد . اتفاقی سرساختمان پیش اومده بود که مجبور شدم سریع خودمو به اونجا برسونم ،احمال وبی دقتی یکی از مهندسین باعث خشم سرکارگر شده بود ویه دعوای حسابی به راه انداخته بودن .حل وفصل کردن این مشکل کلی از وقتمو گرفت .بهاردو روز پیش به ایران برگشته بود و اصرار داشت با تو سریعتر آشنا بشه ،دیدن بهار وآشنا کردنت با اون برام بهترین سوپرایز توی صبح زیبای اولین روز زندگی مشترکمون بود

وقتی اون روز زنگ زدی بهار کنارم بود ؛ می خواستم اونو بیارم خونه وغافل گیرت کنم ترجیح دادم بگم گرفتارم. تو رو می شناختم ومی دونستم چقدر مهربونی ودیدن بهارخیلی خوشحالت میکنه

می خواستم شمارو باهم آشنا کنم تا دوستای خوبی برای هم باشید .این هم برای روحیه بهار خوب بود وهم تو همیشه تنها .اما یک صدمم به ذهنم خطور نمی کرد که تواز حرفهای روز اول من توی ذهنت دوست دختری خیالی ساختی که از قضا خیلی هم شبیه بهاره

توی راه اومدن به خونه بودیم که دکترمنظم (رئیس دانشگاه)تماس گرفت وگفت می خواد حضورا با بهار صحبت کنه بهمین دلیل قبل از اومدن به خونه یه سر رفتیم دانشگاه که ای کاش هرگز نمی رفتم

نگاهش کرد . عمیق وگیرا انگار میخواست واژه واژه حرفهایش را با سرم نگاه در وجود سایه تزریق کند .

سایه ساکت وخاموش در خود فرو رفته بود باور همه حرفهای آرمین برایش سخت بود. بازیچه شدنش تنها وتنها به خاطر زندگی یک برادر، هر روز که میگذشت این کلاف سر درگم زندگی بیشتر وبیشتر حیران وسرگردانش میکرد ،مات شده بود در صفحه شطرنج زندگی آرمین .....

آرمین نفسی عمیق کشید ودوباره گفت :

-همه زیر وبم زندگی من همینها بود که شنیدی بهاربرا من همیشه عزیز ومحترم بوده وهست ،او یاد وخاطره بهراد وهمیشه تو دلم زنده می کنه ، حمایت اون تنها کاریه که میتونم برای جبران اشتباهی که در حق بهراد کردمو ،انجام بدم .اما هیچ وقت اونو برای دل خودم نخواستم ،نه برا اینکه نمی خواستم کنارم آسیب ببینه ویا اینکه آرتین بهش علاقه داشته ؛ فقط به این خاطر که هرگزدر کنارش اون احساسی و که با تو داشتمو، نداشتم

وقتی اون شب بهت گفتم می خوام تا ابد کنارم بمونی ؛باور کن، دروغ نگفتم و اون حرفو با همه صداقتم بعد از ساعتها درد ودل کردن با بهراد به تو زدم چون می خواستم زندگیمو از نو در کنارت بسازم وهمه غصه هامو با عشق تو فراموش کنم

از جا برخاست وپشت پنجره اتاقش خیره به تخت وسط حیاط ایستاد،خاطر آن روز گرم اوراهم آزارمیداد ،همان روزی که با غروری سربه افلاک کشیده به سایه پیشنهاد یک زندگی توافقی چند ماهه را داده بود ،حالت پریشان ورنگ پریده سایه در آن لحظه هنوزهم در ذهنش زنده وجاری بود، لبهایی که از اینهمه سنگدلی مرد رویاهایش لرزش گرفته بودند اما در زیر قصاوت فشار غرور آرام گرفتند . چقدرحال آن روزهای تلخ سایه را درک میکرد ؛گذشتن از مرد رویاهایش تنها به خاطر سرافرازی غرورش ،.....در این پیکار نابرابر امروز سایه برنده میدان بود ،او توانسته بود این حریف قدر وناهماهنگ را ضربه فنی کند وبه خاک بکشد اما چه سود که خودش هم از این پیروزی لذت نمیبرد

به طرفش برگشت مستقیم وگیرا ،مثل همیشه لحن کلامش ابهت داشت

- دیگه نمی خوام تورو با زور واجبار مال خودم کنم ؛می دونم که اونقدر دوستت دارم که همه عمر حسرت از دست دادنت و می خورم اما دیگه نمی خوام با غرور بی جای خودم به جای توهم تصمیم بگیرم و یک عمر اسیر ودربندت کنم

برگه ای از جیبش بیرون آورد وبه طرفش گرفت ،دست لرزان سایه به طرف برگه تاشده در دستش رفت لحظه ای مردد گرفتنش بود ،آرمین برگه را لای دستش نهاد وادامه داد

-همه کارهای دادگاه برای طلاق توافقی انجام شده اینم حکم جدایمونه !

حکم جدایی مثل تیر در قلبش نشست ومثل پتک برفرق سرش فرود آمد

-فردا ساعت ده نوبت محضر گرفتم ،همون جور که مصلحتی با هم ازدواج کردیم مصلحتی هم از هم جدا میشیم .

دوباره نگاهش کرد خیره اما این نگاه التهاب و گرمی نگاه همیشگی را نداشت ، رنگ باخته بود حتی نگاهش هم بوی جدایی ورفتن برای همیشه را میداد

-من امروزاینجام تا بابت همه اشکهایی که در این زندگی چند ماهه به خاطر من ریختی ازت معذرت بخوام،اون چند ماه اگر برای تو یه کابوس وحشتناک بود برای من دنیایی آسایش و خوشبختی بود،خوشبختی که برای همه روزهای باقی مانده زندگیم کافیه و تنها به یاد همون لحظه ها تا آخرعمرم نفس میکشم

نفس عمیقی کشید و با غصه نگاهی دیگر به سایه که درهم فرورفته سرش را به زیر انداخته بود وآرام اشک می ریخت انداخت

-می خوام باور کنی که تو تنها زنی بودی که برای اولین بار قلب ساکت وسردمو به لرزش انداخت ومن در کنارت بعد از سالها به همون آرامشی که همیشه آرزوشو داشتم ؛ رسیدم

هنوز سرش پایین بود ودر افکار خودش سیر می کرد. آرمین او را دوست داشت این را باهمه صداقتش به او گفته بود

سرش را بلند کرد چیزی بگوید اما اثری از آرمین نبود باهمان آرامشی که آمده بود حالاهم برای همیشه رفته بود .

نگاهی به برگه در دستش انداخت .گواهی عدم سازش !.....عدم سازش با مردی که همه وجودش بود اما هرگز درکنارش نبود .....مردی که میخواست اما نمیتوانست لذت با او بودن را در کنارش حس کند ،مردی که با قصاوت تمام برای دل دیگری او را بازیچه خود قرار داده بود ،بازیچه افکارش ،بازیچه رهایی دیگری از بند اسارت خودخواهی خانواده اش!

این برگه ثابت میکرد آن مرد که ماهها عاشقش بوده ودرکنارش نفس میکشیده؛ همسرش بوده !.....همراهش !.....شریک دردها وخستگی هایش !...یک عمر همدلی وهمراهی .....اما از این مرد چه نصیبش شده بود ؟.....تنها دردو نفرت !.....قصاوت وخودرایی !..... این چه همدلی وهمزبانی بود ! ..... چه شراکتی.....

برگه در دستانش مچاله شد ،این گواهی حکم نیستیش بود ،حکم مرگ تدریجی وذره ذره آب شدن روزبه روزش .....

غمگین و افسرده پشت پنجره اتاقش ایستاد.حرفهای آرمین مثل آبی بر آتش خشم درونش بود ،دیگر مثل گذشته از او

دلگیروعصبی نبود اما نمی توانست به راحتی از گناه بزرگی که او و خانواده اش در حقش کرده بودند بگذرد . از بازیچه شدن ونادیده انگاشتنش، از این جبر روزگار ،از همه اینها نمی توانست به راحتی بگذرد

عشق آرمین را باور داشت، صداقت کلامش را قبول کرده بود، اما کنار آمدن با خودش راحت نبود

با صدای آلارم اس ام اس گوشی همراهش از عالم افکار خود بیرون پرید ،گوشی را از روی عسلی کنار تختش برداشت ونگاهی به صفحه اش انداخت

گوشی دردستش خشکید ، همه افکار بهم ریخته ذهنش ،مبهوت یک جمله بود . چرا آمده بود که حالا میخواست با این سرعت برود، کجای کار را اشتباه کرده بود .....

سریع شماره اش را گرفت ومنتظر وصل تماس شد

****

.گوشی را از کیفش بیرون آورد وشماره آرتین را گرفت .پس از چند بوق صدای خواب الود آرتین در گوشی پیچید

-بله جانم !

-میخوام ببینمت ؛.....همین حالا !

خواب از سرش پرید وبا لحن سرخوشی گفت :

-امربفرما کجا ؟

-قبرستون.....

ازلحن سریع گفتارش آرتین جا خورد وبا تردید وتعجب پرسید :

-کجا !

متوجه سوءتفاهم بوجود آمده شد وبا لحن خسته ای گفت :

-میرم سر خاک پدرم ،اگه ایرادی نداره اونجا منتظرتم

لبخندی روی لبش نشست :

- چه ایرادی !.....سه سوته اونجام، راستش خودمم باید درمورد یه مساله مهم باهات حرف بزنم

-باشه ،میبینمت

گوشی را در کیفش انداخت وبا تنی خسته سوار آژانسی که به انتظارش ایستاده بود ؛ شد . حرفهای التماس آمیز مادر و چهره به اشک نشسته ساغر درتمام طول راه تا گورستان سوهان روحش بود

سرمزار پدرش رفت وساعتی با او خلوت کرد مادرش با گریه گفته بود

-((پدرت یه عمربا عزت زندگی کرد و هرگز پایش به همچین جاهایی باز نشد تو چطور می تونی اینهمه بی ملاحظه با لجبازی تن اونو توی گور بلرزونی))

واو آمده بود بابت لرزاند تن پدرش درگور از او معذرت بخواهد میدانست که پدرش اینقدر مهربان وبا محبت است که اورا بازهم مثل همیشه درک میکند ومیبخشد

ساعتی بعد روی نیمکتی زهواردررفته در کنار درب ورودی گورستان ،درکنار آرتین نشسته بود حتی برایش ذره ای هم مهم نبود که آرتین با چه سرعتی در این مدت کم خودش را به آنجا رسانده است .

آرتین مثل همیشه مهربان نگاهش کرد وگرم وملایم گفت :

-حتما چیز مهمیه که منواین وقت صبح احضار کردی !

در حالی که نگاه خسته اش به نقطه ای مبهم میان هزاران گورسرد وخاموش خیره بود ، آهسته گفت :

-آره اونقدر مهمه که سرنوشت من به خاطرش به بازی گرفته شده

آرتین به طرفش متمایل شد ومتعجب پرسید :

-توی فکرت چی میگذره که اینجوری پریشون حالت کرده ؟

هنوز نگاهش به دور دست بود . در اینهمه خاموشی وخفقان به دنبال چه میگشت خودش هم نمی دانست ، نفسش را عمیق وکشدار بیرون فرستاد وآرام زمزمه کرد:

-آرمین به خاطر تو وعشقت به بهار منو نادیده گرفت وبازیچه دست خودش کرد

پوزخندی روی چهره بی روحش نشست وادامه داد

- اون تمام مدتی که داشت نقشه رهایی تواز دست تصمیمم احمقانه خانواده هامون و میکشید حتی یه بارم به من و آینده ای که بعد از جدایی خواهم داشت فکر نکرد .

آرتین با چشمانی ناباوری به او خیره شد وحیران گفت :

-من متوجه منظورت نمیشم سایه !

نگاه بی احساسش را از گورهای سرد وساکت به پیرزنی که همچو او در این صبح دلپذیر کوله بار غصه اش را به روی یکی از سنگهای سرد وخاموش گسترده بود تا کمی آرام شود؛ انداخت

-آرمین از علاقه تو به بهار خبر داشت ،اون برا اینکه منو از سر راه زندگی تو برداره باهام ازدواج کرد اما تو در عوض اینهمه خوبی چکار کردی!.....

نگاهش خیره به زنی خسته ازظلم روزگار ،برای مرهمی بر دل سوخته اش بیقرار اشک میریخت .ازاین دنیای بیرحم عقش گرفته بود ،هر کس به طریقی درگیر بود ،درگیر زخمی از جفای سرنوشت ..... آهی عمیق برای کم کردن سنگینی بار غصه اش کشید

-کینه ای از آرمین به دل گرفتی که زبانه خشم اون فقط دامن منو گرفت. توبا آرمین هیچ فرقی نداشتی ،درست مثل اون فقط منو آماج کینه ونفرت درونی خودت کردی،تو میخواستی انتقام عشقیو که آرمین ازت گرفته رو بگیری وبرات من وسرنوشتم اصلا مهم نبود .....

تحت تاثیرلحن حزن انگیز کلامش با هیجان گفت :

-سایه !.....

بغض الود میان حرفش پرید وگفت :

-خواهش میکنم بذار حرفهام تموم بشه

-اما تو داری اشتباه میکنی

-من نمی خوام چیزی و برام ثابت کنی ،اونی که نیاز به اثبات داره من نیستم بلکه بهاره !.

چهره اش ازخشم گلگون شد وبا حقد وکینه گفت :

-بهار خیلی وقته که برای من مرده ! درست از روزی که به آرمین بله داد

به طرفش برگشت وبه تندی گفت :

-چرا ؟.....چرا فکر میکنی همه مقصرند بغیر از خودت !.....چرا فکر میکنی خودت هیچ تقصیری نداری !.....تاحالا یکبار هم به خودت جرات دادی ازبهار بپرسی احساسش به تو چی بوده وچرا بعد از اینکه آرمین به فرانسه رفت اون تصمیم به رفتن نگرفت .تو اینقدردر دنیای ابهامات خودت غرق بودی که ناخواسته همه رو با خودت غرق کردی .منو ،آرمین وبهارو .....تو رو خدا دیگه بس کن ،دیگه دست ازاینهمه حماقت بردار ،چند نفرو میخوای فدای خودت کنی من بس نیستم .....

از خشم راه نفسش بند آمده بود وبی اختیار وجودش لرزش گرفته بود ،نفسی تازه کرد وکمی آرامتر از قبل ادامه داد

- بهار هیچ توقعی ازت نداشت فقط میخواست مثل هر عاشقی صادقانه یکبارم که شده جلو خانواده ات بیایستی و از عشقت دفاع کنی ،عشقی که با ترس وسکوت احمقانه ات لگد مالش کردی ،وقتی دید تو ترسوتر از اونی که حامی وپشتیبانی براش باشی آرمین وانتخاب کرد مردی که توی ذهنش مثل کوه استوار بود وهرگز فرو نمیریخت

- پس چرا ترکم کرد وبه امریکا رفت

-اون دوسال بهت فرصت داد ،فرصت اینکه بهش ثابت کنی میتونی قوی باشی وبا قدرت از عشقت حمایت کنی ،اما وقتی توهم به دنبال آرمین وبه بهانه ادامه تحصیل اونو اینجا رها کردی ورفتی اون تصمیم گرفت آتش عشق تو رو تو دلش خاموش کنه و برای همیشه از اینجا بره

- من رفتم چون دیگه هدفی اینجا نداشتم بهار تصمیمم خودشو گرفته بود ومیخواست پیش پدرش برگرده

-اون تصمیمشو وقتی گرفت که تو داشتی مقدمات سفرتو میچیدی .

-پس چرا دوباره برگشت ؟!.....برگشت چون آرمین ازش خواسته بود

- آرمین به خاطر قولی که به بهراد داده بود ازبهار خواسته بود برگرده اما اون به خاطر آرمین نبود که برگشت، بلکه به خاطر تو بود

با هیجان پرسید

-تو اینها رو از کجا فهمیدی

-فهمیدن من چه فایده داره وقتی بهار کسی که تو وآرمین به خاطرش منو فدا کردین داره با پرواز ساعت ۱۲امروز برای همیشه از ایران میره

بهت زده خیره اش شد وآرام زمزمه کرد

-بهار میخواد برگرده !

-آره اون برمیگرده چون دیگه اینجا دلخوشی نداره ،اون برمیگرده ویه عمر حسرت وپشیونی دوباره رو تو قلب تو میزاره ،چرا ! چون عشق اول چنان تو وجود آدم ریشه داره که حتی با مرگم خشکیده نمیشه

نگاهی به ساعتش انداخت واز جا برخاست وادامه داد

-بهار اگه آرمین وانتخاب کرد نه به خاطر علاقه اش به اون بود بلکه به خاطر حفظ کردن خانواده ای بود که با همه عشق ومحبتشون اونو فقط به خاطر خودش میخواستن

کیفش را از روی نیمکت برداشت ونفسش را همراه با سوز آه بیرون فرستاد واضافه کرد

-من دیگه باید برم ؛دیگه چیزی به وقت نوبت محضرمون نموده

هنوز قدمی برنداشته بود که آرتین گفت :

-اگه واقعا بهار منو دوست داره پس چرا تو میخوای از آرمین جدا بشی ؟

بدون آنکه به طرفش برگردد به تلخی گفت :

-دلیل جدایی من از آرمین ربطی به بهار نداره ،من توی زندگی آرمین یه مهمون ناخوانده بودم که از اولم دلیلی برای موندن نداشتم

با لحنی جدی وقاطع سریح وبی پرده گفت :

-اما آرمین تو رو دوست داره !!!!!

با حیرت به طرفش برگشت چهره رنگ پریده وبی روحش را پوزخندی پهن مزین کرده بود

-جای بسی تعجبه که دارم این حرفو از تو میشنوم ،کسی که هر روز وهر ساعت تنها یک جمله روتوی گوشم تکرارمیکرد ((آرمین نمی تونه تو رو دوست داشته باشه))،همیشه برام این سوال بود که چرا وقتی خودم در مورد احساسات آرمین دچارتردید میشم تو اینهمه با جدیت این حرفو میزنی

- آرمین از شرکت استعفا داده وتنها همدم این روزهاش گور سرد بهراد شده درست مثل وقتی که تازه اونو از دست داده بود افسرده وداغون

بغض آلود گفت :

-دیگه نمیخوام چیزی از آرمین بشنوم ،اون برای همیشه برا من تموم شده

-باشه ،لااقل بذار برسونمت

-نه میخوام تنها باشم به تنهایی بیشتر از هرچیزی نیاز دارم

وبا خداحافظی کوتاهی او را با دنیای آشفته افکارش رها کرد وبا سرعت از گورستان خارج شد

سست وبی حال از پله ها بالا رفت و وارد طبقه دوم شد آرمین هنوز نیامده بود روی اولین صندلی نشست ومنتظرآمدن آرمین شد نگاهش روی دفتر محضردار بود .وارد شدن به این اتاق به منزله پایان همه چیزش با آرمین بود .نگاهش را همراه با اهی عمیق از دفتر محضردار گرفت و به روی مردمی که درحال رفت وآمد بودند انداخت .

آرمین با گامهایی استور ولبخندی شیرین از همان نوعی که قلبش را به تپش می انداخت و وجودش را سرشار از عشق میکرد به طرفش می آمد بی اختیار از جا برخاست ضربان قلبش تند شد بود وسرش دوران گرفته بود . آرمین سرد وبی اعتنا از کنارش دور شد ناخواسته وناشیانه به اسم صدایش زد ،به طرفش برگشت ،چهره اش متعجب بود اما این مرد که آرمین او نبود .توهم زده بود از همان نوعی که برای اولین بار در شب خواستگاریش قرار بود مرد سرنوشتش را ببیند .در اثر بی خوابی وسردرد چشمانش سیاهی می رفت

با خودش زمزمه کرد (خدایا ! چرا وجودش با همه وجودم عجین شده)

آهی از عمق وجود کشید و نگاهش را به سالن شلوغ پر رفت وآمد محضر انداخت .

او بدون آرمین حتی لحظه ای هم نمی توانست زندگی کند پس چرا اینجا بود !اینجا در محضر جدایی ومنتظر جاری شدن صیغه طلاق ! .....جای او اینجا نبود، نفس کشیدن بدون آرمین برایش بوی مرگ ونیستی میداد، پس چرا آنجا میان همه آدمهایی که راهی جزء جدایی نداشتند؛نشسته بود ،.....او بدون آرمین .....

بی معطلی و هیجان زده از جا برخاست و به طرف پله ها دوید

روی اولین پله پایش پیچ خورد و کنترلش را از دست داد ؛دستی محکم وسریع بازویش را گرفت ودر گوشش نجوا کرد

-بهتره از این به بعد بیشتر مراقب خودت باشی ؛چون دیگه من نیستم که همیشه مواظبت باشم

از فکر اینکه آرمین دیگر هرگز در کنارش نخواهد بود همه وجودش لرزید

هراسان به طرف صدا برگشت کنارش خانم جوانی بود که بازویش را محکم در دست گرفته بود حالت بهت زده سایه را که دیده با لبخندی ملیح گفت :

-کجایی دخترا! نزدیک بود با مخ پرت شی پایین

بازویش را از میان دستش بیرون کشید وزمزمه وار از او تشکر کرد

-سایه !

پریشان اطرافش را کاوید هیچ اثری از مرد رویاهایش نبود .طنین گرم صدای آرمین هنوز هم در گوشش زمزمه میشد ،از اینهمه بدبختی گریه اش گرفت

آشفته وغمگین از محضر بیرون آمد و در زیر باران بهاری به راه افتاد چقدربوی بهار را دوست داشت واز اینکه با اینهمه غصه ودرد نمی توانست از این فصل زیبا لذت ببرد غصه دار بود.حضور آرمین در زندگیش حکم یک بهار بود بهاری که خیلی زود تبدیل به خزان جدایی شد بود.

در عالم وهم انگیز خیالش غرق بود و نمی دانست اصلا کجاست وچقدر راه رفته است .روح وتن خسته اش ازدرد معترض بودند واو همچنان پیش میرفت .دیگر هیچ برایش مهم نبود ،همه فکر وذهنش تنها درگیریک سوال بود، چطور میخواهد سالهای بی آرمین را به سر کند ؟.

وارد کافی شاپی که برای اولین بار با آرمین قرار گذاشته بود ؛شد . همه وجودش داشت مخالفتش را به تصمیمش اعلام میکرد نگاهش را به میز ته سالن انداخت همانی که آرمین آن روز انتخاب کرده بود دختر وپسری جوان پشت آن میز نشسته بودند وبا لبهای پر ازخنده درگوش هم پچ پچ میکردند . چقدرحالت نگاهشان با آنروز آندو فرق داشت.با تنی خسته وخیس پشت یکی از میزها نشست وبی اختیار نگاهش را به ساعت روبرویش انداخت .ساعت نزدیک شش عصر بود.قرار آنروزش با آرمین هم شش عصر بود . با یادآوری آنروزقلبش در سینه فشرد شد و حلقه اشک درچشمانش نشست .همان روزی که آرمین خشک وعتاب انگیز مقابل رویش نشست وبا سنگ

دلی تمام کوتاهی عمر زندگیشان را مشخص وتعیین کرده بود اگر میخواست سرقرارش با آرمین باشد تنها دوماه دیگر از این قرار لعنتی باقی مانده بود ،قراری که آرمین معین کرده بود .دو ماه وبعد یک عمر جدایی.....

نگاهش را به برگه ای که روی میز وجلو رویش حکم نابودی اش را یاد آور میشد ؛انداخت ، به نشان ترازوی روی سربرگ ، این ترازو برایش در برگیرنده هزاران مفهوم بود ، مفهومی که تنها اورا به جرم زن بودنش محکوم به نابودی کرده بود ،اوهم به مانند همه همجنسانش حق انتخاب نداشت ،تنها باید انتخاب میشد و این چه حکم ناعادلانه ای بود ،حکمی ظالمانه برای او وهمه موجوداتی که اسم زن را یدک میکشیدند

با صدای پیشخدمت به خود آمد

-خانم چی میل میکنید

-یه لیوان آب .....لطفا خنک باشه

پیشخدمت با گفتن چشم از کنارش دور شد .خدایا چرا داشت خاطرات آنروز را تکرار میکرد چه چیزی را میخواست ثابت کند اینکه قرار زندگیش با آرمین ازاینجا شروع شده ودرهمین جا هم باید خاتمه یابد

خسته بود وآشفته ،ذهن خسته اش تنها یک چیزرا او میخواست !..... آرامش برای همیشه

-سایه !تو اینجایی

دوباره هم اشتباه میشنید چهره وصدای آرمین با همه روح وروانش در هم آمیخته بود واو قادر نبود از ذهن خارجش کند

با قرار گرفتن دستی برشانه اش وحشت زده به طرفش برگشت آرمین بود چشمانش را یکبار بازو بسته کرد .خود خودش بود واواینبارتوهم نزده بود ،درست مثل روز خواستگاری .....

آرمین با لحنی از خشم کنترل شده گفت :

-تو اینجا چه میکنی ؟می دونی چقدر دنبالت گشتم

نگاهش کرد خیره ومستاصل انگار این دیدار آخرش بود

-چرا اینهمه بی ملاحظه ای !

با صدایی که در آن لرزشی محسوس بود آرام نجوا کرد

-متاسفم!

با خشونت وخشم به روی میز خم شد وبه تندی گفت :

-فقط متاسفی ،تو به فکر هیچ کس نیستی ،مامانت داره ازغصه دق میکنه وتو اینجا راحت نشستی ....

چهره ماتم زده ودرهم فرورفته سایه بی اختیارقلبش را به لرزش انداخت واو را وادار به سکوت کرد

کلافه نفس عمیقی کشید وتلفن همراهش را بیرون آورد وسریع شماره ساغر را گرفت .خیلی کوتاه وخلاصه گفت :

-الو ساغر ،به مامانت بگو سایه رو پیدا کردم و نگران نباشه

-.....

صندلی را کنار کشید وروی آن نشست وهمزمان گفت :

-آره حالش خوبه !

-.....

-باشه حتما ،کاری نداری

با حرص گوشی را به روی میز پرت کرد ونگاه خسته اش در نگاه عسلی به اشک نشسته سایه گره خورد .تنها با نیم نگاهی به این چشمان پریشان به عمق غصه اش پی میبرد . با لحنی ملایم ومهربان اما غصه دار زمزمه کرد

-خودت اصرار داشتی سریعتر جدا بشیم حالا باید یه مدت دیگه صبر کنی

پریشان وبغض الود نالید :

-آرمین بیا برگردیم خونمون ، خیلی خسته ام !.....آشفته ام !.....دلم برای اتاقم تنگ شده ،برای گلدونام همونا که تنها همدم روزای سردم بودن

آرمین بهت زده به او زل زد وبا ناباوری پرسید :

-کجا ؟

-خونمون ،همون که گفتی خونه عشقمونه!

-پس قرار .....

کلافه برگه جلو رویش را برداشت وهیجان زده پاره کرد نه یک تکه بلکه هزار تکه انگار که میخواست همه حرصش را سر این برگه ای که از دیروز زندگیش را تبدیل به جهنم کرده بود دربیاورد

-آرمین من نمی تونم .....نمی خوام .....از تو جدا بشم

با حیرت تنها نگاهش کرد ،او هم همین را میخواست ، باید سایه بدون هیچ زور وجبری خود اورا انتخاب میکرد

- من فکر می کردم ،....می تونم !.....می تونم بدون تو زندگی کنم ،اما .....امااشتباه می کردم .....آرمین می خوام تا همیشه کنارت باشم !..حتی اگه دوستم نداشتی باشی!..... حتی حتی اگه تا دیر وقت تنها رهام کنی .....

نجوا کرد:

- خیلی بی انصافی سایه !.....نمی بینی به چه روزی افتادم

هیجان زده وبغض الود گفت :

-خواهش می کنم بهم فرصت بده تا خوشبختت کنم

دستهای سردش را در دست گرفت وبا لبخند شیرینی گفت:

-تو رو که داشته باشم خوشبخت ترین مرد روی زمینم

-بذار در کنارت خوشبختی رو حس کنم

-تو همه زندگی منی سایه !....

با تردید ودو دلی گفت :

-پس چرا!.....چرا می خواستی ازم جدا بشی ؟

- چون در کنارم فقط زجر کشیدن و اشک ریختن و تجربه کردی ،می خواستنم به آرامش برسی وخوشبخت بشی

-اما من فقط در کنار تو به آرامش می رسم زندگیم بدون تو سیاهتراز تاریکی شبه ،ترسناکتر ازاون

دستش را نوازش کردو گفت :

- زندگی منم بدون تو یه جهنمه ،یه جهنم واقعی

- منو ببخش آرمین چون بهت شک کردم و فرصت ثابت کردن خودتو ندادم

-اشتباه از من بود !... من باید از اول صادقانه همه چیزو بهت میگفتم تا این روزهای سخت و هر دومون تجربه نمی کردیم

-میخوام هر روز زندگیم در کنارت پر از شیرینی باشه

با نگاهی عاشقانه در چشمان زیبایش خیره شد و گفت :

-بهت قول می دم تک تک ثانیه های این روزای تلخ وسرد وبرات جبران میکنم

در حالی که هنوز دستش را در دست داشت او را از جا بلند کرد وگفت :

-برای رفتن به خونمون باید تا خونه پدرت پیاده روی کنیم چون ماشین اونجا پارک شده

با لبخندی دلپذیرگفت :

-تو که میدونی من عاشق پیاده روی توی بارونم

دستش را در دست فشرد وخوشحال گفت :

-آره چه جورشم

در کنار هم از کافی شاپ خارج شدند آرمین با سرخوشی گفت :

-راستی همین روزا یه عروسی هم افتادیم

با هیجان گفت:

-عروسی کی ؟

-آرتین وبهار ،آرتین احمق بالاخره به خودش جرات داد وحرف دلشو به بهار زد

-پس بهار نرفته

-نه ،یعنی آرتین نذاشت که بره

-چه رومانتیک ،عاشق همچین صحنه هایم ، حالا بهارآرتینو قبول کرده

با شیطنت گفت :

-فکر کردی همه مثل خودتن که برا یه بله ناقابل دمار آدمو دربیارن

با مشت به بازویش کوبید وگفت :

-من !.....من که راحترین بله روبه تو دادم

-البته با اجبار وخواهش وتمنا

-آرمین !من یه چیز مهم و از تو پنهون کردم

با لبخند شیرینی گفت :

-این که بار اولت نیست من دیگه به پنهون کاریهای تو عادت دارم

لبخند ملیحی زد وبا هیجان گفت :

-آرمین ،هیچ مردی حتی یک ثانیه هم به غیر از تو توی ذهنم نبوده یعنی من از همون اول ،که اولین بار توی دانشگاه دیدمت عاشقت شدم ،قبل از اینکه حتی به خواستگاریم بیای

با شیطنت لبخند مرموزی زدو با لحنی سرد وبی احساس گفت:

-جدی !نمی دونستم .....

با دلخوری ورنجش گفت :

-یعنی اصلا برات مهم نیست!

دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را به خودش فشرد وشادمان گفت :

- عزیزم ! تو بهترین و شیرین ترین اتفاق زندگیم بودی

-پس حالا که بهترین اتفاق زندگیتم باید قول یه مسافرت درست وحسابی رو بهم بدی ،یه جایی که این چند ماه لعنتی رو به کلی فراموش کنم

-باهات موافقم البته با دوتاشرط

-چی بازم شرط !

با آرامش گفت :

- تجربه بهم ثابت کرده تو رو فقط این مدلی میتونم کنترل کنم

-باز میخوای چکار کنم ،میبنی که دیگه دانشجو هم نیستم که بخوای از دانشگاه انصراف بدم

-اتفاقا همینو میخوام ،البته از نوع برعکسش ،من این ترم وبرات غیرحضوری گرفتم باید تا دیر نشد این عقب افتادگی رو جبران کنی

-اخه چه جوری ،مگه دارم الهیات میخونم که بتونم غیر حضوری درسی و پاس کنم

-تا وقتی من کنارتم نمیخوام غصه هیچی و تو زندگیت بخوری ،همه درسها رو با یه برنامه ریزی درست وحسابی خودم بهت درس میدم فک کنم برات ثابت شده که از بقیه استادا بهترتدریس میکنم

-این خودشیفتگیت درست توی حلقمه ،و شرط دومت

- اصلا دلم نمیخواد به بهونه درس ودانشگاه تو بعد از آرتین بابا بشم ، می خوام اولین فرزندنمون یه دختر شیرین وموطلایی مثل خودت باشه !

-ای حسود شیطون ،اون وقت مجبوری کارتدریستو ول کنی وتوی خونه پرستار بچه بشی

-ایراد نداره اگه اون مثل تو باشه برام بهترین لذت دنیاست

دستش را دور بازویش حلقه کرد وبا لبخند گفت :

-اما من دلم می خواد قیافه وهوش بچه هامون فقط به تو بره

رمان بازار
romanbazar.ir

پقی زد زیر خنده وگفت :

- همون که باعث خودشیفتگی وغرورم شده

-نه همونکه مثل زقلوت تلخ وغیر قابل تحملت کرده

-پس یه دختریکدنده ومغرور وتلخ !..فکر نمی کنی تا ابد روی دستمون بمونه؟

-اگه جذابیتش به من بره اصلا نگرانش نباش

-به این می گن غرور کاذب !

-نه اینو می گن اعتماد به نفس

-پس خدا به داد من برسه با یه مادرودختره پر از اعتماد به نفس

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان